

# بازخوانی تاریخ ایران زمین

دفتر اول

ایرانی و ایران زمین از دورترین دوران  
تا پایان دوران شاهنشاهی هخامنشی  
ولشکرکشی اسکندر به ایران زمین

امیر حسین خنجی

---

*khonji@irantarikh.com*

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف است  
پاس داری از حق مؤلف پاس داری از فرهنگ است

# فهرست مطالب دفتر اول

## بخش نخست: پیدایش ایران

۹	..... گفتار نخست: قوم ایرانی
۹	..... سرزمین آریان
۱۵	..... مهاجرت‌های آریان
۱۸	..... ایرانیان و ایران‌زمین
۲۲	..... اساطیر ایرانی (دوران شکل‌گیری جوامع سیاسی در ایران‌زمین)
۴۹	..... گفتار دوم: زرتشت و دین ایرانی
۴۹	..... ظهور زرتشت
۶۰	..... آموزه‌های زرتشت
۷۶	..... فضایل ملکوتی در آموزه‌های زرتشت
۸۴	..... اصول دین زرتشت
۹۶	..... مرام‌نامهٔ آئین زرتشت
۹۷	..... انتشار آئین زرتشت
۱۰۱	..... گفتار سوم: تاریخ ماقبل ماد
۱۰۲	..... گوتی‌ها و لولوبی‌ها
۱۰۷	..... کاشی‌ها
۱۱۲	..... تمدن خوزیّه (عیلام) در خوزستان
۱۲۱	..... پادشاهی مان‌نا (مغان) در آذربایجان
۱۲۷	..... گفتار چهارم: پادشاهی ماد
۱۳۵	..... دیائوکو
۱۴۵	..... فره ورتیش
۱۴۷	..... خشتریتّه بنیان‌گذار پادشاهی ماد
۱۵۳	..... هوخشتر بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران
۱۵۷	..... تصرف کشور آشور توسط هوخشتر
۱۶۵	..... تصرف کشور آرمینیه توسط هوخشتر
۱۶۶	..... جنگ هوخشتر با شاه لیدیه
۱۶۷	..... نظام پادشاهی ماد در زمان هوخشتر
۱۷۲	..... احتمال تدوین اوستا در زمان هوخشتر
۱۷۷	..... آشتیاگ، آخرین شاه ماد

- قبایل پارس و فرجام شاهنشاهی ماد ..... ۱۷۹
- بخش دوم: شاهنشاهی هخامنشی
- گفتار نخست: کوروش بزرگ ..... ۱۹۱
- تسخیر کشور لیدیّه توسط کوروش بزرگ ..... ۱۹۱
- اوضاع میان‌رودان در زمان به سلطنت رسیدن کوروش بزرگ ..... ۱۹۵
- تسخیر شاهنشاهی بابل توسط کوروش بزرگ ..... ۲۰۷
- شخصیت کوروش بزرگ ..... ۲۱۴
- گفتار دوم: کام‌بوجیه و تسخیر مصر ..... ۲۳۳
- اوضاع مصر فرعونى در زمان کوروش بزرگ ..... ۲۳۳
- تسخیر مصر فرعونى توسط کام‌بوجیه ..... ۲۳۶
- شخصیت کام‌بوجیه ..... ۲۴۱
- گفتار سوم: داستان بردیه و گاؤماتّه ..... ۲۴۹
- گفتار چهارم: داریوش بزرگ ..... ۲۶۵
- جنگهای داریوش بزرگ با رقیبان قدرت ..... ۲۶۶
- اقدامات داریوش بزرگ در مصر ..... ۲۷۲
- تسخیر سرزمینهای اروپایی توسط داریوش بزرگ ..... ۲۷۸
- تسخیر گنّدار و سند توسط داریوش بزرگ ..... ۲۸۲
- شخصیت داریوش بزرگ ..... ۲۸۳
- پیوست گفتار چهارم: سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ در بغستان و استخر ..... ۳۰۱
- سنگ‌نبشته داریوش بزرگ در بغستان (بیستون) ..... ۳۰۱
- سنگ‌نبشته آرام‌گاه داریوش بزرگ در استخر (نقش رستم) ..... ۳۱۲
- گفتار پنجم: تئوری سیاسی شاهنشاهی ..... ۳۱۵
- گفتار ششم: خشیارشا و یونانیان ..... ۳۴۵
- داستان جنگ ماراتون ..... ۳۴۷
- داستان لشکرکشی خشیارشا به یونان ..... ۳۵۴
- نگاهی به یونان باستان و روابط آن با ایران ..... ۳۶۳
- گفتار هفتم: اردشیر اول و داریوش دوم ..... ۳۹۳
- آردشیر اول ..... ۳۹۳
- جنبش استقلال طلبانه در مصر ..... ۳۹۶
- یونان در زمان آردشیر اول ..... ۳۹۸
- خشیارشا دوم و داریوش دوم ..... ۴۰۱
- گفتار هشتم: آردشیر دوم و کوروش کهتر ..... ۴۰۷
- شورش ناکام کوروش کهتر بر ضد اردشیر دوم ..... ۴۰۷

۴۱۸	داستان بازگشت ده هزار مزدور یونانی
۴۲۸	شخصیت آردشیر دوم
۴۳۱	روابط یونان با ایران در زمان آردشیر دوم
۴۳۳	مصر در زمان آردشیر دوم
۴۳۷	گفتار نهم: اردشیر سوم و داریوش سوم
۴۳۷	آردشیر سوم
۴۳۹	سرکوب شورش فینیقیّه و مصر
۴۴۶	داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی
۴۵۷	پیوست بخش دوم (۱): داستانهای کتیسپاس دروغین
۴۸۳	پیوست بخش دوم (۲): افسانه پوریم (داستان استرو مردخای)

### بخش سوم: هلنی‌ها در ایران

۵۰۱	گفتار نخست: برآمدن اسکندر مقدونی
۵۰۳	لشکرکشی اسکندر به اناتولی
۵۰۸	جنگ سرنوشت ساز ایسوس
۵۱۲	سقوط سوریه و فینیقیّه
۵۱۶	سقوط فلسطین و مصر
۵۲۰	جنگ گاؤگمل
۵۲۴	سقوط بابل و میان‌رودان
۵۲۷	گفتار دوم: تسخیر ایران زمین توسط اسکندر
۵۲۷	سر بر آوردن مدعیان سلطنت در ایران زمین
۵۲۸	سقوط شوش
۵۳۳	سقوط استخر و به آتش کشیده شدن تخت جمشید
۵۳۷	فرجام داریوش سوم
۵۴۰	طرح ترور اسکندر توسط یونانیان مخالف خدایی او
۵۴۴	فروریزی آخرین سنگر هخامنشی
۵۴۵	لشکرکشی اسکندر به سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سند
۵۴۷	تاج‌گذاری اسکندر در پاسارگاد
۵۵۱	ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی
۵۵۳	تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر
۵۵۵	قربانی کردن آدمها در پیش‌گاه خدای یونانیان
۵۵۹	گفتار سوم: خاورمیانه پس از اسکندر
۵۵۹	مرگ اسکندر
۵۶۵	درگیری سرداران مقدونی بر سر تعیین جانشین اسکندر

۵۶۹	..... جنگ‌های داخلی بیست و دو ساله سرداران مقدونی
۵۷۴	..... پادشاهی سلوکوس و جانشینانش
۵۷۸	..... سخن پایانی

{ دنباله فهرست مطالب در آغاز دفتر دوم خواهد آمد }

**بخش نخست**

**پیدایش ایران**





# قوم ایرانی

ما وقتی از «قوم» سخن می‌گوئیم یک زندگی دور و درازی در یک سرزمین مشخصی را در ذهنمان مجسم می‌کنیم که در یک سفر طولانی چندین هزار ساله تاریخی داستانهای شگفت از تحولات و فرازها و نشیبها و افت و خیزها و کامیابیها و ناکامیهای گونه‌گونی را برای ما بازمی‌گوید؛ و علاقه می‌یابیم که این داستانهای شگفت - که چیزی جز سرگذشتهای دیرینه خودمان نیست - را بازخوانی کنیم.

## سرزمین آریان

سرزمینی که در تاریخ جهان نام ایران زمین به خود گرفت از زمانهای بسیار دوری زیست‌گاه جماعات متعدد و قبایل پرشماری از قوم بزرگ آریا بود که در سراسر این زمین پهناور پراکنده بودند. این سرزمین از تاجیکستان کنونی شروع می‌شد، زمینهای میان دو رود بزرگ آمودریا و سیردریا (که اکنون در ازبکستان و ترکمنستان واقع‌اند) را در بر می‌گرفت،<sup>۱</sup> بیشینه سرزمین افغانستان کنونی - جز سرزمینهای پختون‌نشین - را شامل می‌شد، مکزگان که اکنون پاره بزرگترش در پاکستان (اس) را شامل می‌شد، ایران کنونی را درمی‌نوردید، در شمال شامل سرزمینهای دو سوی شرقی و غربی دریای مازندران می‌شد و به کوههای قفقاز می‌رسید، در غرب شامل سرزمینهای شرقی و جنوبی دریاچه وان امروزی بود، و سرزمینهای کوهستانی کردستان بزرگ را شامل می‌شد که اکنون پاره‌های اصلیش در کشورهای ترکیه و عراق است.

همه این سرزمینها را «فلات ایران» نامند. ساکنان باستانی این سرزمینها به آنچه ما

---

۱. ازبکستان کنونی و نیمه جنوبی ترکمنستان کنونی از اواخر سده چهارم هجری به بعد (یعنی سده‌ها پس از ورافتادن شاهنشاهی ساسانی و فتوحات اسلامی) مورد تهاجم جماعات خزنده ترک قرار گرفت، و در اوائل سده پنجم هجری به اشغال ترکان مهاجم درآمد، بومیان ایرانی‌نشین تارانده یا کشته شدند، یا اجباراً ترک‌زبان شدند. آذربایجان و نواحی شرقی دریاچه وان نیز در سده‌های پنجم و ششم هجری مورد تهاجم ترکان قرار گرفت، و تا سده‌های هشتم و نهم هجری جماعات بزرگی از ترکان در آن جاگیر شده بودند.

فلات ایران می‌گوئیم، آن‌گونه که در اوستا آمده است، آیریانه وائی جا می‌گفتند، که معنای لفظیش «جایگاه نشیمن آریان» است و تلفظِ امروزینش می‌شود آریان‌زمین، و ما ایران‌زمین - و به اختصار و خطا، ایران - گوئیم.

در بندهای ۱۳ و ۱۴ میتریشْت (مهریشْت) که کهن‌ترین اثر دینی قوم آریا و مربوط به هزارهٔ دوم پیش از مسیح است تصریح شده که ایزد «میترا» از فراز کوه هراَبْرز (یعنی قلّه دماوند) سرزمینهای آریایی را نگهبانی می‌کند؛ و از چهار رودخانه نام برده شده است که در سرزمینهای آریایی زیر خورشید بالای هراَبْرز در سغد و خوارزم و مرو و هرات و «ایش‌گت» و «پئورت» روان‌اند. یعنی خورشید وقتی در نیمهٔ روز به میانهٔ آسمان می‌رسد بر فراز میانهٔ سرزمینهای آریایی قرار می‌گیرد. به عبارت دیگر، هراَبْرز در وسط سرزمینهای آریایی قرار گرفته است، و سغد و خوارزم و مرو و هرات بخشهای شمالی و شرقی سرزمینهای آریایی است. با این ترتیب، ایران کنونی در هزارهٔ دوم پیش از مسیح بخش غربی و جنوبی سرزمینهای آریایی را تشکیل می‌داده و همهٔ سرزمینهای شرقی دریای مازندران نیز سرزمین نشیمن‌گاه آریان بوده است.

در آغاز کتابِ وندیداد آمده که آیریانه وائی جا بهترین سرزمین جهان است، ولی اهورمَزدا سرزمینهای هر قوم دیگر نیز نزد آن قوم دل‌پسند کرده است تا اقوام دیگر چشم طمع به آیریانه وائی جا ندوزند و در صدد تعدی به آریان برنه‌آیند.

در همان بندهای نخستین وندیداد تأکید شده که آیریانه وائی جا تا سرزمینهای شمالی رود ارس گسترده است؛ و اشاره‌ئی نیز به سرمای سخت سرزمینهای آریایی واقع در شمال رود ارس می‌کند.

در همسایگی جنوب غرب قوم بزرگ آریا، در خوزستانِ امروزی، قومی غیر آریایی جاگیر بودند که در اسناد تاریخی ما با نام قومِ خَوَج (مثلِ خَفَج) نامیده شده‌اند، و اسناد تاریخی بابل و آشور از آنها با نام عیلام (یعنی بالایی‌ها/ مردم سرزمین بالا) یاد کرده‌اند. در همسایگی غربی قوم آریا در سرزمینهای حوضهٔ رودهای دجله و فرات در نیمهٔ جنوبی عراق کنونی نیز اقوام بومی میان‌رودان می‌زیستند که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

به علتِ در دست نبودن اسنادِ مکتوب، ما اطلاع چندانی دربارهٔ تمدن قوم آریا در دورانِ دور تاریخ نداریم، ولی اشیاء و ساخته‌هائی که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیر زمین بیرون آمده است خبر از آن می‌دهد که آنها از زمانهای بسیار دور تاریخ در جماعات

متعدد و پرشماری دارای تمدن یک‌جانشینی در مجتمعات روستایی بوده، تشکیلات حکومتی محدود محلی داشته، و کشاورز و دام‌پرور بوده‌اند.

از آنچه تا کنون در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده است معلوم می‌شود که تمدن قوم آریا در هزارهٔ دوم پیش از مسیح در مقایسه با تمدنهایی که در حوضهٔ رودهای کارون و کرخه در خوزستان، و نیز در حوضهٔ رودهای دجله و فرات در عراق کنونی شکل گرفته بود، چندان پیش‌رفته نبوده است. اکنون تمدن حوضهٔ کرخه و کارون را «تمدن عیلام»، و تمدن حوضهٔ دجله و فرات را «تمدن میان‌رودان» می‌نامند.

آنچه قوم آریا را در هزارهٔ دوم پیش از مسیح از دیگر اقوام جهان باستان متمایز می‌سازد آن است که اینها نه باورها و عقاید بت‌پرستانه داشتند و نه نیاپرستانه؛ بل که خدایانشان عموماً ذاتهایی بودند که ما آنها را «مظاهر آسمانی» می‌نامیم. پیامبرشاه هم نداشتند. مهم‌ترین خدایان قوم آریا خورشید و ماه و اختران و آذرخش و باد بودند. وارثه (فلک) میترا (مهر/ فروغ خورشید)، آناهیته (ناهید/ زهره)، و زهران (بهرام/ مریخ)، خشتریه (تیر/ عطارد)، ایندر (آذرخش/ برق آسمانی)، وایو (نیروی توفان)، گواته (نسیم روح‌پرور)، آتر (آذر/ نور و حرارت)، آگنی (آتش سوزنده) ایزدان گوناگون قوم آریا بودند. همهٔ ایزدان قوم آریا ذاتهایی آسمانی بودند که در پدیده‌های طبیعی تجلی یافته بودند تا جهان انسانها را به نیروی خویش اداره کنند. هرکدام از این ایزدان بنابر تأثیری که بر طبیعت پیرامون و زندگی انسان داشت مورد ستایش واقع می‌شد. میترا و وارثه مقام نخست را داشتند، چنان‌که در کتاب ریگ‌ودا (کتاب آریان مهاجر به‌هند) معمولاً نام این دو در نیایشها به‌همراه هم می‌آید.

«میترا» در زبان آریایی یک صفت مجرد بود و به‌همان مفهومی به‌کار می‌رفت که اکنون در زبان پارسی به‌کار می‌رود: دوستی، محبت، مهر. از همین صفت مجرد است واژهٔ «مهربان» به‌معنای «پاس‌دار مهر». میترا ایزد روشن‌گر و حیات‌بخش و مهر‌آفرین بود که زندگی و بیداری و حرکت و فعالیت را از او می‌دانستند و بنابر عقیدهٔ آریان همهٔ خوشیها و لذتها از او ناشی می‌شد، همه‌روزه بر جهان می‌تابید و نظارت می‌کرد تا انسان و جانور و گیاه به زندگی ادامه دهند؛ تغییر فصول و آمدن بهار و تابستان و پاییز و زمستان و فعالیت‌های آناهیته برای ریزش باران و جاری شدن رودها و رویش سبزه‌ها و بوته‌ها و درختان و میوه‌ها و آبستن کردن مادگان از او دانسته می‌شد. میترا تجسم مهر عام و مطلق بود. او بر جهان می‌تابید، همه‌جا را روشن می‌کرد، پرتوش به‌همه‌جا می‌رسید، در همه‌جا حضور داشت، و

با گردش روزانه‌اش تداوم زندگی انسان و جانور و گیاه و تغییر فصول و تبدیل چهره طبیعت را باعث می‌شد. تغییراتی که او فرامی‌آورد برای همه موجودات روی زمین و برای همه انسانها بود و شامل همه نیکان و بدان می‌شد. او به هیچ موجودی کینه نداشت و رحمتی بود که شامل همه موجودات می‌شد. در سرودهای باستانی مهر یشت آمده که کسانی که میتر را می‌ستایند اگر کردارشان چون میتر باشد ستایندگان راستین میتر استند، ولی اگر کردارشان چون میتر نباشد ستایندگان دروغین میتر استند، و به جای آن که نیک‌کردار باشند بدی می‌کنند و به جای آن که مهرورز باشند خشم‌آور استند و به جای آن که به پیمانها وفا ورزند پیمان‌شکن‌اند و به جای آن که به موجودات و مردم محبت بورزند کینه‌ورز استند؛ اینها در ظاهر کردارشان ستایش‌گران راستین میتر به نظر می‌رسند ولی قلبشان از راستی و نیکی و عدالت به دور است.<sup>۱</sup>

در اینجا میتر با صفتی توصیف شده است که در بر دارنده جمیع فضایل است؛ و کسی که میتر را می‌ستاید باید همچون میتر نمونه‌والای فضایل باشد و از همه رذایل دوری جوید؛ و همان‌گونه که میتر به همه هستی نظر لطف دارد و بر همه می‌تابد و برکات فصول سال را برای همه موجودات فرامی‌آورد، انسان نیز باید که به همه هستی‌ها مهر بورزد و مهرورزش شامل همه کس و همه چیز باشد و امکانات خویش را از هیچ کس و هیچ چیز دریغ ندارد.

«آناهیته» ایزد بارندگی و باروری و رویش و زاینده‌گی بود که به اراده و تدبیرش باران می‌بارید و رودها به جریان می‌افتادند و گیاهان می‌روئیدند و مادگان (زنان و جانوران ماده) آبستن می‌شدند و زندگی انسان و حیوان و گیاه ادامه می‌یافت. رحمت آناهیته نیز شامل همه موجودات زنده می‌شد و به همین سبب ستودنی بود. یعنی آناهیته نیز برای ایرانیان یک ذات مقدس بود که انسان وظیفه داشت خودش را همچون او کند، و همچون او همه کس و همه چیز را دوست داشته باشد و برکاتش به همه کس و همه چیز برسد. معنای ظاهری آناهیته معادل عذراء و معصومه در زبان عربی است ولی مفهومش همچون آنها نیست.

«خشتریه» ایزد نیروبخش بود و فنون رزم و نبرد را یاد می‌داد. او به مردم آموخته بود که جنگ‌افزار بسازند و برای دفاع از خود و افراد جامعه در برابر درندگان تیزچنگالی همچون شیر و پلنگ و ببر و گرگ، و در برابر تجاوزهای دشمنان از آن استفاده کنند. نیز

۱. یشتها، ۱۰/۲۹، ۱۰۴-۱۱۱، ۱۳۷-۱۳۹.

به رهبران یاد می‌داد که چه‌گونه امور جامعه را تنظیم و جامعه را اداره کنند. «آثر» (آذر) ایزدِ حرارت و گرمی‌آفرین بود که در سرمای زمستان خانه را گرم می‌داشت تا انسان از یخ‌زدگی نگیرد، و خانه را از آسیب جانورانِ موزی که ساخته‌ی اهری‌من بودند در امان می‌داشت؛ زیرا هر جا آتش روشن بود جانورانِ موزی جرأت نمی‌کردند که به انسان نزدیک شوند، و این همه از نیروی آذر بود که نیروهای اهری‌منی از آن می‌ترسیدند و به او نزدیک نمی‌شدند؛ بعلاوه، آذر چون که انسان را دوست می‌داشت گوشت جانوران را با حرارتش می‌پخت تا انسان بخورد و لذت ببرد و نیرو بگیرد و تن درست بماند.

«گواته» نسیمِ جهان‌گرد بود که بر (یعنی گرده‌تخم) گیاهان و جانوران را با خودش به همه جا می‌پراکند تا گیاهان و جانوران بارور شوند و زاد و رود کنند؛ همواره می‌وزید و گیاهان و درختان را شاداب می‌داشت تا بار و برد دهند و در خدمت سعادت انسان باشند. ابرها که از دمِ رحمت‌بارِ اهانیه برخاسته بودند را از جاهای دوردست به سرزمینهای آریایی می‌آورد تا باران ببارند و برکت ایجاد کنند. نیز، گواته بسیاری از حشراتِ آزاررسان را از انسانها دور می‌کرد، و گرما را نیز می‌زدود. گواته شادی‌افزا بود، و بوته‌ها و گیاهان و درختان همواره شادمانه در حال نیایش او بودند و در برابر او می‌رقصیدند و سرود می‌خواندند.<sup>۱</sup>

«وارنه» ایزدِ تقدیر بود، سرنوشت انسان در این زندگی را او تعیین می‌کرد، و مرگ و میر را نیز او می‌فرستاد و انسانها را برگرفته به عالمِ خودش می‌برد. قلمرو وارنه در جهان اختران در زیر آسمان بود و سراسر فضای بی‌کرانه را در بر می‌گرفت. وارنه معادلِ «چرخِ فلک» به همان معنای فلسفی است که در ادبیاتِ فارسی آمده است (و معادلِ «هیون» در زبان انگلیسی است). وصف وارنه در ریگ‌ودای آریان هند به گونه‌ئی آمده است که همچون همتای یک جفت در کنار میتر قرار دارد. با این تعبیر، وارنه و میتر سامان‌دهندگانِ «روزگارِ گذرنده» استند، و این روزگارِ گذرنده در پی‌همی (تعاقب) روز و شب تحقق

۱. در خوردِ یادآوری است که «گوات» که تلفظِ کهن «باد» است تا امروز در زبان بلوچی استعمال می‌شود (یعنی باد را گوات گویند). «قُباد» که تلفظِ عربیِ گوات است نام برخی از شاهان و بزرگان ایران بوده، و نخستین شاهی که در داستانهای تاریخی ما این نام را دارد کاوے گواته (کے گواد) است. تاریخ‌نویسانِ عربی نگارِ دوزبانه ایرانی گوات را قُباد نوشته‌اند و ایرانیانِ مسلمان شده نیز بعدها این تلفظ غلط را به کار بردند.

می‌یابد که آمد و شدشان به تدبیر وارونه و میتر است. میتر هستی‌بخش و ایزدِ روز و روشنائی، و وارنه ایزدِ شب و تاریکی و فرمان‌روای مجموعه ستارگان بود. میتر ایزدِ زندگی این جهانی، و وارونه ایزدِ زندگی آن جهانی بود.

بر فراز این ایزدان که جایگاهشان در زیر آسمان بود و گردانندگان امور جهان و انسان بودند، دو آفریدگار وجود داشتند که دو برادر بودند و جایگاهشان فراز آسمان بود. یکی از این دو نامش اهور بود و دیگری دیو. آریان در زمانهای بسیار دوری به این پندار رسیده بودند که همه هستی در میان این دو خدای بزرگ تقسیم شده است. اهور خدای اداره‌کننده امور کلی جهان در روز بود و ذاتش در خورشید تجلی می‌یافت، و دیو خدای اداره‌کننده امور کلی جهان در شب بود و ذاتش در وارنه و ماه و اختران تجلی می‌یافت. ایزدانی که نامشان را آوردیم مجریان اراده این دو خدای بزرگ بودند.

با تشکیل جماعات یک‌جانشین آریایی و پدید آمدن روستاها، جماعات روستایی که به صلح و هم‌زیستی و ثبات و آرامش نیاز داشتند اهور خدای برترشان شد، و دیو بیشتر مورد توجه جماعات شبان‌کاره (رمه‌دار) و متنقل بود. از این زمان صفت‌های نوینی که نیاز جامعه ایجاد می‌کرد به این دو خدا داده شد؛ از جمله آن که دیو خدای قهر و خشم شد، و اهور خدای مهر و پیمان و صلح و هم‌زیستی.

با پیچیده‌تر شدن زندگی جمعی در جوامع روستایی باز هم نیازهای نوینی پدید آمد و همراه با آن صفت‌های نوینی به اهور و دیو داده شد. زمانی هم اهور به تنها خدای جماعات یک‌جانشین تبدیل شد. درباره این رخداد بزرگ در «ریگ‌ودا» به‌گونه آشکاری سخن رفته است و خبر از مسالمت‌جو و صلح‌طلب بودن جماعات یک‌جانشین آریایی می‌دهد. در آنجا گفته شده که پیروان اهور از دیو پیروی نمی‌کنند، جنگجو نیستند، و جنگ‌ابزار ندارند،<sup>۱</sup> و این طبیعت زندگی یک‌جانشینی و کشاورزی است. از نوشته ریگ‌ودا برمی‌آید که آریان پرستنده دیو جنگ‌آور و تجاوزطلب بودند؛ و این طبیعت زندگی قبایل متنقل و رمه‌دار است.

با این رخداد بزرگ تقسیم اهوره و دیوه در میان جماعات بزرگ آریان که در زمانی از اوائل هزاره دوم پم رخ داد آریان به دو بخش متمایز تقسیم شدند: بخشی که یک‌جانشین بودند و اهور خدای برترشان بود، و بخشی که متنقل بودند و دیو خدای برترشان بود. از این زمان، به علت تعدیهائی که جماعات متنقل به روستانشینان و

۱. ریگ‌ودا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵.

ممتلكات و دارایی‌هایشان می‌کردند، و به علت آن که تجاوزهای آنها سبب ناامنی و سلب آرامش از روستانشینان می‌شد، دیو نزد آریان روستانشین به‌خدای تجاوز و تعدی تبدیل شد و منفور گردید. علتش نیز آن بود که تعدیهای آنها که حمله برای تاراج روستاها بود معمولاً در شب انجام می‌گرفت که زمان حاکمیت دیو بر جهان بود. به بیان دیگر، تعدیهائی که توسط آنها به روستانشینان می‌رفت به اراده دیو انجام می‌گرفت؛ و همین سبب شد که دیو نزد جماعات مسالمت‌جوی روستایی منفور شود. عقیده به ستیز نور و ظلمت (اهور و دیو) از همین زمان وارد پندار آن‌بخش از آریان شد که بعدها قوم ایرانی را تشکیل دادند؛ و چنان که می‌دانیم، این عقیده اساسی‌ترین رکن و پایه دین ایرانی را تشکیل می‌دهد.

خاطره زمان هم‌زیستی مسالمت‌آمیز پیروان آهور و دیو نیز در متون باستانی هندوان باقی مانده است، و در شماری از سروده‌های ریگ‌ودا دیده می‌شود. در مهابهارته (کتاب دیگر آریان هند که در هزاره نخست پیش از مسیح در سرزمین هند تدوین شده) تصریح شده که روزگاری دیو و آهور دو برادر بودند و با هم می‌زیستند، (\*) آهور برادر بزرگتر و دیو برادر کوچکتر بود، و بعدها اختلاف یافتند و به جنگ یکدیگر برخاستند.<sup>۱</sup>

مهاجرتهای بزرگی که جماعات آریایی در آینده به سوی هند و اناتولی و شرق اروپا داشتند توسط پرستندگان دیو انجام گرفت که شبان‌کاره جنگجو بودند، ولی آهور پرستان که یک‌جانشین بودند در سرزمینهای بومی‌شان - در مناطق مختلف فلات ایران - ماندگار شدند و سرزمینشان به نام خودشان آریان زمین نامیده شد.

## مهاجرتهای آریان

بنابر پاره‌ئی مسببات تاریخی و جغرافیایی و تغییر شرایط زیست‌محیطی همچون تغییر درجه حرارت و کاسته شدن درجه ریزش باران و کم شدن موارد گیاهی، در دورانی از

(\*) آهور را در تلفظ آریان هندی شده آسور گفته و نوشته‌اند. در لهجه‌های مختلف زبان ایرانی نیز دو حرف «س» و «ه» در موارد بسیاری جانشین یکدیگر می‌شوند. مثالهای این مورد بسیار است: هیت/ هیته- سپت/ سپته (هفت و هفته)، دس- ده (عدد ده)، دسیاو- دهیایو، خروس/ خروه (لفظ خروه هنوز در لارستان باقی است)، جستن- جختن، و جز اینها. همچنین است جانشینی دو حرف «خ» و «ه» در بسیاری از نامها، مثلاً: خور- هور (خورشید)، لخت- لخت، لخت- لخت، خرس- هرس (اشک چشم)، خید- هید (عرق بدن)، خشم- هشم، خواب- هواب، سرخ- سهر، سرخاب- سهراب، و جز اینها.

۱. مهابهارته ۱۲/ بند ۱۱۸۲.

هزارهٔ دوم پیش از مسیح، شرایط زیستی آریان منطقهٔ شرقی فلات با دشواریهای روبه‌رو شد. با افزوده شدن جمعیت در زمینهایی که به اندازهٔ کافی موارد غذایی برای انسانها و دامها نداشتند میان جماعات آریایی شرق فلات بر سر حفظ یا حصول زمینهای بارورتر درگیریهای بروز کرد و خصومت‌های دامنه‌دار و جنگ‌هایی به راه افتاد. از آنجا که هر دسته از جماعات آریایی دسته‌ئی از ایزدان را می‌پرستیدند که از نظر سلسله مراتب با ایزدان دسته‌جات دیگر تفاوت‌هایی داشتند، و از آنجا که در دنیای کهن پیروزی در جنگ‌ها بدون یآوری ایزدان قابل تصور نبود، جنگ‌های دسته‌جات جماعات آریایی به شکل ستیز میان وابستگان به ایزدان گوناگون درآمد و در نتیجه نوعی خصومت ایزدان وارد پندار آریان شد که به تبع آن هر کدام از دسته‌جات قبایل متخاصم ایزدان حامی خویش را خدایان برحق، و ایزدان حامی دسته‌جات قبایل رقیب را خدایان دشمن پنداشتند و در مراسم عبادی خویش آنها را مورد نفرین قرار دادند. به دنبال این امر، دیو و آهور که پیشترها دو برادر بودند و مقام همسان داشتند به دو خدای متخاصم برای دو بخش متخاصم قبایل آریایی تبدیل شدند؛ یک بخش از جماعات آریایی که تا آن زمان صفت دیو برای خدای برتر خویش به کار می‌بردند و همواره در موارد خطر از او استمداد می‌کردند و به درگاه او نماز می‌بردند، در جنگ‌های قومی نیز از دیویاری جستند تا امکانات زیستی بهتری را برایشان فراهم آورد و انسانهای پیرامون آنها را نابود یا از زمینها اخراج کند و زمینهای آنها را در اختیار اینها قرار دهد. بخشی دیگر از این جماعات برای همین هدف به آهور متوسل شده از او یاری طلبیدند که در برابر تجاوز دشمنان پیروزشان گرداند و دشمنان را از آنها دور کند یا نابود کند.

در نتیجه، ستیزه‌ها و درگیریها جماعات آریایی به گونه‌ئی ستیزه‌ها و درگیریهای میان پرستندگان دو خدای بزرگ آریایی بود که این حامی یک گروه و آن حامی گروه دیگر پنداشته می‌شد. آنها که از دیویاری می‌خواستند با کسانی در نبرد بودند که در مقابل آنها از آهور یاری می‌طلبیدند. پرستندگان دیو - خواه و ناخواه - به آهور به عنوان منشأ بدی و شرارت نگرستند و از دیو طلب کردند که آهور را شکست دهد تا نتواند به دشمنان آنها یاری برساند؛ و چون که پرستندگان آهور همچنان نیرومند و استوار بودند، پرستندگان دیو خشم خویش را متوجه آهور کردند و او را مورد لعن و نفرین قرار دادند؛ و از این زمان آهور نزد آنها به ضد خدا تبدیل شد.

در بخشهایی از سرودهای ریگ‌ودا که هندیان باستان سروده‌اند و بازماندهٔ دوران



ستیزه‌ها و درگیریهای جماعات آریایی شرق فلات است بارها از اهور (با تلفظ آسور) به‌عنوان دشمن نام برده شده که درخور نابود شدن است؛ و از این‌دَر (ایزدِ تندر و آذرخش) که ایزدِ خشم و قهر و سوزندگی و ویران‌گری بوده تقاضا شده است که لشکر اهور را در هم شکنند و اهور پرستان را نابود کند.<sup>۱</sup>

این که در آئین ایرانی دَیو دشمن بشریت و خالق شر و بدی و درخور نابود شدن است و طرف‌داری از او به‌کلی برای بشریت ممنوع شده است خاطره‌ئی است که از زمان درگیریهای آریان ماقبل مهاجرت و از هزارهٔ دوم پیش از مسیح در اذهان ایرانیان بازمانده و همراه دیگر باورهای سنتی در درون فلات ایران پراکنده شده است.

در دوره‌هایی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح بخشی از پرستندگان دیو راه مهاجرت به جنوب را در پیش گرفته از راه افغانستان کنونی و تنگهٔ خیبر به‌درون شمال و غرب شبه قارهٔ هند خزیدند. این جماعات پس از در هم شکستن مقاومت اقوام شهرنشین و متمدن بومی مناطق پنجاب و شمال‌سند و برهم‌کوفتن آثار تمدنی آنها و ویران کردن شهرهاشان که با کشتار گروههای بشری همراه بود، در مناطقی از شمال و غرب هند جاگیر شدند و بعدها تشکیل یک تمدنی دادند که ما آن را با نام «تمدن هند» می‌شناسیم. خاطرهٔ این جنگها و کشتارها و ویرانیها را می‌توان در کتابهای ریگ‌ودا و مهابهارته دید،<sup>۲</sup> که جای سخن از آن در اینجا نیست. در آن سروده‌ها نام آریه بارها و بارها تکرار شده تا تأکید بر ماهیت قومی این مهاجران به‌آن سرزمینها بوده باشد.

بخشهای دیگر از جماعات آریایی با زیر پا گذاشتن ایران کنونی روانهٔ اناتولی و سواحل شام شدند و در آن سرزمینها جاگیر شدند و تمدنهای خیتا و میتانی و آرمینیه (در نیمهٔ شرقی اناتولی) و فینیقیه (در لبنان کنونی) و پلستان (در کرانهٔ مدیترانه‌یی فلسطین) به‌وجود آوردند. یک بخش از این جماعات نیز به‌شبه جزیرهٔ بالکان رسیدند و بعدها تمدن یونان را تشکیل دادند. جماعاتی که به‌یونان رفتند نیز پرستندگان دَیو بودند، که بعدها «دیوس» تلفظ کردند. نام دیوس برای همیشه نزد آنها ماندگار شد.

تاریخ‌نگاران غربی علاقه دارند که مسیر مهاجرت آریانی که به‌اناتولی و کرانهٔ شرقی مدیترانه و نیز سرزمینهای یونان رسیدند را از راه شمال دریای مازندران (دور زدن دریای

۱. مثلاً، ریگ‌ودا ۱/ سوکتا ۱۰۰، بندهای ۶-۸؛ ریگ‌ودا ۵/ سوکتا ۱، بند ۱۳۱؛ ریگ‌ودا ۶/ سوکتا ۴، بند ۲۲؛ ریگ‌ودا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵؛ ریگ‌ودا ۱۰/ سوکتا ۴، بند ۵۳.

۲. بهارت نامی بوده که آریان مهاجر سرزمین هند داده بوده‌اند، و مها یعنی بزرگ (ما مه گوئیم).

مازندران) و عبور از منطقه قفقاز به سوی جنوب و سپس غرب بدانند، ولی این ایده را خرد نمی‌پذیرد؛ و تصور این که آنها با درنوردیدن شمال ایران کنونی وارد اناتولی شده و از آنجا به سوی سرزمینهای دیگر پراکندند خردپذیر به نظر می‌رسد. جماعات بزرگی که به هزاران و دهها هزار از سرزمین اصلی شان جاگند می‌شوند تا به زمینهای پربارتری نقل مکان کنند امکان ندارد که وارد بیابانهائی شده باشند که در شرق دریای مازندران واقع بوده است، به امید آن که شاید پشت این بیابانها که در آن زمان پایان ناپذیر به نظر می‌رسیده است شاید زمینهای بهتر از زمینهای خودشان وجود داشته باشد. اگر آنها نه از نواحی مرکزی فلات ایران بل که از نواحی شرقی ایران کوچیده باشند، عبورشان از مسیر مرو و گرگان و ری و قزوین و آذربایجان بوده است. آثار شهرهای ویران شده و گاه به آتش کشیده شده که در این مسیر توسط باستان‌شناسان از زیر زمین بیرون کشیده شده است (تپه‌های چندلایه باستانی) می‌تواند یادآور این عبور باشد. جنگهای ایرانیان با لشکریان دیو (پرستندگان دیو) که در اساطیر ما آمده است نیز یادآور دیگری از همین عبور است.

## ایرانیان و ایران زمین

آریان یک‌جانشین که آهور خدای برترشان بود در نواحی سُغدیانه و هوارزمیه و باختریه و مرغیانه و هرّیو و درنگیانه و هیرکانیه و رَعَه و آسپه‌دانه و نقاط دیگر (شامل سرزمینهای ازبکستان و تاجیکستان و ترکمنستان و افغانستان و ایران کنونی) جاگیر بودند. اینها تنها بخش از قوم بزرگ آریا بودند که نام قومی خود را برای همیشه حفظ کردند و بر سرزمینهای محل سکونتشان نهادند. نام نژادی آنها آریه بود که بعدها آریه و آریا شد؛ این نام وقتی جمع بسته می‌شد «آریان» بود، که بعدها «ایران» شد.

ایران که تلفظ کنونیش ایران است نام قوم است نه زمین (یعنی آریه‌ها)، و سرزمینشان ایران زمین است؛ یعنی زمین آریه‌ها. ولی در زبان پارسی کنونی - که پس از فتوحات اسلامی شکل گرفته و بسیاری از واژگان و مفاهیم و اصطلاحات و عبارتها و نامهای ما را دگرگونه کرده است - سرزمین را «ایران» و مردم سرزمین را «ایرانی» و «ایرانیان» گوئیم.

در دین ایرانی که با گذشت زمان تا اواخر هزاره دوم پیش از مسیح شکل گرفت و بعدها در مجموعه دینی موسوم به اوستا تدوین شد، همه خدایان آریایی از مرتبه خدایی به‌زیر کشیده شدند و هرکدام به یک ایزد تبدیل شد. ایزدان نه خدا بل که کارگزاران

آفریدگار جهان بودند.<sup>۱</sup> آفریدگار جهان نیز صفت «اهورَمزدا» گرفت که ذاتی نادیدنی و وصف ناشدنی بود.<sup>۲</sup> لذا میتَر نیز که روزگاری خدای برتر بود به یکی از ایزدهای اهورَمزدا و آفریده اهورَمزدا تبدیل شد. در نخستین عبارات سرود باستانی مِهْرِشْت از زبان اهورَمزدا این گونه از میتَر یاد می شود:

آنگاه که من میتَر را آفریدم؛ میتَر که بر مرغَه زارها و چراگاههای گسترده حاکم است و ستودنی و نیایش شدنی است همان گونه که من خودم ستودنی و نیایش شدنی ام.

دیگرخدایان آریایی نیز، هرکدام در مرتبه‌ئی، به همین گونه ایزدهای اهورَمزدا شدند، اهورَمزدا تنها آفریدگار و کردگار جهان شناخته شد، ولی ایزدان همواره در نیایشهای فصلی و موسمی مورد ستایش قرار می گرفتند.

سرودهای زیبای ستایش ایزدان که ایرانیان باستان سرودند بعدها در کتاب اوستا تدوین شد و برای ما برجا ماند، تا شاهد فرهنگ طبیعت ستای ایرانیان باستان باشیم و بنگریم که آفریدگان نیک اهورَمزدا در جهان تا چه اندازه نزد ایرانیان ارج و منزلت داشته‌اند.

عقیده به روح انسانی و زندگی پس از مرگ نیز در آینده بخش اصلی باورهای دینی

۱. «ایزد» را شاید بشود به تعبیر امروزی «ملائکه» ترجمه کرد. صفت جمعی ایزدها که «ایزدان» باشد برای همیشه و تا امروز در زبان ایرانی باقی ماند، و چنان که می دانیم با مسلمان شدن ایرانیان مفهوم نوینی به خود گرفت و تلفظش نیز به شکل «یزدان» درآمد و بر خدای واحد اطلاق شد همان گونه که اللهم که خطاب به خدایان مکه بوده است در زبان اسلامی خطاب به یک خدای واحد است.

۲. اوستاشناسان غربی و ایرانی برای واژه «مزد» معنائی آورده‌اند، ولی با توجه به آن که این صفت به همراه نام اهورَه در ریگ ودا چندین جا به شکل «آسور مَهت» آمده است، و با توجه به آن که «مَزته» در زبان آریان به معنای «بزرگ» بوده (هنوز هم در زبان بلوچی بزرگ را «مَزَن» و بزرگتر را «مَزتر» گویند)، من به این نتیجه رسیده‌ام که صفت «مَهست» به معنای «بزرگتر مطلق» که تا کنون در زبان ما مانده است شکل تحول یافته «مزد» و «مَزته» بوده باشد. لقب «مَهست مغان» یا «مزد مغان» تا پس از فتوحات اسلامی در شمال ایران (مشخصاً در منطقه دماوند) برای رهبر بزرگ دینی به کار می رفته که به عربی «مَصمغان» نوشته‌اند. اگر این تعبیر را بپذیریم، معنای اهورَمزدا می شود «اهور که بزرگ مطلق است». «اهور» نیز چون که واژه‌ئی بسیار کهن است و نه صفت بل که اسم مجرد است، گرچه در زمانهای دوری برای آریان دارای معنا بوده است اکنون نمی توان و نباید برایش معنائی جستجو کرد - درست به مانند الله که از زمان ظهور اسلام به بعد نزد پرستندگان به صورت اسم مجرد در آمده است.

ایرانیان شد. بنابر عقیده آنها، روح انسان پس از مرگ او از کالبد خاکیش رها می‌شد و به عالمِ اختران می‌رفت و به زندگی ادامه می‌داد. این روح را فرّه‌وهر می‌نامیدند. گفته می‌شود که فرّه‌وهرها هر ساله همراه بهار در آغاز ماهی که به نام آنها نام‌گذاری شد (اکنون ماه فروردین) به زمین می‌آمدند و برکات آسمانی را با خود به زمین می‌آوردند؛ و در سیزدهمین روز فروردین به آسمانها برمی‌گشتند. در یکی از آخرین روزهای اسفندماه (ماه مقدس) برای استقبال از فرّه‌وهرها مراسم باشکوهی توسط مردم برگزار می‌شد که با افروختن آتش در آن شب بر فراز بلندیها به قصد روشن نگاه داشتن سطح زمین همراه بود.<sup>۱</sup> سپس در روز سیزده فروردین برای بدرقه فرّه‌وهرها به دشتها می‌رفتند و جشن برپا می‌کردند. ایرانیان در هزاره‌های دور در واحه‌ها<sup>۲</sup> و کنار رودهای درون فلات ایران در تجمعات روستایی بی‌شماری می‌زیستند و به دام‌پروری و کشاورزی اشتغال داشتند. هرکدام از این تجمعات روستایی سرزمین بومی‌شان را بوم‌جگت یا بُن‌جگت (جایگاه پایه‌یی)، و اتحادیه روستایی را دهیاو (یعنی دهستان) می‌نامیدند.<sup>۳</sup> در هر دهیاو تعدادی ویس (دهکده) وجود داشت که ساکنانش تیره‌های یک تهمایه (تخمه، تبار) بودند. هر ویس از شماری مانو (خاندان) تشکیل شده بود و حکم یک خانواده بزرگ را داشت که جمعیتش از یک دودمان و نوادگان یک پدر و مادر بودند و سررشته‌شان به دوران دور تاریخ می‌رسید. رئیس روستا که در حکم پدر خاندان بود ویس پیتی (پدر جماعت)، و هرکدام از اعضای روستا ویس پوهر (پور جماعت) نامیده می‌شد.<sup>۴</sup> رئیس اتحادیه روستایی متشکل از چند روستای هم‌تبار را دهیاو پیتی می‌گفتند (پدر دهستان). این نامها در آینده که ایران و زبان ایرانی متحول شد به اشکال بن‌گاه و تخمه و ده و دهبد و مان و ویس بد و

۱. این رسم هنوز هم به‌طور قراردادی در یکی از آخرین روزهای سال که چارشنبه سوری نامیده می‌شود و درستش چارشنبه سهران است برگزار می‌شود، ولی دیگر آن شکوه دیرینه را ندارد.
۲. واحه زمینی است که در آن باران می‌باید و آب زیرزمینی دارد و قابل کشاورزی است. ممکن است که رودخانه و آب جاری نیز داشته باشد.
۳. «دهیاو» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به معنای شهرستان (در مفهوم کنونی شامل یک شهر و چندین روستای تابعه) آمده است، و معنای «امیرنشین» را می‌دهد. در تقسیمات کشوری زمان ساسانی دهیاو را «گور» می‌گفته‌اند.
۴. پدر را اکنون نیز در گویش بلوچی پت گویند. گویش بلوچی نزدیکترین گویش به زبان کهن ایرانی است و بسیاری از مفردات آن را در خویشتن حفظ کرده است. پوهر نیز در نویسه کنونی مان تبدیل به «پور» شده است.

ویس پور تلفظ شدند و تا پایان دوران ساسانی به همین اشکال ماندند. با پدید آمدن اتحادیه روستایی که نتیجه گسترش طلبی یک روستای قدرتمند یا ضرورت دفاعی بود، در هر ناحیه یکی از روستاها اهمیت خاصی برای خودش به دست می آورد و در موضع برتر قرار می گرفت. دِهیاو پَئیتے ها چون که به مانند همه رهبران سیاسی دنیای کهن رهبر دینی نیز بودند به مرور زمان نوعی تقدس بدست آوردند چندان که رهبری سیاسی و دینی در خانواده شان موروثی شد. چون که دین نقش اساسی در زندگی اجتماعی داشت غیب دانی و غیب گویی و تلاش برای رویارویی تَوْهْمی با آسیبهای احتمالی نیروهای طبیعی از ضرورتهای اولیه زندگی در این تجمعات روستایی بود. در هر روستا می بایست که کسی رابط میان مردم روستا و نیروهای تأثیر گذارنده طبیعی می شد، و این امر در روستا برعهده دِهیاو پَئیتے بود. چون که دِهیاو پَئیتے بزرگ روستاها بود ضرورتاً از تجربیات بیشتری نسبت به دیگران برخوردار بود و - به توهم مردم - بهتر از دیگران می توانست که با نیروهای تأثیر گذارنده طبیعی رابطه برقرار کند؛ در نتیجه دِهیاو پَئیتے هم رئیس اتحادیه بود و هم رئیس دین.

دِهیاو پَئیتے با گذشت زمانها و نسلها از ارج بیشتری برخوردار می شد و هالهائی از تقدس وی را احاطه می کرد و درباره اش افسانه ها ساخته شد. بعدها با پدید آمدن اتحادیه های بزرگ تر روستایی دِهیاو پَئیتے لقب کاوَمے به خود گرفت که معادل واژه «امیر» است.

همراه با تشکیل اتحادیه های بزرگ تر روستایی و پیچیده تر شدن شکل زندگی اجتماعی منصبهای دیگری نیز در جامعه پدید آمد که دارندگان آنها از امتیازات خاصی برخوردار بودند؛ اینها به تناسب مناصب دینی و اجتماعی شان گرهما، اوسیح، کرپن نامیده شدند که در کنار کاوَمے عناصر برتر و ممتاز و تصمیم گیر جامعه را تشکیل می دادند. جز اوستا و ریگ ودا و مهابهارته مرجع دیگری برای شناختن این مناصب در دست نیست. گرهماها متولیان شعائر دینی بودند، زیرا جماعات آریایی هند نیز رهبران دینی را پرهما می نامیدند که تلفظ دیگری از گرهما است.<sup>۱</sup> اوسیحها در کنار گرهماها متولیان انجام مراسم نیایشهای ویژه و تقدیم قربانیها به ایزدان بودند. به این منصب در ریگ ودا

۱. جانشین شدن «گ» و «ب» در زبان آریایی یک امر معمولی است. در زبان خودمان «گزیدن» و «بزیدن» و «گستاخ» و «بُستاخ» بهترین مثال برای آن است، و تلفظ دومی هنوز هم در لارستان معمول است.

هندیان (ماندالا ۲، سرود ۲۱) تصریح شده است. کرپن‌ها - ظاهراً - داورهای جامعه بودند که بر امر حل اختلاف نظارت داشتند (قضات).

به‌همراه گذشت زمان و بزرگتر شدن جامعه در هر منطقه بر اهمیت کاوے‌ها و گرهماها و اوسیچ‌ها و کرپن‌ها افزوده می‌شد و آنها در مجموع خود در اتحادیه‌های روستایی ایرانی طبقه صاحب امتیاز را تشکیل دادند.

از آنجا که خوی قدرت‌طلبی و افزون‌خواهی انسان سیری‌پذیر نیست، و بلندپروازی و تلاش برای پیشرفت و رشد لازمه تعالی تمدن بشری است، هرکدام از کاویان در تلاش توسعه قلمرو خویش و دست‌اندازی به مناطق اطراف برمی‌آمدند، و در نتیجه جنگهای خونینی به راه می‌انداختند و با تصرف روستاهای اطراف بر دامنه قلمروهای خودشان می‌افزودند و تشکیل امیرنشینان گسترده می‌دادند. در اثر همین جنگها گروههای بسیاری از جماعات آریایی در درون فلات ایران جا به جا می‌شدند. این وضع که دوره‌ئی از اواخر هزاره دوم پم را در بر گرفت، به دورانی از تاریخ قوم ایرانی مربوط می‌شود که نام «دوران اساطیری» تاریخ ایران به آن داده‌اند، و من نیز آن را با عنوان اساطیر ایرانی مورد بازخوانی قرار می‌دهم.

### اساطیر ایرانی (دوران شکل‌گیری جوامع سیاسی در ایران زمین)

همان‌گونه که ما امروز از خودمان می‌پرسیم که از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم، انسان دنیای باستان نیز این پرسش را از خود می‌کرد و به جستجوی پاسخ به آن برمی‌آمد. او همواره از خود می‌پرسید که این جهان پهناور، این خورشید و ماه و ستارگان، این درختان و جنگلها و کوهها و رودها و دریاها را چه کسی ساخته است؟ انسان در چه زمانی آفریده شده و نخستین انسان که آفریده شده چه کسی و در کجا بوده است؟ زن و مرد چه‌گونه پدید آمده‌اند، چه‌گونه افزایش یافته‌اند، و نخستین نقطه روی زمین که انسان در آن به وجود آمده کجا بوده است؟

برای یافتن پاسخ به این پرسشها بود که اساطیر به وجود آمد، و هرکدام از اقوام روی زمین برای خودشان اسطوره‌ئی ساختند، نخستین انسان روی زمین را نیای بزرگ خودشان دانستند، زیست‌گاه خودشان را محور کائنات پنداشتند، خدای خودشان را تنها خدای روی زمین شمردند، و مجموعه آداب و رسوم دینی خودشان را تنها دین خدایی پنداشتند. بر اثر کاوشهای باستان‌شناسی که در سده اخیر انجام گرفته بسیاری از اسطوره‌های

اقوام جهان کشف شده است. نخستین اسطوره‌سازان خاورمیانه سومریان بودند که عمر صدها هزار ساله برای جهان پیش از خودشان قائل بودند و خودشان را محور آفرینش می‌شمردند، و می‌گفتند که نخستین سلطنت و معبد نیز در سرزمین آنها ایجاد شده است. این اسطوره که در هزاره سوم پم ساخته شده و یک بار در هزاره دوم پم و یک بار دیگر در هزاره پم بازنویسی شده است یک سلسله بلندبالا از نامهای شاهان خدازاده را ردیف کرده که از آغاز جهان در سومر سلطنت کردند. نخستین شاه‌خدایان جهان در این اسطوره دوتا بودند که تاج و تخت و ساختمان معبد و اثاث و زیورآلات معبد را از آسمان به شهر «آریدو» آوردند و به دنبال همدیگر جمعاً ۶۴۸۰۰ سال سلطنت کردند. پس از اینها سه شاه‌خدا که یکی از آنها دیموزی بود ۱۰۸ هزار سال در شهر «بادتیرا» سلطنت کردند. سپس یک شاه‌خدا در شهر «لارک» ۲۸۸۰۰ سال سلطنت کرد. پس از او یک شاه‌خدا در شهر سپار ۲۱۰۰۰ سال سلطنت کرد. پس از او یک شاه‌خدا در شوروباک ۱۸۶۰۰ سال سلطنت کرد. پس از آن توفان باران بارِ خشم‌آلوده از آسمان آمد و جهان را ویران کرد.<sup>۱</sup> پس از توفان و وقتی آنها فروکش کرد و زمین پدیدار شد دیگر باره سلطنت از آسمان پائین آمد و در شهر «کیش» (همسایگی جنوب غرب بغداد کنونی) ۲۲ شاه‌خدا، به دنبال یکدیگر، هر کدام حدود ۱۰۰۰ سال، سلطنت کردند. اینها همه‌شان خدازادگانی بودند که آمده بودند تا جهان را اداره کنند و معبد را به وسیله مؤمنین و خداپرستان آباد بدارند؛ و همه مردم جهان مکلف بودند که اینها و پدران اینها و معبد اینها را بندگی کنند، زیرا اینها فرزندان حقیقی خدایان آسمانی بودند.

یک اسطوره مکتوب زنده که اسرائیلیان باستان ساخته‌اند و امروز در میان مسلمین و یهودان و مسیحیان وجود دارد اسطوره پیدایش قوم عبری - از اقوام سامی - است که یادگار دوران دیرینه است و در زمان هخامنشی توسط انبیای یهود به نوشته درآمده است. این اسطوره نخستین انسان را آدم نامیده و او را نخستین پدر بشر دانسته است. بنابر این اسطوره، این نخستین انسان روی زمین در حوالی ۳۵۰۰ سال پیش از مسیح در همان سرزمینی آفریده شد که اقوام سامی در سده ششم پم می‌زیستند. این انسان از نخستین

۱. این همان داستانی است که اسرائیلیان در زمان هخامنشی در میان رودان شنیدند و وقتی تورات را می‌نوشتند داستانش را به گونه‌ئی که ما اکنون می‌شناسیم (طوفان نوح) در کتابشان آوردند، و آن را چنان بازسازی کردند که انگار در زمان یکی از نیاکان آنها که نوح نام داشته و به درخواست او از خدای آسمانی رخ داده بوده است.

لحظهٔ آفرینش به همین شکل و هیأت کنونی بود و سخن می‌گفت و برخی از علوم و صنایع را می‌دانست. یعنی نخستین انسان، در اساطیر سامی، در لحظهٔ آفرینش خویش یک بشر کامل خردمند ابرازساز بود. در این اسطوره، هرچه بشر بر روی این کرهٔ خاکی وجود داشتند از فرزندان این انسان نخستین به وجود آمده بودند؛ و همهٔ پیامبران برگزیدهٔ خدا که برای ادارهٔ جهان فرستاده شده بودند از قوم عبری (اسرائیلی) بودند و در یک سلسله‌نسب به این «آدم» می‌رسیدند؛ یعنی یک سلسله از این فرزندان که نیاگان قوم اسرائیل بودند، پشت اندرپشت، برای رهبری مردم جهان آفریده شده بودند و تقدسی خاص داشتند و خدای آسمان به آنها وظائف ویژه‌ئی محول کرده بود و آنها را در این راه همواره یاری می‌کرد و همواره با آنها سخن می‌گفت و احکامی را برای ادارهٔ جامعه به آنها تحویل می‌داد. دیگران هرچه بودند و هر جا بودند توابع و مطیعان بالقوهٔ اینها شمرده می‌شدند.

در تورات (کتاب آفرینش / سفر پیدایش) گفته شده که خدا ابتدا آسمان را برای نشیمن خودش ساخت، سپس زمین و خورشید و ماه را ساخت، آن‌گاه آدم و زنش را آفرید و در زمینی به نام عدن در باغی سرسبز اسکان داد. سپس برای آن‌که زمینهای جهان را آبیاری کند چهار رودخانه در جهان به راه انداخت، که یکی رود فیشون است در زمین حویله، دیگری جیحون است در گوش، سومی دجله و چهارمی فرات است. آن‌گاه خدا همهٔ جانوران و پرندگان روی زمین را آفرید، و در همان هنگام «آدم» به امر خدا نامهای جانوران و پرندگان را تعیین کرد. سپس آدم با زنش در آمیخت و زن حامله شد و دو پسر زائید که یکی نامش هابیل و دیگری قائن بود. او دو دختر نیز زائید. این دو برادر بزرگ شدند، و هابیل را قائن کشت و خودش در شرق باغستان عدن به زندگی ادامه داد، و با زنش در آمیخت و پسری به نام خنوخ از این زن به دنیا آمد. زن آدم (مادر قائن زنده و هابیل مرده) پسر دیگری زائید که نامش را شیث نهاد، و شیث برگزیدهٔ خدا بود. از تخمهٔ شیث انسانهای بسیاری پدید آمدند.

و - با برگرفتن یک اسطورهٔ سومری بابلی - گفتند که دختران آدمها بسیار زیبا بودند. خدا نیز پسران بسیاری داشت که در آسمان می‌زیستند. پسران خدا این دختران را از آن بالا دیدند و عاشقشان شدند و بر زمین آمده با آنها در آمیختند، و از این آمیزش پسرانی به دنیا آمدند که شاهان روی زمین شدند و دارای روح خدا بودند همه‌شان شاهانی نام‌ور گشتند (همان شاه‌خدایان و خدازادگان سومر و بابل که انبیای اسرائیلی افسانه‌شان را شنیده بودند و به این شکل درهم‌برهم در کتابشان بازنویسی کردند).



و با برگرفتن یک اسطوره دیگر سومری بابلی، گفتند که یکی از نوادگان آدم نامش نوح بود و گزیده خدا برای رهبری مردم جهان بود. و چون مردم روی زمین تباه کاری کردند خدا تصمیم گرفت که نسل بشر را براندازد؛ و به نوح گفت که افراد خانواده خودت را بردار و یک کشتی بساز و آنان را سوار کشتی کن و از هر جانور و پرندۀ یک نر و یک ماده در آن سوار کن که من به زودی دنیا را به زیر آب خواهم برد. پس از آن باران سیل وار باریدن گرفت و همه دنیا را منهدم و کلیه مردم روی زمین و همه جانوران را نابود کرد. نوح با سه پسرش سام و حام و یافث و زنانشان و جانورانی که در کشتی بودند (یک جفت از هر کدام از موجودات زنده روی زمین) زنده ماندند.

و گفته شده که سه پسر نوح در آینده زاد و رود کردند و نوادگانشان بسیار شدند و تشکیل جماعات بشری در روی زمین دادند، و هر کدام از نژادهای بزرگ روی زمین از تبار یکی از این سه پسر نوح بوده‌اند: جومر و ماجوج و مادای (آریان گومری و سکایی و مادی) پسران یافث بودند. مصریان و کلدانیان و شامیان از تبار حام بودند. حام دارای چند پسر شد و یکی شان کوش بود که پسرش نمرود جبار بود (کلدانیان نیمه جنوب عراق کنونی)؛<sup>۱</sup> دیگر مصرایم (مردم مصر) و دیگری کنعان (مردم شام) بود. از پسران سام نیز یکی عیلام (قوم خوزی) بود، و دیگری آشور (قوم آشوری) و نیز آرام (قوم آرامی) و چند پسر دیگر.

در دنباله افسانه تورات - که انبیای اسرائیل از اساطیر بابلی برگرفته و به نام خودشان مصادره کردند - می‌خوانیم که ابتدا همه مردم جهان در شهر بابل (در میان رودان) می‌زیستند، و بر آن شدند که کاخی بزرگ برای خودشان بسازند. خدا بر زمین نگرست و با خود گفت که اگر کار بر این منوال به پیش رود هیچ چیزی جلوگیری اینها نخواهد بود؛ پس بهتر است که اینها را پراکنده و زبانهایشان را گونه‌گون کنم تا نتوانند که با هم تفاهم کنند. و چنین شد که در سرزمین بابل زبانهای مردم پدید آمد و هر قومی دارای زبانی شد که برای دیگران نامفهوم بود، و در میان مردم اختلاف افتاد و قومها در جهان پراکنده شدند و هر قومی در زمینی جاگیر شد و کشورها پدید آمد.

و گفته شده که یکی از نوادگان سام نامش ابراهیم بود و در سرزمین گلدۀ (در بیابان

۱. نمرود نام یکی از کهن‌ترین امیرنشیان سومری در سرزمین گلدۀ بوده. قبیله عبری نیز از همین سرزمین بوده که در نیمه‌های هزاره دوم پیش از مسیح به بیابانهای شمال عربستان و سپس نواحی رود اردن هجرت کرده و نام «عبرایم» (قبیله آن سوی رود) گرفته است.

حوالی نجف کنونی) می‌زیست. خدا به او گفت که از این زمین بیرون شو و به زمینی برو که من به تو نشان خواهم داد، و چنان خواهم کرد که فرزندان و نوادگان تو بهترین مردم روی زمین باشند و همهٔ تقدسها از آن ایشان شود و در همه جا مردم به آنها درود فرستند، و هر که با آنها دشمنی کند من با آنها دشمنی ورزم. ابراهیم به راهنماییِ خدایش به زمین کنعانیان (کنارهٔ رود اردن کنونی) رفت، و خدا آن زمین را به ابراهیم بخشید تا برای همیشه از آن نوادگان او شود. ولی چندی بعد در آن زمین خشک‌سالی افتاد و ابراهیم به مصر (بیابان فلسطین کنونی که تابع مصر بود) رفت. اما به سببی او را از مصر بیرون کردند، و او به کنعان برگشت و در کنعان جاگیر شد و برای خدایش عبادت‌گاه ساخت. این همان سرزمینی بود که در آینده سرزمین نوادگان ابراهیم (سرزمین اسرائیلیان) شد و اسرائیلیان در سده‌های بعدی با تسخیر اورشلیم که شهری از آن کنعانیان بود نخستین دولت اسرائیلی را در آن سرزمین تشکیل دادند و معبد سلیمان که اکنون بیت‌المقدس (خانهٔ تقدس یافته) نام دارد در آن سرزمین و در اورشلیم ساخته شد.

این بود اسطورهٔ تشکیل جوامع بشری در تورات که توسط انبیای اسرائیلی ساخته شده بود. عربهای مکه و مدینه نیز در پایان دوران ساسانی برای خودشان اساطیری دربارهٔ آفرینش داشتند که وارد اسلام شد. مسعودی به نقل از عبدالله ابن عباس (عموزادهٔ پیامبر) و دیگران چنین نوشته است:

نخستین چیزی که الله آفرید آب بود، و عرش الله (تخت نشیمن‌گاه الله) بر روی آب نهاده بود. سپس از آب دودی برانگیخت و این دود به هوا رفت و آسمان شد، و آسمان را شکافت و هفت آسمان ساخت. آسمان زیرین از زمرد سبز بود، آسمان دوم از سیم سپید، آسمان سوم از یاقوت سرخ، آسمان چهارم از مروارید سپید، آسمان پنجم از زر سرخ، آسمان ششم از یاقوت زرد، و آسمان هفتم از نور بود. سپس آبی که پائین بود خشک شد و زمین از آن به وجود آمد که یک زمین بود و آن‌گاه آن را شکافت و هفت زمین ساخت، و زمین را بر پشت نهنگ نهاد، نهنگ در آب بود، آب بر روی پشته‌ئی بود، پشته بر دوش فرشته‌ئی نهاده شده بود، و فرشته بر روی سنگی ایستاده بود. سپس نهنگ لرزید و در زمین زلزله افتاد، و خدا کوهها را بر زمین فروکرد تا زمین آرام بگیرد. زیر عرش خدا (تخت‌گاه خدا که در آسمان هفتم است) دریائی است که روزی موجودات زنده از آن برآید، و هرگاه خدا اراده کند به این دریا وحی می‌فرستد و آسمان به آسمان باران می‌بارد تا به جایی برسد که «ابر» نامیده می‌شود، و در آنجا باد به فرمان خدا این آبها را به درون ابر منتقل می‌کند و

ابر این آنها را غربال می‌کند و بر زمین می‌ریزد. پس از آن خدا اراده کرد که آدم را بیافریند.<sup>۱</sup>

در قرآن گفته شده که زمین و آسمانها را الله در مدت شش روز آفرید، ابتدا زمین و خورشید و ماه سپس آسمان را ساخت، آن‌گاه پیکره یک مردی را از گل رُس که از زمین برده شده بود در آسمان ساخت، در این پیکره روح دمید، و آدم که نخستین انسان بود به وجود آمد. آدم و همسرش به سبب نافرمانی از الله از آسمان رانده شدند و بر زمین افتادند و در مکه به هم رسیدند. آنها در مکه توالد و تناسل کردند، فرزندانشان از آنجا در نقاط مختلف گیتی پراکنده شدند، در همان مکه بود که نخستین مرکز عبادتِ الله توسط آدم بنا شد.

بنابر این، در اسطوره آفرینش که مردم مکه در پایان دوران ساسانی ساختند مکه محور آفرینش و زاینده جوامع بشری (أُمُّ الْقُرَى) و مرکز تمدن و بُن‌گاهِ اساسی دین و نبوت و نیز خاتمه بخش و تکمیل کننده دین و نبوت بود.

اسطوره مردم مکه و مدینه عامیانه ترین و نامنظم ترین اسطوره در میان همه اسطوره های اقوام جهان است، زیرا برخاسته از یک بینش غیرمنطقی بیابانی مردمی بسیار پرت افتاده از حاشیه های تمدن جهانی بوده است که چیزهایی از این و آن شنیده بوده اند ولی به علت آن که هیچ پیشینه تمدنی و فکری نداشته اند نتوانسته اند که شنیده هایشان را تنظیم کنند، و به جای آن که اسطوره باشد یک مجموعه از افسانه های پراکنده کوتاه و برخاسته از خیالات نامتوازن و شبه پریشان است؛ و به جز آنچه که درباره ساخته شدن کعبه است افسانه های دیگرشان راه به اسطوره نمی برد.

اقوام بابلی و آشوری و مصری و فینیقی و یونانی و هندی و دیگر اقوام نیز هر کدام دارای اساطیری بود که تفسیرگر تخیلی از چه گونگی پدید آمدن هستی و جامعه بشری بود. قوم ایرانی نیز برای پاسخ به پرسشهایی که درباره منشأ آفرینش و چه گونگی پیدایش انسان و جامعه و دین برایشان مطرح می شد به ساختن اسطوره پرداختند.

آن بخش اسطوره که در ارتباط با شکل گیری جوامع بشری است هر چند که بیان گر واقعیتهای تاریخی نیست اما کلیت آنرا نیز ذهن بشر ابتداءً و بدون ارتباط با واقعیتهای تاریخی نساخته است؛ از این رو در هریک از اساطیر جای پائی از رخدادهای تاریخی را می توان یافت، ولی به گونه ئی مبهم و نیمه تاریک. نامها و جایهائی که در اساطیر آمده اند

۱. ابوالحسن مسعودی، مروج الذهب (دار الأندلس، بیروت، بی تاریخ)، ۱/ ۳۸-۴۰.

یادهای تاریخی اند که به صورتی مبهم در وجدان جمعی (یادهای گنگ ذهنی) انسانها برجا مانده به مرور زمان با تخیلات و آرمانهای بشری در هم آمیخته به شکل اسطوره درآمده اند. با این تعبیر می توان گفت که اساطیر ایرانی در لابلای بخشی از خود حکایت دورانی از تاریخ قوم ایرانی را نهفته می دارد، و این همان دوران شکل گیری مجتمعات سیاسی در ایران اواخر هزاره دوم و اوائل هزاره نخست پیش از مسیح است، و عرصه اش سرزمینهای وسیعی از حدود تاجیکستان امروزی در مرور از افغانستان تا سیستان و در مرور از ازبکستان و ترکمنستان امروزی تا شمال و مرکز ایران کنونی را در بر می گیرد.

بر طبق اساطیر ایرانی - که طی سده های متمادی ساخته و پرداخته شده سینه به سینه در نواحی گوناگون پراکنده گردید سپس در طول زمان به هم پیوند خورد و در زمانی هم منظم شده وارد اوستا شد - نخستین موجودی که آفریدگار به هست آورد و هومنه (نیک اندیشی / خرد نیک / نیت خیر) بود. آن گاه پس از آن که آسمان و آب و زمین و گیاهان را ساخت گاومرتن (کیومرث) را آفرید.<sup>۱</sup> گاومرتن که معنایش «طبیعت میرنده» است به اراده خدا از زمین روئید؛ درست همان گونه که گیاه روید. سپس چون زندگی گاومرتن به پایان رسید، از جسم مرده او و از درون زمین دو موجود نرینه و مادینه به نامهای مَشیَه و مَشیانی روئیدند.<sup>۲</sup>

این جفت نر و ماده در آغاز به شکل گیاه بودند و به مرور زمان تغییر شکل یافته به شکل انسان درآمدند، و آن گاه جان در آنها دمیده شد. در اوستا گفته شده که پس از آن اهورمزدا به آنها خطاب کرده چنین گفت:

شما انسان اید. شما پدر و مادر مردم جهان اید. من شما را کامل آفریده ام تا احکام مرا در جهان به اجرا در آورید؛ اندیشه نیک داشته باشید؛ گفتار نیک باشید؛ کردار نیک داشته باشید.<sup>۳</sup>

اینها - بنا بر اساطیر ایرانی - نخستین پدر و مادر بشر بودند، و همه مردم روی زمین

۱. بن دهشن، ۱/۲۳-۲۸.

۲. شکل کهن این دو واژه «مَرتیه» و «مَرتیانی» بوده است. در زبان کهن ایرانی نامها مذکر و مؤنث بوده اند؛ نامهایی که آخرشان حرکت داشته را با «نی» و نامهایی که آخرشان ساکن بوده را با «ی» مؤنث می کرده اند. یکی از بازمانده های این ترکیب در زبان کنونی مان «نازنین» است که تحریف «نازانی» است. «نازان» مذکر است و معنایش فخور.

۳. بن دهشن، ۱۵/۲-۷.

از تبارِ اینها هستند. فرزندان اینها نیاگان اقوام گوناگون جهان شدند؛ و یکی از این اقوام که از تخمه هوشنگ بودند قوم ایرانی را تشکیل دادند.<sup>۱</sup>

در اسطوره آفرینشِ اقوام سامی که در تورات و قرآن تجلّی یافته است، انسان را خدا در آغاز همچون یک پیکره گلین ساخت آن‌گاه روح در دماغ او دمید و حیات بخشید (روح یعنی باد). یعنی انسان از لحظه صفر به‌همین وضعی بود که اکنون هست. اما در اساطیر ایرانی، موجودی که ما انسان می‌نامیم در ابتدا به‌مانندِ هر موجود زنده‌ئی و همچون گیاه از درون زمین پدید آمد (روئید) و رشد و نمو کرد؛ این موجود که «گاؤمرتن» (طبیعتِ میرا) بود سپس مُرد و از مردنِ او موجوداتی روئیدند که هنوز انسان نبودند و به‌مرور زمان با تغییرشکل یافتن تبدیل به آدمهای حقیقی شدند.

اگر کسی علاقه داشته باشد که همچون ملّایانی بیندیشد که آرزومندانه می‌کوشند تا آیات قرآن را در پرتو دست‌آوردهای علمی نوین تفسیر کنند، می‌تواند بگوید که آنچه اسطوره ایرانی درباره آفرینش انسان گفته است چندان تفاوتی با نظریات علمی نوین ندارد. ولی البته چنین سخنی جز بیان یک آرزو نیست؛ بیان این آرزو که ایرانیان باستان هم مانند دانش‌مندان امروزی می‌اندیشیدند. ولی چنین ادعائی شبیه به‌هذیان است؛ زیرا نمی‌توان دست‌آوردهای علمی را به باورهای اساطیری پیوند زد و پنداشت که شاید بتوان در اسطوره افکار علمی یافت.

منظور آن‌که ایرانیان باستان وقتی می‌خواستند بدانند که انسان چه‌گونه پدید آمده است، به طبیعت و محیط نگریستند و متوجه شدند که موجودات زنده از درون زمین می‌رویند؛ و بر این اساس نتیجه گرفتند که انسان نیز به‌مانند هر موجود زنده دیگر از درون زمین روئیده و رشد کرده و تغییر شکل یافته و انسان شده و زاد و رود کرده و بر شمارش افزوده شده است.

اساطیر ما می‌گویند که هوشنگ (وی‌ونگهان) شایسته‌ترین نواده مشیه بود و پادشاه جهان شد؛ او از کوه البرز (هرا بُرز) گذشته وارد مازندران شد و دیوهای مازندران را شکست داده به اطاعت کشاند.

در اینجا به‌خوبی نشان داده می‌شود که بخشی از قبایل آریایی از راه گرگان (هیرکانیه) وارد مازندران شده، با هم‌نژادانشان که پیشترها جاگیر شده بودند و دینی شبیه

۱. همان، ۲۸.

۲. هرا (هر)، همیشه‌سبز. بُرز: قامت؛ بلند.

دین آریان مهاجر به هند و یونان داشتند و دیو پرست بودند در افتاده در آن سرزمین جاگیر شدند.

گفته شده که پس از هوشنگ پسر یا برادرش تهمورث (تَهْمَه آروپَه) به سلطنت رسید. هوشنگ و تهمورث نخستین مؤمنان بودند، دین یزدانی و ستایش و نیایش آذر را در جهان رواج دادند، و با مقرر کردن نمازهای روزانه راه و روش خداپرستی را به مردم آموختند. جمشید از تبار هوشنگ (یَمَه خَشِیْتَه وی و ننگهان) بنابر اساطیر ما پس از تهمورث پادشاه سراسر گیتی شد، و گفته شده که همه موجودات روی زمین در فرمانش بودند، و در زمان او نعمتها فراوان و جهان خرم و مردم همه خوش بخت شدند، رنج و بیماری و خشک سالی از جهان رخت بر بست و همگان در آسایش و رفاه به سر بردند. او دیوها را به زیر فرمان کشید، و پیشه‌های گوناگون را به ایرانیان آموخت.

اساطیر می‌گویند که چون جمشید بر جهان دست یافت و همه موجودات روی زمین از انسانها و دیوان و پرنده و چرنده به فرمان او درآمدند، شکوه قدرت او را فریفت و مغرور شده خود را خدا نامید و مردم روی زمین را به پرستش خودش فراخواند؛ از این رو فرقه ایزدی از او برگشت و حمایت آسمانی از او باز گرفته شد، و «اژدهاگ بیور اسپ» (اژدهای هزاراسپی/ اژدهائی که زور هزار اسپ دارد) که بیگانه و دشمن ایرانی بود به جنگ او برخاسته او را شکست داد و ایرانیان را به زیر سلطه خویش کشید.

داستان جمشید اشاره به نظام اجتماعی‌ئی دارد که جمشید تشکیل داد، و از مردم باج و خراج می‌گرفت. زیرا اساطیر می‌گویند که او مردم را بندگان خویش کرد و خودش را خدا نامید. ما به یقین می‌دانیم که در هیچ زمانی در تاریخ، عقیده به خدایی یا خدازادگی شاه - به آن گونه که در میان اقوام سامی بوده - در میان ایرانیان رواج نیافته است. پس می‌توان داستان ادعای خدایی جمشید و بنده خود را نامیدن مردم جهان را باج و خراج گرفتن او از ایرانیان منطقه حاکمیتش تفسیر کرد که از مستلزمات اساسی تشکیل حاکمیت سیاسی بود ولی برای مردم تازگی داشت و آماده پذیرش آن نبودند.

در همایش تأکید شده که یَمَه وی و ننگهان نخستین کس بود که صفت خَشِیْتَه گرفت.<sup>۱</sup>

نکته درخور توجه در اینجا صفت «خَشِیْتَه» است که به نام «یَمَه» (جم) افزوده شده است. چون که این صفت همراه با نام «هُور» نیز آمده است (هُور خَشِیْتَه)، کسانی که

به زبان ایران باستان آشنایی نداشته‌اند پنداشته‌اند که معنای آن «درخشنده» است؛ و جمشید را «جم درخشنده» معنا کرده‌اند. حال آن‌که برطبق اسناد بازممانده از دوران هخامنشی، این صفت به معنای «شاه» است. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌هایش خودش را «خَشِیْتَه» نامیده و متذکر شده که پیش از او هشت تن از خاندانش «خَشِیْتَه» بوده‌اند. اگر این صفت بر نام هور نیز اضافه شده است، معنایش «پادشاه» است، زیرا خورشید در عقیده کهن آریایی پادشاه آسمان شمرده می‌شده و صفت خَشِیْتَه به خود گرفته است.<sup>۱</sup>

در بخش اساطیری اوستا - که در دین‌گرت نیز بازنویسی کرده‌اند - گفته شده که جمشید نخستین پادشاه روی زمین بود و هزار سال سلطنت کرد؛ در زمان او دیوها خوار و ناتوان بودند، و مردم روی زمین از همه نعمتهای مادی برخوردار. در زمان او پیری و ناتوانی برای مردم نبود، رودها همواره جاری بودند، باران به‌طور منظم می‌بارید، زمینها بارور و کشتزارها و باغستانها بارده و پرمیوه بودند؛ هرکس هر آرزویی در دل می‌پرورد برآورده می‌شد؛ بیم رنج و بیماری در دل‌های مردم جایی نداشت؛ او برای مردم آسایش و آرامش آورد؛ همه نیازهای مردمان را برآورده کرد زیرا بهترین چیزها را به مردم می‌داد؛ از اینها فراتر او چیستا (یعنی حکمت) را برای مردمان آورد که سبب رستگاری مردمان بود؛ او «آز» و «خشم» را که مسبب درد و رنج مردم‌اند از جهان برافکند؛ در زمان او مردم روی زمین چندان بسیار شدند که جای زیستن نداشتند و او زمین را سه بار وسعت داد تا مردم در تنگنا نباشند و بتوانند به آسایش بزیزند (یعنی قلمروش را به سه برابر گسترش داد). ولی در پایان این دوران سراسر سعادت و خوشی که جهان همچون بهشت بود خدا به جمشید رهنمود داد که زمستان بسیار سختی در پیش خواهد بود و همه موجودات روی زمین از سرما و برف سنگین تلف خواهند شد. او به جمشید رهنمود داد که حفره وسیعی برای زندگی در زیر زمین فراهم آورد و تخم زیبااندام‌ترین مردان و زنان آریایی و بهترین گیاهان و درختان و مفیدترین جانوران و بهترین خوراکیها را با خودش بردارد و به زیر زمین کوچ دهد تا از نابود شدن برهند و در این دوران سخت بتوانند که زندگی را ادامه دهند. نیز، خدا به او رهنمود داد که آذر را با خودش به آنجا حمل کند، و به او وعده داد که در آنجا

۱. «خَشِیْتَه» با گذشت زمان به اشکال گوناگونی در جوامع ایرانی تلفظ شد. در قبایل ماد «خَشْتَر» و در قبایل پارس «خَشِیْتَه» بود. در شرق خراسان و سغد و باختریه به اشکال «آخَشید» و «اخشاد» و «وخشاده» و «افشین» درآمد و تا پس از ظهور اسلام باقی ماند. خَشِیْتَه و خَشْتَر بعدها در زبان پهلوی به صورت «خسرو» و در زبان پارسی دری به صورت «شاه» درآمد.

چراگاه و مزارع سرسبز و خرم در اختیار خواهد داشت و با همه موجوداتی که همراه دارد در آسایش ابدی خواهد زیست. در آنجا دروغ، آز، خشم، کینه، ستیزه، بیماری، و پیری وجود نخواهد داشت، و همگان با هم برابر و همسان خواهند بود.<sup>۱</sup>

این داستان که در حقیقتش داستان زندگی اجتماعی اقوام ایرانی در یک دوره از تاریخ در سرزمینهای پرنعمت آریان، و نیز داستان گریزناپذیری مرگ و عقیده به حیات اخروی است (نقل مکان کردن از روی زمین به زیر زمین و ادامه حیات سعادت‌مندان در آنجا)، در ریگ‌ودا نیز - کم و بیش - به همین گونه آمده است. در آنجا گفته شده که مِیمَه (تلفظ هندی مِیمَه) نخستین کس بود که راه و رسم زندگی را به مردم آموخت و همه مردم را در راه درست قرار داد؛ این راه و رسم برای مردم همچون چراگاه وسیعی بود که همه از نعمتهایش برخوردار بودند. سرانجام راهی که مِیمَه برای مردم ایجاد کرد مرگ بود، و او خود نخستین کس بود که آن را به خاطر خشنودی خدا برای خودش برگزید، و همه کسانی که در زمان او بودند و پس از او آمدند و خواهند آمد به ناگزیر باید که این راه را سپری کنند و به مرگ و جهان دیگر برسند؛ زیرا این راه را مِیمَه کشیده است و پیمودنش برای همگان حتمی و گریزناپذیر است. ولی مرگ به معنای عدم نیست زیرا کسانی که از این راه می‌گذرند به منزل گاهی می‌رسند که همه نور و شادی و نشاط و باغستانهای سرسبز و پر بار است و دیوها (خدایان آریان هند) و مِیمَه در آن می‌زیند. آنجا سرای جاودانگی و بی‌مرگی است.<sup>۲</sup>

این جایگاه چنان که در «مهابهارته» توصیف شده است، دارای هوایی معتدل است و سرما و گرما در آن وجود ندارد، رنج و پیری و مرگ در آن نیست، انسان در آنجا گرسنه و تشنه نمی‌شود و به هیچ دردی مبتلا نمی‌شود؛ کسانی که آنجا استند کاملاً خشنوداند و دلشان از آرامش کامل برخوردار است.<sup>۳</sup>

این همان تعریفی است که بعدها زندگی اخروی در دین زرتشت براساس آن ترسیم و به‌بهشت تبدیل شد، و اقوام سامی نیز در زمان هخامنشی آن را از ایرانیان آموختند و وارد دینشان کردند؛ و این را در جای خود خواهیم خواند.

۱. یشتها، ۹/۱۰، ۱۰/۱۴۲، ۷/۳۰، ۱۹/۳۲-۳۳، ۵۷/۲۱. دین‌گرت، ۵۹۵/۲۱-۲۲، ۸۱۰/۱۳،

۲/۸۱۱. وندیداد (ترجمه انگلیسی جیمز دارمستتر)، ۲/۴۱-۹۳.

۲. ریگ‌ودا، ۱۰/۱۴، ۱/۱۳۳. ۲-۱/۱۶۵. ۷ و ۴/۱۶۵. ریگ‌ودا، ۱/۳۸، ۵/۳۸.

۳. مهابهارته، ۲/۳۱۳-۳۱۴.



اما در کنار اسطوره انتقال جمشید و بخشی از آریان به جهانِ اخروی، که چنان‌که دیدیم به شکل نُمادین بیان شده است، در جای دیگر از اساطیرمان جمشید را می‌بینیم که پس از مدتها سلطنتِ باشکوه و جلال، و پس از آن‌که جهان را خرم ساخت و پیشه‌ها و حرفه‌ها را به مردم آموخت، گرفتار کبر و غرور شده از مردم خواست که پرستندگان وی شوند؛ و در نتیجه خدا از او ناخشنود شد و فرۀ سلطنت را از او بازگرفت و سلطنتش و رافتاد و کشورش را از دهاگ بیورآسپ گرفت که بیگانه و دشمن ایرانیان بود.

زرتشت نیز از «بِمَه وی و نَگهان» به عنوان یک کاوے قدرت پرست و زورگو یاد کرده و او را نکوهیده و گفته که او از راه راستی منحرف شد و دست به تعدی و تجاوز و ستم زد.<sup>۱</sup> می‌بینیم که جمشید نزد آریان مهاجر به هند و نزد بخشی از ایرانیان یک شخصیت مقدس جاوید است، و نزد بخش دیگری از ایرانیان شخصیتی است که به رغم همه کارهای نیکی که انجام داده در اواخر عمرش کج‌راهه گرفته و منفور شده است.

آن بخش نخست که آن فرجام زیبا را برای جمشید بازگفت از آن آریانی بوده که او از آغاز در میان‌شان می‌زیسته ریاست قبایلشان را داشته و در سرزمینشان تشکیل حاکمیت داده بوده؛ و این بخش دیگر را آریانی ساخته‌اند که او سرزمینشان را تصرف کرده به قلمرو خویش افزوده و مردمشان را باج‌گزار خویش کرده است. هم‌اینها استند که از او ناخشنود بوده‌اند و خاطره زورگوییهای او و ناخشنودی خدا از او را برای ما باز نهاده‌اند. و هم اینها استند که سرزمینشان را از دهاگ (یعنی شاه خوزیه/ عیلام) پس از شکست دادن جمشید به تصرف درآورد.

منظور آن‌که نخستین کس که در اساطیر ایرانی با صفت «شاه» از او یاد شده است جمشید است که در دورانی از هزاره دوم پم یک اتحادیه بزرگ از بخشی از قبایل آریایی تشکیل داده بوده و خودش را خَشِیْتَه (شاه) نامیده و امنیت و آرامش را در میان این قبایل برقرار داشته است.

ولی این اتحادیه در کجای فلات ایران تشکیل شده بوده، یقیناً در وسط و غرب فلات ایران نبوده، و می‌تواند در ناحیه پارت و هرات و مرو بوده باشد؛ زیرا آریانی که همان اوقات به هند مهاجرت کردند با آن برخورد داشته‌اند؛ و به همین سبب نام و نشانیهای جمشید در ریگ‌ودا نیز با تقدس آمده است.

شاید یک روایت که هرودوت از ایرانیان شنیده بوده است بتواند برای یافتن محل

۱. اوستا، یسنه ۳۲، بند ۸.

این اتحادیه به ما کمک کند. هرودوت نوشته که تامانیان و هیرکانیان و پارتیان و هراتیویان و خوارزمیان پیش از تشکیل پادشاهی ایران وارد پیمانی شدند که مشترکاً از آب رودخانه آک استفاده کنند.<sup>۱</sup>

معلوم نیست که چنین اتحادیه‌ئی در چه زمانی انجام شده بوده ولی مُسَلِّماً پیش از دوران ماد بوده است؛ و متعلق به هر دوره که بوده باشد حکایت تشکیل یک اتحادیه بزرگ قبایل آریایی در شرق فلات ایران به رهبری یکی از سران نیرومندی همین قبایل است، که به فحوای این روایت برای حمایت از زمین و آب منطقه در برابر هجوم قبایل دشمن - یعنی بخشی دیگر از قبایل آریایی - انجام گرفته بوده است.

تشکیل این اتحادیه را می‌توان با دوران ستیزه‌های قبایل آریایی و دوران آغازین مهاجرتها در پیوند دانست که داستانش به گونه‌ئی به هرودوت رسیده بوده است؛ و مفهومی جز تشکیل یک حاکمیت نسبتاً پهناور در شرق فلات ایران ندارد.

این که در اساطیر ما گفته شده که در زمان جمشید دیوها به خواری افتادند خبر از الحاق سرزمینهای پرستندگان دیو به قلمرو جمشید می‌دهد؛ و بخشی از پرستندگان دیو همانها بودند که گفتیم به درون هند مهاجرت کردند؛ همان گونه که آن جماعتی که به یونان مهاجرت کردند نیز پرستندگان دیو بودند. تمجیدی که مهاجران به هند از جمشید کرده‌اند نشان می‌دهد که او در زمانی تشکیل حاکمیت خویش را داده بوده که آریان هنوز به درگیری نه‌افتاده بوده و دیو و آهور در کنار هم مورد پرستش بوده‌اند، و جمشید نیز به خدایی دیو در کنار آهور معترف بوده است. اما اساطیر ایرانی و نیز سخنان زرتشت که با خشم از جمشید یاد کرده است نشان از زمانی می‌دهد که جمشید - شاید - پرستش آهور را به کنار نهاده بوده و دیو را تنها خدای بزرگ می‌دانسته است.

اگر چنین باشد، جمشید به همان قبایلی تعلق داشته که در آینده به هند مهاجرت کردند. علت تقدس ابدی جمشید نزد آریان هند را نیز باید در همینجا جست؛ و اگر چنین باشد، جمشید نه از قوم ایرانی بل که از همان آریانی است که به هند مهاجرت کردند.

از آنجا که دوران جمشید، به تحقیق و بنابر متون دینی هندیان باستان، متعلق به دوران پیش از مهاجرت جماعات آریایی به هند است، داستان جمشید و سلطنت او سپس شکست او از اردهاگ می‌تواند که یادآور دوران تهاجم نیروهای خوزی (عیلامی) به مرکز و شمال ایران در زمانی پیش از نیمه هزاره دوم پم باشد. گفته شده که اردهاگ بیورآسپ از

۱. هرودوت، تاریخ، ترجمه انگلیسی جورج راولینسن، کتاب ۳/ بند ۱۱۷.

نژاد غیر ایرانی بوده، و از «دشت سواران نیزه‌گذار» آمده بوده. و گفته شده که ازدهاگ هزار سال با زور و ستم بر ایران زمین سلطنت کرد تا آن که «کاوے» مردم را گردآورده برضد او شورید و او را دست‌گیر کرده در غاری در کوه دماوند به زندان کرد و فریدون (ترے تاؤنّه) از تخمّه تهمورث را به‌شاهی نشانند. نیز گفته شده که کاوے از مردم اسپهان بود، و فریدون در ری به‌شاهی نشست.

و اما چه‌گونه رخدادهای داستان پس از جمشید از سوئی به اسپهان در مرکز ایران و از سوی دیگر به جنوب کوه‌های البرز و ناحیه ری منتقل می‌شود، و کاوے در اسپهان قیام می‌کند و فریدون در ری به سلطنت می‌نشیند؟

این نیز قابل توجه است. در دوران پیش از شاهنشاهی ماد در منطقه‌ئی از حدری (رَغّه) تا نزدیکیهای منطقه اسپهان (اسپه‌دانه) قبایل بزرگ آریایی موسوم به آریه‌زنتّه (آریازند) جاگیر بودند.<sup>۱</sup> شاخه‌ئی از این قبایل که در منطقه اسپه‌دانه جاگیر بودند پرتکانه نامیده می‌شدند و مرکز اتحادیه‌شان «گئی» نام داشته که تا پایان عهد ساسانی و دوران اسلامی شهری بزرگ و برجا بود و عربها جی نامیدند. در اسناد آشوری نام قبایل آریه‌زنتّه به تلفظ آریازنتو آمده است. آثاری که در منطقه قبایل آریه‌زنتّه (منطقه‌ئی که اکنون «تپّه سیلک» در مرکز آن قرار دارد) به دست آمده است خبر از آن می‌دهد که اینجا از کهن‌ترین مناطق تمدنی جهان است. قدمت سفال‌سازی در این منطقه به هزاره ششم پیش از مسیح می‌رسد. نگاره‌هائی از آهو و خرگوش که این مردم در هزاره ششم بر روی سفالها نقش کرده‌اند شاید کهن‌ترین نگارگری در تاریخ بشر باشد. یک اثر هنری کوچکی که گمان می‌رود دسته یک خنجر بوده و متعلق به همان روزگار دور است پیکره مردی را نشان می‌دهد که کلاهی برسر دارد و جامه‌ئی بر میانش پوشیده که با تسمه‌ئی (کمربندی) بسته است. باستان‌شناسان اتفاق نظر دارند که این از کهن‌ترین اثر هنری در نوع خود در تاریخ

۱. «زنتو» در اوستا به معنای «قبیله» است. نام آریه‌زنتّه از ترکیب «آریه» و «زنتّه» تشکیل شده است. این احتمال نیز وجود دارد که «زنت» شکل قدیمی «زند» (به معنای بزرگ) بوده و نام این قبایل «آریای بزرگ» بوده باشد. از آنجا که آریه‌زنتّه را به شکل «زنت آریان» نیز می‌توان تلفظ کرد، اگر گمان کنیم که نام مازندران از لفظ «زنت آریان» گرفته شده باشد گمانمان بی‌جا نخواهد رفت. چون که بخشی از تاریخ داستانی ما با مازندران در ارتباط است، این گمان می‌تواند به‌گونه‌ئی راه به حقیقتی ببرد. توان پنداشت که لفظ مازندران شکل تغییر یافته کلمه «مادزندان آریان» (زند آریاییان ماد) بوده باشد، که در دوران شاهنشاهی ماد به این شکل درآمده بوده است.

بشر است. ساخته‌های مسی همچون سوزن و برخی زیورها متعلق به همان روزگار که از «تپهٔ سیکلک» به دست آمده است خبر از آن می‌دهد که مردم این منطقه نخستین کسانی در تاریخ بشر بوده‌اند که مس را کشف کرده و به کار گرفته‌اند. ساخته‌هایی از صدف نیز در اینجا کشف شده است که معلوم می‌دارد که مردم اینجا در آن دوران بسیار دور تاریخ برای تجارت و داد و ستد به جاهای دوردست سفر می‌کرده‌اند. در هزارهٔ پنجم پم مردم این منطقه مس را به طور گسترده برای ساختن ظروف مورد استفاده قرار داده‌اند. نگارگری بر روی ظروف سفالین در هزارهٔ چهارم پم نزد این مردم پیشرفت بسیار کرده بوده، و ظروف کشف شده نشان می‌دهد که استادان بر روی سفالهایی با زمینهٔ لعاب نازک سرخ‌رنگ نگاره‌های آهوان و پرندگان را با لعابی به رنگ سیاه ماندگار نقش کرده‌اند. تا این زمان مورد گفتگویمان مردم این منطقه چرخ برای سفالگری اختراع کرده بوده‌اند. این ظرفها هنرهای نسبتاً پیشرفته‌ئی در آن زمان دور تاریخ را به نمایش می‌نهد و از زیبایی‌شناسی والائی خبر می‌دهد که شاید در آن روزگار در کمتر اقوام جهان بتوان دید. عقاید دینی این مردم از همان روزگار دور به مانند مردم دیگر نقاط فلات ایران بوده، به خدایان مجرد باور داشته‌اند و معبد و بت برای خدایان نمی‌ساخته‌اند. تا جایی که من می‌دانم، در میان آثار پرشماری از خانه‌ها در دوره‌های تاریخی (از هزارهٔ پنجم پیش از مسیح به بعد) که در سیکلک کاوش شده اثری از معبد و پیکرهٔ خدایان به دست نه آمده است. اینجا مرکز همان منطقهٔ پهناوری است که مردمی آریایی در آن جاگیر بودند که بعدها نام قبایل آریه‌زنته به خود گرفتند. فریدون از مردم این منطقه و احتمالاً متعلق به نیمهٔ دوم هزارهٔ دوم پیش از مسیح بوده است.

پیش از این گفتیم که «کاوس» لقب رئیس اتحادیهٔ روستایی بوده. تلفظ اصلی فریدون ترے تاؤنه است. می‌دانیم که عدد سه را آریان «ترے» می‌گفته‌اند. در زمان هخامنشی نیز ترے گفته می‌شده، و در نوشته‌های داریوش بزرگ عدد سه به لفظ ترے آمده است. پختونهای افغانستان و پاکستان که بازماندگان قبایل آریایی «توران» استند نیز عدد سه را «درے» گویند.

علاوه بر نام ترے تاؤنه (فریدون) نامهای دیگری نیز با «ترے» آمده است که از آن جمله است «ترے بازو» و «ترے تخمه» از برجستگان دوران هخامنشی که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

می‌توان ترے تاؤنه را «متحدکنندهٔ سه اتحادیهٔ قبایلی» یا «متحدکنندهٔ مردم سه

منطقه» یا «امیر سه منطقه» معنا کرد. از آنجا که معنای کاوے را می‌دانیم که رئیس اتحادیهٔ روستایی بوده است، خردپذیر به نظر می‌رسد که کاوے و ترے تاؤنه را دو لقب برای یک رئیس بدانیم، یعنی یک کاوے که با تلاش بسیاری توانسته یک اتحادیهٔ بزرگ از سه اتحادیهٔ کوچکتر ایجاد کند. این سه اتحادیهٔ کوچکتر می‌تواند که سه اتحادیهٔ قبایل پرتکانیان اسپهان و آریازنتان ری و مادهای همسایهٔ غربی شان بوده باشد.

در اوستا (وندیداد، فرگرد نخست) از ناحیهٔ ری با نام ترے زنتو یاد شده است که معنایش مرکز اتحادیهٔ سه قبیله است، و این نام می‌تواند با «ترے تاؤنه» شباهت نزدیک داشته باشد یا تلفظ دیگری از آن باشد.

داستان فریدون و کاوے و ازدهاگ یادآور قیام همگانی ایرانیان این ناحیه به رهبری یکی از پیشوایان خودشان (یک کاوے) بر ضد سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) است، و ازدهاگ می‌تواند فرمان‌روای خوزی در منطقه بوده باشد که در برابر قیام ایرانیان شکست یافته و دست‌گیر و زندانی شده و به دنبال آن یک اتحادیهٔ بزرگ قبایل ایرانی در منطقه به رهبری ترے تاؤنه (فریدون) تشکیل شده که نخستین تلاش ایرانیان در راه تشکیل سلطنت ایرانی بوده است. مرکز این فرمان‌روایی نیز می‌تواند که ری باستان بوده باشد؛ زیرا گفته شده که فریدون در ری به سلطنت نشست. ما آگاهی داریم که ری در اوائل تشکیل سلطنت ماد در سدهٔ هشتم پم یکی از مراکز مهم تمدنی ایران شمالی بوده و با تشکیل سلطنت ماد به بخش مهمی از شاهنشاهی ماد تبدیل شده است.

توجه به این حقیقت نیز جالب است که در اندیشهٔ جمعی ایرانیان، کشتن و خون‌ریزی، حتا کشتن ازدهاگ بیورآسپ که نزد آنها ستم‌کارترین انسان روی زمین بوده، جائی ندارد. از این‌رو، در این داستان دیده می‌شود که به جای آن که ایرانیان در اندیشهٔ انتقام خشم‌گینانه از دشمن باشند و بگویند که «ازدهاگ را گرفته بردار کردند و لاشه‌اش را سوزاندند و خاکسترش را بر باد دادند» (و این نوعی پندار انتقام‌طلب است که خاص اقوام سامی و دیگر اقوام غیر ایرانی است)، فقط گفته‌اند که او را گرفته به بند کشیدند و در غاری زندانی کردند.

موضوع دیگری که بعدها اساس نظریهٔ سیاسی ایرانیان را تشکیل داد، داستان جمشید است که شاهی بسیار باشکوه و نیرومند بود و جهان را آباد کرد؛ ولی چون شیفتهٔ قدرت شد و خود را برتر از انسانها پنداشته ادعای خدایی کرد، فرو شکوه از او گرفته شد و سلطنتش را از دست داد. چنین تفکری در میان هیچ قوم دیگر جز قوم ایرانی دیده نشده

است. در این تفکر، شاه وظیفه دارد که به دادگری و مهرورزی رفتار کند، و خود را بهتر از انسانها نشمارد، بل که برای همگان همچون پدر باشد، و گرنه فر سلطنت از او گرفته خواهد شد و پادشاهی از دودمانش بیرون خواهد رفت. این که در آینده خواهیم دید که در نظریه سیاسی ایرانیان بر ضرورت نیک‌سیرت و انسان‌دوست و دادگر و مهرورز بودن شاه تأکید رفته است، این نظریه از همین خصیصه ویژه قوم ایرانی نشأت گرفته بوده است. این خصیصه در میان همه اقوام جهان خاص ایرانیان بوده است.

در اوستا گفته شده که فریدون سراسرگیتی را زیر نگین داشت و شاهی دادگر و باایمان بود و مدتها بر جهان حکم راند، و در پیرسالیش جهان را میان سه پسرش ایرج و تور و سلم تقسیم کرد تا خودش به آرامش و عبادت بگذراند. او ایران را به ایرج، توران را به تور، و غرب را به سلم داد و خودش از سلطنت کناره گرفته به پرستش یزدان مشغول شد.

ایران در این داستان منطقه قبایل آریه‌زنته و از جمله پرتکانیان، توران سرزمین توریا در شرق فلات ایران، و غرب نیز احتمالاً منطقه قبایل ماد بوده است. توریا (توران) بخشی از قوم ایرانی بودند که بعدها جماعات بزرگی از آن منشعب شدند و بخشی از آنها به سرزمینهایی که بعدها به نام آنها زاوُلستان و سکستان نامیده شد مهاجرت کردند. بخشهایی از سگه‌ها نیز به آذربایجان و از آنجا به درون اناتولی رفتند؛ و این را در جای خود خواهیم دید. شاخه‌ئی از قبایل توریا نیز با حفظ نام اصلی به ماورای جنوب سکستان رسیدند و در جاهائی که اکنون کویته و خضدار در بلوچستان پاکستان است جاگیر شدند. این سرزمین - آن گونه که در اسناد تاریخی آمده است - تا سده چهارم هجری نام «توران» را بر خود داشته است.<sup>۱</sup>

داستان تقسیم جهان توسط فریدون میان سه پسرش بیان‌گر از هم‌پاشده شدن اتحادیه‌ئی است که او تشکیل داده بوده است. گفته شده که برادران ایرج از این تقسیم راضی نبودند و چون که سهم ایرج پربرکت‌ترین زمینهای جهان بود آنها چشم طمع به خیرات ایران داشتند، و دست به هم داده ایرج را از میان برداشتند، و جنگهای توران با ایران آغاز شد.

جنگهای توران و ایران معنای درستش تلاشهای قبایل توریا برای خزیدن به درون سرزمین قبایل آریه‌زنته در شمال ایران است، و بیان‌گر واقعه‌های تاریخی است. همین قبایل بودند که چندی بعد شاخه‌ئی از آنها به شمال رود ارس و شاخه دیگرشان به اناتولی

۱. بنگر: ابن حوقل، صورة الارض (دارصادر، بیروت، از روی طبع لیدن ۱۹۳۸)، ۳۱۹.

رسیدند، و ضمن سخن از شاهنشاهی ماد آنها را خواهیم شناخت؛ و ضمن بازخوانی سنگ‌نبشته داریوش بزرگ خواهیم دید که آنها تا اواخر سده ششم پم دیواپرست بودند.

در اساطیر ما ایران زمین نه تنها مقدس‌ترین بل که پربرکت‌ترین سرزمین جهان نیز شمرده شده است که همه اقوام جهان چشم طمع به آن داشته و برای دستیابی به خیرات ایران جنگها به راه می‌انداخته‌اند. نیاگان باستانی ما علت درگیریها و جنگهای اقوام و ملل را این‌گونه برای خودشان تفسیر و توجیه می‌نمودند که ایرانیان هیچ‌گاه جنگ طلب نبوده‌اند ولی همسایگان به خاطر این که بر خیرات ایران دست یابند به خاک ایران دست‌اندازی کردند و باعث ایجاد کینه و دشمنی و به راه افتادن جنگهای خونین شدند و ایرانیان را مجبور کردند که برای حفظ موجودیتشان با آنان بجنگند. در این بخش از اسطوره روحیه صلح‌طلبی ایرانی به خوبی نمودار است و جنگهای ایران با اقوام دیگر را اقدامات دفاعی محض (به تعبیر امروزی، جنگ عادلانه) قلمداد کرده‌اند که هیچ‌گونه جهت‌گیری تجاوزکارانه از سوی ایرانیان در آن وجود نداشته است.

اساطیر به این‌گونه دنبال می‌شود که جنگهای توران با ایران به‌کشته شدن ایرج انجامید.

در زمان منوچهر (منیوش چیتَر) پسر ایرج که پس از ایرج به‌شاهی رسید ایران همچنان مورد حمله توران بودند. منوچهر در جنگ با توران شکست خورد و به کوهستانهای البرز گریخت. پس از درگذشت او شاهی به‌پسرش نوذر (نُوتَر) رسید، و این نیز در جنگ با توران کشته شد. پسر دیگر او زاب (زاو) که جانشین نوذر شد نیز در جنگ با توران کشته شد. سومین پسرش گرشاسپ (گرش‌آسپَه) پس از شکست از توران متواری شده در کوهستانهای البرز در غاری که هیچ‌گاه دست دیوها به آن نخواهد رسید به‌خوابی طویل فرورفت.

این داستانها بازگوکننده رخدادهای حقیقی و تاریخی است که در یک برهه زمانی چندین نسله در بخشی از شمال و مرکز فلات ایران در جریان بوده است. ابتدا ترے تاوَنَه موفق شده که یک اتحادیه بزرگ تشکیل دهد و سلطه خوزیان (عیلامیان) را از منطقه ورچیده کند؛ ولی این اتحادیه پس از درگذشت او ازهم پاشیده است. جانشینانش در تلاش احیای اتحادیه شکست می‌خورده‌اند و قبیله‌اش سرانجام در اتحادیه‌ئی که به رهبری رئیس یکی از قبایل رقیب تشکیل شده بوده است ادغام شده‌اند.

آنچه در این داستان اهمیت دارد تشکیل اتحادیه نیرومندی برای بیرون راندن

خوزیان از منطقه است که با موفقیت کامل انجام می‌شود. ولی ایرانیان هنوز راهی دراز تا رسیدن به مرحلهٔ تشکیل سلطنت در پیش دارند، و می‌بایست که دوران زایمانِ پردرد رسیدن به چنین مرحله‌ئی را از سر بگذرانند؛ و این دوران همان جنگهای ایران و توران است. این یک تلاش تمدنی است و حالت درد زایمان تمدنی یک قومی را بیان می‌کند که درصدد انتقال به مرحلهٔ تمدنی والاتر قرار گرفته است. همهٔ این رخدادها مراحل ماقبل پیدایش اتحادیهٔ نیرومند قبایل ماد است که سرانجام به تشکیل پادشاهی ماد در غرب فلات ایران انجامید.

فریدون و ایرج و پسرانش در اساطیر ایرانی نخستین دادگران جهان بودند که نظم و قانون و امنیت را در جامعهٔ بشری برقرار کردند؛ لذا نام اینها فراداده است (تلفظ نوینش: پیش‌دادیان)، یعنی نخستین وضع‌کنندگان قانون.

به دنبال داستان «پیش‌دادیان» داستان «کاوین» آمده است که بیان پیروزی بخشی از قبایل آریایی در نبردهای تمدنی و تشکیل یک اتحادیهٔ بزرگ و نخستین تلاش ایرانیان برای تشکیل سلطنت گسترده دامن است. این بخش داستان در زمین پهناوری از حدری تا هرات و سیستان دور می‌زند، و بازگوکنندهٔ تشکیل اتحادیهٔ بزرگ قبایلی است که زیر فرمان که گواد (کاوے گواته) و جانشینانش بود. گفته شده که که گواد از نوادگان منوچهر پسر ایرج بود، و به همت رستم به شاهی دست یافت.

رستم که تلفظ اصلی نامش روشت تهممه (یعنی تخمه نور) است، نام دارترین قهرمان اساطیر ایرانی و از نوادگان گرشاسپ است. گفته شده که که گواد را رستم به سلطنت نشانند، توران را رستم شکست داد، و ایران را رستم به اوج قدرت و شکوه رساند.

که کاووس (کاوے اوسن) پسر و جانشین که گواد در جنگ با دیوها (آریان دیواپرست) اسیر شد ولی رستم با تلاش فراوان او را رهایی داد و دیوها را به اطاعت او درآورد. که کاووس که شیفتهٔ قدرت بود فریب دیوان را خورد و عزم تسخیر آسمان کرد و در این راه مدت‌ها در جنگلهای کوهستانهای البرز سرگردان ماند و به مقصد نرسید.

که خسرو (کاوے خستر) پسر که کاووس که پادشاهی بسیار شکوهمند و ثروتمند بود، نیز همچون پدرش اراده کرد که به آسمانها سفر کند، ولی در کوهستانها ناپدید شد و اثری از او به دست نه آمد.

این بخش از اسطوره که بازگو کنندهٔ حقایق تاریخی است نیز بیانگر شکست یک تلاش بزرگ دیگر برای تشکیل سلطنت گسترده دامن به دست همان قبایلی است که



روزگاری سرانشان فریدون و ایرج بودند. همهٔ این رخدادها در منطقهٔ پهناور قبایل آریه‌زنته رخ داده است. آخرین شاه این اتحادیه که خسرو (کاوے خَشْتَر) است. خَشْتَر تلفظ دیگری از خَشِیْتَه و تلفظ ایرانیان غربی بوده است.

پس از یمه خَشِیْتَه (جمشید) این دومین بار است که در داستانهای تاریخی مان از یک کاوے نام برده می شود که رسماً صفت شاه دارد.

که خسرو در اساطیر ایرانی محبوب‌ترین و نیرومندترین و ثروتمندترین شاه تاریخ شمرده شده که هیچ شاهی نتوانسته است به پایة او برسد و به گنجهای معادل گنجهای او دست یابد، به گونه‌ئی که در زمان ساسانی شاهانی همچون شاپور اول و انوشیروان و خسرو پرویز آرزوی رسیدن به خزائن و تخت و تاج او را در سر می داشتند، و نگین خسروی و تخت و تاج خسروی ضرب‌المثل ایرانیان بود. بعدها پرقدرت‌ترین شاه ماد همین صفت را بر خود نهاد (کاوے خَشْتَر، که یونانیان کیاکسار نوشته‌اند).

شاید تصویر انسان بال‌داری که در تخت جمشید و جاهای دیگر از دوران هخامنشی برجا مانده است، و برخی از ایران‌شناسان غربی به غلط آن را تصویر اهورمزدا می‌نامند، فروهر همین که خسرو اساطیر باشد که در این نقشها نگین سلطنت را به نواداهش می‌سپارد.

دسته دیگری از فرمان‌روایان که در این داستانها دنباله‌روان دو دسته پیشین و از همان تیره شناخته شده‌اند پادشاهان باختریه (اکنون تاجیکستان و شرق افغانستان و جنوب ازبکستان) بودند که نامشان با نام زرتشت گره خورده است. گفته شده که لهراسپ (اُرونت اسپه) از تخمهٔ نوذر (نُوتَر) نخستین پادشاه این سلسله بود، و با عدل و داد رفتار کرد، و برای ترویج و تحکیم دین اهور کوشید، و باختریه در زمان او بسیار آباد شد و در اثر دادگری او همهٔ مردم به سعادت رسیدند. او در پیرسالیش پادشاهی را به پسرش گشتاسپ (ویشت اسپه) واگذار کرد و خودش کناره گرفت تا بقیهٔ عمرش را به عبادت بگذراند. در این زمان بود که زرتشت ظهور کرد. گشتاسپ دو برادر مؤمن و پارسا و باتدبیر به نامهای جاماسپ و فروشتر (جام اسپه و فرس اشتر از خاندان و هوگاؤو) در خدمت داشت که وسایل نشر دین اهور را فراهم آوردند و زرتشت را که گزیدهٔ اهور بود زیر حمایت گرفتند.

توران در زمان گشتاسپ به باختریه حمله کردند؛ گشتاسپ شکست خورده متواری شد و پدرش لهراسپ در جنگ کشته شد، و اسپندیار (اسپندداته) پسر گشتاسپ پس از پدرش به شاهی رسید.

اسپندداته به معنای «واضع قانون مقدس» است.

گفته شده که اسپندیار از سوئی مورد تهاجم توران قرار گرفت و از سوی دیگر سپاهیان که خسرو به جنگ او برخاستند؛ و او در جنگ با سپاهیان که خسرو کشته شد، و پس از او پسرش بهمن (وهومنَه) دست‌نشاندهٔ خسرو شد.

در این رخدادها از خسرو مشخصاً با صفت «شاه ایران» نام برده شده است، و مرکز سلطنت او نیز همان جایی است که منطقهٔ قبایل آریه‌زَنته است، ولی قلمروش بخش بزرگی از نیمهٔ شمالی فلات ایران را در بر می‌گیرد.

نکتهٔ درخور توجه برای ما در این داستانها آن است که رستم و کاویان مورد حمایت او اگرچه با زرتشت و دین او مخالف بودند، بعدها که شاهنشاهی ایران تشکیل شد به قهرمانان بزرگ قوم ایرانی تبدیل شد.

این نیز یک موضوع خردپذیر است؛ زیرا اتحادیه‌ئی که رستم از آن حمایت می‌کرد در واقع تلاش موفقیت‌آمیز ایرانیان برای تشکیل کشوری است که چند سده پس از این رخدادها بر روی صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر شد. اتحادیهٔ قبایل ماد که چند نسل پس از این رخدادها شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند بخشی از همین اتحادیه بودند، و مقدرشان چنان بود که در آینده امپراتوری آشور را براندازند، و شاهنشاهی ایرانی را تشکیل دهند و ایران‌زمین را وارد عرصهٔ جهانی کنند.

اساطیر ایرانی یک زمان نسبتاً طولانی از ماقبل پراکندگی و مهاجرت قبایل آریایی تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریه‌زَنته در ایران مرکزی و سپس اتحادیهٔ قبایل ماد در ناحیهٔ آذربایجان و همدان، و اتحاد قبایل پارس در سرزمین پارس، و دوران برخورد ایرانیان با خوزیان و آشوریان را در بر می‌گیرد، و به دوران فرمان‌روایی کاویان بر جماعات ایرانی درون فلات ایران و تلاشهای آنها برای تشکیل سلطنت تعلق دارد. اژدهاگ اساطیر ایرانی می‌تواند که هم یکی از شاهان خوزیه و هم یک شه‌ریار خوزی منصوب شاه خوزیه بوده باشد که در دورانی از هزارهٔ دوم پم سلطه‌اش را در فلات ایران گسترش داده جماعتی از ایرانیان نواحی مرکزی و شمالی فلات را باج‌گزار خویش کرده باشد. زیرا نام یک کاوس پر قدرت ایرانی که با نام اژدهاگ گره خورده است نام جمشید است که در گاته «یمه» و در ریگ‌ودای هندوان «مِیمه» نامیده شده است؛ و چنان‌که از ریگ‌ودا و گاتهی زرتشت برمی‌آید این نام به دوران دوری از تاریخ و به زمانی که هنوز آریان مهاجرت به هندوستان را آغاز نکرده بوده‌اند تعلق دارد.

چنان‌که پیش از این نیز گفتیم، می‌توان پذیرفت که جمشید در زمانی از دوران یادشده در صدد بسط نفوذ خویش بر سرزمینهای کاویان همسایه برآمده، تشکیل اتحادیه نسبتاً بزرگی داده نخستین نوع از سلطنت ایرانی را پایه‌گذاری کرده بوده، ولی گرفتار حملات خوزیان شده و از میان برداشته شده است تا آن بخش از ایران‌زمین که زیر سلطه او بوده دیگر باره به همان حالت پراکندگی سیاسی پیشین برگردد.

گفته شده که اژدهاگ ستم‌کاره هزار سال بر ایران‌زمین مسلط بود؛ و این نشان می‌دهد که از روزگار جمشید تا تشکیل اتحادیه قبایل آریه‌زنته به رهبری ترے تاؤنه فاصله زمانی درازی بوده است. چنین دوران درازی برای فرمان‌روایی اژدهاگ بر ایرانیان نیز قابل توجیه است. اژدهاگ لقبی بوده که ایرانیان به فرمان‌روایان خوزی/عیلامی داده بوده‌اند، و بعدها در اسطوره همه این فرمان‌روایان با هم یکی شده‌اند.

از میان رفتن جمشید در لشکرکشیهای اژدهاگ و سپس شکست اژدهاگ به دست ایرانیان ناحیه مرکزی فلات نیز نمی‌تواند که بی‌ربط با یکدیگر بوده باشد. یک‌بار خوزیان بر منطقه مسلط می‌شوند؛ زیرا نیاز دارند که به منطقه بدخشان در شرق ایران‌زمین که کان سنگهای لاجورد بوده است دسترسی داشته باشند و بتوانند که این سنگ بهادار را توسط بیگاران نشان استخراج کنند یا بی‌واسطه از تولیدکننده خریداری کنند. پس از چندی توسط قبایل آریه‌زنته به رهبری یک کاوے به نام تری تاؤنه (که در داستانها تبدیل کاوے و فریدون شده است) از منطقه رانده می‌شوند.

زمانها و نامهای اشخاص و اماکن در اساطیر ایرانی به طرز مبهم و افسانه‌یی در هم آمیخته است. این داستانها بازگو کننده تلاشهای کاویان و سران جوامع ایرانی برای گسترش مناطق نفوذ است، و نامهای کسان و جایها که در آنها آمده است تنها واقعیتهای تاریخی مربوط به آن دوره است که برای ما برجا مانده است. در حقیقی بودن این نامها نمی‌توان تردید کرد. در اسطوره اقوام سامی که در تورات بازتاب یافته است نیز مکانها و زمانها و اقوام به‌گونه‌ئی افسانه‌یی در هم آمیخته شده‌اند، ولی نامها عموماً واقعیتهای تاریخی‌اند که وجود حقیقی داشته‌اند. در داستانهای اساطیری اوستا، برخی از نامها همچون گشتاسپ و اسپندیار و بهمن و آردشیر، به‌گونه‌ئی در تسلسل قرار دارند که کسانی از ایران‌شناسان غربی به‌هنگام بازخوانی آنها دچار چنان شبهه‌ئی شده‌اند که پنداشته‌اند اینها جز گشتاسپ پدر داریوش، داریوش بزرگ، خشیارشا و آردشیر اول نبوده‌اند. ولی ما - به برکت سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ و نوشته‌های یونانیان باستان - از رخدادهای

دوران گشتاسپ هخامنشی و داریوش بزرگ آگاهی نسبتاً دقیق داریم، و می‌دانیم که گشتاسپ و اسپندیار و بهمن باختریه هیچ ارتباطی با سران قبیلۀ هخامنش در پارس ندارند. و آنگهی در داستانهای اساطیری گفته شده که گشتاسپ در زمان زرتشت به کشتن رفت؛ و پس از او پسرش اسپندیار (اسپندداته) نیز در جنگ با ایرانیان کشته شد، و پس از او پسرش بهمن دست‌نشاندهٔ که خسرو شد. ولی ما از سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ می‌دانیم که گشتاسپ هخامنشی به‌هنگام سلطنت داریوش بزرگ زنده بوده است.

کسانی از بزرگان محققین چون آلتهایم و هرتسفیلد و اومستد خود را به اشتباه زده و گمان آورده‌اند که آن گشتاسپی که در گائۀ از او نام برده شده همین گشتاسپ پدر داریوش بزرگ بوده است، و بر اساس همین توهم، تاریخ ظهور زرتشت را - با یک اشتباه عمدی - سدهٔ ششم پم دانسته‌اند. به نظر می‌رسد که علت این اشتباه تعمدی آنها آن بوده که علاقه داشته‌اند زرتشت را متعلق به دوران متأخر بدانند تا وجود او را متأخر بر موسای اسرائیلیان بشمارند و دین ایرانی را متأخرتر از دینی بشمارند که توسط اسرائیلیان بنیاد نهاده شد، و بعدها مسیحیت از درون آن بیرون آمد و سپس دین اروپائیان شد؛ و به همین سبب تعمداً گشتاسپ اساطیر را با گشتاسپ هخامنشی یکی دانسته‌اند. حتّاً پاره‌ئی از ایران‌شناسان غربی در سدهٔ اخیر برای آن که بتوانند زمان زرتشت را به دوران هخامنشی نسبت دهند و از این حیث دین ایرانی را مؤخر بر دین یهود قلمداد کنند، نام داریوش بزرگ را اسپندداته گفته‌اند؛ در صورتی که در هیچ جا چنین نامی برای داریوش بزرگ آورده نشده است و داریوش بزرگ در همه‌جا خودش را داری وئوش پور و بیشت‌آسپه نوادهٔ ارشامه نبیرهٔ آریارمنه نامیده است؛ و نزد تاریخ‌نگاران یونان باستان نیز تنها نام او داریوش است.

اساساً اقوام جهان اسطوره را به این هدف آفریده‌اند که گذشته‌های خویش را به یاد آورند و از راه این یادآوری دریابند که ریشه‌هاشان به کجا منتهی می‌شود و از کجا آغاز کرده‌اند و چه‌گونه راهی را سپری کرده‌اند تا به‌اکنون رسیده‌اند. و چون که ثبت و ضبط نوشتاری در دست ندارند، به‌خاطره‌های قومی خویش مراجعه می‌کنند و رخدادها را به هر گونه که در وجدان جمعی یافتند ثبت می‌کنند. برای نمونه، بالاتر اسطورهٔ قوم عبری را آوردیم که در آن نیای بزرگ قوم عبری مردی به نام آدم بود که نخستین انسان روی زمین می‌پنداشتند. آدم برطبق آن اسطوره در سرزمینی به نام عدن می‌زیست (همان جایی می‌زیست که زیست‌گاه اقوام سامی بود). فرزندانش نیز در همان سرزمین می‌زیستند. چنان‌که دیدیم بنا بر آن اسطوره، تمدن نیز از همان سرزمین یعنی از سرزمین بابل آغاز شده

بود. توفان ویران‌گر همگانی که در آن اسطوره توفان نوح نام دارد نیز در همان سرزمین بود (و این همان فیضانی است که در اسنادِ سومری و سپس بابلی از آن یاد شده است). اینها همه ساخته و پرداختهٔ تخیلات بشر اولیه نبوده بل که ریشه در حقایق مبهم تاریخی داشته است. واقعهٔ توفان ویران‌گر همگانی بخشی از زندگی تاریخی سومریان بوده و داستانش را آنها نوشته بوده‌اند. حتماً در زمانی از هزاره‌های دور در اثر طغیان رودهای دجله و فرات آبادیهای سومری در جنوب عراق کنونی را فیضان به زیر آب برده و نابود کرده بوده است. این داستان در منظومهٔ گیلگامیش آمده که متعلق به هزارهٔ دوم پم است و در کاوشهای باستان‌شناسی عراق از زیر خاک بیرون آمده و ترجمه شده است. اسرائیلیان بعدها در سدهٔ پنجم پیش از مسیح که تورات را نوشتند همین داستان را به شکلی که ما می‌شناسیم آوردند و به زمان یکی از نیاگان خودشان منتسب کردند. در قرآن نیز همان داستانی بازگویی شد که اسرائیلیان در تورات نوشته بودند. داستان مهاجرت ابراهیم تورات که یادهای جمعی اسرائیلیان از مهاجرت یکی از قبایل «عبرایم» (قبایل عبر فرات) از سرزمین گلدّه به بیابانهای فلسطین بوده نیز امری معمولی است که برای بسیاری از قبایل خاورمیانه‌یی به پیش آمده است و نام قبيله به نام نیای قوم تبدیل شده است. تلاش برای مقدس جلوه دادن قبيلهٔ خویش که توسط عبرانیان انجام گرفته نیز یک امر عادی است و هر قومی چنین کرده است، و از آن جمله قوم ایرانی است.

می‌خواهم بگویم که اساطیر ایرانی اگرچه برای ما از دوران مبهم و ناشناخته سخن می‌گوید ریشه در واقعیت‌های تاریخی در زمانهای دور دارد، و نامها و جایها حقایق تاریخی‌اند. کهن‌ترین این نامها جمشید بود که وجودش در اساطیر هندیان نیز تأیید شده است. زرتشت که نام او را آورده نیز او و خاندانش را می‌شناخته، و معلوم می‌شود که جمشید با زرتشت فاصلهٔ زمانی چندانی نداشته و شاید متعلق به یک یا دو نسل پیش از زرتشت بوده است. یاد کردن از جمشید با نام و نشان توسط زرتشت نشان می‌دهد که هر دو در زمینی نه چندان دور از یکدیگر می‌زیسته‌اند. آمدن نام جمشید در کتاب هندیان نشانهٔ آن است که جمشید به دورانی تعلق داشته که قبایل آریایی هنوز به هند مهاجرت نکرده بوده‌اند. و همهٔ اینها خبر از زمانهائی دوری می‌دهد که به پیش از نیمهٔ هزارهٔ دوم پیش از مسیح برمی‌گردد، و خبر از رخدادهائی مربوط به شرق فلات ایران در آن زمان دور می‌دهد. همزمان با آنها در نواحی مرکزی فلات ایران نیز رخدادهائی در جریان است که تلاش مشابهی برای تشکیل یک تمدن نوین است؛ و رقابتی که برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ

و نیرومند میان جماعاتِ انسانیِ این دو بخش از فلات ایران به جریان می افتد که سرانجام به پیروزی ایرانیان مرکز فلات می انجامد (تشکیل پادشاهی فریدون).

اگر بگوئیم که این داستانهای اساطیری در زمان شاهنشاهی ماد توسط مغان وارد کتاب اوستا شده است به بی راهه نرفته ایم. علت این که هیچ نامی از مادها و هخامنشیان در این داستانها نه آمده نیز آن است که داستانها را به همان شکلی که از نیاگان برایشان مانده بوده است وارد اوستا کردند؛ ولی رخدادهای مربوط به شاهنشاهی ماد حساب خودش را داشته که از حساب اسطوره و شخصیتها و رخدادهای اسطوره شده جدا بوده است.

تاریخ ایران باستان را بر اساس داده های بالا می توانیم چنین بازخوانی کنیم: جمشید در زمانی از نیمه هزاره دوم پم در جایی از شرق فلات ایران، مثلاً در حوضه رود هیرمند و با مرکزیتِ جایی که اکنون شهر سوخته نامیده می شود با ایجاد یک اتحادیه نیرومند از قبایل ایرانی هنتومنت تشکیل سلطنت داد، سپس با به اطاعت کشاندن قبایل ایرانی در سرزمینهای مرغیانه و هریو و رع و اسپه دانه قلمروش را در شمال و غرب گسترش داد. ولی در این گسترش قلمرو با متصرفات امپراتوری خوزیه در نیمه جنوبی فلات ایران همسایه شد، و در نتیجه این سلطنت تازه پا با آن امپراتوری که در آن زمان در اوج قدرت خویش بود برخورد کرد. نتیجه این برخورد، پیروزی قاطع خوزیه، از هم پاشیدن سلطنت جمشید، از میان رفتن جمشید، و فروپاشی سلطنتی بود که او تشکیل داده بود. اسپه دانه و رع تا هریو پس از آن به تصرف نیروهای خوزیه درآمد، و چه بسا که ویرانی شهر بزرگ هنتومنت که بر کرانه رود پربرکت هیرمند واقع شده بوده (همان که اکنون شهر سوخته نامند) نیز در همان زمان توسط نیروهای خوزی (عیلامی) انجام گرفته باشد. کاوشهای باستان شناسی در شهر سوخته خبر از تمدن شکوهمندی می دهد که در همان زمانها ورچیده شده است.

تنها نیروئی که در آن زمانها می توانسته چنین تمدنی را از میان بردارد و چنین مرکز تمدنی عظیمی را ویران کند نیروی امپراتوری خوزیه (عیلام) بوده که در داستانهای ما با صفت اژدهائی که قدرتش به اندازه قدرت هزار اسپ است (اژدهاگ بیور اسپ) از آن یاد شده است.

شاید در سراسر تاریخ ایران تنها مردی که با خشم و نفرت شدید از او یاد شده است اژدهاگ بیور اسپ باشد. دیگر هیچ مهاجم بیگانه ئی را ما سراغ نداریم که ذهنیت تاریخی

ایرانیان از او این‌گونه در خشم باشد.<sup>۱</sup> حتّا اسکندر مقدونی که شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت و ایرانیان را به‌مدلت کشاند نیز در ذهنیت تاریخی ایرانیان این‌گونه منفور نشده است. این نفرت شدید از اژدهاگ بیور اسپ بیان‌گر جنایات فجیعی - از قبیل شهرسوزی و کشتار جمعی - است که خوزیان (عیلامیان) در ایران مرتکب شده بوده‌اند. به‌همین دلیل است که من فکر می‌کنم شاید نابودگری تمدن عظیمی که در هنتومنت وجود داشته می‌بایست که یکی از جنایتهای خوزیان بوده باشد.

منطقه هنتومنت بعدها نام درنگیانه گرفت. در اوستا (بُن‌دهشن، فرگرد نخست) آمده است که مردم هنتومنت آریایی و مزدایسن‌اند. یعنی سرزمینی که تا زمان هخامنشی نامش درنگیانه شده بود در هزارهٔ دوم پم نامش هنتومنت بوده است. این هردو نام تا کنون به‌شکل هلمند و زرنج برجا است. باز در دوران پارتیان این سرزمین نامش «سکه‌استان» شد (منتسب به‌قبایل نومهاجر تورانی سکه) که در زمان ساسانی سگستان شد و عربها بعدها سجستان گفتند و ما اکنون سیستان گوئیم.

به‌هرحال، در زمانی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح، قبایل آریازنتیان و پرتکانیان در منطقهٔ مابین ری و اسپهان به‌رهبری یک رئیس نیرومند به‌نام کاوے فریدون (که در داستانهای ما تبدیل به‌دو شخصیت شده است) متحد شده برضد سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) شوریده منطقه را از دست آنها بیرون کشیده و تشکیل سلطنتی داده‌اند که مرکز آن ری بوده است. چنان‌که از داستانها برمی‌آید، این سلطنت ایرانی در آینده درصدد گسترش قلمرو خویش به‌سوی شرق بوده، و سرزمینهای سیستان و غرب خراسان را متصرف شده است. داستان جنگهای رستم در زمان کے کاووس و کے خسرو یادآور این تلاشها است. و چنان‌که دیدیم، این تلاشها در زمانی انجام می‌گرفت که زرتشت در شرق فلات ایران ظهور کرده بود. همسایه شدن این سلطنت نوپا با سلطنتی که مرکزش شهر بلخ در منطقهٔ باختریه بود به‌برخورد این دو انجامید که به‌شکست باختریه و ضمیمه شدن منطقه به‌سلطنت این کاویان مرکزی انجامید.

۱. شاید کسانی بگویند که خلیفه عمر هم در میان ایرانیان مورد خشم و نفرت است. ولی نفرت از عمر را عربهای شیعهٔ لبنان و جنوب عراق در زمان قزلباشان صفوی با خودشان به‌درون ایران آوردند. نفرتی که شیعیان ایران نسبت به‌عمر ابراز می‌کنند ربطی به‌ذهنیت ایرانیان مسلمان ندارد بل که ریشه‌اش خالصاً و صددرصد عربی (عراقی و لبنانی) است و برای ایرانیها بسیار متأخر است.

این تلاشهای تمدنی تا اوائل هزارهٔ پیش از مسیح همچنان ادامه داشت. به دنبال آن، رقابتِ قدرتِ امپراتوری نوپای آشور با امپراتوری خوزیه (عیلام) آغاز شد، آشوریان درصدد گسترش قلمروشان در غرب فلات ایران برآمدند، و از یک سو با خوزیه و از سوی دیگر با قبایل ایرانی غرب فلات برخورد کردند، که رخدادهایش را پس از این خواهیم خواند، و خواهیم دید که تلاشهای ایرانیان چه گونه سرانجام به تشکیل شاهنشاهی ایران انجامید.



## زرتشت و دین ایرانی

زرتشت گوید: اَکِم اَکِی، وَنَگوهِم اَشم<sup>۱</sup>  
نیکوکاران نیکی [بینند]، بدکاران رنج

### ظهور زرتشت

به دنبال اوج‌گیری ستیزهای جماعات قبایلی آریان، و زمانی که کاوه‌ها در همه جا با هم در جدال برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ بودند و آرامش و امنیت از جوامع آریایی سلب شده بود، زرت اُشتر پسر پوروش آسپه از خاندان اسپیتامه<sup>۲</sup>، به عنوان پیام‌آور صلح و آرامش، و ستیزنده لفظی با افزون‌خواهیهای امیران گسترش طلب و سواری‌خواهیهای متولیان دین، ظهور کرد و پرچم مبارزه لفظی با کردارهای این دو طبقه را برافراشت.

«زرت اُشتر» به معنای شتر زرین است. شتر در خاست‌گاه زرتشت - یعنی خوارزم و بیابانهای شرق و شمال‌شرق فلات ایران - جانوری بسیار سودمند به‌شمار می‌رفت، زیرا سواری بود، بارکش بود، شیر برای تغذیه می‌داد، از گوشتش تغذیه می‌شد، از پشمش پوشاک و چادر ساخته می‌شد، و از چرمش فرش و سپر و تخت کفش و ابزار می‌ساختند. به این علتها برای شتر ارج و منزلتی قائل بودند، و برای فرزندان‌شان نام شتر را با پس‌آوندهای زیبا برمی‌گزیدند، و یکی از این نامها که زرت اُشتر بود را پوروش آسپه (اسپ ابرش) برای نوزاد خویش برگزید.

اهمیت شتر در منطقه زادگاه و پرورش‌گاه زرتشت را چندین سده پس از او نیز در نگاره‌های تخت جمشید می‌بینیم که مردم باختریه و خوارزم ارج‌مندترین هدایای سرزمینشان که شتر است را برای تقدیم به پیش‌گاه داریوش بزرگ آورده‌اند. اسپ نیز چون یک حیوان سودمند بود نام فرزندان‌شان را به آن پیوند می‌زدند.

۱. بخشی از یک سرود گاته در اوستا، یسنه ۴۳ / بند ۵.

۲. اسپیتامه نام خانوادگی زرتشت بوده. در بند ۲ همایش به این نام خانوادگی اشاره شده، آنجا که هُما سپننه (همای مقدس) همچون یک دوست به نزد زرتشت آمده او را محترمانه با نام خانوادگی «اسپیتامه» خطاب می‌کند نه با نام کوچکش که زرت اُشتر بوده [بنگر: یسنه ۲/۹].

نامهائی که با «اسپ» در پیوند است (ویشت آسپه، اورونت آسپه، پرخش آسپه، جام آسپه، کرش آسپه، گشن آسپه، تخم آسپاد، آسپه چنه، آسپه کایه) همه منسوب به اسپ اند.

برای گاو نیز آریان ارج ویژه قائل بودند، زیرا هم شیر می داد هم زمین را شخم می زد هم بار می برد هم از گوشتش تغذیه می کردند هم از چرمش پوشاک و کفش و فرش می ساختند. از این رو برای انتخاب نام فرزندانشان انتساب به گاو نیز خجسته تلقی می کردند، و ما در ایران به نامهائی برمی خوریم که با نام گاو پیوند خورده است؛ از این جمله است گاوماته، گاویروو، گاودرز، هوگاؤو.<sup>۱</sup>

انتساب نام نوزادان به جانور یک رسم معمولی در میان اقوام جهان بوده است. در عربی نامه‌های اسد (شیر)، و فهد (بوزپلنگ) و شاهین بسیار است. کلب (سگ) نیای بزرگ یکی از قبایل معروف عرب بوده و قبیله به همین نام خوانده شد و به همین نام قرن‌ها به زندگی ادامه داد و کسی که عضو این قبیله بود را «کلبی» (منسوب به قبیله کلب) می گفتند. ثعلبه (ماده روباه) نام نیای یکی دیگر از قبایل عرب بوده، و قبیله را «بنی ثعلبه» می گفتند. نیای یکی دیگر از قبیله‌های «یربوع» نام داشته یعنی موش دوپای صحرايي. قبیله دیگری نامش ضبه بود یعنی سوسمار صحرايي.

در جوامع غربی تا امروز نامهائی که از نام جانوران گرفته شده بسیار است. برای نوزادان دختر نیز در ایران نامه‌های جانوران و پرندگان و گلها معمول بوده و بسیاری از آنها تا همین امروز نیز معمول است. بسیاری از نامه‌های ایرانیان نیز در پیوند با طبیعت بود: گواته (نسیم) که پس از اسلام قباد تلفظ شد، گور و هوش (رودخانه پربرت) که ما کوروش می گوئیم، سهرآب (آب زر/ طلای مذاب) که در گرگان و مازندران سُرخاب می گفتند از این جمله اند.

وقتی مجموعه‌ئی از این نامها را در کنار یکدیگر بگذاریم، دیگر دیدن این که نام زرتشت با شتر پیوند دارد هیچ شگفتی‌ئی را برای ما ایجاد نمی کند، و به آسانی می توانیم بپذیریم که زرت اوشره (با تلفظ کنونی زرداشر) به معنای شتر زرین است و معنای دیگری ندارد، و لازم نیست که همچون استادان پوراوود و آذرگشسپ گمان کنیم که چنین نامی

۱. چنن نامهائی را ایرانیان تا پایان عصر ساسانی بر فرزندانشان اطلاق می کردند. گاؤمادپان یک ایرانی نام دار پایان عهد ساسانی است که نامش را در جریان ترور خلیفه عمر می شنویم. [بنگر: محمد ابن جریر طبری، تاریخ طبری (دارالکتب العلمیه، بیروت، بی تاریخ، در ۵ مجلد)، ۲/

نمی‌تواند برازنده پیامبر بزرگ ایرانیان باشد، و بیهوده به تلاش افتیم که معنای تقدس آمیزی برای نام زرتشت بیابیم یا بتراشیم و زرتشت را در هاله تقدس خود ساخته مان فروبریم.

زرتشت مردی بوده از بطن مردم منطقه خویش، و نامی داشته معمولی شبیه همه نامهای مردم منطقه اش. دیاکونوف درباره نام زرتشت نظری درخور توجه دارد، و می‌گوید که نام زرتشت بهترین گواه این حقیقت است که او یک شخصیت تاریخی است نه افسانه‌یی؛ زیرا اگر جز این می‌بود می‌بایست که پیروان آئین زرتشت برایش نام مقدسی تعیین می‌کردند. مثلاً مؤسس آئین مسیح که شخصیت اسطوره‌یی است نامش [یشوعا مَسِیح] متناسب با شخصیتش اسطوره‌یی است. و افزوده که نام زرتشت از نامهای عادی و متداول ایرانی آن زمان بوده، و این خود می‌رساند که صاحب نام واقعاً در تاریخ وجود داشته است. اگر وجود وی تخیلی می‌بود نامش را هم به احتمال قوی از میان واژگان دینی یا کلماتی که مظهریت دینی داشته باشد تعیین می‌کردند.<sup>۱</sup>

آن‌گونه که در اوستا آمده است، زرتشت در سنین ۳۰ سالگی نهضت تبلیغیش را آغاز کرد و نزدیک به ۱۵ سال به فعالیت مداوم و پرکارانه پرداخت. ولی پیشینه مردم منطقه زیر تأثیر تلقینهای رهبران سنتی بودند، و هیچ‌کدام از سران قبایل به او توجهی نشان نمی‌داد. به بیان دیگر، منطقه فعالیت او درگیر تلاشهای تمدنی، یعنی درگیر درد زایمان یک تمدن نوین بود، و تلاش کاویان در راه تشکیل اتحادیه قبایلی و ادغام قبایل اطراف در جریان بود. زرتشت از این امر در رنج بود که چرا مردم فریب این رهبران را می‌خورند و در پشت سر آنها به جنگ انسانها می‌روند. او در یکی از سروده‌هایش به درگاه پروردگار گلایه می‌کند که مردم به او توجه نمی‌نمایند، و فقط اندک شماری از گوشهای شنوا و دل‌های حق پرست به او گوش فرامی‌دهند و پیشینه مردم از او روگردان و در کنار کاویان مردم فریب‌اند. او خودش را در این سروده به چوپانی تشبیه کرده است که اندک شماری گوسفند در فرمان دارد؛ و می‌گوید که رمه‌های بزرگ در فرمان کاویان تباه‌کار استند.<sup>۲</sup> و در جای دیگر یادآور می‌شود که پیروان دروغ با نیروی بسیاری که دارند مردم را گمراه کرده و جهان را به فساد کشانده‌اند، با نیکان مخالفت می‌ورزند و مانع نیکوکاری می‌شوند و بدکاری را گسترش می‌دهند، فریب‌کاریهای آنها است که سبب شده تا مردم نتوانند راه درست را از نادرست

۱. دیاکونوف، تاریخ ماد، ترجمه کریم کشاورز (انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۷)، ۳۵۳-۳۵۴.

۲. اوستا، یسنه ۵۱/ بند ۱۴.

تشخیص دهند، و فریب‌کاریهای آنها است که مانع نیکوکاری شده است. گرهماها و کرپنها با هیاهو به دنبال دروغ می‌دوند و روح هستی را از ستم خویش به‌فریاد درآورده‌اند.<sup>۱</sup>

زرتشت با آگاهی از این که مأموریت اصلاح جامعه به‌او سپرده شده و بار مسئولیت ستیز با نامنی و برادرکشی و تجاوز و تعدی بر دوش او نهاده شده است از وُهومِنَه (نیت خیر/ اندیشه نیک) یآوری می‌طلبد که بتواند بار سنگینی که برای راهنمایی مردم جهان به‌سوی نیکی و نیکوکاری بر دوش خودش نهاده است را به‌شایستگی تحمل کند و وظیفه‌اش را به‌آن‌گونه که مورد خشنودی وُهومِنَه است به‌وسیله اندرز و موعظه و تعلیم به‌سرانجام برساند.<sup>۲</sup>

این سخنها توجه همهٔ اوستاشناسان را به‌خود جلب کرده است؛ زیرا زرتشت در اینجا به‌درون و ضمیر خویش مراجعه کرده از ضمیر نیک‌اندیش و خوش‌نیت خویش یآوری می‌طلبد. این سروده خبر از یک درک عرفانی ژرف می‌دهد که زرتشت در آغاز راه خویش به‌آن دست یافته بوده است. بعلاوه، خوش‌بینی شدید او نسبت به‌انسانها را نشان می‌دهد که عقیده داشته یک دردشناس آگاه خواهد توانست مردم را با اندرز و موعظه به‌راه شایسته رهنمون شود بی‌آن که نیازی به‌زور و جبر و اتکاء به‌نیروی ارباب باشد.

او می‌خواست که پیام خویش را با زبان و نه با شمشیر به‌انسانها برساند؛ و به‌همین سبب سخنانش را با چنان بیان شیرین و فصیح و بلیغی به‌نظم کشید که اعجاب اوستاشناسان بزرگ زمان ما را برانگیخته است؛ و از این که مردی توانسته باشد در آن ادوار دور تاریخ سخنانی با چنان مایهٔ ژرف و پربار ادبی و عرفانی بسراید به‌شگفتی درآمده‌اند.

برخلاف انبیای قوم سامی که شخصیتشان در روایت‌های پیروانشان در هالهٔ قداست و نور و لفاغهٔ معجزات افسانه‌یی پیچانده شده که از آنها ذاتهای فرابشری ساخته است، زرتشت و زندگی‌اش در روایت‌های کهن به‌صورت کاملاً معمولی به‌تصویر کشیده شده است. او انسانی آگاه و دردشناس است که هدف خویش بخت کردن بشریت را دارد، و در این راه تلاش می‌کند. او زندگی‌نامه‌اش را خودش به‌سروده درآورده است، و بخشی از آن سروده‌ها برای ما مانده و پاره‌ئی از نسکهای اوستا را تشکیل داده است و گانه نامیده

۱. یسنه ۱۰/۳۲-۱۲.

۲. یسنه ۱/۳۱-۲ و ۳/۳۳.

می‌شود. این بر خلاف زندگی‌نامه انبیای سامی (موسا، عیسا، محمد) است که پس از آنها پیروانشان نوشته‌اند و افسانه‌آمیز کرده‌اند. زندگی‌نامه پیامبر ما مسلمانان بیش از یک‌سده پس از او بر اساس شنیده‌های پراکنده که از نزد این و آن گردآوری کرده‌اند نوشته‌اند. در سروده‌های خود زرتشت (در گاتَه) هیچ‌گونه تقدسی را برای او نمی‌یابیم، بل که او را یک آدم معمولی ولی آگاه و دردشناس می‌بینیم که خودش را مکلف به راهنمایی بشریت به سوی نیکی و خوش‌بختی معرفی می‌کند. ولی بعدها، در نیمه‌های دوران شاهنشاهی ساسانی، مغان آذربایجان افسانه‌هایی از معجزات و کرامات و خارق‌عادات درباره زرتشت ساختند، ولی این افسانه‌ها هیچ‌کدامشان اصالت ندارد، و حدود ۱۵ سده پس از زرتشت توسط مغان آذربایجانی به تقلید از افسانه‌های پیروان انبیای میان‌رودان و انبیای سامی ساخته و پرداخته شده است.

فلسفه بعثت زرتشت را خود او در یکی از سروده‌هایش چنین بیان کرده است:

وقتی به سبب رفتار ناشایست دیواپرستان مردم فریب ستم و رنج و فساد در جهان گسترده شد و مردم فریب دیوها را خوردند و به بدکاری گرویدند، گئوش ارون (روح هستی / جهان معنویت) دست استغاثه به درگاه پروردگار بلند کرد و از بی‌یاوری و بی‌رهبری و بی‌حامی بودن خویش گله کرد و از پروردگار استدعا نمود که کسی را بفرستد تا مردم و جهان را از دست دیوها برهاند و رنج و فساد را از جهان براندازد. پروردگار به آرته که منش راست‌کرداری و عدل و داد و خلیقات نیکو بود فرمود تا یکی از مردم پاک‌دامن و نیکوکردار را از صفت عدالت و راست‌کرداری و اخلاق نیکو برخوردار کرده به او یاری کند تا با دروغ‌پرستان و خشم‌آوران و ستم‌پیشگان به مبارزه برخیزد. آرته گفت که چنین مأموریتی باید به کسی سپرده شود که نیرومند و باعظوفت و مردم‌دوست و بی‌آزار باشد، تا مردم نیک‌اندیش با او همراهی کنند و در پشت سر او با تباه‌کاران به مبارزه برخیزند. پروردگار گفت که یکی از بندگان نیک‌اندیش و پارسا را برای انجام این مأموریت در نظر گرفته است و او زرت اشر پسر اسپیتامه است. گئوش ارون و آرته (روح هستی و عدالت) از شنیدن این سخن شاد شدند و با پروردگار عهد کردند که با همه توان خویش به پاکان و نیکوکاران یاری دهند و از آنها حمایت کنند. چون که زرتشت مردی تنها و بی‌یاور و کم‌توان بود، به وهومنه و خشتَر (منش نیکوکاری و منش قدرت‌دادگرانه) فرمان شد که او را از نیروی خویش بهره‌ور سازند و در راه انجام مأموریتش یاری دهند. برای این که سخنان زرتشت در میان مردم نیک‌اندیش مقبولیت یابد، پروردگار به او یک بیان شیرین عطا کرد

تا بتواند دل‌های مردم را به‌شنیدن رهنمودهایش جلب کند.<sup>۱</sup>  
اینها را خود زرتشت در گائِه بیان داشته است. او در جای دیگر دربارهٔ آغاز فعالیت تبلیغی خویش چنین سروده است:

وهُومِنَهْ به‌نزدَم آمد و از من پرسید: «تو کیستی و چه وابستگی‌ئی داری؟ اگر از تو بپرسند که چه‌گونه خود را معرفی خواهی کرد چه پاسخی داری که بدهی؟»  
گفتم: «من ام زرتشت، دشمن واقعیِ دروغ با همهٔ توانم، و یاورِ نیرومند راستی...»  
وهُومِنَهْ به‌نزدَم آمد و از من پرسید: «اراده و خواسته‌ات چیست و می‌خواهی چه کنی؟»

[گفتم:] «در پرتو نوری که تو در اختیار من نهاده‌ای تا توان دارم خود را متعلق به راستی خواهم شمرد. و از تو می‌خواهم که مرا به‌شایستگی راهنمایی کنی تا راستی و درستی را آموزش دهی».<sup>۲</sup>

چون مأموریت هدایت بشر به زرتشت سپرده شد، او خود را زُئوتَه (رهبر دینی) و مَنترَ (موعظه‌گر) لقب داد،<sup>۳</sup> و یافته‌های معنویش که از نیت خیر خویش (یعنی از وُهومِنَه) گرفته بود را به‌گونه‌ئی دل‌کش و زیبا به‌نظم درآورد و برای آن در میان مردم به‌تبلیغ پرداخت. او اعلان کرد که مأموریت دارد راه سعادت را به‌همگان نشان دهد، نیک‌اندیشی را به‌همگان بیاموزد، و با بداندیشان و ستم‌گران مبارزه کند، تا برادری و صلح در میان همگان برقرار شده ستیزه‌ها از میان برود و دردهای جهان مداوا شود. او تصریح کرد که آماده است تا در راه نشر اندیشه و گفتار و کردار نیکو و در نشان دادن راه درست به‌بشریت از جان خویش مایه بگذارد و تا آخرین نفس در این راه فعالیت کند.<sup>۴</sup>

پژوهش‌گران تاریخ ایران باستان دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت اتفاق نظر ندارند. برخی او را تا شش هزار سال پیش از مسیح به‌عقب برده‌اند، و برخی او را معاصر کوروش بزرگ دانسته‌اند. در اوستای تدوین شده در سدهٔ چهارم مسیحی، زرتشت را - بنا بر ادعای مغان آذربایجان - از مردم آذربایجان دانسته‌اند و زمان او را سدهٔ هفتم یا ششم

۱. یسنَه ۱/۲۹-۱۱.

۲. یسنَه ۸/۴۳-۱۰.

۳. یسنَه ۶/۳۳؛ ۶/۲۹-۷/۸؛ ۶/۳۱.

۴. یسنَه ۱۴/۳۳؛ ۱۶/۴۴؛ ۳/۴۹؛ ۱، ۷، ۹.

پم دانسته‌اند.

چنان‌که می‌دانیم، مغان آذربایجانی در زمان ساسانی بیشترین سهم را در احیاء و تدوین آئین مزدایسنه از نوع آذربایجانی (دین مغان) ایفا کردند و مذهب خودشان که یکی از مذاهب کهن ایرانیان غربی بود را به دین رسمی ایرانیان تبدیل کردند؛ و به همین علت هم بود که زرتشت را متعلق به خودشان دانستند و زادگاهش را آذربایجان قرار دادند و خودشان را از نظر خاندانی به او منتسب کردند تا برای خودشان تقدس بتراشند. علت این‌که زمان زرتشت را آنها اواخر دوران مادها ذکر کرده‌اند نیز باید در این نکته جستجو کرد که آئین زرتشت در زمان مادها توسط تبلیغ‌گرانی که از شرق فلات ایران آمده بودند در آذربایجان و همدان رواج - و احتمالاً رسمیت - یافت، در آذربایجان با دین کهن آترپاتیکان (آذرپرستان)، و در همدان و غرب ایران با دین کهن اناهیته‌پرستان درآمیخت.

البته روایت سنتی دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت که مغان آذربایجان در سدهٔ چهارم مسیحی وارد اوستا کردند نمی‌تواند که درست باشد؛ زیرا زرتشت متعلق به دورانی بسیار دورتر از این تاریخ بوده است. پژوهش‌گران عقیده دارند که گویشی که گائهی زرتشت به آن سروده شده است از گویشهای دوران بسیار دورتر از زمان مادها و در پیوند با گویشی است که ریگ‌ودای هندیان با آن سروده شده است. آبادیها و رخدادهائی که در گائۀ از آنها نام برده شده است نشان می‌دهد که رخدادهای مربوط به زندگی زرتشت در شرق فلات ایران اتفاق می‌افتاده است. ایرانیان در غرب فلات ایران با دولت‌های خوزیه (عیلام) و میان‌رودان آشنایی داشته‌اند، و اگر آن‌گونه که روایات مغان آذربایجانی ادعا کرده زرتشت از مردم آذربایجان می‌بود اصولاً می‌بایست که از تمدن بابل و آشور و آرمینی (اورارتو) آگاهی وافی می‌داشت، و در چنین صورتی حتماً می‌بایست که اثر این آشنایی در سخنان او بازتاب می‌یافت. روایات مغها زمان زرتشت را تا سدهٔ ششم پم به جلو آوردند، و این زمانی بود که دولت ماد در اوج شکوه بود، و زرتشت نیز بنابر این روایات نادرست در سرزمین اصلی دولت ماد می‌زیست. اگر چیزی از حقیقت در این روایات نهفته بود اصولاً می‌بایست که زرتشت در سروده‌هایش به دولت ماد و شاه ماد اشاره می‌کرد؛ در حالی که اصلاً چنین چیزی وجود ندارد و در سخنان او هیچ نشانه‌ئی از تشکیلات سیاسی زمان ماد به چشم نمی‌خورد. زرتشت از حکومت‌گران ایرانی با صفت‌های «کاوے» و «کرپن» و «اوسیج» و «گرهما» یاد می‌کند، و تنها فرمان‌روای مقتدری که او از وی نام برده است جمشید است که بالاتر گفتیم به دوران ماقبل مهاجرت آریان به هند تعلق داشته است. او از

جمشید به گونه‌ئی یاد می‌کند که معلوم می‌دارد که اندکی پیش از زرتشت می‌زیسته و زرتشت خاندان و قبیله‌اش را می‌شناخته است. نام آبادیهائی که زرتشت در گاته آورده است به هیچ وجه در ردیف نامهائی که در زمان پادشاهی مادها وجود داشت نمی‌گنجد. اصطلاحات مربوط به سازمان اجتماعی که در گاته و دیگر بخشهای اوستا آمده است (مثلاً «شویتَر» و «شاستَر») تا زمان ماد و اوائل هخامنشی به کلی از جوامع ایرانی رخت بر بسته بوده و اصلاحات نوینی جای آنها را گرفته بوده، و تا آن زمان تحولات بسیاری در جوامع ایرانی رخ داده بوده که نیاز به سپری شدن چندین سده داشته است. در جوامع ایرانی درون قلمرو ماد از اصطلاحات مربوط به سازمان اجتماعی که در گاته و اوستا آمده است هیچ خبری نیست. حتا نامهای برخی مناطق که در بخشهای بعدی اوستا که چند سده پس از زرتشت تدوین شدند آمده است نیز در زمان ماد و هخامنشی وجود ندارند؛ مثلاً نام هنتومنت که برای منطقه میانی سیستان (حوضه رود هیرمند) در اوستا آمده است تا زمان ماد و اوائل زمان هخامنشی تبدیل به درنگیانه شده بوده است، و می‌دانیم که چنین تبدیل نامی نیاز به گذشتن زمان دراز داشته است. از بسیاری از اصطلاحات نوینی که در زمان مادها برای سازمان اجتماعی به وجود آمد در گاته‌ی زرتشت هیچ خبری نیست. بسیاری از واژگانی که در گاته آمده است تا زمان مادها تغییر مفهوم داده بودند، که - مثلاً - چهر، ورنه، وای‌گرتَه، اورو، رنگه از آن جمله است.

روایاتی که می‌گویند زرتشت از آذربایجان به شرق ایران زمین مهاجرت کرده است از نظر تاریخی نمی‌تواند که هیچ اعتباری داشته باشد. منطقه ظهور زرتشت چنان از غرب ایران و از خوزستان و میانرودان و اناطولی به دور بوده که هیچ نامی از اقوامی که در این سرزمینها می‌زیسته‌اند به آن منطقه نرسیده بوده است. در سروده‌های زرتشت حتا از هیرکانیه و رغه و اسپه‌دانه خبری نیست. زرتشت چنان از نواحی درونی فلات ایران به دور بوده که وقتی می‌خواهد که از کشور خوزیه (عیلام) یاد کند از آن به عنوان «اقلیم هفتم» و «خوانیرث» نام می‌برد، و اشاره می‌کند که در آن سرزمین بی‌عدالتی حکمفرما است و فرمانش در دست آنگرمنیو (اهری‌من) است و حاکمانش پیرو آنگرمنیو هستند. او کاوه‌هایی که در صدد تشکیل اتحادیه جنگها به راه می‌افکنند را به سلطه‌جویانی تشبیه می‌کند که در خوانیرث زندگی می‌کردند و اهورمزدا را نمی‌شناختند و دیوپرست بودند:

شما دیوها از جنس آنگرمنیو استید و کسانی که ستایش گر شما استند نیز چنین‌اند.  
شما دیرزمانی است که در خوانیرث دست به کارهایی می‌زنید که بر همگان معلوم



است. شما فرمان می‌دهید و آنها که توسط شما ارج و منزلت یافته‌اند بد می‌کنند و از فرمان اهورمَزدا و درست‌کرداری دوری می‌جویند. شما مردم را از خوش‌بختی دور داشته‌اید؛ زیرا آنگرمَنیو شما و گرهماهای فرمان‌بر خود را از نیکبختی دور می‌دارد و به سوی پیروی از دروغ می‌راند تا بشریت را به نابودی بکشانید.<sup>۱</sup>

نام خوانیرث که آریان منطقه شرقی فلات در زمان زرتشت برای کشور خوزیه (عیلام) به کار می‌برده‌اند تا دوران مادها به کلی فراموش شده بوده است و در هیچ‌کدام از اسناد تاریخی چنین نامی نه‌آمده است. بسیاری از نامهای سرزمینهایی که در گاتَه آمده است در اسناد تاریخی بابل و آشور وجود ندارد. در زمان هخامنشی نیز نامی از این سرزمینها نیست، و به نظر می‌رسد که تا سده ششم پم این نامها تغییر یافته بوده است. از قبایل آریایی سگَه و داهَه که در سده هفتم پم در شرق فلات ایران قبایل نیرومندی بودند که اولی در ناحیه سیردریا و دومی در جنوب غرب خوارزم و بیابانهای شرق دریای گرگان جاگیر بودند در سروده‌های زرتشت هیچ خبری نیست؛ و او به جای سگَه‌ها از توریا (یعنی توران) سخن می‌گوید.<sup>۲</sup> توریا آن بخش از آریان بودند که در سده‌های بعدی قبایل سکایی از آنها منشعب شدند، و بخشی از آنها چندی بعد به درون فلات ایران و به قفقاز و نیز اناتولی مهاجرت کردند، و آنها را در جای خود خواهیم شناخت. یعنی تا سده‌های هفتم و ششم پم نام قبایل بزرگ توریا که تا زمان زرتشت و شاید چند سده پس از او نیز در بوم‌گاه خودشان (شرق ازبکستان کنونی) می‌زیسته‌اند نامشان تغییر یافته بوده است، همان‌گونه که جایهائی که نامشان در سروده‌های زرتشت آمده است تا سده‌های هفتم و ششم پم تغییر نام یافته بوده‌اند.

همه اینها نشان می‌دهد که زمان زرتشت زمان دورتری از هزاره نخست پیش از مسیح بوده است. حتّاً در فروردین‌یشت که متأخرتر از گاتَه است و رهبران آئین زرتشت در نسلهای بعدی تدوین کرده‌اند نامهای جاهائی آمده است که صحنه رخدادهای مهمی

۱. یسنَه ۳/۳۲-۵.

۲. «یا» که یک نون گنگ نیز به‌همراه داشته که امروزه ما نمی‌توانیم تلفظ کنیم در زبان ایران باستان علامت جمع است. «تور» نام است و «یا» علامت جمع. این علامت جمع در فارسی نوین به صورت «ها» و «ان» درآمده است، ولی در برخی از گویشهای زبان ایرانی به همان صورت اصلی مانده است، چنان‌که در گویش لارستانی هنوز هم «یا» تنها علامت جمع برای نامها است.

بوده‌اند، ولی از این جاها هیچ نامی در تاریخ نیست. تاریخ‌نگاران یونانیِ زمان هخامنشی که علاقه داشته‌اند در نوشته‌هاشان رخدادهای شرق فلات ایران را نیز بازتاب دهند آن نامها را نشنیده بوده‌اند تا چیزی درباره‌شان بنویسند. از این جایها هیچ نامی در گزارشهای تاریخی زمان هخامنشی نه‌آمده است و معلوم می‌شود که از زمان تدوین فروردین یشت تا زمان هخامنشی روزگار درازی فاصله بوده است و این جایها تا زمان هخامنشی تغییر نام داده بوده‌اند. چنان‌که می‌دانیم، نام آبادیهای یک منطقه ممکن است که به دنبال خزش یک قوم بیگانه به آن منطقه تغییر یابد؛ و این را نیز می‌دانیم که در شرق فلات ایران چنین رخدادی پیش نه‌آمده است و منطقه تا پس از ورافتادن شاهنشاهی ساسانی زیست‌گاه آریان بوده است. القاب بسیار مهمی همچون کاوے و کرپن و اوسیچ و گرهما که در زمان زرتشت آن‌همه دارای اهمیت و موقعیت بوده است تا سده‌های هفتم و ششم پیش از مسیح به کلی از زندگی جمعی جوامع ایرانی رخت بر بسته بود، به گونه‌ئی که دوران کاویان و حتّا لقب کاوے تا زمان پادشاهی ماد تبدیل به اسطوره شده بود، و آنچه دربارهٔ زمان کاویان در دوران ماد در اوستا تدوین شد مجموعه‌ئی از اساطیر بود. پس تغییر نامها و نیز فراموش شدن آنها تا سدهٔ هفتم و ششم پم که به‌طور طبیعی رخ داده بوده می‌بایست که ناشی از سپری شدن روزگار دازی بوده باشد که فاصلهٔ چندین صد سالهٔ میان زمان زرتشت و زمان تشکیل پادشاهی ماد بوده است.

در منطقه‌ئی که زرتشت می‌زیسته و فعالیت داشته هنوز خانهٔ حاکمان و سروران جامعه بر خانه‌های مردم معمولی تمایز مشخص نداشته، بل که خانه - صِرْفًا - پناه‌گاه برای زیستن بوده است. تنها دلیل این که برای خدای زرتشت خانه (معبد) ساخته نشد همین است که خانه هنوز به‌مایهٔ تشخیص تبدیل نشده بوده است تا برای خدا هم - به‌عنوان برترین سرور جهان - خانهٔ مشخص بسازند. و این خودش خبر از آن می‌دهد که زرتشت در زمانی بسیار دورتر از دوران آغازهای تشکیل پادشاهی ماد می‌زیسته است. بعدها که ایرانیان شهرنشین شدند نیز همان سنت کهنی که در زمان زرتشت وجود داشت، سنت این که خدا دارای خانهٔ مشخص و جا و مکان مشخص نیست، استمرار یافت. چنان‌که می‌دانیم، در میان همهٔ دینهای شناخته‌شدهٔ جهانی تنها خدای ایرانیان است که خداخانه ندارد (معبد ندارد).

روایت‌های رایج در زمان هخامنشی که به تاریخ‌نگاران یونانی سده‌های ششم و پنجم پم رسیده بوده است و آن را برای ما باز نهاده‌اند روزگار زرتشت را تا شش هزار سال پیش

از تشکیل شاهنشاهی هخامنشی به عقب می‌برده است. از کرانتوس لیدیه‌یی که در نیمه‌های سده پنجم پم می‌زیسته نقل شده که زرتشت شش هزار سال پیش از لشکرکشی خشیارشا به یونان می‌زیسته است. از ادوکسوس که یک ریاضی‌دان کلدانی اهل بابل و مقیم آتن و از دوستان افلاطون بوده (حتماً استاد افلاطون بوده) نقل کرده‌اند که زرتشت شش هزار سال پیش از زمان او می‌زیسته است.

چنین روایت‌هایی بهترین گواه بی‌اساس بودن روایت مغان عهد ساسانی است که زرتشت را معاصر اواخر سلطنت ماد دانسته است. ایرانیان در زمان هخامنشی زرتشت را متعلق به زمانی بسیار دور می‌دانسته‌اند، و همین روایتها بوده که تاریخ‌نگاران زمان هخامنشی شنیده و نقل کرده‌اند.

خردپذیرترین بررسی‌هایی که توسط زرتشت‌شناسان بزرگ کنونی زمان و مکان ظهور زرتشت انجام گرفته است نشان می‌دهد که زرتشت در حوالی ۱۳۰۰ یا ۱۲۰۰ سال پیش از مسیح در جایی از سرزمین خوارزم ظهور کرده، از مردم منطقه خوارزم بوده، فعالیت تبلیغی را در زیست‌گاه خودش آغاز و در باختریه دنبال کرده است.

یعنی خاست‌گاه زرتشت در جایی از جنوب دریای خوارزم (جایی در نیمه شمالی ازبکستان کنونی) بوده و اوج فعالیت‌های موفقیت‌آمیز تبلیغی در شرق افغانستان کنونی و غرب تاجیکستان کنونی بوده است.

آن‌گونه که خود زرتشت در سروده‌های گاتّه یادآور شده است، انتقادهای زبانی او از کردار و رفتار کاوے‌ها، کرپن‌ها، اوسیچ‌ها و گرهماها که به‌منابۀ تحریک مردم به نافرمانی از آنها بود همه آنان را برخلاف او بسیج کرد، و برای او که در معرض کشته شدن قرار گرفته بود راهی جز هجرت در پیش نماند؛ لذا به ناچار راه جنوب در پیش گرفت و در این رهگذر دراز به باختریه (بلخ) رسید. جام‌آسپه و فرش‌آشتر (جاماسپ و فرشوشتر) که از یاوران کاوے و پشت‌آسپه (کی‌گشتاسپ) بودند به‌ندای انسان‌ساز او پاسخ مثبت دادند. او در باختریه مورد حمایت گشتاسپ قرار گرفت و به تبلیغ دین خویش پرداخت.<sup>۱</sup>

درباره فرجام زرتشت نیز در اوستا به روشنی سخن گفته شده است. او تا سنین بالای هفتاد سالگی در آن سرزمینها به تبلیغ پرداخت. در لشکرکشی بزرگی که قبایل آریایی توریا (توران) از جانب شمال به باختریه کردند زرتشت به‌دست سپاهیان یک کاوے تورانی به نام ارجت‌آسپه (ارجاسپ) کشته شد. نام‌کشنده زرتشت را پهلوانی تورانی به نام

برات رکش نوشته‌اند.<sup>۱</sup>

## آموزه‌های زرتشت

زرتشت را ما «پیامبر» می‌نامیم، و تعریفی که از پیامبر داریم تعریفی است که توسط ادیان سامی (یهودیت، مسیحیت، اسلام) در ذهن ما جا گرفته است؛ لذا همراه نام زرتشت در ذهن ما شخصیتی همچون موسا و عیسا و پیامبر اسلام شکل می‌گیرد. حتّا مؤلفان متأخر زرتشتی که در زمان خلافت عباسی تألیفاتی در تفسیر اوستا کردند، زیر تأثیر همین برداشت ذهنی، شخصیتی را برای زرتشت ساختند که با شخصیت اصلی او متفاوت بود و شباهت به انبیای سامی داشت.

ولی زرتشت در تعریفی که در ذهن ما از «پیامبر» وجود دارد نمی‌گنجد. پیامبر در ادیان سامی مردی است که خدا پیش از آفرینش جهان تصمیم گرفته بوده که او را در زمان مشخصی از شکم مادری به دنیا فرستد و او را نماینده ویژه و پیک خاص خویش کند و پیامها و دستورها و احکام خویش را به وسیله او به مردم برساند، و او حاکم اعلاّی مردم (پیامبرشاه) باشد. وظیفه پیامبر در ادیان سامی آن بوده که خدا را به مردم بشناساند، مردم را از خشم و قهر او بیم دهد، و به زور و تشر و تهدید و اداار به ستایش و پرستش خدا و اطاعت از خودش کند. ذلیل و خفیف و تسلیم و فرمان‌بر بودن مردم در برابر زور و خشم و جباریت خدا و اراده پیامبرش اساسی‌ترین بخش تعلیم پیامبران سامی است؛ و بیم همیشگی از خشم خدای زورمند زودرنج نیز پایه اصلی آموزه‌های پیامبران ادیان سامی را تشکیل می‌دهد. این خداشناسی در داستانهای که خبر از خشم‌آوری خدا و نابودگری اقوام نافرمان در آتش فشان و سیل و زلزله و گردباد می‌دهد بیان شده است، و در این داستانها از مردم خواسته شده که چشم و گوش بسته در فرمان پیامبر باشند.

ولی - چنان‌که خواهیم دید- نه خدای زرتشت اوصافی شبیه خدای ادیان سامی دارد، و نه خود زرتشت دارای اوصافی است که ما از انبیای سامی می‌شناسیم. خدای ادیان سامی یک ذات دست‌نیافتنی است که به‌توسط فرزندان و فرشتگانش بر انسانها حکومت می‌کند و حاکمیتش نیز جبارانه است؛ ولی خدای زرتشت یک دوست است. پیامبران ادیان سامی ذاتهای مافوق بشری‌اند، ولی زرتشت یک انسان دردشناس معمولی است که مزیتش در دردشناسیش است و در تلاشش برای التیام دردهای بشر و آوردن

۱. برات را در زبان پارسی نوین برادر گوئیم، اما بلوچها هنوز هم برات گویند.

شادی به جامعهٔ انسانها. زرتشت هر چه می‌گوید از درون خودش برمی‌خیزد، ولی پیامبر در ادیان سامی دریافت‌کننده و رسانندهٔ پیامی است که خدا به‌توسط یک فرشته از آسمان برای او فرستاده است. پیامبران ادیان سامی - معمولاً - با واسطه با خدایشان در ارتباط‌اند، و واسطه نیز یک فرشته است (در دین خودمان جبرئیل) که از آسمان می‌آید و به آسمان برمی‌گردد و پیام می‌آورد و پیام می‌برد؛ ولی زرتشت مستقیماً با خدا که در درون او است همسخن است. خدای پیامبران سامی در یک لحظهٔ مشخصی خودش را به‌توسط فرشته‌اش به پیامبرش می‌شناساند، ولی زرتشت خدا را با مشاهدهٔ نظم شگفت طبیعت و هستی کشف کرده است. زرتشت نگریسته و اندیشیده و به جستجوی راههای رساندن جامعهٔ بشری به مرحلهٔ رهایی از درد و رنجها و برخورداری از سعادت و شادزیستی برآمده، در این راه به نظم شگفت طبیعت پی برده، و نهایتاً از این راه به خداشناسی نائل شده، و دانسته که ارادهٔ خدا چنان است که بشر باید برای بهزیستی و شادزیستی خویش از نظم موجود در طبیعت و خدمت بی‌منتی که آفریدگان پربرکت خدا - همچون خورشید و ماه و اختران و آب و باد و درخت و گیاه - در اختیار انسان و زندگان دیگر قرار می‌دهند سرمشق بگیرد و این نظم شگفت و خدمت بی‌منت را در زندگی جمعی خویش مورد پیروی قرار دهد. زرتشت خدا و ارادهٔ خدا را با تلاش فکری خویش کشف کرده است؛ ولی پیامبران ادیان سامی تا لحظه‌ئی که برای نبوت برگزیده شده‌اند هیچ تلاشی برای شناخت خدا به‌کار نبرده بوده‌اند؛ بل که خدا در ازل اراده کرده بوده که آنان پیامبران او باشند؛ و برای تحقق این اراده آنها را به دنیا فرستاده و از لحظهٔ تولدشان زیر نظر خویش پرورش داده، و در لحظهٔ مشخصی پیام خویش را برای آنها فرستاده و به آنها اطلاع داده که باید حامل پیام او برای انسانها باشند. پیام او نیز آن است که انسانها بدانند که من بشر را فقط برای آن آفریده‌ام که مرا بندگی کنند، چشم و گوش بسته به فرمان پیامبر من باشند، دستورهای پیامبر مرا که دستورهای من است بی‌چون و چرا اجرا کنند، و فرمان هیچ حاکمی را نپذیرند و نبرند جز فرمان پیامبر من و نمایندگان و جانشینانش که به دستور من تعیین شده‌اند. پیامبران ادیان سامی از خود هیچ اراده‌ئی ندارند و اجراکنندهٔ فرمانهای اند که توسط وحی به آنها ابلاغ می‌شود، ولی زرتشت ارادهٔ خدا را با تلاش و جستجو و نیز مطالعه در نظم طبیعت کشف کرده، و با ارادهٔ خودش تصمیم گرفته که دیدگان انسانها را بر حقایقی بگشاید که باعث شادی در زندگی این جهانی و نیک‌فرجامی در زندگی پس از مرگ است.

برترین نشانه ایمان در ادیان سامی دوست داشتن خدا است؛ دوست داشتن خدا در دوست داشتن پیامبر و اعضای خانواده‌اش (اهل بیت نبی) نمود می‌یابد؛ و دوست داشتن پیامبر آن است که انسان مؤمن همه وجودش - هم جاننش و هم مالش - را در اختیار پیامبر قرار دهد. اما برترین نشانه ایمان در دین زرتشت «پندار و گفتار و کردار نیک» است که در راه شادی و خوشی انسانها به کار گرفته شود.

وظیفه انسان در ادیان سامی بندگی خدا کردن است که به توسط نماز و روزه و حج انجام می‌گیرد، و وظیفه انسان در آموزه‌های زرتشت آن است که پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشد.

پیام اصلی دین نزد پیامبران ادیان سامی آن است که انسان باید تلاش کند تا به وسیله ستایش شبانه‌روزی خدا (ذکرُ الله) از خشم خدا در امان بماند و محبت خدا را جلب کند، و پیام اصلی زرتشت آن است که انسان وظیفه دارد که وسائل شادی و آسایش و آرامش دیگران را فراهم سازد.

در ادیان سامی آنچه خشنودی خدا را باعث می‌شود عبادت ذلیلانه است، و در آموزه‌های زرتشت آنچه خشنودی خدا را باعث می‌شود نیک‌اندیشی و نیک‌رفتاری و نیکوکاری به هدف آبادسازی جهان است. پیامبران سامی آمده بودند تا مردم را بندگان خدا و فرمان‌بر خودشان کنند؛ و زرتشت برپا خاسته بود تا مردم را خدمت‌کار یکدیگر کند. هدف آموزه‌های انبیای ادیان سامی ساختن آخرت (دنیای پس از مردن) است، و هدف آموزه‌های زرتشت ساختن دنیای کنونی است. در ادیان سامی «دنیا مردار است و طالب دنیا سگِ مردارخوار» (الدنیا جیفه و طلبها کلاب)؛ ولی اساس و پایه و مایه آموزه‌های زرتشت تبلیغ برای دنیاسازی و شادزیستی است.

پیامبران ادیان سامی پیام‌گیران خدای خودشان‌اند، خدایشان از راه وحی و با واسطه با آنها سخن می‌گوید، آنها سخنان او را می‌شنوند و به خاطر می‌سپارند و به مردم می‌رسانند. ولی زرتشت نه پیام‌گیر خدای خودش بل که پیام‌دهنده به خدا است. ما هیچ‌جا در گاتّه نمی‌بینیم که اهورمزدا با زرتشت سخن گفته باشد؛ بل که همواره این زرتشت است که خطاب به او سخن می‌گوید. زرتشت را در گاتّه همچون کسی می‌بینیم که با درون خودش سخن می‌گوید نه با یک ذات بیرون از خودش. یعنی سخن زرتشت با خدایش یک‌سویه است، او سخن می‌گوید ولی خدای او هیچ‌گاه با او سخن نگفته است. به عبارت دیگر، سخنان پیامبران ادیان سامی نه سخن خودشان بل که سخن خدا است که به آنها وحی

می شود و پیامهائی که به مردم می‌رسانند سخنان خدا است؛ ولی سخن زرتشت از آن خود او است که از درون خودش برخاسته است.

از این رو نباید که زرتشت را در ردیف پیامبرانی قرار داد که در ادیان سامی شناخته‌ایم. نمی‌توان صفت «پیامبر» به مفهومی که از ادیان سامی آمده است را برای شخصیتی همچون زرتشت به کار برد. زرتشت نه غیب‌دان است، نه معجزه‌گر است، نه معصوم است، نه مافوق بشر است، نه با ادعای این که «ولی امر انسانهای روی زمین است» است طالب اطاعت چشم و گوش بسته مردم از خودش است، نه خواهان نابودی مخالفان خویش است، نه طالب فرود آمدن خشم خدا بر مخالفان خویش و شکنجه‌های آن‌چنانی برای آنها است، و نه تبلیغ‌گر جهاد و کشتار انسانها است. هیچ‌کدام از صفتهای انبیای سامی بر زرتشت تطبیق نمی‌کند.

پیام زرتشت - به بیان امروزی - «نفی مطلق جهاد برای گسترش دین و سلطه زورگویانه» است. از این نظر، زرتشت در نقطه مقابل پیامبران ادیان سامی قرار می‌گیرد که اساسی‌ترین تعلیمشان جهاد برای گسترش دین و گسترش سلطه جبارانه پیروانشان در جهان است.

چنان‌که پیشتر گفتیم، جنگهای دنیای باستان عموماً جنگهای دینی زیر پرچم خدا بود. مردم جامعه که در اثر تلقینهای رهبران دینی به شدت مرعوب بلایای آسمانی بودند به مجریان چشم و گوش بسته فرمانهای حکومت‌گران و رهبران دینی تبدیل شده بودند و با صدور فرمان جهاد در راه خدا در لشکرکشیهای تجاوزگرانه شرکت می‌کردند، و به قصد آن که مردم اطراف را به اطاعت فرمان‌روای خویش درآورند و باورهای دینی رهبران خویش را بر آنها تحمیل کنند با جان و دل مردم را کشتار و غارت می‌کردند. آنچه بهانه جنگها را به دست امیران توسعه‌طلب می‌داد چندگانگی خدایان و اختلاف باورهای دینی بود که به تبع آن هرکدام از رهبران دینی سیاسی گمان می‌کرد که باورهائی که خودش دارد درست و باورهای دیگران باطل است و باید که آن را نابود کرد. چنین توهمی برای هزاران سال بر جوامع بشری - به‌ویژه در میان‌رودان و مصر و خوزیه - حکم‌روایی می‌کرد و جنگهای جهادگرانه به راه می‌افکند و ویرانیها و کشتارهای جمعی انسانها (نسل‌کشیها) را به دنبال داشت.

زرتشت مصلحی روشن‌بین و انسان‌دوست، و نخستین کس در جهان بود که به این حقیقت توجه نمود که اساس اختلافهای جوامع و ستیزها و جنگها و ویرانیها چندگانگی

اُلوهی و دینی است؛ و با اندیشه از میان برداشتن اختلافات دینی و نزدیک کردن باورهای انسانها، و به آرزوی آشنا کردن بشریت با اصول پسندیده اخلاقی مورد اتفاق همگان، نهضتی عظیم به راه انداخت که نه تنها در جهان زمان او بل که تا دهها سده پس از او بدیع و منحصر به فرد بود. او که - به گفته خودش - مردی سخن‌ور و شیرین بیان بود،<sup>۱</sup> تأکید نمود که در جهان یک خدای واحد نادیده آسمانی وجود دارد که آفریدگار و پروردگار و مهرورز و مردم‌دوست و کردگار است؛ و جز او هر چه را که مردم تحت نام خدا می پرستند و به نام آنها جنگها به راه می اندازند دیوان مردم فریب و جنگ افروزند که آبادیها را به ویرانی و بشریت را به درد و رنج و تباهی می کشانند. آنچه جنگها را به راه می اندازد روح خبیثی به نام «انگرمنیو» است که در انسان لانه کرده است و او را تحریک به سلطه طلبی و جنگ و خونریزی می کند.

بیشتر گفتیم که اقوام آریایی خدایانشان را با لقبهای آهور و دیو خطاب می کردند و بعدها آهور خدای مورد پرستش اقوام ایرانی و دیو خدای مورد پرستش آریان مهاجر هند شد. آهور برای ایرانیان صفت مجرد ایزدان آسمانی بود که به مرور زمان به یک خدای یگانه تبدیل شده بود. چنین امری در میان همه اقوام جهان وجود داشته و زمانی که برخی از جوامع بشری به باور تک‌خدایی رسیدند خدای هر کدام از اقوام یکتاپرست همان صفت مشترک خدایان دیرینه بود که به صورت خدای واحد درآمد. إله در روزگاران دور صفت مشترک خدایان قبایل عرب بود، و هر کدام از خدایان عرب یک اله بود که معرفه اش ألاله می شد. این لفظ به مرور زمان به شکل «الله» درآمد. بت‌خانه‌های عرب عموماً «بیت الله» (خانه الله) نامیده می شدند، و عربها خدایانشان را با خطاب «اللهم» (ای الله‌ها) مورد خطاب قرار می دادند. به تدریج الله به خدای مجرد آسمانی تبدیل شد، سپس به دنبال تحول در فکر دینی عرب و گسترش دین مسیحیت در سرزمینهای شمالی عربستان و به دنبال آن ظهور اسلام، الله به خدای آسمانها و زمین و آفریدگار یکتا مبدل شد که پیامبرانش را فرستاده بود تا راه رستگاری را که بندگی الله و فرمان‌بری از پیامبر بود به انسانها نشان دهند.

زرتشت اعلام کرد که خدای حقیقی جهان «اهورمزدا» است که آفریدگار و پروردگار و کردگار و کارساز و توانا است، و دیگر هر چه خدا نامیده می شود دیو و دشمن بشر است، و کسانی که با ادعای نمایندگی آنها به مردم فرمان می دهند سلطه جویانی مردم فریب‌اند. او



اعلان نمود که اهورمَزدا و سپَنته مَنیو (منش مقدس) و وُهومَنه (منش نیک اندیشی) و اَرته (منش عدالت) او را برای راهنمایی بشریت به سوی رستگاری مورد حمایت قرار داده اند تا پیامهای نجات بخشش را به همه مردم روی زمین برساند و راه هدایت را به همگان نشان دهد، دشمنیها و جنگها و ویران گریها و تجاوزها را از جهان براندازد، و برادری و همزیستی و صلح و امنیت و آرامش را در جامعه برقرار بدارد. این سخن او را بالاتر خواندیم.

او با بینش عمیقی که نسبت به واقعیتهای جامعه داشت دریافته بود که خیر و شر و نیک اندیشی و بداندیشی خصلتهای ذاتی انسان است که با انسان زاده شده است؛ و با این دریافت کوشید که کلیدی بیابد برای گشودن قفل این تضادی که در درون انسان نهفته بود، و بر آن شد که با معرفی خیر و شر دیده های مردم نیک اندیش را بر روی حقایق بگشاید و آنها را به راه خیر افکنده از راه شر برحذر دارد. او پیامهایش را به این گونه به گوش مردم می رساند:

اینک من می خواهم سخن بگویم. شما که نزدیک اید و شما که دور اید، اگر خواهان تعلیم گرفتن اید گوش فرادهید و نیک بشنوید. اینک همه شما اینها را که من می گویم به خاطر بسپارید. از این پس بدآموزان و دروغ پردازان با فسادکاریهای گفتاری و عقیدتی شان زندگی مردم را به تباهی نتوانند کشید.

من درباره آن دو گوهر همزادی سخن می گویم که در آغاز آفرینش پیدا شدند. آن یک که فضیلت بود به دیگری که دشمنش بود چنین گفت: «اندیشه و عقیده و آموزش و گفتار و رفتار و نفس و ارواح من و تو هیچ گاه با هم توافق نخواهند داشت».

من از چیزی سخن می گویم که اهورمَزدا در این زندگی به من آموخته است. هر که از شما آنچه را که من می اندیشم و اعلام می دارم به کار نبندد در زندگیش همچنان رنج خواهد کشید. من از چیزی سخن می گویم که برای زندگی بهترین چیز است...

من از چیزی سخن می گویم که آن ذات اقدس به من یاد داده است، و آن همانا سخنی است که سعادت جاویدان را برای انسانهای میرنده در بر دارد. من درباره آن ذاتی سخن می گویم که برترین ذات است، و او را می ستایم.<sup>۱</sup>

اینک سخن می گویم با کسانی که گوش شنوا دارند درباره آنچه که انسان خردمند باید به خاطر بسپارد، و اهور و وُهومَنه را بستاید؛ می خواهم درباره رحمتی که مشمول فروغ

ایزدی است سخن بگویم - آن رحمتی که شامل حال کسانی می شود که خردمندانه بیندیشند و راستی پیشه کنند. بشنوید با گوشه‌اتان بهترین چیزها را. به آنها با دیدگان روشن بین ذهنتان بنگرید تا پیش از آن که فرجام بزرگ فرارسد هر کدامتان بتوانید تصمیم درست را در انتخاب میان دو راه اتخاذ کنید و راهی را برگزینید که سعادت و خوش بختی در آن نهفته است.

اینک آن دو گوهرِ نخستین که همزاد بودند و در درون انسان پدیدار شدند یکی بهترین و دیگری بد بود در پندار و گفتار و رفتار. و میان این دو آن کس که خردمند است راستی را برمی‌گزیند ولی آن که نادان است چنین نمی‌کند.

و چون این دو گوهر در آغاز به هم برآمدند زندگی و مرگ را ایجاد کردند؛ سرانجام، بدترین زندگی برای پیروان دروغ خواهد بود و بهترین منش برای پیروان راستی. از این دو گوهر آن یک که خواهان دروغ بود بدترین کردار را برگزید؛ و آن که بهترین گوهر بود و از آسمانها جامهٔ نستوهی بر تن داشت راستی را برگزید؛ و چنین اند همهٔ کسانی که با کردار شایسته خواهان خشنودیِ اهورمزدا باشند. در میان این دو گوهر همزاد، دیوها راستی را برنگزیدند، زیرا وقتی با هم شدند به هوسِ هوش‌رُبا مبتلا شدند و بدترین پندار را برگزیدند و خشم‌گینانه جمعیت آراستند تا جهان بشریت را به تباهی و فساد بکشانند.<sup>۱</sup>

شاید زرتشت نخستین انسان روی زمین و عرصهٔ تاریخ باشد که به حقیقت متضاد بودن سرشت بشری پی برده بود و درصدد حل این تضاد به قصد خوش بخت کردن انسانها برآمد. ما در جهان باستان، دیگر هیچ اندیشه‌مندی را نمی‌شناسیم که این‌گونه تعریف روشنی از سرشت انسانی و از «خیر و شر» و «فضیلت و رذیلت» ارائه داده باشد.

در سروده‌های او، همان‌گونه که اهورمزدا و وُهومنهٔ و آرتَه در ضمیر انسان جای دارند، خیر و شر نیز بخشی از ذات بشر است. اما انسان بافضیلت آن است که بتواند خویشتن را از سرشتِ شر برهاند و از سرشت خیر پیروی کند. به عبارت دیگر، از نظر زرتشت، تلاش برای دستیابی به سعادتِ جدال با خویشتن و بریدن از بخشی از وجود خویشتن است که همان خصیصهٔ آنگرمَنیو (اهری من) باشد.

این جنبه از آموزه‌های او ستون اصلی بنیان تربیت اخلاقی‌ئی است که او در

سروده‌های خویش برپا داشته است. ما به دشواری می‌توانیم اندیشه‌مندِ دردشناسِ دیگری را در جهان باستان بیابیم که اخلاق را این‌گونه واضح و روشن تعلیم داده باشد. زرتشت ابتدا انسان را به آن‌گونه که هست (موجودی باشعور خودآگاهِ اندیشه‌ور، و ترکیبی از خصلت‌های خیر و شر که سرشتی او است) تعریف کرد، آن‌گاه کوشید که تعریف دقیقی از انسان به آن‌گونه که باید باشد ارائه دهد، و به انسانها بیاموزد که چه‌گونه باید از خصلتهائی که باعث رنج‌اند رهید و به خصلتهائی که باعث سعادت‌اند دست یافت.

ما وقتی گاته را مطالعه می‌کنیم زرتشت را انسانی می‌یابیم که برای رنج‌های بشریت به‌شدت رنج می‌کشد و همواره در تلاش است که راهی برای پایان دادن به بدبختی‌های مردم بیابد و به آنان نشان دهد و همگان را به‌رستگاری برساند. و چون می‌داند که این کار مشکل از عهدهٔ یک انسان یا حتّاً یک گروه از انسانها برنمی‌آید، همواره دست دعا به‌درگاه آفریدگار بلند می‌کند و از او یآوری و فروغ می‌طلبد، و درعین حال از او می‌خواهد که این‌همه بدبختی و نابه‌سامانی و جنگ و خون‌ریزی و فساد را که در جهان وجود دارد و آسایش و آرامش را از مردم سلب کرده است از میان بردارد. او احساس می‌کند که وظیفه دارد بشریت را از این فلاکتها برهاند، ولی چنین توانی را در خودش سراغ ندارد، و می‌بیند که زورمندان (کاوس‌ها، کرینها، اوسیچها، گرهماها) با همهٔ توانشان با او مخالفت می‌ورزند، و یآوری از میان انسانها برای خودش نمی‌یابد؛ و برای همین هم او را در سروده‌هایش می‌بینیم که همواره در اندیشهٔ یافتن راهی برای به‌سرانجام رساندن وظیفهٔ خطیری است که بر دوشِ خویش نهاده است، و از تنهایی و بی‌یآوری رنج می‌کشد. او در یکی از سروده‌هایش خطاب به اهورمزدا (درواقع، خطاب به‌درونِ خویشتن) چنین می‌گوید:

به‌کدام سرزمین رو کنم، به‌کجا پناه برم از دست این زورمندانِ پیروِ دروغ، از دست این مردمی که با من بی‌انصافی می‌کنند؟ هیچ‌کدام از آنها روی خوش به‌من نشان نمی‌دهد.

پروردگارا! من باید به‌چه وسیله‌ئی خشنودی تو را به‌دست آورم؟  
پروردگارا! من نیک می‌دانم که به‌تنهایی توان انجام هیچ کاری را ندارم، زیرا فقط اندک‌شماری از مردم با من‌اند. من از تو - پروردگارا - می‌خواهم که مرا چنان یآوری کنی که یک دوست نسبت به‌دوستش می‌کند. به‌وسیلهٔ آرته (خصیصهٔ عدالت) به‌من بیاموز که راه‌رسیدن به‌وهومنه (نیک‌اندیشی و نیکوکاری) را چه‌گونه باید پیمود.

پروردگارا! وقتی پیروان دروغ درصددِ آزار رساندن به من برمی‌آیند، به جز اندیشهٔ نیکِ اعطاییِ تو و فروغِ روشنِ گرتو چه کسی یاور و پشתי‌بانِ مردی همچون من خواهد بود؟ در این تنهایی و بی‌کسی فقط توئی - پروردگارا - که دست مرا می‌گیری و به راهِ درست رهنمون می‌شوی.<sup>۱</sup>

زرتشت احساس می‌کند که وظیفهٔ هدایت بشر به‌سوی خوش‌بختی به‌وی سپرده شده است. لذا در پرسشی که از زبان روح هستی [گئوش اورون] از درون خویشتن می‌کند خطاب به اهورمزدا می‌گوید که تو مرا برای بشریت آفریده‌ای؛ و از او می‌خواهد که در این راه یاور و راهنمایش باشد:

گئوش اُرون (روح هستی) به‌درگاه تو استغاثه کرد که مرا چه کسی آفریده و به‌چه منظوری آفریده است؟ زورمندانِ خشونت‌ورز به‌من تعدی می‌کنند. پروردگارا! من جز تو چوپانی ندارم؛ مرا به‌چراگاهِ شایسته رهنمون باش.<sup>۲</sup>

زرتشت درعینِ آن که شدیداً از کاوس‌ها و کرپنها و اوسیح‌ها و گرهماها بیزاری می‌جوید درصدد است که به‌آنها، به‌همهٔ زورمندانِ پیرو دروغ و فریب، بیاموزد که رستگاری در پیروی از راستی و نیک‌اندیشی است. او تصریح می‌کند که اگر از آنها بیزاری می‌جوید نه از سرِ کینه و دشمنی بل که از سرِ خیرخواهی است؛ زیرا خواهان نیک‌زیستی برای همگان است:

پروردگارا! من از تو می‌پرسم، به‌من بگو که در میان آتهائی که مورد خطاب من‌اند کدامشان دوست‌دارِ راستی و کدامشان پیروِ دروغ است! دشمن در کدام سو است! آیا پیرو دروغ که خواهان رحمتِ تو نیست دشمن است؟ چرا او چنین است؟ آیا باید او را دشمن پنداشت؟<sup>۳</sup>

زرتشت را در سروده‌هایش دارای وظیفه و مأموریتی جهان‌شمول می‌بینیم که خود را نجات‌بخشِ بشریت معرفی می‌کند و به‌همهٔ اقوام جهان نظر دارد. انبیای دنیای کهن عموماً توسط خدای قبیله‌یی‌شان برای نجات قوم و قبیلهٔ خودشان مبعوث شده بودند، و نه تنها

۱. یسنه ۴۶/۱-۲ و ۷.

۲. یسنه ۲۹/۱.

۳. یسنه ۴۴/۱۲.

هدفشان فقط رستگاری قوم خودشان بود بل که خود و خدایشان با خدایان و قبایل پیرامونشان دشمن بودند و نابودی آنها را می‌خواستند. موسا که توسط خدای بنی اسرائیل برگزیده شده بود تنها وظیفه‌اش رستگاری قوم اسرائیل از بردگی فرعون مصر و کوچاندن آنها به جای دیگری بود که در آزادی بزیند؛ و نه تنها رستگاری اقوام دیگر را در نظر نداشت بل که - چنان که در جای خود خواهیم دید - به همه اقوام روی زمین به دیده دشمن درخور نابودی می‌نگریست، و حتا همزیستی با اقوام غیراسرائیلی را برای قوم خودش که پیروان یهوه - خدای اسرائیل - بودند ممنوع کرده بود. تلاش جهادگرانه برای تصرف سرزمینهای اقوام بیگانه و نابودگری اقوام بیگانه اساس آموزه‌های موسا را تشکیل می‌داد، و آن را در جای خود خواهیم خواند. ولی در هیچ جای گاتّه نمی‌بینیم که زرتشت در یک مورد هم برای رستگاری قبیله خودش - اسپیتامه - دعا کرده یا سخن گفته باشد، یا خطاب به آنان گفته باشد که من برای رستگاری شما مبعوث شده‌ام؛ بل که در همه جا خطابش به مردم سراسر گیتی است، و خواهان آن است که همه مردم روی زمین به‌آهور روی آورند و از دیو پرهیزند و دور شوند، تا ستیز و اختلاف و جنگ از میان برود و همه بشریت در آرامش و آسایش به‌سر ببرند.

بیشتر سروده‌های زرتشت حالت یک گپِ گفت (مونولوگ) دوستانه با آهورمَزدا دارد.

خدا در سروده‌های او نه یک پادشاه قهارِ جبارِ منتقمِ خشم‌آورِ پرزور، بل که یک دوستِ بسیارِ دان و مردم‌دوست و مهرورز است. او وقتی خدا را مورد خطاب خویش قرار می‌دهد و از او یاری می‌طلبد که بتواند مردم را به راه نیکی و راستی رهنمون شود چنان با خدا سخن می‌گوید که انگاری یک دوست در برابر یک دوست نشسته است و با او مشورت و نزد او گلایه می‌کند. او وقتی با خدا سخن می‌گوید انگاری خدا در درونِ خود او است، و او در حقیقت با ضمیر خودش و درونِ خودش سخن می‌گوید، و در تلاش است تا راهی موفقیت‌آمیز برای اصلاح جامعه و برطرف کردن کژیها بیابد:

پروردگارا! به ما بگو و با بیانِ خودت به ما بفهمان که فرجام نیکوکاران چه خواهد بود، تا من بتوانم همه مردم روی زمین را به راه تو درآورم.<sup>۱</sup>  
پروردگارا! آیا می‌توانم از تو بخواهم که به من به‌عنوان یک دوست آنچه را که شایسته

است به من بیاموزی و دوستانه راه درست را به من نشان دهی تا از وُهومَنَه (اندیشه نیک) پیروی کنم و وجودم ملامال از عشق و محبت گردد؟ تو، پروردگارا، که از اعماق روح همگان خبر داری؛ تو که پدیدآورنده راستیها و نیکیهاستی.<sup>۱</sup>

پروردگارا! تو را فرامی‌خوانم، تو نیز به ندای من توجه کن و همان‌گونه که یک دوست به دوستِ خودش یآوری می‌رساند به من یآوری برسان. به من بیاموز تا آن‌گونه که شایسته و بایسته است از نیک‌اندیشی (وهومنه) برخوردار شوم.<sup>۲</sup>

من که قلبم را ناظر بر روح خویش قرار داده‌ام، و با نیک‌اندیشی یکی شده‌ام، و به خوبی می‌دانم که هر کار نیکی را اهورمَزدا پاداش خواهد داد، هر چه در توان دارم را در راه آموزش دادن به انسانها برای پیروی از راستی و عدالت به کار خواهم گرفت.<sup>۳</sup>

پروردگارا! آیا به بیانِ خودت و از عمق روح خودت به من یاد خواهی داد که چه‌گونه می‌شود برای همیشه راه راست و نیک‌اندیشی را در پیش گرفت؟<sup>۴</sup>

پروردگارا! تو به نیکانِ گوهرِ فضیلت داده آنان را به نیروی پارسایی و راستی آراسته‌ای، ولی بدکاران را خوئی آتشین است؛ و این دو از یکدیگر متمایز اند. همه کسانی که گوشی شنوا دارند این حقیقت را درک خواهند کرد و به راه تو درخواهند آمد.<sup>۵</sup>

برخلاف ادیان سامی که پیامبرشان بی‌اراده و تصمیم خودش از جانب خدای آن قوم برگزیده می‌شود و خدا در نخستین پیامش خویشتن را به او می‌شناساند و همچون یک پادشاه زورمند و فرمان‌ده مطلق به او فرمان می‌دهد (و این را در جای خود دربارهٔ موسا و یهوه خواهیم دید)، در سروده‌های زرتشت می‌بینیم که او در تلاش برای یافتن حقیقت و منشأ نیکی، از راه مکاشفهٔ درونی، در ژرفای ضمیر خویش به شناخت خدا نائل شده است. این موضوع را او چند جا در گاتَه تکرار کرده است. به‌عنوان دو مثال:

پروردگارا! آن روز فرخنده کی فرا خواهد آمد که جهانیان به سوی راستی و پاکی روی آورند و خیرخواهان رستگاری‌بخش با آموزه‌های بخردانهٔ خویش مردم را به سوی

۱. یسنَه ۱/۴۴-۲.

۲. یسنَه ۲/۴۶.

۳. یسنَه ۴/۲۸.

۴. یسنَه ۱۱/۲۸.

۵. یسنَه ۶/۴۷.

سعادت و نیک‌فرجامی رهنمون شوند؟ نیک‌اندیشی (وهُومَنَه) چه وقت به سوی همگان روی آور خواهد شد؟ پروردگارا! من یقین دارم که تو چنین روزی را خواهی آورد.<sup>۱</sup>

پروردگارا! هم‌آنگاه که تو را در ضمیر و اندیشه خویش درک کردم دانستم که آغاز و پایان همه هستی تو استی. چون با دیده دل به تو نگریستم تو را منشأ خیر مطلق (پدرِ وهومنه) یافتم. دانستم که تو آفریدگار روح هستی (گئوش ارون) و دادار حقیقی و آفریدگار عدالت (ارته) و داور کردارهای مردم جهان‌ای. دانستم که نیک‌اندیشی و نیک‌منشی (وهُومَنَه) را تو به کسانی عطا می‌کنی که در تلاش‌اند تا با کردارهای نیکشان تو را خوشنود سازند.<sup>۲</sup>

چنین شناختی از خدا ناشی از یک پرسش اساسی است که زرتشت از خویش‌تن کرده بوده است، و آن همانا این پرسش است که هدف از خلقت انسان چیست، انسان برای چه به این دنیا آمده است، و هدف غایی زندگی بشر چیست؟ این همان پرسشی است که زرتشت در سرودهای یسنه ۴۴ در یک گپ گفت (مونولوگ) که با اهورمَزدا - و در واقع با خویش‌تن - داشته از اهورمَزدا پرسیده است.

در آموزه‌های زرتشت موضوعی وجود دارد که در هیچ‌کدام از دین‌های دیگر دیده نمی‌شود؛ و آن تقدس بخشیدن به آفریدگان خوب و مفید اهورمَزدا و ستایش آنها است. در اوستا ما سرودهایی را در ستایش خورشید، ماه، اختران، رودخانه و آب، درخت، کوه، آتش و دیگر پدیده‌های طبیعی و حتا جانوران اهلی سودمند می‌یابیم. این پدیده‌ها در آموزه‌های زرتشت به صورت جلوه‌های اراده آفریدگار مطرح‌اند و ستایش از آنها در حقیقت خویش‌تن ستایش اراده اهورمَزدا، و به‌بیانی دیگر ستایش ذات اهورمَزدا است. اینها استند که ادامه حیات بشر را به اراده اهورمَزدا ممکن ساخته‌اند؛ پس اینها نعمتهای آفریدگار و نیک و شایسته ستایش‌اند:

زمین را می‌ستائیم که ما را با بردباری بر پشت خویش حمل می‌کند. زنان را می‌ستائیم ای اهورمَزدا که از آن تو استند که زاینده ما استند و با راستی و ایمانشان و با تلاش و کارشان و با فداکاری‌هایشان فرزندان نیکوکار و راست‌کردار می‌پرورند. آبهای

۱. یسنه ۴۶/۳.

۲. یسنه ۳۱/۷-۹.

فروریزنده از بالا و آبهای چشمه‌ساران و آبهای روان و آبهای ایستا را می‌ستائیم که خدای بزرگ برای ما فرستاده است و مظهر پاکی و نیکی‌اند و به ما خدمت می‌کنند و برای ما همچون مادران زاینده‌اند. همهٔ مظاهر نیکی‌ی را می‌ستائیم و به همهٔ نیکی‌ها و نامهای نیک نماز می‌بریم زیرا آفریدگان خدا هستند، و با ستایش اینها تو را می‌ستائیم و در پیش‌گاه تو نماز می‌بریم ای خدای بزرگ، و با ستایش اینها خویشتن را با تو یکی می‌کنیم و نیایش‌ها مان را به تو تقدیم می‌داریم. گاو زاینده و شیرده را می‌ستائیم. کودکان زیبای شیرخواره را می‌ستائیم. ما همهٔ آنهایی را می‌ستائیم که در تنگیها و سختیها دست‌گیران مردم‌اند و همچون آنها بخشنده و نیکی‌کننده‌اند.<sup>۱</sup>

ستایش مظاهر هستی شبیه سرودهٔ بالا در اوستا بسیار است. انسان وقتی این ستایشها را می‌خواند به یاد این سخن سعدی شیرازی می‌افتد که «به جهان خرم از آن‌ام که جهان خرم از او است؛ عاشق‌ام بر همه عالم که همه عالم از او است». سعدی از آن‌رو عاشق همهٔ جهان است که همهٔ جهان جلوهٔ ارادهٔ خدا است؛ او که مسلمان ایرانی است چنین عقیده‌ئی را در عمق روح و وجدان خویش یافته و به تحقیق آن‌را از روزگاران دوری به ارث برده و سپس بر زبان آورده است. ستایش پدیده‌های طبیعی در آئین زرتشت زیباترین جلوهٔ توحید او است که همه چیز را نشأت گرفته از خدا می‌بیند و او را منشأ همهٔ نیکی‌ها و خوبی‌ها و راستی‌ها و خوشی‌ها می‌داند. همهٔ پدیده‌های طبیعی را خدا آفریده و به تسخیر بشر در آورده تا بشر توسط آنها به سعادت و خوشی دست یابد و آفریدگار را بهتر بشناسد و او را بستاید که این همه نعمتها را به او ارزانی داشته است. این پدیده‌ها نیز چون که آفریدگان نیک آفریدگاران باید که ستوده شوند و از راه آنها به ذات آفریدگار پی برده شود، زیرا تجلی ذات آفریدگار را در همه چیز می‌توان دید.

زرتشت را در خلال گاته انسانی می‌یابیم که نه تنها به انسانها بل که به همهٔ آفریدگان عشق می‌ورزد، و نه تنها برای انسان بل که برای همهٔ موجودات روی زمین خواهان آسایش و آرامش است. او انسان را خیرگرا و شرس‌تیز می‌داند و تصریح می‌کند که انسان ذاتاً نیک‌اندیش و عدالت‌گرا است.<sup>۲</sup>

این درست برخلاف آموزه‌های ادیان سامی است که انسان را ذاتاً شرگرا و خیرگریز

۱. یسنه ۳۸ سراسر.

۲. یسنه ۴۷/۴.



می‌دانند. خیرگریزی و شرگرایی انسان در ادیان سامی با نخستین انسان یعنی آدم ظهور می‌یابد. خدا روزی که آدم را آفرید به او گفت که به سخنان ابلیس گوش ندهد که ابلیس دشمن او است. و به او گفت که از میوهٔ یک درخت مشخصی نخورد. ولی آدم در عین حالی که در باغ خدا و نزدیک خدا می‌زیست هم به سخن ابلیس گوش داد و هم از آن میوه خورد، و در نتیجه مورد خشم خدا قرار گرفت. در ادیان سامی تا زمانی که یک پیامبری بر سر مردم بود و مردم از او می‌ترسیدند ناگزیر از بدی دوری می‌کردند، ولی همین که فرصتی می‌یافتند یا همین که پیامبرشان از دنیا می‌رفت به روال پیشینشان برمی‌گشتند. خیرگریزی و شرگرایی در ادیان سامی خصیصهٔ ذاتی انسان شمرده شده است؛ ولی نزد زرتشت انسان ذاتاً خیرگرا و شرگریز است. در آموزه‌های ادیان سامی دستور داده شده که انسانهای شرگرا (کسانی که خدای خودی را نمی‌پرستند و مطیع پیامبر زمانه نیستند) را نابود کرد تا شر از میان برود؛ ولی در آموزه‌های زرتشت باید عوامل و مسببات شر را از میان برد و مردم را با خیر و شر آشنا کرد، آن‌گاه شر از میان خواهد رفت و خیر گسترش خواهد یافت، و کسانی که از خودبیگانه شده و به شر گرایش یافته‌اند وقتی خیر را شناختند گرایش به خیر خواهند یافت.

زرتشت اساس آموزه‌هایش را بر روی محبت به آفریدگان اهورمزدا بنا نهاد و مسئولیت اول و آخر انسان را همزیستی مسالمت‌آمیز با هم و حمایت رودخانه و کشتزار و درخت و جانوران اهلی (ستوران) اعلان کرد، و بنابر آن هرگونه تعدی به انسان و جانور و محصولات و آبادیها را شدیداً نکوهیده آنها را کردار کسانی نامید که از دیوها فرمان می‌برند تا خوشی را از مردم بگیرند و جهان را تباه کنند.<sup>۱</sup>

از آنجا که کاویان در تلاشهای گسترش طلبانه‌شان درگیر جنگهای همه‌جانبه با هم بودند و این جنگها ویرانیها و رنجها برای مردم به دنبال می‌آورد، او نوک پیکان حمله را متوجه کاوے‌ها، کرپنها، گرهماها و اوسیجها کرد که به عقیدهٔ او روح و خرد مردم را به بند کشیده بودند و با به راه انداختن جنگهای تجاوزکارانه و ویرانگر، امنیت را در جامعه از میان برده آرامش را از انسانها گرفته چارپایان را نابود کرده و کشتزارها را به ویرانه مبدل می‌کردند.<sup>۲</sup>

او به قصد براندازی آداب و رسوم خشن موجود با همهٔ مظاهر دینی روز به مبارزهٔ

۱. یسنه ۳/۳۲-۱۲.

۲. یسنه ۹/۱۸؛ ۳۲/۱۳-۱۵؛ ۴۴/۲۰؛ ۴۶/۱۱.

لفظی و تبلیغی برخاست و مراسم عبادی آریان را که با باده‌گساری و پایکوبی و نعره‌های مستانه و ذبح حیوانات قربانی برای خشنودی خدایانشان همراه بود کردارهای جاهلانه، و قربانی حیوانی را تباه‌کاری و کردارهای ستم‌گرانه و نابودکننده حیوانات سودمند نامید و مورد حملات شدید لفظی قرار داده گفت که این کردارها خشم آفریدگار را برخواهد انگیخت. نیز، او کسانی که در برابر انسانهای مسالمت‌جو سلاح برمی‌کشند و به‌جنگ برمی‌خیزند و کشتزارها و آبادیها را تباه می‌کنند را پیروان دیو و دروغ نامید و تأکید کرد که اینها گمراهانی‌اند که با این کارهای جاهلانه از دیوها یاوری می‌طلبند و بر سر دست‌یابی به متاع دنیایی آبادیها را ویران می‌کنند و انسانها را به خاک و خون می‌کشند.

او گفت که کسانی که جنگ می‌افروزند و آبادیها را تباه می‌کنند مردمی نابخرد استند که با کردارهای نارواشان گئوش ارون (روح هستی) را به‌فریاد درآورده‌اند.<sup>۱</sup> او ضمن تحریم کردن نوشابه مستی‌آور و زائل‌کننده هوش انسان تأکید کرد که کسانی که نوشابه مستی‌آور می‌نوشند و برای خشنودی دیوها و خدایان دروغین به پایکوبی می‌پردازند و همراه با خروشهای مستانه خون جانوران را به‌قصد تقدیم به خدایان دروغین بر زمین می‌ریزند، دیواپرستانی‌اند که از نیکی دوری می‌جویند و به‌بدی می‌گرایند.<sup>۲</sup>

گفتیم که در باور زرتشت، مردم ذاتاً گرایش به نیکی دارند و از بدی بیزار استند. از این رو است که می‌بینیم او تأکید می‌کند که اگر بدآموزیهای رهبران مردم فریب و مدعیان دروغین نمی‌بود همگان درست‌کردار و آشتی‌جو و مهرپرور می‌شدند و با تاب و توانشان در راه آبادانی جهان می‌کوشیدند. او تصریح می‌کند که شر و بدی نه متعلق به جهان انسانها بل که از آن اقلیم هفتم و خوانیرث است که اقلیم دیوها است، و دیوها این شر و بدی را گسترانده مردم را با وعده‌های دروغین و فریبا شیفته متاع دنیایی کرده در دلهاشان آرزوی جاودانگی نهاده‌اند و به این وسیله به‌دست این فریب‌خوردگان خشنوت می‌پراکنند و جهان را به تباهی می‌کشانند و درد و رنج را برای بشریت می‌آورند.<sup>۳</sup>

به‌گفته او، آنچه مردم را از فطرت خویش بیگانه می‌کند نیروی دیومنشی است که به درون انسانهای کج‌اندیش حلول می‌کند و آنها را به دیوهای خشم‌آور و آزمند و کینه‌ورز تبدیل می‌کند. این نیروی دیومنش که انگرمنیو (منش خبیث) نام دارد از آغاز آفرینش

۱. یسنه ۳۲/۳-۱۶؛ ۴۴/۲۰.

۲. یسنه ۳۲/۱۳ و ۱۴؛ ۴۷/۱۰.

۳. یسنه ۳۰/۶؛ ۳۲/۵؛ ۳۳/۳.

با بشر زاده شده؛ همان‌گونه که سپنته‌مَنیو (منش مقدس) نیز با او زاده شده است.<sup>۱</sup> آن‌گرمَنیو همواره انسان را به سوی بدی و فساد سوق می‌دهد، و سپنته‌مَنیو او را به سوی نیکی و عدالت رهنمایی می‌کند. انسان خردمندی که از سپنته‌مَنیو پیروی کند و نیکوکاری پیشه سازد و با کار و کوشش خود جهان را آباد کند، خدا از او خشنود می‌شود و در این زندگی شادی و در زندگی اخروی خوش‌بختی ابدی به او عطا خواهد کرد؛ ولی بی‌خردی که تابع آن‌گرمَنیو شود و با پیروی از فرمان دیوها بدکرداری پیشه کند و امنیت و آرامش مردم را از بین ببرد، در این زندگی به درد ورنج و در آخرت به رنج جاویدان گرفتار خواهد آمد.<sup>۲</sup> و تأکید می‌کند که نیک‌فرجامی و شادی ابدی برای کسی است که نیکی و شادی را برای همگان خواهد.<sup>۳</sup> یعنی کسی که درصدد نشان دادن راه درست به دیگران و خواهان شادی و نشاط دیگران و در تلاش خوش‌بخت کردن دیگران باشد بهترین فرجامها را خواهد داشت.

آن‌چه در آموزه‌های زرتشت توجه پژوهش‌گران را به خود جلب می‌کند آن‌که او - برخلاف انبیای سامی - خودش را اصلاح‌گر و احیاکنندهٔ ادیان قبیله‌یی موجود اعلام نمی‌کند، بل که با باورهای موجود به مبارزه برخاسته و به جای آن‌که درصدد پالودن آنها باشد در تلاش براندازی آنها است، و مجموعهٔ آموزه‌هایی که ارائه می‌کند برای جوامع پیرامون او تازگی دارد.

انبیای سامی در هر جامعه‌ئی که بودند دنباله‌روان پیامبران قبیله‌یی خودشان بودند، و می‌کوشیدند که آن‌دسته از آموزه‌هایی که کهنه و فرسوده شده بود را اصلاح کنند و به‌شکلی مقبول ارائه دهند که با زندگی جامعه در زمان آنها سازگار باشد. مثلاً موسی در بنی‌اسرائیل دنباله‌رو یعقوب و اسحاق و ابراهیم بود. بعدها در قبیلۀ او عیسا آمد تا دین موسی را از آلائشها بزدايد، و آموزه‌های موسی که در کتاب دینی یهود بود اساس دین او را تشکیل داد. پیامبر اسلام نیز اگرچه از قبایل اسرائیلی نبود ولی خود را ادامه‌دهندهٔ راه همهٔ انبیای اسرائیلی معرفی کرد و به رسمیت شناختن آن ادیان و قبول احکام کتابهای دینی یهودان و مسیحیان را بخش جدایی‌ناپذیر اسلام اعلام داشت، و درعین حال همهٔ مراسم دینی موجود در مکه را ضمن اصلاحات ساده‌ئی (فقط با کنار نهادن بتها) تثبیت کرد. ولی

۱. یسنه ۴/۴۹؛ ۲/۳۰-۳.

۲. یسنه ۴/۳۰؛ ۱۱/۳۱؛ ۱۵-۱۶؛ ۷/۴۵؛ ۱۱/۴۶؛ ۱۹ و ۲/۴۸؛ ۴/۴۸.

۳. یسنه ۲/۴۳.

زرتشت با یک اقدام انقلابی<sup>۱</sup> برضد همهٔ مظاهر دینیِ زمان خویش شورید و همه را ساخته و پرداختهٔ دیوانِ مردم‌فریب خوانده به‌آنها اعلام مبارزه کرد. یعنی او دینی آورده بود که آموزه‌هایش کاملاً انقلابی بود و زندگی عقیدتیِ مردم را زیرورو می‌کرد و عدالتی آرمانی را تعلیم می‌داد که تا آن‌زمان برای مردم جهان ناشناخته بود.

در آموزه‌های زرتشت هیچ واسطه‌ئی و هیچ شفاعت‌گری میان خدا و انسان وجود ندارد، زیرا خدا چون که در درون انسان است چندان به‌انسان نزدیک است که انسان می‌تواند مستقیماً با او هم‌سخن شود، آن‌گونه که خود زرتشت با او به‌عنوان یک دوست و آشنای دیرینه هم‌سخن می‌شود و مسائل و مشکلات خویش را با او در میان می‌نهد. این همه خطابه‌های دوستانه به‌اهورمَزدا در گاتَه که زرتشت کرده است یکی از اهدافش تعلیم دادن به‌انسانها است که می‌شود این‌گونه خدا را مورد خطاب دوستانه قرار داد؛ ولی برای آن شرطی قرار داده است و آن این که انسان خویشتن را با خصلت‌های نیک‌اندیشی و راستی و عدالت بیاراید.

زرتشت به‌انسانها نمی‌گوید که بیائید تا خداشناسی را من به‌شما بیاموزم؛ بل که می‌گوید که من چند خصلتِ نیکو که از صفت‌های خدا استند و فضایل ملکوتی‌اند را به‌شما می‌آموزم، شما اینها را بگیرید و به‌کار بندید، پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشید، آن‌گاه خواهید توانست که همنشین و هم‌سخن خدا و حتّاً شبیه خدا شوید. او تصریح می‌کند که خدا را به‌وسیلهٔ پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، و به‌وسیلهٔ برخورداری از فضایلِ وهومنه و اَرْتَه توان شناخت، و به‌همین وسیله ارادهٔ او را انجام توان داد.<sup>۱</sup>

به‌عبارت دیگر، او به‌انسانها می‌آموزاند که عوامل و اسبابِ نزدیکی به‌خدا و شبیه خدا شدن در درون خودِ انسان نهفته است، و هر انسانی که مایل باشد می‌تواند که آنها را کشف کند و به‌کار بندد و خویشتن را به‌کمال و خداگونگی برساند.

پیامبرانِ ادیان سامی به‌پیروانشان می‌آموزاندند که چه‌گونه می‌شود که بندهٔ سرب‌زیر و تسلیم‌پذیر برای خدا بود. زرتشت کوشید تا به‌انسانها بیاموزاند که چه‌گونه و به‌چه راهی با چه وسائلی می‌توان که همچون خدا و همنشین و همزبانِ خدا شد.

## فضایل ملکوتی در آموزه‌های زرتشت

فضایل ملکوتی که زرتشت معرفی کرد یک مجموعه والاترین فضایل اخلاقی استند

که انسان را به کمال و جاودانگی و خداگونگی می‌رسانند. او تعلیم داد که انسان می‌تواند با برخورداری از فضایل ملکوتی خود را شایسته رسیدن به سعادت دو جهانی و همسانی با اهورمزدا سازد.

معنای تقوا را در آموزه‌های زرتشت دیدیم. تقوای مورد نظر زرتشت آن است که انسان با مجموعه‌ئی از فضایل والای اخلاقی که از ذات اهورمزدا نشأت گرفته‌اند یکی شود. اهورمزدا فضیلت کامل و مقدس‌ترین ذات است. انسان نیز می‌تواند که با دست‌یازی به فضایی که خاص اهورمزدا است خود را خداگونه سازد و شبیه اهورمزدا شود.

فضایی که زرتشت در آموزه‌های خویش از آنها نام برده است والاترین مراحل آرمان بشری استند که نیک‌اندیش‌ترین متفکران جوامع بشری همواره در جستجوی آنها بوده‌اند و استند. به این فضایل - که صفات ربوبی‌اند - انسان می‌تواند که دست یابد و به وسیله آنها به کمال برسد. زرتشت این فضایل را به گونه‌ئی مطرح کرده است که انگار می‌خواهد مراحل طی راه کمال را به انسان تعلیم دهد. یعنی می‌آموزاند که انسان اگر می‌خواهد به رستگاری برسد باید که از صفاتی پیروی کند که خاص خدا است، و بکوشد که با پیروی از این صفتها خودش را خداگونه سازد و در همه امورش، در پندار و گفتار و کردارش، همچون خدا باشد.

این فضایل که زرتشت تعریف و بیان کرده است عبارت‌اند از: وُهومِنَه، آرته، خَشْتَر، آرمئیتی، هائورواتات، امرتات، سراوشه.<sup>۱</sup>

وُهومِنَه از «وهو» یعنی خوب، و «منَه» یعنی منش ترکیب یافته است؛ و می‌توانیم آنرا «حق»، «نیت خیر»، «نیک‌اندیشی» و «منش نیکو» معنا کنیم. وُهومِنَه والاترین صفت اهورمزدا است، و در نظام طبیعت از چنان جایگاه والائی برخوردار است که در آغاز بُن‌دهش گفته شده که اهورمزدا وُهومِنَه را پیش از همه هستی به‌هست آورد، و چون در آن نگرست آنرا پسندید و صفت خویش کرد، و به این صفت بود که پروردگار و کردگار جهان شد. یعنی آنچه که به «خدا» صفت «خدایی» داد «وُهومِنَه» بود.

این صفت (وهومنه)، که بعدها در آئین مزدایسنه به صورت اصل «پندار و گفتار و

۱. این نامها تا امروز در زبان ایرانی - با تغییراتی که در تلفظ و معنا یافته‌اند - بازمانده است، و اکنون تلفظشان چنین است: بهمن، خسرو، آرمیده، خرداد، مرداد، سروش. «آرته» نیز بعدها که اسلام آمده با واژه عربی «عدل» جانشین شده است.

رفتار نیک» تعلیم داده شد سرآمد همه فضایل است. و هومنه یعنی اندیشه و عمل نیکو، عشق به خالق و محبت مخلوق، مهرورزی و ایثار. اینها معنائی است که از مطالعه سخنان زرتشت قابل درک است. و هومنه خیر محض است. و هومنه جلوه رحمتی است که شامل انسان می شود و هدیه‌ئی است که اهورمزدا به آدمهای نیک اندیش نیک رفتار نیک کردار عطا می کند.<sup>۱</sup> کسی که با جان و دل به و هومنه بگردد هیچ گاه دیوهای رشک و خشم و آزو غرور و کین و شهوت به او نزدیک نخواهند شد. و هومنه سبب می شود که انسان اندیشه و گفتار و رفتار و کردار نیکو پیشه کند و در هیچ شرایطی اندیشه بدی به ذهن خود راه ندهد. کوه سخن آن که هرکس از و هومنه پیروی کند، هر چه بیندیشد و انجام دهد حق است، و خودش نیز تجسم عینی حق است، زیرا از والاترین صفتی (فضیلتی) که از آن اهورمزدا است برخوردار شده است.

آرته عدل و برابری و درستی و راستی، و استواری در پیمان است. آرته همیشه با و هومنه همراه است؛ یعنی کسی که نیک اندیش باشد برای راستی کردن و درستی نمودن و عدالت ورزیدن و استوار بودن نیز آمادگی دارد. به عبارت دیگر، کسی که نیک منش باشد، در پاداش این نیک منشی از فضیلت آرته برخوردار می شود، و به نیروی آرته بر بدی چیره و از بدی دور می شود.<sup>۲</sup> آرته سبب می شود که انسان کردار خویش را با میزان عدل بسنجد و جز راستی پیشه نکند. به همین خاطر انسان وظیفه دارد که خودش را با این صفت بیاراید و همواره راست باشد و در همه کارهایش توازن داشته باشد تا از انحراف و ستم‌گری مصون بماند و بتواند به بهترین وجهی به انسانها خدمت کند و جهان را آباد دارد.

از سوی دیگر، کسی که از آرته پیروی کند و دادگر و درست کردار باشد خود به خود از و هومنه نیز برخوردار شده نیک منش خواهد شد. این است معنای همراهی همیشگی و هومنه و آرته که چندین جا در گاته تکرار شده است.

خشتَر عبارت است از ثبات و استواری در انجام کارهای نیکو و رهبری دیگران به سوی خیر و کمالات انسانی. اگر بخوایم امروز عبارتی معادل خشتَر را در فرهنگ خودمان بیابیم، این واژه معادل «سلطنت و ولایت خیراندیش» است. خشتَر همیشه با و هومنه و آرته همراه است؛ یعنی رهبری و حاکمیت باید مبتنی بر خیرخواهی و

۱. یسنه ۷/۲۸-۸.

۲. یسنه ۶/۲۸.

انسان دوستی و عدالت باشد.

یکی از معناهای خَشْتَر سلطنت به معنای سلطه بر خویشتن و بر جهان است. همین صفت است که برخی از کاوے‌های درست‌کردار باستان بر خودشان اطلاق کرده بوده‌اند، و ما برخی از شاهان باستان را با همین صفت می‌شناسیم. ضمن سخن از پادشاهی ماد خواهیم دید که بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران در اواخر سده هفتم پم این صفت را بر خود نهاده خویشتن را «وهُوَ خَشْتَر» نامید.

در گاته آمده است که به‌یاری خَشْتَر و وُومِنَه (قدرت سیاسی برخاسته از نیک‌اندیشی) انسان با دروغ می‌جنگد و آن‌را نابود می‌کند.<sup>۱</sup> یعنی این فضیلت باعث می‌شود که انسان در راه اجرای خواست خدا و آباد کردن جهان و خوش‌بخت کردن انسانها و ستیزه با دیوان، تردید به‌خود راه ندهد و سست نشود و از ناملایمات نهراسد، و با یقین به‌درستی راه خویش استوارانه به‌پیش رود. کسی که از صفت خَشْتَر برخوردار شود می‌کوشد که نیروی خویش را در راه اصلاح دیگران به‌کار گیرد و با بدی بستیزد و زمینه‌های خوش‌بختی و آسایش و آرامش همگان را در جهان فراهم سازد. این‌که در اندیشه سیاسی ایران باستان دین و دولت را دو همزاد دانسته‌اند که هیچ‌کدام بدون دیگری نتوانست بود از همین اصل نشأت گرفته است. یعنی خیر و صلاح و آسایش و آرامش و برادری و صلح که هدف کلی انسانهای نیک‌اندیش است زمانی تحقق خواهد یافت که یک حاکمیت خیراندیش و درست‌کردار و پارسا و دادگر بر سر کار باشد و مردم را از بدی بازدارد و به‌سوی نیکی رهنمود شود.

آرمئیتی - که در زبان کنونی مان آرمیدگی گوئیم - معادل «رحمت» و «ایثار» است. آرمئیتی همچون زمین بارور است که همه‌چیز را سخاوتمندانه و بی هیچ چشم‌داشتی در اختیار همه موجودات زنده می‌گذارد و هیچ مقابلی را نمی‌طلبد. کسی که از آرمئیتی پیروی کند و با او وحدت یابد، چون به‌کام‌یابی برسد فریفته موفقیت‌های خود نشود، و خودبین و خودپسند نشود، و همه توان خویش را ایثارگرانه در راه خدمت به‌خلق به‌کار گیرد.

دیگر از معناهای آرمئیتی اطمینان خاطر و رضایت کامل است. این اطمینان به معنای آرامش وجدان، قناعت مطلق، آزادی از تعلقات دنیایی، و آرمیدگی - به‌مفهوم فروتنی و افتادگی و خاکی‌نهاد بودن - است. همه این خصلتها را انسان از آرمئیتی به‌دست می‌آورد.

آرمئیتی به انسان کمک می‌کند که در انتخاب راه درست از تزلزل و دو دلی بیرون آید و برای اتخاذ راه درست تصمیم درست را اتخاذ کند، و با نیک‌اندیشی در خدمت سعادت انسانها قرار گیرد.<sup>۱</sup>

کسی که از صفت آرمئیتی برخوردار است همچون زمین بارور و برکت خیز است که بارهایش را بی آن که چشم‌داشت پاداش و مقابل و بهائی داشته باشد در اختیار همگان قرار می‌دهد. زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین تعلیم داده است:

پروردگارا! کسی که درون خویش را با وهومنه درآمیزد و در راه آرتَه گام بردارد با آرمئیتی یکی خواهد شد و جایگاهش در کنار تو خواهد بود.<sup>۲</sup>

هائورواتات سلامت روانی و جسمی است. انسان باید بکوشد تا از آن برخوردار باشد تا بتواند با نیروی کافی با بدی بستیزد و نیکی را گسترش دهد؛ زیرا انسان ناتن درست قادر نخواهد بود که درست فکر و درست عمل کند. این که عقل سالم در بدن سالم است به صورت یک مثل همه‌فهم و همه‌جایی در میان همه اقوام و ملل وجود دارد. تصمیم درست اتخاذ کردن و درست عمل کردن تنها در صورتی برای انسان میسر است که از سلامت جسمی و روحی برخوردار باشد. این صفت را هائورواتات به انسان می‌دهد. از این جنبه آموزه‌های زرتشت نتیجه می‌شود که انسان نیک‌اندیش نیک‌کردار باید همواره مواظب سلامت جان و تن خویش باشد تا بتواند با بدیها مبارزه کند و در راه گسترش نیکیها و رضای خدا حرکت کند.

سراوشه - که اکنون سروش تلفظ می‌کنیم - الهام غیبی، ندای وجدان، دل‌آگاهی و روشن‌ضمیری است. کسی که از فضایل بالا پیروی کند و با آنها یکی شود دلش به نور حق روشن می‌شود و حقایق را به درستی درک می‌کند و از الهام غیبی حق برخوردار می‌شود و انسانها را به بهترین گونه ممکن به سوی سعادت و خوش‌بختی راهنمایی می‌کند. با این تعبیر، سراوشه فضیلتی است که سبب عصمت انسان در برابر بدی می‌شود؛ و به تعبیر دیگر، نوری است که همواره روشن‌گر راه انسان در راه رسیدن به نیکیها است؛ و وجدان بیدار و آگاه انسان نیک‌اندیش است که همواره راهنمای او در راه نشر نیکیها و ستیزه با بدیها است، و به او کمک می‌کند که در هر لحظه بدی و نیکی را به درستی تشخیص دهد و

۱. یسنه ۳۱/۹ و ۱۲/۱۲ و ۱۲/۳۳ و چندین جای دیگر.

۲. یسنه ۴۹/۵.



به اشتباه نه افتد و وظیفه اش را آن گونه که باید و شاید برای فراهم آوردن اسباب سعادت انسانها انجام دهد.

اُمَرتات - که اکنون امرداد تلفظ می کنیم - کمال و جاودانگی و بی مرگی و ابدیت است. کسی که نیک اندیش و نیک منش و خدادوست و مردم دوست و دادگر و راست کردار و نستوه و استوار و پارسا و فروتن و مهرورز و ایثارگر باشد دلش از نور خدا مالا مال است، و ذات کاملی است که سزاوار برترین جایگاه و همنشینی با اهورمزدا است. انسانی که پندار و گفتار و کردارش نیک باشد، زمانی به بی مرگی و جاودانگی می رسد که از این زندان خاکی برهد و به عالم ملکوت رهسپار گردد. انسانهایی که از صفات ملکوتی برخوردار باشند پس از این زندگی در جوار اهورمزدا در سعادت جاویدان خواهند زیست و هیچ مرگی نخواهند داشت.

چون فرجام همه انسانها مرگ تن خاکی است، انسان باید بکوشد که با برخورداری از صفات والای ربوبی، خودش را خداگونه سازد تا شایستگی جاویدان شدن و همنشینی با اهورمزدا در سرای آخرت را پیدا کند. در گاتَه تصریح شده است که زندگی جاوید و بهترین پاداشها از آن کسی است که از وُهومِنَه و آرته و خَشتر و آرمئیتی پیروی کند.<sup>۱</sup> سپِنته مَنیو (منش مقدس) که زرتشت از آن سخن گفته است در این هفت فضیلت تجلی می یابد؛ و به بیان دیگر، اینها نشأت گرفته از سپِنته مَنیو استند.

فضایل هفت گانه یادشده هفت گوهر والا، هفت صفت مطلق، هفت خصلت یا هفت منش اند که از ذات اهورمزدا نشأت گرفته اند، و انسان نیز می تواند که آنها را دارا شود. اینها هفت فضیلت اند که اسپردن راه کمال و خداگونه شدن انسان به وسیله آنها انجام می گیرد. «هفت شهر عشق» که در ادبیات عرفانی ما مانده است نظرش بر همین هفت فضیلت بوده و در ادبیات اسلامی جلوه نوینی یافته است بی آن که از حقیقت خویش دور شده باشد. نظریه وحدت وجود انسان و خدا که در ادبیات عرفانی ما جایگاه ویژه ای دارد همین رهسپاری به وسیله این هفت فضیلت تا مرحله خداگونه شدن است. هر انسانی که دارای این هفت فضیلت شود - به تعبیر کنونی - یک انسان کامل و یک معصوم است؛ و عصمت درجه ای است که هر انسانی می تواند به وسیله آراسته شدن با این فضیلتها به آن دست یابد. در حالی که عصمت در ادیان سامی یک عطیه خدایی است که پیش از خلقت کسی به او داده شده است بی آن که خود او هیچ نقشی در حصول آن داشته باشد نزد زرتشت

عصمت<sup>۱</sup> توسط نیک‌اندیشی و نیک‌کرداری و استواری در نیکوکاری و عدالت‌ورزی می‌توان به‌دست آورد.

زرتشت در برخی از اسروده‌هایش تأکید می‌کند که هر که پندار و گفتار و کردارش نیکو باشد و به‌فضیلت<sup>۲</sup> آرتَه آراسته باشد و در امورش عدالت را سرلوحه قرار دهد به‌کمال و جاودانگی و خوش‌بختی ابدی خواهد رسید:

سپنتَه‌مَینوی اهورمَزدا به‌خاطر پندار و گفتار و کردار نیکِ انسان که از آرتَه نشأت گرفته است تقوا و کمال و سعادتِ جاودانه می‌بخشد.<sup>۱</sup>

در پرتو اراده<sup>۳</sup> نیرومندان و پاک‌دامنی و راست‌کرداری و عدالت و نیک‌اندیشی<sup>۴</sup> زندگی سعادت‌مند جاودانه تحقق خواهد یافت.<sup>۲</sup>

هر که با پیروی از راستی<sup>۵</sup> اراده<sup>۶</sup> اهورمَزدا را تحقق بخشد از زندگی آرمیثی که بهترین زندگی است برخوردار خواهد شد (یعنی تجسمِ عینی آرمیثی خواهد شد)، و هر چه نیکوترین است را در اختیار خواهد گرفت. او چون که خواهان رستگاری ابدی است از فضیلت آرتَه برخوردار خواهد شد و به‌سعادت جاوید خواهد رسید.<sup>۳</sup>

در میان فضایل هفت‌گانه<sup>۷</sup> ملکوتی، وُهومَنَه سرآمد همه و «أُمُّ الْفَضَائِلِ» است. اهمیت این فضیلت<sup>۸</sup> چنان والا است که در موارد بسیاری در گاتَه همراه با اهورَ ذکر شده است، و این به‌آن مفهوم است که همان‌گونه که اهورمَزدا خیر محض است، وُهومَنَه نیز خیر محض است. وُهومَنَه از خدا جدا نیست. در برابر وُهومَنَه، دروغ (دروغ/ بدخواهی) قرار دارد که سرآمد همه<sup>۹</sup> رذیلتها و «أُمُّ الرَّذَائِلِ» و شرّ محض است و همه<sup>۱۰</sup> بدیها از آن سرچشمه می‌گیرد. دروغ در گاتَه با دیو مترادف آمده است، و زرتشت می‌خواهد پیام‌وزاند که دروغ یک دیو‌پلیدی است که باعث همه<sup>۱۱</sup> بدبختیهای بشری است. چون که استقامت جامعه منوط به استقامت رهبری است، چنان‌چه رهبر نیک‌منش نباشد و پیرو دروغ باشد جامعه را به فساد و تباهی می‌کشاند و برای مردم بدبختی و درد و رنج می‌آورد؛ زیرا کارهایی که انجام می‌دهد با دروغ و فریب برای عوام نادان زیبا جلوه می‌دهد و با ادعای این که هدفش خوش‌بختی مردم است مردم را به اطاعت از خودش می‌کشاند، ولی او در واقع خواستار

۱. یسنَه ۴۷/۱.

۲. یسنَه ۳۴/۱۱.

۳. یسنه ۴۳/۱-۲.

متاع دنیا و گردآوری مال و حفظ قدرت است، و در این راه از انجام هر جنایتی دریغ نمی‌دارد، و همواره مردم را در رنج می‌دارد، و چون جامعه در رنج شد خود او نیز در رنج می‌شود، زیرا او نیز جزوی از جامعه است.

در هیچ دین دیگری از ادیان باستانی و نوین به انسان چندان مرتبه و منزلت داده نشده است که زرتشت به انسان داده است. چنان که می‌بینیم، انسان در آموزه‌های زرتشت قادر است که با تلاش و کوشش خویش به همه صفاتی که از آن خدا است دست یابد. تنها دینی که انسان را به چنین منزلت والائی بالا برده و او را خداگونه شمرده است دین زرتشت است. زرتشت از سوئی خدا را تا مرتبه یک دوست خوب به پائین آورده و در درون انسان جای داده است، و از سوی دیگری رسیدن انسان تا مرحله خداگونه‌گی را امری امکان‌پذیر می‌داند. این عقیده او از آنجا ناشی شده است که او خدا را در درون انسان می‌بیند، و برخلاف آنچه که پیامبران ادیان سامی تعلیم داده‌اند، خدا در آموزه‌های زرتشت یک ذات دست‌نیافتنی و بیرون از جهان انسانها نیست، بل که هر انسانی، اگر اراده کند، خواهد توانست که خویش را شبیه خدا سازد و همنشین خدا شود. در یکی از سروده‌های زرتشت چنین می‌خوانیم:

پروردگارا! به من بگو، آیا انسان آگاه نیک‌اندیشی که با همه توانش و با پیروی از آرتّه (عدالت پارسایانه) به خاطر خوش‌بختی خانه و روستا و سرزمین و گسترش دادن راستی و درستی بکوشد همانند تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه وقت و چه گونه با تو همسان خواهد بود؟<sup>۱</sup>

زرتشت هیچ‌گاه ادعا نکرد که من آمده‌ام تا بشریت را نجات بدهم؛ بل که همواره تأکید می‌کرد که بشریت اگر از این اصول و ارزشها و فضایی پیروی کند که در جهان خدا وجود دارد و من آنها را بازتعریف کرده‌ام خواهد توانست که خودش را نجات دهد. در اینجا نیز زرتشت در نقطه مقابل انبیای سامی قرار می‌گیرد. هرکدام از انبیای سامی در زمان خودش به بانگ بلند ادعا کرد که تنها نماینده خدا بر روی زمین و تنها نجات‌دهنده بشریت است، و بشریت برای آن که نجات یابد باید از او پیروی کند و فرمانبر سربر زیر او شود. پیروی نکردن از پیامبر زمانه در آموزه‌های انبیای سامی به مثابه دشمنی با خدا بود، و هر که از او فرمان‌بری نمی‌کرد می‌بایست که کشته می‌شد. ولی در آموزه‌های زرتشت

پیروی از این مجموعه از اصول و ارزشها و فضایل ملکوتی بود که بشریت را به نجات و سعادت می‌رساند نه پیروی از زرتشت. هدف زرتشت آن است که انسانها را با «خیر» و «حقیقت» آشنا سازد، و جامعه بشری به سمتی برود که دست‌یابی به خیر و حقیقت برای همگان میسر گردد، اسباب و عوامل «شقاوت» از جهان رخت بریندد، و «سعادت» همگانی شود.

## اصول دین زرتشت

آموزه‌های زرتشت بر روی سه موضوع اساسی تأکید مکرر دارد: یکی توحید (یکتایی ذات پروردگار) که صفت عدل نیز شامل آن است؛ دیگر اختیار انسان (آزادی اراده او در زندگی این جهانی)؛ و سوم معاد (فرجام بشر و زندگی اخروی). در زیر اجمالا به هرکدام از این سه اصل نظری خواهیم افکند تا ببینیم که این آموزه‌ها تا چه اندازه می‌توانسته است انسان‌ساز و هدایت‌گر بوده باشد.

**توحید خدا:** زرتشت که اساس آموزه‌های خویش را بر توحید قرار داده بود تا چندخدایی را از جهان براندازد، به‌طور مکرر تعلیم می‌داد که هیچ خدائی جز اهورمزدا وجود ندارد، و دیگر هرچه با عنوان خدا مورد پرستش مردم گمراه‌اند دیوان مردم فریب و خواهندگان درد و رنج بشرند. اوصافی که او در گاته از اهورمزدا بیان می‌دارد چنین است: اهورمزدا آفریدگار و پروردگار جهان است؛ نگاه‌دارنده زمین و آسمان و به‌جریان اندازنده خورشید و ماه و اختران و رودها و بادها و ابرها او است؛ روشنی و تاریکی و خواب و بیداری و شب و روز را او آفریده است؛ ذات او ازلی و ابدی است و همیشه بوده و همیشه خواهد بود؛ همه امور گیتی به مشیئت او انجام می‌گیرد؛ برترین کردگار و فعال مایشاء است که اراده‌اش همواره در جمیع اشیاء و امور سریان دارد؛ داور نهایی کردارهای انسانها است؛ برتر از همه کس و همه چیز است؛ داناترین و تواناترین است؛ نزدیک‌ترین دوست انسان و خیرخواه همگان است؛ نه او را چرت می‌گیرد و نه می‌خوابد و نه در غفلت می‌شود؛ منبع همه نیکیها و خوبیها است و مهرورز و مهرپرور است؛ رحمتش شامل همه کس و همه چیز در جهان است؛ به وسیله و هومنه و آرته مردم را به کمال می‌رساند و خوش‌بختی دوجہانی را نصیبشان می‌کند؛ حکیم است؛ مهرورز است و به‌ندای بندگان خواهنده‌اش پاسخ می‌دهد؛ نگاه‌بان نیکیها و نیکان است؛ او است که به انسانها یاد داده است که فرزندان در اطاعت پدران باشند؛ ایمان استوار را به کسی عطا می‌کند که با دل و جانش خواهان خشنودی او

باشد؛ و کسانی که با پندار و گفتار و کردار نیک خویش خواهان رحمت او استند مشمول رحمت و سعادت جاویدان اخروی خواهند شد، زیرا او مراقب رفتار و کردار انسانها است و هر نیک و بدی را از خرد و درشت زیر نظر دارد و هر کرداری را - به تناسب - پاداش یا کیفر خواهد داد.<sup>۱</sup>

زرتشت تعلیم می داد که همه مردم روی زمین آفریدگان و بندگان خدای یگانه اند، و در نتیجه همه در برابر آفریدگارشان برابر و در خلقت با هم همتایند و باید در راه خوش بختی یکدیگر تلاش کنند و در راه آباد کردن جهان بکوشند. آباد کردن جهان به قصد بهزیستی انسان اساس آموزه های زرتشت بود. بدترین کردارها کشتار بی جای جانوران اهلی و نابودگری کشتزار و باغ بود. آلوده کردن آب راکد مورد استفاده نیز از کردارهای نکوهیده و درخور کیفر بود.

ما وقتی به این آموزه ها می نگریم می بینیم که بسیاری از ارزشهای والائی که انسانهای نیک اندیش معاصر ما در دفاع از منزلت و کرامت انسانی، در حمایت از جانوران، و در حمایت از محیط زیست و تلاش برای پاک نگاه داشتن آن به کار می برند، به بیانهای گوناگون در آموزه های زرتشت آمده است؛ و اینها آموزه هایی است که در هیچ دین دیگری از ادیان کهن و نو دیده نمی شود.

موضوعی که در آموزه های زرتشت ستایش مطالعه گران شخصیت و آئین او را برمی انگیزد آن است که او «خدا» و «حقیقت» را به گونه ای مطرح می کند که هر دو یکی اند، یعنی خدا حقیقت است و حقیقت خدا است و تفاوتی میان این دو مفهوم مجرد نیست؛ و انسان می تواند با نیک اندیشی و رفتار نیکو به او دست یابد.

در جهانی که همه مصلحان دینی و انبیای قومی و قبیله ای برای خدایانشان تصویر مادی و جا و مکان قائل بودند و برایش خانه و مذبح و پیکره و تصویر و قبله گاه می ساختند، زرتشت خدا را به گونه ای مطرح کرد که یک ذات مجرد مطلق و غیرقابل تصور بود و نمی شد که شکل و شمایل و جا و مکان برایش قائل شد.

در همه جای گانه چنین نمودار است که تجلی فروغ اهورمزدا را می توان در ژرفای دل هر انسان باتقوا و نیک اندیش و خیرخواه یافت و نه در جای دیگر؛ و به عقیده او این تجلی برای مردم نیک اندیش چنان محسوس است که نیازی به دلیل و برهان ندارد و هر

۱. یسنه ۱۹/۲۰؛ ۲۸/۵ و ۷؛ ۲۹/۱-۶ و ۱۱؛ ۳۱/۲، ۷-۸، ۱۱-۱۲، ۱۶-۱۷ و ۲۰؛ ۳۳/۱، ۵، ۸ و ۱۱؛ ۳۴/۲ و ۷؛ ۴۳/۱-۵ و ۷؛ ۴۴/۳-۵ و ۷؛ ۴۵/۳ و ۶؛ ۴۶/۶ و ۹؛ ۴۷/۱-۳؛ ۴۸/۲؛ ۵۰/۱۱.

انسانی به‌طور غریزی (بِالْفِطْرَةِ) وجودِ او را در ژرفای ذهن خودش احساس می‌کند. خدا در آموزه‌های زرتشت خیر محض، دانایی محض، و نور محض است؛ و برخلاف خدایان اقوام سامی - دارای هیچ‌کدام از صفاتِ شر نیست. او قَهَّار نیست، جَبَّار نیست، مُنْتَقِم نیست، متکبر نیست، مَکَّار نیست. اینها صفت‌های انسانی‌اند که اقوام سامی به خدایشان نسبت داده‌اند، و او را زورگو و اجبارکننده و انتقام‌گیر و خودپسند و خودخواه و فریب‌کار (جَبَّار، قَهَّار، مُنْتَقِم، متکبر، مَکَّار) پنداشته‌اند. صفات خدای زرتشت مجموعه‌ئی از فضایل والای ملکوتی است که از آنها سخن گفتیم، و دیدیم که اینها فضایی است که بشر، در طول تاریخ، بر اساس شایسته‌ترین و پسندیده‌ترین اصول اخلاقی شناخته است.

**عدلِ خدا:** صفتِ عدلِ خدا در گاتَه‌ی زرتشت تبیین‌کننده و متمم توحید است. چنان‌که گفتیم، اَرَتَه را زرتشت برای مفهوم عدل به‌کار می‌برد. و دیدیم که اَرَتَه یکی از صفات ذاتی اهورمزدا است. در گاتَه می‌خوانیم که اهورمزدا به وسیله اَرَتَه می‌نگرد، به وسیله اَرَتَه تصمیم می‌گیرد، به وسیله اَرَتَه به انسانها و هومنه عطا می‌کند، و به وسیله اَرَتَه راه سعادت دوج جهانی را به انسانها نشان می‌دهد.<sup>۱</sup>

تفسیر این سخن آن است که خدا بنیانِ هستی را بر عدل نهاده است، اراده‌اش را بر مبنای عدل در جهان به اجرا درمی‌آورد، و آنچه سبب شده که خدا خواهان نیک‌فرجامی و سعادت دوج جهانی برای بشریت باشد همین صفتِ عدلِ او است.

عدلِ خدا در آموزه‌های زرتشت را می‌توان با اصل اختیار بشر تفسیر و تبیین نمود.

**اختیار بشر:** انسان در آموزه‌های زرتشت یک موجود آزاد و مختار است که جهان به او سپرده شده است تا آباد بدارد و از آن پاس‌داری کند. او در قبال این آزادی مسئولیتی عظیم دارد و بر او است که از اندیشه نیک و عدالت پیروی کند، راه درست و نیکوکاری را به مردم بیاموزد و همگان را از آرزو و دروغ و خشم و کینه و نفرت دور سازد، همه توانش را در راه نشر راستی و درستی به‌کار گیرد، با پیروان دیو و دروغ و بدی به‌توسط موعظه و اندرز بستیزد و بدیها را از جهان براندازد.<sup>۲</sup> این اختیار را زرتشت در گاتَه چنین بیان می‌کند:

پروردگارا! روح هستی (گئوش اَرَوَن) که خرد مینوی است از آن تو است، و آرمیتی از

۱. یسنَه ۳۱/۱۳؛ ۴۶/۱۷؛ ۳۰/۱۰؛ ۴۳/۲.

۲. یسنَه ۴۴ سراسر.

تو است. این تویی که قدرت تشخیص را به بندگانت آموختی تا راهنمای دل سوز را برای خود برگزینند یا راهنمای نادل سوز را. لذا او یکی از این دو را برخواهد گزید که دل سوز است و از راستی پاس داری می کند و نیک اندیشی می آموزد. ولی کسی که پاس دار راستی نیست به مقصد نخواهد رسید.

پروردگارا! آن گاه که تو مردم را به نیروی مینوی خویش آفریدی و قدرت درک و شعور به آنها دادی؛ آن گاه که تو جسم را با جان در آمیختی؛ آن گاه که تو کردار و آموزش را پدید آوردی، چنین مقرر کردی که هرکسی برطبق اراده آزاد خودش تصمیم بگیرد و عمل کند. چنین است که دروغ آموز و راست آموز، یعنی هم آن که نمی داند و هم آن که می داند، هرکدام برطبق خواست درونی و ذهنیت خویش به بانگ بلند تعلیم می دهد و مردم را به سوی خویش فرامی خواند. انسان نیک اندیشی که در انتخاب راه برای خویش دودل است آرمئیتی معنویت راه گشای خویش را به او می بخشد تا راه درست بگیرد.<sup>۱</sup>

به همه کسانی که با نیک اندیشی یکی شده اند و پاک دلانه از عدالت و تقوا پیروی می کنند اهورمزدا می گوید که تقوای شما را ما پذیرفته ایم، باشد که از آن ما باشد.<sup>۲</sup>

می بینیم که زرتشت ضمن تأکید بر آزادی اراده انسان در گزینش درست یا نادرست، مراحل حرکت به سوی تکامل معنوی را تشریح می کند. نخستین مرحله خودآگاهی و تصمیم درست است که و هومنه به انسان نیک اندیش می دهد. دومین مرحله پارسایی است که توسط فضیلت آرمئیتی حاصل می شود. آن گاه است که انسان پیمودن مراحل به سوی بالا را ادامه می دهد و از دیگر فضایل ملکوتی برخوردار می شود تا به جایی می رسد که از سراوشه برخوردار شود که تکامل معنوی و خداگونگی است. این همان مرحله از تکامل معنوی است که زرتشت در یکی از سروده هایش خطاب به اهورمزدا می گوید که چنین کسی با تو همسان خواهد شد.<sup>۳</sup> اراده خود انسان در سپردن این راه نقش اساسی دارد. در این سروده به وضوح گفته شده که خود انسان است که راهنمایی خودش به سوی نیکی یا بدی را با اراده خویش برعهده دارد؛ انسان ناآگاه و نابخرد (دروغوند) سبب گمراهی مردم می شود، و انسان نیک اندیش و نیک کردار و عدالت خواه (آرتوند)

۱. یسنه ۹/۳۱-۱۲.

۲. یسنه ۲/۳۲.

۳. یسنه ۱۶/۳۱.

سبب هدایت مردم در راه رسیدن به سعادت و شادزیستی می‌شود. در سرودهٔ دیگر او می‌خوانیم که کسانی که از وهومنه و آرتَه برخوردارند و کردارشان با راستی و درستی همراه است برای براندازیِ خِشم و نفرت از جهان می‌کوشند.<sup>۱</sup>

زرتشت در هیچ‌جا نگفته که خدا هر که را دوست بدارد دستش را می‌گیرد و به سوی خودش می‌کشد. ولی همواره تأکید می‌کند که هر که نیک‌اندیش باشد از سپَنته مَنیو (منش مقدس) برخوردار خواهد شد و راه درست را به یاری فضیلتِ آرَمئیتی (تقوا) خواهد یافت و خواهد پیمود و دیگران را نیز راهنمایی خواهد کرد. به عبارت دیگر، آنچه باعث می‌شود که انسان بتواند راه درست را از نادرست تشخیص دهد و درست را برگزیند همانا خرد او است؛ همان چیزی که زرتشت بارها و بارها از آن با صفتِ «منشِ قدسی» یاد می‌کند. ولی در ادیان سامی، چنان‌که می‌دانیم، انسان هیچ اراده‌ئی از خودش ندارد، با خردِ خویش نمی‌تواند که نیک را از بد تشخیص دهد، با خردِ خویش نمی‌تواند که به ارادهٔ خدا واقف گردد، بل که خدا هر که را که دوست داشته باشد هدایت می‌کند، و هر که را بخواهد گم‌راه و بدفرجام می‌کند. در ادیان سامی، حتّاً انبیاء از آن‌رو پیامبر شده‌اند که خدا پیش از آفرینشِ آنها اراده کرده بوده است که پیام‌رسانِ او شوند، و ارادهٔ خودشان هیچ نقشی در این میانه نداشته است.

زرتشت آموزش می‌دهد که هر رفتار و کردار انسانی با پاداش یا کیفر خدایی مواجه خواهد شد، و آفریدگار هستی چنین مقرر داشته که کسانی که به دیگران نیکی کنند و با پندار و گفتار و کردار نیکو موجبات خوش‌بختی مردم را فراهم آورند و جهان را از تباهی برهانند، اهورمَزدا از آنان خشنود خواهد شد و آنها را در زندگی جاویدانِ اخروی در جوار خویشتن به‌بهترین سعادت و لذت خواهد رساند.<sup>۲</sup>

بنابر آموزه‌های زرتشت، رفتار انسان در این زندگی تعیین‌کنندهٔ فرجامِ اخروی او است، و او با پندار و رفتار و گفتارش فرجامِ بد یا نیک را برای خودش و به‌ارادهٔ خودش گره خواهد زد.<sup>۳</sup>

او تصریح کرد که کاوے‌ها و کرپنها که مردم را به‌بدی تشویق می‌کنند و از نیکی روگردان استند و در زمین فساد می‌کنند و تباهی می‌پراکنند، با بدترین فرجامها روبه‌رو

۱. یسنَه ۴۸/۱۲.

۲. یسنَه ۴۳/۱-۳.

۳. یسنَه ۳۱/۱۴-۲۰.



خواهند شد و در آخرت در سرای دروغ به بدترین رنجها گرفتار خواهند آمد.<sup>۱</sup>

موضوع جانشین خدا بودن انسان بر زمین در همه جای آموزه‌های زرتشت نمودار است، و ما با مطالعه گاتّه متوجه می‌شویم که زرتشت می‌خواهد به همگان بیاموزد که آفریدگار یکتا جهان را در اختیار انسانها نهاده است تا آنرا از نیروهای اهری منی بزدایند، دروغ و کینه و فریب و بدآموزی را که ساخته‌های اهری من‌اند براندازند، و برادری و همزیستی و مسالمت و آرامش را در همه جای جهان برقرار کنند. و چون اراده پروردگار چنان است که دنیایش آباد و زیبا و پرامن باشد، انسان باید در راه تحقق این اراده بکوشد، و از اطاعت فرمان‌روایانی که درصدد جنگ‌افروزی و انهدام کشتزارها و ویران کردن آبادیها و کشتن انسان و حیوان‌اند سر باززند و با برادران خویش به جنگ برنخیزد و خون دیگران را بر زمین نریزد.

دیدیم که انسان در آموزه‌های زرتشت موجودی است که دو گوهر سپنّته منیو و آنگرمنیو را - که همزاد اویند - در خود جمع دارد؛ نیروی تشخیص این دو نیز به او داده شده است؛ او آزاد است که از هر کدام از این دو گوهر که مایل باشد پیروی کند؛ اگر از سپنّته منیو پیروی کند هم خودش به سعادت می‌رسد و هم می‌تواند که دیگران را به راه سعادت درآورد؛ و اگر از آنگرمنیو پیروی کند هم خودش به درد ورنج می‌افتد و هم دیگران را به درد ورنج می‌اندازد. انسان در انتخاب راه درست یا نادرست و کردار شایسته یا ناشایسته از آزادی کامل برخوردار است؛ و در قبال این اختیارش مکلف است که راه درست و راست را برگزیند و از نادرستی و کزی بپرهیزد؛ زیرا بهترین یاور اهورمزدا کسی است که در گفتار و رفتارش عدالت را پیشه کند و به عدل و راستی رفتار نماید.<sup>۲</sup>

پروردگار به انسان قدرت تشخیص خیر و شر و نیک و بد عطا کرده است تا از خیر حمایت و با شر مبارزه کند. زرتشت چندین جا تأکید کرده است که شناخت خیر و شر برای همه انسانها فطری است، و هر فردی بالفطره می‌داند که راستی سودبخش و دروغ زیان‌آور است؛<sup>۳</sup> پس انسان وظیفه دارد که به راستی بگردد و از دروغ بگسلد، برای نشر راستی فعالیت کند و با دروغ بستیزد تا دروغ ورافتد و راستی همه‌گیر شود. این تکلیف‌گریزناپذیر در سراسر گاتّه‌ی زرتشت به‌طور مکرر مورد تأکید قرار گرفته است.

۱. یسنّه ۱۱/۴۶.

۲. یسنّه ۹/۳۱، ۱۱ و ۲۲.

۳. یسنّه ۳/۴۹.

خیر و معروف - بنا بر آموزه‌های زرتشت - عبارت است از: دوست داشتن همهٔ آفریدگان خدا به ویژه انسانها که برترین آفریدگانِ اویند، و دوست‌داریِ جانورانِ اهلی و کشتزار و باغستان و رودخانه؛ تلاش برای آباد کردن جهان با کشاورزی و دام‌داری و خانه‌سازی و تولید مثل و آباد کردن شهرها و روستاها؛ همزیستی و مسالمت با همگان و خودداری از خشم و جنگ و ستیز؛ راهنمایی و کمک به دیگران در انجام کارهای نیک؛ تلاش خستگی‌ناپذیر برای نشر راستی و براندازی کژیها؛ و کوشش برای خوش‌بخت کردن دیگران.<sup>۱</sup>

زرتشت به این حقیقت توجه دارد که سرشت انسان از خیر و شر ترکیب یافته است و خیر و شر در این جهان در هم آمیخته‌اند و انسان درعین آن که خواهان خوش‌بختی است همواره در معرض کج‌آموزی دیوهای درونی و بیرونی است، و در موارد بسیاری برای انسانهایی که به سبب کج‌رویبهائی از فطرتشان بریده‌اند تشخیص خیر از شر دشوار به نظر می‌رسد. لذا او به انسان تعلیم می‌دهد که قلبش را ناظر بر کردارهایش بگمارد و همواره وهومنه و آرتَه را در نظر بگیرد و خشنودی اهورمزدا را در برابر دیدش قرار دهد و همهٔ رفتارها و گفتارهای خود را با میزان راستی بسنجد و آن که با راستی هماهنگ است را انتخاب کند، و دیگری که با راستی ناسازگار است را فرونهد، و بداند که تنها راهِ رستگاری آن است که انسان همواره در هر عملی پیرو و هومنه باشد، یعنی نیک‌اندیشی و نیتِ خیر داشته باشد.<sup>۲</sup>

آنچه که - بنا بر آموزه‌های زرتشت - شر و منکر و ناروا و ناشایسته است که باید از آن پرهیخت عبارت است از: بدآموزی و مردم‌فریبی و گمراه کردن مردم؛ خشم و کین و نفرت و جنگ و خون‌ریزی و از میان بردن مردم و جانوران و کشتزارها؛ نوشیدن شراب مستی‌بخش و برپا داشتن مراسم خشن‌عبادی همراه با رقص و پایکوبی شورآفرین و تقدیم قربانی حیوانی به خدایان دروغین. فریب مردم‌فریبان خوردن و تسلیم ارادهٔ زورمندان شدن و در اثر تلقینهای رهبران بدآموز در راه کج رفتن نیز بد و ناشایست و مستوجب کیفر اخروی است، زیرا کسانی که گِرهما و قبیله‌اش (مدعیانِ تولیتِ دین) را بیش از حق و راستی دوست بدارند بدترین راه را برای خود برگزیده‌اند.<sup>۳</sup>

۱. یسنَه ۲۸-۳؛ ۴؛ ۲۹/۹؛ ۳۰/۹-۱۰؛ ۳۲/۱ و ۱۶/۴۳؛ ۸/۴۷/۴.

۲. یسنَه ۲۸/۴؛ ۳۱/۱-۲.

۳. یسنَه ۳۱/۱۸؛ ۳۲/۹-۱۲؛ ۴۷/۱۰؛ ۴۹/۳-۴.

در آموزه‌های زرتشت هیچ توجیهی برای انتخاب راه نادرست از کسی پذیرفته نیست، و هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که مجبور به اطاعت از بزرگان و زورمندان یا مدعیان تولیت دین بوده و راهی که در پیش گرفته است به زور یا فریب یا تلقین اثرگذار (فتوای شرعی) بر او تحمیل کرده‌اند، و او در پیروی از رهبرانش آن راه را در پیش گرفته است و معذور است. به عبارت دیگر، ستم‌پذیری با هیچ بهانه‌ئی قابل توجیه نیست؛ و انسان چون دارای قدرت فطری تمییز میان خیر و شر است باید راه خودش را با بصیرت و نیک‌بینی برگزیند و دنبال کند. تنها در چنین صورتی است که پاداش و کیفر اخروی مفهوم منطقی می‌یابد، و انسانها برای کارهای پسندیده‌شان پاداشهای شایسته می‌بینند و برای کارهای ناپسندشان کیفرهای سخت در انتظارشان است.

«خرد» در آموزه‌های زرتشت از جایگاه ویژه‌ئی برخوردار است و بهترین عطیه‌ئی است که به انسان داده شده است. یکی از اوصاف خرد در گاتهی زرتشت «وهومنَه» است. به وسیله خرد است که انسان به شناخت اهورمَزدا و فضایل ملکوتی نائل می‌شود؛ به وسیله خرد است که انسان نیک و بد را تشخیص می‌دهد، و با میزان خردش نیک و بد و برآیندهای آنها را می‌سنجد و در نتیجه به نیک‌ئی می‌گروَد و از بدی می‌پرهیزد.

انبیای سامی از مردم می‌خواستند که خرد را تعطیل کنند و به سخن و رهنمود پیامبر که سخن و رهنمود خدا است گوش فرادهند، و آموزش می‌دادند که هیچ انسانی نخواهد توانست که خیر و شر را تشخیص دهد مگر آن‌که تعریفی که پیامبر ارائه داده است را از پیامبر آموخته باشد. این باور در باورهای اهل تشیع نیز مورد تأکید شدید قرار گرفته آنجا که تصریح شده که بدون امام معصوم شناخت خیر و شر و تشخیص راه نجات از راه هلاکت برای هیچ‌کسی امکان‌پذیر نیست، و از این رو انسان حتّاً یک لحظه نیز از امام بی‌نیاز نیست.

ولی زرتشت همواره تأکید می‌کند که انسان به وسیله خرد خویش به تشخیص نیک و بد نائل خواهد شد و آنچه که باعث خوش‌بختی این جهانی و آن جهانی است را برخواهد گزید و از آنچه که باعث بدبختی است اجتناب خواهد کرد. اختیار انسان و موضوع پاداش و کیفر نیز در پرتو همین پیروی کردن یا نکردن از حکم خرد مطرح شده است. زرتشت در بیان آزادی اراده انسان چنین می‌گوید:

انسان نیک‌اندیشی که خرد اندیشه‌ور خویش را به کار می‌گیرد با گفتار و کردارش عدالت‌خواهی و راست‌کرداری و نیک‌اندیشی را گسترش می‌دهد، پروردگارا، چنین

کسی بهترین یاورِ تو است.<sup>۱</sup>

کسی که بارهنمودگیری از خردِ مینویِ خویش بهترینها را از راه کلامِ آموزندهٔ اندیشهٔ نیک توسط زبانش و از راه کردارِ پارسایانه توسط دستهایش انجام دهد، اهورمَزدا را که آفریدگارِ عدالت (پدرِ آرته) است به بهترین وجهی شناخته است.<sup>۲</sup>

هر که به وسیلهٔ اندیشه و گفتار و کردار نیک با بدی بستیزد تا بدی را از میان بردارد و بدکاران را راهنمایی کند تا از بدی دست بکشند و به نیکی بگرایند ارادهٔ اهورمَزدا را به گونهٔ خشنودگرانه‌ئی تحقق بخشیده است.<sup>۳</sup>

**هدفِ غایی بشر:** هدف زرتشت ساختن یک جامعهٔ مبتنی بر برادری و برابری و تقوا است، و بر آن است که انسانهایی را بپرورد عاری از خوی افزون‌خواهی و خشم‌آوری و تجاوزگری. فضیلت انسان بنابر آموزه‌های او به پارسایی (آرمثیتی) است، و پارسایی عبارت است از خودداری از هر چه به انسانها زیان می‌رساند و انجام هر چه برای خود و دیگران سعادت و خوش‌بختی را به دنبال دارد. او می‌گوید که انسان پارسا پندار و گفتار و کردارش را در راه درست به پیش می‌برد و در همهٔ امورش پیرو راستی است.<sup>۴</sup>

زرتشت ممنوعیت هرگونه همکاری با جنگ‌افروزان و تباه‌کاران، و ضرورت اطاعت از نیک‌اندیشان و نیکوکاران را تعلیم می‌دهد، و به مردم جهان اعلام می‌دارد که «من هرگونه نزدیکی و ارتباط مردم با پیروان دروغ را تحریم می‌کنم».<sup>۵</sup>

او یک‌جا می‌گوید: هشدار! از فرمان‌بریِ پیروان دروغ بپرهیزید که اینها خانه‌های مردم را به ویرانی می‌کشانند، انسانها را نابود می‌کنند، فقر و رنج را در همه‌جا می‌گسترانند، و کارشان برآیندی جز تباهی برای مردم ندارد. گوش به گفته‌های کسی باید کرد که راستی و عدالت را شناخته است و درصدد بهبود بخشیدن به زندگی دیگران است.<sup>۶</sup>

چون که اساس بر آن است که انسان نیک‌اندیش نه درصدد تحقق خواستهٔ شخصی در راه سلطه‌گری بر دیگران بل که در تلاش خدمتِ خیرخواهانه و سودرسان به دیگران

۱. یسنه ۲۲/۳۱.

۲. یسنه ۲/۴۷.

۳. یسنه ۲/۳۳.

۴. یسنه ۲۱/۵۱.

۵. یسنه ۳/۴۹.

۶. یسنه ۱۸/۳۱-۱۹.

است، زرتشت تعلیم می‌دهد که از چنین رهبر نیک‌اندیشی که خواهان سعادت مردم است باید اطاعت کرد همان‌گونه که گوسفند از چوپان اطاعت می‌کند. زیرا انسان خردمندی که برای برقراری عدالت تلاش می‌کند، و در خانه و در میان جمع و هر جا که باشد به عدالت رفتار می‌کند شبیه خدا است و هرکاری بکند به کار خدا شباهت دارد.<sup>۱</sup>

پس اطاعت از رهبران نیک‌اندیش و خیرخواه همگان - در واقع - اطاعت از خدا و خواسته‌های او است.

نیز، او تعلیم می‌دهد که کسانی که راه راست و درست را برگزیده‌اند در راه رسیدن به خدا حرکت می‌کنند؛ زیرا راه درست به خدا منتهی می‌شود و انسان درست‌کار به درجه خداگونگی نائل شده شبیه اهورمَزدا می‌شود.<sup>۲</sup>

این‌که گفتیم که خدا و حقیقت در آموزه‌های زرتشت یکی است، از این حنبه آموزه‌های او ناشی شده است. و چون به درستی به آموزه‌های زرتشت بنگریم درمی‌یابیم که او خداشناسی را با شناخت حقیقت یکی می‌داند. با یک مطالعه در این آموزه‌ها، ما متوجه می‌شویم که زرتشت در تلاش آن است که راه کمال را به انسان بیاموزاند، و با این آموزشها انسانی بسازد که در همه شئونش شبیه خدا باشد و همان کند که خواست خدا است، و چنان کند که سرانجام در سرای دیگر هم‌نشین اهورمَزدا گردد.

او تصریح می‌کند که کسانی که سرشت سلیم و قلب پاک و روشن بین داشته باشند و منش نیکو پیشه کنند در قلبشان به ذات اهورمَزدا پی خواهند برد، و با نیکوکاری و درست‌کرداری راه رسیدن به او را دنبال خواهند کرد.

از این دیدگاه متوجه خواهیم شد که شناخت خدا نزد زرتشت یک شناخت کاملاً عرفانی است که هر انسانی در درون خویش حاصل می‌کند.

در فکر دینی اقوام سامی مردم نمی‌توانند که خدا را بشناسند، ولی خدا خودش را به‌توسط فرشته به یکی از انسانهای گزیده‌اش معرفی می‌کند، سپس توسط این انسان گزیده که پیامبر او است شناسانده می‌شود؛ و هر که نخواهد خدا را بشناسد این پیامبران با او وارد پیکار می‌شوند تا اجباراً به ذات او اعتراف کنند.

اما نزد زرتشت شناخت خدا یک امر فطری و ذاتی بشر است و هر انسان نیک‌اندیشی بالفطره به وجود خدا پی می‌برد و اراده او را درمی‌یابد.

۱. یسنه ۳۱/۹-۱۰ و ۱۶.

۲. یسنه ۳۳/۵. یسنه ۴۳/۳.

تفاوت دیگر تفکر دینی در آئین زرتشت و آئینهای اقوام سامی در آن است که دین نزد اقوام سامی عبارت است از اعترافِ اختیاری یا اجباری به ذاتِ خدا؛ عبادتِ خدا به وسیلهٔ نماز و روزه و طُقوسِ عبادی که توسط رهبرانِ دینی تنظیم می‌شود؛ رفتن به زیارتِ خانه‌ئی که خاصِ خدا است؛ و تقدیمِ قربانیهای خونین به خدا برای راضی نگاه داشتنِ او. مثلاً در دین ما مسلمانان گفته شده که ایمان‌داری عبارت است از عقیده به وجود الله، عقیده به پیامبری محمد، عقیده به وجود ملائکه، عقیده به کتابهای آسمانی پنج‌گانه (صُحُفِ ابراهیم و تورات موسا و زبور داوود و انجیل عیسا و قرآنِ محمد)، و عقیده به زندگی اخروی. و گفته شده که مسلمانی عبارت است از اقرار کردن به این که هیچ خدائی جز الله وجود ندارد، اقرار کردن به این که محمد فرستادهٔ الله است، برپا داشتن نمازهای پنج‌گانه، دادنِ زکاتِ مال، گرفتنِ روزهٔ رمضان، رفتن به زیارتِ خانهٔ الله که در مکه است.

شیعیانِ امامی شرط دیگری نیز برای ایمان افزوده‌اند که عبارت است از باور قلبی و اقرار زبانی به امامتِ دوازده امامِ منصوبِ الله.

ولی دین در آموزه‌های زرتشت مجموعه‌ئی از باورها و کردارها و رفتارهای انسانی در ارتباط با انسانها و با پیرامون است، به‌گونه‌ئی که در جهت آبادسازیِ جهان و خوش‌بختیِ انسانها باشد. در آموزه‌های او هرچه مایهٔ شادی و خوش‌بختی انسان باشد نیک است، و هرچه خلاف این باشد بد است. مجموعهٔ کردار و رفتار پسندیده را زرتشت در سه عبارت خلاصه کرده است: پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک؛ و هر سه در جهت خوش‌بختی جامعهٔ بشری و شادزیستیِ انسان. کشاورزی و خانه‌سازی و آباد کردن جهان و اجرای عدالت در میان انسانها در آموزه‌های زرتشت رکن اصلی دین را تشکیل می‌دهد. یعنی دین عبارت است از مجموعهٔ کارهای نیکو که به‌خود و دیگران سود می‌رساند، و پرهیز از همهٔ کارها و گفتارهایی که به‌خود و دیگران زیان می‌رساند. خداشناسی نیز - بنابر این آموزه‌ها - عبارت است از شناخت ارادهٔ خدا؛ و به عبارت درست‌تر، شناخت همهٔ نیکیها و همهٔ بدیها و انجام نیکیها و پرهیز از بدیها.

تفاوتِ میان تقوا در آموزه‌های زرتشت با تقوا در آموزه‌های ادیان سامی نیز در همینجا آشکار می‌شود. تقوا در هردو جا به معنای «پرهیز» است. ولی در اینجا منظور از تقوا پرهیز از کارهایی است که سبب درد و رنج خود و دیگران در این جهان شود؛ ولی در آنجا پرهیز از خشمِ خدا و ترس از کیفر او است. از همینجا است که تفاوتِ عبادت میان این

دو طرز تفکر دینی آشکار می‌شود. در حالی که نماز در ادیان سامی مجموعه‌ئی از کردارها و سخنان التماس‌آمیز و لابه‌گرانه است که فقط برای خشنود کردن و راضی نگاه داشتن خدا و زدودن خشم احتمالی او انجام می‌شود، نماز در دین مزدایسنه سرود ستایش نیکبها یا فضائل هفت‌گانه ملکوتی و ستودن مجموعه‌ئی از آفریدگان برکت‌بار خدا - همچون میترو آنایته و آذرو آب چشمه و آب روان و آب باران و زمین بارور و زنان - است.

در آموزه‌های زرتشت تصریح شده که هدف غایی زندگی بشر رسیدن به آسایش و آرامش این جهانی (دنیوی) و سعادت جاودانه آن جهانی (اخروی) و همنشینی با اهورمزدا است؛ و این هردو از راه پیروزی فضیلتها و نابودی بدیها تحقق خواهد یافت.<sup>۱</sup>

انسان مختار و مسئول در برابر هر عملی که انجام دهد، هم در این زندگی و هم در زندگی اخرویش پاداش یا کیفر خواهد دید. همان‌گونه که انسانها در این جهان به دو دسته درست‌کردار و بدکردار (پیروان سپنته منیو، پیروان آنگر منیو) تقسیم شده‌اند، و برای کردارهای نیک و بد پاداش و کیفر در نظر گرفته شده است، در آخرت نیز به دو دسته تقسیم خواهند شد و گفتارها و رفتارهای نیک و بدی که انسانها در زندگی این جهانی داشته‌اند سنجیده خواهد شد، پاداش و کیفرشان تعیین خواهد شد، و دسته‌ئی به خوشی جاوید خواهند رسید و دسته دیگر به رنج جاوید. همه کسانی که از آنگر منیو و دروغ پیروی کرده باشند به درد و رنج جاوید، و همه کسانی که از سپنته منیو و راستی پیروی کرده باشند به آسایش بی پایان خواهند رسید.<sup>۲</sup>

بدترین کیفرهای اخروی از آن کسانی است که خشم و خشونت را در میان مردم تبلیغ می‌کنند و سبب درد و رنج برای مردم می‌شوند و خودشان نیز درد می‌کشند؛ زیرا وقتی در جامعه آرامش نباشد و درد و رنج وجود داشته باشد، او که بد می‌کند نیز به عنوان عضوی از جامعه روی آرامش و شادی و خوشی نخواهد دید.

زرتشت تأکید می‌کند که کسانی که با سخنانشان خشونت و تجاوز را میان مردم نشر می‌دهند، یعنی کسانی که تبلیغ‌گر خشونت در جامعه بشری‌اند، سرانجام در سرای دیو و دروغ جای خواهند گرفت، و این جایگاهی است که برای پیروان دروغ در نظر گرفته شده است.<sup>۳</sup>

۱. یسنه ۲۸/۲. یسنه ۴۳/۵.

۲. یسنه ۳۳/۱.

۳. یسنه ۴۹/۴.

نیز، تأکید می‌کند که کسانی که با پیروی از اندیشهٔ نیکو، و با آموزش راستی و درستی با پیروان دروغ مبارزهٔ لفظی و تبلیغی می‌کنند و خشونت‌ها را از میان برمی‌دارند و مردم را به سوی نیکیه‌ها رهنمود می‌شوند، اهورمَزدا از آنان خوشنود می‌شود و در آخرت در مرغَه‌زارهای سرسبز اهورمَزدا که سرزمین اندیشهٔ نیک است و در سرای خوش‌بختی جاویدان در کنار اهورمَزدا به سر خواهند برد.<sup>۱</sup> ولی کاوے‌ها و کرپنها که مردم را با بدآموزی می‌فریبند و به کج‌راهه برده به خشونت عادت می‌دهند تا زندگی را تباہ کنند، و همهٔ فرمان‌روایان ستم‌پیشه و کج‌راه به بدترین فرجام گرفتار خواهند آمد و در زندگی دیگرشان در سرای دروغ و سرای دیو‌ها جای خواهند گرفت.<sup>۲</sup> زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین گفته است:

کسی که راه راستی و خوش‌بختی ابدی یعنی راهی که به سوی جایگاه اهورمَزدا رهنمون باشد را در زندگی در این جهان مادی به ما نشان دهد به‌بهترین و برترین خوشی خواهد رسید. پرودگارا! چنین کسی همچون تو پاک و آگاه و دانا است.<sup>۳</sup>

### مرا منامهٔ آئین زرتشت

متن مرا منامهٔ آئین زرتشت در اوستا آمده است؛ و به نظر می‌رسد که زرتشت از کسانی که آمادهٔ پذیرش آئین او می‌شدند می‌خواست تا در گفتار و کردار به موارد زیر اقرار کرده پابندی نشان دهند، و متن آنرا هر روزه بامداد که از خواب برمی‌خیزند برای خودشان بخوانند و به خودشان تلقین کنند. این متن چنین است:

من - به تأسی از زرتشت - پیرو اهورمَزدا استم و از پیروی دیو‌ها بیزاری می‌جویم. من به‌یگانگی ذاتِ خدا ایمان دارم. من دشمن دیو‌ها و ستایش‌گر فضایل ملکوتی استم. من با خدای بزرگ که سرچشمهٔ نیکی و مهرورزی و پدیدآورندهٔ روح هستی و خالقِ نور و آفریدگارِ شادی و رامش است پیمان می‌بندم که اندیشه و گفتار و کردار همه نیک باشد، و با تمام وجودم پذیرای آرمیتی باشم. من سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه دروغ نگویم، هیچ‌گاه دزدی نکنم، هیچ‌گاه دست به تعدی و تجاوز نزّم و زمین و مال و

۱. یسنهٔ ۳۳-۲-۳، ۴۳-۱-۳، ۴۴/۱۸، ۴۶/۱۶، ۴۸/۷، ۴۹/۵.

۲. یسنهٔ ۴۶/۱۱. یسنهٔ ۴۹/۱۱.

۳. یسنهٔ ۴۳/۳.



رمة هیچ کس را غضب نکنم. من در حضور آرتة سوگند می خورم که هیچ گاه به هیچ آبادی نئی تعدی نکنم و هیچ کشتزار و باغ و خانه نئی را ویران نکنم. من به آزادی همگان در داشتن رمة و ملک و خانه باور دارم. من باور دارم که همه جانوران اهلی روی زمین باید که در آرامش بزیند و به آنها تعدی نشود. من پیمان می سپارم که هیچ گاه برای تن خودم بیش از اندازه نیازم نطلبم. من از هرگونه ارتباط با بدکاران و تجاوزگران به مردم و ستم پیشگان و پیروان دروغ و جادوگران و پیروان جادوگران و همه پیروان دیوها از هر قبیله و هر ذاتی که باشند خودداری خواهم کرد، و برای همیشه در اندیشه و گفتا و رفتار از اینها جدا و گسسته خواهم ماند. من با پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک پیمان می بندم. من هم پیمان مزدایسان خواهم بود که شمشیر و سلاح را فرونهاده اند و از جنگ و خونریزی و ویرانگری بیزاراند. من با خدای یگانه پیمان می بندم که همه نیکی و خوبی کنم.<sup>۱</sup>

### انتشار آئین زرتشت

زرتشت با این آموزه های انسان ساز آرزومند بود که جهانی عاری از مردم فریبی و افزون طلبی و زورگویی و زورمداری و جنگ و ستیز، و مبتنی بر عدالت و مساوات و دوستی و محبت و خیرخواهی و برادری بسازد. او همه خدایان آریایی را نفی کرد و تنها اهورمزدا را به عنوان خدای جهان مطرح نمود؛ زیرا می دانست که تا زمانی که مردم از خدایان گوناگون پیروی می کنند، و هر دسته از قبایل از یکی از این خدایان در برابر دسته دیگر یاری می جوید، ستیز و جنگ و ناامنی همچنان ادامه خواهد یافت. ولی اگر همه مردم پیرو یک خدا می شدند عملاً برادران یکدیگر می گشتند و اختلافاتشان از میان می رفت و همه در راه برآوری خواست و اراده خدای واحد می کوشیدند و نداهای نمایندگان قدرت پرست خدایان رقیب و ستیزنده در پشت سرشان نداشتند تا به سبب آن مجبور باشند که از رهبران مردم فریب جنگ افروز و تبلیغ گران جهاد دینی اطاعت کرده بشریت را با درگیریها و جنگهاشان به نابودی بکشانند.

اگر زرتشت شراب هوم را تحریم کرد به آن سبب بود که قبایل آریایی در آن روزگار عقیده داشتند که شراب هوم دارای یک روح آسمانی است که به انسان تهوور و نیروی جنگی می بخشد و سبب می شود که در جنگها به پیروزی برسد. این شراب در عقیده آنها

روح «ایندرا» و «ورهران» بود که خدایان جنگ و خشم و ویران‌گری و سوزندگی بودند. در شراب هوم چنین روحی احساس می‌شد، و کسی که هوم می‌نوشید حرارت و تهوری در خود احساس می‌کرد و ترس و بیم را از خود دور می‌دید. اما نتیجه‌ئی که نوشیدن این شراب نزد قبایل آریایی داشت، خشم و تهور بود که ممکن بود به خشم‌آوری و کشتار انسانها و به آتش کشیدن محصولات و باغستانها و دامها انجامد؛ و اینها همه تباه‌کاری بود. زرتشت تعلیم داد که انسان اگر در پی به‌دست آوردن خشنودی خدا است باید که از نوشیدن این شراب خودداری ورزد تا گرفتار خشم و فساد و کشتار و ویران‌گری نشود.

آموزه‌های زرتشت اعلان مبارزه با سلطه‌گران زورمدار و کاهنان (فقیهان) مردم‌فریب بود، و اعلان پایان همیشگی جهاد دینی بود که به‌عنوان وسیله در دست زورگویان سلطه‌طلب قرار داشت. او برآن بود که مردم را با آموزشهای درست برای مخالفت با رهبران اقتدارگرا و دنیاطلب آماده سازد و زمینه‌های روی کار آمدن یک نخبه انسان‌دوست پارسای نیک‌اندیش نیک‌کردار را فراهم آورد.

چنان‌که دیدیم، او در آموزه‌هایش همواره انسان را متوجه ماهیت آزاده و اراده‌آزاد خویش می‌کند تا از این‌راه فکر همسانی و برابری و برادری انسانها را در اذهان مردم ریشه‌دار کند. او چندین جا در گاتّه اظهار امیدواری می‌کند که دروغ از جهان ورافتد، پیروان دروغ به راستی بگروند، و راستی و نیک‌اندیشی همه‌گیر شود؛ زیرا در پرتو راستی و نیک‌اندیشی است که آرامش و امنیت بر جامعه حاکم خواهد شد و رنجها از میان خواهد رفت و انسانها به شادی و خوشی خواهند رسید.

آن‌چه که او می‌گفت با روحیه آن بخش از جماعات آریایی که در آینده قوم ایرانی را تشکیل دادند سازگاری داشت؛ و چنان‌که دیدیم، در ریگ‌ودا تصریح شده بود که آنها مرد جنگ و ستیز نیستند و جنگ‌افزار ندارند. یعنی پیشینه‌شان مردمی بودند که ذهنیت صلح‌طلب داشتند. زرتشت از میان چنین مردم صلح‌جوئی برخاسته بود، و هرچند که در آغاز کارش با مقاومت روبرو شد، زیرا برای این مردم سنگین بود که باورهای دیرینه خویش را از دست بنهند و باورهای نوینی بگیرند، ولی از آنجا که آنچه او گفته بود با روحیه اینها سازگار بود به زودی آموزه‌های او در میان همین مردم جا باز کرد.

زرتشت در سالهای فعالیتش مریدان و شاگردان و یاران مخلصی را پرورده بود که یکی از آنها فرّش‌اُشتر (فرش‌وستر) بود. او یک‌جا فرّش‌اُشتر را می‌ستاید که نیک‌اندیش و خواهان خشنودی اهورمزدا است؛ و از خدا می‌خواهد که پاداش شایسته را در وهشتم‌مینو

(ملکوت آسمانها) برای فرش او شتر و همه کسانی که همچون او است در نظر بگیرد.<sup>۱</sup> پوروچیستا دختر زرتشت و دو پسر زرتشت، و نیز کسانی دیگر که زرتشت به آنها اشاره کرده ولی نامهایشان را نه آورده است، نیز از پیروان پرکار و فعالین در راه انتشار آموزه‌های او بودند. این شاگردان پس از او سروده‌هایش را کلمه به کلمه و حرف به حرف ازبر کردند و مجموع آنها را گاتّه نام دادند.

این سروده‌های انسان‌ساز در نسلهای بعدی گوش شنوای بسیار یافت؛ شاگردان زرتشت در طی نسلهای متوالی شاگردانی را پروردند که تبلیغ‌گران آموزه‌های او شدند و گاتّه‌های (یعنی سروده‌های) او را حفظ کردند تا سینه به سینه به نسلهای بعدی منتقل کنند. در بخشی از وندیداد که متعلق به دوران دور است، از سرزمینهای آریایی که مردمش پیرو دین زرتشت‌اند چنین یاد شده است:

سُغْدیَانَه، باختریَه، مرغیَانَه، هَریو، هَنْتومَنْت، وای گَرْتَه، اُورَو، هیرکانیَه، هَرخوتیَه، رَعَه، نیسایَه، چهر، وُرْنَه، رَنگَه.

این سرزمینها نیمه شرقی فلات ایران را شامل می‌شود. برخی از این نامها تا زمان هخامنشی به کلی تغییر شکل یافته بوده‌اند، به گونه‌ای که ما نمی‌دانیم چهر، ورنه، وای گرتّه، اُورَو، رَنگَه نام چه سرزمینهایی است. هَنْتومَنْت نیز تا زمان هخامنشی در رنگیانه شده بوده، و بعدها که توسط دو شاخه از سگه‌های مهاجر تصرف شد نام سکستان و زاولستان گرفت. سغد و بلخ و مرو و هرات و گرگان و رُخْد و نیسا تا سده‌های نخستین دوران اسلامی نامها خویش را حفظ کردند.

چنان که می‌بینیم، در زمان تدوین این نوشته‌ها هنوز نامی از ماد و پارس و پارت در میان نیست؛ و معلوم می‌شود که دست‌کم در اوائل هزاره پیش از مسیح و چندی پیش از پیدایش پادشاهی ماد نوشته شده است.

شکی نیست که موضوع سعادت جاوید اخروی که محور آموزه‌های زرتشت را تشکیل می‌داد مهم‌ترین نقش را در جذب توده‌های ایرانی به آموزه‌های او داشته است. انسان از مرگ می‌هراسد و نمی‌خواهد باور کند که همه آرزوهایش با مردنش برباد می‌رود. همه تلاش انسان در زندگی به خاطر دست‌یابی به خوش‌بختی است و همه‌کس آرزومند رسیدن به آن است. ولی مرگ نقطه پایان تلاش او است. در آموزه‌های زرتشت بارها و بارها بر پاداش و کیفر اخروی تأکید رفته، و گفته شده که رنج ابدی برای پیروان دروغ و شادی

ابدی برای پیروان راستی است. توان باور کرد که همین جنبه از آموزه‌های زرتشت راز موفقیت آموزه‌های او در میان ایرانیان در سده‌های پس از او بود.

نوادگان همان کاوے‌ها و کرپن‌ها و اوسیج‌ها که مخالفان سرسخت او بودند، و همان «رمه‌ها» ی مردمی که به‌گفتهٔ او از آنها تبعیت می‌کردند، چون که آموزه‌های او را موافق سرشت خویش یافتند به‌مرور زمان به‌حقانیت او و راهش گردن نهادند و او را رهبر نجات‌بخش خویش دانستند؛ به‌گونه‌ئی که تا سدهٔ ششم پم دین ایرانی بر پایهٔ بخشهای اساسی آموزه‌های زرتشت استوار بود؛ و وقتی شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد دین زرتشت دین سراسری در ایران بود و بیشینهٔ ایرانیان خودشان را مَزْدایَسَن (ستایندگان مَزدا) و پیرو آموزه‌های زرتشت می‌دانستند و رهنمودهایی که در گاتهی زرتشت آمده بود را سرلوحهٔ پندار و گفتار و رفتار خودشان قرار می‌دادند. از آن‌زمان سه‌اصل دین زرتشت که «پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک» بود در میان همهٔ جماعتی که قوم بزرگ ایرانی را تشکیل می‌دادند پذیرفته شد و برای همیشه در باور ایرانیان ماند.

ایرانیان درون فلات ایران که به آموزه‌های زرتشت می‌گرویدند بسیاری از باورهای دینی کهن خودشان را حفظ کردند و با آموزه‌های زرتشت درآمیختند و به زرتشت مُنْتَسَب کردند. این دین که مایه‌های اصلیش را از آموزه‌های زرتشت گرفته بود شاخ و بالش را عناصر عقیدتی ادیان کهن آریایی (ایرانی) تشکیل می‌داد. «مغان» که در آینده (از زمان شاهنشاهی ماد به‌بعد) رهبران دینی ایرانیان شدند به‌مرور زمان آموزه‌هایی که از رسوم دینی کهن ایرانیان غربی برخاسته بود را بر آموزه‌های زرتشت افزودند و به مَزْدایَسَنه غنا بخشیدند.

آموزه‌های مغان که به زرتشت منسوب و آموزه‌های آسمانی تلقی می‌شد به تدریج به آموزه‌های زرتشت افزوده شد، و یک مجموعهٔ واحدی را به وجود آورد که اَپَسْتاک (یعنی اصول) نامیده شد.

اَپَسْتاک که در نسلهای آینده در گویشهای ایرانی به اشکال اَبَسْتا و اویستا و اوستا تلفظ شد، اساس دین ایرانی را تشکیل داد و کتاب مقدس ایرانیان در طول تاریخ شد. دینی که به زرتشت منسوب بود نیز در همه‌جای فلات ایران نام دین مَزْدایَسَنه گرفت، که شکل نوینش دین مَزْدایَسَنی است.

## تاریخ ماقبل ماد

منظور از دوران «ماقبل ماد» در تاریخ ایران زمین دوره‌هایی از تاریخ است که از سده هفتم پیش از مسیح به آن سو بوده است.

به خاطر آن که کاوشهای باستان‌شناسی چندانی در فلات ایران زمین صورت نگرفته است آگاهیهای ما درباره تاریخ ایران و جوامع ایرانی (آریایی) درون فلات ایران زمین در دوران ماقبل ماد و حتا دوران ماد هنوز اندک است. به علت ویژگی خاص طبیعت جغرافیایی فلات ایران، مراکز تمدنی متعددی که توسط جماعات ایرانی در شرق و شمال و مرکز ایران زمین شکل گرفتند از هم دور بودند و امکان ارتباط میان آنها اندک بود، و نمی‌توانستند که تأثیر چندانی بر مناطق تمدنی دورتر از خودشان داشته باشند. اینها آثار مکتوبی از خود برجا ننهاده‌اند، و چون که از میان رودان و آرمینیه (اورارتو)<sup>۱</sup> نیز دور بوده‌اند و شاهان آن روزگاران به این سرزمینها لشکرکشی نکرده‌اند، در اسناد بازمانده در میان رودان و آرمینیه (اورارتو) ذکری از آنها به میان نه آمده است.

البته شکی نیست که چندین مراکز تمدنی مهم در چندین نقطه درون فلات ایران وجود داشته که برخی از آنها در سرزمینهای شمالی ایران کاوش بدایی و ناکافی نیز شده و آگاهیهای اندکی درباره آنها به دست آمده است، ولی هم اینها هم نیازمند ادامه کاوشها برای به دست آوردن آگاهیهای بیشتر است. داستانهای تاریخی ما که بالاتر به آنها اشاره شد یادهایی از این مراکز تمدنی است که در وجدان جمعی ایرانیان باقی مانده بوده و به گونه‌ئی بازگو شده است که پیش از این خواندیم. بعنوان مثال در منطقه هنتومند که بعدها درنگیانه و سپس سگستان (سیستان) نام گرفت، در جایی که اکنون آثار شهری بزرگ از زیر زمین بیرون آمده است و باستان‌شناسان نام «شهر سوخته» به آن داده‌اند، خبر از شهرنشینی و تمدن نسبتاً پیشرفته در حوضه رود هیرمند می‌دهد که به هزاره سوم پم برمی‌گردد. ولی تا زمانی که کاوشها صورت درست و علمی به خود نگرفته باشد چندان

---

۱. اورارتو (اورو-آرتو) نامی است که آشوریان میان‌رودان به کشور آرمینیه داده بوده‌اند. آرمینیه را ما ارمنستان گوئیم.

چیزی نمی‌دانیم دربارهٔ این مرکز تمدنی و دیگر مراکزی که در حوضه‌های مَرغورود (مرورود) و هَریورود (هری‌رود) و هَتومنت (هیرمند) و سیردریا و آمودریا و اترکرد و تاجن‌رود و زَندروود و نواحی کرمان و سیرجان و دیگر مناطق پیرامون رودهای داخلی ایران (که در زمانهای دوری بسیار پرآب‌تر از اکنون بوده‌اند) شکل گرفتند؛ و آگاهی‌مان از تاریخ ایران‌زمین در پیش از دوران تشکیل پادشاهی ماد، علاوه بر اندک یافته‌هایی که در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده است، به‌اساطیر و داستانهای تاریخی محدود می‌شود.

علاوه بر این تمدن نسبتاً پیش‌رفته شرقی فلات ایران، سندی بازمانده از دوران سومری خبر از وجود یک کشور نسبتاً پیش‌رفته در «ناحیه شرق» (جائی در شرق کشور سومر) می‌دهد که با نام «آرتَه» از آن یاد شده است که مردمش ثروتمند بوده‌اند. شاید این کشور آرتَه در سرزمین پهناور کرمان بوده است.

تا زمانی که دولتی ایران‌گرا در کشورمان بر سر کار آید که به‌بازشناسی گذشته‌های ایران و ایرانی علاقه نشان دهد و باستان‌شناسان و تاریخ‌نگاران را تشویق کند که با کاوشهای دل‌سوزانه و بازخوانی داستانهای تاریخی و اساطیرمان دست به‌بازشناسی و تفسیر تاریخ ایران در سده‌های پیش از تشکیل پادشاهی ماد بزنند، مطالعهٔ تاریخ واقعی تمدن ایرانیان برای ما از زمانی شروع می‌شود که قبایل ایرانی ماد در غرب ایران‌زمین تشکیل پادشاهی دادند و با دولت آشور در ارتباط قرار گرفتند.

آگاهی ما از تاریخ ماد نیز، چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید، در حال حاضر به‌همان اسناد و مدارکی محدود می‌شود که شاهان آشوری در بازنویسی جنگ‌هایشان با مادها از خودشان برجا نهاده‌اند، بعلاوه گزارش مختصر و مبهمی که هرودوت در تاریخ خویش آورده است.

## گوتی‌ها و لولوبی‌ها

در اسناد بازمانده از دوران آگادی و آشوری از قبایلی نام برده شده است که در ناحیهٔ آذربایجان و کردستان و کوههای زاگروس تا لرستان کنونی می‌زیسته‌اند. یکی از اینها را گوتی‌ها نامیده‌اند. از اسناد میان‌رودان برمی‌آید که گوتی‌ها در سده‌های آخر هزارهٔ سوم پیش از مسیح در نواحی شرقی کردستان کنونی می‌زیسته و تشکیلات سیاسی و نظامی نسبتاً نیرومند داشته‌اند. نام گوتی را آگادیان و آشوریان به‌اینها داده‌اند و معنایش مشخص

نیست. این که نام اصلی اینها چه بوده نیز اطلاعی برای ما نمانده است. نام آنها در گزارشهای کشورگشایان میانرودان تا سده ششم پم و تا زمانی که پادشاهی ماد تشکیل شد به طور ناپیوسته در میان است. گاه نیز در اسناد آشوری به سرزمین ماد «سرزمین گوتیها» گفته شده و به جای قبایل ماد از قبایل گوتی نام برده شده است. یعنی نام مادها و گوتیها را به جای هم به کار برده‌اند که معلوم می‌دارد گوتیها و مادها هم‌ریشه بوده‌اند.

علت این که نام اینها وارد اسناد بابلی و آشوری شده آن است که شاهان میانرودان از دیرباز در صدد دست‌اندازی بر سرزمینهای اینها بوده‌اند. اسناد اکادی نشان می‌دهد که در سده‌های آخر هزاره دوم پم میان شاهان گوتی و نیروهای آگادی جنگ‌هایی در گرفته، آنها در یکی از جنگها در حوالی ۲۲۱۵ پم نارام‌سین آگادی (نواده سارگون اول) که به منطقه‌شان لشکرکشی کرده بوده را شکست داده و کشته‌اند و به دنبال آن بخش جنوبی میانرودان را گرفته «نیپور» (پایتخت مقدس سومر) را به تصرف در آورده‌اند، و شاهشان کتیبه‌ئی به زبان اکادی به مناسبت این پیروزی در نیپور از خودش برجا نهاده است.

این شکست آگادی و پیروزی گوتی به مهاجرت جماعاتی از گوتیها به درون میانرودان انجامید. آنها از آن‌پس به عنوان قوم فاتح برای حدود صد سال یا بیشتر در سومر حکم راندند، و نسلهای بعدی‌شان اندک‌اندک در مردم منطقه حل شدند.

در کتیبه‌ئی که یک شاه سومری در سده بعدی برجا نهاده است خبر از آن داده شده که گوتیها مردم سومر را برضد یکدیگر شوراندند و احکام شرعی را خوار داشتند و برای فرمانهای خدایان حرمتی باقی نگذاشتند.

معنای دیگر این نوشته آن است که آنها نظامی را برقرار کردند که نظام بهره‌کشی پیشین را که بر احکام دینی سومریان استوار بود از میان بردند و بردگان را برضد اربابان شوراندند. این اصلاحات به نابه‌سامانی اوضاع در سومر انجامید، و اثر این نابه‌سامانی در کتیبه دیگری آمده است که می‌گوید «معلوم نیست که چه کسی شاه و چه کسی فرمان‌بر است». یعنی گوتیها با آمدنشان نظام ارباب و بردگی را برهم زده‌اند و به بردگان آزادی داده‌اند و تفاوت طبقاتی مبتنی بر احکام شرعی که پیش از آنها بر جامعه حکم فرما بوده را از میان برداشته‌اند.

تحولی که پس از دوران حاکمیت گوتیها در سومر ایجاد شد را نیز باید ناشی از تأثیر فرهنگ عدالت‌گرایانه اینها بر سومریان دانست.

چنان که می‌دانیم، «عشتار» یکی از خدایان مردم جنوب میانرودان بوده است. این

نام ریشهٔ سامی ندارد، و می‌تواند تلفظ واژهٔ «اِسْتارَ» و «اِسْتَرَ» باشد که یک لفظ خالصاً آریایی است و وقتی همچون اسم خاص به‌کار می‌رفته به‌اناهیتَه (ناهید) گفته می‌شده است. شاید بی‌جا نباشد اگر گمان کنیم که پرستش اناهیته در هزارهٔ سوم پم توسط گوتی‌ها به‌میان‌رودان راه یافته، و قبایل جنوبِ میان‌رودان همان نام آریایی بر این ایزدبانو اطلاق کرده او را به‌لفظِ خودشان عِشتار نامیدند. زیرا اکنون که رازهای زبانهای کهن اقوام سامی کشف شده ما تقریباً مطمئن‌ایم که واژهٔ عِشتار در زبانهای سامی ریشه ندارد و اصل آن می‌بایست که واژهٔ آریاییِ اِسْتار بوده باشد.

نخستین قومی که بعدها در اتحادیهٔ ماد از آنها نام برده شده است همین قوم گوتی بودند که در اسناد آشوری در عبارتی خشم‌گینانه از آنها با نام «گوتی‌های بی‌خرد» نام برده شده است. در اسناد بابلی نیز به‌طعنه اشاره شده که گوتی‌ها به زیر پای شاهان ماد افتادند (یعنی به اطاعت شاه ماد درآمدند).

وقتی نشانه‌های بازمانده از این قبایل را بررسی می‌کنیم متوجه می‌شویم که گوتی‌ها مردمی آریایی بوده‌اند که از زمانهای بسیار دوری در غرب فلات ایران جاگیر بوده‌اند و بعدها وارد اتحادیهٔ ماد شده‌اند که هم‌نژاد و هم‌زبانان بوده‌اند. از این‌رو گوتی‌ها را باید نخستین قبایل شناخته‌شدهٔ ایرانی در غرب فلات ایران دانست که در هزارهٔ سوم پم در این منطقه دارای تمدنی بوده‌اند؛ و خدایشان نیز اناهیته (ناهید) بوده که یکی از خدایان بسیار دیرینهٔ ایرانیان است. انتشار پرستش عِشتار (اِسْتار) در میان‌رودان نشانه‌ئی از نفوذ فرهنگ این قبایل آریایی در میان اقوام میان‌رودان است.

سرزمین اصلی گوتی‌ها - به‌احتمال بسیار - در شرقِ کردستان کنونی بوده است. سرزمین وسیعی در غرب فلات ایران که امروز کردستان بزرگ نامیده می‌شود در سدهٔ پنجم پم - بنابر نوشتهٔ گزینوفون - سرزمین قومِ گُردوخ بوده است.<sup>۱</sup> کردها خالصاً آریایی‌اند. اگر کاوشهای باستان‌شناسی در این منطقه انجام شود شاید بتوان به‌پیوند تاریخی میان مردمی که شاهان میان‌رودان به‌آنها نام گوتی داده‌اند و کردها دست یافت، و چه بسا که بتوان نام اصلی این قبایل را در میان یافته‌های باستان‌شناسی به‌دست آورد؛ مردمی که نیاگان بخشی از کردهای امروزی بوده‌اند.

یکی دیگر از جماعات ساکن در غرب فلات ایران قبایل لولوبی بوده که در همسایگی گوتی‌ها در منطقهٔ کرمانشاه کنونی به‌سوی جنوب تا مرزهای خوزیه (عیلام)

۱. در بخش بعدی در گفتار «شورش کوروش کبتر» به این موضوع اشاره خواهیم داشت.



می‌زیستند و دارای تمدن نه چندان پیش‌رفته و نوعی سلطنت بوده‌اند. لولوپوم نامی بوده که آگادیان به‌این مردم داده بوده‌اند، و شاید معنایش در زبان اکادی «کوه‌نشینان» بوده است. ما از نام اصلی این مردم آگاهی‌ئی نداریم. نشانه‌های بازمانده بر دل کوهها خبر از وابستگی این مردم در پایان هزاره سوم پم به کشور اکاد می‌دهد؛ یعنی سرزمینشان بخشی از کشور اکاد را تشکیل می‌داده است. به عبارت دیگر، آگادیان سرزمین اینها را اشغال کرده و شاه آنها را دست‌نشانده خویش کرده بوده‌اند. کتیبه‌ئی از نارام‌سین آگادی که پیش از کشته شدنش به دست گوتی‌ها نوشته خبر از تسخیر سرزمینهای «لولوبی‌های کوه‌نشین» و باج‌گزار کردن مردمش داده است.<sup>۱</sup>

یکی از شاهان لولوبی که آتوبانی‌ئی نام داشته حوالی ۲۲۰۰ پم سلطنت می‌کرده است. این شاه که بر روی صخره‌های نزدیک سرپل ذهاب نقش برجسته‌ئی از خود برجای نهاده است رخت آگادی در بر دارد و نشان داده که پرستنده عشتار است که همان آناهیته باشد. در این نقش تصاویر ۹ امیر شکست‌خورده و اسیر نشان داده شده که شش تاشان در یک صف در زیر پایش در حرکت‌اند؛ دوتای دیگر را عشتار در حالی که مهار در دماغه‌اشان نهاده است به سوی آتوبانی‌ئی می‌گشد؛ و یکی دیگر در زیر پای آتوبانی‌ئی افتاده و او پا بر سینه‌اش نهاده است. یکی از اسیران صف شش‌نفره که در پیشاپیش دیگران در حرکت است کلاهی بر سر دارد که کاملاً شبیه همان کلاهی است که در آینده شاهان ایران بر سر نهادند؛ آرایش موی او در پشت گردنش نیز به‌همان شکل است. باستان‌شناسان درباره این نقش برجسته توضیحی ندارند؛ ولی همسانی کلاه امیر اسیر شده با کلاه شاهان بعدی ایران باید نشان‌گر پیوند میان این امیر اسیر با مردمی بوده باشد که در آینده شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند. کلاههای اسیران دیگر عموماً به شکل کلاههای حاکمان محلی در میان‌رودان قدیم است، ولی ظاهر چهره‌شان به شکل ایرانیان باستان است نه مردم میان‌رودان.

این تصویر نشان می‌دهد که در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیح ایرانیانی که بعدها بخشی از اتحادیه قبایل ماد را تشکیل دادند در نواحی غربی فلات ایران دارای نوعی پادشاهی در مقیاس کوچک بوده‌اند. به عبارت دیگر، در نیمه دوم هزاره سوم پم نخستین نشانه‌های تشکیل سلطنت ایرانی در غرب فلات ایران را در اینجا توان دید. ولی همسایگی این منطقه با دولتهای نیرومند میان‌رودان امکان ادامه این سلطنت را نداده، و

انو بانی‌نی که دست‌نشاندهٔ آگادیان بوده مناطق پیرامون را به قلمرو خویش افزوده و به یادگار پیروزی‌هایی که در لشکرکشی‌ها نصیبش شده نقش یادشده را بر دل کوه از خود برجا نهاده است. نام این کوه را نیز «کوه پادیر» نوشته، و این نوشته به مثابهٔ سند مالکیت او بر این منطقه است. به نظر می‌رسد که او از جای دورتری به اینجا لشکرکشی کرده و اینجا را گرفته و نقش پیروزی‌اش را برجا گذاشته است. و به نظر می‌رسد که انو بانی‌نی پس از آن که نارامسین به دست گوتی‌ها کشته شد و میان‌رودان را آشوب فراگرفت در این منطقه سلطهٔ خویش را گسترش داده باشد.

در اسناد خوزی (عیلامی) از مردمی که در این منطقه می‌زیستند با نام «پالاهوتوپ» یاد شده است. اینها مرزهای خوزیه (عیلام) را مورد تعرض قرار می‌داده‌اند. اشیائی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده که معلوم می‌شود که جزو غنایمی بوده که این پالاهوتوپها از خوزی‌ها غنیمت کرده بوده‌اند. روی یک تبر نام شیله‌ک ان شوشیناک (شاه قدرتمند خوزیه در اواخر هزارهٔ دوم پم) حک شده است و معلوم می‌شود که از جنگ‌بزارهای این شاه بوده، و احتمالاً او در یکی از حمله‌هایش به منطقهٔ اینها شکست یافته و این تبر از جمله غنایمی بوده که اینها پس از شکست او به غنیمت گرفته و به عنوان یادگار افتخارآمیز پیروزی بر شاه تجازگر خوزیه نگاه داشته‌اند. نگهداری و سائل مربوط به شاهان دیگر در قدیم یک رسم معمولی و یادآور افتخار بوده است.

هم لولوبی و هم پالاهوتوپ نام‌هایی است که بیگانگان به این مردم داده بوده‌اند. ما نمی‌دانیم که نام حقیقی آنها چه بوده است. ولی به‌رحال، آنها را می‌توان نیاگان لره‌های کنونی دانست، و سلطنت انو بانی‌نی در اواخر هزارهٔ سوم پیش از مسیح را نخستین سلطنت یک قبیلهٔ بومی غرب فلات ایران دانست که توسط نیاگان لره‌های کنونی تشکیل شده، و چندی بعد توسط کاشی‌ها که از شمال آنها آمده بوده‌اند ورچیده شده است. در سده‌های متأخرتر سلطنتی به نام الی‌پی در همین منطقه تشکیل شده که احتمالاً مرکزش کرمان‌شاهان کنونی بوده است. کشور الی‌پی از ناحیهٔ جنوب با مرزهای خوزیه همسایه بوده است. الی‌پی نیز نامی است که خوزی‌ها به این مردم داده بوده‌اند و شکل درست نامشان معلوم نیست.

تا زمانی که کاوشهای باستان‌شناسی توسط دل‌سوزان برای تاریخ و فرهنگ ایران در این منطقه انجام نگرفته باشد آگاهی‌های ما دربارهٔ گوتی‌ها، لولوبی‌ها، پالاهوتوپها، و الی‌پی‌ها که نیاگان اولیهٔ ایرانیان منطقهٔ غرب کشورمان بوده‌اند همین اندازه است که در

اسناد اکادی و آشوری و خوزی اشاره شده است. این در حالی است که ساخته‌های تمدنی اندکی که به تلاش و همت باستان‌شناسان غربی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده است خبر از تمدنی می‌دهد که در این سرزمینها پیشینه بسیار دیرینه دارد که آغاز هایش به اوایل هزاره چهارم پیش از مسیح می‌رسد.

## کاشی‌ها

جماعات دیگر آریایی که در هزاره سوم پیش از مسیح در مناطقی از غرب فلات ایران می‌زیسته‌اند قبایل کاشی است که در اسناد بازمانده در میان‌رودان با نام «کاشو» از آنها یاد شده است. کاشی‌ها که در منابع یونانی «کاسیت» نامیده شده‌اند قبایلی بودند که احتمالاً از حدود قزوین تا کاشان جاگیر بودند. به نظر می‌رسد که قزوین و کاشان نام خود را از همین مردم گرفته باشند. مسعودی نوشته که قزوین را در قدیم «کشوین» می‌گفتند.<sup>۱</sup>

اگر ببنداریم که کهن‌ترین و عمده‌ترین مرکز تمدنی این قوم در جایی بوده که اکنون سیلک است شاید بی‌جا نرفته باشیم. می‌دانیم که آثار تمدنی بااهمیتی از سیلک به دست آمده است که خبر از یک تمدن منطقه‌ی بسیار دیرینه می‌دهد. اگر پیوند کاشی‌ها و این مرکز تمدنی اثبات شود باید که کاشی‌ها را شاخه‌ئی از قوم بزرگ آریایی «آریازنتا» شمرد که در مرکز فلات ایران جاگیر بودند و پائین‌تر درباره‌شان سخنی خواهیم داشت.

خدای بزرگ کاشی‌ها سوریاش نام داشته که خدای فروغ آسمانی و کهنترین خدای اقوام آریایی است. همین نام بود که آریان مهاجر به هند اسور و ایرانیان اهور تلفظ کردند. در ریگ‌ودای آریان مهاجر به هند از مردمی به نام «کاشی‌یای» سخن رفته است که معلوم نیست آیا می‌تواند ربطی به این کاشی‌ها داشته باشد یا نه! ولی نامی مشابه این نام است. این اشاره متعلق به دوران پیش از مهاجرت آریان به هند است. تلفظ خوزی کاشی‌ها «کاسی‌پی» بوده (کاشی + علامت جمع «پ»). مورخان یونانی نام کاشی را «کاسپی» نیز نوشته‌اند و دریای مازندران را دریای کاسپی نامیده‌اند. اگر امتداد قبایل کاشی به سوی شمال قزوین تا دریای مازندران کشیده می‌شده است، باید ریشه‌های ایرانیانی که بعدها نامهای «دیلم» و «گیل» گرفتند را نیز در همین کاشیها جستجو کرد.

کاشی‌هائی که در سرزمینهای نزدیک به مرزهای شرقی میان‌رودان می‌زیستند از اوایل هزاره دوم پم همواره مورد تعرض لشکرکشیهای شاهان میان‌رودان بودند. یکی از

شاهان کاشی که نامش در اسناد بابلی گاندش آمده است در سال ۱۷۴۱ پم پس از شکست سختی که بر نیروهای بابلی وارد آورد به سومر لشکر کشید و شهر دینی نیپور را متصرف شد.

ولی از ماندگار شدن کاشی‌ها در سومر خبری به دست داده نشده است.

در سال ۱۵۹۵ پم بابل مورد حمله سپاهیان امپراتوری خیتا واقع شد،<sup>۱</sup> و سلطنت سلاله حمورابی ورافتاد. دودده پس از آن یک پادشاه کاشی موسوم به «کاکرمی» و ملقب به آگوم دوم به قصد بیرون راندن خیتایی‌ها به میان رودان لشکر کشید، بابل را تسخیر کرد، و دولت بزرگ کاشی را در بابل تشکیل داده خود را پادشاه سراسر میان رودان و شاه سرزمین «گوتیه‌های بی‌خرد» و سرزمینهای «آلمان» و «پادان» خواند. او سنگ‌نبشته‌ئی به مناسبت این پیروزی از خودش برجای نهاده است. این سنگ‌نبشته خبر از تشکیل سلطنت گسترده دامنی شامل عراق کنونی به اضافه مناطق شرقی کردستان و همدان و لرستان و احتمالاً تا نزدیکیهای دریاچه اورمیه می‌دهد که چه بسا تا قم و کاشان و قزوین و حتا دورتر به طرف شمال شرق امتداد داشته. شاید دریای کاشی‌ویان (قزوین) در همین زمان به نام آنها موسوم شده است.

به نام آنها موسوم شده است. سلطنتی که آگوم دوم کاشی در بابل تشکیل داد حدود چهار سده در میان رودان

۱. در حوالی سده ۱۹ پم، در ناحیه غربی کوههای توروس سلطنت «خیتا» توسط آریان مهاجر تشکیل شد. پایتخت این سلطنت در جایی بود که اکنون «بغازکوی» در ترکیه است. دامنه قلمرو خیتا تا سده ۱۶ پم تا جاهائی که اکنون قونیه و حلب است گسترده بود و در شمال شام با قلمرو فرعونان همسایه بود. در سده ۱۴ پم قلمرو خیتا در غرب به دریای ایزه و در شام به لبنان امروزی رسید، و در شمال شرق نیز بخشی از سرزمین آرمینیه را شامل شد. یکی از متون بازمانده از مصر باستان نامه‌ئی را نشان می‌دهد که بیوه جوان فرعون «تُحوت عَنخ آمون» و دختر «آخن آتون» به شاه خیتا نگاه داشته و از او تقاضا کرده که یکی از پسرانش را برای خواستگاری او به مصر فرستد. در اسناد مصری دیده می‌شود که روابط فرعونان مصر با شاهان خیتا تا پایان سده سیزدهم بسیار حسنه بوده است؛ و همین اسناد نشان می‌دهد که اندکی پس از ۱۲۰۰ پم کشور خیتا با یورش اقوامی مواجه بوده که «از دریا» وارد سرزمین خیتا شده بوده‌اند. این مهاجمان احتمالاً همان آریانی بودند که بعدها نام «آیونان» گرفتند. پس از این یورش، امپراتوری خیتا در هم کوبیده شد؛ ولی خیتایی‌ها تا سده‌ها بعد چندین امارت کوچک را به شکل «دولت شهر» برای خودشان در شرق ترکیه کنونی حفظ کردند، تا سرانجام سرزمین‌هایشان به اشغال آشوریان درآمد. خدایان خیتایی‌ها همان خدایان کهن آریایی بودند که در جای خود شناختیم. تاریخ‌نگاران یونانی نام خیتا را هیتیت نوشته‌اند.

پابرجا بود. در این دوران اقوام سومری و آگادی و کلدانی با حفظ حکومت‌های محلی شان زیر تسلط این پادشاهی‌ها بودند که بابل را مرکز فرمان‌روایی قرار داده بودند.

دوران چهارسده‌یی سلطنت کاشی‌ها در میان‌رودان دوران شکوفایی حکمت در بابل بود، و بسیاری از متون برجامانده از حکمت بابلی متعلق به دوران کاشی‌ها است.

کاشی‌ها برای خدایانشان معبد و پیکره نساختند، و از دوران نسبتاً دراز حاکمیتشان بر میان‌رودان هیچ نشانه‌ی معبد و پیکره‌ی خدا که متعلق به آنها باشد یافت نشده است. آنها از نظر دینی مداراگر بودند و ادیان و عقائد و خدایان موجود در پیرامونشان را به رسمیت شناختند. آنها وقتی بر میان‌رودان دست یافتند نه برای خدایان خودشان پیکره و معبد ساختند، و نه با خدایان و ادیان مردم میان‌رودان کاری داشتند.

این خصیصه‌ی مداراگری با ادیان دیگر خاصه‌ی قوم ایرانی است و در میان هیچ قوم دیگری دیده نشده است؛ بعلاوه، همه‌ی گزارش‌های تاریخی نشان می‌دهد که تنها قومی در جهان که برای خدا پیکره و معبد نداشت قوم ایرانی بود.

دیاکونوف نوشته که برخی از موضوعهای اساطیری در ساخته‌های هنری بازمانده از کاشی‌ها که در لرستان کشف شده است را می‌توان با داستانهای نواحی شرقی فلات ایران مربوط دانست که در اوستا آمده است.<sup>۱</sup> در میان این آثار به دست آمده نقش چلیپا (صلیب) بر روی ظروف سفالین و برخی ساخته‌های مفرغی است که چنان که می‌دانیم از رموز مقدس آریان باستان و نشانه‌ی فروغ مهر بوده که هم به شکل صلیب شکسته و هم صلیب معمولی نشان داده می‌شده است.<sup>۲</sup>

آنچه سبب شده که پژوهش‌گران تاریخ ایران درباره‌ی منشأ نژادی اقوام کاشی نتوانند به اتفاق نظر برسند نامهای شاهان کاشی میان‌رودان است که به گفته‌ی آنها ریشه در زبانهای ایرانی ندارد. ولی این موضوع نمی‌تواند که دلیل ایرانی نبودنشان باشد؛ زیرا نامهایشان در زبانهای سامی نیز ریشه ندارد. و آنکه‌ی شاید نام یا لقب «گانداش» که بالاتر شناختیم آریایی بوده باشد؛ زیرا «گوند» یک واژه‌ی خالصاً آریایی به معنی «بزرگ» و «تنه‌مند»

۱. تاریخ ماد، ۱۲۹.

۲. صلیب شکسته نزد هندیان تا کنون یک رمز مقدس است. همین صلیب را هیتلر به عنوان رمز مقدس نژاد آریایی بر پرچم آلمان نقش کرد. در سده‌های سوم و چهارم مسیحی میترئیستان (مهرپرستان) چون مسیحی شدند صلیب کامل را به عنوان صلیبی که عیسا بر سر آن شده است برای همیشه رمز مقدس خویش کردند. همه‌ی اینها رمزهای خالصاً آریایی است.

است. اضافه شدن حرف شین برای تعظیم نیز، چنان‌که در نامهای ایرانی زمان هخامنشی می‌بینیم یک رسم معمولی بوده است. چه بسا که گانداش شکل دیگری از گوندوش بوده باشد که صفت بوده و به‌نامی اضافه شده بوده است.

پژوهش‌گرانی که در اصالت ایرانی نامهای کاشی‌ها تردید نشان می‌دهند بهتر بود بیاد می‌آوردند که برای بسیاری از نامها که در ایرانی بودنشان جای هیچ جدالی وجود ندارد نیز نمی‌توان ریشه‌ئی در مجموعه‌ی بازمانده از مفرداتِ زبانهای ایرانی یافت؛ نامهایی همچون «ماد» و «هخامنش» از این جمله‌اند و هردو هم خالصاً ایرانی‌اند. شاید اگر داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش چند جا تصریح نکرده بود که آریایی از ذات آریایی است، امروز برخی از پژوهش‌گران درصدد برمی‌آیند تا با استناد به نامهایی همچون هخامنش بگویند که خاندان هخامنشی ایرانی نبوده‌اند، زیرا نامهای کسانی از پدرانشان که تا پیش از کوروش و داریوش سلطنت می‌کردند ریشه در مجموعه‌ی مفرداتِ بازمانده از زبانهای ایرانی ندارد.

چند پیکره‌ی سر که از شاهان کاشی به‌دست آمده است چهره و شکل و شمایل آنها را شبیه ایرانیان غرب فلات ایران (کردهای شرقی و لرها) نشان می‌دهد و از شکل و شمایل خوزی‌ها و مردم میان‌رودان متمایز است.

در آریایی بودن کاشیها کمتر می‌توان تردید نمود؛ و ناگزیر باید آنها را از بومیان آریایی فلات ایران شمرد.

اسنادی که در اکتشافات مصر به‌دست آمده و متعلق به نیمه‌ی دوم سده‌ی ۱۴ پم است حکایت از روابط نزدیک و دوستانه میان یکی از شاهان کاشی بابل که شاید «کادشمان خاربی» بوده با فرعون آمون‌حوتپ سوم - پدر آخن‌آتون معروف - دارد، و این امر نشان می‌دهد که قلمرو کاشی‌ها تا مناطق ماورای فرات گسترده بوده و با متصرفات فرعونان در شام همسایه بوده است. این آمون‌حوتپ از مادری آسیایی احتمالاً از خاندان همین کاشی‌ها بوده است. او پس از پدرش در نبرد قدرت بر برادرانش پیروز شده در مصر به‌سلطنت نشست، ولی چون مادرش از خدازادگان فرعونی نبود مشروعیتش زیر سؤال قرار داشت.<sup>۱</sup>

۱. طبق تئوری سیاسی‌دینی مصر باستان کسی می‌توانست فرعون شود که از سوی پدر و مادرش خون «آمون» (خدای بزرگ) در رگهایش باشد؛ یعنی مادرش نیز از خاندان فرعونی باشد و آمون از آسمان فرود آمده روح خویش را در رحم او دمیده باشد و فرعون از این روح در رحم

آن بخش از کاشی‌ها که به میان رودان مهاجرت کرده تشکیل سلطنت دادند از اقوامشان در غرب فلات ایران بریده شدند و به مرور زمان در اقوام میان رودان حل شدند و تمدنشان دنباله تمدن کهن بابلی را تشکیل داد؛ لذا حساب اینها از حساب ایرانیان غرب کشورمان جدا است. از این که آنها تلاش کرده باشند که غرب فلات ایران را ضمیمه قلمرو خودشان کنند خبر و سندی برجا نمانده است؛ ولی میان آنها و شاهان خوزیه بر سر جنوب میان رودان رقابتها و جنگهایی در می گرفته است.

سرانجام در اواخر سده ۱۲ پم میان رودان مورد حمله شاه خوزیه قرار گرفت، سومر و بابل به تصرف خوزی‌ها درآمدند و به دوران سلطه کاشی‌ها بر میان رودان پایان داده شد. از این که نفوذ کاشی‌هایی که در درون ایران مانده بودند تا چه حد در درون فلات ایران گسترده بوده و چه تأثیری در جریان تمدن درون فلات ایران داشته‌اند آگاهی‌ئی در دست نیست؛ ولی از کاشی‌ها تا سده‌های هشتم و هفتم پم در غرب ایران در اسناد آشوری سخن به میان آمده، و از آبادیهائی در غرب ایران به عنوان سرزمین کاشی‌ها نام برده شده است.

کاشی‌ها اگرچه بیش از هزار سال پیش از عهد ماد در غرب فلات ایران دارای نوعی سلطنت و قدرت سیاسی بودند، ولی چون که خط و نگارش نداشتند و رخدادها را یادداشت نمی‌کردند، جز ساخته‌های تمدنی‌ئی که از آنها از زیر زمین به دست آمده است وسیله دیگری برای شناختن تمدن و فرهنگشان وجود ندارد. اگر روزی روزگاری دولتی ایران‌نگر و دل‌سوز در کشورمان بر سر کار آید و کاوشهای دل‌سوزانه باستان‌شناسی انجام

---

مادرش پدید آمده باشد. این آمون‌حوتپ برای این که موضوع خدازاده بودنش را حل کند داستانی پرداخت که گویا مادرش در زمان دوشیزگی به عضویت سلاله فرعونان درآمد بوده و رسماً هم‌تراز دیگر دختران خاندان فرعونان بوده است. او برای اثبات این داستان از زبان مادرش نوشت که آمون با او آمیزش کرده و وی ثمره این آمیزش بوده است. این را بر دیواره معبد بزرگ اقصی نقش کرده است. نظریه ضرورت خدازادگی شاه در مصر و شام تا اوائل سده نخست مسیحی باقی ماند. ایشوع مسیح که از یک خانواده اسرائیلی بود و در مصر پرورش یافته بود (شاید پدرش یوسف ابن یعقوب کارمند دیوان سلاطین یونانی خاندان بطلمی در اسکندریه بود) چون به اسرائیل برگشت و در صدد احیای سلطنت اسرائیل برآمده خویش را پسر خدا نامید و تصریح کرده که مادرش باکره بوده و خدا روح خویش را در فرج او دمیده و او از این روح در رحم مادرش پیدا شده و به دنیا آمده است تا سلطنت اسرائیل را احیاء کند، و در جای خود درباره اش سخن خواهیم داشت.

شود شاید با به دست آوردن آثار بیشتری از کاشی‌ها بهتر بتوان به شناخت آنها رسید، و این نخستین بنیان‌گذاران تمدن ایرانی در غرب فلات ایران و این دیرینه‌ترین پرستندگان آهور (سوریاش) را به درستی بازشناسی کرد.

در هزاره نخست پیش از مسیح که امپراتوری خشن آشور تشکیل شد، این قبایل ایرانی (که آشوریان در سده‌های نهم و هشتم پم همه‌شان را «گوتی‌ها» نامیده‌اند) با قدرت تمام در برابر گسترش طلبی‌های آشوریان ایستادند، مانع اشغال سرزمینهای غربی فلات ایران توسط آنها شدند، و به این وسیله هویت ایرانی را در برابر دست‌بردهای دین‌گسترانه آنها حفظ کردند، و سرانجام در سده هفتم پم وارد اتحادیه «ماد» شدند و نخستین شاهنشاهی ایران را در تاریخ تشکیل دادند.

### تمدن خوزیه (عیلام) در خوزستان

خوزی‌ها یک قوم غیرآریایی و غیرسامی بسیار کهن بودند که در سرزمینی که اکنون نیز خوزستان نامیده می‌شود جاگیر بودند و سرزمینشان به نام خودشان منسوب بود و تا امروز همین نام را حفظ کرده است. در سنگ‌نبشته داریوش بزرگ از کشور آنها با نام «خوجیه» (مثل خبجیه) و از خودشان با نام «خوجی» یاد شده است. ایرانیان پیش از زمان ماد و هخامنشی این کشور را «بوری» می‌نامیدند. نام کشور بوری در اوستا نیز آمده است. قوم خوزی که مردمی نسبتاً تیره‌پوست و نسبتاً کوتاه‌اندام بودند (بقایایشان را هنوز در منطقه بوشهر و در جاهائی از خوزستان می‌توان دید) تا سده‌های سوم و چهارم هجری با همین نام در خوزستان می‌زیستند، و در نوشته‌های مورخان عربی نگارنده‌های نخستین اسلامی از آنها به عنوان یک قوم با زبان خاص یاد شده است.

از قوم خوزی در اسناد بابلی و تورات اسرائیلیان با نام «عیلم» و «عیلام» یاد شده است که به معنای «بالایی‌ها» است (یعنی مردمی که در زمینهای بالا می‌زیند). گرچه نام این قوم نزد ایرانیان زمان هخامنشی خوجی بوده ولی تاریخ‌نگاران ما عموماً همان نام عیلام را برای آنها می‌نویسند. اما من خوش ندارم که نام اصلی و شناخته‌شده آنها را به کنار نهم و یک نام ساختگی را برایشان بیاورم که تاریخ‌نگاران غربی - بر مبنای تعصبشان به نامهای توراتی - برایشان به کار می‌برند. آنها قوم خوزی بودند و کشورشان نیز خوزیه بود و امروز نیز همان نام را دارد. پس چه دلیلی دارد که ما آنها را با نام خودشان ننامیم و نامی بی‌معنا و مفهوم را به آنان بدهیم و آنها را «عیلامی» بنامیم که معنائی به جز «مردم



بالایی» ندارد.

باستان‌شناسان و زبان‌شناسان درباره‌ی اصل و نژاد خوزی‌ها سخن خردپذیری ندارند، ولی معلوم می‌شود که خوزی‌ها از بومیان همین سرزمین بوده‌اند و از دیرگهان تاریخ در خوزستان می‌زیسته‌اند. آنها نه با اقوام آریایی هم‌ریشه بوده‌اند و نه ریشه در اقوام میان‌رودان داشته‌اند، بل که یک قوم مشخص و مجزا با شکل و شمایل و زبان خاص خودشان بوده‌اند. تا کنون هیچ پیوند نژادی‌ئی میان اقوام آسیایی با اینها یافت نشده است. برخی از پژوهش‌گران علاقه دارند که خوزی‌ها را با قوم دراویدی که در شبه قاره هند می‌زیند (بومیانی که روزگاری تمدن شکوهمند دره‌ی سند را به وجود آوردند) هم‌ریشه بدانند، ولی تلاششان برای اثبات این گمانه تا کنون به‌جائی نرسیده است جز آن‌که همسانیه‌های شکلی و جسمانی‌ئی میان این دو یافته‌اند. تلاشهایی که زبان‌شناسان برای یافتن ریشه‌های قومی خوزی‌ها به‌کار برده‌اند تا کنون به‌جائی نرسیده است.

حضور جماعات آریایی در بخشهایی از خوزستان دوران سلطنت خوزیه را از آثار به‌دست آمده می‌توان بازشناخت. این آثار عبارت است از دخمه‌های زیرزمینی در زیر کاخها که خاکستر ناشی از اجساد سوزانده‌شده در آن دفن کرده‌اند. بعلاوه آثاری از آذرگاه که متعلق به هزاره‌ی دوم پم یا پیشتر از آن است. خوزی‌ها چنین رسومی نداشته‌اند، و این آثار می‌بایست که متعلق به جماعات آریان دیرینه بوده باشد که دینی شبیه دین آریانی داشته‌اند که به‌هنگام مهاجرت کردند. شاید در کاوشهای آینده که انجام شود آثار بیشتری از حضور بومیان آریایی در نیمه‌ی شرقی خوزستان کنونی به‌دست آید.

با توجه به‌این یافته‌ها، نمی‌توان خوزستان را سرزمینی خاص قوم خوزی دانست؛ بل که نشانه‌ها حکایت از آن دارند که جماعات خوزی فقط بخش غربی خوزستان را داشته‌اند و تمرکزشان از شوش به‌سوی غرب و جنوب بوده است. البته قلمروشان سرزمینهای تسخیرشده‌ی آریایی‌نشین همسایه را نیز شامل می‌شده است. جائی که اکنون مسجد سلیمان است در اوایل هزاره‌ی نخست پم منطقه‌ی اسکان قبایل ایرانی بوده که در اسناد آشوری از آنها با نام پارسوماش یاد شده است؛ و جائی که اکنون ایذه است نیز سرزمین آریایی بوده و بخشی از سرزمینی به‌نام انشان را تشکیل می‌داده است. پارسوماش و انشان از دیرگهان در قلمرو خوزیه قرار داشته‌اند و دارای امیران نیمه‌خودمختار بوده‌اند که توسط شاهان خوزیه گماشته می‌شده‌اند. شوشتر هم ساکنانش آریایی بوده‌اند که با نام پالاهوتوپ از آنها یاد شده است (نیاگان لرهای کنونی). امیران این مناطق در سده‌ی هشتم

پم آریایی و از بومیان منطقه بوده‌اند، ولی در سده‌های پیش از آن نامهای خوزی نیز در میان امیران این مناطق دیده می‌شود که فرستادگان و گماشتگان شاه خوزیه بوده‌اند. معلوم می‌شود که در هر زمانی که دولت خوزیه ضعیف می‌شده بومیان ایرانی قدرت می‌گرفته و امیر خودشان را می‌نشانده‌اند، و هرگاه دولت خوزیه قدرتمند می‌شده امیری را شاه خوزیه از شوش می‌فرستاده است.

از چه‌گونگی بدایات تشکیل جامعه سیاسی خوزیه آثاری به‌دست نه‌آمده (کاوشهای کافی در این زمینه صورت نگرفته است)، ولی مسلم شده که در هزاره چهارم پم و همراه آغاز شهرنشینی سومری، در خوزستان زندگی شهرنشینی وجود داشته است. از آن زمان تا سده هفتم پم سلسله‌های متعددی بر این سرزمین حکومت کردند. در هزاره دوم پم دامنه‌های سلطه خوزی‌ها تا اواسط پارس کنونی - که بی‌تردید زیست‌گاه بومیان ایرانی بود - می‌رسید، و بندر بوشهر که در زمان قدیم «لیان» نامیده می‌شد، از بنادر مهم خوزیه بود.

خوزی‌ها علاوه بر آن که کشاورزی را در کشورشان بسیار رونق دادند مردمی تجارت‌پیشه بودند. شوش که پایتخت خوزیه بود در میان دو مرکز بزرگ تمدنی جهان قرار گرفته بود: یکی سِنَد و دیگر میان‌رودان. کاروانهای بازرگانی خوزی در خشکی از یک سو تا نواحی رَغَه و هیرکانیه (شمال ایران) داد و ستد می‌کردند و از سوی دیگر تا سیستان در مرکز شرقی ایران؛ و در دریا کشتیهای خوزی با بنادر سند در ارتباط بودند، و در مواردی بنابر شواهدی که از کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به‌دست آمده است، به‌مصر نیز سفر بازرگانی داشتند. آنها از هزاره دوم پم سلطان بلامنازع بنادر دریای پارس بودند؛ و از رهگذر بازرگانی گسترده‌شان ثروت‌های کلانی اندوختند، و به‌صنایع خودشان که مشتریان فراوانی در اطراف و اکناف داشت رونق و توسعه دادند.

خوزی‌ها برای خودشان خطوط و رموز نگارشی ویژه‌ای ابداع کرده بودند که ابتدا تصویرنگاری بود. در سده‌های نخستین هزاره پم آنها خط میخی میان‌رودان را اقتباس کرده با اصلاحاتی که در آن ایجاد کردند نگارش ویژه خودشان را به وجود آوردند. معماری، سنگ‌تراشی، پیکره‌سازی، چهره‌نگاری (نقّاشی)، سفال‌سازی، زرگری، فلزکاری، نخ‌ریسی، پارچه‌بافی و گلیم‌بافی در خوزیه رشد بسیار یافت. هنرهای پیش‌رفته‌ئی در این کشور به وجود آمد که با هنرهای میان‌رودان و مصر برابری می‌کرد. معماری خوزی بسیار پیش‌رفته بود، چنان‌که در کاوشهای سده حاضر یک تاخ (طاق) کامل

از زیر زمین بیرون آمده که متعلق به هزارهٔ دوم پیش از مسیح است. فن تاخت‌سازی در معماری در هیچ‌جای دیگر جهان چنین پیشینه‌ئی ندارد؛ و خوزی‌ها نخستین در این زمینه‌اند. معبد شهر دینی خوزیه که اکنون چغازنبیل نامیده می‌شود نیز در نوع خود از نظر معماری و شکل و شمایل در جهان بی‌نظیر است.

این صنایع و فنون و هنرها نشان می‌دهد که خوزی‌ها در اوائل هزارهٔ دوم پیش از مسیح به اوج خلاقیت و سازندگی در زمینه‌های گوناگون تمدنی رسیده بوده‌اند.

سر پیکرهٔ برونزیِ یک زن از خاندان سلطنتی خوزیه که در موزهٔ لوور پاریس نگهداری می‌شود خبر از توانِ خلاقیتِ بالای هنرمندانِ چیره‌دستِ خوزی می‌دهد. تصاویری که از مردان و زنان خاندان سلطنتی خوزیه در جای‌جای غرب و جنوب ایران بر دل کوه نقش شده است آنها را در پوششی نشان می‌دهد که نسبتاً پیش‌رفته‌تر از پوششهای مردم جهان در آن زمان است؛ و این به نوبهٔ خود خبر از پیش‌رفت صنعتِ پارچه‌بافی و رخت‌دوزیهای هنری در سرزمینِ خوزیه می‌دهد. من وقتی به پوشش زنان روستاهای جنوب عراق و غرب خوزستان می‌نگرم به یاد نقشهای زنانِ خوزی بر صخره‌های کشورمان می‌افتم و می‌بینم که امروز نیز مردمی در این نقطه از جهان رختهایی به همان شکل و اندازه می‌پوشند، مُنتها آنها گل‌دوزی و زرکاری شده بوده و اینها ساده و بی‌پیرایه است.

متأسفانه شناختِ ما از تمدن خوزیه نیز به همان داده‌های اندکی برمی‌گردد که توسط برخی از باستان‌شناسان غربی انجام گرفته است؛ و خودمان تا کنون هیچ کاری در این زمینه انجام نداده‌ایم. پیر آمیه که در تاریخ خوزیه پژوهشهایی کرده است نوشته که سنگ‌تراشان و پیکره‌سازان خوزی با مرمر کار می‌کردند، و شمار بسیاری گلدانهای کوچک که بهترین انواعش به شکل حیوانات است از آنها باقی مانده است که نشان‌گر ذوق و قریحهٔ هنرمند خوزی است. و نوشته که پیکره‌های کوچکی از نیایش‌گران و اشخاصی که گلدانی در دست دارند یا میمونهایی که از آنها تقلید می‌کنند، و سایر حیوانات، به دست آمده که ساده شدنِ ابعاد هندسی آنها سبکی شبیه نوعی کوبیسم به وجود آورده است.<sup>۱</sup>

دین خوزی‌ها شبیه ادیان مردم میان‌رودان بود. القابی که شاهان خوزی داشته‌اند نشان می‌دهد که هر کدام از آنها در زمان خودش - درست شبیه شاهان میان‌رودان و مصر - پیامبر و گزیدهٔ خدای خوزیه، و رهبر دینی و سیاسی (یعنی پیامبرشاه/حجتِ خدا بر روی زمین) بوده است. آنها برای خدایانشان که عموماً مردگونه بودند پیکره‌های گوناگون

۱. پیر آمیه، تاریخ عیلام، ترجمه شیرین بیانی (انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۲)، ۳۱.

بزرگ و کوچک و معابد باشکوه می‌ساختند، که شماری از آنها در کاوشهای سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون آمده است. آثار معبد بزرگ چغازنبیل یادگار دوران شکوه خوزیه است و نشان می‌دهد که فرهنگ دینی خوزی‌ها شباهت بسیار نزدیک به فرهنگ دینی سومریان و کلدانیان داشته است.

خدایان خوزی‌ها خون‌ریز و خشن بودند، چنان‌که برخی از خدایان نشان که نقششان بر صخره‌های کوهستان در خوزستان و پارس بر جا است بر روی اژدهای چندین متری چنبره‌زده که آتش از دهانش بیرون می‌زند نشسته است و تازیانه‌ئی در دست دارد که یک اژدهای آتش‌پراکن است. پیکرهٔ یکی دیگر از خدایان تازیانه‌ئی در دست دارد و بر پشت شیری ایستاده است و تاجی بر سر دارد که اژدهائی بر رویش چنبره زده است و در حال جنبش و آتش‌افکنی است؛ در دو سوی تاج نیز دو سوراخ وجود دارد که معلوم می‌شود پیکرهٔ دو تا اژدها از آن سر برآورده بوده‌اند به‌نشانهٔ آن که می‌خواهند دشمنان را بلعند. در جای دیگر تصویر یکی از خدایان را می‌بینیم که بر روی گاری چهارچرخه نشسته که هر چهار چرخش آتش به اطراف می‌پراکنند، و یک گاو نر این گاری را می‌کشد.

پیکرهٔ چندین زن خدای خوزی نیز به‌دست آمده که به‌اشکال گوناگونی زندگی دریایی و آبی را نمودار می‌سازند و معلوم می‌شود که اینها خدایان دریا و امواج و رودها بوده‌اند. در اینها نیز خشونت نمودار است که به‌شکل موج نشان داده شده است. احتمال این که خوزی‌ها مغلوبین اسیر را به دریا می‌افکنده و به‌این خدایان تقدیم می‌داشته‌اند می‌تواند بخشی دیگر از باورهای خشن دینی آنها بوده باشد.

در نقشی شاه خوزیه را می‌بینیم که در برابر خدای بزرگ ایستاده است، خدا یک تازیانه که اژدهای فلس‌دار است در دست دارد، صحنهٔ لوحه پر از اژدهاهائی است که می‌بایست لشکریان خدا باشند و در اختیار شاه قرار دارند تا به وسیلهٔ آنها دشمنان خدا را نابود کند.

چنین اثرهائی و چنین تصاویری از خدا خبر از خشونت بسیار زیاد در باورهای دینی خوزی‌ها می‌دهد. مجموعهٔ اینها از خوزی‌ها قومی بسیار خشن را به‌نمایش می‌گذارد، و این همان تصویری است که در اساطیر ما از اژدهاگ بیورآسپ نشان داده شده است. اژدهای هزار اسپ در اساطیر ما شاه ستم‌گری است که دو اژدها از دو سوی سرش بیرون آمده است که از مغز آدمها تغذیه می‌کنند. در اوستا گفته شده که او اژدهائی بوده به‌چهرهٔ آدمی. اینها همان نقشهائی است که خوزی‌ها برای خدایانشان کشیده‌اند. چنین خدایانی

کاملاً ویران‌گر بوده‌اند و پیروانشان در لشکرکشیهای جهادی‌شان به سرزمینهای بیگانه دربارهٔ پرستندگان خدایان بیگانه با خشونت و وصف‌ناپذیر رفتار می‌کرده‌اند. این خوی خشونت‌آمیز در شهرسوزیها و کشتارهای جمعی بیگانگان و مغلوبین نمود می‌یافته است. آثاری که از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که آنها قربانیهای گوناگون، از جمله قربانی انسانی، به‌خدایشان تقدیم می‌داشته‌اند. احتمالاً قربانیها اسیرشدگان مغلوب از خاندانهای حکومت‌گر در لشکرکشیها بوده‌اند و در پیش‌گاه خدا ذبح می‌شده‌اند تا خشنودی خدا حاصل شود و پیروزی در لشکرکشیهای بعدی نیز که به یاری خدا و به خاطر رضایت خدا انجام می‌شده است تضمین شود.

عقیده به زندگی پس از مرگ نیز نزد خوزی‌ها رواج داشته، و مردگان‌شان اسباب و اثاث زندگی را با خودشان به‌گور می‌بردند تا وقتی در گورشان زنده شدند از آنها استفاده کنند. از گور بچه‌ها حتّاً اسباب بازی نیز به‌دست آمده است که در گور نهاده بوده‌اند تا وقتی زنده شد با آنها بازی کند. منظور آن‌که اثاث و وسائلی از گورها یافت شده است که نشان‌دهندهٔ باور خوزی‌ها به زندگی پس از مرگ است.

خوزی‌ها به‌مناسبت همسایگی‌شان با میان‌رودان سده‌های درازی هم‌تازان (رقیبان) سرسخت دولتهای سومر و آگاد و سپس آشور بودند، و هرکدام برای بسط و گسترش نفوذشان جنگهای مداومی را برضد یکدیگر به راه می‌افکندند. خوزی‌ها بر جاده‌های بازرگانی شرق مسلط بودند، و دولتهای میان‌رودان در تلاش بودند که در بازرگانی شرق، به‌ویژه بازرگانی در دریای پارس، سهم داشته باشند. علت اصلی برخورد خوزی‌ها و دولتهای میان‌رودان را باید در همین امر جستجو کرد.

خوزیه در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیح پم مورد حملهٔ سارگون دوم آگادی (همان شاهی که سپس به‌دست ایرانیان کشته شد) قرار گرفت، شوش (پایتخت خوزیه) در لشکرکشی سارگون تسخیر شد، و شاهان خوزیه برای مدتی دست‌نشانده و باج‌گزار شاهان آگاد شدند. چندی بعد خوزیه باز به استقلال دست یافت و تمدن خوزی به‌سوی شکوه رفته سلطهٔ اقتصادی خوزی‌ها در ایران گسترش گرفت تا به کرانه‌های شمالی دریای پارس و نواحی درونی پارس و کرمان و اسپهان و ری و حتّاً هیرکانیه رسید.

در حوالی ۲۰۰۰ پم خوزی‌ها درصدد گسترش قلمروشان در میان‌رودان برآمدند و در این راه پیروزیهای به‌دست آورده بخش جنوبی میان‌رودان را تسخیر و شهر «اور» کلد (در نزدیکی نجف و کوفه کنونی) را ویران و مردم میان‌رودان را باج‌گزار خویش کردند.

در حوالی پایان سده ۱۶ پم دولت خوزیه با رقابت کاشی‌ها مواجه شد. کاشی‌ها در صدد دستیابی بر میان‌رودان بودند، و در این صدد پیروز درآمده بر بابل دست یافتند، و نفوذ خوزی‌ها از آن پس به درون ایران محدود شد.

داستان جمشید و نابودی او توسط «اژدهای هزار آسپی» که از «دشتهای سواران نیزه‌گذار» بود را باید در ارتباط با گسترش نفوذ خوزی‌ها در این دوران در درون فلات ایران بازخوانی کرد. بعلاوه، داستان فریدون و شکست اژدهای هزار آسپی و سپس تقسیم جهان در میان سه پسر فریدون که یکی شاه مغرب شد را نیز می‌توان با مسامحه به همین پیروزی بزرگ کاشی‌ها که به تصرف میان‌رودان انجامید ارتباط داد. پسر سوم فریدون که شاه مغرب‌زمین شد را چه بسا که بتوان همان شاه کاشی دانست که میان‌رودان را تسخیر کرده سلطنت کاشیها را در میان‌رودان تشکیل داد. این موضوعی است که چه بسا در کاوشهای دل‌سوزانه باستان‌شناسی در آینده بتوان به آن رسید؛ زیرا همه تاریخ ایران تا پیش از دوران هخامنشی هنوز در زیر زمین مدفون است و با تلاشهای گسترده و هزینه‌بر که توسط یک دولت ایران‌نگر و علاقه‌مند به شناختن گذشته‌های دیرینه قوم ایرانی انجام شود بیرون کشیده خواهد شد.

در سال ۱۱۷۵ پم یکی از شاهان خوزیه به نام شوتروک ناهونته به میان‌رودان لشکر کشید، شکستهای سختی بر کاشی‌ها وارد آورده بابل را از آنها گرفت، و پسر خودش - کوتیر ناهونته - را به نیابت خویش شاه بابل کرد. او در این لشکرکشی جهادگرانه که به قصد نابودگری دین و خدایان میان‌رودان انجام داده بود معابد بابل را تاراج و ویران کرد، و پیکره‌های مردوخ و دیگر خدایان بابلی و نمادهای مقدس بابل از جمله ستون‌واره حمورابی را با خودش به شوش برده به خدای بزرگ خوزیه تقدیم داشت تا مراتب سپاسش از خدا را ابراز دارد و ثابت کند که دین او در حال جهان‌گیر شدن است.<sup>۱</sup> او ثروت‌های هنگفتی که از مردم میان‌رودان به عنوان باج و خراج گرفته بود را به شوش برد. امپراتوری

۱. این ستون‌واره را کاوش‌گران فرانسوی در خوزستان یافتند و با بسیاری از آثار باستانی دیگر به پاریس بردند و اکنون در موزه لوور پاریس یکی از منابع درآمد گردش‌گری برای دولت فرانسه است. البته اگر هم آنها از زیر زمین بیرون نکشیده و نبرده بودند هنوز در زیر زمین بود و ما از آن بی‌خبر مانده بودیم، همان‌گونه که از دهها هزار اثر دیگر که هنوز در زیر زمینهای ایران است بی‌خبر مانده‌ایم. ما هنوز مهمترین مراکز باستانی ایران از قبیل استخر و شوش و همدان و ری و پاسارگاد را نیز کاوش نکرده‌ایم، تا چه رسد به مناطق ناشناخته و تپه‌های پراکنده در بیابانها.

خوزیه در زمان این پادشاه به اوج نیرومندی و شکوه خویش رسید. جانشین او - شیلهک ان شوشیناک - در پی گیری جهاد در راه خدایش ان شوشیناک، پس از آن که کرکوک را از آشوریان گرفت به شام لشکر کشید و تا رود اردن به پیش رفته قلمرو خویش را تا سرزمینهای شرقی اسرائیل کنونی گسترش داد.

در حوالی سال ۱۱۴۰ پم بابلیان به رهبری بزرگ مردی از خودشان به نام نبوخذ نصر بر ضد خوزی ها جهاد کردند، خوزی ها را از بابل راندند، به شوش لشکر کشیدند و خدای بزرگشان مردوخ و دیگر خدایانشان را از دست خوزی ها نجات داده به بابل برگرداندند. این نبوخذ نصر پیامبر شاه بابل بود (نبوخذ نصر اول).

چندی بعد آشوریان که در شمال میان رودان جاگیر بودند قدرت گرفتند و بر بابل دست یافتند و در غرب با خوزیه همسایه شدند. از این زمان رقابت قدرت خوزیه و نیروی نخواستۀ آشور آغاز شد. آشوریان در سده هفتم پم به اوج قدرت رسیدند و امپراتوری بسیار پهناور تشکیل دادند که دامنه هایش تا مرزهای مصر فرعونى و گاه تا درون مرزهای مصر گسترده بود.

در حوالی سال ۶۹۰ پم شورش بابل بر ضد آشوریان آغاز شد. شاه خوزیه در رقابت قدرت با آشور از شورش مردم بابل پشتیبانی کرد، و با شاهان ایرانی الی پی و پارسوماش و پاشری که همسایگان شمالی و شرقی خوزیه بودند وارد پیمان دفاعی شد، و همدستانه در کنار بابلیان بر ضد آشور وارد جنگ شدند. این جنگ به پیروزی شاه آشور - سینحاریب - انجامید. او بابل را تسخیر و تاراج کرد و در تعقیب لشکریان شکست خورده خوزی به درون خوزیه لشکر کشید، شوش را تسخیر و تاراج کرد و یک شاه دست نشانده را در شوش نشانند و دیگر مناطق خوزیه را میان چند شاهک محلی و تابع خویش تقسیم کرد.

پس از مرگ سینحاریب نبرد قدرت در میان شاهکان خوزیه به راه افتاد، و به دنبال چند سال آشوب و نابه سامانی یکی از آنها به نام «تپ هومبان» پیروز درآمد و در شوش تشکیل سلطنت داده دیگر شاهکان را مطیع خویش کرد.

در این زمان آشور بانی پال شاه بسیار پر قدرت آشور بود که قلمروش تا درون مرزهای مصر ادامه داشت.

در سال ۶۵۶ پم «شمش اومو کین» - حاکم بابل - با برادرش آشور بانی پال در اختلاف افتاد و در صدد شد که سلطنت را از دست برادرش بیرون بکشد. شاه خوزیه نیز از این فرصت استفاده کرد و برای آن که دولت آشور را تضعیف کند با شمش اومو کین پیمان

اتحاد و همکاری بسته سپاهیان‌ش را برداشته به بابل رفت تا در جنگ برادر برضد برادر شرکت کند. آشور بانی پال شورش برادرش را به تدبیر و زور فرونشاند، بابل را گرفت، و پس از آن که میان رودان را آرام کرد به خوزیه لشکر کشید، «تپ هومبان» را شکست داده اسیر کرده کشت، و خوزیه را به دوتا از دست نشانندگان خودش سپرد که یکی در شوش و دیگری در شهری به نام هیدالو (شاید در جایی که اکنون اهواز است؟) به سلطنت نشست. هدف آشور بانی پال آن بود که این دو به زودی با یکدیگر وارد جنگ قدرت شوند و نیروهای خوزیه را به تحلیل ببرند تا خطر خوزی‌ها برای همیشه از سر میان رودان برداشته شود.

در سال ۶۴۲ دیگر باره شورش بابل و کلد و اگاد برضد آشور بانی پال از سر گرفته شد. این بار نیز شمش اومو کین رهبر شورش برضد برادر خودش بود. در همین زمان در خوزیه نیز یک افسر نیرومند خوزی به نام «هومبان هالداس» توانسته بود که شاهان دست نشانده را به کنار زند و خودش به سلطنت بنشیند. او از شورش بابل حمایت کرد. باز پیروزی نصیب آشور بانی پال شد که بابل را گرفت و تاراج کرد، برادرش شمش اومو کین را گرفته کشت، و یک سره با خشم تمام به خوزیه لشکر کشید (سال ۶۴۰ پ.م).

هومبان هالداس در برابر آشور بانی پال شکست یافته گریخت، سپاهیان خوزی را آشور بانی پال کشتار کرد، و همه اعضای خاندان سلطنتی خوزیه را به اسارت به آشور فرستاد. او شهر شوش را که مرکز خوزیه بود در آتش سوزاند، معابد خوزیه را پس از تاراج کردن ویران کرد، مردم شهر شوش و بسیاری از مردم آبادیهای اطراف را کشتار همگانی کرد و شهرها را به آتش کشید، آن گاه شاه فراری را تعقیب و دستگیر کرد و گاری سلطنتی را به او و وزیرش بست و هر دو را مجبور کرد که آن را همچون گاو گاری گش از شوش تا نینوا (پایتخت آشور) و کنار معبد خدای آشور بگشند. سراسر خوزیه را آشور بانی پال تاراج کرد، گورستانهای سلطنتی را زیر و رو کرده استخوانهای مردگان را بیرون آورده بر روی زمین پراکند، اشیائی که در کورها نهفته بود را بیرون کشید و به غنیمت گرفت، و همه اینها را به همراه ثروت‌های اندوخته در کاخهای سلطنتی خوزیه را بر بار صدها گاری به آشور حمل کرد. او به یادگار این پیروزی بزرگ که نصیب خدا و دین آشور شده بود نوشته‌ای برجای نهاد که آن را در جای خود خواهیم خواند.

به این گونه، سلطنت خوزی‌ها پس از دو هزار سال تمدن شکوهمند، در لشکرکشی جهادگرانه «فرستاده خدای آشور» در سال ۶۴۰ پیش از مسیح توسط آشوری‌ها از صحنه



روزگار ورچیده شد.

ولی این اوج قدرت دولت آشور آغاز افول آن نیز بود. در این زمان در نیمه غربی فلات ایران رخدادهایی در جریان بود که به تشکیل اتحادیه بزرگ قبایل ماد برای دفاع از خویشتن در برابر تجاوزهای آشوریان و تشکیل پادشاهی ماد انجامید، و ۲۸ سال پس از نابودی دولت خوزیه کشور آشور به تسخیر شاهنشاه ماد درآمد و امپراتوری آشور از صحنه روزگار ورچیده شد تا دوران نوینی از تاریخ در جهان آغاز شود و تمدن جهانی را به روندی انسانی اندازد؛ و این را پس از این به تفصیل خواهیم خواند.

### پادشاهی ماننا (آترپاتیان) در آذربایجان

«ماننا» نامی است که آشوریان به یک سلطنت محلی آذربایجان در همسایگی شمالی خودشان داده بوده‌اند؛ و ما از نام حقیقی کشور آنها اطلاعی نداریم، لذا آنان را با همین نام می‌نامیم. بدایات سلطنت آنها به اوایل هزاره پنجم برمی‌گردد. آنها قبایلی ایرانی‌زبان بودند که از کناره‌های جنوبی و شرقی دریاچه اورمیّه تا رود ارس می‌زیستند. در این منطقه ما با نامهای قبایل ایندرا پاتیان و آترپاتیان (پرسندگان ایندرا و پرستندگان آذر) آشنا هستیم که نام اولی در اسناد آشوری «ایندرا پاتیانو» و دومی «آتورپاتیانو» است. پس تشکیل‌دهندگان پادشاهی موسوم به مانها اتحادیه ایندراپاتیان و آترپاتیان بوده است.

چنان‌که می‌دانیم، ایندرا و آتر دو خدای کهن آریایی بودند، و هردو را در گفتار نخست این بخش شناختیم. آذربایجان نامش را از همین قبایل آترپاتیان گرفته است. سلطنتی که ماننائیان تشکیل دادند از جانب غرب با کشور آرمینیه (اورارتو)،<sup>۱</sup> و در

۱. در حوالی ۱۲۷۰ پیش از مسیح در اطراف دریاچه وان یک امپراتوری آریایی تشکیل شد که تا حوالی ۷۵۰ پم برپا بود، سپس به‌عنوان یک پادشاهی تا تشکیل دولت ماد به حیات خود ادامه داد. آشوریان این کشور را با نام آشوری «اور آرتو» می‌شناختند (اور: شهر، آرتو: خاک؛ زمین)، و در تورات «آارات» نامیده شده است. خود مردم این سرزمین کشورشان را آرمینیه می‌نامیده‌اند (یعنی آریاستان). آنها در پیمان‌نامه‌هایشان با آشوریان از نام اور آرتو استفاده می‌کرده‌اند، همان‌گونه که کوروش بزرگ نیز به آن سبب که بابلیان و آشوریان پارس را انشان می‌نامیدند در سند بابلیش خودش را شاه انشان نامیده تا برای مردم بابل قابل فهم باشد. من به‌جای اور آرتو نام اصلی آن کشور که آرمینیه بوده را می‌نویسم. آرمینیه بعدها آرمستان شد و اکنون نیز آرمستان گوئیم.

جنوب با کشور آشور همسایه بود.

از کشور مان‌نا نخستین بار در اسناد آشوری متعلق به نیمهٔ دوم سدهٔ هشتم پم سخن به میان آمده است. شکم‌نصر سوم از لشکر کشیهایش به جنوب دریاچهٔ اورمیه و اسیر گرفتن ده‌خدایان (امیران روستایی) و تخریب روستاها و باج‌گیری سخن گفته است. از این زمان به بعد کشور مان‌نا به عنوان هم‌پیمان آشوریان شناخته می‌شود. از شاه مان‌نا در این زمان با نام ایران‌زو یاد شده است.

ایران‌زو در سال ۷۱۶ پم درگذشت و پسرش آزا به جایش نشست. بَغ‌داته امیر هوئیش دِش (منطقهٔ مراغه؟) به کمک امیران سگرتیه (منطقهٔ میانه؟) و آندیه (منطقهٔ تبریز؟) در صدد برکنار کردن آزا و بیرون کشیدن مان‌نا از تابعیت آشور برآمد، آزا در نبرد با آنها در کنار کوه سبلان کشته شد، بَغ‌داته به سلطنت نشست و کشور مان‌نا را از تابعیت آشوریان بیرون برد. پسر دیگر ایران‌زو از شاه آشور (سارگون دوم) استمداد کرد. سارگون به مان‌نا لشکر کشید. بَغ‌داته شکست یافته دست‌گیر شد و به فرمودهٔ سارگون زنده‌زنده پوست از تنش برکنند و لاشه‌اش را برای هراساندن مردم بر دار کرده گرداندند. دیگر امیران محلی آذربایجان که نام‌هایشان در کتیبهٔ سارگون آمده است به سختی سرکوب شدند، هر که در قیام شرکت کرده بود دستگیر شد و زنده‌زنده پوست از تنش برکشیده شد و بر دار شد، و برخی که داوطلبانه تسلیم شدند با خانواده به سرزمین‌های دوردست تابع آشور در شام تبعید شدند.

نام‌های ایران‌زو و آزا به املاهای آشوری آمده است که شاید شکل درستشان «ایران‌اشه وُهو» و «اشه وُهو» بوده است. اشه تلفظ دیگری از آرتَه است که به معنای عدالت است. نام‌های آبادیهای آذربایجان که در این سند آمده است نیز ایرانی است: هوئیش دِش یعنی شهر خوب، سگرتیه یعنی سنگستان. بَغ‌داته که نام یک کاوِی آذربایجانی است نیز خالصاً ایرانی است به معنای «عطیهٔ خدا» که اکنون «خداداد» گوئیم. «مجری قانون خدایی» نیز معنا می‌دهد؛ زیرا «دات» به معنای «قانون» است.

این نشانه‌ها حکایت از آن دارند که آذربایجان از سپیده دم تاریخ سرزمین آریان بوده است. نام‌های شبیه نام‌های بالا، از قبیل مَزداووکو، آریائوکو، ایشتائیکو، آریابوشتوش، و شماری جز اینها که همه به تلفظ آشوری نوشته شده است نیز در این زمان در کتیبه‌های آشوری که گزارش‌های مربوط به آذربایجان داده‌اند آمده است که نشان‌گر آریایی (ایرانی) بودن بومیان آذربایجان است.

در همین زمان در شرق اناتولی و اطراف دریاچه وان نیز به نامهای فرمانروایان آریایی از قبیل کوشتاشپی، وینداشپی (که تلفظ آشوری گشت‌آسپه و ویند‌آسپه است) برمی‌خوریم، که نشان‌دهنده پراکندگی قبایل ایرانی‌زبان در مناطق شرق اناتولی است.

سارگون دوم در کتیبه‌ئی که به مناسبت لشکرکشی به آذربایجان و سرکوب خشونت‌آمیز قیام استقلال‌خواهانۀ مردم آذربایجان و کشتار بغ‌داته و دیگر امیران ایرانی آذربایجان از خود برجا نهاده است نوشته که «شاه مان‌نا (یعنی همان پسر ایران‌زو) به اتفاق سران و کلانتران و مشاوران و خویشان و امیرانی که کشور وی را اداره می‌کردند در مرز به پیشواز آمد و از سارگون تقاضا کرد که انتقام اهانت‌هایی که به او شده است گرفته شود، و این تقاضا را به اتفاق مشاوران بزرگ کشورش انجام داد»<sup>۱</sup>.

این تقاضای شاه مان‌نا همان بود که دیدیم به نابودی بغ‌داته انجامید. هدف سارگون از نویساندن این لوحه بیان این افتخار بوده که شاه مان‌نا به اطاعت او درآمده است، ولی متن آن برای ما به‌عنوان مطالعه‌گران تاریخ ایران اهمیت تاریخی دارد، زیرا بازگوینده جنبه‌هایی از یک نظام سیاسی ایرانی در آن دوران دور تاریخ است که اساسش بر مشورت و هم‌رأیی نهاده شده بوده است نه بر استبداد شخصی و خودرأیی شاه آن‌گونه که در کشور آشور بوده است. دیگر این که معلوم می‌شود که امیران آذربایجان در آن زمان دو فرقه بوده‌اند؛ یک فرقه طرف‌دار سلطنت‌خاندان ایران‌زو و وابستگی به آشور بوده‌اند، و یک فرقه خواهان جدایی از آشوریان و احتمالاً هم‌پیمانی با همسایه‌شان آرمینیه بوده‌اند که مرزهای شرقیش در آن زمان در خوی و چال‌دیران کنونی بوده است.

بهائی که سارگون از شاه دست‌نشانده مان‌نا گرفت آن بود که آبادیهائی در جنوب مان‌نا را از آن کشور جدا کرده ضمیمه کشور آشور کرد. او سپس به وشکایه (اکنون اوسکو) که هم‌پیمان آرمینیه بود لشکر کشید، مردم اوشکایه از بیم او به کوهستان گریختند، و او اوشکایه را تاراج و ویران کرد و کلیه خانه‌ها و باغهای اوشکایه با ۱۱۵ آبادی کوچک که پیرامون آن واقع شده بودند را به آتش کشید و هرچه مزارع و گندم‌زار و تاکستان و باغ بر سر راه بود را آتش زد، و کتیبه‌ئی به مناسبت این پیروزی بزرگ جهادی که نصیب خدای آشور شده بود برجا نهاد.

در گزارشهای دیگری خبر کشتارها و ویرانیها و آتش‌زنیهای مشابهی در چندده آبادی در حاشیۀ غربی آذربایجان کنونی داده شده، و اشاره شده که این آبادیها پیش از

آن که به دست سارگون نابود شوند از نظر آبادانی و زیبایی همچون بهشت بودند؛ و از کاخهای شکوهمندی خبر می‌دهد که در این آبادیها برافراشته شده بود؛ و همه به خشم خدا گرفتار آمده به دست سارگون نابود شدند؛ و از ثروت‌های کلانی خبر می‌دهد که در دژهای تسخیر شده به دست آمد.

مان‌نایی‌ها دارای تمدن قابل توجهی بوده‌اند. برخی آثار فلزی بازمانده از دوران مان‌نا که در نزدیکی سقز کشف شده است خبر از هنر نسبتاً پیش‌رفته مان‌نایی می‌دهد. تصویری که از شاه مان‌نا متعلق به همین دوره بر جام زیبایی از مفرغ کشف شده است او را در رختی مجلل نشان می‌دهد که شبیه همان رختی است که بعدها شاهان ایران داشتند. از یک هنرمند مان‌نایی نیز تصویری بر روی یک جام مفرغی کشف شده که در برابر گلدان بزرگی که بر روی یک کرسی کوچکی نهاده ایستاده است و در حال نواختن سازی شبیه سه‌تار است. رخت بلند و زیبا و مجلل او رخت ایرانی است، و آرایش موی سر و ریش این مرد هنرمند خبر از تمدنی نسبتاً پیش‌رفته می‌دهد که در مان‌نا وجود داشته است. تصاویری که از سه امیر مان‌نایی از سنگ‌نگاره‌های آشوریان برایمان مانده است آنها را در جامه‌های نسبتاً بلند که تا زیر زانو می‌رسد نشان می‌دهد که یکی شان جبه‌ئی از پوست پلنگ یا یوزپلنگ و دوتا شان جبه‌های مشابهی از پوست شاید ببر بر روی پیراهن بلندشان بر تن دارند، نیزه‌های نه کوتاه و نه بلند در دست دارند، شلوار بلند چسبان و کفش چرمین ساقه‌بلند برپا دارند، و دوتا اسپ را با خودشان برای پیش‌کش به شاه آشور می‌برند. این تصاویر که آشوریان از آنها کشیده‌اند هم خبر از رشادت و دلاوری آنها می‌دهد و هم نشانه‌های تمدن و شهرنشینی در آنها دیده می‌شود.

در تصاویری که آشوریان از دیگر امیران سرزمین ماد کشیده‌اند مردان و رختها دقیقاً به همین شکل و شمایل نشان داده شده‌اند، که خبر از همسانی قومی و فرهنگی مردم منطقه می‌دهد.

بر روی یک تشت مفرغی مان‌نایی گروهی از مردان را می‌بینیم که رخت شیک و نو در بر دارند، موی سرشان را کوتاه کرده و با نواری بسته‌اند، موی ریششان را کوتاه کرده و آراسته‌اند، در دست راستشان نیزه چوبین کوتاه و در دست چپشان دستاری گرفته‌اند و در حال رقص و پای‌کوبی‌اند؛ و یکی شان در حال بشکن‌زدن است. به نظر می‌رسد که یکی شان که دهانش باز است و سرش را اندکی به بالا گرفته است ضمن رقصیدن با بقیه در حال سرود خواندن است. معلوم می‌شود که این نقش یادآور یک روز جشن ملی است که

شاید نوروز بوده باشد. این نقشِ معنادارِ خبرِ گسترشِ فرهنگِ شادزیستی در میان مان‌نائیان است که - چنان‌که می‌دانیم - اساس فرهنگِ ایرانی را تشکیل می‌داده است. مان‌نائیان معبد نداشتند، برای خدایشان پیکره نداشتند، و این خبر از آن می‌دهد که فرهنگ آنها متأثر از فرهنگِ برآمده از آموزه‌های زرتشت بوده است، گرچه شاید در آن زمان هنوز دین زرتشت در میان آنها رسمیت نیافته بوده است. چنان‌که می‌دانیم، تنها قومی در جهان که برای خدایانشان خداخانه نمی‌ساختند قوم ایرانی بودند. تا کنون هیچ اثر هنری که خبر از خشونت بدهد نیز از مان‌ناها یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

گرچه مان‌ناها دارای تمدن و فرهنگِ مهمی بوده‌اند ولی اکتشافاتی در سرزمینشان انجام نگرفته است که ما را به شناختی دربارهٔ آنها برساند، و آنچه درباره‌شان می‌دانیم از نوشته‌های آشوریان است که برای ما بازمانده است و چند تکه آثاری که باستان‌شناسان غربی چندین دهه پیش از این از زیر زمین بیرون کشیده‌اند.

تشکیل‌دهندگان سلطنت مان‌نا نیاگان مردمی بودند که بعدها مغان آذربایجان از آنها برخاستند. وقتی پادشاهی ماد تشکیل شد مان‌ناها با حفظ سلطنت خودمختار محلی‌شان به پادشاهی ماد پیوستند. هرودوت در کنار پارتکانیان و آریازنتان و سه‌قبیلهٔ دیگر که نام‌هایشان را نوشته، از مغان آذربایجانی نیز به‌عنوان یکی از شش قبیلهٔ تشکیل‌دهندهٔ اولیهٔ اتحادیهٔ قبایل ماد نام برده است، و بنا بر شنیده‌هایی که از ایرانیان داشته تأکید کرده که همهٔ این قبیله‌ها از قدیم خودشان را آریایی می‌نامیدند.<sup>۱</sup>

این مغان که هرودوت به آنها اشاره کرده است - بی‌شک - همین مان‌ناها بوده‌اند. در زمان پارتیان و ساسانیان مغان ادعا می‌کردند که از نوادگان منوچهر هستند، و ادعا می‌کردند که زرتشت در همین منطقهٔ دریاچهٔ اورمیّه (درست در جایی که مرکز سلطنت مان‌نا بوده) متولد شده و از قبیلهٔ ما بوده است. آنها با همین ادعا متولیان دین زرتشت شدند و تا پایان دوران ساسانی منصب تولیت دین را در انحصار خودشان نگاه داشتند.

شاید ادعای نادرستِ انتسابِ زرتشت به قبیلهٔ آنها از آنجا ناشی شده بوده که آنها در زمان شاهنشاهی ماد به‌خاطر آن که باسواد بودند (زیرا از نظر تمدنی پیشینهٔ آنها بیش از حکومت‌گرانِ ماد بود، و اسناد آشوری نیز خبر از وجود دبیرانِ نویسنده در دربار مان‌نا می‌دهد) اوستا را تلاوت می‌کردند و در مراسم عبادی نیز پیشوایی می‌کردند. معلمان و

۱. تاریخ هرودوت، کتاب ۱/ بند ۱۰۱ و کتاب ۷/ بند ۶۲.

مربیان دینی فرزندان خاندان سلطنتی ماد و هخامنشیان از میان همینها بوده‌اند. در این‌که مغان در زمان پارتیان و ساسانیان انحصارکنندگان تولید دین بودند آگاهیهای بسنده وجود دارد؛ از این‌رو می‌توان به‌یقین گفت که آنها در زمان مادها و هخامنشیان نیز موقعیت مشابهی داشته‌اند.

چنان‌که می‌دانیم، کهن‌ترین و مقدس‌ترین مرکز دینی ایرانیان (آذرگاه شیز) در جایی که سرزمین اصلی پادشاهی مان‌نا بوده تأسیس شده است. اینجا مرکز کهن قبیله «آترپاتیکان» بوده که در اسناد آشوری از آنها با نام «آترپاتیانو» یاد شده است. داستان انتساب زرتشت به قبیله مغان که خود اینها در زمان ماد و هخامنشی جعل کرده بوده‌اند تا اواسط زمان هخامنشی چندان در مناطق غربی فلات ایران و از جمله در کت‌پتوگه و ارمنستان عمومیت یافته بوده که نویسندگان یونانی از زرتشت با صفت مغ، و از دین زرتشت با نام «دین مغان» یاد کرده‌اند، و در همان زمان گفته می‌شده که زرتشت چند هزار سال پیشتر می‌زیسته است.

در گفتار بعدی ضمن سخن از هوخشتر و شاهنشاهی ماد به مغان بازخواهیم گشت.

### پادشاهی ماد

رسم تاریخ‌نگاران غربی (ایران‌شناسان غربی) بر این است که می‌گویند گروه‌های بزرگی از قبایل مهاجر آریایی از اوائل هزارهٔ نخست پم به بعد وارد فلات ایران شده در بخش‌هایی از ایران جاگیر شدند و تا سدهٔ هشتم پم سه اتحادیهٔ بزرگ را تشکیل دادند: یکی اتحادیهٔ قبایل پارت در شمال شرق ایران؛ دیگر اتحادیهٔ قبایل ماد در آذربایجان و همدان تاری و اسپهان؛ و سوم اتحادیهٔ قبایل پارس.

این سخن که توسط برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز ناشیانه تقلید می‌شود تا چه اندازه درست باشد و این که مهاجرت این سه دسته از قبایل ایرانی در چه زمانهائی به درون فلات ایران انجام گرفته است، موضوعی است که باستان‌شناسان و پژوهش‌گران تاریخ ایران باستان بر سر آن اتفاق نظر ندارند؛ و هرچه تا کنون گفته‌اند بر حدس و گمان بی‌بنیاد استوار است و تکرار سخنان بی‌سند غربیان است.

در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگاران غربی می‌خوانیم که اقوامی که تا اواخر هزارهٔ دوم پم در غرب ایران سکونت داشته‌اند آریایی نبوده‌اند. ولی این سخن جای جدال جدی دارد؛ زیرا این پرسش به پیش می‌آید که اگر آریایی نبودند از چه ذات و نژادی و دارای چه جور تمدن و فرهنگی بودند و آثار برجای مانده از آنها کدام است؟ اگر خودشان به زیر سلطهٔ تازه‌واردان خیالی اینها درآمدند زبانشان چه شد و اثرش را باید در کجا جستجو کرد؟

چنان که دیدیم در آریایی بودن کاشی‌ها و گوتی‌ها نمی‌توان تردید کرد؛ و آنها دست‌کم از اواخر هزارهٔ سوم پم در غرب ایران زمین جاگیر بوده‌اند. غیر آریایی بودن لولوبی‌ها (نیایگان لُرهای کنونی) نیز سخنی بی‌بنیاد است.

تلاش‌های کسانی از ایران‌شناسان غربی برای اثبات آن که اقوام غیر ایرانی در شمال غرب فلات ایران جاگیر بوده‌اند راه به هیچ جائی نمی‌برد؛ و گمان این که در شمال و غرب فلات ایران از دیرباز و از زمانهای بسیار دوری اقوام آریایی سکونت داشته‌اند بیشتر قابل اثبات است. این گمان زمانی تقویت می‌شود که بدانیم اقوام آریایی از زمانهای دور در درون اناطولی نیز جاگیر بودند و تمدنهای عظیم خیتا و میتانی و سپس آرمینیه را تشکیل

دادند.

حتی برخی از تاریخ‌نگاران غربی میثانی‌ها را نیاگان کردهای نواحی غربی کردستان بزرگ می‌دانند. پس جای جدال نمی‌ماند که در پشت سر اینها نیز آریان در درون فلات ایران و از جمله در آذربایجان و شمال ایران جاگیر بوده‌اند؛ ولی چون که قدرت سیاسی در خورِ ذکری نداشته‌اند، و برای دولتهای میان‌رودان رقیبی به‌شمار نمی‌رفته‌اند، در اسناد بابلی و آشوری تا اوائل هزارهٔ پنجم نامی از آنها در میان نیست.

فرضیهٔ مهاجر بودن قوم ایرانی از جای دیگری به‌درون ایران زمین چندان پوچ است که ارزش ندارد تا به آن پرداخته شود. سرگذشت قوم ایرانی با مهاجرت از بیرون فلات ایران و برخورد با اقوام غیرآریایی در درون فلات ایران همراه نبوده، زیرا هیچ‌جا در هیچ بخشی از اوستا به حضور اقوام غیرآریایی در فلات ایران اشاره نشده است؛ حال آن‌که آریانی که به‌هنگام مهاجرت کردند رخدادهای مربوط به مهاجرتشان و برخوردشان با اقوام بومی هم در ریگ‌ودا و هم در مه‌ابهارتّه بازتاب یافته است. جاب‌جایی اندکی که قبایل ایرانی در درون فلات ایران انجام داده‌اند نه با برخورد با دیگران همراه بوده نه با کشتار یا ویرانی. در اوستا اثری از چنین برخوردهائی دیده نمی‌شود، بل که آنچه هست برخوردهای کوچک میان خود جماعات ایرانی است. تنها نشانهٔ برخوردی که جماعات مهاجر ایرانی با بومیان آریایی داشته‌اند می‌تواند در ارتباط با مهاجرت آریان قبایل تورانی بوده باشد که در زمانی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح از کناره‌های سیردریا کنده شده رخ به‌درون فلات ایران کردند و در این‌ره‌گذر به شمال رود ارس و شرق اناتولی رسیدند، و پائین‌تر به آنها اشاره خواهیم داشت. در خاطرهٔ جمعی ایرانیان از این رخداد نیز تأکید بر ایرانی بودن بومیانی است که بر سر گذر اینها بوده‌اند، و اشاره به دیواپرستان نورسیده است که با ایرانیان جنگیدند (تورانی‌های دیواپرست). تا پیش از تشکیل پادشاهی ماد در فلات ایران به جز قوم کوچک خوزی (عیلامی) هیچ نشانی از هیچ قوم غیر آریایی دیده نشده است.

ایران‌شناسان غربی که از مهاجر بودن مادها و پارسیان و پارتیان سخن می‌گویند و علاقه دارند که بی‌هیچ سند تاریخی همهٔ قبایل ایرانی را مهاجران به‌درون فلات ایران بنامند، کلیهٔ تلاش‌هایشان برای یافتن اثری از اقوام غیر آریایی در بیرون از خوزستان در درون فلات ایران بی‌ثمر مانده است. تا کنون هرچه از ساخته‌های بشری در کاوشهای باستان‌شناسی در مناطق مختلف فلات ایران از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که



فلات ایران از هزاره‌های بسیار دوری نشیمن‌گاه شاخه‌های گوناگون قوم بزرگ آریا بوده است.

کسانی که از مهاجر بودن قبایل ماد در اوایل هزاره نخست پم سخن می‌گویند معلوم نیست که چرا نمی‌خواهند به‌یاد آورند که سرزمین ماد در همسایگی امپراتوری نیرومند آشور قرار گرفته بود، و اگر مادها در اوایل هزاره نخست پیش از مسیح تازه‌واردان به منطقه بودند طبیعی بود که ساکنان اصلی این سرزمینها اگر خودشان قدرت مقاومت در برابر تازه‌واردان نداشتند برای حمایت از خودشان دست به‌دامن آشوریان شوند. ورود هر جماعت بزرگ بیگانه به یک سرزمین مسکونی در قدیم معمولاً با جنگ متجاوزانه و تاراندن ساکنان اصلی و تصرف مملکت آنها انجام می‌گرفته است. چنانچه مادها مهاجران تازه‌وارد بودند بیرون راندن آنها از منطقه توسط بومیان موهوم غیر آریایی به یاری آشوریان که به دنبال هر بهانه‌ئی برای دست‌اندازی به این سرزمینها می‌گشتند امر بسیار آسانی بود. ما در هیچ کدام از منابع آشوری از چنین رخدادی اثری نمی‌بینیم.

برخی از ایران‌شناسان غربی دلشان می‌خواهد که بی‌آنکه سندی داشته باشند قدمت قوم ایرانی در تاریخ ایران را مورد تشکیک قرار دهند. دلیل عمده این که اقوام غیر ایرانی در آذربایجان و منطقه همدان و کردستان و کوهستانهای زاگروس وجود نداشته‌اند آن است که از زمان پادشاهی ماد به بعد و در زمان هخامنشی هیچ نامی جز نام ایرانی در میان مردمان این مناطق دیده نشده است. اگر قومی غیر ایرانی در این مناطق وجود می‌داشتند ما می‌بایست که در خلال چند سده آینده دست کم به نامهای غیر ایرانی برمی‌خوریم که از آن مردم این منطقه‌ها بوده باشد یا یکی از آبادیهای منطقه نام غیر ایرانی خودش را حفظ کرده باشد و در تاریخ ایران بماند. در این که مردم شمال رود ارس نیز خودشان را آریایی می‌دانسته‌اند نیز نمی‌توان که جدال کرد؛ ولی اینها باز هم علاقه دارند بگویند که در اینجا زمانی مردمانی غیر ایرانی جاگیر بوده‌اند، بی‌آنکه بگویند پس اینها به کجا رفتند که هیچ اثری از آنان در تاریخ بازنماند و در داستانهای تاریخی ما هیچ نشانی از آنها به دست داده نشد.

دیاکونوف نوشته که «پارسیان و مادها و سکه‌ها و البانیها (مردم جنوب کوههای قفقاز) و اقوام آسیای میانه (یعنی مردم شمال افغانستان و ازبکستان و ترکستان کنونی) خود را آریایی می‌نامیدند، و دیده نشده است که اقوامی که به یکی از دیگر گروهها یا خانواده‌های زبانی منتسب باشند خویشتن را به این نام بخوانند؛» و به برخی نامهای

شخصی در میان مردم این مناطق اشاره کرده که پیش‌وند «آریه» داشته است.<sup>۱</sup> کمتر می‌توان برسر این واقعیت جدال کرد که سراسر فلات ایران (به‌جز نیمه غربی خوزستان) از دیرباز، و از زمانی که تاریخ به‌یاد ندارد نشیمن‌گاه آریان بوده است. اثبات خلاف این سخن از محالات است. ولی به‌هرحال تا امروز این فرضیه غلط بی‌بنیاد غربی‌ها در میان برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز تکرار می‌شود که گروه‌هایی از قبایل آریایی که زبان مشترک و لهجه‌های مشابهی داشتند در آغاز هزارهٔ پنجم از شرق فلات ایران کوچیده به‌غرب و جنوب ایران رسیدند، و بخشی از آنها نیز در ناحیهٔ هیرکانیه و منطقهٔ پیرامون رود آترک رحل اقامت افکندند. این سخنی است که در کتابهای درسی ایران نیز می‌نویسند. این فرضیه می‌گوید که مهاجران آریایی به‌درون فلات ایران همان قبایلی بودند که به‌زودی سه اتحادیهٔ بزرگ ماد، پارس و پارت را تشکیل دادند.

اصرار پژوهش‌گران غربی برسر این که پیش از اینها از قوم آریایی در درون فلات ایران خبری نبوده است اصراری بی‌بنیاد است؛ و نمی‌توان تردید کرد که پیش از این مهاجرتهای فرضی قبایل ایرانی سده‌ها و هزاره‌ها در ایران جاگیر بودند. نام‌هایی که در میان آبادیهای شمال‌غرب فلات ایران وجود دارد که نشان می‌دهد آریان در زمانهای بسیار دوری در این سرزمین جاگیر بوده‌اند. ما می‌دانیم که ایندرا یکی از خدایان بسیار کهن اقوام آریایی بوده است. همین خدا را آریان مهاجر به‌هند بردند، و تا امروز بر مسند خدایی خویش است. در اسناد آشوری نام ایندراپاتیان آمده که در آذربایجان بوده‌اند. این نام که خالصاً آریایی است می‌تواند از دورانی بسیار دور برجا مانده باشد. شاید آن اقوامی که در اساطیر ایرانی «دیوان» (یعنی دیواپرستان) نامیده شده‌اند دنباله‌های همین مردم بوده باشند؛ زیرا از زمان درگیریهای قبایل آریایی، ایندرا (خدای خشم و ویران‌گری) نزد ایرانیان به‌مظهر شر و بدی و به‌دیو تبدیل شد. لفظ دیگری مشابه همین لفظ آترپاتیان است که در زمانی از تاریخ به‌برخی از قبایل آذربایجان اطلاق شد، و بعدها آترپاتیکان و آترپاتیگان (آذربایگان) نام خویش را از آنها گرفت. معنای این واژه «نگهبان آذر/ پرستندهٔ آذر» است؛ و می‌دانیم که آذر از ایزدان قبایل آریایی بوده. پس نام این مردم نیز می‌تواند به‌دوران دور تاریخ، و دست‌کم به‌هزارهٔ دوم پم تعلق داشته باشد. مغان که بعدها پرستش آذر را وارد دین مزدایسنه کردند از همین آریان بوده‌اند. در کتیبهٔ داریوش بزرگ، مغ‌ها قبایلی‌اند که در آذربایجان جاگیر هستند، و گاوماته از میان آنها برخاسته و درصدد

بیرون کشیدن سلطنت از دست هخامنشیان برآمده، و داریوش او را از میان برداشته است؛ و او را در جای خود خواهیم شناخت.

در اوائل هزارهٔ پنجم، آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند در راه توسعهٔ قلمروشان به سوی شمال و شرق گام برداشتند و در دهه‌های دوم و سوم این سده لشکرکشی‌هایی به منظور برده‌گیری و چپاول و باج‌گیری به همدان و آذربایجان انجام دادند. آنها با اشغال زمین‌هایی در جنوب دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورمیهٔ دامنهٔ مرزهای کشورشان را در شمال گسترش دادند.

از نیمه‌های سدهٔ نهم پنجم به بعد در اسناد آشوری از کشور پارس‌وایی (با تلفظ آشوری پارس‌وا) یاد شده که در کردستان کنونی (ناحیهٔ سلیمانیه و سنندج و میان‌دوآب تا شهرزور) واقع بوده و دارای اتحادیه‌ئی از ۲۷ آبادی و ۲۷ ده‌خدا (کاوس، امیر روستایی) بوده است. این ده‌خدایان در دوران سلطنتِ شَلْمَنْصَر سوم یعنی نیمه‌های سدهٔ نهم پنجم باج‌گزار آشور بودند. تا این زمان آبادی‌های آریایی‌نشین بسیاری در شمال میان‌رودان در سرزمین‌هایی که اکنون جنوب کردستان عراق را تشکیل می‌دهند به اشغال آشوریان درآمده بود. حتّاً شهر نینوا - واقع در صد کیلومتری شمال شهر آشور - که پایتخت اداری و نظامی آشوریان شد نامش سامی نیست، و شاید آریایی - مثلاً ناناوُهو -<sup>۱</sup> باشد که آشوریان اشغال کرده و بومیانش را تارانده بوده‌اند. یعنی حتّاً شهری که آشوریان تبدیل به پایتخت کردند نیز شاید متعلق به نیاگان کردهای کنونی بوده است.

در سنگ‌نوشته‌های برجا مانده از شَلْمَنْصَر سوم از قبایل «آمادای» (یعنی مادها) سخن رفته که در همسایگی شرقی منطقهٔ پارس‌وایی جاگیر بوده‌اند. همانجا از یک فرمان‌روا به نام «آرتَه‌سارو» امیر «شوردورا» نام برده شده که باج به شاه آشور داده است. «آرتَه‌سارو» تلفظ آشوریِ اَرْتَه‌خَشْتَر است. می‌دانیم که آرتَه‌خَشْتَر (سلطان عادل) یک واژهٔ خالصاً ایرانی است، و صفتی است که از فرهنگ دینی برخاسته از آموزه‌های زرتشت برآمده است. واژهٔ اردشیر نیز بعدها از تحریف این واژه ساخته شده است.

قاطعانه می‌توان گفت که در این زمان (یعنی در نیمهٔ سدهٔ نهم پیش از مسیح) فرهنگ سیاسی دینی برخاسته از آموزه‌های زرتشت در میان مردم این نقطهٔ غرب فلات ایران نفوذ و گسترش یافته بوده است. این کاوس که یکی از امیران ماد بوده و لقب آرتَه‌خَشْتَر را بر

۱. «نانا» در زبان کهن ایرانی به پدر مادر می‌گفته‌اند، و هنوز در زبان هندی و برخی مناطق بلوچستان پاکستان یک لفظ زنده است. «وُهو» نیز در زبان ایرانی یعنی «خوب».

خویشتن نهاده بوده لقبش نشان می دهد که از پیروان آموزه های زرتشت بوده است. شرح لشکرکشی های شاهان آشوری به سرزمین های واقع در منطقه پهنای از قصر شیرین و همدان کنونی تا نواحی جنوب دریاچه اورمیه در سده نهم پم که اسنادی از آنها برجا مانده است شرح تاراج گری و تخریب روستاها و برده گیریها و باج گیریها است، ولی در هیچ جا از الحاق این سرزمینها به کشور آشور سخنی در میان نیست. زیرا ایرانیان در غرب فلات با توان بسیار در برابر تجاوزات آشوریان ایستادگی می کردند؛ و گرچه تلفات سنگینی در مقابله با ارتش بسیار پیشرفته آشور می دادند ولی آمادگی آنرا نداشتند که تن به تابعیت و بردگی دولت آشور دهند.

نوشته های شاهان آشور - عموماً - ستایش پیروزیهایشان در لشکرکشی به منطقه است و چیزی از حقیقت را برای ما روشن نمی سازد.

«آداد نیراری» دوم (شاه آشور) در دهه های ۹۱۰ - ۸۹۰ پم از چند لشکرکشی به سرزمین لولوبی ها و گرفتن اسیر و غنایم از چندین آبادی لولوبی سخن به میان آورده است.

جانشینان او - «توکولتی نینورتا» و «آشور نصیرپال» - همچنان در دهه های بعدی دست اندازی به این سرزمین های غربی ایران ادامه دادند و داستان باج گیری و برده گیری شان از ایرانیان منطقه و ویران کردن شهرهایشان را بر لوحه ها به یادگار نهادند. شلم نصر سوم از لشکرکشیهایش در دهه های ۸۳۰ و ۸۲۰ پم به مناطق جنوبی دریاچه اورمیه و تاراجها و به خاک و خون کشیدن آنها سخن گفته است.

«شمشی آدد» پنجم که در سال ۸۲۳ به سلطنت رسید از لشکرکشیهایش به سرزمین قبایل «ماد» در درون ایران شمالی تا دامنه های جنوبی البرز در سالهای ۸۲۱ و ۸۲۰ سخن به میان آورده و گفته که در یکی از این جنگها شش هزار تن را کشته و ۱۲۰۰ تن را اسیر گرفته و چندین روستا را به آتش کشیده است. در لشکرکشی دیگری ۲۳۰۰ تن را کشته و ۱۴۰ سوار را به اسارت گرفته و شمار بسیاری روستا را ویران کرده و مادها را به درون کوهستانهای پر برف تارانده است (مشخص نیست در کجا). باز در لشکرکشی دیگری در ناحیه همدان ۱۰۷۰ تن را کشتار و شمار بسیاری را اسیر کرده است.

«آداد نیراری» سوم که در سال ۸۱۰ به جای شمشي آدد نشست نیز از چند لشکرکشی به سرزمین مادها سخن به میان آورده که تا سالهای نخست سده هشتم پم تا ناحیه جنوب قزوین پیش رفته است، و نوشته که مادها را کشتار کرده و به اسارت گرفته است.

در نگاره‌هایی که شاهان آشور به مناسبت پیروزی‌هایشان برجا نهاده‌اند نشان داده‌اند که چه‌گونه کسانی که در برابرشان مقاومت می‌ورزیدند را وقتی مغلوب و اسیر می‌شدند با اره تکه‌تکه می‌کردند؛ دستها و پاهایشان را می‌بریدند و زیر آفتاب رها می‌کردند تا به‌شکنجه بمیرند؛ دستها و پاهایشان را در زنجیر می‌کردند و برهنه بر روی زمین می‌خوابانند و به‌تازیانه می‌زدند تا جان می‌دادند؛ نیزه‌ئی بر زمین می‌کردند و مرد را پس از آن که کف دستها و پاهایش را می‌بریدند برهنه از مقعدش بر روی نیزه می‌نشانند تا نیزه به‌درونش فرو برود و او این‌گونه برسرِ نیزه به‌شکنجه بمیرد. معمولاً پدر و پسر و برادران را در کنار هم برهنه برسرِ نیزه‌ها می‌نشانند تا همگی شاهد شکنجه یکدیگر باشند و پس از یکی دو روز درد شدید کشیدن جان بدهند. در نگاره‌هایی که این‌گونه دسته‌جمعی نشان داده شده‌اند معمولاً کسانِ چند خاندانِ خویشاوند استند.

نگاره‌هایی از آتش افکندن در شهرهای مغلوب نیز از خودشان باز نهاده‌اند تا به‌آیندگان نشان دهند که در لشکرکشی‌های جهادگرانه‌شان با چه ارعابی می‌خواست‌اند که مردم را به پرستش خدای خودشان و به‌اطاعت خودشان درآورده باج‌گزار خویش کنند. نگاره‌هایی نشان می‌دهد که کودکان را دسته‌جمعی در برابر دیدگان پدر و مادران در بند شده‌شان به‌میانِ خرمن آتش می‌اندازند. نگاره‌هایی نشان می‌دهد که گروهی مرد و زن را دست‌بسته و به‌هم‌بسته شده بر روی خرمنِ هیزم ایستاده‌اند و در هیزمها آتش افکنده‌اند. بریدن دست و پای اسیران با اره از شیوه‌های معمولی‌شان بود که در نگاره‌ها باز نهاده‌اند.

تصاویر صفِ دراز زنان و دختران اسیر شده که به‌بردگی برده می‌شوند را با دامنه‌های از جلو چاک داده‌شده و رانهای بیرون افتاده نشان داده‌اند، که به‌معنای تجاوز جنسی به‌آنها در هنگام اسارتشان است. در میان اینها دختران کم‌سن و سال دیده می‌شوند که به‌همین‌سان دامنه‌هایشان را از جلو چاک داده‌اند و رانهایشان بیرون افتاده است؛ که یعنی کودکان را نیز مورد تجاوز جنسی قرار داده‌اند.

بسیاری از این نگاره‌ها بر روی دیوارهای کاخها و معبدها بازمانده است که معلوم می‌شود خاندان شاهی از دیدن آنها لذت می‌برده‌اند و برایشان منظره‌ دل‌گشا بوده است؛ و این بازگوکننده‌ روحیه‌ خشونت‌دوست آشوریان از زن و مرد و کودک است که دوست می‌داشته‌اند شب و روز نظاره‌گر تصاویر انسانهائی باشند که بر روی نیزه نشانده شده یا دست و پایشان با اره قطع می‌شود یا زنده‌زنده بر روی خرمن آتش ایستاده‌اند و در حال

سوختن‌اند؛ یا دختران و زنانی که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌اند. شاید در دین آنها نگرستن به شکنجهٔ کسانی که همدین آنها نبودند ثواب داشته، وگرنه نقش کردن چنین نگاره‌های چندش‌انگیزی بر دیواره‌های کاخها و عبادت‌گاهها را به‌گونهٔ دیگری نمی‌توان توجیه کرد.

در نگاره‌های بسیاری نشان داده‌اند که پس از کشتار همگانی و آتش‌زنی آبادی که پس از تاراج انجام داده‌اند بقایای زنده‌ماندگان که زنان و کودکان‌اند را زنجیر بر گردن و برهنه در دنبال اسپانشان به‌صفت کرده‌اند تا به‌عنوان برده به آشور ببرند. اسیران مجبور بودند که راه دراز را با پای پیادهٔ بی‌کفش در غل و زنجیر طی کنند تا به پایتخت آشور و کنار معبد خدای بزرگ آشور برسند و به‌عنوان قربانی به‌خدا تقدیم شوند.

بنابر آنچه که در نگاره‌ها و نوشته‌های شاهان آشوری بازنموده شده است، با اطمینان می‌توان گفت که در هیچ‌کدام از لشکرکشیهای آنها هیچ‌گونه هدف تمدنی‌ئی جز تاراج و ویران‌گری و باج‌گیری دیده نمی‌شود.

بنابر نگاره‌ها و نوشته‌های بازمانده از شاهان آشور، کوچاندن جماعات روستایی از سرزمین بومی و جایگزین کردن آنها با جماعات کوچانده‌شده از جاهای دیگر نیز از شیوه‌های معمولی آنها بوده که هرجا برایشان امکان داشته انجام می‌داده‌اند تا ترکیب جمعیتی را به‌نفع قدرت خودشان برهم بزنند. در مواردی نیز همهٔ مردم یک آبادی را کشتار می‌کردند و مردم یک آبادی جای دیگر را که پیش از آن به‌اطاعتشان درآمده بودند از محل خودشان کوچ داده به‌جای آنها، و غریب‌افتاده در میان آبادیهای بیگانه، جاگیر می‌کردند.

نگاره‌ها و گزارشهای بسیاری از خود آشوریان در این باره برای ما برجا مانده است که ظاهر سخن بر سر جهاد در راه نشر دین خدایی خودشان است. جهاد برای نشر دین و باج‌گیری از مردم آبادیهای تسخیرشده اساس و بنیاد همهٔ لشکرکشیهای آشوریان است.

آشوریان مردمی بسیار دین‌خو و مؤمن به‌خدا و آموزه‌های دین خودشان بودند، و همین ایمان پاک آنها مسبب چندان جنایت‌های بزرگی شد که بازخوانی آنها پشت آدم نیک‌اندیش را می‌لرزاند. پیش از این گفتیم که همهٔ شاهان آشور پیامبران برگزیدهٔ خدای خودشان بودند.

## دیائوکو

مصائب و رنجهایی که دست‌اندازیهای آشوریان بر مردم غرب فلات ایران وارد می‌آورد پیدایش یک اتحادیهٔ نیرومند را ایجاب می‌کرد تا از زمین و هویت مردم در برابر آشوریان حفاظت کند. ایرانیان مردمی مسالمت‌جو بودند، در تجمعات کوچک و بزرگشان می‌زیستند و به کشاورزی و دام‌پروری‌شان مشغول بودند، ولی آشوریان زندگی آنها را با دست‌اندازیهای مداوم برهم می‌زدند و آسایش را از آنها سلب می‌کردند.

در دههٔ ۷۷۰ پم نیروهای آشور سرگرم مقابله با تهاجمات دولت آرمینیه در ناحیهٔ دریاچهٔ وان بود که با شاهان «ماننا» و «پارس‌وائی» (همسایگان ایرانی آرمینیه در شرق و جنوب) وارد پیمان اتحاد شده و درصدد بود که زمینهای آرمینیه را که پیشترها به تصرف دولت آشور درآمده بود واپس گیرد. تلاش آرمینیه خطر بزرگی را در پشت مرزهای شمالی آشور پدید آورده بود. جنگهای آشور با آرمینیه برای قبایل غرب ایران اهمیت بسیار داشت، زیرا آنها را برای مدتی از تجاوز آشوریان مصون نگاه داشت، و در این فاصله اتحادیهٔ نیرومندی را تشکیل دادند. در این هنگام قبایل ماد به رهبری بزرگ‌مردی که او را تاریخ به نامی با تلفظ آشوری دیائوکو می‌شناسد تشکیل اتحادیه دادند (دههٔ ۷۶۰ پم) و نخستین سلطنتشان را با مرکزیت هَنگَمَتانَه تأسیس کردند. هَنگَمَتانَه که تلفظ نوترش «همه‌تنه» و «همه‌دانه» می‌شود (و اکنون همدان گوئیم) به معنای «مرکز همگان» است.

نام دیائوکو هم در اسناد آشوری و هم در گزارش هرودوت به همین شکل آمده است؛ و هر دو تلفظ نمی‌تواند که درست باشد. اما تلفظ درست این نام می‌تواند چه باشد؟

در گزارش رخدادهای زمان هخامنشی نام وُهوگَه چندبار آمده است که برخی از بزرگان ایرانی داشته‌اند. درصدد یافتن شکل درست نام دیائوکو می‌شود که به آن مراجعه کرد. نام دیائوکو می‌تواند که ترکیبی از وُهوگَه و یک نام دیگر باشد. تصور این که دیائوکو از «دیو» و «وهوگه» ترکیب شده بوده است (دیو وُهوگه) خردپذیر به نظر می‌رسد. نیز، می‌توان آن را ترکیبی از «دیو» و «آکاش» (آسمان/ملکوت) دانست و آن را «دیوآکاش» خواند.

به‌هرحال، این نام چه «دیو وُهوگه» باشد و «چه دیوآکاش»، می‌توان گفت که او از قبیله‌ئی بوده که هنوز القاب کهن آریایی را با خود داشتند. ولی نام پدر دیائوکو که فَرورَتیش بوده معنائی آشکار دارد و تا امروز هم کم و بیش به همین لفظ (یعنی فَرورَهَر) ادا می‌شود. به نظر می‌رسد که تا زمان تولد فرورتیش - پدر دیائوکو - که احتمالاً در اوائل سدهٔ

هشتم پم بوده آموزه‌های زرتشت و اصطلاحات دینی مربوط به آئین زرتشت در میان ایرانیان این منطقه گسترش یافته بوده، زیرا لقب فرورتیش خبر یقینی درباره این رخداد می‌دهد.

هرودوت بنا بر آنچه که از روایت‌های ایرانیان شنیده بوده است نوشته که دیائوکو پسر فرورتیش بزرگ‌زاده‌ئی از ماد بود و ماد از آبادی‌های بی‌شماری تشکیل شده بود. مادها بر آن شدند که یوغ بردگی آشوریان را که ۵۲۰ سال بود در آسیا فرمان‌روایی می‌کردند از گردن بیندازند و به آزادی برسند. لذا بر آن شدند که دیائوکورا به رهبری خویش برگزینند و سلطنت را به او بسپارند.<sup>۱</sup>

هرودوت سپس به‌چگونگی انتخاب دیائوکو توسط سران ماد اشاره می‌کند که داستان تشکیل انجمن سران قبایل برای انتخاب رئیس در هر اتحادیه‌ئی است.

این که اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داد چه دامنه‌ئی داشته و چه سرزمین‌هایی را دربر می‌گرفته است، نمی‌توان به‌طور قطع چیزی گفت. ولی در این زمان در غرب آذربایجان کنونی یک سلطنت محدود اما نسبتاً نیرومند به نام «مان‌نا» وجود داشت که از جنوب با آشور و از غرب با آرمینیه همسایه بود، و آن را در گفتار گذشته شناختیم. این سلطنت در همسایگی اتحادیه‌ئی واقع شده بود که دیائوکو ایجاد کرد. دیائوکو برای آن که در برابر دست‌اندازی‌های آشوریان حمایت اطمینان‌بخش داشته باشد با شاه مان‌نا که آشوریان نامش را ایران‌زو نام نوشته‌اند وارد پیمان دوستی و حمایت متقابل شد.

در سال ۷۴۴ پم آشوریان به‌صدد گسترش قلمروشان در شمال به سرزمین‌های جنوبی دریاچه وان که جزو قلمرو آرمینیه بود لشکر کشیدند. شاه آرمینیه از آنها شکست یافت و سرزمین‌های جنوبی دریاچه وان دیگر باره به‌تصرف آشوریان درآمد. به‌دنبال آن، شاه آشور به‌مان‌نا لشکر کشید، و شاه مان‌نا که خود را قادر به‌مقابله با وی نمی‌دید ناچار از پیمان آرمینیه بیرون شد و به‌اطاعت شاه آشور درآمد. ایران‌زو - شاه مان‌نا - پس از آن درصدد گسترش قلمروش در آذربایجان تا دره سفیدرود را به‌تصرف درآورد. در همین سال آشوریان به سرزمین ایرانی‌نشین پارس‌وائی (ناحیه سلیمانیه و شهرزور) لشکر کشیدند. مردم پارس‌وائی که تاب مقاومت در برابر آشوریان را نداشتند آبادی‌ها را رها کرده به‌درون کوهستان گریختند. آشوریان آبادی‌ها را ویران کردند و سرزمین پارس‌وائی را ضمیمه کشور آشور کردند و امیری از سوی خودشان بر آن گماشتند. در کتیبه تیگلات پل نصر سوم از



بردن پیشه‌ورانِ اسیرشده و رمه‌های اسپانِ پارس و ائیه‌های کوه‌نشین به آشور، و از کوچاندن جماعتی از پارس و ائیه‌ها به سرزمینهای در شمال سوریه کنونی در سال ۷۳۸ پم خبر داده شده است (مردمی که می‌توان تصور کرد نیاگان کردهای کنونی سوریه بوده باشند).

آشوریان پس از آن درصدد پیش‌روی در خاک ماد برآمدند. دیائوکو همپیمان شاه مان‌نا بود که متحد آشور به‌شمار می‌رفت؛ ولی شاه آشور به‌این هم‌پیمانی توجه نکرد. هدف از این لشکرکشیها، علاوه بر تاراج اموال و برده‌گیری، گسترش دینِ خدایشان بود. آنها معمولاً در هر آبادیِ ایرانی که تصرف می‌کردند معبدی برای خدایشان برپا می‌داشتند و پیکره‌های خدایشان را در آن برمی‌افراشتند تا مغلوب‌شدگان را مجبور به پرستش آنها کنند. شاید بتوان آثار این خداخانه‌ها که خبرش را شاهان آشور با افتخار در کتیبه‌هاشان آورده‌اند را در مناطق کوهستانی غرب ایران تا نزدیکیهای شرق بغداد کنونی یافت.

در این سال باجهای گزافی بر مادها تحمیل شد که - براساس آنچه آشوریان به مناسبت پیروزی‌هاشان در این لشکرکشیها از خود به‌یاد گذاشته‌اند - عبارت بود از ۳۰۰ تالان (۹ تُن؟) سنگ لاجورد، و ۵۰۰ تالان (۱۵ تُن؟) مصنوعات مفرغی.<sup>۱</sup>

ولی معلوم می‌شود که مادها از پرداختن این باجهای کلان سر باز زدند؛ زیرا سه سال بعد دیگر باره آشوریان به‌ماد لشکر کشیدند و دست به تاراج و کشتار زدند. لشکرکشی دیگری نیز پس از آن صورت گرفت که طی آن آشوریان چندین آبادی را به‌آتش کشیدند و ۵ هزار اسپ و رمه‌های بزرگ بز و میش را از ایرانیان باج گرفتند.

دیائوکو درصدد یافتن یک متحد جدید متوجه آرمینیّه شد و با شاه آرمینیّه پیمان اتحاد بست. آرمینیّه دشمن سرسخت آشور و درصدد بازگیری سرزمینهای خویش در جنوب دریاچه وان بود که آشوریان اشغال کرده بودند. در سال ۷۱۶ پم لشکرکشی آرمینیّه به‌این سرزمینها آغاز شد. این جنگ در ابتدا برای آرمینیّه پیروزی‌هایی دربر داشت و چند دژ آشوری در جنوب دریاچه وان به‌تصرف نیروهای آرمینیّه درآمد و نیروهای آشوری از منطقه تاراندن شدند. ولی به‌زودی در لشکرکشی بزرگ آشوریان شاه آرمینیّه شکست یافت و زمینهای را که بازگرفته بود از دستش بیرون رفت.

پیش از این، ضمن سخن از کشور مان‌نا، به‌قیام بغ‌داته و نابودگری او در لشکرکشی شاه آشور اشاره کردیم. به‌نظر می‌رسد که قیام بغ‌داته و یارانش به‌تحریک و تشویق دیائوکو صورت گرفته بوده است؛ زیرا به‌دنبال نابودگری بغ‌داته شاه آشور خشم خویش را متوجه

دیائوکو کرد. اتحاد دیائوکو با دولت آرمینی که سرسخت‌ترین دشمن آشور بود نیز مزید بر خشم شاه آشور شده بود. در سال ۷۱۵ پم سارگون دوم به سرزمین ماد لشکر کشید تا خطر این نیروی نوحاسته را از میان بردارد. دیائوکو در نبردهائی شکست یافته به اسارت درآمد. سارگون وی را با همهٔ افراد خانواده‌اش به «حمات» در شام تبعید کرد و این پیروزی بزرگ را در سنگ‌نبشته‌اش به یادگار نهاد.

در لشکرکشیهای بعدی سارگون دوم به سرزمینهای ماد گروههای بزرگی از مادها از جمله ۴۶ تن از ده‌خدایان (کاوے‌ها/ امیران محلی) به اسارت او درآمدند و چندین آبادی توسط او ویران شد. اینها را او در کتیبه‌اش برای ما برجا نهاده است. با این حال لشکرکشی او به الحاق زمینهای ماد به آشور نه انجامید؛ زیرا مادها مصمم بودند که به هر بهائی باشد استقلال و هویت ایرانی خویش را حفظ کنند. شاه آشور به تجدید پیمان باج‌گزاری پیشین اکتفا کرده خاک ماد را تخلیه کرد. این موضوع نشان‌گر قدرت مادها است، و گرچه گزارش وقایع را آشوریان به میل خودشان نگاشته‌اند ولی واقعیت امر به‌گونه‌ئی دیگر بوده است؛ زیرا آشوریان وقتی از مادها سخن می‌گویند آنها را «مادهای نیرومند» می‌نامند. ولی بخشهایی از غربی‌ترین نقاط ماد در تصرف آشوریان بود که توسط امیران دست‌نشانده اداره می‌شد؛ زیرا در نوشته‌های سارگون خبر از کوچاندن جماعتی از مغلوبین شهرهای شام در سوریه و فلسطین کنونی به این سرزمینها داده شده است. نام ۲۶ آبادی در این منطقه ایرانی همسایهٔ کشور آشور که هر کدام دارای یک امیر دست‌نشانده بوده در کتیبهٔ سارگون آمده که باج‌گزار آشور بوده‌اند. از ویران کردن کامل بسیاری از آبادیها که آمادهٔ اطاعت نبوده‌اند نیز خبر داده است: «آتش در کلیهٔ آبادیهای ایشان افکندم و آنها را تبدیل به تپه‌های خاکستر کردم».

اکنون به نظر می‌رسید که نیمهٔ غربی آذربایجان کنونی به‌طور کامل در قلمرو آشور قرار گرفته است و شاه آشور از آنجا خواهد توانست که برای بقیهٔ آذربایجان و سرزمینهای ماد اقدام نظامی انجام دهد. سارگون دوم که اکنون مان‌نا را بخشی از قلمرو خویش محسوب می‌کرد یکی دو سال بعد جماعتی از قوم «عبری» (بنی اسرائیل) را به این ناحیه کوچاند و در آنجا اسکان داد. اورمیّه (شهر آب) که نامش آشوری است می‌بایست که یادگار این دوران بوده باشد. آبادیهای بسیاری در مناطق کوهستانی شرق عراق کنونی (سرزمینهای نواحی ماورای شرقی دجله در شرق بغداد کنونی) که پیشترها نشیمن‌گاه قبایل آریایی بود تا این زمان در لشکرکشیهای شاهان آشور از بومیان تخلیه شده بود و

جماعات کنعانی و آرامی که از مناطق گوناگونِ شام کوچانده شده بودند در این سرزمینها جاگیر بودند. جماعاتی از آشوریان نیز به این مناطق کوچیده جاگیر شده بودند و ترکیب جمعیتی منطقه به کلی برهم زده شده بود. بقایای آبادیهای آریایی در این منطقه نیز در سالهای بعدی از سکنه بومی تهی کرده شدند و جماعات کوچانده شده از کلد و بابل و شام و فلسطین و اطراف رود اردن به جای بومیان اسکان داده شدند. در کتیبههای آشوری نامهای آبادیهای متعددی که از جمعیت بومی تهی شده و جماعات کوچانده شده به جایشان اسکان داده شده بودند آمده است که همه در این منطقه قرار دارند.

آشوریان جماعتی که از جایی می کوچانند را تبدیل به بردگان کامل کرده بودند، و در زمینی که اسکان داده می شدند یک پادگان کوچک آشوری دایر می شد که بر این جماعات نظارت می کرد، و این جماعات کار می کردند و نانی می خوردند و درآمدشان که معمولاً محصولات کشاورزی بود به پایتخت آشور منتقل می شد. سکونت گاه جدید جماعات کوچانده شده حالت یک زندان بزرگ باز را داشت و بیگاری گاه بود. آشوریان هر جا را می گرفتند بی درنگ نام آشوری به آن می دادند تا نام اصلیش نزد مردم فراموش شود و قبالة تاریخیش به نام ملک آشور ثبت شود.

مجموعه لشکرکشی آشوریان به سرزمینهای داخلی ماد در سده هشتم پم از حد یورشها به قصد تاراج گیری و باج گیری تجاوز نکرد، و نتوانست که قدرت مادها را در هم شکند و اتحادیهئی که دیائوکو تشکیل داده بود را به کلی از هم بپاشاند. ایرانیان آماده اطاعت از آشوریان نبودند. همین که سارگون به آشور برگشت مادها دست به کار آزادسازی سرزمینهای ایرانی در غرب ماد در ناحیه زاب پائینی شدند که سارگون گرفته به امیران دست نشانده واگذار کرده بود. سارگون دوم دیگر باره به ماد لشکر کشید، چندین آبادی را در ناحیه کرمان شاهان کنونی ویران کرد. ولی از متن نوشتهئی که او به یادگار نهاده است چنین برمی آید که نتوانسته در خاک ماد به پیروزیهای نائل آید؛ زیرا با ابراز خشمی تند در عین این که از تبدیل کردن چندین روستا به تپه های خاکستر سخن می گوید این گونه از مادها یاد می کند: «مادهای نیرومند که همچون راه زنان به کوهها و بیابانها روی آور شدند»<sup>۱</sup>.

نیروی ارتش آشور و جنگ افزارهای پیشرفته آنها چندان بود که ایرانیان مسالمت جو توان مقابله با آنها را نداشتند. وقتی آشوریان به آبادی نزدیک می شدند مردم

آبادی زن و بچه‌ها و اموال کم‌وزن و بهادار را برمی‌داشتند و به‌کوهستان می‌زدند، و وقتی آشوریان آبادی را تاراج می‌کردند و می‌سوزاندند و می‌رفتند اینها نیز به‌آبادی برمی‌گشتند تا دیگرباره زندگی را از سر گیرند و روستا را دیگرباره آباد کنند.

جانیتهای بیرون از وصفی که آشوریان در آبدیه‌های ایرانی کرده بودند قبایل ماد را بیش از پیش متحد کرد تا از موجودیت خویش در برابر آنها حفاظت کنند. ایرانیان گرچه به خصیصهٔ نژادی و قومی‌شان مردمی مسالمت‌جو بودند و اهل خشونت و جنگ و خون‌ریزی نبودند، ولی تجاوزات آشوریانِ خشن مجبورشان می‌کرد که سلاح‌داری و آئین نبرد آموزند تا از هویت و موجودیت خویش دفاع کنند. همبستگی همگانی نیز ضرورتی بود که می‌بایست در تشکیل اتحادیهٔ قبایلی نمود یابد.

رهبر اتحادیهٔ قبایل ماد پس از دیائوکو مردی از خاندان او بود که همانم پدرِ دیائوکو بود و فروروتیش نام داشت. هرودوت نوشته که فروروتیش پسر دیائوکو بود و پس از پدرش شاه ماد شد. الی‌بی‌ها (نیاگانِ لرها) - که تا این اواخر تابع آشور بودند - نیز به‌این اتحادِ ضدآشوری پیوستند. سارگون برای در هم شکستن این اتحادیه که هدفش آزادسازی سرزمینهای اشغالی ایران بود به‌ایران لشکر کشید، ایرانیان دلاورانه با او روبه‌رو شدند، او در جنگ کشته شد و لشکریان شکست‌خورده‌اش با دادن تلفات بسیار به‌آشور برگشتند (سال ۷۰۵ پ.م).

سارگون دوم در حین جهاد در راهِ خدایش به‌کشتن رفت و سپاهیانِ جهادگر او به‌سختی شکست یافتند. از آنجا که آشوریان برای خدایشان آشور می‌جنگیدند و جنگ‌هایشان را جهاد در راه خدایشان می‌نامیدند، و هدفشان تحمیل دین خودشان بر مردم مغلوب بود، کشته شدن سارگون به‌مثابهٔ ناخشنودی خدا از سارگون تلقی شد و کاهنان (فقیهان) آشوری فتوا دادند که نباید لاشهٔ او برای به‌خاک‌سپاری برگرفته شود. اکنون سینحاریب (پسر سارگون) جانشین پدر شده بود. به‌نظر می‌رسد که او چندان از ایرانیان ترسیده بود که با طرح موضوع خشم خدا بر پدرش خواست که خودداری از انتقام‌گیری از مادها را به‌این‌وسیله توجیه کند و جنگ دیگری با مادها به‌راه نهد. او از بیم مادها شهری تازه‌ساز که پدرش در شمال نینوا برای پایتخت ساخته بود را - چون که در سرزمین ایرانیان بود و بومیانش کوچانده شده بودند - رها کرد و دیگرباره نینوا را پایتخت آشور قرار داد.

از این زمان مادها به‌عنوان یک قوم نیرومند در همسایگی آشور مطرح شدند و

سیاست دولت آشور برآن قرار گرفت که مناطق پشت مرزهای شرقی آشور را از ساکنان بومی تخلیه کند و به جای آنها جماعات غیر ایرانی اسکان دهد و ترکیب جمعیتی منطقه را به هم زند. برای این منظور لشکرکشی‌هایی به آبادیهای کوهستانی زاگروس که نوار غربی واقع در بیرون از اتحادیهٔ ماد بود انجام گرفت و گروه‌هایی از مردم منطقه کشتار شدند و آبادیها و مزارع به آتش کشیده شد، و جماعات مغلوب کنعانی و اسرائیلی که از شام و فلسطین کوچانده شده بودند در آبادیهای اشغالی اسکان داده شدند، و حتا نام آبادیها نیز تغییر داده شد.

از این پس دیگر آشوریان هیچ‌گاه جرأت نکردند که به خاک اصلی ماد لشکرکشی کنند. اما سینحاریب به الی‌پی (لرستان کنونی) لشکر کشید تا اتحادی که میان شاه الی‌پی و شاه ماد برقرار شده بود را بشکند؛ ولی شاه الی‌پی که پیش از این با شاه خوزیه (عیلام) هم‌پیمان شده بود به کمک نیروهای خوزی با او روبه‌رو شد؛ و تلاشهای سینحاریب برای آن که شاه الی‌پی را مطیع خویش کند به‌جائی نرسید. در این اثناء در بابل قیام ضد آشور به راه افتاد که شاه خوزیه نیز از آن پشتیبانی می‌کرد. سینحاریب مجبور شد که توجه خویش را به‌درون میان‌رودان برگرداند. او شورش مردم بابل را با خشونت بسیار فرونشاند (حوالی سال ۶۹۰ پ.م). اقدامات خشونت‌آمیزی که او در میان‌رودان انجام داد خشم همگان را برضد او برانگیخت، و او در سال ۶۸۰ پ.م قربانی کودتا شد، و در حینی که در معبد «نینورتا» در نینوا مشغول دادن قربانی بود ترور شد.

پس از سینحاریب جنگ خانگی پسرانش برسر تصاحب مقام سلطنت آغاز شد؛ دوتا از آنها شکست یافته به‌نواحی کوهستانی شمال آشور گریختند، و یکی از آنها به‌نام اَسْرَحَدون به سلطنت رسید. پی‌آمد این رخداد که برای ایرانیان میمون بود ضعف و فترتی در کشور آشور بود که به‌سبب اختلافها در ارتش آشور پدید آمد.

سرزمینهای شمالی رود ارس در سدهٔ هشتم پ.م سکونت‌گاه شاخه‌ئی از قبایل آریایی موسوم به «سکه» بود. این سکه‌ها شاخه‌ئی از قبایل آریایی توریا (توران) بودند که روزگاری از کناره‌های سیردریا کنده شده بودند و در پایان مسیرشان به‌این منطقه رسیده بودند. در نوشته‌های یونانیان از اینها با نام اسکیت یاد شده است. یونانیان نوشته‌اند که اینها با دور زدن دریای مازندران و درنوردیدن منطقهٔ قفقاز و گذشتن از دربند قفقاز به منطقه رسیده بوده‌اند. ولی چنین فرضی نمی‌تواند که درست باشد، و پیش از این به‌علت نادرست بودن این فرضیه اشاره کردیم و گفتیم که آنها می‌بایست که با درنوردیدن

سرزمینهای شمالی ایران کنونی به منطقه رسیده باشند. در نیمه‌های سده هشتم پم در این قبایل انشعاب افتاد و شاخه‌ئی از آنها جدا شده راه شرق اناتولی را در پیش گرفتند. از آنها که در شمال رود ارس بودند در اسناد آشوری با نام قبایل اشکودا یاد شده، و از آنها که به شرق اناتولی رفتند با نام گوم مری. گوم مریها در تورات «جومر» نامیده شده‌اند، ولی نویسندگان داستانهای تورات از اشکودها خبر نداشته‌اند. نام شاه گوم مریان در این زمان در اسناد آشوری «تی‌اوشپا» آمده که تلفظ آشوری چی‌آسپه است، و نامی خالصاً ایرانی است. خوزی‌ها این نام را به تلفظ خودشان «چی‌آشپیش» گفتند. مردی دیگر با همین نام (با نام چیش پیش) در این زمان در پارس حکومت می‌کرد و ما او را با همین تلفظ خوزی می‌شناسیم و رئیس قبایل پارس از تیره هخامنش بوده است.

هرودوت درباره سکه‌ها یک داستان افسانه‌واری آورده، اشکودها و گوم مریان و جماعات دیگر سکایی را در هم آمیخته و نوشته که سکه‌ها از گذرگاههای قفقاز سرازیر شده وارد سرزمین ماد شدند، از آنجا به درون اناتولی خزیدند و راه غرب گرفتند و بسیار خرابیها به بار آوردند، سپس راهی جنوب شدند و در شام و فلسطین و آن نواحی خرابیها کردند، و تا مرز مصر رفتند و با مصریان درگیر شدند، شاه مصر چیزی به آنها داد، و آنها به اناتولی برگشتند و از راه ارمنستان و گرجستان پس از دور زدن کوههای قفقاز وارد ماد شدند.<sup>۱</sup>

هرودوت داستان این سکه‌ها را با طول و تفصیل آورده و هر جا که لازم دیده توضیحات مفصلی درباره آنها داده است، ولی داستان او جماعات بسیار گسترده‌ئی را در بر می‌گیرد که هم در شمال دریای سیاه حضور داشته‌اند هم در جنوب آن در اناتولی هم در شام و هم در ماد. او بنا بر شنیده‌هائی که احتمالاً از سکه‌های اناتولی داشته همه اینها را درهم آمیخته است، و نوشته‌هایش بیشتر به افسانه شبیه است تا گزارش تاریخی.

ولی در اسناد تاریخی بازمانده از آشوریان درباره سکه‌های ایران و اناتولی (اشکودها و گوم مری‌ها) اطلاعاتی داده شده است که خریدنیر به نظر می‌رسد. نخستین گزارش آنها مربوط به حوالی سال ۷۲۵ پم است که خبر داده شده شاه گوم مریان در پیکار با شاه آرمینی پیروز شده است. این خبر مربوط به جنگی است که در حوالی دریاچه وان اتفاق افتاده بوده، و از کشور گوم مریان نام برده شده است.<sup>۲</sup> این خبر نشان می‌دهد که

۱. هرودوت، ۱/۱۰۳-۱۰۶ و ۴/۱-۴، ۱۱-۱۳.

۲. تاریخ ماد، ۲۲۱.

گومریان در نواحی جنوب غرب دریاچه وان جاگیر شده بوده‌اند و شاه آرمینیه کوشیده که آنها را از منطقه براند ولی ناکام مانده و زمینها در تصرف گومریان مانده است.

گومریان در سال ۶۷۹ پم به مرزهای شمالی کشور آشور نزدیک شدند. اَسْرَحَدون آشوری برای بازداري آنها از ورود به خاک کشور آشور لشکر آراست. در نوشته‌های او سخن از کامیابی در جنگ با گومریان رفته که توانسته آنها را به درون اناتولی واپس براند، و در نوشته‌های دیگر در همین سال می‌خوانیم که مردان گومری به‌عنوان مزدور در ارتش آشور خدمت می‌کنند. این سخن می‌تواند که نشانه نوعی مصالحه میان اَسْرَحَدون با شاه گومریان باشد که به تبع آن اَسْرَحَدون مجبور شده زمینهایی در نواحی جنوب غرب دریاچه وان به آنها واگذار کند مشروط بر آن که آنها نیز درصدد دست‌اندازی به درون کشور آشور نباشند، و بعلاوه سرباز به او بدهند تا در لشکرکشیهایش شرکت کنند.

اثر شرکت گومریان در سپاه او را در کامیابی او در سرکوب شورشهای کنعانیان و اسرائیلیان می‌بینیم که پائین تر به آن اشاره خواهیم کرد.

در نوشته‌های آشوری از گومریان با نام «مادها» (به تلفظ او مان‌ماند) نیز یاد شده است که نشان می‌دهد آشوریان اینها را - به‌خاطر هم‌زبانی‌شان با مردم آذربایجان - بخشی از قبایل ایرانی سرزمین ماد می‌پنداشته‌اند.

گفتیم که قبایل سکه‌بی اشکودَه در سرزمینهای شمالی رود ارس جاگیر بودند. یک سند آشوری خبر از آن می‌دهد که اَسپَه‌کایَه پادشاه اشکودها در دهه سوم سده هفتم پم با شاه مان‌نا متحد بوده است.

نام اَسپَه‌کایَه نیز نامی خالصاً ایرانی است.

این اتحاد هم برای اشکودها ضرورت داشته و هم برای مان‌نا. اشکودها همسایگان شرقی آرمینیه و همسایگان شمالی مان‌نا بودند. مان‌ناها از چندی پیش که با آشور هم‌پیمان شده بودند از سوی آرمینیه مورد تهدید بودند. اشکودها و مان‌ناها می‌توانستند که به کمک یکدیگر با آرمینیه مقابله کنند. ظاهراً دولت آشور نیز متوجه اهمیت این اتحاد شده بود و درصدد نزدیک شدن به شاه اشکود برآمد و اَسْرَحَدون به‌شاه اشکود پیشنهاد دوستی داد. شاه اشکود از دختر اَسْرَحَدون برای پسرش خواستگاری کرد و شرط اتحاد را این وصلت قرار داد. اَسْرَحَدون درباره این وصلت از خدایش پرسش کرد (این‌را در سندی که برجا نهاده نوشته است)، و خدا با این وصلت موافقت کرد، و میان دو شاه اشکود و آشور اتحادی مستحکم بسته شد. این رخداد مربوط به سال ۶۷۸ پم است، و هم‌زمان با سالی

است که فرورتیش - پسر یا نوادهٔ دیاوکو - دست به کار بازسازی اتحادیهٔ ماد است. معلوم می‌شود که اتحاد اشکود با آشور دوام نه آورد؛ زیرا در اسناد آشوری گفته نشده که دختر آسرحدون برای پسر شاه اشکود فرستاده شد.

اشکود نامی است که دیگران به اینها داده بوده‌اند ولی آنها خودشان را سکه و سرزمینهای محل سکونتشان در اطراف رود کر و ناحیهٔ گنج را سکه‌شیانه (آشیان سکه) می‌نامیده‌اند. این نام در نوشته‌های یونانی «سکه‌سنا» و در اسناد آرمنی «شکه‌شان» آمده است. اینها همان بخش از قبایل ایرانی‌اند که بعدها در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام «سکه‌های تیزخود» از آنها یاد شده است، و این را در جای خود خواهیم خواند.

اشکودها - چنان که پائین تر خواهیم دید - در آینده تابع دولت ماد شدند. هرودوت ضمن یادآوری شهریاریهای تابع دولت ماد، سرزمین سکه‌های تیزخود را از شهریاریهای تابع دولت ماد نوشته است. این سکه‌ها دین کهن آریایی داشتند، و در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ - که در جای خود خواهیم خواند - آمده که سکه‌های تیزخود اهورمزدا را نمی‌پرستند؛ یعنی زرتشتی و مزدایسن نیستند. به عبارت دیگر، دیوایسن بوده‌اند (خدایشان دیو بوده است).

به هر حال، چنان که می‌بینیم، در اواخر سدهٔ هشتم پم سکه‌های ایرانی‌زبان در شمال رود ارس تا اطراف دریاچهٔ وان دارای دوتا تشکیلات سلطنتی بودند. ما به نامهای آریایی (در واقع ایرانی) بسیاری در میان بزرگان و کلانتران آنها برمی‌خوریم که به برخی از آنها اشاره شد.

از هیچ قوم دیگری جز مردمان آریایی در این زمان در شمال رود ارس و اطراف دریاچهٔ وان خبری به دست داده نشده است. قاطعانه می‌توان گفت که هیچ قوم غیر آریایی در این زمان در این سرزمینها وجود نداشته است؛ زیرا این سرزمینها از دیرزمان تاریخ نشیمن‌گاه آریان (آریه وائی جا/ آریه‌شیانه بوده است).

چنان که می‌بینیم، آغاز سلطنت آسرحدون با تحولات نوینی همراه بود که در منطقه رخ داد، و از جملهٔ آن قدرت‌گیری اتحادیهٔ ماد به رهبری فرورتیش بود.

آسرحدون که کشور آشور را از همه سو با رقیبان نیرومند در محاصره می‌دید کوشید که کشورش را با اوضاع نوین وفق دهد. او پس از اتحاد با گوم‌مریان و اشکودها در دو سوی شرق و جنوب آرمینیه که دشمن سرسخت آشور بود دو متحد نیرومند داشت که می‌توانست برای مقابله با آرمینیه بر روی نیرویشان حساب کند. به دنبال مذاکراتی که میان شاه آرمینیه



با اَسْرَحَدون انجام شد او با آرمنیه نیز پیمان صلح و دوستی بست، و پیمان مشابهی نیز با شاه خوزیه منعقد کرد، و نیروهایش را معطوف فروخوابانیدن شورشهای کنعان و فلسطین و اسرائیل نمود که به تحریک فرعون مصر درصدد بیرون شدن از سلطه آشوریان بودند. حمایت فرعون از شورشهای کنعان و فلسطین و اسرائیل به لشکرکشی اَسْرَحَدون به شام و درگیری با فرعون انجامید، فرعون با شکست به مصر برگشت و اَسْرَحَدون در سال ۶۷۱ پم در تعقیب او وارد مصر شد و پس از چند شکست پیاپی که به فرعون وارد آورد ممفیس (پایتخت شمالی مصر) را گرفت و مردم مصر را زیر فشار نهاد که دین آشوریان را بگیرند و آشور را بپرستند. یادگار این فرمان جهادی را می توان در نقوش و نگارشهایی دید که او در یکی از معابد کهن مصر به همراه تصویر خویش بر جا نهاده است.

در زمان اَسْرَحَدون هیچ گونه لشکرکشی ئی به خاک ماد انجام نگرفت. آشوریان پس از کشته شدن سارگون دوم واقعاً از مادها می ترسیدند. در آغاز سده هفتم پم در ماد نوعی استقرار حاکم بود، که در سایه آن رئیس اتحادیه قبایل ماد می توانست که حاکمیت خویش را در منطقه تثبیت کند و آن عده از قبایل ایرانی اطراف که احتمالاً تا آن زمان بیرون از اتحادیه بودند را جذب اتحادیه کند و سلطنتی نیرومند تشکیل دهد و ایرانیان را برای همیشه از خطر تجاوزات آشوریان مصون بدارد.

## فرورتیش

هرودوت، بنابر شنیده‌هایی که از کسانی از ایرانیان اناتولی داشته، نوشته که دیائوکو ۵۳ سال سلطنت کرد، و پس از او پسرش فرورتیش به سلطنت ماد رسید. و افزوده که فرورتیش دست به کار به اطاعت کشاندن مردم آسیا شد و قومی پس از قومی را به اطاعت خویش کشاند، آن گاه به آشور لشکر کشید، همان آشوریانی که مرکزشان نینوا بود و پیشترها سروران آسیا بودند ولی اینک تنها مانده بودند زیرا متحدانشان از ایشان بریده بودند، و با این حال هنوز وضعیت درخشانی داشتند. و افزوده که فرورتیش پس از آن که ۲۲ سال سلطنت کرد به آشور لشکر کشید، ولی در لشکرکشی به آشور کشته شد و بیشتر سپاهیان با او به کشتن رفتند، و پس از او پسرش هوخستر به سلطنت رسید.<sup>۱</sup>

اسناد آشوری کلیه وقایع مرتبط به کشور آشور را ضبط کرده اند و به ما رسیده است. در اسنادشان که مربوط به اندکی پس از تبعید دیائوکو است از یکی از امیران ماد با تلفظ

آشوری «اواکساتر» نام برده شده است که تلفظ درستش هوخشتر است. شاید این هوخشتر پدر فرورتیش بوده است. درباره این هوخشتر چیزی نمی‌دانیم جز این که نواده فرورتیش که در آینده شاهنشاه ایران شد همین لقب را بر خود داشته است. اتخاذ چنین لقبی توسط هوخشتر نمی‌تواند که بی‌ارتباط با آن هوخشتر مذکور در اسناد دیگر آشوری بوده باشد که بالاتر به او اشاره کردیم. لذا تصور این که جانشین بلافصل دیاوکو امیری با لقب هوخشتر بوده است درست‌تر است.

اگر این را بپذیریم، فرورتیش که هرودوت گفته جانشین پدرش شد نه جانشین دیاوکو بل که جانشین هوخشتر اول بوده است.

شناختن هوخشتر اول منوط به یافته‌های کاوشهای باستان‌شناسی است که در آینده انجام شود. گرچه درباره این شخصیت مهم تاریخی اواخر سده هشتم پم که یکی از شاهان جنوب آذربایجان کنونی یا منطقه همدان بوده است چیزی نمی‌دانیم ولی موضوع مهمی که در ارتباط با نام او برای ما جلب توجه می‌کند حضور عناصر فرهنگی دین مزدایسن (زرتشتی) در این زمان در میان قبایل ماد است، و می‌تواند به ما کمک کند که چه‌گونه گسترش آئین زرتشت در میان قبایل ایرانی غرب فلات را پی‌گیری کنیم.

هرودوت نوشته که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. ولی در اسناد آشوری از شکست یافتن و کشته شدن فرورتیش در جنگ با آشوریان خبری نیست؛ و سلطه او بر پارس که هرودوت به آن اشاره کرده است نیز با رخدادهای تاریخی آن زمان همخوانی ندارد؛ زیرا پارس - به‌طور حتم - در اواخر سده هفتم پم به اطاعت ماد درآمد، و آن پس از تشکیل پادشاهی ماد بود. پیش از آن و در زمان فرورتیش قبایل پارس همپیمان خوزیه (عیلام) بودند و دامنه نفوذ ماد نیز هنوز به سوی جنوب گسترش نیافته بود. پس از ورافتادن دولت خوزیه نیز شاهان پارس در پارس و خوزستان به استقلال سلطنت می‌کردند.

هرودوت در اینجا رخدادهای تاریخی را با یکدیگر درآمیخته است. ولی به نظر می‌رسد که روایت کشته شدن فرورتیش در یکی از جنگها درست باشد؛ و چون مسلماً در لشکرکشیهای شاهان آشور کشته نشده بوده، زیرا در اسناد آشوری چنین خبری به دست داده نشده است، می‌توان احتمال داد که او در تلاش سلطه بر قبایل ناحیه غربی ماد و نزدیک مرزهای آشور در جنگ با امیران دست‌نشانده آشور که در دژهای کوهستان زاگروس مستقر بودند به‌کشتن رفته باشد. شاید هم او در جنگ با شاه مان‌نا که دست‌نشانده آشوریان بود کشته شده باشد؛ یعنی او به‌خواست برخی از سران

استقلال طلب مان‌نا درصدد برکنار کردن شاه دست‌نشانده برآمده، و شاه آشور سپاه امدادی برای شاه دست‌نشانده فرستاده، و فرورتیش شکست یافته و کشته شده است. اگر چنین باشد، روایتی که هرودوت شنیده بوده است درست درمی‌آید که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. یعنی راویان اهل ماد این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده‌اند. آغاز سلطنت فرورتیش را به‌درستی نمی‌توان تعیین کرد. هرودوت بنا بر روایت ایرانیان نوشته که فرورتیش ۲۲ سال سلطنت کرد.

چون که او تا سال ۶۷۸ زنده بوده، پس آغاز سلطنت او بر اتحادیه نوین مادها حوالی سال ۷۰۰ (یعنی ۱۴-۱۵ سال پس از اسارت و تبعید دیائوکو) بوده است.<sup>۱</sup> آخرین لشکرکشی آشوریان به سرزمین ماد در سال ۷۰۲ بوده که یک لشکرکشی موضعی و کم‌دامنه بود. اندکی پس از آن آن فرورتیش دست به کار تجدید بنای اتحادیه قبایل منطقه برای مقابله با لشکرکشیهای آینده آشوریان شده است. ولی از آن پس دیگر هیچ‌گاه آشوریان به درون خاک ماد لشکر نکشیدند.

تلاشهای فرورتیش از آن پس تا سال ۶۷۸ مصروف جذب امیران ایرانی منطقه (یعنی کاوے‌ها) به اتحادیه بوده، و شاید در یکی از این تلاشها بود که به کشتن رفت. پس از او پسرش خشتریته جانشینش شد که نخستین پادشاه واقعی ایران است و کسی است که پادشاهی ماد را تشکیل داد.

### خشتریته، بنیان‌گذار پادشاهی ماد

آشوریان نام خشتریته را با تلفظ خودشان «خشتریته» نوشته‌اند؛ ولی در سنگ‌نبشته داریوش بزرگ تلفظ آن «خشتریته» است. در اسناد آشوری درباره تلاشهای خشتریته برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از سلطه دست‌نشاندهگان آشوری به تفصیل سخن رفته است، و نام متحدان او و مراکزی که برای آزادسازی مورد حمله قرار دادند به تفصیل آمده است، و معلوم می‌شود که یک خیزش همگانی و سراسری به رهبری خشتریته به راه افتاده بوده و بسیاری از قبایل ایرانی نیمه غربی فلات در آن شرکت

۱. اگر روزی قرار باشد که یک تقویم ملی که در پیوند با حقیقت تاریخ ایران باشد برای ایران وضع شود اصولاً باید سال تشکیل سلطنت ماد در ایران که ۷۰۰ سال پیش از مسیح بوده را به‌عنوان سال آغاز تقویم تعیین کنند. در این تقویم ایرانی، سال ۲۰۰۰ مسیحی سال ۲۷۰۰ ایرانی خواهد شد.

داشته‌اند.

گفتیم که آغاز سلطنت خشریته بر اتحادیهٔ ماد سال ۶۷۸ پم بوده است. این جملهٔ هرودوت که می‌گوید «مادها پس از آن ۱۲۸ سلطنت کردند آن‌گاه به اطاعت پارسیان درآمدند» را باید به حسابِ زمانِ درگذشتِ فرورتیش و آغاز سلطنت خشریته تا پایان سلطنت ماد معنا کرد که در سال ۵۵۰ پم بوده است (۱۲۸ = ۵۵۰ - ۶۷۸). هرودوت نام خشریته را نشنیده بوده یا از یاد برده بوده و در کتابش از قلم افکنده است؛ ولی اسناد آشوری دربارهٔ او و اقداماتش گزارشهای مفصلی برجا نهاده‌اند.

به نظر می‌رسد که در نوروز سال ۶۷۸ پم شمار بسیاری از امیران ایرانی از مناطق مختلف در انجمنی که خشریته تشکیل داده بود شرکت کردند و او را به‌عنوان شاه برگزیدند.

خشریته پنج سال نخست سلطنتش را صرف سروسامان دادن به امر سرزمینهای درون اتحادیه و جذب امیران قبایل دور و نزدیک کرد. در همین زمان با سران مان‌نا و سکه‌های اشکود پیمانهای دوستی و اتحاد و همکاری بست. مردم کشور مان‌نا نیز تا کنون به‌جائی رسیده بودند که خود را برای بیرون آمدن از سلطهٔ آشوریان آماده می‌دیدند. شاه اشکود نیز گرچه با شاه آشور هم‌پیمان شده بود ولی مصلحتِ قومی هم‌زبانان خود را بر هر چیزی ترجیح می‌داد، و بی‌گفتگو به اتحادیهٔ خشریته پیوست. در میان مردم همهٔ سرزمینهای ایرانی که سرانشان به اتحادیهٔ ماد پیوسته بودند سخن دربارهٔ پوشالی بودن قدرت آشوریان آغاز شد، قدرت آشور به‌سخره گرفته شد، چکامه‌ها سروده شده در میان مردم پراکنده شد تا بر جرأت و جسارتشان برای شرکت در جنگهای خشریته با نیروهای آشوری بیفزاید؛ زیرا آشوریان در سده‌های گذشته چنان هراسی در دل‌های مردم منطقه افکنده بودند که تا این زمان شنیدن نام آشور همچون شنیدن نام اژدهای بلعنده و آتش‌فشان نابود کننده و گردباد ویران‌گر بود.

به نظر می‌رسد که قطعه‌ئی از متن تورات اسرائیلیان که با عنوان «رؤیای ناحوم نبی، وحی دربارهٔ نینوا» به یکی از انبیای افسانه‌های تورات نسبت داده شده است یکی از چکامه‌های ایرانیان در این زمان بوده باشد که در سده‌های بعدی توسط انبیای یهود ترجمه و مصادره و وارد تورات کرده شده است. چنین کاری را انبیای اسرائیلی بسیار کرده‌اند.<sup>۱</sup> این متن این‌گونه دربارهٔ آشوریان به ما خبر می‌دهد:

۱. بسیاری از آنچه با عنوان پیش‌گوییهای انبیای یهود در تورات وجود دارد ترجمه‌های ناقصی از

ای آشور که به‌شمار سپاهیان می‌نازی و می‌گوئی که شمارشان از ملخ بیشتر است! سپاهیان تو لشکر ملخهائی اند که در سرمای شبانه بر دیوارها فرود می‌آیند و همین که روشنی دمید و گرمای خورشید را احساس کردند پراکنده می‌شوند و کس نمی‌داند که به کجا گریخته‌اند. دژهای تو بر فراز تپه‌ها که به استواری شان می‌نازی همچون انجیر بالای درخت‌اند که به تکانی بر زمین ریخته خواهند شد.

خشت‌ریته در آغاز سال ۶۷۳ پم - احتمالاً پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی - خود را برای بیرون راندن نهایی نیروهای اشغال‌گر آشور از آبادیهای ایرانی آماده کرد. بنابر اسناد آشوری، در ماه فروردین این سال حملات خشت‌ریته و متحدانش به دژها و مراکز پادگانی آشور در غرب ایران آغاز شد. بیمی که کشته شدن سارگون دوم پیش از این‌زمان در جنگ با مادها در دل آشوریان افکنده بود سبب شد که شاه آشور به خودش جرأت ندهد که برای فرونشاندن این قیام همگانی به‌ماد لشکر بکشد. اسنادی که دربارهٔ این قیام برجا مانده است گزارش‌هایی است که جاسوسان شاه آشور از مناطق قیام می‌فرستاده‌اند، و خبرهای پیروزیهای ایرانیان و شکستهای آشوریان و بیرون شدن سرزمینهای اشغالی از دست آنها است.

بیش از دو ماه طول نکشید که کلیهٔ اشغال‌گران آشوری از مناطق کوهستانی زاگروس تاراند شده بودند و دژهایشان به‌تصرف خشت‌ریته درآمده بود.

به نظر می‌رسد که جماعات تبعیدی کوچ‌داده‌شده به منطقه که برای شاه آشور بیگاری می‌کردند در قیام خشت‌ریته شرکت کرده باشند؛ زیرا در نامه‌ئی که یک افسر بلندپایهٔ آشوری به‌دربار اَسْرَحَدون فرستاده اشاره شده که آزادگانی که برده شده‌اند دیگر در فرمان نیستند و ما در دژ خودمان محصور هستیم.

در سندهای آشوری دربارهٔ گزارش اقدامات رهایی‌بخش خشت‌ریته تاریخ دقیق بسیاری از روزها نیز آمده، و خشم‌گینانه از «خشت‌ریته ده‌خدای کارکاشی» با عنوان «آتشی که همه‌جا را فراگرفته» نام برده شده است.

تا اواخر اردیبهشت ماه این سال خشت‌ریته و نیروهایش به‌دره‌های منطقه‌ئی که بعدها

داستانهای تاریخی است که بعدها به‌انبیائی نسبت داده‌اند که ادعا شده در زمانهای دوری پیش از آن رخ داده‌ها می‌زیسته‌اند و با علم غیبی که داشته‌اند آنها را پیش‌گویی کرده‌اند. تورات پر است از چنین پیش‌گوییهای ادعایی و دروغین که به‌انبیای افسانه‌یی اسرائیل نسبت داده شده است، ولی حقیقت آن است که مدت‌ها پس از رخداد مورد ادعا نوشته شده است.

جلولاء نام گرفت و مشرف بر دشتهای میانرودان بود رسیده بودند. اینجا نیز سرزمین ایرانیان بود که آشوریان اشغال کرده بودند. دولت آشور را خطر حتمی تهدید می کرد.

در سرزمین اشغالی پارس وائی (منطقه سلیمانیه و شهرزور) نیز قیام به صورت نافرمانی در برابر اشغالگران آشوری آغاز شد.

در خاک اصلی آشور نیز نافرمانی مدنی به راه افتاد، و هزاران تن از بردگان که مردم مغلوب و به بیگاری کشیده شده بودند از شمال میانرودان به درون اناتولی گریختند؛ و آسرحدون مجبور شد که برای بازگرداندن آنها لشکرکشی انجام دهد. هزاران تن از بردگان نیز گریختند و خود را به سرزمینهای ماد رساندند تا در پناه ایرانیان قرار گیرند.

مردم فینیقیه و اسرائیل و فلسطین و کنعان نیز به تاسی از ایرانیان برضد سلطه آشوریان سر به شورش برداشتند.

گزارش این رخدادها در اسناد آشوری برای ما بازمانده است.

آسپه کایه شاه اشکود در نبردهای خشتریته و آشوریان دلاوربهای بسیار از خود نشان داد، و در یکی از نبردها در جائی که نامش نه آمده است کشته شد.

آسرحدون برآن شد که با خشتریته وارد مذاکره برای آشتی شود تا به این وسیله از خطر پیش روی او در خاک آشور آسوده خاطر شود. او توان جنگیدن با ایرانیان را در خود نمی دید، زیرا نمی خواست که فرجامی همچون پدر بزرگش سارگون دوم داشته باشد. همزمان، آسرحدون کوشید که با فرستادن جاسوسانی به نزد امیران متحد خشتریته، از جمله به نزد سران ماننا و اشکود، با دادن نویدهای فریبائی آنان را از خشتریته دور کند؛ ولی اقداماتش نتیجه نداد. خشتریته به چیزی کمتر از به رسمیت شناخته شدن سلطنت ماد به عنوان یک کشور مستقل همسایه آشور راضی نبود.

مذاکرات طبق خواسته خشتریته به نتیجه رسید.

از سال ۶۷۲ پم به بعد در اسناد آشوری از «پادشاهی ماد» سخن به میان آمده است، و این در حالی است که تا پیش از آن از خشتریته با عنوان «ده خدای کارکاشی» نام می بردند و مقامش را به عنوان رهبر اتحادیه ماد به رسمیت نمی شناختند و خودشان را صاحب و مالک سرزمینهای سرکش و نافرمان نواحی غربی ماد می دانستند.

آشوریان در جریان مذاکرات صلح، با اشکود و ماننا نیز پیمان صلح و دوستی منعقد کردند، و به احتمال زیاد دختر آسرحدون نیز که پیش از آن توسط شاه اشکود برای پسرش خواستگاری شده بود به دنبال این مذاکرات برای شاه جدید اشکود فرستاده شد که همان

پسر آسپه‌کایه بود.

آسرحدون به دنبال این اقدامات، بار دیگر با خیال راحت به شام لشکر کشید، شورشهای شام را فروخواباند، و تا درون مصر به پیش رفت.

دیگر از اختلاف آشور با ماد در اسناد آشوری سخنی به میان نه آمده است، و این نشان‌گر بیم از ایرانیان و عدم مداخله در امور مناطق غربی ایران است که معنای دیگرش ادامه روابط صلح‌آمیز دو کشور است.

آسرحدون پس از صلح با ایرانیان و پس از سرکوب شورشهای مجدد شام و فلسطین و اسرائیل، در حالی که به قصد فرونشاندن شورش مصر لشکر می‌کشید در شام درگذشت، و پسرش با لقب آشور بانی پال به جایش نشست.

آشور بانی پال یکی از نیرومندترین شاهان تاریخ آشور است. در سند آشور بانی پال متعلق به سال ۶۶۰ پم خبر از قیام مردم مان‌نا بر ضد شاه مان‌نا داده شده است. شاید شاه مان‌نا از اتحادیه ماد خارج شده بوده است، ولی مردم کشورش به این امر راضی نبوده‌اند.

باری، شاه مان‌نا به دست شورشیان کشته شد و لاشه‌اش را در کوچه رها کردند و همه اعضای خاندان سلطنتی کشتار شدند. یکی از بازماندگان خاندان سلطنتی که جان به در برده بود متواری شد و از آشور بانی پال کمک خواست که سلطنت خویش را بازیابد، و دختر خویش را به رسم هدیه برای شاه آشور فرستاد. به دنبال آن، سپاهیان آشور به فرمان‌دهی یک افسر بلندپایه که نامش در سند آشوری آمده است به مان‌نا گسیل شدند. ولی مردم مان‌نا آماده مقابله با آشوریان بودند. آشوریان حمله بزرگ مان‌نایان در سرزمین‌هایی که پیشترها در اشغال آشور بودند و اینک به مان‌نا پیوسته بودند را واپس زدند، و ۱۵ روز مشغول تاراج و ویران کردن هشت آبادی در این منطقه بودند. با این حال، این لشکرکشی جز تخریب و تاراج این آبادیها دست‌آوردی برای آشور نداشت.

از این زمان مان‌نا بخشی از دولت ماد است، و دیگر از پادشاهی مان‌نا خبری در میان نیست. مردم مان‌نا داوطلبانه سرزمینشان را ضمیمه پادشاهی نیرومند ماد کردند، و شاهشان توسط خشریته تعیین شد. کشور مان‌نا به امیرنشین تابع کشور ماد تبدیل شد. ولی آشوریان در نواحی کوهستان جنوب کردستان تا نزدیکیهای موصل پیش‌روی‌هایی داشتند، و خبر از آن داده‌اند که ۷۵ آبادی را به اطاعت آشور برگردانده‌اند و ده‌خدایانشان را به اسارت برده‌اند.

با وجود این رخداد‌های کوچک که می‌توانست شعله جنگ ماد و آشور را برافروزد،

به سبب سیاستهای حکیمانه خشتریه روابط صلح آمیز آشور و ماد استمرار یافت، و خشتریه به تحکیم قدرت و توسعه قلمروش در سرزمینهای درونی ایران ادامه داد. آشور بانی پال برای سرکوب شورشهای شام و مصر دوبار به آن کشورها لشکر کشید. در این میان سومر و گلدۀ نیز بر ضد آشور سر به شورش برداشتند، و همزمان با اینها برادر آشور بانی پال که حاکم بابل بود با شاه خوزیه پیمان اتحاد و دوستی بسته برای تصاحب تخت و تاج آشور به پا خاست، که ضمن سخن از خوزیه به آن اشاره کردیم، و دیدیم که آشور بانی پال پس از سرکوب برادرش وارد یک دوره جنگهای درازمدت با خوزیه شد. ادامه جنگهای آشور بانی پال با خوزیه به شکستهای پیاپی خوزیه و در نهایت شکست قطعی آن و ورچیده شدن دولت خوزیه (عیلام) در سال ۶۴۰ پم انجامید. ولی درست همزمان با پیروزی آشور بانی پال در خوزیه، خیزشی که در مصر به رهبری یک فرعون به نام پسام متیخ برپا شد کامیاب شد و مصر از سلطۀ آشور بیرون آمد. همه این گرفتاریها که دامن دولت آشور را گرفته بود فرصتی برای خشتریه بود تا سلطنتش را بیش از پیش استوار سازد.

اتحاد گومریان با شاه آشور که بالاتر به آن اشاره شد چندان دیر نپائید. ظاهراً آنها بهای شرکت در لشکرکشی اَسَرحدون به مصر و شام را چیز گزافی می طلبیده اند. بخشی از آنها مشخصاً پس از این لشکرکشی در سرزمین کیلیکیه (از توابع کشور آشور در جنوب اناتولی) جاگیر بودند، و بخش دیگرشان در سرزمین خودشان در شرق اناتولی در همسایگی غربی آرمینیه بودند. سرزمینشان کَت پَتوکه نامیده می شد.

در سندی آشوری می خوانیم که شاه گومریان از فرمان بیرون شده است، ساند کشترو که به شاهی نشسته است شاه آشور را به چیزی نمی گیرد، اهانت می کند، و به کارگزاران آشور فرموده که خاک او را رها کنند. در این سند از شاه گومریان با دشنامهای سخت و عبارتهائی همچون «شیطان زاده» و «دشمن خدا که پیمانها را از یاد برده است» یاد شده و نفرینهای سختی به او کرده اند.

نام «ساند کشترو» که در سند آشوری آمده شاید تلفظ آشوری «چاند خشتر» بوده باشد. «چاند» در زبان آریان کهن به ماه کامل می گفته اند. موضوع مهم برای ما در این سند صفت «خشتر» است که واژهائی خالصاً ایرانی و برآمده از فرهنگ مَزدایسنه است، و می توان با پی گیری آن گسترش آئین مَزدایسنه در میان قبایل ایرانی زبان شرق اناتولی را دنبال کرد. نیز، این سند معلوم می دارد که گومریان به پیروی از عموزادگانشان اشکودها



به اتحادیهٔ ماد پیوسته‌اند؛ و این چیزی است که آشوریان نمی‌خواستند به آن تصریح کنند و حضور دولت ماد در کنار مرزهای شمالی خودشان را به رسمیت بشناسند.

## هوخشتر، بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران

خشتریهٔ که پیرسال شده بود در سال ۶۲۵ پم درگذشت، و پس از او پسرش به سلطنت رسیده لقب هوخشتر را بر خود نهاد.

هوخشتر به معنای «خسرو نیک‌سیرت» است (هو: خوب. خشتر: خسرو). این صفت خبر از آن می‌دهد که فرهنگ مزدایسنه تا این زمان در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است.

هوخشتر را هرودوت پسر فرورتیش معرفی کرده و نامش را «کیاکسار» نوشته است که تلفظ یونانی «کاوے خشتر» است. این که هرودوت نام خشتریه را از روایات شفاهی ایرانیان شنیده بوده ولی فراموش کرده بوده است دور از پذیرش خرد نیست، زیرا - چنان که می‌دانیم - روایت‌های او عموماً مبتنی بر داده‌های شفاهی بوده که از کسان آگاه مورد اعتماد می‌گرفته است. او پس از فرورتیش نام هوخشتر را آورده، و نام خشتریه که در اسناد آشوری به آن تصریح شده و گزارش‌های بسیار مهمی درباره‌اش آمده از قلم او افتاده است. تاریخی که او برای آغاز سلطنت هوخشتر ذکر کرده سال ۶۲۵ پم است که با رخدادها همخوانی دارد؛ ولی از زمان شکست و تبعید دیائوکو تا آغاز سلطنت هوخشتر ۹۰ سال فاصله است، و روایت هرودوت این فاصله را به ۲۲ سال کاهش داده است. در گزارش او مرگ دیائوکو و آغاز سلطنت فرورتیش سال ۶۷۵ پم است؛ و این درست همان سالی است که خشتریه - پدر فرورتیش - مراحل تشکیل اتحادیهٔ قبایل ماد را به پشت سر نهاده بوده و دست به کار تشکیل اتحاد بزرگ خویش با ماننا و اشکودها بوده است. پس تردیدی نیست که هرودوت نام خشتریه را در اثر یک اشتباه یا فراموشی از قلم افکنده است و زمان سلطنت او را شامل زمان فرورتیش کرده است. زمان سلطنت فرورتیش (بعلاوه خشتریه که او از قلم افکنده است) در گزارش او ۲۲ سال است، و این ۲۲ سال برای دوران ریاست فرورتیش درست است (از سال ۷۰۰ تا ۶۷۸). اما فاصلهٔ میان مرگ فرورتیش تا مرگ خشتریه و روی کار آمدن هوخشتر از قلم هرودوت افتاده است.

دیاکونوف علاقه دارد که خشتریه و فرورتیش را شخص واحدی بداند و اثبات کند که هرودوت نام خشتریه را اشتباهاً فرورتیش نوشته است؛ و جالب است که اینجا به یاد آن

فرورتیش افتاده است که در آغاز سلطنت داریوش بزرگ مدعی سلطنت بود و نامش را خَشْتَرِیْتَه نهاده بود؛ سپس بی هیچ دلیلی تأکید می‌کند که کسانی به نام فرورتیش در خاندان دیائوکو وجود نداشته‌اند.<sup>۱</sup> این در حالی است که پدر دیائوکو نامش فرورتیش بوده است. شاید او با آوردن این موضوع می‌خواهد به گونه‌ئی به خواننده ایحاء کند که با هم آمدن نامهای فرورتیش و خَشْتَرِیْتَه برای یک شخص یک امر امکان‌پذیر است و یکی نام حقیقی و دیگری غیرحقیقی است.

ولی از آنجا که مدت سلطنت فرورتیش در گزارش هروdot ۲۲ سال ذکر شده، و می‌دانیم که مدت سلطنت خَشْتَرِیْتَه بیش از این مدت بوده است، پس یکی دانستن این دو شخصیت مُجَزّای تاریخی نمی‌تواند که درست باشد، و درست آن است که فرورتیش چندی پس از تبعید دیائوکو به ریاست مادها رسید، و پس از درگذشتش جایش را به خَشْتَرِیْتَه داد؛ و این چیزی است که گزارشهای مکتوب آشوری که به ما رسیده است و بالاتر به آن اشاره کردم تأیید می‌کند.

بالاتر دیدیم که سکه‌های شمال رود ارس در کنار خَشْتَرِیْتَه برای رهاسازی سرزمینهای اشغالی غرب ایران زمین از دست آشوریان شرکت کردند، و شاهشان - آسپه‌کایه - در یکی از جنگهای سال ۶۷۳ کشته شد.

چنان‌که از اندکی از نگاره‌های یافت شده از سکه‌ها دیده می‌شود آنها سوارکاران و تیراندازان بسیار ورزیده‌ئی بوده‌اند که بر اسپان برهنه سوار می‌شده‌اند و در حال تاخت به پشت سرشان تیر می‌انداخته‌اند و به هدف می‌زده‌اند. شرکت آنها در سپاه خَشْتَرِیْتَه توان جنگی بسیار زیادی به خَشْتَرِیْتَه داد. پیروزیهای برق‌آسائی که خَشْتَرِیْتَه در خلال کمتر از دو سال بر سپاهیان بسیار ورزیده و جنگ‌ابزارهای بسیار پیش‌رفته آشور به دست آورد مدیون شیوه‌های نوین جنگ و گریز و حمله‌های پرشی‌ئی بود که این سکه‌های شکارچی با خود آورده بودند و در نبردها کارآیی شایانی از خود نشان داد.

هروdot بخش مهمی از تاریخ خویش که مربوط به گزارش رخداد‌های این زمانها است را به سکه‌ها اختصاص داده، ولی اشکودها و گوم‌میران را با هم یکی کرده و گزارشش را به افسانه‌هایی آمیخته که احتمالاً از سکه‌های اناتولی شنیده بوده است. او نوشته که پس از آن‌که مادها مدتی بر آسیا فرمان‌روا بودند، از اسکیتها (یعنی سکه‌ها/ اشکودها) شکست یافتند و سلطنت ماد به دست اسکیتها افتاد که ۲۸ سال سلطنت کردند؛ و افزوده که

اسکیتها از مصر رانده شده بودند و از راه شام و اناتولی به خاک ماد رسیدند. این رخداد را هرودوت مربوط به دوران سلطنت هوخشتر دانسته که در نوشته‌های او جانشین فرورتیش بوده است، و نوشته که هوخشتر بر آن شد که به خون‌خواهی پدرش با آشوریان وارد جنگ شود، و در حالی که شاه آشور را در جنگ شکست داد و نینوا پایتخت آن کشور را در محاصره داشت ناگهان با حمله اسکیتها روبه‌رو شد که راهی دراز را از اناتولی پیموده از راه قفقاز و دربند وارد خاک ماد شده بودند. مادها در نبرد با اسکیتها شکست یافتند و سلطنت به دست اسکیتها افتاد.

و نوشته که اسکیتها پس از آن راهی مصر شدند، ولی شاه مصر با هدایا به پیشوازشان بیرون آمد، و آنها از وارد شدن به مصر خودداری کردند و از راه فلسطین به شام برگشتند. آنها از آن پس برای ۲۸ سال سروران آسیا شدند، و بسیاری جاها را به ویرانه کشاندند و اموال و مملکت مردم را تاراج می‌کردند؛ تا آن که هوخشتر توطئه‌ئی چید و گروه بزرگی از اسکیتها را به میهمانی فراخواند و باده نوشانده مست کرد و همه‌شان را کشتار کرد، و خودش دیگر باره سلطنت را به دست گرفت.<sup>۱</sup>

این روایت هرودوت گرچه به افسانه می‌ماند ولی ما نمی‌توانیم که آن را نادیده انگاریم و از کنارش بگذریم. می‌دانیم که شرکت کردن اشکودها در جنگهای رهایی‌بخش خشریته مستلزم انتقال جنگویانشان به این سوی ارس و همراهی‌شان با خشریته بوده است. طبعاً آنها چون که زندگی قبیله‌یی داشته‌اند با خانواده و بار و بینه به این سو آمده بوده‌اند. آغاز قیام خشریته در فروردین ماه سال ۶۷۳ بود. مرگ اسپه‌کایه نیز در یکی از ماههای همین سال و به دنبال پیروزیهای قاطع خشریته اتفاق افتاد. سال بعد (سال ۶۷۲) دولتی به نام ماد بر صحنه جغرافیای جهان حضور داشت که بخش بزرگی از نیمه غربی ایران کنونی (شامل اسپهان و همدان و آذربایجان) در قلمروش بود. پس از آن نیز این دولت استمرار داشت و همواره نیرو می‌گرفت و بردامنه‌اش افزوده می‌شد.

هرودوت افسانه دیگری نیز درباره سکه‌ها آورده است، و نوشته که اسکیتها پس از آن توطئه که شاه ماد برایشان چید به دیار خودشان برگشتند (دیاری که او برای اینها فرض کرده در زمینهای شمالی دریای سیاه بوده است). و چون که مدت درازی دور از خانواده‌هاشان زیسته بودند، همسرانشان با غلامان درآمیخته دارای فرزندان از غلامان شده بودند. آنان به گمان این که اینها بیگانگانی مهاجم‌اند، سلاح برگرفته به مقابله‌شان

شتافتند تا از ورودشان به خاک اسکیتها جلوگیری کنند. اسکیتها دیدند که با سلاح قادر نیستند که از پس آن جوانان برآیند، ولی با خودشان گفتند: «اینها غلاماند و از تازیانه می‌ترسند». لذا تازیانه‌هاشان را در برابر آنها بلند کردند، و آنها که خوی غلامان داشتند به مجرد دیدن تازیانه پا به فرار نهادند و این‌گونه اینها به‌خانه‌هاشان برگشتند.<sup>۱</sup>

منشأ داستان بازگشت بقایای اسکیتها به سرزمینهای خودشان و «تازیانه» و «غلامان» را نیز ما می‌توانیم حدس بزنیم که هرودوت از کجا آورده است. یونانیان در سده‌های هفتم و ششم تا سده چهارم پم به‌عنوان سپاهیان مزدور (معمولاً پیاده‌نظام) در ارتشهای مصر و لیدیّه و سپس ایران هخامنشی خدمت می‌کردند. آنها در سالهای مزدوری‌شان در این ارتشها زمان درازی از خانواده‌هاشان دور بودند، و وقتی به‌دیارشان برمی‌گشتند مدت مدیدی از غیابشان گذشته بود. می‌توان احتمال داد که چنین داستانی در جائی از یونان رخ داده بوده و هرودوت آنرا به‌سگه‌ها نسبت داده است تا گزارشهایش را با چنین داستانهای شیرین‌تر کند.

در زندگی قبیله‌ی سگه‌ها برده‌داری نقشی نداشته است، آنها دارای برده نبوده‌اند، و در آینده نیز در شاهنشاهی ماد و هخامنشی نظام برده‌داری پدید نه‌آمد. تردید نیست که این داستان می‌تواند که مربوط به یونان در سده‌های هفتم و ششم پم باشد، و این بازگشتگان از سفر دور و دراز سی‌ساله نیز همان مزدوران یونانی بوده‌اند که شاید در ارتش مصر فرعونی خدمت می‌کرده‌اند، و هرودوت داستانشان را به‌سگه‌ها نسبت داده است.

داستان سلطنت سگه‌ها در سرزمینهای مرکزی ماد که او آورده است نیز بی‌بنیاد است، و یقیناً در حیات خشت‌ریته (و به‌گفته هرودوت، هوخشت) اتفاق نه‌افتاد. در اسناد آشوری هیچ اشاره‌ی به چنین رخداد مهمی که می‌توانسته جریان تاریخ ایران را تغییر دهد نشده است. رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که دهه‌های پس از رخدادهای سال ۶۷۳ پم دوران تلاشهای بی‌وقفه خشت‌ریته برای استحکام پایه‌های دولتش و برای گسترش سلطه ماد بر دیگر قبایل ایرانی در شمال و مرکز فلات ایران بوده است.

ولی این که سگه‌ها در زمان خشت‌ریته در آذربایجان در دسرهائی ایجاد می‌کرده‌اند و خشت‌ریته قادر به سرکوب آنها نبوده است، امری کاملاً منطقی است و از رقابت این قبایل تازه‌وارد به سرزمینهای جنوب ارس با قبایل بومی بر سر تصرف زمینها و چراگاههای منطقه و نیز تلاش سران آنها برای سلطه بر دیگر قبایل و تشکیل اتحادیه‌های نوین خبر

می‌دهد. این امر می‌تواند که از آغاز تشکیل سلطنت ماد برای ۲۸ سال ادامه داشته باشد. به این گونه، تفسیر سخنان هرودوت به گونه‌ئی منطقی به پیش می‌رود: سکه‌ها در این مدت به عنوان نیروهای پراکنده و خودسر در آذربایجان فساد می‌کردند، و خشت‌ریته توان سرکوب آنها را نداشت. پس از آن هوشتر آنها را به اطاعت و مسالمت کشاند.

برای آن که گزارش سرکوب سکه‌ها که هرودوت آورده است را رخداد تاریخی بدانیم می‌توانیم تصور کنیم که هوشتر در جشنی که به مناسبت تاج‌گذاریش در نوروز ۶۲۵ پم برگزار کرد، پس از کسب موافقت محرمانه سران قبایل ایرانی که در این جشن شرکت داشتند، شاه و سران نیرومند اشکودهای سکایی را به توطئه زهر خوراند، سپس بقایایشان را به آن سوی رود ارس بازفرستاد.

در اسناد آشوری از سالهای ۶۷۲ به بعد از «پادشاهی اشکود» (به تلفظ آشوری اشکوزا) نام برده شده که از دوستان آشور بوده است. پس گزارش هرودوت را می‌توانیم -از سوئی و البته با احتیاط بسیار- در ارتباط با رقابت دو پادشاهی ماد و اشکود نیز بازخوانی کنیم، که سرانجام با تدبیرهای حکیمانه‌ئی که هوشتر به کار برده به تشکیل سلطنت سراسری ماد و مطیع شدن اشکودها انجامیده است. در سورهائی که این سکه‌ها در سرزمینهای ماد ایجاد می‌کرده‌اند را نیز باید در ارتباط با تحریکات آشوریان برای تضعیف سلطنت ماد بازخوانی کرد. در همین سالها از پادشاهی مان‌نا نیز به عنوان همسایه ماد و آرمینی و آشور سخن به میان است. به عبارت دیگر، سلطنتی که خشت‌ریته تشکیل داد عبارت بود از اتحادیه پادشاهیهای ماد، الی‌پی، مان‌نا، آریازنتان، پارتکانان، و سکه‌های اشکود. ولی با روی کار آمدن هوشتر این وضعیت تغییر کرد، سلطنت متمرکز تشکیل شد، رَغَه (ری) و پارس و کرمان و سیستان و خوزستان و نیز کت‌پتوگه در شرق اناتولی -ضمن محفوظ ماندن سلطنتهای محلی- به دولت ماد پیوستند، و سراسر ایران کنونی به اضافه سرزمینهای ایرانی نشینی که اکنون کردستان عراق و ترکیه نامیده می‌شوند در زیر چتر دولت واحد درآمدند.

### تصرف کشور آشور توسط هوشتر

نیروی آشور در خلال سه سده که به عنوان یک امپراتوری پرتوان بر مناطق گسترده‌ئی از خاورمیانه مسلط بود در درجه نخست متکی بر خشونت بسیار زیادی بود که در لشکرکشیها به کار می‌بردند به گونه‌ئی که وقتی به شهری نزدیک می‌شدند هراس از

خشونت‌های آنها زمینه پیروزی آنان را فراهم می‌آورد (نُصرت به رُعب)؛ در درجه دوم متکی بر سازمان بسیار منضبط نظامی و جنگ‌افزارهای پیش‌رفته‌شان بود که همسایگان‌شان از آن برخوردار نبودند؛ و در درجه سوم متکی بر دستگاه پیچیده خبرگیری و خبررسانی‌شان بود که در سرزمین‌های زیر سلطه انجام وظیفه می‌کردند.

ولی این نیروی پرتوان سیاسی در خود میان‌رودان که مرکز امپراتوری بود بر شالوده‌های غیر مستحکمی بنا شده بود. میان‌رودان از اقوام و ادیان متعددی تشکیل شده بود (بابلیان، کلدانیان، سومریان، اکادیان، آرامیان، و آشوریان مسلط)؛ و چنان‌که بارها شاهد بودیم همواره کلد و بابل برای بیرون آمدن از زیر سلطه آشور تلاش می‌کردند؛ لذا در دوران اوج قدرت آشوریان نیز هیچ‌گاه در میان‌رودان ثبات سیاسی واقعی برقرار نبود. ثبات در میان‌رودان وابسته به مقدار خشونت‌ی بود که شاه آشور نسبت به اقوام میان‌رودان به کار می‌برد. اقوام زیر سلطه آشور در شام و فلسطین و اسرائیل به علت رفتارهای بسیار خشونت‌آمیز آشوریان که در گردآوری مالیات‌های غیر قابل تحمل که معمولاً با کشتارها و شهرسوزیها و تبعیدهای دسته‌جمعی ناراضیان و نافرمانان همراه بود نفرت از آشور را تا حد غیر قابل وصفی بالا برده بود. جماعت‌های بسیاری که از سرزمین‌های اصلی‌شان کوچانده شده و در خاک اصلی آشور، یا در بابل، و برخی سرزمین‌های اشغالی بیرون از سرزمین اصلی آشور جا داده شده بودند و همچون بردگان واقعی با آنها رفتار می‌شد که جز بیگاری کردن برای شاه آشور هیچ حقی برایشان در نظر گرفته نشده بود نیروهای بالقوه‌ئی بودند که می‌توانستند در فرصت مناسب برای در هم کوفتن قدرت آشور با هر نیروی به‌پاخاسته‌ئی همکاری کنند.

آنچه اطاعت اقوام زیرسلطه از دولت آشور را درازمدت کرده بود هراس از خشونت‌های آشوریان بود. فروریختن این دیوار هراس کافی بود که امپراتوری آشور را از هم بپاشاند. این دیوار هراس به‌همراه اوج‌گیری قدرت ایران و آزادسازی سرزمین‌های ایرانی‌نشین از سلطه آشوریان فروریخت. طلوع دولت ایران و افول قدرت سیاسی آشور به‌طور همزمان رخ داد؛ و زمانی که هوشتر بر تخت سلطنت ماد نشست دولت آشور آخرین نفس‌های قدرت تاریخی‌ش را برمی‌آورد.

آشور بانی‌پال در سال ۶۳۳ پم درگذشته و پسرش «آشور ایتیل ایلانی» پس از یک‌دوره ستیز قدرت خانگی به سلطنت رسیده بود. چهار سال بعد یک مدعی به‌نام «سین شوم لی شیر» او را به‌کنار زده سلطنت را به دست گرفته بود. این نیز گرفتار یک رقیب

خاندانی به نام «سین شار ایشکون» شد.<sup>۱</sup> در شورش سین شوم لی شیر یکی از افسران کلدانی به نام «نبویل نَصْر» از او حمایت کرد، و سین شوم لی شیر وقتی به سلطنت رسید او را به پادشاهی بابل منصوب کرد. با کشته شدن سین شوم لی شیر و روی کار آمدن سین شار ایشکون، نبویل نَصْر از اطاعت آشور بیرون شده در صدد کسب حمایت از شاه ماد برآمد تا استقلال بابل را حفظ کند. به دنبال مذاکراتی که او با هوخشتر انجام داد یک پیمان دوستی مستحکم میان دو شاه ماد و بابل منعقد شد.

وقتی شاه آشور خواست که با قوه قهریه بابل را به اطاعت بازآورد، شاه ماد در حمایت از بابل به آشور اعلان جنگ داد. اقوام کلدانی و آرامی (بومیان نیمه جنوبی میان رودان) عموماً از نبویل نَصْر حمایت می‌کردند (سببش همدینی آنها و بابلیان و مخالفت دینی‌شان با آشوریان بود)؛ و او از نیروی قابل توجهی برخوردار بود که می‌توانست با قدرت تمام با دولت آشور که جنگهای خانگی سالهای اخیر کم‌توان‌اش کرده بود بستیزد.

شاه آشور برای برکنار کردن نبویل نَصْر به بابل لشکر کشید. در این زمان کلیه اقوام بیرون از سرزمین اصلی آشور که پیشتر زیر سلطه آشور بودند در شورش سراسری برضد آشور به سر می‌بردند.

سلسله جنگهایی که در سالهای ۶۱۶ و ۶۱۵ پم میان بابل و آشور رخ داد با پیروزیهای بابل و شکستهای آشور همراه شد، و متصرفات شاه بابل به نواحی کرکوک رسید که نزدیک‌ترین نقطه به پایتخت آشور بود. همراه با این جنگها هوخشتر - به عنوان هم‌پیمان شاه بابل - از راه تنگه جولولا وارد جلگه میان‌رودان شد، و پس از تصرف شهر پادگانی «تربیسو» به قصد تصرف شهر مقدس «آشور» که اقامت‌گاه خدای آشوریان بود به راه افتاد (مردادماه سال ۶۱۴ پم).

شهر «آشور» در آن روزگار با استحکامات بسیاری شامل حصارهای تو-در-تو به قطر چند متر و ارتفاع چندین متر، با برج و باروهای مستحکم، با ابزارهای دفاعی بسیار پیش‌رفته که بر فراز دیوارها و برجهایش نصب شده بود، با پارگین (خندق) وسیع پرآب پیرامونش، و با نیروی دفاعی ورزیده و باتجربه‌اش تسخیرناپذیرترین شهر شمرده می‌شد. در عین حال ثروتمندترین شهر جهان متمدن بیرون از مصر نیز بود، زیرا در طی چند صد

۱. «سین» خدای هلال ماه در ناحیه جزیره فرات بود و معبدش در شهر حرّان واقع شده بود. این اشخاص حتماً از کاهنان معبد سین (انبیای سین) بودند که اینک به سلطنت می‌رسیدند.

سال تاراج اقوام زیر سلطه اموال انبوه نجومی در آن گرد آمده بود که معمولاً در گنج‌خانه اقامت‌گاه خدایشان «آشور» نگهداری می‌شد، زیرا همه‌چیز را تقدیم خدایشان می‌کردند و هر کاری که می‌کردند برای خشنودی خدایشان بود.

هوخشتر و سپاهیان‌ش در یک حرکت برق‌آسا از دجله گذشته خود را به شهر رسانده آن‌را در محاصره گرفتند. خدای آشور که در خانه باشکوه خودش بود (خانه بسیار بزرگی که از آجر و مرمر و طلا و سنگهای بهادر ساخته شده بود) نتوانست که برای دفاع از شهر خودش اقدامی انجام دهد. دفاع شهر افسانه‌یی در مقابل عزم استوار شاه ایران و سپاهیان‌ش انگاری ساقه‌های درخت خشکیده و پوسیده بودند. نبوپل نصر که برای یآوری به شاه ایران از تکریت حرکت کرده بود زمانی به محل رسید که هوخشتر شهر را تسخیر کرده و اموالی که در گنج‌خانه‌هایش خفته بود را نیز به اردوگاهش در کنار شهر منتقل کرده بود. این خبر را خود نبوپل نصر در لوح گزارش فتوحاتش نویسانده است. شاید تأخیر او عمدی بوده است تا در اهانت به مقرر خدای آشور و مرکز دینی آشوریان شرکت نداشته باشد؛ زیرا از آن می‌ترسیده که به‌خشم خدای آشور گرفتار شود. شاه آشور توانسته بود که پیش از سقوط نهایی «آشور» افراد خاندانش را برداشته به نینوا بگریزد. نبوپل نصر از شاه ایران در اردوگاهش (اردوگاه هوخشتر) دیدار کرد و در آنجا پیمان دوستی دو شاه تجدید شد، و شاه بابل از دختر شاه ایران برای پسر و ولی‌عهدش «نبوخذ نصر» خواستگاری کرد. این دختر «آمه ایتش» نام داشت و مورخان یونانی به تلفظ خودشان آمیتیس نوشته‌اند. این همان بانویی بود که نبوخذ نصر در آینده که شاه بابل شد کاخی عظیم و باشکوه به افتخار او ساخت که در تاریخ به نام باغ درختان سرآویز بابل و یکی از شگفتیهای هفت‌گانه جهان باستان ذکر شده است.

در سال ۶۱۳ پم شاه آشور (سین شار ایشکون) در پایتخت اداری نظامیش نینوا مستقر بود. گزارش بابلی می‌گوید که شاه بابل و شاه ماد پس از تصرف شهر آشور به کشورهای خودشان برگشتند و سال بعد به نینوا لشکر کشیدند. بسیاری از سپاهیان آشور که از اقوام دیگر میان‌رودان بودند متفرق شده بودند، آزادگان برده‌شده که به اجبار در ارتش خدمت می‌کردند گریخته بودند، بسیاری از سپاهیان که کلدانی و آرامی بودند به نبوپل نصر پیوسته بودند، و شاه آشور نیروی اندکی در اختیار داشت.

هوخشتر و نبوپل نصر - همدستانه - به نینوا لشکر کشیدند. آشوریها دفاع از شهر را نبرد مرگ و زندگی می‌شمردند، و چنین هم بود. محاصره شهر ماهها ادامه یافت تا خواربار



مردم شهر تمام شد و گرسنگی روی آورد. گویا سین شار ایشکون وقتی سقوط شهر را حتمی دید در کاخ خویش آتش افکند و خود و افراد خاندان سلطنتی که در نینوا بودند را در آتش سوزاند.

اگر این خبر درست باشد، او خود و زن و فرزندانش را به عنوان قربانی به خدا تقدیم کرد شاید خشم خدا فرونشیند و آشور نجات یابد؛ زیرا در آن زمان عقیده مردم میان رودان بر آن بود که هر بلا و مصیبتی که بر سرشان می‌آمد (زلزله، سیل، شکست در جنگ، بیماری) ناشی از خشم خدا در اثر خطائی می‌دانستند که از خودشان سرزده بود. پس از او مدافعان شهر توان مقابله را از دست دادند یا گریختند. نینوا به تسخیر نیروهای مشترک شاهان ایران و بابل درآمد (مردادماه سال ۶۱۲ پ.م). شاه ایران نینوا را به شاه بابل سپرد و خودش با ثروتهائی که از سهم غنائم نینوا به دست آورده بود به ایران برگشت.

شاه بابل دست به تخریب گشوده نینوای شکوهمند و زیبا را به کلی ویران کرد. برای شکوه نابودشده شهرهای زیبا و ثروتمند آشور و نینوا و ریشه‌کن شدن اشرافیت مرفهی که هزار سال در ناز نعمت زیستند و بر بخش وسیعی از جهان متمدن روزگار با خشونت و ستم فرمان رانند و گنج بر گنج افزودند و کاخها برافراشتند مرثیه‌هایی سروده شد که بعدها توسط انبیای یهود صادره و ترجمه و به عنوان پیش‌گویی نابودی این دو شهر توسط انبیای افسانه‌های یهود وارد تورات کرده شد.

نابودی این دو شهر و مذلتی که بر خاندانهای حکومت‌گران آشوری آمد به گونه بسیار غم‌انگیزی (که فقط می‌توانست دل‌های پر از کینه و نفرت انسانهای کینه‌ورز و نفرت‌پراکن را شاد کند) در این نوشته‌ها بیان شده است.<sup>۱</sup> شاید غم‌انگیزترین بخش این مرثیه آندوه‌آفرین این سروده باشد که ترجمه‌اش در تورات چنین آمده است:

نینوا که از روز ازل در ثبات و سکون همچون برکه آب بود اکنون مردمش می‌گریزند و هرچه بانگ می‌زنند که بایستید کسی التفاتی نمی‌نماید. شمشیرها برق می‌زنند، نیزه‌ها می‌درخشند، عرابه‌ها در کوی و برزن‌ها به هم می‌خورند، کشتگان و زخمیان را انتها معلوم نیست، لاشها بر لاشها افتاده‌اند.

نینوا! هر که تورا ببیند از تو خواهد گریخت و خواهد گفت: «نینوا ویران شده است». نینوا خالی و ویران افتاده است. کیست آن که برای تو ماتم بگیرد؟ از کجا برایت

۱. بنگر: تورات، کتاب ناحوم نبی و کتاب ارمیاء نبی. (از انبیای افسانه‌های یهود).

مرثیه‌خوان بجویم؟

ای شاه آشور! شبانانت خوابیده‌اند، مردان جنگیت غنوده‌اند، مردمت در کوهها متواری‌اند و کسی نیست که آنها را گردآوری کند. هرکه آوازه مصایب تو را می‌شنود بر تو دستک می‌زند (شادی و دست‌افشانی می‌کند)، زیرا کسی در جهان نیست که از دست تو رنجها ندیده باشد.<sup>۱</sup>

امپراتوری آشور با تمام خشونت‌هایش به تاریخ سپرده شد تا دور نوینی در تاریخ آغاز شود. اکنون شهر حران واقع در آخرین حدود طبیعی میان رودان شمالی در شرق فرات در دست بقایای نیروهای آشور مانده بود که پائین‌تر به آن خواهیم پرداخت. نبونید (آخرین پیامبر شاه بابل) در سندی که به مناسبت ورافتادن دولت آشور برجا نهاده چنین نویسانده است:

شاه آشور با بابل بدی کرد، خداخانه‌های بابل را ویران کرد، مردوخ (خدای بزرگ بابل) را اسیر کرده به آشور برد، و مردوخ مدت بیست و یک سال با خشم در آشور زیست تا آن‌گاه که خشمش از بابل را فرونشانده متوجه شاه آشور کرد. شاه آشور به دست پسرش که از خون خودش بود کشته شد. مردوخ، شاه اومان مانند (یعنی هوخشتر) را یاور نبوپل نصر کرد؛ و او (یعنی هوخشتر) که بی نظیر بود به فرمان مردوخ به کمک نبوپل نصر شتافت و از بالا و پائین و از راست و چپ به مانند سیل روان شد و انتقام بابل را گرفت. پادشاه اومان ماند دلیر است. او خانه‌های خدایان آشور را منهدم و آبادیهای آگاد را که برضد شاه آگاد بودند ویران کرد.

در میان گرفتاریهای آشوریان در کشور خودشان، فلسطین و شام را فرعون مصر گرفته ضمیمه کشور خویش کرد. این فرعون «نخاو» دوم نام داشت. یکی از افراد خاندان سلطنتی آشور به نام «آشور اوبال‌لیت» در حران نیرو گرد آورد تا برضد بابل وارد جنگ شود. او با فرعون نخاو که اینک در شام بود وارد مذاکره برای هم‌پیمانی شد، و از او تقاضای کمک کرد تا سرزمینهای آشور را از ایرانیان و بابلیان واپس گیرد. می‌توان تصور کرد که او از ادعای مالکیت بر شام و فلسطین به نفع مصر دست برداشته باشد، زیرا فرعون به او قول مساعدت داد و چند ماه بعد سپاهیان امدادی مصری برایش رسیدند.

سراسر ماههای سال ۶۱۱ و نیمی از سال ۶۱۰ پم را هوخشتر سرگرم رو به راه کردن

۱. ترجمه با اندکی تصرف، از کتاب ناحوم، باب ۲-۳.

اوضاع در آن بخش از خاک آشور بود که ضمیمه قلمرو پادشاهی ایران شده بود. بخشی از این زمینها ایرانی نشین بودند که تا آن زمان زیر سلطه آشوریان قرار داشتند. شاه بابل نیز در این دوران به فعالیتهای مشابهی در سرزمینهای تحت تصرف خودش مشغول بود.

بنا به گزارش بابلی، در اواخر تابستان ۶۱۰ پم سپاهیان ایران و بابل به هم پیوستند تا برای یک سره کردن کار مدعی سلطنت آشور به حران لشکر بکشند. آشور اوبالیت و مصریان یاور وی نتوانستند که در برابر این حمله بزرگ مقاومت کنند، و حران را رها کرده به ناحیه غربی فرات گریختند و در شهر کرخه میش - واقع بر کرانه فرات میانه در غرب حران - مستقر شدند تا در فرصت مناسبی حمله به بابل را آغاز کنند.

شاه ایران و شاه بابل پس از تسخیر حران بر سر تقسیم سرزمینهای آشور به توافق نهایی رسیدند. اموال و غنایم حران به شاه بابل رسید و شهر حران و سرزمینهای تابعش به شاه ایران واگذار شد. شهر نینوا که بابلیان ویران کرده بودند و آبادیهای تابعه و نیز شهر آشور طبق این توافق به دولت ایران واگذار شد. با این توافق، خاک اصلی آشور از جمله حران و نصیبین ضمیمه ایران شد و مرز کشور ایران به فرات میانه رسید؛ و دیگر متصرفات پیشین آشوریان، یعنی سرزمینهای غرب فرات تا کرانه‌های مدیترانه و مرزهای مصر که در آن اواخر به اشغال مصریان درآمده بودند جزو متصرفات بابل به شمار رفتند.

برخلاف آشوریان که خشونت‌آمیزترین رفتارها را با مردم آبادیهای مغلوب می‌کردند، گزارشها نشان می‌دهد که ایرانیان با مردم هیچ آبادی‌ئی در آشور بدرفتاری نکردند، به معابد ایشان آسیب نرساندند، زندگی مردم شهرها و آبادیها را مختل نکردند، پس از ورافتادن دولت آشور زندگی در آبادیهای زیر سلطه ایرانیان به حالت عادی برگشت، و رضایت مردم از اوضاع جدید به گونه‌ئی بود که از آن پس هیچ‌گاه خبر هیچ آشوب و شورش‌ئی در سرزمینهای آشور داده نشده است. گزارش رخدادهای این ماهها و سالها که نوشته کاهنان آشوری و بابلی است برای ما بازمانده است.

در جهان باستان پیشینه نداشت که یک قوم بیگانه کشوری را تسخیر کند و مردم آن کشور را به بردگی نگیرد. ولی ایرانیان چنین کاری نکردند، و مردم آشور را به حال خودشان وانهادند تا به عنوان شهروندان دولت ماد به زندگی‌شان ادامه دهند.

ما از وضع مالیاتهایی که بر مردم آشور مقرر شد آگاهی‌ئی نداریم، ولی رضایت خاطری که آنها از آن پس نسبت به دولت جدید حاصل کردند می‌تواند نشان‌گر آن باشد که مالیاتها به مراتب از زمان آشوریان سبک‌تر و تحمل‌پذیرتر بوده است.

رفتار بزرگوارانه‌ئی که هوخشتر با مردم آشور کرد تضمین‌کننده استمرار سلطهٔ همیشگی ایران بر متصرفاتش در آشور بود.

با فروافتادن دولت آشور دهها هزار تن از نسلهای دوم و سوم آزادگان برده شده که بر روی املاک خالصهٔ شاه و خدای آشور (بر روی موقوفات) بیگاری می‌کردند تبدیل به آزادگانی شدند که اینک بر روی زمینهای سلطنتی شاه و بزرگان ماد کار می‌کردند؛ زیرا کلیهٔ املاک خالصهٔ دربار و معبد آشور به تملک شاه ایران درآمده بود، و شاه نیز بسیاری از این زمینها را به بزرگان لشکری و کشوری بخشیده بود. این که کشاورزان آزاد شده چه نسبت از درآمد زمینها را دریافت می‌کردند سندی در دست نیست، ولی با توجه به رسم دیرینه‌ئی که برای همیشه در ایران ماند، می‌توان تصور کرد که نیم درآمد زمینها به خود آنها تعلق می‌گرفت؛ و این درآمد با توجه به وضعی که آنها تا پیش از آن داشتند بسیار بالا بود و زندگی نسبتاً رضایت‌بخشی را برای آنها تأمین می‌کرد؛ گرچه شاه و بزرگان ماد نیز از این راه به درآمدهای کلانی دست می‌یافتند که تا پیش از آن برایشان از رؤیاهای تعبیرناشدنی پنداشته می‌شد.

رسمی که از دیرباز (شاید از همین زمان مورد گفتگویمان به بعد) در ایران رواج داشته و می‌تواند که شامل این بردگان آزاد شده و بی‌زمین نیز بشود آن بوده که مرد بی‌زمینی که نمی‌توانسته برای خودش درآمدی کسب کند خویشتن را در اختیار یکی از زمین‌داران قرار می‌داده و برای او کار می‌کرده و سهمی از درآمد به او تعلق می‌گرفته، که در مورد کشاورزان نیم محصول کار خودشان بوده است. حتا پیرمردان از کارافتاده و بی‌پسر نیز خود را در اختیار بزرگان و اشراف قرار می‌داده و معمولاً نوکر خانگی می‌شده‌اند و نان و پوشاک دریافت می‌کرده‌اند. آنچه دربارهٔ کشاورزان گفتیم دربارهٔ پیشه‌وران و صنعت‌گرانی که بردگان پیشین آشوریان و اکنون آزادی‌یافته بودند نیز صدق می‌کند. کارگاههایی که اینها در آن کار می‌کردند و پیش از آن ملک شاه آشور بود اینک به تملک شاه ماد درآمده بود و شاه ماد نیز بخشی از آنها را برای دربار نگاه داشته و بخشی را در میان بزرگان ماد تقسیم کرده بود. کسانی که در این کارگاهها مشغول بودند مزد می‌گرفتند. وضع اینها را می‌توانیم در بازخوانی اسناد یافت شده در آرشیو تخت جمشید که دربارهٔ مزد و مواجب کارگران و صنعت‌گران و پیشه‌ورانی که برای دربار داریوش و خشایارشا کار می‌کردند توضیح بسیاری به ما می‌دهد را تا حد بسیاری تشخیص دهیم.

با این پیش‌آمدها روستانشینان غیرایرانی از بردگی آشوریان رسته در زیر چتر دولت

ماد زندگی رضایت‌بخشی یافتند که تا پیش از آن امیدش را نداشتند. آنها در نسلهای بعدی چنان در جامعه ایرانی حل شدند که بازشناسی‌شان از دیگر آزادگان ایرانی غیرممکن شد.

### تصرف کشور آرمینیه توسط هوخشتر

گفتیم که آشوریان آرمینیه را «اورارتو» می‌نامیدند و در تورات «آارات» آمده است. آشور اوبال‌لیت که گفتیم در کرخه‌میش مستقر بود حمایت فرعون نخاو را با خود داشت، و با آرمینیه نیز وارد مذاکره شده از شاه آرمینیه یآوری طلبید. شاه آرمینیه که از قدرت‌گیری دولت همسایه‌اش ماد به‌بیم افتاده بود سپاه‌یانی را به‌یاری آشور اوبال‌لیت گسیل کرد. این اقدام او در عرف دنیای قدیم به‌مفهوم اعلان جنگ از سوی شاه آرمینیه به‌شاه ایران بود. شاید هم شاه آرمینیه به‌شاه ایران اولتیماتوم و احتمالاً اعلان جنگ داده باشد یا نیروهایش را به‌کنار مرزهای غربی آذربایجان منتقل کرده باشد. آن‌چه مسلم است آن‌که هوخشتر به‌علت موجهی به‌کشور آرمینیه لشکر کشید. لشکرکشی به‌پیروزی قاطع هوخشتر بر شاه آرمینیه و ورافتادن دولت آرمینیه و الحاق سرزمین آرمینیه به‌ایران شد. یکی از امیران آرمینی به‌سلطنت آرمینیه منصوب شد و آرمینیه که روزگاری یک امپراتوری پر قدرت بود به‌یک امیرنشین تابع ایران تبدیل شد. از این‌پس آرمینیه را ارمنستان خواهم نامید؛ زیرا این نامی است که از زمان شاهنشاهی پارت به‌بعد به‌این امیرنشین تابع ایران داده شد و تا امروز برجا است. در میان رخدادهای ارمنستان سپاه بابل به‌فرمان‌دهی نبوخذ نصر (ولی عهد نبوپل نصر) بر سر آشوریان و متحد مصری‌شان در کرخه‌میش لشکر کشید. متحدین شکست خوردند، و فرعون نخاو به‌حمات در شام عقب‌نشینی کرد (اوائل سال ۶۰۵ پ.م). نبوخذ نصر به‌حمات لشکر کشید، در اینجا نیز فرعون شکست یافت و حمات به‌تصرف نبوخذ نصر درآمد. در میان این رخدادهای نبوپل نصر درگذشت، و نبوخذ نصر با شتاب به‌بابل برگشته به‌سلطنت نشست. او سال بعد به‌شام لشکر کشید. و در چندین نبرد بسیار سخت و پرهزینه که سه‌سال ادامه داشت نیروهای مصری را گام به‌گام واپس راند. ضمن این جنگها از مقاومت شهر آشکلون (اکنون عسقلان) در فلسطین سخن به‌میان آمده و نبوخذ نصر با افتخار گزارش کرده که مردم شهر را کشتار و شهر را تبدیل به‌تپه‌خاک کرده است. تصرف سراسر شام و فلسطین برای نبوخذ نصر تا اواخر سال ۶۰۱ پ.م وقت گرفت، و

سپاهیان بابل به همراه شاهشان نبوخذ نصر به مرزهای مصر رسیدند؛ ولی با مقاومت بسیار شدید مصریان روبرو شدند و با دادن تلفاتی واپس نشستند. در یک سند بابلی آمده که «شاه مصر با همه نیروهایش بیرون آمد، نبردهای بسیار سختی در گرفت و دو طرف کشتگان بسیار دادند، و شاه اکاد به بابل برگشت».

نبوخذ نصر سال بعد برای مطیع کردن قبایل شمال عربستان لشکرکشی کرد و تا درون حجاز به پیش رفت و «غنایمی از عربها گرفت».

لشکرکشی بعدی او به کشور کوچک «یهودا» (اورشلیم) بود. او اورشلیم را تسخیر کرد و شاه یهودا و اعضای خاندان سلطنتی را به اسارت گرفت، و غنایم بسیاری شامل خزاین مالا مال از زر و سیم و جواهرات معبد اورشلیم را با خود به بابل برد. شرح این رخدادها را نبوخذ نصر بر الواحی نویسانده است که اکنون به «سالنامه نبوپل نصر» معروف است. در تورات نیز شرح مفصلی از این لشکرکشی آمده است که داستان جنایتهای ضدبشری نبوخذ نصر در سرزمین اسرائیلیان است،<sup>۱</sup> و می توان که آن را بر دیگر آبادیهای تسخیر شده او تعمیم داد.

### جنگ هوخشتر با شاه لیدیّه

سلطنت لیدیّه در اواخر سده هفتم توسط قبایل مهاجر آریایی در غرب اناتولی در دره دو رودخانه‌ئی که اکنون نامهای ترکی «بویوک مندرس» و «گیدیز» دارند شکل گرفت، و در نیمه اول سده ششم با الحاق سرزمینهای یونانی نشین کرانه‌های شرقی دریای ایژه و نیز سرزمینهای غرب رودخانه هالیس - که اکنون نام ترکی قزل ایرماق دارد - به اوج عظمت رسید. پایتخت این کشور ساردیس نام داشت و در نزدیکیهای ازمیر کنونی واقع شده بود.

بالتر گفتیم که قبایل سکایی گوم مری در دنباله مهاجرتشان از آذربایجان راهی اناتولی شدند. زمانی که آرمینیّه به تصرف ایران درآمد و مرزهای ایران در اطراف دریاچه وان گسترش یافت این قبایل در ناحیه‌ئی از غرب دریاچه وان تا نزدیکیهای رود هالیس

۱. این همان همان بُخْتُ النَّصْرِ منفور و ملعون داستانهای یهودان است که از راه مسیحیان به عربهای مسلمان رسیده و سپس توسط مسلمان به ما رسیده است. ولی روایتهای خدای نامه دوران ساسانی او را پادشاه عراق و از اتباع شاه ایران معرفی کرده که برای گرفتن فلسطین گسیل شده بوده است؛ و این روایت در تألیفات تاریخ نگاران مسلمان آمده است.

جاگیر بودند. رودخانه مزبور مرز شرقی کشور لیدیه بود. گوم‌مریها پیش از این کوشیده بودند که به‌درون لیدیه رخنه کنند ولی ناکام مانده بودند. اکنون با به‌پیش آمدن اوضاع سیاسی نوینی که ایران را به‌ابرقدرت منطقه تبدیل کرده بود لیدیه احساس خطر جدی می‌کرد. ما نمی‌دانیم که لیدیه در اختلاف میان ایران و آرمینی و جنگ‌های آنها چه جهت‌گیری‌ئی داشته است. ولی در میان این رخدادها او در ارتباط با گوم‌مریان اقداماتی انجام داد که به‌لشکرکشی هوخشتر به شرق اناطولی و شعله‌ور شدن جنگ میان لیدیه و ایران انجامید.

نبردهای اولیه ایرانیان و لیدیان در جایی در نزدیکی آنکارا در گرفت و به‌شکست و فرار شاه لیدیه انجامید. هوخشتر او را دنبال کرد؛ شاه لیدیه در موضعی که مستحکم می‌پنداشت با او مقابله کرد. درست در زمانی که هوخشتر در آستانه پیروزی نهایی بود خورشیدگرفتگی رخ داد (خردادماه ۵۸۵ پ.م). خورشیدگرفتگی در زمان قدیم بزرگ‌ترین بلای آسمانی به‌شمار می‌رفت و معنایش آن بود که دیوان‌ظلمت بر خدای نور پیروز شده‌اند و جهان به‌آخر خواهد رسید. شاه ایران نبرد را متوقف کرد. شاه لیدیه تقاضای مذاکره برای دستیابی به صلح پایدار کرد و متصرفات ایران در شرق مرزهای کشورش را به رسمیت شناخت. بر طبق مذاکرات صلح دو طرف که با وساطت شاهان بابل و کیلیکیه انجام گرفت، رود هالیس (قرل ایرماق کنونی) مرز ایران و لیدیه شناخته شد. به‌دنبال برقراری صلح ابدی شاهان ایران و لیدیه، هوخشتر از آریانه دختر شاه لیدیه برای پسر و ولی‌عهدش آشتییاگ خواستگاری کرد، و با این وصلت دوستی استواری میان ایران و لیدیه برقرار شد.

### نظام پادشاهی ایران در زمان هوخشتر

در آغاز سده ششم پ.م خاورمیانه باستان میان چهار پادشاهی تقسیم شده بود: یکی ایران که از همه نیرومندتر و پهناورتر بود و قلمروش از آمودریا در غرب اوزبکستان کنونی تا کرانه غربی فرات میانی شامل نیمه شمالی عراق کنونی و تا رود قرل ایرماق در ترکیه کنونی بود؛ دیگر بابل که نیمه جنوبی عراق کنونی به‌اضافه کشورهای سوریه و فلسطین و اسرائیل و اردن کنونی را داشت؛ سوم مصر که شامل مصر و نیمی از سودان کنونی و لیبی کنونی بود؛ و چهارم لیدیه که نیمه غربی ترکیه کنونی را داشت. در میان این چهار دولت، ایران ابرقدرت واقعی بود. کشوری به‌نام یونان هنوز بر صحنه جغرافیای جهان ظاهر نشده

بود، و شهرهای یونان در پراکندگی و عقب‌ماندگی واقعی و مناظرات درونی دست و پا می‌زدند.

به‌بیان درست‌تر، سرزمینهای خاورمیانه‌یی شرق دریای مدیترانه میان دو پادشاهی مقتدر تقسیم شده بود: یکی دولت بابل با پشتوانه تمدنی چند هزار ساله و تجارب ارزشمند در علوم و فنون و هنرها و آداب؛ و دیگر ماد که اینک وارث ثروت‌های عظیمی شده بود که در آشور به‌دست آورده بود و کلیه تجارب تمدنی آشوریان را نیز به‌خدمت خویش درآورده بود.

بابل در جهان آن روزگار مهد تمدن و مرکز علم و فرهنگ به‌شمار می‌رفت. علوم فلک و اخترشناسی و هیأت و ریاضیات و پزشکی و فنون شهرسازی و معماری در بابل به‌اوج شکوفایی رسیده حکمت و فلسفه در نهایت تعالی، و هنرهای نقاشی و پیکره‌سازی در حد کمال بود، و کاخها و معابد بابل در همه خاورمیانه (بیرون مصر) از نظر شکوه و زیبایی همتا نداشت.

نَبُوخَد نَصَّر که وارث همه زیرسلطه آشور در غرب فرات شده بود در اندک‌زمانی شورشهای داخلی امیرنشینان حلب و حمات و صیدا و صور و دمشق و کنعان و یهودا را با در هم کوفتن شهرها و کوچ دادن خاندان حکومت‌گر محلی این کشورها به میان‌رودان فروخواباند، و امنیتی گورستانی برقرار داشته جریان باج و خراج به‌درون بابل را تأمین کرد.

هوخشتَر شهر هَنگَمَتَانَه (همدان) را که مرکز پادشاهی ماد بود به‌تقلید از شاهان آشور و بابل و با برخورداری از خدمات صنعت‌گران و معماران و هنرمندان آشوری و مان‌نایی، با برافراشتن کاخهای پرشکوه و کشیدن خیابانهای وسیع و ایجاد باغها و گردش‌گاههای زیبا آراست و به‌یک شهر عظیم و شکوهمند مبدل کرد. او برای خودش بارگاه و دربار پرابهت به‌وجود آورد، و به‌روال شاهان آشور یک ارتش منظم با رخت هم‌سان (لباس متحدالشکل) تشکیل داد که افرادش رخت ارغوانی بر تن داشتند و از بهترین جنگ‌افزارهای روز که از ارتش آشور به‌ارث رسیده بود برخوردار بودند. هوخشتَر در کشورش دست به‌یک سلسله اقدامات عمرانی نیز زد و همزمان با آن به‌صدد گسترش قلمروش در شرق و جنوب برآمده دامنه کشورش را در شرق به‌آمودریا رساند.

هرودوت که در گزارش‌هایش، در موارد بسیاری، رخدادهای و شخصیتها را در هم می‌آمیزد اصلاحات سازمانی و سیاسی انجام‌گرفته توسط هوخشتَر را به‌دیانوکو نسبت داده



است، و نوشته که دیائوکو در همدان برای خودش کاخی برافراشت و حصارهایی در پیرامون آن کشید و فرمود که مردمان خانه‌هاشان را در پیران این حصار برافرازند. او فرمود که هیچ‌کس از مردم عادی نباید که وارد کاخ شاه شود، و هرکه عریضه‌ئی دارد باید که به وسیلهٔ پیکان به درون کاخ افکنده شود. نیز، فرمود که در حضور او کسی نباید بخندد، کسی نباید آب دهان بر زمین اندازد، زیرا اینها بی ادبی است. و افزوده که هرکه شکایتی داشت آن را می‌نوشت و برای شاه می‌فرستاد، و شاه پس از بررسی آن فرمان لازم را صادر می‌کرد. اگر از بزه و بزه‌کار خبری به او می‌رسید او می‌فرمود تا بزه‌کار را به حضورش ببرند؛ و هرکس را متناسب با بزه‌ی که مرتکب شده بود کیفر می‌داد. او در سراسر کشورش خبرگیران و خبررسانان گماشته بود تا از همهٔ امور باخبر باشد.<sup>۱</sup>

نظام سیاسی‌ئی که هوخشتر در ایران زمین تشکیل داد نظام شبه فدرالی بود، زیرا هرکدام از کشورهای که به اتحادیهٔ پادشاهی ماد پیوسته بودند دارای شاه خویش از همان خاندان سلطنتی پیشین بود، پارس شاه خودش را داشت، مان‌نا شاه خودش را، سکه‌شیان (سرزمین سکه‌های تیزخود در شمال رود ارس) شاه خودش را داشت، گت‌پتوگه شاه خودش را داشت، ارمنستان شاه خودش را، و به‌همین سان دیگر نقاط کشور پهناور ماد. این وضعیت را هرودوت به‌طور مختصر بیان کرده است،<sup>۲</sup> و یک سند بابلی از «شاه ماد و شاهان دست‌یار وی» سخن گفته است. ولی آشور حسابش از این وضعیت جدا بود زیرا خاندان سلطنتی پیشین ورافتاده و نابود شده بود. تنها این کشور بود که به وسیلهٔ امیر منصوب شاه ماد اداره می‌شد. برای ادارهٔ کشور آشور بود که برای نخستین بار در تاریخ ایران اصطلاح *خشترپاو* (شهربان) ابداع شد؛ و او حاکمی از خاندان سلطنتی ماد بود که شاه ماد بر آشور منصوب کرده بود. در میان کشورهای تابع شاهنشاهی، فقط آشور خودمختاری نداشت.

شاهان هرکدام از کشورهای خودمختار مکلف بودند که سالانه مقدار معینی مالیات به‌دربار شاهنشاه بفرستند، و علاوه به‌هنگام لشکرکشیها سپاهی در اختیار ارتش شاهنشاه قرار دهند. در بسیاری موارد خودِ شاهان خودمختار به‌عنوان فرمان‌ده سپاه خودشان در لشکرکشی شرکت می‌کردند.

کوتاه سخن آن‌که ایران در زمان هوخشتر چندین شاه خودمختار داشت، و شاه ماد شاه شاهان بود، و آن‌گونه که در سنگ‌نوشته‌های داریوش بزرگ آمده است لقب «خشی‌تیان»

۱. هرودوت، ۹۹/۱-۱۰۰.

۲. هرودوت، ۱۳۴/۱.

خشیتی» داشت که در زمان پارتیان «شاهان شاه» تلفظ شد.

سلطنت‌های خودمختاری که در زمان مرگ هوخشتر کشور شاهنشاهی ماد را تشکیل می‌دادند، علاوه بر همدان و توابع که مرکز شاهنشاهی بود، عبارت‌اند از: ۱) امیرنشین مان‌نا که پیش از این شناختیم؛ ۲) سکه‌شیانه شامل سرزمین‌های واقع در شمال رود ارس تا کوه‌های قفقاز؛ ۳) آرمینیه، شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیه کنونی که تشکیل دهنده آرمینیه قدیم بود؛ ۴) کت‌پتوگه واقع در شرق رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) تا مرزهای ارمنستان و کوه‌های شمالی کردستان (اینجا نیز سلطنت خودمختار سگه‌های ایرانی بود)؛ ۵) رَغَه (ری) از سرزمین‌های غربی قزوین تا دماوند کنونی به سوی جنوب تا مرزهای اسپه‌دانه؛ ۶) اسپه‌دانه (اسپهان) واقع در جنوب رَغَه و شمال پارس؛ ۷) الی‌پی، شامل سرزمین‌های واقع در جنوب ماد تا مرزهای خوزستان؛ ۸) پارس و انشان، شامل پارس و خوزستان و کرمان و یزد تا کرانه‌های شمالی دریای پارس؛ ۹) دَرَنگیانه، واقع در پیرامون دریاچه هامون و رود هیرمند. (بیشینه درنگیانه اکنون در افغانستان است)؛ ۱۰) هَرَبَوَ (هرات، که اکنون تماماً در افغانستان است جز نوار باریکی که در ایران است)؛ ۱۱) مَرغیانه (مرو، که اکنون در کشور ترکمنستان است)؛ ۱۲) پَرَتَوَ (پارت، که اکنون بخشی از آن در ترکمنستان و بخشی در افغانستان و بخش کوچکی در ایران است)؛ ۱۳) هیرکانیه (گرگان، که اکنون نیم بیشتر از آن در ترکمنستان است).

وسعت بسیاری از این سلطنت‌های خودمختار از وسعت خاک اصلی پادشاهی پیشین آشور و نیز خاک اصلی کلد و بابل آن‌هنگام به مراتب بیشتر بود.

دامنه کشور شاهنشاهی ماد در زمان درگذشت هوخشتر چندان بود که تا پیش از آن در تاریخ جهان پیشینه نداشت. تنها اقوام غیر ایرانی که در درون قلمرو این شاهنشاهی واقع می‌شدند، یکی قوم آشور بود و دیگر قوم کوچک خوزی (که ما با نام عیلامی می‌شناسیم). مردم آرمینیه نیز گرچه ایرانی نبودند ولی آریایی و از نظر نژادی عموزادگان ایرانیان بودند. بقیه مناطقی که نام بردم همگی ایرانی‌زبان بودند و در درون فلات ایران (ایران زمین) قرار داشتند؛ و همان مردمی بودند که چند سده پیشتر در اوستا با نام «آیران» از آنها یاد شده و سرزمینشان «آیران وائی‌جا» نامیده شده بود.

دیگر سرزمین‌های ایرانی‌نشین، شامل سغد و خوارزم (که اکنون ازبکستان است)، باختریه (بلخ، که تاجیکستان و شرق افغانستان است)، مکه (مک‌گران، که اکنون بلوچستان است و بیش از نیمی از آن در کشور پاکستان است)، بعلاوه سرزمین‌های

ایرانی‌نشین سکه‌های شرقی از بقایای توران باستانی (در کرانه‌های سیردریا در شرق ازبکستان کنونی)، بعدها در زمان کوروش بزرگ ضمیمه کشور شاهنشاهی هخامنشی شدند. سرزمینهای ایرانی‌نشین گیلان و مازندران نیز در زمان کوروش بزرگ ضمیمه کشور شاهنشاهی شد.

هوخستر علاوه بر تشکیلات نوین ارتشی و اداری که ایجاد کرد، نخستین شاه در تاریخ است که پول زر و سیم را ابداع کرد، و وزنهای مشخصی برای پولها تعیین نمود تا بهای مشخص و معینی داشته باشند و برای مبادله با کالا مورد استفاده قرار گیرند.<sup>۱</sup> در دوران آشوریان نیز داد و ستد با زر و سیم انجام می‌گرفت، ولی پول (سکه) رواج نداشت بل که زر و سیم که معمولاً به‌حالت پاره‌های ریخته‌شده (نوعی شمش) بود و نقش سر عشتار داشت را می‌شکستند و وزن می‌کردند و به‌هنگام داد و ستد تحویل می‌دادند.

روایتهای یونانی که می‌گویند شاه لیدیّه برای نخستین بار سکه زر زد را می‌توان چنین بازخوانی کرد که لیدیّه که در همسایگی شاهنشاهی ماد بوده ناچار برای ترویج داد و ستد بازرگانی با ایران از دولت ماد تقلید کرده و سکه زده است.

تاریخ‌نگاران یونانی عادت داشته‌اند که هرچه برای نخستین بار خبرش را می‌شنیدند در گزارش‌هایشان آن را «نخستین بار در تاریخ» نامیده‌اند، چنان‌که مثلاً هرودوت نوشته که هوخستره نخستین پادشاهی بود که ارتش منظم تشکیل داد و سپاهیان را به‌سواره‌نظام و پیاده‌نظام و نیزه‌دار و شمشیردار تقسیم کرد، و نخستین کس بود که لباس متحدالشکل (یونیفورم) برای ارتش ابداع کرد.

چنان‌که می‌دانیم، ارتش آشوریان پیش از مادها دارای چنین نظامی بودند که هرودوت ابداع آن را به هوخستره نسبت داده است.

چنین «نخستین بار» بسیار در گزارش‌های یونانیان می‌بینیم، و یکی هم زدن سکه زدن شاه لیدیّه است که به‌مانند بقیه «نخستین بار» هاشان است.

احتمال این که پولهای ایرانی در سرزمین لیدیّه رواج داشته نیز بسیار است.

۱. «پول» در زبان ایرانی به هر چیز گردِ مَدَوَرِ مسطح که ضخامتِ نازکی داشته باشد گویند. لذا هر سکه یک پول است. اکنون معنای پول در زبان فارسی تغییر کرده، و از این واژه به‌شکل اصلیش فقط «پولک» مانده است یعنی پول کوچک. سکه لفظ سریانی است که پس از اسلام توسط عربها وارد ایران شده است. در ایران به‌سکه نقره «پول سیم»، و به‌سکه طلا «پول زر» می‌گفته‌اند.

در کشور کوچک و کم‌اهمیتی همچون لیدیّه ضرورتِ زدنِ سکه تا پیش از آن احساس نمی‌شده تا شاه لیدیّه نخستین زنده سکه بوده باشد. ولی دربار ماد برای زدن پول سکه زر و سیم به وفور در اختیار داشته که از گنج‌خانه‌های پادشاهی آشور و نیز گنج‌خانه معبد مرکزی آشور (خانه خدای آشور) به دست آورده بوده است؛ بعلاوه، در درون ایران زمین نیز کانه‌های بسیاری وجود داشت که زر و سیم استخراج می‌شد. دامنه‌های شاهنشاهی ماد چندان گسترده و شامل مناطق و اقوام گوناگون و سلطنت‌های متعدد تابعه بود که شاه ماد بهترین چاره برای داد و ستد بازرگانی و نیز تعیین مقدار مالیات‌هایی که هرکدام از سلطنت‌های خودمختار می‌بایست بپردازد را در ترویج پول‌های زر و سیم دیده و آنرا ابداع کرده است.

پول زر هخامنشی که «زریگ» نام داشته ادامه همان پول‌های دوران ماد بوده که شکل نوینی به آن داده شده است.

### احتمال تدوین اوستا در زمان هوخشتر

چنان‌که می‌دانیم، دولت نابودشده آشور دارای دین رسمی بود. دولت ماد بسیاری از نظاماتش را از آشوریان اقتباس کرده بود. داشتن دین رسمی و همگانی نیز یکی از مستلزمات شاهنشاهی بود. شرط لازم تداوم شاهنشاهی مستلزم آن بود که وحدت دینی و عقیدتی در سرزمین‌های ایرانی‌نشین تابع شاهنشاهی ایجاد شود، و این مستلزم همه‌گیر شدن دین زرتشت در میان ایرانیان و ذوب شدن دین‌های کهن ایرانی در دین واحد و فراگیر بود.

آموزه‌های زرتشت تا این زمان در میان بیشینه جماعات ایرانی درون فلات ایران رسوخ یافته بود، و نام‌های برخاسته از آموزه‌های مزدایسنه (همچون فرورتیش و هوخشتر) نشان می‌دهد که این آموزه‌ها تا سده هشتم پم در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است. به یاد داریم که پدر دیاثوکو نامش فرورتیش بود، و پیش از اونیز نام کاوے خشتر را در نوشته‌های آشوریان دیدیم.

تشکیل دین رسمی و ترویج آن نیز مستلزم تدوین آموزه‌های دین بود - آموزه‌هایی که به زرتشت نسبت داده می‌شد و قرار بود که به‌عنوان مرجع آداب و رسوم عبادی و نیز احکام قضایی و واجبات کشورداری مورد پیروی قرار گیرد، و نیز بر اساس آنها برای معاملات و داد و ستدها احکام و مقرراتی وضع شود.

مغان در زمان ساسانی ادعا می‌کردند که زرتشت در ۲۵۸ سال پیش از اسکندر مقدونی در منطقه اورمیّه ظهور کرد؛ و این در اوستای تدوین شده در زمان ساسانی بازتاب یافته، سپس نویسندگان دین کرد نیز در زمان خلافت عباسی این را تکرار کرده‌اند. اسکندر در سال ۳۳۲ پم به ایران لشکر کشید. وقتی ۲۵۸ را به ۳۳۲ بیفزائیم سال ۵۸۰ پم را به دست می‌آوریم. اگر فرض کنیم که این سخن نه بی‌اساس بل که ناشی از یادهای جمعی‌ئی بوده باشد که برای مغان آذربایجان مانده بوده است، و اگر فرض کنیم که آنها یکی دو دهه اشتباه گفته باشند، باز هم می‌بینیم که روایت مغان زمان ساسانی ظهور زرتشت را به زمان سلطنت هوخشتر نسبت داده است. آنها البته چیزی درباره هوخشتر و مادها نمی‌دانستند، و دانسته‌هاشان درباره زمان زرتشت به‌همان موضوعاتی محدود بود که در خود اوستا آمده بود (باختریه و ویشت‌آسپه، کاوے‌ها و کرین‌ها و اوسیچ‌ها و گرهماها و توریا). لذا برای حل این مشکل که آذربایجان کجا و باختریه کجا؟ می‌گفتند که زرتشت در اینجا ظهور کرده سپس به باختریه و دربار ویشت‌آسپه مهاجرت کرده است.

این روایت اگرچه درباره زمان ظهور زرتشت صدق نمی‌کند ولی شاید راه به‌جائی ببرد و مبتنی بر یادهای مبهم جمعی بازمانده از روزگار مادها بوده باشد. می‌توانیم تصور کنیم که ضرورت تشکیل دین رسمی و همگانی سبب شد که هوخشتر دبیرانی را مأمور کند تا آموزه‌های زرتشت را برایش تدوین کنند.

به‌یاد داریم که سلطنت مان‌نا چند سده دیرینه‌تر از سلطنت ماد بود، سپس بخشی از شاهنشاهی ماد را تشکیل داد. پس، لازم به توضیح نیست که نظامات سلطنتی - از جمله تشکیلات دینی - در مان‌نا دارای پیشینه طولانی بوده است. نشانه‌هایی نیز از وجود دبیران نویسنده در مان‌نا خبر می‌دهد، در حالی که تا کنون هیچ اثری از این که مردمی از قبیله سلطنتی ماد تا پیش از هوخشتر خواندن و نوشتن می‌دانسته‌اند به دست نه آمده است. در یک سند آشوری خبر فرستاده شدن ستون یادبود از طرف شاه مان‌نا به دربار شاه آشور آمده، که حتماً ستونی بوده که بر رویش مطالبی (مثلاً سوگندنامه پابندی به عهد و پیمانهای که شاه مان‌نا در حضور شاه یا خدای آشور سپرده بوده) نگارش شده بوده است، و این دلیل بر آن است که در مان‌نا تشکیلات دبیران سلطنتی وجود داشته که چه بسا خواندن و نوشتن را در آشور یا آرمینیه آموخته بوده‌اند. به عبارت دیگر، پیش از تشکیل شاهنشاهی ماد سوادداری در میان افرادی از وابستگان به دربار مان‌نا رواج داشته است.

پیش از این دیدیم که کاوے‌ها - در دوران ماقبل ماد - هم امیر بودند و هم رهبر

دینی. خاندان سلطنت مان‌نا نیز می‌توانسته که شامل این تعریف شود؛ زیرا گرچه مان‌نا از نظر تمدنی چند مرحله از زمان کاوے‌ها پیش‌رفته‌تر بود ولی خاندان سلطنتی مان‌نا سرپرست دین هم بودند. می‌توان تصور کرد که دبیرانی که احتمالاً آموزه‌های زرتشت را برای دربار شاهی ماد تدوین کردند مردمی از قبیله سلطنتی مان‌نا بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند و از رهبران دینی مان‌نا بودند. برای این فرض دلایلی وجود دارد: مغان زمان ساسانی از نبیرگان مردمی بودند که روزگاری در همین کشور مان‌نا می‌زیستند؛ آنها زرتشت را منتسب به قبیله دیرینه خودشان می‌دانستند و سرزمینی که برای ظهور زرتشت تعیین می‌کردند همان‌جائی بود که روزگاری مرکز سلطنت مان‌نا بود. در افسانه‌ئی که آنها ساخته بودند زرتشت برآمده از دریاچه اورمیه بوده است.

منحصر کردن زمان ظهور زرتشت توسط نبیرگان این مغان در زمان ساسانی به‌اواخر دوران سلطنت هوخشتر را باید در پیوند با آغاز رسمیت یافتن دین زرتشت در دربار ماد دانست؛ البته دینی که نام زرتشت را بر خود داشته ولی همه رسوم و آدابش را از دینهای کهن منطقه گرفته بوده، از جمله تقدس آذر که توسط همین تدوین‌کنندگان آموزه‌های زرتشت به زرتشت نسبت داده شد. تقدس آذر در سلطنت ماد رسمیت یافت. در سنگ‌نگاره‌ئی بر فراز گوری که احتمالاً از آن هوخشتر باشد نشان داده شده که شاه در برابر آذر ایستاده مشغول نیایش است و مغ در سوی دیگر آذر ایستاده است و پیشوایی می‌کند، و احتمالاً اورادی که به زرتشت نسبت داده بوده‌اند را می‌خواند.

شاید در همین زمان بود که عبارت دین مزدایسنیش (دین مزدپرستی) ابداع شد تا از آئینی که اینک رسمیت یافته بود تعریف دقیقی به‌دست داده شود، دینی که بر پرستش آفریدگار و پروردگار یکتای نادیده وصف‌ناپذیر بنا شده بود.

اگر این فرضیات و حدسیات بتوانند ما را قانع کنند، می‌بایست که مغان مان‌نایی را تدوین‌کنندگان حدود و ثغور آن دین طبیعی برآمده از سنتهای دیرینه مردم بخش شمال‌غربی فلات ایران دانست که به زرتشت نسبت دادند، و نام دیگرش «دین مغان» شد، چنان‌که همه مورخان یونان باستان آن‌را «دین مغان» می‌نامیدند، و حتّاً زرتشت را مغ می‌پنداشتند.

احتمالاً بخشهایی از اوستا، از جمله گات‌ها و یسنه هفت‌بندی، و بخشهایی از یشتها و بن‌دهشن و وندیداد، به‌ویژه داستانهای حماسی و اساطیری نیمه شرقی فلات ایران، در همین زمان گردآوری و تدوین شد. گرچه یقیناً سروده‌های زرتشت در سینه‌های مؤمنین

به‌دین او محفوظ بوده، ولی تصور می‌رود که این آموزه‌ها و آنچه که بخشهای بسیار کهن اوستا نامیده می‌شود تا آن‌زمان به‌صورت پراکنده در برخی از مناطق نیمه شرقی فلات مدون شده بوده است. مغان بی‌خبر از همه آنچه که در این متون آمده بوده، و به‌کلی ناآشنا با اشخاصی که نامشان در اوستا آمده و نیز نامهای جایهای دیرینه که دیگر تغییر نام داده بوده‌اند، به‌فرمان شاه ماد متصدی گردآوری و تدوین آموزه‌های زرتشت شدند.

تدوین تاریخ برای قوم ایرانی نیز ضرورت پیدا کرده بود تا قدمت تاریخی شاهنشاهی را نشان دهد. همان‌گونه که آشوریان و بابلیان تاریخ مدون چند هزار ساله داشتند و به آن می‌بالیدند، ایران نیز می‌بایست که دارای تاریخ مدون شود؛ و این نیز از مستلزمات دولت شاهنشاهی بود. تصور این که روایت‌گران داستانهای حماسی از مرکز و شرق فلات ایران دعوت شدند تا دانسته‌هایشان را در اختیار مغان قرار دهند که بازنویسی شود خردپذیر است.

داستانهای نیاگان و تلاشهای تمدنی‌شان و جنگهای پیروزمندانه‌شان با بیگانگان اشغال‌گر (ازدهاگ بیورآسپ) و تشکیل نظامهایی که سلطنتهای پهناور جمشید و فریدون و ایرج و که کاووس و که خسرو و که گواد و لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار نامیدند، و پهلوانیهای نیمان و زال و رستم و سهراب و اسپندیار امثال آنها، بعلاوه شرح زندگی پرافتخار زرتشت، به‌عنوان مظهر هویت قومی ایرانیان وارد اوستا شد. این داستانها تداوم دیرینه دین و سلطنت در ایران را نشان می‌داد، و برای شاهنشاهی ماد میراث دیرینه و ارج‌مند و افتخارآفرین تاریخی با پیشینه هزار ساله و بیشتر ایجاد می‌کرد.

این داستانها به‌مثابه شناسنامه قومی ایرانیان بود. مردمی که از این زمان به‌بعد این داستانها را در جای‌جای کشور از زبان مغان و روایت‌گران حماسه‌ها می‌شنیدند با شنیدن سرگذشت پرافتخار و پیروزمندانه نیاگان خویش مالا مال از غرور و عرق قومی می‌شدند و حس سلحشوری در آنها اوج می‌گرفت، و آماده می‌شدند که هرچه بیشتر برای تقویت پایه‌های شاهنشاهی ماد که مظهر وحدت و قدرت و شکوه ملی بود جان‌فشانی کنند.

سپه‌داران و پهلوانان وقتی می‌شنیدند که رستم با آن زور بازو و با آن قدرت و عظمت و نیروی هزارمرده که داشت با دل و جان در خدمت شاه و دربار ایران بود و هدفش آن بود که ایرانی و شاه ایران شاد باشند، طبیعی بود که در درون خودشان بکوشند تا از خویشتن نسخه دوم رستم بسازند و با دل و جان فرمانها و خواسته‌های شاهنشاهی ماد را به‌اجرا درآورند.

ما وقتی این داستانها (این اساطیر) را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که سرگذشت‌های نیاگان دیرینه در سراسر کشور از شرق و غرب و شمال و جنوب به‌گونه بسیار زیبایی در هم ادغام شده‌اند، و ایرانیان سراسر فلات را یک قوم واحد به‌هم‌پیوسته دارای سرگذشت واحد و هم‌پیوند نشان می‌دهند. البته وقتی این داستانها تدوین می‌شده چنین تعمدی در کار نبوده، ولی چون که روایت‌گران از سراسر ایران زمین آمده بوده‌اند به‌گونه‌ئی خودبه‌خودی و بی‌اراده چنین موزائیک زیبایی ایجاد شده است.

طبیعتاً تدوین‌کنندگان آموزه‌های زرتشت متولیان دین رسمی نیز شدند، و نخستین بار در تاریخ ایران طبقه متولیان دین ظهور یافت که نامش منتسب به‌قبیله مغان بود. قبیله مغان یکی از قبایل تشکیل‌دهنده اتحادیه‌ئی بوده که گفتیم پیشترها سلطنت مان‌نا را تشکیل می‌دادند. آنچه سبب شده که همین مغان چند سده پس از این زمانها ادعای انتساب زرتشت به‌خودشان و ادعای مالکیت تاریخی دستگاه تولیت دین زرتشت کنند را نیز باید که در همین موضوع جستجو کرد.

ورود ایزدان مطرود زرتشت به‌آئین منتسب به زرتشت، و رواج پرستش «آذر» و «میترا» و «آناهیته» را نیز باید به‌همین مغان تدوین‌کننده دین رسمی ماد نسبت داد. تصور این که تقدس و پرستش این ایزدان در دورانهای متأخرتر از دوران ماد وارد دین زرتشت شده باشد دشوار است؛ ولی تعمیم پرستش آنها که توسط همین مغان ترویج می‌شد به‌کندی در درون فلات ایران تحقق پذیرفت، به‌گونه‌ئی که از زمان خشیارشا به‌بعد در پارس نیز شروع به‌تعمیم یافتن کرد، در زمان آردشیر دوم پرستش میترا و آناهیته در کنار اهورمزدا رواج یافت، و پرستش دیگر ایزدان کهن آریایی نیز تا پایان دوران هخامنشی همه‌گیر شد.

رسم قربانی کردن جانور اهلی برای خشنودی خدا و نیز نوشیدن هوم که - بنا بر آنچه که در گاتّه خواندیم - زرتشت صریحاً ممنوع اعلام کرده بود توسط این مغان تبدیل به‌بخشی از مراسم آئینی (طقوس) شد، و در بخشی از اوستای تدوین‌شده توسط آنها و اخلافشان از زبان زرتشت برای اجرای این مراسم آئینی احکام و مقررات و آدابی وضع شد، تا جائی که هوم به‌معنویت مقدسی تبدیل شد که اهورمزدا آنرا آفریده بود تا به‌عنوان عنصر شادی‌آفرین و زندگی‌افزا در خدمت مزدایسان باشد.

به‌خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌ئی که به‌هنگام تدوین کتاب دینی‌شان به‌برده‌گیری و برده‌فروشی و برده‌داری به‌عنوان یکی از مستلزمات جامعه دینی نگریسته‌اند و احکامی برای به‌بردگی گرفتن انسانهای آزاده غیرخودی و خرید و فروش انسان وضع کرده‌اند که از



جانبِ خدایشان فرستاده شده بوده است، در جامعهٔ ایرانی از همان آغاز تشکیل سلطنتِ ماد تا پایان شاهنشاهی ساسانی چند بار اوستا بازتدوین شد ولی تنها موضوعی که هیچ‌گاه در احکام دینی اشاره‌ئی به آن نرفت برده‌گیری و برده‌داری و خرید و فروش انسان بود. زیرا برای ایرانی قابل تصور نبود که بشود یک انسان آزاده را به‌پایهٔ حیوانات پائین آورد و او را خرید و فروش کرد. متون دینی ایرانیان چنان در قبال برده‌داری خاموش است که انگاری اصلاً خبر نداشته که موجودی به‌نام برده در جهان وجود دارد و می‌شود که انسانهای آزاده را به‌مانند هر جانوری به‌تملک درآورد و او را به‌بازار برد و به‌همراه کالاها و خر و گاو و گوسفند به‌معرض فروش نهاد. دین و فرهنگ ایرانی به‌برده‌داری به‌عنوان موضوع «عدم» نگریت و دربارهٔ آن سکوت کرد. به‌خاطر این نگرش فرهنگی بود که از آغاز دوران پادشاهی ماد تا پایان دوران شاهنشاهی ساسانی هیچ‌گاه برده‌داری و خرید و فروش انسان در جوامع ایرانی رواج نیافت. تنها کتاب دینی جهان که برده‌داری و بردگی انسان را تأیید نکرده است اوستا است.

در آینده در زمان هخامنشی هر رهبر دینی یک مغ بود، ولی هر مغی (یعنی هر عضو از قبیلهٔ مغان) منصب دینی نداشت بل که هر مغی مردی از قبیلهٔ بزرگ مغان بود؛ چنان‌که - مثلاً - گاوماته که داستانش را ضمن سخن از داریوش بزرگ خواهیم خواند، یک مغ برجسته بود، ولی منصب دینی نداشت.

تا سدهٔ دوم مسیحی و اواخر دوران پارتی واژهٔ «مغ» کسب تقدس کرده بود. در دوران ساسانی «مغ» و «متولی دین» مترادف یکدیگر بودند، و قبیلهٔ مغان با جایگاهی که خود مغان در طول تاریخ برای خودشان تعریف کرده بودند قبیلهٔ مقدسی پنداشته می‌شد که همهٔ افرادش به‌زرتشت منسوب می‌شدند (ساداتِ اهل بیت بودند). این قبیله گرچه با ادغام سلطنتشان در شاهنشاهی ماد و سپس ورچیده شدن سلطنتشان در زمان کوروش یا داریوش سلطنت دیرینهٔ خویش را از دست داده بودند، ولی یک سلطنت دینی را به‌جای آن پایه‌گذاری کردند که تا آخرین روز شاهنشاهی ساسانی دوشادوش سلطنت دنیایی پارتیان و ساسانیان با قدرت و نفوذ و امتیازات بسیار زیادی به‌زندگی ادامه داد.

## آشتیایک، آخرین شاه ماد

بالتر دربارهٔ پیمان همزیستی مسالمت‌آمیز دو دولت ماد و لیدیّه سخن گفتیم. چند ماه پس از انعقاد پیمان دوستی شاهان ایران و لیدیّه، هوشتر درگذشت و پسرش آشتیایک

به جای او پادشاه شد (سال ۵۸۵ پ.م). بابلیان این پادشاه را «ایشتوویگو» نامیدند، و تاریخ‌نگاران یونانی در زمان هخامنشی او را «آستیگ» خواندند.

نام آشتیگ را با واژه «آشه» در پیوند است. در کاوشهای باستان‌شناسی مصر مجموعه مکاتباتی از فرعون آخن‌آتون به دست آمده که خطاب به شاهان میتانی است. نامهای این شخصیتها عموماً آریایی است و در میان آنها یک نام وجود دارد که اینجا مورد نظر ما است، و آن «آشه‌داته» است که به تلفظ مصری «یاشاداته» آمده است. آشه که تلفظ دیگرش «آرتَه» است در زبان آریایی هم به معنای عدالت بوده و هم آسمان. ظاهراً لفظ «آسمان» ترکیبی است از دو کلمه «آشه» و «مان». می‌دانیم که «مان» در زبان ایرانی به معنای جایگاه و مسکن است، و این واژه تا کنون به صورت پس‌آوند با «خان» رواج دارد، و ما عبارت «خانمان» داریم.

بخش نخست نام آشتیگ بی هیچ تردیدی «آشه» است. بخش دیگرش نیز «داته» است به معنای قانون. بخش آخرش نیز «آگ» است. «آگ» در زبان آریایی از نامهای آتش است و هنوز هم در هند به همین تلفظ و معنا به کار می‌رود. «آگنی» (مؤنث آگ) یکی از ایزدان کهن آریاییان بوده است.

شاید شکل درست نام آشتیگ «آشه‌داته‌آگ» بوده که می‌توان آن را «فروغ عدالت آسمانی» معنا کرد. پس، آستیگ که هرودوت نوشته به درستی نزدیک است. می‌دانیم که یونانیان «شین» را با «سین» جانشین می‌کرده‌اند. در اسناد بابلی ایشتوویگو نوشته‌اند که تلفظ بابلی آشه‌داته‌آگ می‌شود.

از دوران ۲۹ ساله سلطنت آشتیگ هیچ گزارشی در دست نیست جز رخداد‌های آخرین سالهای عمرش که لشکرکشی به پارس بود و به شکست و نابودی او و ورافتادن پادشاهی ماد انجامید. شاهنشاهی ماد در زمان سلطنت او همچنان یک پارچگی خویش را حفظ کرد و پارس نیز بخشی از شاهنشاهی بود. ولی این که آیا آشتیگ سرزمینهای نوینی نیز در جاهائی از شرق فلات ایران به قلمرو ماد افزوده باشد خبری داده نشده است.

اگر داستانی که گزینوفون آورده است درست باشد که مردم ارمنستان بر ضد سلطه ماد شوریدند و کوروش پارسی فرمان‌ده سپاهیان ماد در لشکرکشی به ارمنستان بود، معلوم می‌شود که ارمنستان پس از درگذشت هوخشتره در صدد بازیابی استقلال خویش برآمد، ولی شورش به تدبیر کوروش پسر کام‌بوجیه خوابانده شد، و ارمنستان همچنان در اطاعت ماند.

گزینفون معمولاً در کوروش نامه تاریخ رخدادهای را به دست نمی دهد. در بخش بعدی ضمن سخن از شخصیت کوروش بزرگ به موضوع این شورش و اقدامات کوروش برای مقابله با آن باز خواهیم گشت.

از آنجا که در زمان سلطنت اَشْتِیاگ جنگهای فرامرزی رخ نداد، طبیعی بود که دستگاه عریض و طویل سلطنت ماد هزینه هایش را با تحمیل مالیات بر ایرانیان تأمین کند. ایرانیان که تا پیش از تشکیل شاهنشاهی ماد بخش اندکی از درآمدشان را به کاوه ها می دادند اینک مجبور بودند که بار هزینه های پرتجمل دربارهای ماد را تحمل کنند؛ و این امر به طور طبیعی سبب می شد که نارضایتی آنها نسبت به دولت ماد برانگیخته شود و دستگاه سلطنت ماد را مسبب این وضعیت بدانند. از رفتارهای سخت گیرانه اَشْتِیاگ با کارگزارانش نیز داستانهای هرودوت بازمانده است که نمی توان چندان به آنها اطمینان کرد، ولی من پائین تر به آنها اشاره می خواهم داشت.

### قبایل پارس و فرجام شاهنشاهی ماد

تاریخ اراده کرده بود که ایران به ابرقدرت دنیای باستان و شکوهمندترین شاهنشاهی تاریخ و اثرگذارترین تمدن جهانی تبدیل شود. این وظیفه بزرگ از عهده اَشْتِیاگ بر نمی آمد و بر عهده شاه پارس نهاده شد که کورش پسر کام بوجیه بود.

همزمان با تشکیل اتحادیه قبایل ماد، در جنوب فلات ایران نیز اتحادیه قبایل پارس تشکیل شده بود. بالاتر گفتیم که شلم نَصْر سوم آشوری در نیمه دوم سده نهم پم به سرزمین پارس وائی در جنوب سرزمینی که اکنون کردستان عراق است لشکر کشید و ۲۷ تن از سرانشان را اسیر و آن سرزمین را باج گزار کرد. بنابر اسناد آشوری سرزمین پارس وائی در آن زمان ضمیمه کشور آشور شد تا سرانجام توسط هوخشتر آزاد شد.

«پارس وائی» به معنای نشیمن گاه پارس است. معلوم نیست که آیا این پارس وائی با قبایل پارس که در دامنه های کوههای بختیاری و دیگر نقاط سرزمینی اسکان داشتند که پارسه نامیده شد هم ریشه و هم تبار بودند یا این فقط یک همسانی لفظی بوده است!

تاریخ نگاران غربی - بی هیچ دلیلی - اصرار دارند که به ما بقبولانند که قبایل پارس از قبایل مهاجر به درون فلات ایران اند و شاید از آسیای میانه - مثلاً از بکستان کنونی - آمده بوده اند. وقتی از آنها پرسیده شود که دلیل شما برای این ادعا چیست خواهند گفت که چنین گمان می کنیم.

این گمان بی‌اساس به‌رغم آن‌که به‌هیچ‌سندی تکیه ندارد توسط برخی از تاریخ‌نگاران پارسی‌نگار نیز - که می‌پندارند گمان غربی‌ها سند است - تکرار می‌شود. دربارهٔ این‌که پارسیان اگر بومیان منطقه نبوده‌اند پس از کجای ایران زمین به‌پارس کوچیده‌اند هیچ‌کس جرأت نکرده که نظری استدلالی بدهد؛ زیرا فرضیهٔ مهاجر بودن پارسیان از بیرونِ فلاتِ ایران بی‌بنیاد است. حتّاً مهاجر بودنِ پارس‌واییها که در جنوب کردستان کنونی جاگیر بوده‌اند نیز قابل اثبات نیست، ولی میان نام آنها و نام قبایل پارس همسانی وجود دارد. اگر هم گمان کنیم که پارس‌واییها مهاجر بوده‌اند تنها می‌توان تصور کرد که آنها از کرمان یا جاهائی از جنوب پارس به‌آن منطقه رسیده باشند. ولی تصور مهاجرتِ آنها از شمال ایران یا از راه آذربایجان به‌آن منطقهٔ کوهستانی کم‌روزی خردناپذیر است.

آیا می‌توان پذیرفت که یک جماعتِ بزرگِ مهاجر از مناطق پرآب و گیاه و سردسیر به‌یک منطقهٔ کوهستانی کم‌روزی بکوچد و در آنجا جاگیر شود؟ هرکس به‌عوامل هجرت قبایل در دوران باستان آشنا باشد به‌این پرسش پاسخ نفی خواهد داد. آیا نمی‌توان مهاجرتی خلاف این مسیر را فرض کرد و آن پارس‌وایی که به‌زیر سلطهٔ آشوریان درآمد را بخشی از قبایل مهاجر از کرمان یا جنوب پارس به‌شمال پنداشت؟

ولی باز هم این پرسش پیش می‌آید که یک قبیلهٔ بزرگ مهاجر چرا نقطه‌ئی کوهستانی مانند منطقهٔ شهرزور و سلیمانیه را برای جاگیر شدن اختیار کند در حالی که جهان به‌آن پهناوری در پیش روی خویش دارد؟

بنابر همین استدلال، مهاجر بودن قبایل پارس نیز نفی می‌شود. زیرا پارس سرزمینی بوده که چندان کششی برای مهاجرپذیری نداشته است تا قبایلی به‌این بزرگی از جای دوردستی بکوچند و بیایند و بیایند و سرانجام در چنان جائی که نه پرآب و گیاه است و نه چندان باران بار است جاگیر شوند. پارس در آن زمان می‌توانسته که یک سرزمین مهاجرفرست بوده باشد، ولی جذب‌کنندهٔ مهاجر نبوده است. تصور این‌که قبایلی از کرمان و پارس به‌مناطق خوش‌آب‌وهواترِ فلات ایران کوچیده باشند خردپذیر است ولی خلاف آن نه. لذا بهتر است که به‌جای اصرار بر مهاجر بودن پارسیان آنها را از بومیانِ دیرینهٔ همین سرزمین بدانیم. اگر کسی بخواهد که بر روی مهاجر بودن قبایل پارس بایستد نمی‌تواند که مرکز اصلی و کوچ‌گاهِ آنها را از سیستان و حول و حوش رود هیرمند و جائی که اکنون شهر سوخته نامیده می‌شود به‌آن‌سوتر ببرد. در این حالت او باید خط سیر مهاجرت از منطقهٔ

هیرمند به سوی غرب را چنین دنبال کند که آنها ابتدا به سرزمینهای کرمان رسیدند، بخشی از آنها در کرمان ماندگار شدند، و بخشی به سوی غرب به راه افتادند تا به دشتهای پارس و دامنه‌های کوههای بختیاری و نزدیکیهای همدان رسیدند و در چندین نقطه سکونت اختیار کردند و دو شاخهٔ بزرگ پارس و ماد را به وجود آوردند.

ولی این گمانه نیز قانع‌کننده نیست، و بومی بودن قبایل پارس و ماد در سرزمینهای خودشان بر دیگر گمانه‌ها می‌چربد.

قبایلی که در سرزمینهای پهناور پارس و کرمان جاگیر بوده‌اند یک ریشه داشته‌اند. سرزمین کرمان در زمان هخامنشی نام مشخصی جز نام پارس نداشته. مردم این سرزمین نیز مانند مردم پارس در زمان شاهنشاهی هخامنشی از پرداختن باج و خراج معاف بودند. این نمی‌تواند باشد مگر آن‌که مردم جاگیر در کرمان و پارس از یک ریشه و تبار و خویشاوند بوده باشند و از همان مردمی بوده باشند که روزگار درازی پیش از آن تمدنِ موسوم به آرته را در سرزمین میانی کرمان (در منطقهٔ سیرجان) تشکیل داده بوده‌اند. پی‌گیری فرضیهٔ مهاجر بودن قبایل پارس امکان‌پذیر و اثبات‌پذیر نیست. سخنی گفته‌اند و تکرار می‌شود ولی اثباتش به هیچ‌وجه ممکن نخواهد بود.

آن‌چه بنا بر نوشته‌های هرودوت می‌دانیم آن‌است که پارسیان ده قبیله بودند. آنها در اوایل هزارهٔ پنجم در پارس و کرمان کنونی و در زمینهای شرقی و شمالی خوزستان کنونی جاگیر بودند و سلطنتهای کوچک محلی داشتند. در سدهٔ هشتم پم دوتا از سلطنتهای پارسیان به دقت قابل شناخت است: یکی سلطنتی که مرکزش پاسارگاد بود، و دیگر سلطنتی که مرکزش انشان در خوزستان - شاید منطقهٔ شوشتر کنونی - بود. این دو سلطنت را قبیلهٔ بزرگ هخامنشی تشکیل داده بودند، و هر دو تابع و باج‌گزار خوزیه (عیلام) بودند. تلفظ پاسارگاد شاید «پارسه‌گرد» یا «پارسه‌آرگاد» بوده است (اولی به معنای آبادی پارس، و دومی به معنای آرگ پارس).

نام‌دارترین رئیس اتحادیهٔ قبایل پارس در نیمه‌های سدهٔ هفتم پم «چیش پیش» بوده است. چیش پیش حتماً تلفظ خوزی چی‌آسپیش است. او چیش پیش پسر کوروش پسر کام‌بوجیه پسر چیش پیش پسر هخامنش بوده، که پشت‌اندرپشت تا هخامنش کلانتران قبایل پارس بوده‌اند. با توجه به عمر متوسط نسلها می‌توان گفت که هخامنش در اواخر سدهٔ نهم پم می‌زیسته است. دربارهٔ تاریخ پارس و کرمان از زمان هخامنش تا زمان چیش پیش چیزی نمی‌دانیم، و باید کاوشهای باستان‌شناسی به یاری‌مان آید، و شاید اگر

روزی دولتی ایران‌نگر و دل‌سوز و علاقه‌مند به تاریخ کشورمان بر سر کار آمد این کار انجام گیرد.

در سخن از کشور خوزیه (عیلام) گفتیم که آشور بانی‌پال در سال ۶۴۰ پم دولت خوزیه را برانداخت. در همان سال خوزستان تحت تصرف چیش‌پیش قرار گرفت. سرزمین پارسیان را خوزی‌ها و آشوری‌ها انشان می‌نامیدند، و این نامی است که به‌نظر می‌رسد خوزی‌ها به‌پارس داده بوده‌اند. ظاهراً در جریان حمله آشور بانی‌پال به‌شوش پارسی‌ها طبق یک پیمان محرمانه که پیشتر با شاه آشور بسته بودند بی‌طرف ماندند. پس از آن شاه آشور شوش تاراج و ویران شده را رها کرد.

در همین سال قلمرو چیش‌پیش که پارس و کرمان و خوزستان بود میان دو پسرش کوروش و آریارمنه تقسیم شد. کوروش در شوش مستقر شد و برای تضمین قرارداد اطاعت از آشور بانی‌پال یکی از پسرانش به‌نام «آریائوکو» را - بنا بر اسناد آشوری - به‌گروگان به‌دربار آشور بانی‌پال سپرد. سپردن چنین گروگانی در آن‌زمان به‌مفهوم تضمین وابستگی یک سلطنت خودمختار محلی به‌یک سلطنت بزرگتر و فراگیر بوده است؛ و معنای دیگرش آن است که سلطنت کوروش دوم در آن‌زمان به‌تابعیت دولت آشور درآمد. ولی آریارمنه که در پاسارگاد بود معلوم نیست که تابعیت از دولت آشور را پذیرفته باشد. دامنه سلطه آشوریان هیچ‌گاه به‌درون پارس نرسید.

این کوروش نیای بزرگ کوروش بزرگ، و این آریارمنه نیای بزرگ داریوش بزرگ بود.

در اواخر سده هفتم پم، به‌عللی که معلوم نیست، فرزندان آریارمنه از قدرت سیاسی به‌کنار نهاده شدند و در درجه دوم قرار گرفتند و فرزندان کوروش فرمان‌روایان اتحادیه قبایل پارس شدند.

ما نمی‌دانیم که کشور هخامنشی - که شامل پارس و خوزستان و کرمان بود - دقیقاً در چه سالی ضمیمه شاهنشاهی ماد شد، ولی آنچه مسلم است آن‌که در سال ۵۸۵ پم که هوشتر درگذشت کام‌بوجیه دوم پسر کوروش دوم پادشاه پارس و تابع دولت ماد بود.

درباره اوضاع پارس در زمان آشتیاگ آگاهی درستی در دست نیست، و گزارش‌هایی که هرودوت و گزینوفون درباره روابط آشتیاگ و کام‌بوجیه و سپس کوروش به‌دست می‌دهند بیشتر افسانه به‌نظر می‌رسد و راه به‌حقیقتی نمی‌برد.

ولی از مجموع این داستانها می‌توان نتیجه گرفت که پارس در اواخر عمر هوشتر

به تصرف دولت ماد درآمد و سلطنتی که خاندان هخامنش در پارس و کرمان و انشان تشکیل داده بودند زیر سلطه و باج‌گزار ماد شد. پس از چندی کام‌بوجیه دختر آشتیاگ که نامش مُندَنَه بود را به زنی گرفت، و کوروش سوم که بعدها کوروش بزرگ شد از این وصلت به دنیا آمد.

مُندَنَه را مورخان یونانی «ماندانا» نوشته‌اند.

کوروش سوم پسر کام‌بوجیه دوم و مُندَنَه در حوالی ۵۵۵ پم یا اندکی پیش از آن به جای پدرش شاه پارس شد. درباره فرجام کام‌بوجیه دوم اطلاعی در دست نیست. ما نمی‌دانیم که آیا او به مرگ طبیعی در گذشته یا برضد پدرزنش آشتیاگ شوریده و در نبرد با آشتیاگ به کشتن رفته، یا این که در جنگهای کشورگشایانه با دیگر قبایل درون فلات ایران - مثلاً در نواحی سیستان یا هرات یا مرو - کشته شده است.

افسانه‌ئی را هرودوت درباره پیدایش و پرورش اسرارآمیز کوروش آورده است که معلوم می‌شود آن را به گونه‌ئی از کسانی از ایرانیان شنیده بوده است. می‌دانیم که اقوام و ملل برای قهرمانان نشان افسانه می‌سازند، و این افسانه‌ها عموماً تکراری است، و این تکرار به حدی است که گاه یک افسانه در میان دو-سه قوم درباره چندین قهرمان قومی با زمانهای بسیار دور از هم بازگویی می‌شود. مثلاً داستان تولد و پرورش سارگون اگادی که خود سارگون نویسانده بوده و متن آن در سدهٔ اخیر به دست آمده و برای ما ترجمه شده است را انببای اسرائیلی در زمان هخامنشی برای موسای داستانهای خودشان مصادره و بازسازی و وارد تورات کرده‌اند.

البته بعید به نظر می‌رسد که افسانهٔ پیدایش و پرورش اسرارآمیز کوروش را هرودوت دربارهٔ شخص کوروش شنیده بوده است؛ بل که به گمان من او داستان فریدون و قیامش را در جائی از ایرانیان شنیده بوده، و خوش داشته که برای شیرین کردن مطالب کتابش آن را به کوروش نسبت دهد. این افسانه را هرودوت با طول و تفصیل بسیار نگاشته است؛<sup>۱</sup> و من در اینجا فشرده‌ئی از آن را می‌آورم.

او نوشته که آشتیاگ دوبار رؤیائی دربارهٔ دخترش مُندَنَه زن کام‌بوجیه دید که او را سخت هراسان کرد، و مغان برایش تفسیر کردند که مُندَنَه پسری به دنیا خواهد آورد که به جای او شاه خواهد شد و سراسر آسیا را خواهد گرفت. لذا او به فکر افتاد که وقتی جنین مُندَنَه متولد شود نوزاد را سرب‌نیست کند. به این منظور، پیش از آن که هنگام وضع حمل

مُندَنَه شود او را به همدان فراخواند. چون جنین زائید او را به وزیرش هارپاگه (که شاید شکل درستش هَئوربگه بوده باشد<sup>۱</sup>) سپرد تا بکشدش. هارپاگه از بیم آن که در آینده مورد انتقام مُندَنَه واقع شود نوزاد را مخفیانه به مرد گاوبانی سپرد (گاوبانِ شاه) و به او فرمود تا وی را در کوهستان رها کند تا بمیرد، و هرگاه مُرد به او خبر دهد.

نام مردِ گاوبان میترَداتَه و نام زنش اَسپَه کایَه بود.

از قضا زنِ گاوبان در همان روزها نوزادی مرده آورد. گاوبانِ نوزادِ مرده خودش را در کوهستان نهاد و به هارپاگه خبر داد که بچه‌ئی که به او سپرده بوده مرده است. هارپاگه کسانی فرستاد تا لاشه بچه را آوردند و دفن کردند. نوزادِ مُندَنَه را زنِ گاوبان به جای نوزادِ خودش پرورد. این بچه همان کوروشِ آینده بود.

در دنباله داستان آمده که کوروش وقتی به سنِ ده سالگی رسید روزی در روستائی در نزدیکی همدان با بچه‌های همسالش بازی می‌کرد. بازی آنها بازی «شاه و وزیر» بود. کوروش را شاه کردند و بچه‌های دیگر هر کدام در منصبی قرار گرفتند. پسر یکی از کارگزاران بلندپایه اَشْتییاگ در این بازی در اجرای فرمان کوروش سستی نمود. کوروش فرمود تا او را بازداشت کردند، و او را به سختی تنبیه کرد. بچه شکایت به پدرش برد، و پدرش شکایت به اَشْتییاگ برد، و از او خواستار شد که پسر گاوبان که جرأت‌مندانه آن‌گونه با پسر او رفتار کرده است را تنبیه کند. اَشْتییاگ گاوبان و بچه را طلبید و خشم‌گینانه به گاوبان گفت: «چرا پسر تو این‌گونه پسر کارمند سلطنتی را زده است؟» کوروش گفت: «ما بازی کردیم و دوستانم مرا شاه کردند، این بچه وظیفه خودش را درست انجام نداد و باید تنبیه می‌شد، و کاری که من با او کردم یک کار عادلانه بود؛ اگر پادشاه فکر می‌کند که کارم درست نبوده است من برای مجازات شدن آماده‌ام». اَشْتییاگ از لحن سخن این بچه دهساله کوه‌نشین در شگفت شد، و چون خیره به او می‌نگریست در او سیمائی را یافت که به کودکیِ خودش شبیه بود. بی‌درنگ به یاد نوزادِ دخترش مُندَنَه افتاد و زمان را با سن «پسر گاوبان» مقایسه کرد، و دریافت که بچه مُندَنَه اگر زنده مانده باشد باید که در همین سن بوده باشد. پیش خود اندیشید که شاید بچه مُندَنَه کشته نشده باشد و چه بسا که همین بچه باشد. این بود که از گاوبان پرسید: «راست بگو که این بچه را از کجا یافته‌ای؟» گاوبان ابتدا گفت که پسر خودش است و مادرش هم زنده است و اگر باور ندارد بفرماید تا مادرش بیاید و از او پرسش کند. شاه خنجردارانش را فراخواند و به گاوبان گفت: «جز

۱. «هَئور» تلفظ باستانی «ابر» است که به معنای باران نیز بوده است.



راست‌گویی نجات‌بخش خواهد داد». گاوبان به‌ناچار داستان را از اول تا آخر برای شاه بازگفت.

شاه پس از آن هارپاگه را طلبید و از او پرسید که «آیا نوزاد مُندَنَه که به‌تو سپردم را کشتی؟» هارپاگه گفت: «او را به‌دست خودم نکشتم ولی به‌این گاوبان سپردم و او وی را کشت و لاشه‌اش را به‌افراد من تحویل داد و من او را توسط افرادم دفن کردم».

شاه گفت: «بچه‌ی مُندَنَه زنده است و همین است که در برابر تو ایستاده است. اکنون به‌شکرانه‌ی آن که خدا او را از مرگ رها کرده و به‌من باز داده است جشنی برپا خواهم داشت. برو پسر را به‌نزد من بفرست».

چون پسر هارپاگه به‌کاخ وارد شد، شاه مخفیانه فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را بریان کردند، و در مهمانی شاهانه گوشت بریان پسر را جلو هارپاگه نهادند. وقتی خوردنها تمام شد، شاه به‌نوکرانش فرمود تا سبدی که سر و دست و پای پسر هارپاگه در آن بود را جلو هارپاگه نهند، و از هارپاگه خواست که سر سبد را بگشاید. هارپاگه تا سر سبد را برداشت دانست که گوشتی که خورده گوشت پسرش بوده است.

پس از آن اَشْتِیاگ با مغان درباره‌ی کوروش و رؤیاهای گذشته‌اش مشورت کرد. مغان چون داستان زنده ماندن کوروش را شنیدند به‌او گفتند که رؤیای شاه شدن بچه به‌تحقق پیوسته و او در عالم کودکانه‌اش شاهی و امر و نهی کرده است و از این پس هیچ خطری از جانب او متوجه اَشْتِیاگ نخواهد شد.

این بود که خاطر اَشْتِیاگ از کوروش آسوده شد و او را به‌پارس بازفرستاد تا نزد پدر و مادرش زندگی کند.

چند سال بعد که کوروش به‌سن مردان رسید هارپاگه نقشه‌ی انتقام از اَشْتِیاگ را کشید و محرمانه به‌کوروش پیغام فرستاد که زمینه‌ی شورش برضد اَشْتِیاگ را فراهم سازد و اَشْتِیاگ را برکنار کند و خودش سلطنت را به‌دست بگیرد.

اینها بود نوشته‌های هرودوت. البته این افسانه را به‌هرگونه که بازخوانیم، جز مورد خواب دیدن اَشْتِیاگ درباره‌ی دخترش که شاید چیزی از حقیقت در آن نهفته باشد، بقیه‌اش داستان فریدون و یک افسانه‌ی دیگر بوده که ایرانیان برای هرودوت گفته بوده‌اند (داستان فریدون گاوپرورد که در اوستا آمده و در شاهنامه هم آمده است، و داستان دیگری که یک پادشاهی گوشت بریان پسر وزیرش را خورد و وزیرش او را به‌دست دشمن سپرد - شاید یکی از شاهان خوزیه)، و هرودوت چنان که گفتم، برای شیرین کردن داستانش که

خوانندگان یونانیان بوده‌اند، آن را به کوروش نسبت داده است.

دست کم یک مورد در این افسانه آمده است که انتساب آن به اَشْتِیَاگ و کوروش را نفی می‌کند؛ و آن کشتن و بریان کردن پسر نوجوان هارپاگه است. ما می‌دانیم که ایرانیان به آتش احترام می‌نهادند و سوزاندن انسان در آتش را از گناهان کبیره می‌دانسته‌اند. محال است بتوان پذیرفت که شاه ماد مرتکب چنین گناه کبیره‌ئی شده باشد و گوشت یک انسانی را در آتش بریان کرده باشد. داستان پرورش کوروش نزد گاوبان نیز تکرار افسانه فریدونِ گاوپرورد است و ربطی به کوروش و اَشْتِیَاگ ندارد.

از این افسانه که بگذریم، آنچه مسلم است آن که در سال ۵۵۳ پم جنگ‌های ماد و پارس آغاز شد. اَشْتِیَاگ از پارس درخواستِ باج مقرر شده کرده بود و کوروش از پرداختن باج سر باز می‌زد. اَشْتِیَاگ در این سال به پارس لشکر کشید. جنگ‌های پراکنده میان ماد و پارس حدود سه سال ادامه یافت. کوروش چند شکست از اَشْتِیَاگ یافت ولی حاضر به تسلیم نبود. در یکی از نبردها که در کنار پاسارگاد در گرفت مادها چنان جانانه جنگیدند که نزدیک بود فرجام جنگ به پیروزی کامل اَشْتِیَاگ و تصرف پاسارگاد انجامد؛ ولی زنان هخامنشی برهنه سر و چاکیده گریبان بیرون آمدند و مردانشان را به نبرد تا پیروزی یا کشته شدن همگانی تشویق کردند؛ و کوروش توانست که اَشْتِیَاگ را واپس بزند و پاسارگاد را نجات دهد.

جگ‌های کوروش با اَشْتِیَاگ جنگ‌های دفاعی محض بود، و اَشْتِیَاگ در آنها متجاوز نشان داده می‌شد که برای باج‌گیری از پارسیان به راه انداخته بود. قبایل پارت و هیرکانیه و درنگیانه پیش از این رخدادهای کوروش وارد پیمانهای اتحاد و دوستی شده بودند. معلوم نیست که در میان این جنگ‌ها چه نسبت از مردان آن قبایل در کنار کوروش بودند، و آیا بودند یا نبودند!

ادامه جنگ‌های ماد و پارس که به کشته شدن ایرانیان از دو سو می‌انجامید در میان سران قبایل ماد نیز نارضایتی نسبت به اَشْتِیَاگ پدید آورد. اَشْتِیَاگ پسر نداشت. چه بسا که در آن اواخر میان افراد خاندان سلطنتی ماد برسر جانشینی او منازعات زیر پرده آغاز شده بود و بسیاری از سران دولت را به فکر افکنده بود که بهترین راه چاره آن است که نجات سلطنت ماد را در کوروش جستجو کنند که دخترزاده اَشْتِیَاگ بود و می‌توانست که میراث‌بر او باشد.

در نبردهای سختی که در اواخر سال ۵۵۱ در نزدیکی پاسارگاد میان اَشْتِیَاگ و

کوروش درگرفت اَشْتِیاگ شکست خورده به همدان برگشت. کوروش و سپاهیان او را تا همدان دنبال کردند. همدان در سال ۵۵۰ پم به دست کوروش افتاد، اَشْتِیاگ دستگیر شد، و به عمر دولت ماد خاتمه داده شد.

این رخداد را سندی بابلی که باستان‌شناسان نام «تاریخ گد» به آن داده‌اند، چنین بیان کرده است:

در سالِ ششمِ سلطنتِ نَبوئید (سال ۵۵۰ پم)، اَشْتِیاگ شاه ماد سپاهیان او را آماده کرده به‌انشان (یعنی پارس) لشکر کشید تا کوروش را دستگیر کند. ولی سپاهیان اَشْتِیاگ به‌ضد او برخاستند، اَشْتِیاگ دستگیر شد، و آنها او را به کوروش تسلیم کردند. کوروش به‌شهر هَنگَمَتانَه لشکر کشید، هَنگَمَتانَه را تسخیر کرد و سیم و زر و ثروت بسیار گرفت و با خود به‌انشان برد.

کوروش از خون پدر بزرگ خویش - اَشْتِیاگ - درگذشت و فرمود تا او را به شوش بردند. دیگر درباره فرجام اَشْتِیاگ چیزی نمی‌دانیم.

کوروش در همدان همه‌بخشا (عفو عمومی) داد و به سران و بزرگان دولت ماد امان‌نامه داده بسیاری از آنها را در مقام‌های پیشینشان ابقا کرد. ارتش و دستگاه بوروکراسی دولت ماد دست‌نخورده باقی ماند تا سهم خود را در ساختن تمدن ایرانی ایفا کند. ارتش ماد که از رفتار بزرگوارانه کوروش نهایت رضایت را داشت تحت فرمان کوروش درآمد تا تجار بیش را به خدمت اهداف بلندپروازانه و انسان‌دوستانه کوروش درآورد که نقشه‌ئی بسیار دقیق و حساب‌شده و روشن و مشخص برای شکوه بخشیدن به ایران و ایرانی در سر داشت و بر آن بود که جهان را وارد دوران نوینی از تمدن کند که بعدها تمدن ایرانی نام گرفت.



بخش دوم

شاهنشاهی هخامنشی



# کوروش بزرگ

کوروش هم از جانب پدرش شاهزاده بود و هم از جانب مادرش. پدرش کامبوجیه پور کوروش پور پیش‌پیش از نوادگان هخامنش بود که زادبرزاد بر قبایل پارسی شاهی کرده بودند؛ و مادرش مُندَنَه دختر اَشْتِیاگ پور هُوخْشْتَر پور خْشْتَرِیَنَه پور فرورْتیش بود که زادبرزاد بر قبایل ماد شاهی کرده و نخستین شاهنشاهی ایران را تشکیل داده بودند.

از این نظر کوروش اصیل‌ترین فرد روی زمین و برآمده از پاکترین خاندانهای ایرانی شمرده می‌شد که هم پارسیان و هم مادیان به‌اصالت و برتری او معترف بودند. او نابغه‌ئی انسان‌دوست و پرفسفت و سازمان‌دهی چیره‌دست بود. او پس از پیروزی بر اَشْتِیاگ همهٔ اعضای خاندان سلطنتی و رجال کشوری و لشکری ماد را مورد بخشایش و نوازش قرار داد و به‌این‌وسیله سران قبایل ماد را منت‌گزار و فرمان‌بردار خویش ساخت. او پس از آن‌که پیروزی نهایی را به‌دست آورد نه همچون شاهان میان‌رودان دست به‌کشتار و تاراج زد و نه به‌سربازانش اجازه داد که به‌جان و مال رعایای شاه مغلوب دست‌درازی کنند. او از مردان ماد و پارس ارتش کارآمدی تشکیل داد و به‌کمک آن در خلال سالهای آینده سرزمینهای ایرانی‌نشین در سغد و خوارزم و باختریه که از قلمرو شاهنشاهی ماد بیرون مانده بودند را ضمیمهٔ قلمروش کرد، و به‌این‌سان سراسر فلات ایران را برای نخستین بار در تاریخ زیر یک پرچم درآورد و شاهنشاهی پهناور هخامنشی را تشکیل داد.

ترتیباتی که کوروش پس از براندازی پادشاهی ماد برقرار کرد مادیان و پارسیان را از نظر حقوقی و منزلت اجتماعی همتای یکدیگر قرار داد به‌گونه‌ئی که در همهٔ امور از امتیازات متشابه برخوردار بودند، و امور کشور شاهنشاهی را با یآوریِ تلاشمندانۀ یکدیگر به‌پیش می‌بردند. این همسانی و تساوی منزلتها را چندی پس از کوروش و در زمان داریوش می‌توانیم که در نقوش بازمانده بر دیواره‌های کاخ استخر (تخت جمشید) ببینیم.

## تسخیر کشور لیدیّه توسط کوروش بزرگ

در سال ۵۴۷ پم، و زمانی که کوروش در نقاط دوردست شرقی فلات ایران زمین در رفت و آمد بود تا آن‌دسته از امیران ایرانی محلی که تا کنون بیرون از قلمرو شاهنشاهی

مانده بودند را تشویق به پیوستن به شاهنشاهی کند، دست‌اندازیِ کروسوس - شاهِ کشورِ لیدیّه - به مرزهای غربی کشورِ کوروش در سرزمینِ ایرانی‌نشینِ کت‌پتوگه (واقع در شرق اناتولی) آغاز شد.

کروسوس به دنبال ورافتادن پادشاهیِ ماد به فکر دست‌یابی بر زمینهای شرق رود هالیس افتاده بود، و در این سال بخشهایی از سرزمینهای شرق اناتولی که ایرانی‌نشین بود و ساکنانش قبایل سکه‌ییِ گوم‌میری بودند را متصرف شد.

هرودوت نوشته که کروسوس پیش از این لشکرکشی با خدایش مشورت کرد، و هیأتی را با هدایای گران‌بها به یونان نزد معبدِ آپولون (خدای آتن) فرستاده از خدا نظرخواهی کرد که آیا اقدام به جنگ با ایران به صلاحش خواهد بود یا نه! و خدا به‌توسط کاهنان به او وحی کرد که اگر سپاهش را به جنگ شاه ایران بفرستد دولت بزرگی را واژگون خواهد کرد.<sup>۱</sup>

کروسوس پس از دریافتِ پاسخِ مساعدِ خدا که به معنای وعدهٔ یاری بود به کت‌پتوگه لشکر کشید. هدف او از لشکرکشی به کت‌پتوگه بر آغالیدنِ کوروش به جنگ با خودش بود، و طبق وعده‌ئی که خدایش به او داده بود پیروزی بر کوروش را یقینی می‌پنداشت و نابودی کوروش را حتمی می‌دید.

جنگ ایران و لیدیّه که آغازگرش شاهِ لیدیّه بود بی‌خواستهٔ کوروش گریزناپذیر شده بود.

کوروش پس از فراغت از امر سرزمینهای شرقی، پسرِ خویشِ بردیّه را در باختریه و ویشْت‌اَسپَه - پسرِ عمویش - را در پارت نشانند و به پاسارگاد برگشت و برای لشکرکشی به شرق اناتولی به قصد آزادسازیِ سرزمینهای ایرانی‌نشین از اشغال لیدی‌ها آماده شد. او سپاهیان‌ش را برداشته به همدان رفت، و با عبور از گذرگاهِ جلولا و زیر پا گذاشتنِ خاک آشور از راه اربیل و شهرزور و گذشتن از سرزمینِ حران، به حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) رفت و از آنجا وارد سرزمینِ کیلیکیه در جنوب اناتولی شد.

کیلیکیه یک سرزمین کهن آریایی‌نشین بود و روزگاری بخشی از امپراتوریِ بزرگِ خیتا را تشکیل می‌داد. شاه کیلیکیه به پیشواز او آمد و کشورش را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد تا از حمایت کافی برای دفاع از کشورش در برابر اطماع شاه لیدیّه به‌دست آورد؛ و سپاهیان‌ش را نیز در اختیار کوروش نهاد.



کوروش از کیلیکیه رهسپار گت پتوگه شد. هدف کوروش از این لشکرکشی نه تسخیر لیدیّه بل که آزادسازی سرزمین ایرانی نشین کت پتوگه بود.

شاه لیدیّه که هم پیمان اسپارت و مصر بود نیز پس از آن که پیکهائی به اسپارت و بابل و مصر فرستاده از شاهان اسپارت و بابل و مصر تقاضای یآوری برای مقابله با خطر کوروش کرد با شتاب رهسپار شرق اناتولی شد.

در نبردی که در دشتی در جنوب غرب آنکارای کنونی درگرفت کروسوس شکست یافته به ساردیس گریخت. کوروش او را دنبال کرد. در نزدیکی ساردیس سپاهیان کروسوس با او مقابله کردند. او آنها را شکست داده خود را به ساردیس رسانده شهر را در محاصره گرفت. کروسوس به امید رسیدن نیروهای امدادی از مصر و اسپارت و بابل پایداری کرد؛ ولی این پایداری بیش از دو هفته دوام نه آورد. حصارهای استوار ساردیس توسط سپاهیان کوروش در هم کوبیده شد و ساردیس تصرف شد. کروسوس ناچار تسلیم کوروش شد و کلیدهای خزاین سلطنتی را به او سپرده کشورش را ضمیمه شاهنشاهی کرد (سال ۵۴۵ پ.م).

هرودوت نوشته که چون کروسوس به اسارت ایرانیان درآمد کوروش به او گفت: «ای کروسوس! چه کسی تو را برانگیخت که برضد من وارد جنگ شوی و به کشور من تجاوز کنی، حال آن که می توانستی با من دوست شوی و از یاری من برخوردار گردی؟» کروسوس پاسخ داد: «هرچه شد از بخت بلند تو بود، و ناسازگاری بخت با من کرد آنچه کرد. خدای یونانیان مرا به جنگ با تو برانگیخت، و مسبب این جنگ کسی جز او نیست؛ و گرنه آدم باید دیوانه باشد که جنگ را بر صلح ترجیح دهد. در زمان صلح پسران پدرانشان را دفن می کنند، و در جنگها پدران باید فرزندانشان را دفن کنند. هرچه اراده خدایان بود گریزی از آن نبود.»<sup>۱</sup>

روایتهای یونانی می گوید که کوروش ابتدا تصمیم گرفت که کروسوس را با نشاندن بر روی خرمن آتش اعدام کند، و وقتی او را بر روی صفت بلند چوبین نشانند و آتش در چوبها افکندند پشیمان شد و او را مورد بخشایش قرار داد و به یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد.

ولی این سخن نمی تواند که درست باشد، زیرا سوزاندن آدم در دین ایرانی از مُحَرّمات اکیده بوده است؛ و در همه تاریخ ایران پیش از اسلام حتّای یک مورد از ارتکاب

چنین عملی گزارش نشده است. به نظر می‌رسد که کروسوس خودش تصمیم گرفته بود که با خویشتن همان کند که پیشترها شاه آشور (زمانی که نینوا را هوشتر گرفت) با خودش کرده و خود را در آتش سوزانده بود؛ و پیش از آن که کروسوس موفق به خودکشی شود کوروش سر رسید و او را نجات داد. روایتهای یونانی نیز تأکید می‌کنند که پیش از آن که آتش به کروسوس رسیده باشد کوروش فرمود تا او را از آتش برگرفتند.

کروسوس به سبب بزرگواری و مهرورزی بیرون از انتظاری که از کوروش دید از آن پس به یکی از وفاداران به کوروش تبدیل شد. روایتهای یونانی - لاف‌زنانه - می‌گویند که او اندرزگر (یعنی مشاور) کوروش شد.

با پیروزی در این جنگ، کشور لیدیّه ضمیمه شاهنشاهی شد و سراسر خاک کشوری که امروز ترکیه نامیده می‌شود در درون قلمرو شاهنشاهی قرار گرفت و مرزهای دولت شاهنشاهی به دریای ایژه رسید.

در آن زمان، علاوه بر کشور لیدیّه که حدود یک‌چهارم از کشور ترکیه کنونی را شامل می‌شد، کرانه‌های جنوب غرب اناتولی نیز نشیمن‌گاه قبایل یونانی بود که چند سده پیشتر به این سرزمینهای کوچیده بودند. ایرانیان این سرزمینهای یونانی نشین را آیونیّه نامیدند. بقیه خاک اناتولی که شامل بیش از دوسوم ترکیه امروزی بود نیز در دست اقوام دیرینه آریایی (خیتیایی، ارمینی، سکایی و میتانی‌های نیاگان کردهای غربی) بود.

یونانیان آن سوی دریای ایژه در خاک اصلی یونان که بیم لشکرکشی کوروش را داشتند هیأتی را به نزد کوروش فرستادند و به او ابلاغ کردند که اگر چنین قصدی داشته باشد مردم برای مقابله با او آماده‌اند؛ و کوروش خندید و گفت: «من با مردمی که هنرشان جز این نیست که در میدانهای شهرهاشان گرد هم می‌آیند و برای همدیگر داستانهای دروغ می‌بافند کاری ندارم». و به آنها اطمینان داد که چشم طمع به سرزمین‌هایشان ندارد و با خاک اصلی یونان در آن سوی ایژه کاری نخواهد داشت.<sup>۱</sup>

کوروش سپس نماینده‌ئی را در ساردیس منصوب کرد و خزاین سلطنتی لیدیّه را به او سپرد و بی آن که مالی از مردم لیدیّه بگیرد یا دست به غنیمت‌گیری بزند یا چیزی از خزانه کاخ کروسوس بردارد سپاهش را برداشته به ایران برگشت. او کروسوس را نیز به عنوان مشاور (و به نوشته یونانیان، اندرزگر) با خودش به ایران برد. دیگر درباره کروسوس سخنی نرفته است.

خاندان سلطنتی لیدیّه دست‌نخورده باقی مانده به تبعیت ایران درآمدند ولی کشورشان به یک امیرنشین تابع ایران تبدیل شد، شهریاری لیدیّه را کوروش به هارپاگه سپرد، و خاندان هارپاگه برای همیشه در این نقطه از اناتولی جاگیر شدند. این هارپاگه همان بزرگ‌مرد ماد بود که به کوروش در ورافکنندن پادشاهی ماد یآوری کرده بود. جزایر یونانی‌نشین دریای ایژه در مدت کوتاهی داوطلبانه به اطاعت ایران درآمدند، و امیران شهرهای یونان در آن سوی آب نیز به فرمان خدایشان - اپولون - که به متولیان معبد ابلاغ شد نسبت به ایران ابراز اطاعت کردند.

درهای ارتش ایران نیز بر روی یونانیان باز شد تا به عنوان سرباز مزدور وارد خدمت شوند؛ و یونانیان که از دیرباز به مزدوری برای ارتش مصر عادت کرده بودند گروه‌ها گروه وارد ارتش ایران شدند. این وضعی بود که تا پایان دوران شاهنشاهی هخامنشی ادامه یافت.

درهای کشور هخامنشی نیز بر روی هنرمندان و اهل حرفه باز شد، و بسیاری از یونانیان در جستجوی فرصت‌های شغلی بهتر و درآمد بیشتر روانه بابل و ایران شدند. اینک، به‌همت برنامه‌های انسان‌دوستانه کوروش، جهانی تازه شکل گرفته بود که اقوام و ملل شرق و غرب جهان را به یکدیگر نزدیک و با هم آشنا می‌کرد، و تمدنی نوین در حال شکل گرفتن بود که تا پیش از آن در جهان سابقه نداشت و قرار بود که جهانی نوین بسازد.

## اوضاع بابل در زمان به سلطنت رسیدن کوروش بزرگ

در آغاز سده ششم پم دامنه‌های قلمرو بابل به گسترده‌ترین حد خود رسید. نبوخذ نصر دوم - داماد شاه ماد و نیرومندترین شاه خاورمیانه - در صدد تمرکز کامل قدرت سیاسی و ایجاد یک وحدت دینی با تحمیل پرستش خدای بابل در همه سرزمینهای امپراتوری خویش برآمد و در این راه با مقاومت‌های سختی روبرو شد. این شاه پر قدرت که حدود ۴۳ سال (از ۶۰۴ تا ۵۶۲) بر سرزمینهای پهناوری سلطنت کرد مراحل نخستین اهداف وحدت‌گرایانه‌اش را با سرکوب آزادیهای دینی اقوام زیر سلطه، تخریب معابد و ممنوع کردن اجرای مراسم دینی اقوام زیر سلطه و اجبار مردم زیر سلطه به دست کشیدن از خدایان خویش و پرستش خدای خودش که تنها خدای برحق می‌پنداشت تأمین کرد. او هر خدائی که در اقوام زیر سلطه‌اش مورد پرستش بود را خدای باطل می‌پنداشت و در صدد نابود

کردن آن بود؛ زیرا عقیده داشت که «هیچ خدائی نیست جز خدای من».

نَبُوخَد نَصَّر که پیامبر و نماینده خدای خودش بود و لقب «پیامبر پیروزمند» داشت، پرچم تبلیغ دین بر دوش گرفته با همه ادیان موجود به مبارزه برخاسته بود و تصمیم داشت که همه را به عنوان ادیان باطل به نابودی بسپارد، و دین خودش را که تنها دین برحق می پنداشت جایگزین آنها کند.

آنچه او می گفت و در تلاش برای تحقق آن بود همان عقیده بود که پیش از او - چنان که دیدیم - شاهان آشوری از آن پیروی می کردند. آنچه او می گفت و در تلاش برای تحقق آن بود اساس باور دینی همه اقوام سامی را تشکیل می داد؛ عقیده‌ئی که تا امروز تداوم خویش را در دینهای سامی حفظ کرده است، و ما مسلمانان که پیرو یکی از آخرین دینهای سامی استیم روزی پنج نوبت آن را بر بانهای معابد آبادیهای خودمان (شهرها و روستاهای خودمان) فریاد می زنیم و هر خدائی جز خدای خودمان را نفی می کنیم و در آرزوی نابود کردن خدایان و دینهای دیگران استیم.

باری، اقوامی که حاضر به دست برداری از دین و خدای قومی شان نبودند با کيفر سخت نَبُوخَد نَصَّر روبرو شدند. یک نمونه از اقوام سرکوب شده مردم کشور یهودا - با مرکزیت اورشلیم - بودند که از دیرزمان تا سده هشتم پم زیر سلطه مصر می زیستند سپس به زیر سلطه آشور رفتند، و سرانجام به عنوان میراث آشور در زیر سلطه دولت بابل قرار گرفتند.<sup>۱</sup> یهودیان در برابر فشارهای نَبُوخَد نَصَّر برای تغییر دادن دینشان و دست برداشتن

۱. قبایل اسرائیلی شاخه‌ئی جدا شده از قبایل بزرگ‌تری بودند که در زمانی از هزاره دوم پم از بیابانهای فرات جنوبی در سرزمین گلده (جائی که اکنون نجف و کوفه است) به بیابانهای اطراف رود اردن کنونی مهاجرت کردند که در آن زمان در قلمرو مصر فرعونى بود. این قبایل در حوالی ۱۰۰۰ پم شهر ایلیه را از فلسطینی‌ها گرفته تشکیل سلطنت دادند و نام شهر را به اورشلیم تغییر دادند. پر قدرت‌ترین شاهان اسرائیلیان داوود و سلیمان بودند که تا ۹۲۲ پم سلطنت کردند و با تصرف برخی از آبادی‌های فلسطینیان، قلمروشان را در شمال و جنوب و غرب اورشلیم گسترده کردند. پس از درگذشت سلیمان جنگ داخلی قبایل اسرائیلی آغاز شد و کشور کوچک اسرائیلیان را دوپاره کرد که یک پاره‌اش شامل اورشلیم در دست یکی از پسران سلیمان ماند و کشورش را یهودا نامید، و پاره دیگرش را عموزادگان آنها گرفتند و در سامره (شمال اورشلیم) تشکیل سلطنت دادند و کشورشان را اسرائیل نامیدند. در اثر رقابت میان دو کشور کوچک عبری که عملاً بیش از دو شهر و چند روستا نبود کشور یهودا زیر حمایت مصر و کشور اسرائیل زیر حمایت آشور درآمد. پس از ورافتادن دولت آشور، هردو کشور عبری توسط نَبُوخَد نصر ضمیمه بابل شدند؛ و چندی بعد به عنوان میراث بابل ضمیمه شاهنشاهی ایران

از خدای قبیله‌بی‌شان مقاومت نمودند، و مورد خشم نبوخذ نصر واقع شدند. نبوخذ نصر طی لشکرکشی به اورشلیم، پس از کشتار اعضای خاندان سلطنتی اسرائیل، بقایای رهبران دینی و سیاسی آنها را با خانواده به بابل کوچانده آنها را تبدیل به بردگان خویش کرد، معبد اورشلیم را ویران و پرستش خدای قومی یهودان را ممنوع اعلام کرد.<sup>۱</sup>

پس از مرگ نبوخذ نصر که در مهرماه ۵۶۲ پ.م رخ داد اقدامات همه‌جانبه کاهنان و متولیان معابد میان‌رودان برای اعاده حیثیت خدایان و ادیان خودشان آغاز شد؛ پسر و جانشین او - امل مردوخ - پس از دو سال در کودتای نرگال شِروصر (شوهر دختر نبوخذ نصر) به کشتن رفت. سلطنت نرگال شِروصر بیش از سه سال نپائید، و پسر و جانشینش «لاباشی مردوخ» نیز پس از سه ماه در کودتائی که افسری به نام نبونید ترتیب داد در کاخ سلطنتی کشته شد. نبونید بزرگ‌زاده‌ئی اهل حران و پسر متولی بزرگ معبد «سین» (خدای هلال ماه) بود. او پس از این کودتا سلطنت بابل را به دست گرفت (پایان سال ۵۵۶ پ.م). نبونید در لوحی که به این مناسبت برجا نهاده است مدعی شده که لاباشی مردوخ بی‌خواست و رضای مردوخ به سلطنت نشست؛ لذا مردوخ او را نابود کرد و سلطنت را به نبونید داد.

نبونید نیز به‌مانند همه شاهان بابل ادعا کرد که پیامبر خدا است. ادعا کرد که سلطنت را نبوخذ نصر به او سپرده زیرا روح نبوخذ نصر در معبد بزرگ مردوخ ظاهر شده و به کاهنان گفته که جانشین حقیقی او نبونید است. چند مورد وحی نیز که به خدایان نسبت داده شد توسط کاهنان معابد بیان شد که نبونید را پیامبر شاه‌گزیده خویش نامیده بودند. اینها را نبونید در کتیبه‌ئی به‌جا نهاده است. پاداش همه اینها به مردوخ و خدایان بابلی که به او یاری کرده بودند پیش‌کشهای بسیار دل‌گرم‌کننده‌ئی بود که نبونید در مراسم حج نخستین سال سلطنت خویش (در آغاز بهار) با دست و دل‌بازی بسیار زیاد به معبد مردوخ و دیگر معابد (در واقع به کاهنان) تقدیم کرد.

ولی او از خاندان متولیان معبد «سین» در حران بود، لذا در سومین سال سلطنتش که خویشتن را به اندازه کافی مقتدر و مسلط یافت برای همه‌گیر کردن پرستش سین کمر همت بر بست و کوشید که مردوخ را که بیش از دو هزار سال در بابل خدایی کرده بود و همه

شدند.

۱. نبوخذ نصر در تورات همان اندازه منفور است که ازدهاگ بیور اسپ نزد ایرانیان. او همان بخت النصر منفور است که داستانش از راه یهودان و مسیحیان و به‌توسط عربها به ما نیز رسیده است.

خدایان میان‌رودان زیر فرمانش بودند از مرتبه‌ئی که داشت تنزل دهد و خدای خودش - سین - را خدای خدایان میان‌رودان کند.

در کتیبه‌ئی برج‌مانده از او - که باستان‌شناسان نام استوانهٔ سپیاری به آن داده‌اند - او خودش را شاه بزرگ، شاه ذوالجلال، شاه سراسر جهان، شاه بابل، شاه چهار گوشهٔ زمین، متولی ایزاگ‌ایل و ایسیدا (معابد خدایان آسمان و زمین) نامیده ادعا کرده که وقتی در شکم مادرش بوده سین و نینگال مقام سلطنت را به او واگذار کرده‌اند. در دنبالهٔ این نوشته چنین آمده است:

خدای بزرگ «سین» در روز ازل نشیمن‌گاه خویش «ایهول‌هول» را در حران قرار داد. او در مقام جلال خویش بود تا آن‌گاه که قلب باعظمتش بر حران خشم گرفت و مادها را برانگیخت تا به حران لشکر بکشند. ایهول‌هول ویران شد، و همچنان ویران ماند. چون من به پادشاهی رسیدم خدای بزرگ به خاطر عنایتی که به پادشاهی من داشت بر آن شهر و معبد سین نظر عطف افکند. او در آغاز سلطنت ازلی و ابدی من به من وحی فرستاد. مردوخ خدای بزرگ و سین که نور آسمان و زمین است با هم در رؤیایم در برابرم حضور یافتند، و مردوخ به من چنین گفت: «نبوئید، ای شاه بابل! آجر بر پشت اسپانت حمل کن و در حران برای من جایگاه باشکوه بساز. برای سین نیز در آن خانهٔ من جایگاه بساز». من به خدای بزرگ گفتم: «خانه‌ئی که فرمان دادی که بسازم سپاهیان انبوه شاه ماد سراسر پیرامون آن منطقه را احاطه کرده‌اند و او بسیار نیرومند است». خدای بزرگ به من گفت: «سپاهیان ماد که تو از آن سخن می‌گوئی دیگر وجود نخواهند داشت؛ نه شاه ماد خواهد ماند و نه کشورش و نه شاهانی که یاور او استند».

در سومین سال پادشاهی من خدایان کوروش شاه انشان که یکی از فرمان‌بران شاه ماد بود را برانگیختند. او سپاهیان انبوه شاه ماد را با سپاهیان اندک خویش تارومار کرد، و اشتیاق که شاه ماد بود را گرفت و به عنوان اسیر به کشور خویش برد.

و عدهٔ خدای بزرگ مردوخ و وعدهٔ سین که نور آسمان و زمین است این‌گونه تحقق یافت. فرمان آنها [برای ساختن معبد حران] انجام شدنی بود. من بیم داشتم که اگر فرمان آنها را انجام ندهم بر من خشم بگیرند. من کسی نبودم که فرمان آنها را فروگذار شوم.

نبونید سپس توضیح می‌دهد که چه‌گونه «ایهول‌هول» (معبد بزرگ سین) را با نظارت خدایان مردوخ و شمش و عشتار و آداد و ایا و اسل‌لوهی و کول‌لا بر شالوده‌های معبدی بنا کرد که آشور بانی‌پال بنا کرده بوده است؛ و توضیح داده که چه‌گونه «سین، نور آسمانها و زمین و خدای ازلی و ابدی» با توافق همه خدایان میان‌رودان مقام خدای خدایان را احراز کرده است. از پدر خودش نیز به‌عنوان امیر حران و متولی معبد سین یاد کرده و متذکر شده که پدرش حتا بیش از آشور بانی‌پال و شلم‌نصر آشوری به‌این معبد خدمت کرده است. توضیح کاملی نیز از شکل معبدی می‌دهد که ساخته است، با دیوارهای آجرین و سراسر پوشیده با لایه‌های نازک زر و سیم، و دروازه‌های ساخته‌شده از چوب سدر لبنان و پوشیده با لایه‌های نازک زر و سیم؛ پیکره بزرگ گاوین دشمن‌شکن درازمو که در برابر دروازه بزرگ معبد نصب کرده و پیکرشان را با زر و سیم و جواهرات آراسته است؛ نینگال و نوسکو و سودامونا (سه‌تا از خدایان مستقر در خداخانه مردوخ) را به‌ایهول‌هول (خداخانه سین) منتقل کرده و آنها شادمانه در وسط این معبد جاگیر شده‌اند؛ ایهول‌هول را مالامال از کالاهای بهادار و سیم و زر کرده، و حران را چونان عروس آراسته است چنان‌که «همچون ماه شب ۱۴ می‌درخشد». او همه این کارهای بزرگ را به‌فرمان «سین» کرده است که «خدای خدایان آسمان و زمین است و اگر نه به‌لطف او بود نه شهری وجود داشت و نه کشوری». او این معبد را برای سین ایجاد کرده است تا «همه خدایان آسمان و زمین در آن جاگیر شوند و همواره مشغول ذکر تسبیح سین باشند که پدر آنها و آفریدگار آنها است». نبونید در ادامه به‌این‌گونه به‌درگاه سین دعا می‌کند:

باشد که سین - خدای خدایان آسمان و زمین - رحمت خویش را بر من که نبونید شاه بابل استم فروفرستد؛ چه در خواب باشم و چه بیدار، چه ایستاده باشم و چه نشسته، همواره بر من نظر لطف اندازد؛ به‌من عمر دراز عطا کند؛ سالهای عمرم را افزون کند؛ سلطنتم را پاینده بدارد؛ دشمنانم را شکست دهد؛ مخالفانم را نابود کند؛ بدخواهانم را از میان بردارد. باشد که نینگال - مادر خدایان بزرگ - از محبوبش سین استدعا کند که همه آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که شمش و عشتار که پرتوهای فروغ او استند از پدرشان و آفریدگارشان سین استدعا کنند که آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که نوسکو - آن رسول بزرگوار آسمان -<sup>۱</sup> دعاهای مرا بشنود و برایم شفاعت کند.

۱. نوسکو همان است که اسرائیلیها بعدها که با اساطیر بابلی آشنا شدند نامش را ترجمه کرده

نبونید به‌عنوان پیامبر برگزیدهٔ سین برآن بود که از خودش نسخهٔ دوم یک پیامبرشاه باستانی به‌نام نارام‌سین بسازد که در زمان او گفته می‌شد ۳۲۰۰ سال پیش از نبونید می‌زیسته است. نارام‌سین (نوادهٔ سارگون اول اگادی که پیش از این شناختیم) در اساطیر بابلیان از مادری باکره و مقدس زاده شده بود و خدا امور مردم جهان را به‌او سپرده و تخت و تاج شاهی را از آسمان طی مراسم باشکوهی برایش فرستاده بود تا به‌عنوان نمایندهٔ او بر جهان سلطنت کند. پدر و پدر بزرگ نارام‌سین نیز پیامبرشاهان زمان خودشان بودند. سارگون ادعا کرده که خدا پیش از آفرینش او اراده کرده بوده که سلطنت و نبوت را به‌او بسپارد؛ و شرح تولد و رشد خودش را بر لوحی نویسانده که متن بازنویسی شده‌اش برای ما مانده است (همان داستانی که یهودان بعدها از بابلیان شنیدند و آن‌را برای موسای اساطیر خودشان مصادره و بازسازی و وارد تورات خودشان کردند). نبونید نیز پیامبرشاه زمان خویش بود که گفته می‌شد از سلالهٔ انبیای دیرینه است. او به‌کاهنان بابل فرمود تا سیاهه‌ئی از شاهان اساطیری کلدی برایش تهیه کردند، سیاهه‌ئی که نشان می‌داد آنها از آغاز آفرینش جهان برای چندصد هزار سال حکمرانی داشته‌اند. این سیاهه با یک سلسله نامهای اساطیری از شاه‌خدایان سومری آغاز می‌شد. نخستین‌های این شاه‌خدایان که سلطنت و تاج و تخت و اثاث معبد را از آسمان با خودشان به‌زمین آورده بودند هرکدام چندین هزار سال در جهان سلطنت کرده بودند.<sup>۱</sup> در دنبالهٔ این نوشته می‌خوانیم که چون ۴۶۰ هزار سال از فرود آمدن سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان گذشت توفان نابودگر همگانی رخ داد (داستانی که بعدها انبیای یهودی برای خودشان مصادره کرده و وارد تورات کردند و نام توفان نوح به آن دادند). چون توفان پایان گرفت و آبها فرونشست و زمین پدید آمد دیگر باره سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان به زیر آمد تا دور دیگری از سلطنت شاه‌خدایان آغاز شود.

نبونید نامهای شاه‌خدایان بعدی نیز به‌ترتیب با ذکر سالهای سلطنت هرکدام نویسانده است و نشان داده که هرکدام برای چندین صد سال سلطنت کرد.

«جبر-ایل» نامیدند و گفتند که پیک خدای آسمان است (ایل خدای اسرائیل بود).

۱. همین اسطوره بود که بعدها انبیای یهود شنیدند و وارد تورات کردند؛ اسطوره‌ئی که می‌گوید پسران خدا از آسمان بر زمین نگرستند و عاشق دختران بابلی شدند و بر زمین آمده با دختران بابلی درآمیختند، و پسرانی که از این آمیزش پیدا شدند سلطنت جهان را به‌دست گرفتند.

[تورات، سفر پیدایش، باب ۶]



در کنار تهیه این تاریخ چندین صد هزار ساله برای میان‌رودان، به دنبال کاوشهایی که به فرمان نبوتید در ویرانه‌های معابد باستانی و کاخهای کهن انجام گرفت صدها لوح دیرینه سومری و آگادی از زیر ستونهای یادگاری معابد بیرون کشیده شد تا گواه تداوم ازلی سلطنت انبیای الهی در میان‌رودان بوده باشد. لوحی که گفته می‌شد از آن نارام‌سین است و کاهنان از زیر شالوده معبد شمش بیرون آورده‌اند (معبدی که بنایش به نارام‌سین نسبت داده می‌شد) را نبوتید طی جشن باشکوهی به معرض نمایش نهاد تا یاد و نام نارام‌سین را در خاطره‌های مردم میان‌رودان زنده کند. شاید این لوح را خود نبوتید نویسانده بوده است.

به این‌گونه، نبوتید درصدد بود که عهد باستان را زنده کند و به جریان اندازد. کاری که او برای تدوین تاریخ بابل می‌کرد شبیه کاری بود که هوخشتر برای بازسازی تاریخ ایران انجام داده بود، و در نتیجه آن اوستا و اساطیر ایران تدوین شده بود. شاید او هوخشتر را الگو قرار داده و می‌خواسته که پیشینه تاریخی دیرینه‌ئی که هوخشتر برای ایران نویسانده بود را برای بابل اثبات کند (هرچند که پیشینه تمدنی میان‌رودان بسیار بیش از ایران بود). او می‌دید که میراثی که به‌عنوان یک قوم و یک دین از هوخشتر و پسرش اشتیاگ به کوروش پارسی رسیده است چنان منسجم و نیرومند است که تا آن زمان شبیهش در خاورمیانه دیده نشده است. لذا بر آن شد که از آن الگو برای شکوه بخشیدن به پادشاهی خویش پیروی کند و کشورش را «یک دین و یک رعیت» کند. او دیده بود که دین واحد و قوم واحد در ایران مایه عظمت و شوکت ایرانیان شده است؛ لذا اقدام به تدوین تاریخ کرد تا نشان دهد که سلطنت در کشور او بسیار دیرینه‌تر از ایران است (که البته چنین هم بود)؛ بعلاوه سلطنت در کشور او امر آسمانی است ولی در ایران شاه یک مرد معمولی همچون همه انسانها است که نه نماینده خدا است و نه سلطنتش از آسمان آمده است.

اما مشکل نبوتید آن بود که، برخلاف ایران که یک قوم یک‌پارچه در آن می‌زیستند و دینشان مزدایسنه و تنها خدایشان اهورمزدا بود، در میان‌رودان چند قوم با چند دین و چند خدای متنازع می‌زیستند و امکان یک‌پارچه کردنشان وجود نداشت.

سلسله اقداماتی که او به‌هدف یک‌دین کردن مردم میان‌رودان انجام داد خشم متولیان دین مردوخ و سرپرستان معابد دیگرخدایان کهن را برانگیخت. او مراسم سالانه حج که در آغاز بهار در پیش‌گاه مردوخ در بابل گرفته می‌شد را لغو کرد، خدایان را از معابد اصلی‌شان برداشت و برخی را به بابل و برخی را به حران برد تا تعدد معابد و خدایان را از

میان بردارد. برای سین یک معبد باشکوه در حرّان بنا کرد و پیکره‌ئی بزرگ از زر ناب و مزین به گوه‌های ارج‌مند برای او ساخته او را خدای خدایان اعلام کرد.

الواح موسوم به «سال‌نامهٔ نبونید» و یک منظومهٔ بابلی متعلق به اواخر سدهٔ ششم پم خبر از تلاش‌های توحیدی شدیدی می‌دهد که توسط نبونید در میان‌رودان اعمال می‌شده و خشم عموم کاهنان سنتی بابل و آگاد و سومر را برانگیخته بوده است.

اقدامات او به‌نارضایتی عمومی و شورش سراسری در میان‌رودان و شام انجامید، و او مجبور شد که مخالفتها را به‌نیروی سپاه فرونشاند. خبرهای سال‌نامهٔ رسمی در سالهای اولیهٔ سلطنت نبونید سخن اقدامات سرکوب‌گرانهٔ او در سوریه و اردن و شمال حجاز است. او که در سال ۵۵۳ برای روبه‌راه کردن اوضاع به‌شام رفته بود در شهر «ایدوم» (اکنون پترا در اردن) دچار یک بیماری صعب‌العلاج شد. یک کتیبه که مخالفان بابلی نبونید برجا نهاده‌اند می‌گوید که «دیو بلائی که دنده‌ها را می‌گیرد او را گرفت». او مسلول شده بود.

خبرهای سالهای آینده دربارهٔ اقامت او در «تیماء» (در شمال حجاز) است که چندین سال ادامه داشت. اینجا سرزمین قبایل عبرایی ایلوت بود که با اسرائیلیها هم‌ریشه بودند و خدا و دینشان با آنها مشترک بود. ایلوت همان قبایلی بودند که در داستان تورات با نام قوم لوط از آنها یاد شده است.

نبونید تیماء را برای انزوای عبادت برگزیده بود، و به‌خاطر رنجی که از بیماری می‌کشید در بابل و میان‌رودان اعلان سوگ کرده و جشنها را ممنوع اعلام داشته بود. او برای برگزاری مراسم حج سالانه که در آغاز بهار در معبد مردوخ برگزار می‌شد به‌بابل نمی‌آمد، و در غیاب او نیز این مراسم برگزار نمی‌شد. او نذر کرده بود که تا وقتی که معبد سین را بازسازی نکرده باشد به‌بابل برنگردد. در یکی از نوشته‌های کاهنان بابلی مخالف او می‌خوانیم که «او گفت: تا من این کار را انجام نداده باشم و دوران سوگواری برای ویران ماندن معبد سین را به‌تمام نرسانده باشم و معبد سین را بازسازی نکرده باشم مراسم عید و حج<sup>۱</sup> برگزار نخواهد شد». ولی او همواره به‌نواحی شام تا درون اناتولی لشکرهایی

۱. مراسم حج خانهٔ مردوخ در روز اول بهار (ماه نیسان/ فروردین) انجام می‌شد. خدایان میان‌رودان توسط کاهنانشان طی مراسم باشکوهی که با شرکت هزاران تن از بندگان آنها برپا می‌شد از خانه‌هاشان بیرون آورده شده بر روی گاریهای زرین و سیمینی که توسط گاوهای نر مقدس کشیده می‌شد در عمارت‌های مجلل نشاندند شده عروسانه به‌بابل برده می‌شدند تا خدای بزرگ را زیارت کنند. شاه و اعضای خاندان سلطنتی و بزرگان کشور در ایزاگ‌ایل (خانهٔ خدا) حاضر

به منظور اعلان حضور دائمی خویش در سرزمینهای تابعه می فرستاد که شرح آنها در «سالنامه نبونید» آمده است.

در همه این سالها امور پایتخت و ارتش در دست «بل شصر» پسر جوان نبونید بود که در بابل استقرار داشت و سیاستهای او را دنبال می کرد.

در غیاب نبونید که تنها پیامبر زمانه بود مراسم سالانه حج برگزار نمی شد. این را کاهنان مردوخ اهل عبادت مردوخ تلقی کردند و از نبونید رنجیدند.

وقتی کوروش لیدیه را گرفت و ضمیمه شاهنشاهی کرد نبونید در تیماء بود. شنیدن این خبر زنگ خطر را برای او به صدا درآورد، ولی او همچنان در تیماء ماند؛ زیرا خدایان از راه وحی به او اطمینان داده بودند که چنانچه کوروش به بابل لشکر بکشد آنها کوروش

می شدند، حج کنندگان که با دست پر از سراسر میان رودان آمده بودند در بیرون معبد در فضای باز حرم مقدس که چاردیواری وسیع سنگ فرش بود گرد می آمدند و به نماز و نیایش می پرداختند. شاه به معبد می رفت و مردوخ را زیارت می کرد، مردوخ را کاهنان با شکوه و جلال بسیار سوار بر گاری بزرگ زرینی می کردند و گاری را به دوتا گاو نر مقدس می بستند و از معبد بیرون می آوردند تا حج کنندگان به تماشای جمال مقدس خدا نائل آیند و خدا به زائرانش برکت دهد. حج کنندگان با پایگویی و دست افشانی و غزل خوانی که توسط نوازندگان و خوانندگان مقدس از خاندان کاهنان رهبری می شد در حضور مردوخ و خدایانی که به زیارت مردوخ آمده بودند مراسم عبادی را به جا می آوردند و معبد و خدایان را طواف می کردند. در این جشنها که یک هفته یا بیشتر ادامه داشت زن و مرد و دختر پسر در ستایش خدا به رقصهای دسته جمعی می پرداختند و به شکرانه برکتی که خدای بزرگشان مردوخ و دیگر خدیان به آنها عطا کرده بودند و به شکرانه بهار برکت بار که خدایان برایشان فرستاده بودند سرود می خواندند، ساز می نواختند، می رقصیدند و شادی می کردند. حاجیان با دست پر آمده بودند، و هرکس به اندازه توان مالیش نثار و قربانی آورده بود. مبالغ کلانی زر و سیم نثار مردوخ و دیگر خدایان می شد، مقادیر بسیار زیادی خرما و گندم و جو و شمار بسیاری گاو و گاو میش و گوسفند توسط حاجیان برای معبد آورده شده بود. دوشیزگان بسیاری توسط پدر و مادرشان نثار مردوخ می شدند تا در معبد به خدمت کاهنان درآیند و سعادت ابدی را برای خودشان و پدر و مادرشان تأمین کنند. بسیاری از نوعروسان و دوشیزگان که به حج آمده بودند تنش را برای یکبار به مردان مقدس تقدیم می کردند تا رضای خدا را حاصل کنند. آمیزش مردان مقدس با این دوشیزگان و نوعروسان در کاخ عشتار انجام می گرفت که به منظور برگزاری این عبادت بزرگ ساخته شده بود. زمین و دیوارهای معبد مردوخ با حضور شاه و اعضای خاندان سلطنتی و کاهنان بزرگ با گلاب و عطور بهادار شستشو داده می شد. معمولاً پیکره های جدیدی از خدایان که از زر ناب و مزین به جواهرات گران بها بود نیز توسط شاه و خاندان سلطنتی و زمین داران بزرگ و بزرگان دولت تقدیم مردوخ می شد و در معبد نصب می شد.

را نابود خواهند کرد. در نوشته‌ئی که از او مانده است او خبر داده که خدا به او وحی کرده که کوروش را به زیر پای او خواهد افکند و نابود خواهد کرد.

ولی کوروش به میان‌رودان لشکر نکشید، و از راه کیلیکیه و آشور به ایران برگشت.

با این حال تاریخ تصمیم گرفته بود که به عمر امپراتوری پیر و فرسوده شده بابل خاتمه دهد و سراسر خاورمیانه را به زیر سلطه مهرورزانة کوروش درآورد.

بزرگان و کاهنان بابل می‌شنیدند که کوروش پس از گرفتن لیدییه با مردم لیدییه چنان رفتارهای بزرگووارانه‌ئی کرده است که مردم لیدییه از او رضایت خاطر دارند و او را بهتر از شاه برکنار شده خودشان می‌دانند. پیش از آن نیز رفتارهای مهرآمیز او با مردم ماد پس از ورافتادن پادشاهی ماد را شنیده بودند. بزرگان خوزی که با بزرگان بابل رفت و آمد و داد و ستد داشتند نیز درباره رفتارهای مهرورزانه و بزرگ‌منشانه کوروش چیزهای بسیار به‌گوش بزرگان بابل رسانده بودند. این‌گونه، آوازه انسان‌دوستی و مهرورزی و بزرگ‌منشی کوروش که در همه‌جای خاورمیانه دهان‌به‌دهان می‌شد بزرگان و کاهنان بابل را برآن داشت که برای رهایی از سلطه ستم‌گرانه نبونید دست استمداد به سوی او دراز کنند.

الواحی که در میان‌رودان کشف شده نشان‌گر آن است که کاهنان و بلندپایگان بابلی، به‌ویژه کاهنان معبد مردوخ، رسماً به کوروش درخواست فرستادند که برای رهاندن مردم بابل و کلدیه از سلطه جبارانه نبونید به بابل لشکرکشی کند؛ و او با هماهنگی مخالفان نبونید و با اطمینان از آن‌که آنها در گرفتن بابل به او یاری خواهند کرد به بابل لشکر کشید. یک منظومه بابلی از سروده‌های کاهنان میان‌رودان که در حران کشف شده است نارضاایتیهای مردم میان‌رودان از نبونید را این‌گونه بیان می‌دارد:

نبونید به هیچ قانونی پایبند نبود. بزرگان کشور را در جنگها به کشتن داد. رعایا را با گرفتن مالیاتهای سنگین به‌تهی‌دستی افکند. جاده‌های بازرگانی را ناامن داشت. دیگر از کشاورزان سرود شادی به‌گوش نمی‌رسید. او ممتلكات مردم را گرفت و ثروتهای مردم را برباد داد و مردم را بی‌نوا و پریشان‌حال کرد. او همه‌جا را تبدیل به ویرانه کرد، و مردم را کشت و لاشه‌هاشان را در تاریکیها افکند که متلاشی شود. مردم از یکدیگر نفرت پیدا کردند. دیگر جماعات مردم در طول جاده‌های وسیع پای‌کوبی دسته‌جمعی نمی‌کردند. دیگر در هیچ نقطه‌ئی نشانی از شادی به‌چشم نمی‌خورد. همه مردم در اندوه بودند. خدایانی که در آغاز از نبونید حمایت می‌کردند به‌دشمنان او تبدیل شدند، و او که در آغاز سلطنتش محبوب خدایان بود منفور

خدایان شد.

او برخلاف میل خدایان دست به یک اقدام ناروا زد، و برای یک خدائی پیکره ساخت که هیچ‌کس تا پیش از آن او را در کشورش نمی‌شناخت و نمی‌پرستید. او این خدا را به معبد آورد و بر کرسی زرین نشاند و با تاج و گردن‌آویز زرین و زیورهای گوناگون آراست و او را به نام ماه خواند. حتّاً اهل کتاب (فقیهان سنتی) نیز این خدا را نمی‌شناختند. شکل این خدا شبیه هلال و ماهِ خسوف گرفته است، دستش شبیه لوگال (خدای مرگ) است، و درازی موی سرش تا پایهٔ تختش می‌رسد. او در برابر این خدا پیکره‌های اژدهای توفان و گاوهای نر و وحشی نهاد تا از آن پاس‌داری کنند. وقتی او به عبادت این خدا می‌ایستاد شکل این خدا به شیطانی تبدیل می‌شد که تاج بر سر دارد؛ چهره‌اش شکل چهرهٔ دشمنان به خود می‌گرفت (یعنی بسیار خشک و عبوس بود). نَبُونید گفت: «من برای او بزرگترین سکونت‌گاه را خواهم ساخت؛ من عبادت او را همگانی خواهم کرد؛ من ذکرِ نام او را در سراسر جهان بر زبانها خواهم انداخت؛ من مراسم حج را فقط برای او برگزار خواهم کرد و مراسم حج پیشین را لغو خواهم کرد»...

او در معبد این خدا همچون ایزاگ‌ایل (معبد مردوخ) پیکرهٔ زرینِ گاوِ نرِ مقدس را در برابر این خدا بر روی زمین ایستاند...

وقتی از این بدعت‌های کفرآمیز فراغت یافت، در آغاز سومین سال سلطنتش سپاه و کشور را به نخست‌زاده‌اش پسر بزرگش سپرد و همه‌چیز را در اختیار او رها کرد و سپاهِ اگاد را برداشته به یک سفر دور و دراز به «تیماء» رفت که در بیابان ناحیهٔ غرب و دور از اگاد است. او شاه‌زادهٔ تیماء و بزرگان آن شهر را که مخالفش بودند کشتار کرد و خودش در آنجا اقامت گرفت. سپاهیان اگاد نیز در آنجا با او ماندند. او در پیرامون تیماء دیوار بلند کشید، شهر را بسیار زیبا ساخت و آراست، در شهر برای خودش کاخی مانند کاخ بابل بنا کرد، و پیرامون دیوار شهر را نگهبانان گماشت. او بر مردم تیماء مالیات سنگین بست، هرچه داشتند را از آنها گرفت، و مردم از دست او به ستوه آمدند. او مردم تیماء را با کارهای سخت به کشتن داد و فقط زنان و کودکان زنده ماندند...

در حالی که کوروش شاه جهان است و پیروزی‌هایش واقعی است و کسی است که یوغ فرمان‌بریش را همهٔ شاهانِ کشورها به‌گردن می‌کشند، نَبُونید بر روی لوحهٔ خودش

نوشته است که «من او را وادار کردم تا بر روی پاهایم افتد. من کشور او را تسخیر کردم و ثروت‌های او را به کاخ خودم انتقال دادم». او نام کشورهای که کوروش تسخیر کرده بود را بر روی لوح نگاشته است که اینها را من تسخیر کرده‌ام.

این همان نبونید است که یک‌بار در خطبه‌اش خطاب به جمعیت گفت: «من حکیم و خبیر استم، من از راز درون سینه‌ها باخبر استم، من دارای علم غیب استم و اسرار بسیاری را دیده‌ام که نمی‌توانم بنویسم، خدا مرا به معراج برده و بسیار چیزها به من نشان داده و ملکوت را به من نشان داده است، من به حکمت و علم خویش چنان نیروئی دارم که می‌توانم هرچه اراده کنم را انجام دهم».

او ادعای داشتن معجزات بسیار بزرگ می‌کند.

او در صدد شد که به مراسم حج سالانه مؤمنین به ایزگ ایل پایان دهد. عبادتی که خدای آسمانی در روز ازل مقرر داشته است را او می‌خواست که از میان بردارد. او کاهنان بزرگ را به انجمن فراخواند و به آنها گفت: «آن عبادتی که خدایان مقرر داشته‌اند که در معبد برگزار شود نه این‌گونه است که شما برگزار می‌کنید. معبد برای آن ساخته نشده که شما چنین مراسمی در آن برگزار کنید... کاهن نگهدارنده کتاب عبادت و کاهن خواننده سرود عبادت که مشاوران او بودند نیز با او توافق نمودند، و حتا سرهاشان را برهنه کردند و سوگند خوردند که «از این پس عبادت را همان‌گونه برگزار خواهیم کرد که شاه مقرر داشته است».

به نظر می‌رسد که این نوشته که نسخه اصلیش برای ما برجا مانده است را کاهنان بابلی مخالف نبونید در آستانه لشکرکشی کوروش به بابل بر لوح‌هایی نوشتند تا در معابد و مجامع برای مردم آبادیهای کلد و سومر خوانده شود تا مردم برضد نبونید شورانده شوند و آماده همکاری با کوروش برای تسخیر بابل شوند.

در سال ۵۴۰ نارضایتی در بابل به اوج رسید و مردم آماده شورش شدند؛ شورش که بر آغالندگان آن کاهنان معابد بودند. در سراسر میان‌رودان تبلیغ برضد نبونید به راه افتاد و تصانیفی که او را به باد استهزاء گرفته بودند دهان به دهان می‌شد. می‌گفتند که او دروغ‌گو است و به دروغ ادعای نبوت می‌کند، و مردوخ نه تنها نبوت را به او نداده بل که دشمن او است؛ خدایان دیگر نیز دشمنان او هستند؛ فقط «سین» به او توجه دارد که معلوم نیست چه‌گونه خدائی است! این‌گونه مؤمنین میان‌رودان برای شورش برضد نبونید آماده می‌شدند.

## تسخیر شاهنشاهی بابل توسط کوروش بزرگ

نبوئید در میان این آشفتگی اوضاع که سلطنتش را تهدید به براندازی می‌کرد از تیماء به بابل برگشت و کوشید که با اقداماتی فقیه‌پسند همچون اعاده حج سالانه به معبد مردوخ و دادن پیش‌کشهای گران‌بها به معبد رضایت کاهنان مردوخ را جلب کند. چند ماه بعد در مراسم حج سال ۵۳۹ برای زیارت مردوخ «خدایان به بابل آورده شدند، شاه در مراسم حضور یافت، و مراسم به خوبی برگزار شد». یک‌بار دیگر در مردادماه این سال همه خدایان میان‌رودان (شامل دوازده خدا) برای زیارت مردوخ به بابل برده شدند.

نبوئید برآن شده بود که با باز دادن جایگاه پیشینه به مردوخ و دیگر خدایان میان‌رودان خشم مردم را فرو نماند. ولی او این تلاشها را بسیار دیر انجام داده بود. کوروش به دعوت کاهنان مردوخ و دیگر معابد میان‌رودان برای لشکرکشی به بابل آماده می‌شد. نبوئید نیز همچنان - لاف‌زنانه - سخن از دریافت کردن وحی از جانب خدا می‌گفت که خبر شکست حتمی کوروش و نابودی کوروش را می‌داد.

پیش از این درباره بازسازی معبد بزرگ سین در حران توسط نبوئید سخن گفتیم. حران پیش از ورافتادن پادشاهی ماد در درون قلمرو شاهنشاهی ماد بود. تمجیدی که نبوئید در نوشته‌های آغاز سلطنتش از اَشْتِیاگ و پدرش هوخشتر کرده است می‌تواند نشانه آن باشد که اَشْتِیاگ به او اختیار تام داده بوده که هر اقدامی که برای بازسازی معبد سین در حران را شایسته می‌داند انجام دهد. در اسناد برجا مانده از نبوئید سخنی از واپس‌گیری حران از دست ایرانیان در میان نیست. ولی به نظر می‌رسد که او پس از ورافتادن پادشاهی ماد اقدام به بیرون راندن ایرانیان از حران کرده و حران را ضمیمه پادشاهی خویش کرده بوده است. لذا یک علت لشکرکشی کوروش به میان‌رودان بر سر همین حران نیز بوده که نبوئید تصرف کرده و از ممتلكات خودش شمرده است. نبوئید با تصرف یک سرزمین درون قلمرو ایران در واقع به ایران اعلان جنگ داده بود. شاید هدف کوروش آن نبوده که سلطنت بابل را ورناندازد، بل که می‌خواسته که از تمامیت ارضی شاهنشاهی دفاع کند، و حران که به عنوان میراث آشور به ایران رسیده بود را از نبوئید واپس بگیرد.

ولی زمینه‌ها در میان‌رودان برای ورچیده شدن دستگاه سلطنت تاریخی بابل فراهم بود، کاهنان و مردم میان‌رودان آماده پذیرایی از کوروش بودند، و تاریخ برآن بود که دوران نوینی را آغاز کند.

کوروش از تنگه جلولاً گذشت و وارد جلگه میان‌رودان شد. او از دجله عبور کرد و

به آرامی به بابل نزدیک شد. بابل آماده پذیرایی از او بود. سراسر اکاد و کلد و سومر برضد نبونید شوریدند. در استوانه نبونید تصریح شده که «وقتی کوروش شاه انشان شهر اوپیس بر کرانه دجله (در محل بغداد کنونی) را گرفت مردم اکاد شوریدند و نبونید رهبران شورش را کشتار کرد. شهر مقدس سپار نیز بی مقاومت تسلیم کوروش شد». سپاهیان نبونید نافرمان شدند، و ارتش او چندان کارآیی نداشت.

کوروش مقاومت‌های نیروهای نبونید را در هم شکسته به کنار بابل رسید. تلاش‌های نبونید برای جلب رضایت کاهنان مردوخ و سرکوب شورش به جایی نرسید. وعده‌های پیروزی که او می‌گفت مردوخ به او داده است تحقق نیافت؛ زیرا مردوخ - واقعاً - از او رنجیده و او را رها کرده بود (خدا به او غضب کرده بود)، و کاهنان از مردم می‌خواستند که با سپاه کوروش همکاری کنند. با این حال هنوز او به پیروزی حتمی خودش اطمینان داشت، و ادعا می‌کرد که به من وحی شده که «شاه انشان در زیر پای من له خواهد شد، کشور او به دست من خواهد افتاد، داراییهای او را من به غنیمت خواهم گرفت». این عبارت را نیز بر لوح او می‌خوانیم.

همین که سپاه کوروش به کنار دیواره‌های بابل رسید مردم بابل به ندای کاهنان مردوخ برضد نبونید شوریده شهر را بر روی ایرانیان گشودند. ایرانیان به فرمان‌دهی گاؤبروو (شاید برادر کوروش) در روز ۲۳ شهریورماه ۵۳۹ پم به آرامی و مسالمت وارد بابل شدند. نبونید متواری شد. معبد بزرگ مردوخ در محاصره ایرانیان درآمد تا گنج‌خانه بزرگش مورد تعرض مردم خشم‌گین قرار نگیرد. برای پاس‌داری از دیگر معابد بزرگ میان‌رودان نیز ترتیب مشابهی اتخاذ شد. دستور داده شد که هیچ ایرانی‌ئی با سلاح به هیچ معبدی نزدیک نشود. ورود سپاهیان به درون معابد نیز به کلی ممنوع اعلام شد.

کوروش در روز هشتم مهرماه با شکوه و جلال شاهانه وارد بابل شد. خیابانهای بابل به فرمان کاهنان و بزرگان شهر با فرشهای رنگین مفروش شده بود. همه سران بابل و با آنها بسیاری از مردم شهر به پیشواز کوروش بیرون آمده بودند، و در پشت سر کوروش وارد شهر شدند. کوروش ضمن خطابه‌ئی به همه مردم شهر اعلام کرد که هدفش آرامش و آسایش مردم بابل و میان‌رودان است؛ و تأکید کرد که هیچ‌کس مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت و هیچ‌کس بازداشت نخواهد شد و به هیچ‌کس تعرض نخواهد رفت. او به سپاهیان و کارگزاران دستگاه سلطنت نبونید همه‌بخشا (عفو عام) داد. او سپس برای زیارت مردوخ وارد معبد شد، در پیش‌گاه مردوخ سر خم کرد، به او سلام کرد و دست او را گرفته مراتب



تعظیم در پیش‌گاه این خدای بزرگ را به‌جا آورد و کاهنان به‌نماینده‌گی از مردوخ به‌او برکت دادند.

نبوئید که در بابل متواری بود توسط مردم شهر یافته و دست‌گیر شد. کوروش او را به‌شوش تبعید کرد تا بقیه عمرش را در زندان و زیر نظر به‌سربرد.

در سال‌نامه بابلی در دنباله این گزارشها می‌خوانیم که کوروش فرمان‌نوسازی دیوارهای شهر بابل را صادر کرد و خودش برای این کار پیش‌قدم شد و سنگ و خشت و سطلهای آب و سبدهای گل برد، و همگان با دیدن این اقدام او با شور و شوق مشغول کار برای ساختن دیوارها شدند. کوروش با این اقدام نشان داد که درصدد مستحکم و آباد کردن بابل است و بیش از شاهان پیشین به‌این شهر توجه دارد.

ارتش نبوئید دست‌نخورده ماند و به‌اطاعت کوروش درآمد. همه کارگزاران دست‌گاه سلطنتی بابل نیز در شغلهایشان ابقاء شدند و بلندپایه‌ترین‌هاشان به‌مشاوران شاه در امور کشور بابل تبدیل شدند.

در چند نوشته از کاهنان بابل که از آن‌زمان بازمانده است خبر داده شده که افتادن بابل به‌دست کوروش تا چه اندازه مردم میان‌رودان را خشنود کرده است. در برخی از اینها نفرین‌هایی به‌پشت سر نبوئید فرستاده شده است. در یکی از اینها می‌خوانیم که «باشد که نبوئید در دنیای زیر زمینی به‌بند افتد و شکنجه شود؛ و هنگامی که مردوخ با شادی و مهربانی نظاره‌گر پادشاهی مهرورز کوروش است باشد که همه یاران پیشین نبوئید در بندهای گران افتند (زندان‌ی شوند و شکنجه ببینند)».

ولی کوروش بزرگوارتر از آن بود که کارگزاران نبوئید را بازداشت یا زندانی کند. او می‌خواست که آنها با دیدن مهرورزیهای او دگرگون شوند و با تجربه‌هایی که اندوخته‌اند به‌خدمت اهداف تمدنی او درآیند و خدمت‌کاران بشریت شوند. او می‌دانست که انسانها را با تربیت درست می‌توان ساخت و به‌سازندگی واداشت. این چیزی بود که او از آموزه‌های زرتشت آموخته بود. زرتشت گفته بود که انسان ذاتاً نیک‌اندیش و نیک‌خواه است ولی حاکمان زورگویی بدسرشت سبب بدکاری انسانها می‌شوند. در سخن از زرتشت این‌را از سرودهای گاته خواندیم.

با ورافتادن سلطنت بابل، سرزمینهای تابع بابل در شام و فلسطین نیز به‌عنوان میراث بابل به‌قلمرو شاهنشاهی کوروش افزوده شد و مرز کشور شاهنشاهی کوروش به‌دریای مدیترانه و غزه رسید. سران سرزمین شام (حمات، حلب، فینیقیه، کنعان، عمون،

دمشق، ایدوم) و شیوخ شمال عربستان با شنیدن خبر پیروزی کوروش در بابل و از میان برداشته شدن نبوتید شادمانه به بابل آمدند، و چنان که در استوانه بابلی آمده است بر دستهای کوروش بوسه زدند و ابراز اطاعت کردند.

گاؤبروو به شهریاری بابل منصوب شد، و سرزمینهای فراسوی غربی فرات تا دریای مدیترانه - که از آن زمان نام «آشوریه»<sup>۱</sup> گرفت (زیرا منسوب به کشور پیشین آشور بود) - جزو شهریاری گاؤبروو شدند. همه امیران خاندانهای حکومت گر محلی که توسط نبوتید برکنار شده بودند به مقامهای پیشینشان برگردانده شده فرمان پذیر گاؤبروو شدند.

برای احیای دو سلطنت اسرائیل و یهودا که از زمان نبوخذ نصر ورچیده شده بودند و خاندانهای سرانشان به بردگی به بابل برده شده بودند نیز کوروش فکری اندیشید که شامل برگرداندن بازماندگان آن خاندانها به اسرائیل برای بازسازی کشورشان بود. او سران یهود که در بابل به اسارت می زیستند را طلبید و درباره بازگرداندن یهودان به کشورشان با آنها کنکاش کرد. آنها به او آگاهی دادند که چه شمار از اسرائیلیان در میان رودان می زیند، و نیز به او آگاهی دادند که زیورها و ظروف آلات معبد اورشلیم را که نبوخذ نصر ویران کرده بوده به بابل آورده شده و در خزانه خدای بابل نگهداری می شود. کوروش فرمود تا از آنها سیاهه برداری شود تا در فرصت مناسبی که سران یهود صلاح بدانند به اورشلیم برگردانده شود؛ و به یکی از سرانشان که از مشاوران نبوتید در امور کشور یهودیه بود و نام بابلی شیش بصر داشت فرمود که برای بازگرداندن قوم از بردگی رسته اش و نیز اثاث معبد اورشلیم اقدامات لازم را انجام دهد. متن نوشته کاهنان اسرائیلی در تورات در این باره را پائین تر خواهیم خواند.

کوروش نسبت به متولیان پیشین همه معابد و خداخانه های مناطق مختلف میان رودان و شام و شمال عربستان که نبوتید آنها را جابه جا کرده بود همین اقدام را انجام داد. در این باره نیز گزارش بابلی را پائین تر خواهیم خواند.

پس از آن که کوروش به پارس برگشت گاؤبروو با مردم بابل همان رفتار خشنودگرانه ئی داشت که منظور نظر کوروش بود. در سندهای بازمانده از سالهای شهریاری گاؤبروو که مردم بابل برای امور خودشان می نوشته اند عباراتی دیده می شود که نشان از عزت بسیار زیاد او نزد مردم بابل دارد، تا جائی که می بینیم که در گزارش یک محاکمه در یکی از شهرهای جنوب میان رودان، مردی در حضور قاضی محلی به سر شهریار

۱. آشوریه را بعدها یونانیان و رومیان سوریه گفتند، و این نام تا امروز مانده است.

گاؤبروو سوگند خورده است که راست می‌گوید؛ و قاضی فرموده که اظهاراتش را ثبت کنند (روی یک خشت ثبت شده است).

این عزت برای آن بوده که گاؤبروو به امور مردم نظارت تام داشته، و می‌کوشیده که بی‌نظمی و ناامنی را از میان بردارد. در سندی می‌خوانیم که مردی شماری گوسفند دزدیده بوده، شناخته و بازداشت شده و قاضی جریمه سنگینی بر او مقرر کرده است. او دادخواهی به‌دربار گاؤبروو می‌فرستد، و گاؤبروو پس از تحقیق متوجه می‌شود که اتهامش ثابت است، لذا حکم قاضی محلی را تأیید می‌کند و مجرم به بازداشتگاه بابل فرستاده می‌شود تا جریمه مقرر شده را بپردازد.

سند دیگری نشان می‌دهد که گاؤبروو با برخی از سنتهای اجتماعی مردم بابل توافق نداشته ولی برآن نیز نبوده که نظام اجتماعی دو هزار ساله مردم میان‌رودان را برهم بزند. از جمله اینها رسم برده‌داری نزد متولیان معابد است. برده‌داری در ایران وجود نداشته و دربار ایران نیز با آن موافق نبوده، ولی برای الغای این رسم ظالمانه نیز به صلاح نمی‌دیده که اقدامی انجام دهد، زیرا چنین اقدامی نظام اجتماعی میان‌رودان را درهم می‌ریخت و اقتصاد آنجا را آشفته و چه بسا که ورشکسته می‌کرد. یکی از سندها نشان می‌دهد که دسته‌ئی از غلامان معبد عشتار (واقع در شهر اوروک در جنوب میان‌رودان) گریخته بوده و دست‌گیر شده‌اند. موضوع را به گاؤبروو رسانده‌اند تا درباره‌شان حکم بدهد. او سکوت کرده و امر را به سرپرست معبد وا گذاشته است. کسانی که این غلامان را به معبد برگردانده‌اند به سرپرست معبد گفته‌اند که گاؤبروو درباره اینها هیچ فرمانی نداده است. این سخن به فرموده سرپرست معبد بر روی خشتی ثبت شده و برای ما مانده است. ظاهر سخن به گونه‌ئی است که گاؤبروو به اینها فهمانده که سرپرست معبد نباید که بردگان را به خاطر فرارشان مجازات کند. این تنها کاری بوده که گاؤبروو می‌توانسته برای تخفیف آلام بردگان انجام دهد. و باید در نظر داشت که در روزگاری که هر خطای بردگان را کیفرهائی از قبیل بریدن گوش و بینی یا چیدن زبان می‌داده‌اند سپس به سخت‌ترین کارهای شکنجه‌بار وامی‌داشته‌اند، حتا جلوگیری از این کیفرها نیز برای زمانه بسیار پیش‌رفته بوده است.

در سندهای بازمانده نشانه‌هائی از بهبود وضعیت اجتماعی بردگان میان‌رودان به چشم می‌خورد، مثلاً می‌بینیم که بردگان وارد بازار حرفه و صنایع شده‌اند و برای خودشان کار می‌کنند و مالیات به‌ارباب می‌پردازند. بردگانی را نیز می‌بینیم که دارای

پاره‌زمینی شده‌اند که بیشینه درآمدش به‌خودشان تعلق می‌گیرد. در کارگاههای معابد نیز می‌بینیم که زنان بیگار جایشان را به‌بردگان داده‌اند، و معلوم است که اصلاحاتی برای بهبود وضعیت زنان نیز انجام گرفته است که به‌نوبه خود به‌بهبود وضعیت بردگان نیز کمک کرده است. بردگانی نیز می‌بینیم که در کارگاهها مشغول کارآموزی‌اند. حضور بردگان در بازار سوداگری خرده‌پا نیز در سندهای بازمانده مشهود است. اینها خبر از اصلاحات گام‌به‌گام و آهسته‌ئی می‌دهد که به‌فرمان کوروش بزرگ برای بهبود اوضاع انسانی و حفظ حیثیت انسانها در میان‌رودان انجام می‌گرفته است.

مهمترین گامی که در زمان کوروش بزرگ برای بهبودی اوضاع انسانی در میان‌رودان و جلوگیری از افتادن مردان و زنان آزاده به‌بردگی برداشته شد لغو قانونی بود که مقرر می‌کرد بدهکار اگر نتواند بدهکاریش را بپردازد باید خودش یا یکی از فرزندانش را به‌طلب‌کار بفروشد. این قانون از زمان حمورابی تا آن زمان در میان‌رودان - به‌عنوان حکم شرعی و آسمانی - برجا مانده بود.

عقاید ریشه‌دار دینی مردم میان‌رودان مانع از آن بود که کوروش بزرگ بتواند اصلاحات را به‌گونه‌ئی به‌پیش ببرد که دل‌خواهش بود. مردم خودشان داوطلبانه فرزندانشان را برای غلامی و کنیزی معبد می‌بردند و در اختیار کاهنان قرار می‌دادند؛ و معبد حق داشت که اینها را در بازار به‌فروش برساند تا برای همیشه در بردگی بمانند. این ازجمله احکام شرعی بود که نمی‌شد به‌آن دست زد. بیگاری بر روی زمینهای کشاورزی و در نخلستانهای معبد، در کارگاههای معبد، در چوپانی رمه‌های بزرگ گاو و گوسفند معبد، نیز از رسوم معمولی بود که مردم داوطلبانه برای رضای خدا و حصول بهشت انجام می‌دادند.

این رسمها اگرچه در نظر ایرانیان ظالمانه بود ولی نمی‌شد که به‌آن دست زد؛ زیرا اینها را احکام شرعی دیرینه مقرر کرده بود و مردم قبول داشتند و اجرا می‌کردند، و هر قانونی که ناقض این احکام شرعی بود از طرف مردم به‌عنوان احکام ضدشرعی و کافرانه تلقی می‌شد و قابلیت اجرایی نمی‌یافت.

معابد (دستگاه فقهات میان‌رودان) واقعاً مردم را غارت می‌کردند، ولی برای تغییر این وضعیت و آشنا کردن مردم با حقوق واقعی خودشان به‌گذشت زمان و نسلها نیاز بود.

بالارفتن بهای زمین کشاورزی و خانه و نیز اجاره‌بها در بابل در اواخر عمر کوروش و دوران سلطنت داریوش بزرگ - که در برخی اسناد کشف شده دیده می‌شود - خبر از تحولی

می‌دهد که اصلاحات کوروش بزرگ در جهت بهبودی بخشیدن به وضع زندگی اقشار سابقاً محروم ایجاد کرده بوده است.

\* \* \*

با رسیدن مرزهای شاهنشاهی ایران به دریای ایژه از یک سو و دریای مدیترانه از سوی دیگر، بزرگترین شاهنشاهی‌ئی که چشم تاریخ تا آن زمان به خود دیده بود بر صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر شد؛ شاهنشاهی‌ئی که علاوه بر سراسر فلات ایران، امپراتوریهای پیشین بابل و آشور و لیدییه و آرمینیّه و پاشاهیهای کوچک جنوب اناتولی را در بر می‌گرفت.

اینک شاهنشاهی ایران در نزدیکی غزه با کشور فرعونى مصر همسایه شده بود. روابط کوروش با فرعون مصر حسنه بوده، زیرا برای ساختن کاخ شاهنشاهی در پاسارگاد از خدمات هنرمندان سنگ تراش و پیکره ساز مصری استفاده شده است، و این را می‌توانیم در نقشی ببینیم که از کوروش بزرگ در پاسارگاد برجا مانده است و اثر هنر مصری در آن آشکار است. در بنای آرامگاه کوروش بزرگ که در زمان خود او ساخته شده نیز حضور هنرمندان مصری هویدا است، و این بنا - که یک بچه‌هرم کوچک است - ما را به یاد هرمهای بزرگ مصر می‌اندازد. شاید هم کوروش سفری به مصر کرده بوده و معماری مصر را از نزدیک دیده و مهندسان و معمارانی را از مصر با خودش آورده بوده است، زیرا در مجموعهٔ کاخ شاهنشاهی که در پاسارگاد ساخت بازتاب معماری مصر به‌گونهٔ آشکاری خودنمایی می‌کند.

پزشکان مصری نیز در دربار او بودند که شاید ره‌آورد همین سفر او بوده است. نقشی از فروهر کوروش اول (نیای بزرگ کوروش بزرگ) بر بنای یادبود ویژه که یک ستون‌وارهٔ سنگ یک‌پارچه است و در جای خاصی از کاخ کوروش برپا داشته شده بوده هنر مصری را به وضوح نشان می‌دهد، حتّاً رختی که فروهر بال‌دار کوروش اول در این نقش بر تن دارد تزیینات حاشیه‌اش شبیه تزیینات رخت مصری است. تاج گلی که بر روی سر این فروهر نهاده است نیز بازگویندهٔ هنر مصری است. بر بالای سر این فروهر بال‌دار به سه زبان پارسی و بابلی و خوزی نوشته شده است «من ام کوروش شاه، هخامنشی».

کسانی به غلط می‌پندارند که این خود کوروش بزرگ است. ولی بالهائی که در دو سوی تنش قرار داده‌اند و او را در حال پرواز به تصویر کشیده‌اند خبر از آن می‌دهد که

فروهر کوروش اول (نیای کوروش بزرگ) است، و به فرموده کوروش بزرگ ساخته شده است.

امپراتوری پیر و فرتوت شده مصر در این زمان آخرین نفسهای تاریخیش را می کشید، و تاریخ اراده کرده بود که آن کشور باستانی و شکوهمند را نیز ضمیمه شاهنشاهی ایران کند؛ و این را در گفتار بعدی دنبال خواهیم کرد.

## شخصیت کوروش بزرگ

همه نشانه‌ها بیانگر آن است که هدف کوروش از کشورگشایی ایجاد یک جامعه جهانی مبتنی بر امنیت و آرامش و دور از جنگ و ویرانگری بوده است. کوروش در لشکرکشیها و پیروزیهایش با اقوام مغلوب در نهایت بزرگواری و نیک‌منشی رفتار کرد، و عناصر حکومتی پیشین را مورد بخشایش قرار داده در مقام‌هایشان ابقا کرده مطیع و منقاد خویش ساخت. چنان که پس از تسخیر لیدیّه کروسوس شاه مغلوب لیدیّه را - در عین آن که متجاوز و آغازگر جنگ بود - بخشود و نواخت و در نتیجه از او یک فرمان‌ده مطیع و باوفا ساخت. آن گونه که گزینوفون برای آگاهی همزمانان و آیندگان نوشته است، کروسوس و ارتش لیدیّه در آینده برای پیش برد هدفهای امنیت‌گسترانه کوروش نبردها کردند.

کوروش که شخصیتی آزاداندیش و عاری از تعصب بود، خدایان و دینهای اقوام مغلوب را به رسمیت شناخت، همگان را در اجرای مراسم دینی‌شان آزاد گذاشت، معابدشان را زیر پوشش کمکهای سلطنتی قرار داد، و باین وسیله قلوب همه ملل مغلوب را به سوی خویش جلب کرد. چشم تاریخ تا آن هنگام چنان فاتح پرمهر و شفقتی را به خود ندیده بود، و اقوام مغلوب در برابر این همه مهر و بزرگواری چاره‌ئی جز محبت او را نداشتند و دوستی او در دل همه اقوام زیر سلطه ایران ریشه دوآند.

کوروش بزرگ با ایمان استواری که به اهورمزدا داشت جهان‌گشایی را به هدف برقرار کردن آشتی و امنیت و عدالت و از میان بردن ستم و ناراستی انجام می‌داد، و در فتوحاتش چندان نسبت به اقوام مغلوب بزرگ‌منشی و مهر و عطوفت نشان داده بود که داستان رأفتش به همه جا رسیده بود. او در هیچ‌جا به معابد و متولیان دین ملل مغلوب آسیبی نرسانده بود، و حتّاً هر جا در اثر جنگ تلفاتی به مراکز دینی و معابد وارد شده بود می‌فرمود تا آنها را به هزینه دربار ایران بازسازی کنند. در سندی که کاهنان معبد مردوخ به یادگار تسخیر بابل نوشته‌اند، و در اوائل سده بیستم در عراق کشف شده است، تأکید

شده که مردوخ پشْتیبان کوروش بوده و دست او را گرفته در ایران به پیروزی رسانده سپس بابل را نیز به او سپرده است. در این سند گفته شده که وقتی کوروش وارد بابل شد، مردوخ نیز در پیشاپیش او بود و زمینه‌های پیروزی او را فراهم می‌آورد. نوشته کاهنان بابل درباره کوروش چنین است:

چون مردم از دست ستمهای نبونید به فغان آمدند خدای خدایان - مردوخ - فغانشان را شنید و از نبونید به خشم شد. خدایان دیگر نیز از این که به بابل انتقال داده شده بودند از نبونید در خشم بودند. خدای خدایان مردوخ ذوالجلال به همه اماکنی که ویران شده و به همه ساکنان سومر و آگاد که مانند جنازه شده بودند توجه نمود و به آنها نظر عطف و رحمت افکند. او به همه سرزمینها سر کشید و جویای یک پادشاه درست کار شد تا او را برانگیزد. این پادشاه کوروش شاه انشان بود که مردوخ پادشاهی جهان را به او بخشید و گوتی‌ها و مادها را به زیر پای او افکند و لقب شاه سراسر گیتی به او داد و این را به مردم جهان ابلاغ کرد.

کوروش به همه مردمی که مردوخ به اطاعت او کشانده بود با دادگری و مهربانی رفتار کرد. خدای خدایان مردوخ یاور بندگانش بود و با شادی به کوروش نگرست و به کارهای نیک او و قلب دادگر او برکت داد به او فرمود که به سوی شهر او [بابل] رهسپار شود. او دست کوروش را گرفت و او را به راه افکند و خودش همچون چون یک دوست و رفیق راه در کنارش حرکت کرد. سپاه بی‌شمار کوروش که همچون سیلاب بر زمین جاری بودند و شمارشان را کسی نمی‌دانست جنگ‌آزارهاشان را در کنار خودشان گرفتند و با آرامش به راهشان ادامه دادند. او به کوروش یاری کرد که بی‌جنگ و خونریزی وارد شهر او - بابل - شود و هیچ‌گزندی به شهر و مردم شهر نرسد. او شاه نبونید را که وی را بندگی نمی‌کرد تسلیم کوروش کرد.

همه ساکنان بابل و مردم سومر و آگاد و شاهزادگان و امیران در پیش‌گاه کوروش سر فرود آوردند و بر پاهایش بوسه زدند. همگی از این که او شاه شده بود خشنود بودند و هلهله می‌کردند، و چهره‌هاشان از خرمی می‌درخشید.

همه مردم از سروری او با شادی و خوش‌دلی استقبال کردند زیرا به یاری او زندگی دوباره یافته بودند و شهرهاشان از تباهی و ویرانی رسته بود. همگان شادمانه به او خوش آمد گفتند و نامش را ستودند.

کوروش پس از تسخیر بابل همه‌بخشا داد (اعلان عفو عمومی کرد)؛ ادیان بومی را آزاد و محترم اعلام کرد؛ برای جلب محبت مردم میان‌رودان و آموزش همزیستی عقیدتی به‌انسانها، مردوخ که کهنترین خدای بابل بود را به‌عنوان خدای خدایان میان‌رودان به رسمیت شناخته در پیش‌گاهش کرنش کرده بر دستش بوسه زد و او را نیایش گفت. او نه تنها هیچ‌کس را به‌بردگی نگرفت بل که به‌همه برده‌شدگان شاه بابل آزادی داد، و سپاهیان‌ش را از تجاوز به‌مال و جان رعایا بازداشت. در استوانه معروف به «اعلامیه حقوق بشر»، این پادشاه انسان‌دوست چنین آمده است:

من ام کوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه شکوهمند، شاه بابل، شاه سومر و آکاد، شاه چهار گوشه جهان، پور کام‌بوجیه شاه بزرگ شاه انشان، نوه کوروش شاه بزرگ شاه انشان، تخمه چیش پیش شاه بزرگ شاه انشان، از دودمان شاهان روزگاران دور، شاهی که «بل» و «نبو» سلطنتش را مورد عنایت خویش قرار داده‌اند و قلبشان از سلطنت او خشنود است.

من هنگامی که با مسالمت و آرامش وارد بابل شدم در میان هلهله‌های شادی مردم [بابل] جایگاه سلطنتی خویش را در کاخ و تخت‌گاه تحویل گرفتم.

سرور بزرگ مردوخ دل‌های نیک‌مردان بابلی را با من که بابل را دوست می‌دارم همراه ساخت، زیرا می‌دانند که بر آن‌ام که او را تعظیم کنم و بستایم. سپاه بزرگ من در آرامش و نظم وارد بابل شدند.

من به هیچ‌کس اجازه ندادم که مردم سومر و آکاد را هراسان کند. من داراییهای مردم بابل و اطرافش را از دست‌برد در امان داشتم.

مردم بابل که نبونید تکالیفی را بی‌توجه به‌اراده و حکم خدایان بر آنها تحمیل کرده بود را من از تکالیف تحمیلی رهاندم و آزادی بخشیدم.

سرور بزرگ مردوخ از کردارهای نیک من شاد شد. او رحمتها و الطاف بی‌پایان خویش را نثار من کرد که کوروش‌ام و او را می‌ستایم، و نثار کام‌بوجیه کرد که پسر من و از ریشه من است، و نثار همه سپاهیانم کرد. ما همگی به‌احترام او در پیش‌گاهش ایستادیم و او را ستودیم. به فرمان او همه شاهان سرزمینهای گوناگون جهان از دریای بالا تا دریای پائین (از دریای مدیترانه تا دریای پارس)، چه آنها که در کاخها بر تخت می‌نشینند و چه آنها که در جاهای دوردست در خانه‌های نوع دیگر ساکن‌اند و نیز شاهان نواحی غربی که در چادر به‌سر می‌برند (شیوخ بیابانهای شام و شمال



عربستان)، همگی باجهاشان را در بابل به نزد من آوردند و سر بر پاهایم سوئندند. در همهٔ سرزمینها از بابل تا آشور تا شوش - آگاده، ایشوننه، زامبان، می تورنو، دیر، آبادیهای گوتیان، اماکن مقدس در سمت دیگر دجله - من پیکره‌های خدایان که مدت‌های درازی معابدشان متروک مانده بود و در اینجا (در بابل) اقامت داده شده بودند را به جایگاه اصلی‌شان برگرداندم تا در آرامش در جایگاه ابدی خودشان به سر برند.

من مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهایشان را به آنان باز دادم.

من خدایان سومر و آگاد را که نبوتید، بی توجه به خشم سرور بزرگ مردوخ، به بابل منتقل کرده بود را به فرمان مردوخ بزرگ در معابد پرشکوه اسکان دادم تا از آرامش ابدی برخوردار باشند.

باشد که همهٔ خدایانی که به دست من در جایگاههایشان اسکان یافته‌اند همه‌روزه در پیش گاه بل و نبو برای من دعا کرده طول عمر و سلامت را از درگاه مردوخ برای من بطلبند. باشد که آنها به سرورشان مردوخ بگویند: «عنایت خویش را شامل حال کوروش - شاهی که تو را می ستاید - و پسرش کابوجیه کن».

من امنیت و آرامش را برای مردم همهٔ سرزمینها آورده‌ام. همهٔ مردم بابل برای دوام پادشاهی من دعا می کنند.

من تقدیمی روزانه به معابد که ماکیان و گوسفند است را افزایش خواهم داد و بیش از آنچه که تا کنون تقدیم می شده است را تقدیم خواهم کرد.

من دیوار خشتی شهر بابل که پیش از این یک پادشاهی شروع به ساختن آن کرده بود ولی ناتمام گذاشت چنان که بخشهای بیرونی شهر را نپوشانده است را با آجر و ساروج خواهم ساخت و حفاظ شهر را تقویت خواهم کرد. من این را خواهم ساخت و کارهای ناتمام آنها را به اتمام خواهم رساند. دروازه‌های بزرگ شهر را من با مس خواهم پوشاند، و پایه‌هایشان را از برونز خواهم ساخت. یک نوشته بر دروازه که نام آشوربانی پال - شاهی که پیش از من بوده است - را بر خود دارد و من آن را در وسط آن [دروازه بزرگ] دیده‌ام را دست نخواهم زد تا برای ابد باقی بماند.

یک سندِ بابلی که نوشتهٔ کاهنان مردوخ است نیز به‌مانند خودِ کوروش دربارهٔ کوروش داوری کرده است. این سند گواهی می‌دهد که هرچه کوروش در استوانه‌اش نویسانده است حقیقی و راست است:

در ماه نیشان در یازدهمین روز (روز ۱۲ فروردین) که خدای بزرگ بر تختش جلوس داشت... کوروش به‌خاطر باشندگانِ بابل امانِ همگانی اعلان کرد... او فرمود تا دیوارِ شهر ساخته شود. خودش برای این کار پیش‌گام شد و بیل و کلنگ و دولچه برداشت و شروع به‌ساختنِ دیوار شهر کرد... پیکره‌های خدایانِ بابل، هم نرینه هم مادینه، همه را به‌جاهای خودشان برگرداند. اینها خدایانی بودند که سالها بود از نشیمن‌گاهشان دور کرده شده بودند. او با این کارش آرامش و سکون را به‌خدایان برگرداند. مردمی که بیچاره شده بودند دیگر باره به‌فرمانِ او توان یافتند، زیرا پیشترها نانشان را از آنها گرفته بودند و او نانشان را به‌ایشان بازگرداند...

اکنون به‌همهٔ مردم بابل روحیهٔ نشاط و شادی داده شده است. آنها همچون زندانیانی‌اند که درهای زندانشان گشوده شده باشد. به‌کسانی که در اثر فشارها در محاصره بودند آزادی برگشته است. همهٔ مردم از این که او (یعنی کوروش) شاه است خشنودند.

در اسفندماه ۵۳۹ مادر کوروش درگذشت. کوروش در این زمان در پارس بود. مردم بابل و سراسر سرزمین اکاد با شنیدن این خبر سوگوار شدند. به‌نوشتهٔ سال‌نامهٔ بابلی «همهٔ مردم با سینه‌های باز و موهای پریشان برای سوگواری بیرون آمدند. سوگواری از ۲۷ آذارتا ۳ نیشان ادامه داشت».

این گزارشِ کوتاه که کاهنان کلدانی نوشته‌اند نشان می‌دهد که مردم میان‌رودان چه بزرگواری‌بهایی از کوروش بزرگ دیده بوده و چه حرمت و عزتی برای او قائل می‌شده‌اند. متن نوشته چنان است که خودِ مردم بی‌آن که کسی فرموده باشد برای شریک شدن در اندوه کوروش مراسم عزاداری یک‌هفته‌یی با این شکوه و عظمت که در نوشته بازتاب یافته است برگزار کرده‌اند. لازم به‌توضیح نیست که چنین واکنشی تلاشی از سوی آنها برای بیان قدردانی از رفتار نیکو و پسندیده‌ئی بوده که از کوروش دیده بوده‌اند.

این بود رفتار کوروش ایرانی با اقوام مغلوب؛ و این بود آنچه سران و کاهنانِ بابلی دربارهٔ کوروش بزرگ نوشته‌اند.

به جرات می‌توان گفت که تاریخ جهان شخصیت سیاسی‌ئی به بلندآوازی کوروش بزرگ را به خود ندیده است. اسکندر مقدونی نزد غربیان و عمر ابن خطاب نزد عربها و مسلمین غیرشیعی بلندآوازه‌اند، ولی هیچ‌کدام از این دو نتوانسته‌اند و شایستگی‌اش را نداشته‌اند که همچون کوروش اتفاق نظر کلیه اقوام و ملل جهان را در ستایش خویش کسب کنند. این مزیت در تاریخ بشر فقط برای کوروش بزرگ مانده است.

از نظر انسان دوستی و بزرگ‌منشی و نیک‌رفتاری و مهرورزی نیز هیچ شخصیتی را در تاریخ جهان نمی‌توان یافت که بشود با کوروش بزرگ مقایسه کرد. از نظر اثرگذاری بر حرکت (بروند) تاریخ جهانی نیز کوروش بزرگ یک شخصیت یکتا و منحصر به فرد است که همتا ندارد.

پیش از این دیدیم که شاهان آشور و بابل با اقوام مغلوب چه رفتاری داشتند. در اینجا سندی که آشور بانی‌پال به مناسبت پیروزی‌اش بر شاه خوزیه به سال ۶۴۰ پم از خود به‌جا نهاده است را می‌آورم و آن را با کردارهای کوروش بزرگ و آنچه که کاهنان بابلی و انبیای یهود و تاریخ‌نگاران یونانی درباره کوروش نوشته‌اند مقایسه می‌کنیم:

من (آشور بانی‌پال) شوش، شهر بزرگ مقدس، جایگاه خدایان ایشان، مأوای اسرار ایشان را به اراده خدایانم آشور و عشتار گشودم. من وارد کاخهایش شدم و با شادی در آنجا نشستم. در گنج‌خانه‌هایش را گشودم که در آنها سیم و زر و خواسته و مال فراوان بود، آنچه را که شاهان پیشین تا شاه کنونی عیلام در آنها گرد آورده بودند و تا کنون هیچ غریبه‌ئی جز من بر آنها دست نیافته بود، من همه را به غنیمت گرفته به کشورم آشور بردم... زیورآلات، نشانه‌های سلطنتی، جنگ‌افزارها، همه‌گونه اثاث کاخها که شاه روی آنها جلوس می‌کرد و می‌خوابید، ظروفی که در آنها غذا می‌خورد، همه را به غنیمت گرفته به آشور بردم.

من آجرهای معبد شوش را که با سنگ لاجورد تزیین شده بود، و تزیینات معبد را که از مس صیقلی زرانود ساخته شده بود، همه را در هم شکستم.

شوشیناک خدای جادوگر که در جای رازآمیز نشیمن دارد و کسی ندیده است که چه‌گونه خدایی می‌کند (یعنی کسی به خدایی او معترف نیست)، و خدایان دیگر که در سومودو و لاکامار بودند، این خدایان را با زیورآلاتشان و اثاثیه‌هایشان و ثروت‌هایشان و کاهنانشان همه را به آشور بردم.

بیست و سه پیکره سلطنتی که از زر و سیم و مس ریخته شده یا از مرمر سفید تراشیده

شده بود را من به آشور بردم...

من همهٔ متولیان معابد عیلام را کشتار کردم.

من پیکره‌های گاوهای نرِ خشمینی که در برابر دروازه‌های معابد نصب شده بودند را از جا کردم. من معابد عیلام را با خاک یک‌سان کردم و خدایانش را به اسارت بردم. سپاهیان من وارد باغستان مقدس شوش شدند که هیچ بیگانه‌ئی تا کنون از کنارش نگذشته بود. سپاهیان من این باغستان را به آتش کشیدند.

من گورهای شاهان پیشینه و پسینه شوش که از خدایم عشتار نترسیده بودند (تقوای عشتار نداشتند) و به‌پدران من که شاه بودند اهانت کرده بودند را زیرو رو کردم، لاشه‌هاشان را از گورها برآورده در معرض آفتاب قرار دادم سپس استخوانهاشان را به آشور بردم.

من به مسافت یک‌ماه و ۲۵ روز راه عیلام را تبدیل به ویرانه و بیابان کردم و در زمینهایش نمک پاشاندم.

من دختران و زنان خاندان شاهی و خاندانهای قدیم و جدید شاهان عیلام، امیران و ده‌خدایان آبادیهایش، همهٔ ساکنین مرد و زن و چارپایان بزرگ و کوچک را که شمارشان افزون‌تر از ملخ بود به اسارت و بردگی بردم.

از این‌پس گوره‌خران و آهوان و ددان از برکت وجود من با امنیت و آرامش در شهرهای عیلام خواهند زیست. از این‌پس بانگ شادی انسان و صدای سم ستوران در عیلام به‌گوش نخواهد رسید، زیرا فریادهای شادی انسانها و جانوران اهلی به‌دست من از عیلام رخت بر بسته است.

چنین بود لشکرکشیهای جهادگرانهٔ پیامبرشاهان سامی، و چنان بود لشکرکشیهای رهایی‌بخش کوروش بزرگ و شاهنشاهان ایرانی پس از او. کاری که نَبُوخَد نَصْرَ بابلی پس از این آشور بانی‌پال در اورشلیم با یهودیان کرد نیز نسخهٔ دیگری از چنین رفتار خشونت‌آمیزی بود، و داستان دردآورش در تورات آمده است. پیش از او نیز شاه آشور در سال ۷۲۰ پم با شهر سامره (پایتخت دولتک اسرائیل) همان کرده بود، چنان‌که شهر سامره تا چند سده بعد نیز آباد نشد. پیشترها خود این مردم اورشلیم و سامره نیز در زمان شاهان‌نشان داوود و سلیمان با مردم بسیاری از شهرهای فلسطینی همان کرده بودند که آشور بانی‌پال و نَبُوخَد نَصْرَ با شوش و سامره و اورشلیم کردند، و داستان کشتارهای همگانی و شهرسوزیهای وحشیانه توسط اسرائیلیان به‌فرمان خدایشان در تورات آمده است که در

جای خود خواهیم خواند، و خواهیم دید که آنها بچه‌های مردم شهرهای مغلوب را نیز به‌آش می‌سوزاندند.

رفتار شاهان سامی با مردم مغلوب - عموماً - به‌همین‌گونه بوده است؛ زیرا آنها پیامبران خدایشان بودند و مأموریت داشتند که پرستندگان خدایان بیگانه را نابود و شهرهاشان را ویران کنند. لشکرکشیهای آنها جهاد برای نابود کردن دینهای دیگر بود که ادیان باطل شمرده می‌شدند؛ و نابود کردن دینها نیز با نابود کردن پیروان آن دینها انجام‌شدنی بود.

ولی لشکرکشیهای کوروش هدف تمدنی و جهان‌سازی و انسان‌سازی داشت. هدف او تأمین امنیت و آرامش برای مردم جهان بود، و این چیزی بود که او از آموزه‌های زرتشت آموخته بود. آرزوی زرتشت آن بود که وُهوخشترَ (سلطنت خوب) بر جهان حاکم شود و آرامش و آسایش برقرار شود. انجام این مأموریت را کوروش بزرگ بر دوش خودش نهاده بود.

در سند کوروش بزرگ چنین خواندیم:

در همهٔ سرزمینها... من پیکره‌های خدایان... را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم... مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به‌سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و دارایی‌هایشان را به‌آنان بازدم.

متن نوشته‌های انبیای اسرائیلی در تورات نیز گواهی می‌دهد که کوروش بزرگ چنین خدمتی به‌اقوام کرده است. کافی است که رفتار او با جماعات یهودی که پیش از آن توسط آشوریان و شاهان بابل به‌میان‌رودان کوچ داده شده در آبادیهای میان‌رودان اقامت اجباری داشتند را مورد مطالعه قرار دهیم تا بدانیم که او چه‌گونه شاه آزادی‌پرور و انسان‌دوستی بوده است. اینها عموماً برده‌شدگانی بودند که طبق عرف زمانه به‌بردگان شاه فاتح (یعنی کوروش) تبدیل می‌شدند. ولی هدف کوروش از جهان‌گشایی نه برده‌گیری و نه اسارت انسانها بل که آزادسازی بشریت از قید و بند عبودیت بود.

رفتار او با یهودان به‌بردگی افتاده و ساکن در میان‌رودان گواه مکتوبی است که تا امروز برای ما مانده است و می‌توانیم که در کتاب آنها بخوانیم. این رفتار یک نمونهٔ مشت از خروار است، و رفتار کوروش با همهٔ ملل مغلوب چنین بود.

وقتی بر مبنای نوشته‌هایی که برای ما بازمانده است ستایشهای کاهنان بزرگ بابل و

ستایشهای انبیای یهود از کوروش را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که همه ملل مغلوب در آن زمان کوروش را این گونه می‌ستوده‌اند. از بابلیان و یهودان نوشته‌ها مانده است و از دیگران نمانده است. در آن هنگام - بنا به روایت تورات - حدود چهل هزار یهودی در میان رودان در اسارت و بردگی می‌زیستند. اینها مردمی بودند که توسط شاهان آشور و بابل به میان رودان کوچانده شده بودند و بیگاری می‌کردند. روایت تورات می‌گوید که اینها همه‌شان برده شاه بابل بودند. کوروش ضمن یک فرمان رسمی فرمان آزادی همه آنها را صادر کرده آنان را مورد نوازش قرار داده به آنان وعده داد که وسائل بازگشت به سرزمین خودشان را فراهم سازد و شهرهای ویران شده‌شان را با هزینه دولت بازسازی کند.<sup>۱</sup>

این نمونه بازمانده که انبیای یهودان درباره قوم خودشان نوشته‌اند و وارد کتابشان شده است حکایت آزادی‌شان را باز یافته‌اند، و خود کوروش به آن اشاره کرده است.

رفتار بزرگوارانه و انسان‌دوستانه کوروش بزرگ با اقوام مغلوب که در تاریخ قدیم بی سابقه بود، در نظر ملل مغلوب نه رفتار بشری بل که رفتاری خدایی جلوه کرد و از او در نظر همگان یک شخصیت مقدس و مافوق بشری ساخت. فقیهان بابل او را گزیده مردوخ، و انبیای یهودی او را شبان یهوه و مسیح موعود و تجسم عینی خدای دادگستر خواندند.

چون که گواهی تورات (و در حقیقت گواهی انبیای یهود) یک نمونه از قضاوت اقوام مغلوب نسبت به کوروش است، یک مورد از این گواهی را می‌آورم که انبیای اسرائیلی درباره کوروش گفته‌اند که روح خدا در او حلول کرده است و رفتارش خداگونه است:

خداوند به مسیح خویش کوروش - به همان کسی که من یهوه دست راستش را گرفتم تا به حضور او اُمّت‌ها را مغلوب سازم و کمرهای شاهان را برگشایم، تا درها را به روی او باز کنم و دیگر هیچ‌گاه بسته نشود - چنین گوید که من پیشاپیش تو خواهم خرامید و جاهای ناهموار را هموار خواهم کرد، درهای برنجین را خواهم شکست، چفت و بندهای آهنین را خواهم برید، و گنجهای زیرزمین و خزائن نهانی را به تو خواهم بخشید، تا بدانی که من یهوه که تو را به نام خودت خوانده‌ام خدای اسرائیل‌ام.

به خاطر بنده خود یعقوب و برگزیده خودم اسرائیل هنگامی که مرا نشناختی تو را به نام خودت خواندم و ملقب ساختم. من یهوه استم و دیگری نیست و جز من خدائی

۱. تفصیل را، بنگر: تورات، کتاب عزرا، ۲/۶۴ و ۳/۶-۱۱.

نیست.

من کمر بند تو را بستم هنگامی که مرا نشناختی...

خداوند گوید که محصولات مصر و تجارت حبش و سبا که مردان بلندقامت دارند در پیش روی تو عبور خواهد کرد و از آن تو خواهد شد و همه تابع تو شده در زنجیرها خواهند آمد و نزد تو خم شده التماس خواهند کرد و خواهند گفت که البته خدا در وجود تو است و دیگری نیست.<sup>۱</sup>

کاهنان بابلی نوشتند که خدای بزرگ بابل کوروش را برگزیده است، و انبیای یهود نوشتند که خدای اسرائیل کوروش را برگزیده است. هر قومی ادعا می کرد که کوروش برگزیده خدای او و مورد حمایت خدای او است. هر قومی ادعا می کرد که خدای جهان کوروش را برگزیده است تا آزادی و امنیت و آرامش را به بندگان خدا عطا کند. چنین وصفی را ما دیگر درباره هیچ کدام از شخصیت‌های تاریخی جهان در هیچ زمانی نمی بینیم، و این وصفی است که در تاریخ جهان به کوروش بزرگ اختصاص یافته است. هیچ شخصیت دیگری در تاریخ جهان به این گونه مورد حمایت یک دلانۀ همه خدایان دینهای متنازع قرار نگرفته است.

مطالعه گر تاریخ با شگفتی می بیند که تاریخ همه زمینها را برای روی کار آمدن کوروش در یک مقطع خاص تاریخی فراهم آورده بود، و همه وسائل را برای تشکیل یک دولت مقتدر و پایدار در اختیار او نهاده بود. بخت با کوروش یار بود و همه جا درهای پیروزی بر رویش گشوده می شد.

هیچ کدام از لشکرکشیهای کوروش نه اقدام متجاوزانه (جنگ تجاوزکارانه) بل که با اقدام دفاعی یا رهایی بخش بود. ما وقتی لشکرکشیهای کوروش را مورد مطالعه قرار می دهیم می بینیم که همه بر او تحمیل شد و او در آنها پیروز درآمد. انگار اراده تاریخ چنان بود که در آن برهه سرنوشت جهان متمدن را به او بسپارد تا با برنامه های خیرخواهانه اش آینده جهان را دگرگونه کند.

کوروش بزرگ از نظر ویژگیهای شخصیتی چنان رهبری بود که برنامه کاملاً مشخصی برای آینده جهان در سر داشت و درصدد بود که آن را به مرحله عمل درآورد و جهانی خالی از جنگ و ناامنی و آشوب و چندمرکزی، و مبتنی بر آشتی و همزیستی مسالمت آمیز

۱. تورات، کتاب اشعیا، باب ۴۵.

همگانی بسازد که همهٔ مردمش در آسایش و آرامش و امنیت به سر برند. هدف کوروش بزرگ آن بود که بستری فراهم کند که برنامهٔ انسان‌ساز زرتشت در آن به مرحلهٔ ثمر برسد و چنان شود که از آن‌پس رهبران مردم‌فریب و جنگ‌افروز و تباهی‌آفرین در جهان بروز نکنند و آشوب و ناامنی از جهان رخت بربندد.

اندک‌زمانی پیش از آن‌که کوروش در پارس به سلطنت برسد، مقتدرترین دولت زمان در بابل بر پهناترین، ثروتمندترین و متمدن‌ترین کشور جهان تسلط داشت، و چنان می‌نمود که این دولت برای مدتهای طولانی پابرجا خواهد ماند. نَبُوخَد نَصْر پادشاه این کشور پهناور به چیزی کمتر از خدایی بر کل جهان راضی نبود. اما در خلال کمتر از بیست سال جریان تاریخ به گونه‌ئی شگفت‌انگیز عوض شد، و کسی که این جریان را عوض کرد کوروش بزرگ بود. مطالعه‌گر تاریخ حق دارد با خود بگوید که اگر در آن عرصهٔ حساس تاریخی شخصیتی جز کوروش بزرگ در ایران به قدرت رسیده بود، و اگر در غیاب شخصیتی همچون کوروش بزرگ نابه‌سامانیهای سیاسی بابل پس از نَبُوخَد نَصْر به روی کار آمدن یک شخصیت مقتدر سامی‌نژاد در میان‌رودان انجامیده بود، بی تردید جریان تمدن بشری به گونهٔ دیگری شکل می‌گرفت. ولی تاریخ برای ایران و ایرانی نقشی را در نظر گرفته بود و اجرای این نقش را برعهدهٔ کوروش نهاده بود.

اهمیت کوروش در شکل‌گیری تمدن خاورمیانه برای پژوهندهٔ تاریخ قابل انکار نیست. کوروش به‌عنوان یک شخصیت جهانی زائیدهٔ جریان منطقی تاریخ نبود، و در این گفته جای جدال نیست؛ ولی دست سرنوشت برای او چنین مقرر داشته بود که او شخصیت تاریخ‌ساز باشد و با اراده‌اش تحولی اساسی را در خاورمیانه ایجاد کند. کسانی که به نقش شخصیت در تاریخ عقیده دارند برای نقش کوروش در سازندگی تاریخ اهمیت ویژه قائل‌اند. اندیشه‌مندان سیاسی یونان که یک سده پس از کوروش در تلاش ارائهٔ الگوی رهبری ایده‌آل بودند چهرهٔ رهبری نمونه و انسان ایده‌آل را در کوروش یافتند و تألیفات سیاسی و اجتماعی‌شان را کم و بیش با توجه به الگوی کوروش بزرگ تنظیم کردند. در این زمینه گزینوفون (شاگرد سقراط و دوست و همفکر افلاطون) یک سده و اندی پس از کوروش کتاب *کوروش‌نامه* را نوشت که در حقیقت خویش ستایش‌نامهٔ کوروش بزرگ است. به نظر می‌رسد که گزینوفون یک نسخه از سیرهٔ کوروش بزرگ را که در ایران نوشته شده بوده در دست داشته و کتابش را براساس آن نگاشته است، وگرنه یک فیلسوف یونانی هر اندازه هم شیفتهٔ شخصیت کوروش باشد، محال بود که بتواند چندان از شاه



ایران ستایش کند که اکنون تاریخ‌نگاران غربی مجبور باشند که تلاش کنند تا گفته‌های او را اغراق‌آمیز و خیال‌بافانه بنامند شاید چیزی از عظمت کوروش بزرگ در نظر غربیان کاسته شود.

به تحقیق می‌توان گفت که کوروش به اهمیت نقشی که برای حرکت دادن تاریخ برعهده گرفته بود وقوف کامل داشت. او پیش از حرکت تاریخش تصور واضح تمدنی از مسیر و هدف این حرکت در چشم‌انداز خویش داشت، و دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد و حرکتش به کجا خواهد انجامید. رفتار سیاسی کوروش نشان می‌دهد که هدف او از کشورگشایی و تأسیس دولت جهانی تشکیل یک جامعهٔ آرمانی بوده که همهٔ اقوام و ملل در زیر چتر حمایت یک دولت مقتدر سرتاسری، با احترام به هویت فرهنگی یکدیگر، در همزیستی دوستانه و برادرانه زندگی کنند و ستیزه‌ها و کشتارها برای همیشه از جوامع بشری رخت بربندد، و بشریت در آرامش و آسایش و امنیت به زندگی و سازندگی ادامه دهد. این آرزویی بود که زرتشت سده‌ها پیش از کوروش تخمش را در اذهان ایرانیان کاشته بود و سراسر عمرش را برای آبیاری آن فعالیت کرده بود.

تصور این که یک نیروی اشغال‌گر، پس از براندازی یک حاکمیت، در کشور اشغال‌شده باز حاکمیت را به‌همان گردانندگان پیشین بسپارد، حتّاً امروز نیز شگفت‌به‌نظر می‌رسد. ولی کوروش در سرزمینهای مفتوحه چنین کرد. او می‌خواست که به حکومت‌گران کشورها درس انسانیت و صلح‌دوستی و خدمت به بشریت آموزد. او می‌خواست که دستگاههای نظامی و ارتش کشورهای مغلوب را به خدمت‌گزاران بشریت تبدیل کند، و فکر انسان‌ستیزانهٔ «جهاد» (جنگهای دین‌گسترانه) را که نتیجه‌ئی جز ویرانی و کشتار و تباهی نداشت را از سرها بیرون کند. تنها با بخشودن مغلوبین و منت نهادن بر آنها، و با آموزش همزیستی مسالمت‌آمیز مبتنی بر دوستیهای متقابل و احترام متقابل به حکومت‌گران پیشین، او می‌توانست که این برنامهٔ بلندپروازانه را به مرحلهٔ عمل درآورد. مرزهای کشور کوروش در شرق فلات ایران زمین از کوههای هندوکش در شرق افغانستان کنونی و سیردریا در شرق ازبکستان کنونی آغاز می‌شد، در غرب مرزهای غربی ایران زمین را درمی‌نوردید و به دریای مدیترانه و دریای ایژه می‌رسید؛ و در شمال از یک سو به بیابانهای شرقی دریای مازندران و از سوی دیگر به کوههای قفقاز و دریای سیاه می‌رسید.

گزینفون ضمن یادآوری مرزهای پهناور شاهنشاهی در زمان کوروش نوشته که کشور

کوروش بزرگ‌ترین و شکوهمندترین بود؛ و این سرزمین پهناور را او به‌نیروی تدبیرش یک‌تنه با فضیلت و تقوا اداره می‌کرد. او نوشته که کوروش به‌اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند چنان دل‌بستگی داشت و از آنها مواظبت می‌کرد که انگار همه‌شان فرزندان او بودند؛ مردم این سرزمینها نیز به‌نوبه خودشان او را پدر و سرپرستِ دل‌سوز و غمخوار خودشان می‌شمردند. و افزوده که کارگزاران دستگاههای دولتی در زمان کوروش به‌طور کلی به‌همه عهد و پیمانها و سوگندهاشان وفاداری می‌نمودند، و به‌همین سبب بود که همه حکومت‌گران بومی در کشورهای درونِ قلمرو کوروش به‌او اعتماد داشتند و از او فرمان می‌بردند و به‌خاطرش می‌جنگیدند.<sup>۱</sup>

او در جای دیگر، ضمن برشمردن فضیلت‌های کوروش، نوشته که در کوروش ویژگی‌هایی وجود داشت که در هیچ‌کدام از دیگر رهبران و شاهان جهان دیده نشده است «چه آنها که سلطنت را از پدرانشان به‌ارث بردند و چه آنها که به‌نیروی تدبیر و شمشیرشان به‌سلطنت رسیدند»؛ و همین ویژگیها سبب شده بود که همه اقوام و ملل در هر جا که بودند و هر زبانی که داشتند، با جان و دل علاقه‌مند بودند که از او اطاعت نشان دهند و جزو اتباع او باشند، و اراده او را به‌مورد اجرا درآورند.<sup>۲</sup>

جهان‌گیری آسان ولی جهان‌داری دشوار است. این سخن در هر زمان و مکانی صدق می‌یابد. اسکندر و طغرل و چنگیز و هولاکو و نادر جهان‌گیران توانائی بودند ولی جهان‌داران شایسته‌ئی نبودند، و تداوم حاکمیتشان به‌ارعاب و هراسی وابسته بود که در جوامع زیر سلطه ایجاد کرده بودند. اما کوروش هم جهان‌گیر توانائی بود و هم شیوه جهان‌داری را خوب می‌دانست. او در سرزمینهای مفتوحه اعمال خشونت نکرد، دست به‌کشتار و غارت نزد، شهری را ویران نکرد، دین و عقائد ملل مغلوب را مورد تعرض قرار نداد، و حتا در بیشتر موارد حکومت‌گران مغلوب را در مقام خودشان ابقا کرد و به‌شیوه‌های ملامت‌آمیز و پدران‌ه وفاداری آنان را تأمین نمود.

رفتار کوروش با ملل مغلوب چندان بزرگ‌منشانه و انسانی بود که پس از او اندیشه‌وران یونانی به‌رغم همه خودبزرگ‌بینی کودکانه‌شان که قوم خودشان را تافته جدا تافته از مردم جهان می‌پنداشتند، اخلاق و رفتار کوروش را تا سرحد تمجید ستودند. گزینوفون که از فیلسوفان یونانی شیفته شخصیت و رفتار و افکار کوروش بزرگ

۱. گزینوفون، کوروش‌نامه، کتاب ۸، فصل ۸ / بند ۱.

۲. همان، کتاب ۱، فصل ۱ / بندهای ۳-۶.

است دربارهٔ رفتار کوروش با ملل مغلوب داستانهای بسیار در کتابش آورده است. او که ارمنستان را از نزدیک دیده بوده است (و این را در سخن از او در جای خود خواهیم خواند) نوشته که کوروش در زمان اَشْتِیاگ به فرمان شاه ماد به ارمنستان لشکر کشید، پادشاه ارمنستان شکست یافته به کوهستان گریخت، و مردم بر آن شدند که اموالشان را برداشته شهر را تخلیه کنند. کوروش به مردم پیغام داد که هر که در شهر بماند آسیبی نخواهد دید ولی هر که گریخت و دست گیر شد با او همچون اسیران رفتار خواهد شد. مردم چون این را شنیدند در شهر ماندند. افراد خاندان سلطنتی ارمنستان و گروه محافظانشان در کوهستان به محاصرهٔ سپاهیان ایران درآمدند و دست گیر شدند. شاه ارمنستان نیز که به کوهستان پناه برده بود در محاصره افتاد و به فرمان کوروش به او آواز دادند که به زیر آید و خودش را تسلیم کند. شاه ارمنستان - ناچار - تسلیم شد. کوروش او را به خاطر این که در برابر ایران سر به شورش برداشته و از پیمانی که با شاه قبلی ماد داشته سر باز زده است مورد سرزنش قرار داد؛ و شاه ارمنستان با متانت از موضع خودش دفاع کرد و گفت این کار را به آن خاطر انجام داده است که از زیر بار یک دولت دیگر خارج شده کشورش را آزاد سازد. سرانجام، کوروش زن و فرزندان و اعضای خاندان سلطنت ارمنستان را به او باز داد و او را آزاد ساخت و در مقام پیشینش تثبیت کرد، و برای آن که از احترامش نزد مردمش کاسته نشود او را به گونهٔ شایسته مورد احترام قرار داد و با این اقدام او را به یکی از وفاداران به خویش تبدیل کرد.<sup>۱</sup>

گزینوفون در جای دیگر در پیوند با همین لشکرکشی کوروش به ارمنستان نوشته که گروهی از اسیران خالدایی که در همسایگی ارمنستان می زیستند را به اردوی کوروش آوردند. کوروش فرمود تا بند از دست و پایشان بردارند و آنان را نزد او حاضر آورند. آن گاه خطاب به آنان گفت: «ما نمی خواهیم که با شما بجنگیم. شما که همواره این سرزمین ارمنستان را غارت می کنید اکنون بنگرید که در چه حال اید! من شما را آزاد می گذارم که برگردید و اندیشه کنید. اگر تصمیم گرفتید که با ما بجنگید با جنگ افزار برگردید، و اگر تصمیم به صلح گرفتید بدون اسلحه به نزد ما بیایید. این را بدانید که اگر با ما دوستی کنید من مصلحت شما را در نظر خواهم گرفت». آنها گفتند که صلح و آرامش می خواهند ولی بی نوا استند و زمینی ندارند که بر رویش کشت کنند. کوروش به شاه ارمنستان پیشنهاد کرد که زمینی به آنها برای کشت و چراگاه واگذار و در عوض از آنها خراج بستاند. این پیشنهاد

۱. کوروش نامه، کتاب ۲، فصل ۴/ بند ۳۱. کتاب ۳، فصل ۱.

هم به سود شاه ارمنستان بود که درآمد مالیاتیش افزوده می‌شد، و هم به سود این مردم خالدایی بود که دارای زمین و آب و مسکن می‌شدند؛ و هر دو طرف از آن شادمان شدند.<sup>۱</sup>

کوروش یک ایرانی و یک مزدایسن نیک‌منش و انسان دوست بود. او به حیثیت انسانی و عقائد انسانها احترام می‌نهاد و به همین خاطر - چنان که گزینوفون نوشته است - همه اقوام زیر سلطه‌اش او را همچون یک پدر دوست می‌داشتند. نه پیش و نه پس از کوروش، هیچ‌کدام از جهان‌گشایان تاریخ نتوانست که همچون کوروش در دل اقوام زیر سلطه محبوبیت و تقدس یابند. این فضیلت برای همیشه و تا امروز در تاریخ جهانی ویژه کوروش مانده است.

ما وقتی جنبه‌های گوناگون رفتار و کردار سیاسی کوروش بزرگ را بر مبنای اسناد موجود بررسی می‌کنیم، درمی‌یابیم که او بر آن بود که تاریخ را می‌توان با کاربرد شایسته و به جا و درست اراده و قدرت به پیش برد و جامعه بشری را در جهت سعادت و بهزیستی انسانها تطور و ارتقاء داد. این جنبه از نبوغ کوروش بود که جهان هیچ‌گاه نتوانست همتائی برای او به بشریت عرضه کند. همان‌گونه که تاریخ بشری شخصیتی دینی همچون زرتشت را به خود ندیده، شخصیتی سیاسی همچون کوروش را نیز به خود ندیده است. هر دوی آنها در تاریخ جهان بی‌همتا استند؛ شاید سومینشان مزدک باشد که اقداماتش نیمه‌کاره ماند و دشمنانش نگذاشتند که هدف والائی که در نظر داشت را به تحقق برساند؛ ولی خواهیم دید که بسیاری از برنامه‌های انسان‌ساز او چه‌گونه پس از نابودگری او توسط دشمنانش (انوشه‌روان و کارگزاران وی) در ایران مورد تقلید قرار گرفت؛ و این را در جای خود ضمن سخن از مزدک و انوشه‌روان خواهیم خواند.

اداره کشور پهناوری که کوروش تشکیل داد با تجربه سیاسی و اداری امپراتوری بابل و شاهنشاهی ماد امکان‌پذیر نبود، و به یک تشکیلات نوین و ابداعی‌ئی نیاز داشت که ایجاد آن فقط از عهده پادشاهی همچون کوروش برمی‌آمد.

کوروش شخصیتی بود تاریخ‌ساز. او با تشکیل شاهنشاهی جهانیش مسیر تمدن جهان را تغییر داد. پیش از کوروش در تمدنهای مصر و میان‌رودان دولت به هر گستردگی‌ئی که بود جنبه قومی و محلی داشت و به اقوام زیر سلطه به دیده بیگانگانی باج‌گزار و برده نگریسته می‌شد نه رعایای شاه. همه اقوام زیر سلطه شاهان بزرگ و کوچک خاورمیانه‌یی پیش از کوروش، چه در سلطنت پیامبرشاهان خوزیه و آشور و بابل، و چه در سلطنت

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۳، فصل ۲.

فرعونانِ مصر، به تعبیری «موالی» یعنی نیمه‌بردگانِ شاه شمرده می‌شدند و هیچ‌گونه حقوق انسانی برایشان در نظر گرفته نمی‌شد. ملل مغلوب در این تمدنها حق نداشتند که دین و خدای خودشان را حفظ کنند بل که مُکَلَّف بودند که دین رسمی شاه سلطه‌گر را بپذیرند و خدای خودشان را رها کنند یا به‌زیر فرمانِ خدای شاه سلطه‌گر درآورند.

تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از کوروش تمدنهای دینی بودند، و شاه به‌عنوان نماینده خدای قومش خویشتن را موظف می‌دانست که با خدایان و ادیان بیگانه بجنگد و آنان را نابود کند؛ از این رو همه جنگهای آنها جنگهای دینی بود، و جهاد برای گسترش دین خودشان و برانداختن ادیان دیگر که با نابودگری پیروان آن ادیان یا به‌بردگی کشاندنشان صورت می‌گرفت رکن اساسی نظریه سیاسی‌شان را تشکیل می‌داد. نمونه این مورد را بالاتر در سند آشور بانی پال خواندیم.

اسناد و نوشته‌های برجا مانده از رَع موسس بزرگ - نیرومندترین فرعون مصر و متعلق به سده سیزدهم پم - یک نمونه بینش شاهان دنیای پیش از دوران هخامنشی است. او همه لشکرکشیهایش را جهاد در راه خدا نام داده و بر هر کدام از لشکرهایش نامی دینی مثل «سپاه آمون»، «سپاه رع» و امثال آن نهاده است که نشان‌گر آن است که او ارتش خود را به زبان امروزی «جندالله» با تعبیرهای گونه‌گونش نام نهاده بوده است؛ و معلوم است که جهاد او هدفی جز نشر دین او و براندازی دینهای دیگر را در پس لشکرکشیها نداشته است.

شاهان آشور پرچم خدایشان آشور را بر فراز سر جهادگانشان افراشته بودند، و شاهان بابل پرچم مردوخ را، و هر کدام با هدف براندازی خدایان دیگران و گشتش دادن بندگی خدای خودشان جنگ و جهاد می‌کردند.

بر فراز سر جهادگران خوزیه نیز پرچم این شوشیناک افراشته بود.

در تورات نیز می‌خوانیم که در جنگهای شاهان یهود خدایشان یهوه همواره به شکل شعله‌های آتش در پیشاپیش لشکر جهادگانشان در حرکت بود و دشمنان قومش را که بندگان خدایان بیگانه بودند نابود و شهرهاشان را ویران می‌کرد.

با ظهور کوروش بزرگ و تشکیل شاهنشاهی ایران جریان تمدن خاورمیانه به کلی تغییر یافت و سلطه سیاسی استثمارگرانه و مردم‌فریبانه دین به‌کنار زده شد، سلطه متولیان دین و مدعیان نمایندگی آسمان بر سیاست به‌کنار زده شد، و دین نزد حکومت‌گران ایرانی به صورت ارتباط خصوصی انسان با آفریدگار مهرورزی درآمد که چیزی جز نیکوکاری و

مردم دوستی از انسان نمی‌طلبید. به زبان دیگر، با تشکیل دولت جهانی کوروش بزرگ سیاست از دین جدا شد، و دولت وضعیت نوینی یافت که تا پیش از آن در خاورمیانه پیشینه نداشت؛ دولت از حالت قومی و منطقه‌یی بیرون آمد و جهانی شد؛ فرهنگ و هنر از خدمت به دین و معبد بیرون آمد و «دنیایی» شده در خدمت انسان قرار گرفت. دربار شاهنشاه ایران و شهریاران منطقه‌یی نقطه محوری خلاقیت فرهنگی و هنری شد، و تجارب فرهنگی خاورمیانه در راه شکوه بخشیدن به سرزمینهای «شاهنشاهی» و فعال کردن حیات اجتماعی به کار گرفته شد. از این پس به جای ساختن و شکوه بخشیدن معابد و گنبدها و گورها و هزینه کردن اموال کلان در این راهها و افتخار کردن به این ساخته‌ها، توجه دربار معطوف به ساختن راهها و جاده‌ها و کاروان‌سراها و پلها و سدها و آب‌بندها و قنات‌ها برای رفاه عموم انسانها شد. با این حال هیچ‌گاه دربار ایران مانع از آن نشد که اقوام زیر سلطه برای خودشان معابد و مراکز دینی بسازند؛ و حتا گاه دولت ایران به ساختن این بناها کمکهای مادی نیز می‌کرد.

آنچه در متون تاریخی دینی قوم یهود درباره خدمات انسانی کوروش بزرگ به اقوام زیر سلطه آمده است را می‌توانیم نمونه‌ئی برای رفتار کورش بزرگ با همه اقوام زیر سلطه بدانیم. در تورات می‌خوانیم که کوروش فرمود تا معبد قوم یهود در اورشلیم را که نَبُوخَد نَصَّر پیشترها ویران کرده بود به هزینه دولت ایران بازسازی شود، و همه اموال و اثاث معبد را که پیشتر شاه بابل تاراج کرده به خزینه سلطنتی بابل سپرده بود (و اینک در اختیار کوروش قرار گرفته بود) به اورشلیم بازگردانده شود. این سند مکتوب نمونه رفتار کوروش بزرگ با ادیان و عقائد انسانهای روی زمین بوده که درباره همگان در همه جا اعمال می‌شده است. در تورات - کتاب عزرا باب اول - چنین آمده است:

برای این که کلام خدا به زبان ارمیا کامل شود، در سال اول سلطنت کوروش پادشاه پارس، خداوند روح کوروش پادشاه پارس را برانگیخت (یعنی به کوروش الهام کرد) تا در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرد و آنرا برای همه مرقوم داشت و گفت: کوروش پادشاه پارس چنین می‌فرماید: «یهوه خدای آسمانها همه ممالک زمین را به من داده و مرا فرموده است که خانه‌ئی برای او در اورشلیم که در یهودا است بنا کنم. کدام یک از شما [سران بنی اسرائیل] به خاطر خدا به اورشلیم می‌روید تا برای خدا خانه‌ئی که در اورشلیم است را بازسازی کنید. و هر که [از بنی اسرائیل] در جائی مانده است و در میان مردم غریب است، اهل آن مکان باید که او را با سیم و زر و اموال

و چارپایان و صدقات دیگر برای خانه خدا که در اورشلیم است مساعدت نماید.

بخش آخر این فرمان به آن معنا است که کوروش بزرگ بخشی از مالیاتها را به خدمت‌های فرهنگی به اقوام زیر سلطه اختصاص داد.

این شیوه‌ئی است که در میان هیچ‌کدام از اقوام غالب در تاریخ جهان دیده نشده است؛ و این امتیاز در سراسر تاریخ بشریت برای ایرانیان مانده است.

کام‌بوجیه و داریوش بزرگ نیز پس از کوروش همین شیوه را دنبال کردند. دولتی که کوروش بزرگ تشکیل داد دولت همه اقوام و ملل خاورمیانه‌یی بود و همچون چتری همه اقوام و ملل خاورمیانه‌یی را در سایه خود گرفت. شاهنشاهی ایران به تمام معنا یک دولت جهانی بود که اقوام و ملل گوناگون را با زبانها و فرهنگها و ادیان و عقائد مختلف در بر می‌گرفت، و هر قومی حق داشت که خدای خاص خودش را داشته باشد و دین خودش را حفظ کند و زندگی اجتماعیش را براساس سنتهای فرهنگی خودش تنظیم کند. شاهنشاه ایران ضمن پایبندی به آزادی باورهای دینی انسانها خود را سرپرست همه رعایا می‌دانست و آزادی عقیده همگان را تأمین می‌کرد. زبانهای اقوام زیر سلطه در کنار زبان پارسی به رسمیت کامل شناخته شد، چنان‌که فرمانهای شاه همواره به زبانهای مختلف در کنار زبان پارسی نوشته می‌شد، نوشته‌های روی سنگها نیز چنین بود، زیرا کوروش تصمیم گرفته بود که به همه اقوام و ملل جهان بیاموزد که ما زبان شما را مانند زبان خودمان می‌دانیم، شما نیز باید بیاموزید که با اقوام جهان همین رفتار را داشته باشید و دیگران را همتای خودتان بشمارید.

چنان‌که گفته شد، کوروش پس از الحاق میان‌رودان، سرزمینهای شام تا دریای مدیترانه را ضمیمه ایران کرده و امیرانی از خاندان حکومت‌گر پیشین محلی را بر هر کدام از اقوام گوناگون شام گماشت.

کوروش بزرگ وقتی در سال ۵۲۸ پم از دنیا رفت کشور پهناوری را از خودش به ارث نهاد که یک سویش سیردریا بود و سوی دیگرش جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه.

جسد کوروش در زمینی که ملک خاندانی هخامنش بود و پارسه‌گرد (پاسارگاد) نام داشت، در کنار کاخ کوروش، در درون آرام‌گاهی که در یک مجموعه ساختمانی شکوهمند شایسته کوروش بزرگ برپا شده بود، به ودیعه نهاده شد.

داستانی که یونانیان سده‌های بعد در جائی به مناسبتی شنیده بوده‌اند و گفته که کوروش در نبرد با یک زن‌شاه در یک بیابانی کشته شد و جسدش نیز به دست نه‌آمد،

چون که ار هر سو به آن بنگریم خواهیم دید که افسانه است نه بازگویی رخداد تاریخی، نیازی به بازنویسی ندارد. گزینوفون که به نظر می‌رسد کتاب کوروش نامه را بر مبنای یک کتاب ایرانی نگاشته است و به نظر می‌رسد که بیشترش ترجمه باشد، فصل هفتم کتاب آخر را به مرگ کوروش اختصاص داده است. او از بیماری و بستری شدن کوروش در کاخ شاهنشاهی خبر داده، و متن کامل وصیت‌نامه کوروش را که به نظر می‌رسد ترجمه از متن ایرانی باشد نیز در این فصل آورده است، و یادآور شده که کوروش پس از آن که آخرین وصیت‌هایش را که درباره نیکوکاری به انسانها بود به پسران و اطرافیان‌ش کرد جان داد.

کوروش آن‌چنان در جلب وفاداری مردم سرزمینهای تسخیرشده تابع شاهنشاهی موفق بود که این وفاداری پس از مرگ او همچنان پابرجا ماند.

گرچه به‌هنگام درگذشت کوروش بیش از ده سال از تشکیل شاهنشاهی پهناور او نمی‌گذشت مردم سرزمینهای تابع شاهنشاهی چندان رضایت خاطر از رفتار کوروش داشتند که پس از مرگ او تلاش در خورذکری از جانب اقوام زیر سلطه ایران برای بازیابی استقلال انجام نگرفت، و کوششهای جزئی برخی از عناصر قدرت طلب در این سرزمینها نه از حمایت رهبران دینی برخوردار شد و نه از حمایت مردمی. و کشور کوروش همچنان یک پارچه ماند.



# کام بوجیه و تسخیر مصر

کوروش دو پسر داشت: یکی کام بوجیه که بزرگتر بود، و دیگری بردیه که کهتر بود.<sup>۱</sup> کام بوجیه پس از درگذشت گاؤبرو و شهریار میان رودان و شام (بابل و آشور) شد. بردیه هم شهریار شرق بود و در باختریه (بلخ) استقرار داشت.

## اوضاع مصر فرعونی در زمان کوروش بزرگ

پس از درگذشت کوروش بزرگ، فرعون مصر که احموس نام داشت و یونانیان نامش را امازیس نوشته‌اند به تلاش تسخیر فلسطین و شام و برگرداندن آن سرزمینها به قلمرو مصر برآمد. کام بوجیه برای مقابله با اطماع فرعون به شام لشکر کشید. این اقدام او، که جز اقدامی بازدارنده و دفاع از مرزهای غربی کشور شاهنشاهی ایران نبود، به ضمیمه شدن کشور مصر به شاهنشاهی ایران و پایان یافتن دوران دو هزار ساله امپراتوری فرعونان انجامید.

پیش از آن که به اصل موضوع پردازیم شایسته است که اشاره مختصری به اوضاع مصر در زمان تشکیل شاهنشاهی هخامنشی داشته باشیم.

زمانی که امپراتوری نیرومند آشور در میان رودان تشکیل شد سرزمینهای غربی فرات تا کرانه‌های دریای مدیترانه در قلمرو مصر فرعونی بود، و امپراتوری آشور در مرزهای غربی خویش با مصر فرعونی همسایه بود. تلاش آشوریان برای بیرون کشیدن شام و فلسطین از سلطه مصریان از نیمه‌های سده ۷۰۰ پم آغاز شد. تا اواخر این سده هر دو کشور کوچک و متخاصم اسرائیلی (یکی اسرائیل و دیگری یهودا) به تصرف آشوریان درآمد. تلاشهای بعدی فرعونان برای واپس‌گیری فلسطین و فینیقیه با شکست مواجه شد و تلفات سنگینی بر آنها وارد آمد، و در نتیجه پی آمدهای ناگواری در مصر پدید آورد.

---

۱. «کام» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به مفهوم امروزی‌اش آمده؛ و بوج در زبان آریایی به معنای «بار» و «کوله‌پشتی» است. شاید معنای کام بوجیه «کام بار» و «کام یار» و «حامل کام» باشد. برد در زبان آریایی به معنای صخره سخت است. شاید نام بردیه در همین رابطه معنا یابد. شاید هم از «بر» آمده باشد به معنای ثمر، و معنایش «ثمربخش» باشد.

سینحاریب آشوری در سال ۷۱۰ پم پس از شکستی که در غزه بر فرعون وارد آورد وارد مصر شد، مصر را دست‌نشانده و باج‌گزارِ خویش کرد و اموال خزانه فرعون را به تاراج به‌آشور برد. در سال ۶۹۰ پم یک افسر مصری به‌نام تَهْرَقَه که اهل جنوب مصر بود نیروئی فراهم آورد و فرعون دست‌نشانده را کشت و تشکیل سلطنت داد و نیروهای آشوری را از مصر تاراند. اَسْرَحَدون - جانشین سینحاریب - به‌مصر لشکر کشید؛ تهرقه شکست یافته به‌جنوب مصر گریخت، و سرزمینهای نیمه شمالی مصر به‌دست آشوریان افتاد. ولی همین‌که اَسْرَحَدون به‌عراق برگشت تهرقه دیگر باره کشور را قبضه کرد؛ و اَسْرَحَدون در حالی که در راه لشکرکشی مجدد به‌مصر بود در شام درگذشت. پس از او جانشینش آشور بانی پال به‌مصر لشکر کشید و تهرقه را شکست داده کشت و ۲۲ امیر محلی که در ۲۲ ایالت مصر مستقر بودند را دست‌گیر کرده برخی را کشت و برخی دیگر را در زنجیر کرده با خود به‌نینوا برد؛ و پیش از آن‌که مصر را ترک کند پسر یکی از آن امیران به‌نام پسام‌متیخ را در مصر به‌حاکمیت نشانده.

چون آشور بانی پال - چنان‌که در جای خود دیدیم - درگیر جنگهای بابل و خوزیه شد، پسام‌متیخ با شاه مصری لیبیه متحد شد و گروه بزرگی سرباز مزدور یونانی را از سرزمینهای یونانی‌نشین شمال مدیترانه به‌مصر آورد و وارد ارتش خویش کرد و سپاه نیرومندی تشکیل داد، آشوریان را از مصر بیرون راند و استقلال را به‌مصر برگرداند. او چون‌که از تبار فرعونان نبود برای آن‌که حمایت کاهنان مصر را به‌دست آورد و مقام فرعون را حاصل کند دخترش را به‌زنی به‌متولی معبد آمون داد. این دختر به‌زودی لقب «همسر خدا» گرفت و پسام‌متیخ پدرزن خدا شد و توانست که فرعون شرعی مصر شود.

در این‌زمان مرگ آشور بانی پال و سراسیپی قدرت آشور به‌پسام‌متیخ فرصت داد که به‌اوضاع مصر سروسامان دهد. او یک سلسله اقدامات اصلاحی در مصر انجام داد و مصر دیگر باره به‌دوران شکوه نسبی برگشت؛ جماعات کنعانی و یونانی و اسرائیلی که تا پیش از آن به‌عنوان موالی فرعونان به‌نیمه‌بردگی در مصر می‌زیستند، به‌سبب حمایتی که در مبارزه با آشوریان از پسام‌متیخ کردند از آزادی همه‌جانبه برخوردار شدند. جزیره فیلان (الفانتین) در نیل که از زمینهای حاصل‌خیز مصر بود به‌اسرائیلیان داده شد تا در آن جاگیر شوند.

فرعون نِخَاؤ (پسر و جانشین پسام‌متیخ اول) که در سال ۶۱۰ به‌سلطنت رسید با استفاده از موقعیتی که زوال دولت آشور فراهم آورده بود به‌فلسطین لشکر کشید، و در

مدت کوتاهی سراسر شام را به قلمرو مصر برگردانده مرزهای امپراتوری فرعون را به فرات رسانده با کشور بابل همسایه شد، و در جنگ نافرجام آشور اوبالیت برضد نیروی متحد نبوپل نصر و هوخستر - که در جای خود به آن اشاره رفت - شرکت جست و با شکست به شام برگشت.

سپس نبوخذ نصر در بین سالهای ۶۰۵ تا ۶۰۱ پم شام و فلسطین را از او واپس گرفت و یهودان را به جرم حمایت از او کیفر سخت داده اورشلیم را ویران کرد و جماعت بزرگی از یهودان را به اسیری به بابل برد.

پس از آن چندی رقابت بابل بر سر تصرف قبرس و جزایر شمالی مدیترانه با مصر ادامه یافت؛ ولی قبرس و جزایر یونانی مدیترانه همچنان در قلمرو مصر ماندند؛ و دریای مدیترانه تا ۵۰ سال دیگر همچنان یک دریای داخلی مصر به شمار رفت؛ تا آن که کوروش بزرگ تشکیل سلطنت داد و لیدی را گرفت و اناتولی و این جزایر را ضمیمه ایران کرد. این رخدادها را نیز دنبال می‌کنیم تا اوضاع مصر در آن زمان را بهتر بررسی کرده باشیم.

پسام‌متیخ دوم و آپریس که پس از نخواستن به ترتیب به سلطنت مصر رسیدند (فرعون مصر شدند) با شورشهای مردم جنوب مصر و شمال سودان کنونی روبرو بودند. در زمان آپریس شورش حالت سراسری به خود گرفت و کشور در آشوب فرو رفت. آپریس در سال ۵۶۸ پم در کودتائی بر رهبری افسری به نام احموسس (به یونانی، آمازیس) از سلطنت برکنار شد؛ و احموسس به عنوان فرعون مصر به سلطنت نشست.

فرعون احموسس به مانند پسام‌متیخ اول در کشورش اصلاحاتی انجام داد و رضایت همگان را جلب کرد. او با لیدی و شهرهای یونانی شمال مدیترانه روابط نیکو برقرار کرد، و جزیره قبرس که اخیراً از قلمرو مصر بیرون شده بود را دیگر باره به مصر برگرداند.

معابدی که فرعون احموسس برای خدایان مصری در خاک اصلی یونان برپا کرد و پیکره‌های خدایانی که در این معابد برافراشت خبر از آن می‌دهد که نیمه جنوبی شبه جزیره بالکان و نیز جزایر یونانی‌نشین تا این زمان بخشی از امپراتوری مصر بوده و شهرهایش در میان شمار بسیاری از سران طوایف تابع مصر تقسیم شده بوده است.

/آنچه در تاریخ با نام «تمدن یونانی» از آن نام برده می‌شود هنوز در یونان شکل نگرفته بود. شاید نام «هلاس» که بر شبه جزیره یونان و جزایر اطرافش اطلاق می‌شد یک نام مصری باشد و مصریان چندین سده پیشتر به آن داده بوده‌اند.

یونانیانی که در زمان اُح‌موسس به‌عنوان سپاهی مزدور به‌مصر رفته بودند، به‌سبب استعداد درخشان و ذهنهای مستعدشان نزد مصریان به‌فراگیری ریاضیات و طب پرداختند؛ و همینها بودند که علوم مصری را با خودشان به‌یونان بردند و در آینده از نام‌داران تمدن یونانی شدند. آنچه تاریخ یونان تا زمان اُح‌موسس را تشکیل می‌دهد مجموعه‌ئی از افسانه‌ها و اساطیر است که نویسندگان بعدی یونان نوشتند و برای ما مانده است.

نخستین اثری که یونانیان در زمان اُح‌موسس برای بازشناسی تاریخ گذشته‌شان تألیف کردند دو منظومه است به‌نامهای «ایلید» و «اودیسه» که سُرایش آنها را به‌یک سخن‌سرای افسانه‌ی بی‌نام هومر نسبت می‌دادند. این دو منظومه اساطیری و حماسی که از داستانهای منظوم حفظ‌شده در سینه‌های مردمی در سراسر یونان گردآوری شده بودند یادهای جمعی ولی مبهم مردم یونان از گذشته‌های سرزمین خودشان را بیان می‌کرد و از دورانی از سده هفتم پم سخن می‌گفت که خدایان انسان‌گونه آسمانی و لشکرهاشان همواره بر بلندی کوههای یونان با هم در جنگ بودند و یکدیگر را کشتار و به‌زنان یکدیگر تجاوز می‌کردند. یادهای مبهمی نیز از بدایات تشکیل سلطنت در لیدییه می‌داد که در داستان اسپ‌تروا آمده است.

در نوزدهمین سال سلطنت اُح‌موسس بود که کوروش بزرگ سلطنت ماد را برانداخت.

چند سال بعد کوروش بزرگ پس از تسخیر لیدییه سراسر اناتولی بعلاوه جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه را ضمیمه ایران کرد. با این حال، روابط ایران و مصر در زمان فرعون اُح‌موسس و کوروش بزرگ حسنه بود، و بالاتر به‌آن اشاره‌ئی داشتیم، و گفتیم که نشانه‌هایی وجود دارد که کوروش سفری هم به‌مصر کرده و در بازگشت از این سفر مهندسان و معماران و پزشکانی از مصر به‌ایران آورده است.

### تسخیر مصر فرعونیی توسط کام بوجیه

وقتی خبر درگذشت کوروش به‌مصر رسید فرعون اُح‌موسس پسرش پسام‌متیخ را با سپاه گرانی روانه فلسطین کرد تا سرزمینهای شام را از سلطه ایرانیان بیرون کشد و ضمیمه مصر کند. کام بوجیه خودش - شخصاً - برای مقابله با خطر مصر به‌شام لشکر کشید.

در رویارویی شاهنشاه با سپاه فرعون پیروزی از آن شاهنشاه شد و پسام‌متیخ به‌جنوب فلسطین واپس نشست. در این میان، پسام‌متیخ خبر درگذشت پدرش اُح‌موسس را دریافت

و با شتاب به مصر برگشت. کام‌بوجیه در دنبال او راهی مصر شد. پسام‌متیخ در دهانه شرقی دلتای نیل (اسماعیلیه کنونی) لشکرگاه زد تا مانع ورود سپاهیان ایران به درون مصر شود؛ ولی شکست یافت و به «ممفیس» (پایتخت شمالی مصر، جایش در کنار قاهره کنونی) واپس نشست. کام‌بوجیه به پیش‌روی در خاک مصر ادامه داد و در نزدیکیهای ممفیس لشکرگاه زد. او نمی‌خواست که پایتخت مصر را به‌جنگ بگیرد، زیرا می‌دانست که گرفتن شهر به‌جنگ مستلزم تلفاتی خواهد بود که متوجه مردم عادی خواهد شد. ظاهراً هدف او آن بود که با پسام‌متیخ مذاکراتی برای صلح انجام دهد و از پسام‌متیخ تعهد بگیرد که مصر در آینده درصدد دست‌اندازی به‌متصرفات ایران در فلسطین و شام برنهد. او هیأتی از سران پارسی را سوار بر قایق به ممفیس فرستاد تا باب مذاکره را با پسام‌متیخ بگشایند؛ ولی پاسخ پسام‌متیخ به هیأت صلح کام‌بوجیه آن بود قایق به فرمان او به آتش کشیده شد و افسران ایرانی به‌کشتن رفتند.

به دنبال این پیشامد، کام‌بوجیه فرمان محاصره ممفیس را صادر کرد. با وجود مقاومتهای جانانه فرعون و نیروهای مصری و مزدوران یونانی ارتش او ممفیس سقوط کرد و فرعون به اسارت افتاد (تابستان سال ۵۲۵ پ.م).

چون که رسم شاهنشاهان ایران نبود که در شهرهای مفتوحه دست به تجاوز و کشتار بزنند مردم ممفیس بی‌درنگ امان یافتند، و فرعون و اعضای خاندان سلطنتی زیر نظر قرارداد شدند تا چنان‌که فرعون آماده تبعیت از ایران و اجرای عدالت در کشورش باشد در مقام خودش ابقا شود.

هرودوت در دنبال گزارش این رخدادها که بر اساس شنیده‌هایش از مصریان آورده است نوشته که رسم شاهنشاهان ایران در همه‌جا چنان بود که شاه شکست‌خورده یا یکی از فرزندان یا نزدیکان او را به سلطنت کشوری می‌گماشتند که گشوده بودند؛ این رسمی بود که آنها در همه‌جا اعمال می‌کردند، و کام‌بوجیه به همین سبب پسام‌متیخ را نزد خود نگاه داشت تا سلطنت مصر را به او برگرداند.<sup>۱</sup>

کام‌بوجیه وقتی می‌خواست که به شهر «تیس» سفر کند که دومین پایتخت مصر واقع در جنوب آن کشور بود، شهر ممفیس را به پسام‌متیخ سپرد و یک لشکر ایرانی را در پادگان ممفیس نشانند، و از فرعون تعهد و سوگند وفاداری گرفت. اما همین که کام‌بوجیه و سپاهیان از منطقه دور شدند پسام‌متیخ درصدد شوراندن مردم و تاراندن ایرانیان از

ممفیس شد؛ ولی چون که مزدوران یونانی سپاهش به ایرانیان پیوسته بودند و مردم مصر نیز که آوازه بزرگمنشی شاهان ایران را شنیده بودند و از کامبوجیه نیز رفتارهای دیده بودند که از او خشنودی داشتند، پساممتیخ توسط نیروهای ایرانی مستقر در پایتخت شکست یافت و دستگیر و زندانی شد تا کامبوجیه درباره اش تصمیم بگیرد.

چون کامبوجیه به ممفیس برگشت او از بیم آن که به شکنجه اعدام شود با نوشیدن خون گاو میش خودکشی کرد. هرودوت نوشته که کامبوجیه به او فرمود که خودکشی کند و او این گونه خودکشی کرد.<sup>۱</sup>

با سقوط مصر، سرزمینهای لیبیه و تونس که دنباله قلمرو فرعونان بودند داوطلبانه به اطاعت ایران درآمدند و مرزهای امپراتوری هخامنشی در غرب به تونس رسید.

تونس در آن زمان از مستعمرات فینیقیه (درستش، پونیکه) بود و شهرهای کرانه‌ی آن در دست فینیقیان بود؛ و چون که فینیقیه داوطلبانه به تابعیت ایران درآمده بود کنعانیان تونس نیز با فرستادن یک هیأت سفارتی به مصر پیوستن تونس به تابعیت ایران را اعلام کردند.

کامبوجیه در صدد برآمد که سراسر سرزمینهای نیمه شمالی افریقای شناخته شده آن روز را به تصرف درآورد، و به این منظور یک سپاه بزرگی را روانه بیابانهای غرب مصر کرد و خودش در رأس سپاه دیگری روانه سودان شد، ولی وقتی به شمال سودان کنونی رسید پس از مذاکراتی که هیأتی از سران سودانی با او انجام دادند او به ممفیس برگشت. لشکر اعزامی او به غرب مصر نیز در شنزارهای بیابان غربی گم شد و کسی از آنها برنگشت. هرودوت - بنابر شنیده‌هایی که از مصریان داشته - نوشته که این سپاه متشکل از پنجاه هزار مرد جنگی بود، و در بیابانهای مصر گرفتار توفان شده زیر تپه‌های شنی مدفون شدند و خبری از آنها باز نماند.<sup>۲</sup>

کامبوجیه پس از خیانتی که از فرعون دیده بود دیگر نخواست که حاکمیت مصر را به کسی از خاندان فرعونی سپارد. او یک هخامنشی به نام آریاند (شاید عمویش) را به سلطنت مصر نشانده بخشی از سپاه را در اختیار او نهاد، فرمان بازسازی خرابیهایی که در اثر آشوبهای ناشی از فرونشاندن شورش پساممتیخ رخ داده بود را صادر کرد، شهر مقدس سائیس را که شهر خاندانی پساممتیخ و مقرر خدایان رسمی در سلطنت پساممتیخ

۱. همان.

۲. همان، ۳۷.

بود و در جریان شورش پسامتیک به اشغال سپاهیان ایران درآمده بود تخلیه شد، از کاهنان (فقیهان) مصر دلجویی شد، و آن‌گاه گروهی از مهندسان و معماران و پزشکان مصری را با خود برداشته راهی فلسطین و شام شد تا پس از سرکشی به امور آن سرزمینها به ایران برگردد.

از گزارشهایی که درباره لشکرکشی کامبوجیه به مصر در دست است چنین برمی‌آید که خود مصریان زمینه را برای این لشکرکشی فراهم آورده بودند. داستانی که هرودوت آورده است می‌گوید که یک چشم‌پزشک مصری که از دوران کوروش در دربار ایران می‌زیست، و بنا به درخواست شاهنشاه ایران از مصر به ایران فرستاده شده بود، مسبب و مشوق حمله کامبوجیه به مصر شد. این داستان می‌گوید که طبیب یادشده کامبوجیه را تشویق کرد که از دختر فرعون وقت خواستگاری کند. احموس که در آن هنگام فرعون مصر بود به خواست کامبوجیه پاسخ مساعد داد و دوشیزه‌ئی را با هدایا و زر و سیم بسیار برای کامبوجیه فرستاد. و گفته شده که این دختر به کامبوجیه فهماند که نه دختر احموس بل که دختر فرعون پیشین مصر است که احموس او را کشته و به ناحق به جایش نشسته است. و گفته شده که کامبوجیه به درخواست این زن و به خون خواهی پدر او به مصر لشکر کشید.

هرودوت در ادامه داستان می‌گوید که روایت پارسیان چنین است، ولی مصریان می‌گویند که این دختر را احموس برای کوروش فرستاده بوده است نه برای کامبوجیه.<sup>۱</sup> به‌رغم این داستان ساده‌اندیشانه که نمونه‌هایش نزد هرودوت بسیار است،<sup>۲</sup> چنان‌که دیدیم، علت لشکرکشی کامبوجیه به مصر تعدی فرعون به مرزهای غربی کشور شاهنشاهی و تلاش او برای بیرون کشیدن فلسطین و شام از سلطه ایرانیان بود. شکست سریعی که فرعون در فلسطین خورد بیان‌گر آن است که مردم شام و فلسطین خواهان و حامی شاه ایران بوده‌اند.

۱. همان، ۱-۳.

۲. هرودوت در گردآوری گزارش رخدادهای مهارت خاصی داشته و دقت بسیاری زیادی هم به خرج داده و گزارشها را بی‌طرفانه نقل کرده است؛ ولی به‌داستان نیز علاقه وافر داشته و بسیاری از رخدادهای بزرگ تاریخی را به‌گونه‌ئی ساده‌اندیشانه با داستان یک زنی گره زده است، که این یکی با توجه به زندگی قبایلی مردم یونان بوده، و او برای توجیه علت رخدادهای با مراجعه به علت درگیری‌هایی که در میان قبایل یونانی اتفاق می‌افتاده همواره پای زنی به میان کشیده است که معمولاً او را ر بوده بوده‌اند، و به‌سبب جنگ برپا می‌شده است.

با کشته شدنِ پسامِتیخ دوران چند هزار سالهٔ سلطنت شکوهمند و افتخارآفرین فرعونان خاتمه یافت. در تاریخ مصر، این سومین باری بود که سپاهیان آسیایی وارد خاک آن کشور می‌شدند؛ یک‌بار در حوالی دوازده سده پیش از آن، قبایل آریایی‌ئی که نامشان را اسناد مصری «هکسوس» نوشته‌اند بر آن کشور دست یافته و برای نزدیک به دو سده بر آن سرزمین حکم رانده بودند و با گذشتِ زمان در جوامع مصری حل شده بودند. قبایل آریایی پلست که در زمینهای پربار نیمهٔ غربی فلسطین کنونی جاگیر شدند و نامشان تا امروز بر آن سرزمین مانده است نیز به نظر می‌رسد که یکی از شاخه‌های این جماعت بزرگ آریایی بوده‌اند که با گذشتِ زمان در کنعانیان بومی حل شده‌اند. یک‌بار نیز مصر به‌اشغال آشوریان درآمد و برای مدتی باج‌گزار دولت آشور بود که بالاتر به آن اشاره کردیم.

پیشینهٔ تمدن شکوهمند مصر از سه هزار سال فراتر می‌رفت. این کشور بیش از ۱۴ سده پرچمدار تمدن حوضهٔ مدیترانه بود، و از سدهٔ ۱۶ پم به بعد بر سراسر کرانهٔ شرقی و در زمانی تا نیمی از کرانهٔ شمالی دریای مدیترانه و جزایر آن از جملهٔ سرزمینهای اصلی یونان تسلط داشت و مدیترانه در مدت نزدیک به هزار سال دریای داخلی برای مصر فرعونی به‌شمار می‌رفت و همهٔ مردم یونان رعایای فرعون بودند. بدایاتِ تمدن یونان نیز از مصر به آن سرزمین رفت، لذا یونانیان بعدها هرچه از علوم و فنون کسب کردند مدیون مصریان بودند. نشانه‌هایی وجود دارد که می‌تواند ما را به‌گمان اندازد که شاید سلطهٔ مصریان در زمانی تا کرانه‌های اسپانیا و درون جزیرهٔ بریتانیا گسترده بوده است. در زبان انگلیسی شمار بسیاری مفردات زبان سامی و کنعانی وجود دارد که تا امروز با همان معنای کهن به‌تلفظ کهن با اندک تغییری تلفظ می‌شود. آیا نمی‌توان تصور کرد که جزیرهٔ بریتانیا در زمان فرعونان تبعیدگاه جماعات نافرمان سامی نژادِ سرزمینهای شام بوده است؟

شهرهای کهن سال ممفیس و تیس برای بیش از ۲۵ سده پایتختهای مقدس مصر و پاس‌دار شکوه و جلال دستگاه فرعونان بودند، و در این عرصهٔ دراز تاریخی با برخورداری از ثباتِ پردوام به‌اوج تعالی فرهنگی و علمی رسیده شگفت‌انگیزترین آثار تمدنی را از خود به‌ارث نهاده بودند. برخی از این آثار چنان شکوهمند بودند که انگار آفرینندگانشان آنها را برای جاوید ماندن آفریده بودند. هنوز هم بسیاری از این آثار در زیر آسمان درخشان مصر سر بر کیوان می‌سایند و بر روی شنهای داغ مصر به‌تاریخ تمدن بشری فخر می‌فروشند.



وقتی سپاهیان ایران به همراه کامبوجیه پا به درون این شهرهای عظیم و قدسی نهادند، اندیشه‌مندان، فیلسوفان، اخترشناسان، ریاضی‌دانان، پزشکان، مهندسان، پیکرترشان، معماران و هنرمندانی در آنها می‌زیستند که کوله‌بارهایی از دست‌آوردهای اندیشه و عمل بیش از دو هزار سال آفریدگاری (خلاقیت) تمدنی فرهنگی را در کنار خود داشتند؛ و در خزائن کاخها و معابد این شهرهای مقدس آسمانی خروارهای بی‌حسابی از زر و سیم و جواهرات و زیورآلات بر روی هم انباشته شده بود. انگار این ثروت‌های فکری و مادی را تاریخ به امانت نگاه داشته بود تا در ربع آخر سده ششم پم تحویل قومی نخواستہ دهد که آماده ساختن یک تمدن نوین و بدیع در جهان بودند و برآن بودند که تاریخ را به مسیر دیگری اندازند.

یکی از مهمترین دست‌آوردهای لشکرکشی کامبوجیه به مصر و براندازی سلطنت فرعونان آن بود که علوم مصری که تا آن زمان همچون رازهای مگو در انحصار متولیان معابد بود آزاد شد. دانش‌مندان که علوم و فنون پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی و معماری بسیار پیش‌رفته را همچون اسراری نزد خودشان نگاه می‌داشتند و به‌پسرانشان انتقال می‌دادند و در درون خاندانها مخفی می‌داشتند، با اصلاحاتی که کامبوجیه در سازمان معابد انجام داد به پرورش شاگردانی بیرون از خانواده خودشان پرداختند. چند تن از یونانیانی که در مصر مزدوری می‌کردند اذهان مستعدی داشتند و به‌فراگرفتن این علوم پرداختند. یک نسل از لشکرکشی کامبوجیه به مصر نگذشته ما چند دانش‌آموخته یونانی در علوم پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی را می‌بینیم که علوم مصری را به یونان منتقل کرده تمدن نوین یونانی را پایه نهادند. شماری از آنها نیز به دنبال یافتن موقعیتهای شغلی برتر به ایران منتقل شدند و به خدمت دربارهای ایران درآمدند، که نام‌هایشان را تاریخ برای ما محفوظ داشته است، و در جای خود به‌برخی از آنها اشاره خواهیم کرد.

### شخصیت کامبوجیه

برخلاف دیگر اقوام اشغال‌گر که وقتی کشوری می‌گرفتند عناصر مادی تمدن آن کشور را از میان می‌بردند تا گذشته‌های آن کشور به فراموشی سپرده شود، و فرهنگ آن کشور را کنار می‌زدند تا فرهنگ خودشان را جانشین آن سازند؛ ایرانیان در کشورهای مفتوحه به‌هیچ‌کدام از مؤسسات تمدنی دست نمی‌زدند. وقتی مصر به قلمرو شاهنشاهی پیوست همه چیز در مصر برجای خود ماند تا مصر همچنان بتواند به‌ثمردهی تمدنیش ادامه

دهد. تنها چیزی که در مصر عوض شد سلطنت بود که از آسمان به زیر کشیده شد و اختیارش از دست نمایندگان خدا و «وَلِيِّ مَطْلُق» بیرون آمد، و فرعون از اریکهٔ خدایی افکنده شد تا کسانی بر جایش بنشینند که نه خدا نه خدازاده نه نمایندهٔ خدا بل که انسان بودند و در خدمت بشریت قرار داشتند، و از انسانها چیزی جز نیکوکاری و راستی و درستی نمی طلبیدند؛ و تنها هدفشان برقرار کردن صلح جهانی، و به تبع آن، امنیت و آرامش برای همهٔ انسانها بود.

کامبوجیه در مصر دست به اصلاحاتی زد که به سود مردم مصر ولی به زیان معابد و کاهنان بود. در یک نوشتهٔ پاپیروسی بازمانده از آن زمان که اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس نگهداری می شود یکی از فرمان نامه های کامبوجیه برای اصلاح حال رعایای مصری را چنین می خوانیم:

گوسفندانی که مردم به معابد خدایان می داده اند اکنون فقط نیمی از آنچه که پیشترها می دادند بدهند، ولی ماکیان (مرغ و خروس و غاز و امثال آنها) به هیچ وجه نباید که داده شود. خود کاهنان می توانند که برای خودشان غاز و ماکیان پرورش دهند.

به رغم چنین فرمانی که درآمدهای کاهنان را کاهش می داده، اقداماتی که او در مصر انجام داد خشنودی کاهنان را فراهم آورد، چنان که او را «خداوندگار، شاه مصر علیا و سُفلی، فرعون بزرگ» لقب دادند و نامش را این گونه بر دیواره های معابد نقش کردند.

هرودوت که بیش از یک سده پس از این رخدادها می زیسته است، بنا بر شنیده های که از مصریان داشته، خبر از اقدامات خشونت آمیز کامبوجیه در مصر داده و نوشته که او به کاخ اُح موسس وارد شد و فرمود تا جسد او را از آرامگاهش بیرون آوردند، و در فضای باز به معرض نمایش نهاد و به آن اهانت کرد. سپس فرمود تا آنرا به آتش کشیدند.

ولی هرودوت پس از نوشتن این شنیده به یاد آورده است که چنین عملی نزد ایرانیان حرام است؛ لذا نوشته که کامبوجیه با این اقدامش مرتکب گناه شد زیرا این کار در دین او مجاز نبود. پارسی ها آتش را مقدس می شمردند و آنرا آلوده نمی کنند.<sup>۱</sup>

لازم به توضیح نیست که خود این داستان که شاید هرودوت از یکی از نوادگان پسامتیک شنیده بوده خودش را نقض می کند.

داستان دیگری که هرودوت شنیده بوده کشتن اپافوس به فرمان کامبوجیه است.

اپافوس (که یونانیان آپیس نوشته‌اند)، طبق باور دینی مردم مصر، گاو زاینده زمین و ذات مقدسی بود که هستی از او ناشی شده بود، برکت‌های روی زمین را او می‌فرستاد، و رود پربرکت نیل از او می‌جوشید. نگاره‌های این گاو را می‌توان بر همهٔ معابد و گورهای مصر باستان دید و شکوه او را دریافت. وقتی اپافوس حاضر می‌مرد مصریان با شکوه بسیار جسدش را مومیایی می‌کردند و در یک آرام‌گاه زیبا به ودیعه می‌نهادند و چندین روز برایش سوگواری می‌کردند. آنها معتقد بودند که روح اپافوس مرده به آسمان رفته و غیبت کرده است و به زودی در اپافوس دیگری ظهور خواهد کرد. کاهنان برای کشف کردن او به جستجو برمی‌آمدند تا او ظهور می‌کرد (یعنی گاو دیگری با آن اوصاف یافت می‌شد)، و به پایتخت می‌آوردند و برایش جشن می‌گرفتند و شادی می‌کردند و در مکان مقدس نگاه می‌داشتند و می‌پرستیدند.

و اما داستان کشته شدن اپافوس به دست کامبوجیه را هرودوت - بنابر شنیده‌اش از مصریان - چنین آورده است که وقتی کامبوجیه به لشکرکشی شمال سودان رفت گاو آپیس از دنیا رفت، و کاهنان مصری به جستجوی اپافوس جدید برآمدند، و درست در هنگامی که کامبوجیه در بازگشت از سودان به ممفیس نزدیک شده بود آن را یافته بودند، و به این مناسبت جشن بزرگی برپا کرده بودند:

چون کامبوجیه به ممفیس برگشت اپافوس جدید یافت شده بود، و مردم مصر بهترین رختهاشان را پوشیده و سرگرم برگزاری مراسم جشن شادی بودند. کامبوجیه که خسته و رنجور بود چون دید که مصریان این‌گونه شادی و پای‌کوبی می‌کنند پنداشت که آنها از شنیدن خبر ناکامی او در این لشکرکشی شادی می‌کنند. لذا سران ممفیس را طلبید و به آنها گفت: «چرا مصریان وقتی او در ممفیس بود چنین جشنی برپا نکردند ولی اکنون که او بخش بزرگی از سپاهیان‌ش را از دست داده و به ممفیس برگشته است جشن گرفته‌اند؟» آنها گفتند: «این شادیها به خاطر آن است که اپافوس ظهور کرده است؛ و همیشه چنین است که وقتی اپافوس ظهور می‌کند مردم جشن شادی می‌گیرند». کامبوجیه چون این‌را شنید اینها را دروغ‌گو نامید و فرمود تا آن کاهنان را بازداشت کنند. نیز، فرمود تا اپافوس را بیاورند. وقتی اپافوس را کاهنان آوردند کامبوجیه که همچون دیوانه‌ها شده بود شمشیر برکشید و به ران اپافوس زد. او سپس دیوانه‌وار خندید و به جلادانش فرمود تا کاهنان را بی‌رحمانه به تازیانه ببندند، و هر که از مصریان را ببینند که همچنان جشن می‌گیرد را بکشند. این‌گونه به جشن

مصریان پایان داده شد، کاهنان مجازات شدند، و اپافوس در معبد جان داد، ولی کاهنان بی‌خبر کامبوجیه جسد اپافوس را دفن کردند.<sup>۱</sup>

نوشته‌ها و نگاره‌های بازمانده از آن‌روزگار در مصر نشان می‌دهد که این داستان از اساس و پایه دروغین است؛ و شاید کسی از بازماندگان خاندان پسام‌متیخ این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده است. نگاره‌ئی که مصریان آن‌زمان بر دیوار معبد «سقاره» در جنوب مصر کشیده‌اند نشان می‌دهد که مراسم باشکوهی برای تدفین اپافوس ترتیب داده شده، و کامبوجیه در این مراسم حضور یافته است. این دیوارنگاره کامبوجیه را در رختِ عبادت به هیأت فرعونان مصر نشان می‌دهد که در حضور اپافوس زانو زده و دست بر زمین نهاده و در حال تعظیم به اپافوس است.

در سنگ‌نوشته‌ئی نیز که کاهنان مصر به مناسبت این مراسم به یادگار نهاده‌اند آمده که پس از آن‌که مراسم سوگواری برای اپافوس متوقفاً در حضور کامبوجیه با شکوه بسیار برگزار شد، نگاره‌ها و تزئینات شایسته به فرمان کامبوجیه در بنای آرام‌گاه اپافوس انجام گرفت، جسد مومیایی‌شدهٔ اپافوس در حضور کامبوجیه به آرامگاه ابدی سپرده شد. در نوشتهٔ روی تابوت سنگی سیاه‌رنگ همین اپافوس متوقفاً چنین آمده است:

خداوندگار، شاه مصر علیا و سفلی، کامبوجیه فرزند رع [خدای بزرگ مصر]، که تا ابد زنده و جاوید بماناد، برای آفریدگارش اپافوس مقدس این تابوت را از سنگ گران‌بها ساخت و به آفریدگارش اپافوس مقدس اهداء کرد.

نیز، کاهنان مصر باستان به ما خبر می‌دهند که کامبوجیه هدایای گران‌بهای را برای کسانی در نظر گرفت که مژدهٔ ظهور اپافوس را به او بدهند. و اپافوس مقدس (گاوِ جانشینِ گاوِ قبلی) در شهریور ۵۲۴ پم ظهور کرد.

این اپافوس نیز تا چهارمین سال سلطنت داریوش بزرگ (تا هفت سال بعد) در این جهان بود؛ آن‌گاه کالبدِ خاکیش مُرد و روحی به آسمان برگشت تا دیگرباره در اپافوسِ دیگری ظهور کند و به جهان انسانها برگردد.

در نوشتهٔ دیگری که خبر از تصمیم کامبوجیه به ساختن یک معبد برای مصریان می‌دهد می‌خوانیم که کامبوجیه گروهی را به سرکردگی یکی از خویشان خودش به نام داتووهیه پسر آردومنش (در نوشتهٔ مصریان: آتی‌اواهی پسر ارتامش) مأمور کرد که

به کانهای سنگ در زمینی که اکنون «وادی حمامات» نامیده می‌شود بروند و مواد سنگی کشف کنند؛ زیرا تصمیم گرفته بود که معبد نوینی بسازد و به پدرش «رع» تقدیم کند. پسر این داتووهیه را در گفتار بعدی خواهیم شناخت که یکی از هفت سران شاهنشاهی هخامنشی است. لذا گزارش بالا که مصریان نوشته‌اند نشان می‌دهد که کامبوجیه یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های هخامنشی را مأمور تهیه مقدمات بنای معبد جدید به منظور خشنود ساختن مصریان کرده است.

این نگاره‌ها و نوشته‌ها را کاهنان مصری پس از درگذشت کامبوجیه به احترام او نقش کرده‌اند تا خاطره‌اش را جاویدان کنند و یاد حرمت او به مقدسات مصریان را گرمی بدارند. اگر کوچکترین اهانتی از جانب کامبوجیه به مقدسات مصریان شده بود امکان نداشت که کاهنان مصری چنین نگاره‌ئی از او را پس از او در یکی از مهمترین معابد مصر نقش کنند و به او مقام خدازادگی (پسر رع) بدهند و یادش را در چندین دیوارنگاره و سنگ‌نگاره که در معابد بزرگشان نقش کرده‌اند گرمی بدارند.

در نوشته‌های هرودوت و تاریخ‌نگاران یونانی که روایت‌هایشان درباره کامبوجیه را بیش از صد سال پس از کامبوجیه از مصریان (احتمالاً از نوادگان همان پسام‌متیخ) گرفته بوده‌اند، کامبوجیه مردی بیمارگونه و عصبی مزاج و زودخشم بود که به دیوانگان می‌مانست و وقتی در مصر بود کارهای دیوانه‌واری از او سر زد که هم پارسیان و هم مصریان را از اورنجانند.

باز هرودوت نوشته که وقتی کامبوجیه در مصر بود پسر پرخش‌آسپ را به دست خودش به تیر زد و کشت. هرودوت افزوده که این پرخش‌آسپ پدر زن کامبوجیه بود و پسرش - یعنی برادرزن کامبوجیه - جام‌دار کامبوجیه و از جمله شخصیت‌هایی بود که نزد او مورد اعتمادترین کس به‌شمار می‌رفتند.<sup>۱</sup>

گرچه اعدام این افسر در روایتی که به هرودوت رسیده بوده حالت یک واکنش خشم‌آمیز آنی دیوانه‌وار دارد و هیچ علتی برایش آورده نشده است، ولی می‌توان پنداشت که این کیفر جرمی بوده که سزای مرگ در پی داشته است؛ مثلاً، شاید پس از شورش پسام‌متیخ و دست‌گیر شدنش در غیاب کامبوجیه اهانت‌هایی توسط او و یاران‌ش به مقدسات مصریان شده بوده که کامبوجیه وقتی شنیده او را کیفر داده است تا عبرت دیگر ایرانیان مصر گردد و در آینده کسی به مقدسات اقوام زیر سلطه اهانت نکند.

داستانهایی که هرودوت از زبان مصریان دربارهٔ کامبوجیه شنیده بوده است او را مردی بی‌خرد و زودخشم و عصبی مزاج نشان داده است، ولی ما وقتی همین اندازه از گزارشهای واقعی که دربارهٔ زندگی کامبوجیه مانده است را بازخوانی می‌کنیم متوجه شویم که آنچه که هرودوت شنیده بوده همه ساخته و پرداختهٔ کسانی از بازماندگان خاندان پسامتیخ بوده است و حقیقت ندارد. تاریخ یک مورد از رفتار عدالت‌گرایانهٔ کامبوجیه را برای ما برجا نهاده است که خبر از آن می‌دهد که او نیز همچون کوروش پادشاهی باتدبیر و مردم‌دوست و نیک‌اندیش بوده و ناراستی را بدترین گناه می‌دانسته است. داستان این مورد چنین است:

یک دادورز (قاضی) دستگاه دادورزی ایران از بزرگان پارس بود که هرودوت نامش را «سیسامن» نوشته است، و شاید شکل درست نامش «سَنیاسَمَن» بوده که در زبان آریایی به معنای «حکیم فرزانه» است. چون که این دادورز رشوه می‌گیرد و حقی را زیر پا می‌گذارد، پوستش را به فرمودهٔ کامبوجیه برمی‌کنند و دباغی می‌کنند و بر مسند دادورز بعدی - که پسر و جانشین او است - می‌افکنند، تا وقتی بر آن بنشیند متوجه باشد که قاضی اگر ناراستی پیشه کند و از اجرای عدالت رو بگرداند و حق را ناحق کند سرنوشتی شبیه سیسامن در انتظارش خواهد بود.<sup>۱</sup>

حتماً کامبوجیه می‌خواسته که با این تنبیه بسیار خشن رئیس دستگاه قضایی کشورش اندیشهٔ بی‌عدالتی را برای همیشه از کشور براندازد.

یکی از کاهنان بلندپایهٔ مصر به نام «اودجاهر رسنه» متولی معبد نیت در شهر سائیس (در جنوب اسکندریهٔ کنونی) در کتیبه‌ئی که از خودش برجا نهاده جنبه‌هایی از شخصیت کامبوجیه را برای ما بیان کرده است. این کاهن از بزرگترین پزشکان زمان در مصر بوده، و کامبوجیه تصمیم گرفته بوده که او را با خودش به ایران ببرد. او چندی پس از کامبوجیه و در سلطنت داریوش بزرگ به مصر برگشته و پیکره‌ئی از خودش ساخته و در معبد خاص خودش نهاده است (و اینک بی‌سر در واتیکان ایتالیا است). او بر روی این پیکرهٔ یادگاری خودش ضمن نوشتن شرح زندگانش و این که به فرمان کامبوجیه در مقام پیشین ابقاء شده است تا به مردم مصر خدمت کند، چنین گزارش نوشته است:

... من از کامبوجیه - شاه مصر علیا و سفلی - تقاضا کردم که آسیائینی که معبد «نیت»

را اشغال کرده بودند را از نیت بیرون کند تا این معبد از نو به همان تقدس پیشینه برگردد... آنها به فرمان شاه از نیت بیرون کرده شدند و خانه‌هایی که در آن ساخته بودند را خراب کردند... شاه فرمود تا معبد را شستشو و تطهیر کنند و خادمان معبد به معبد بازگردند. شاه فرمود تا همان‌گونه که پیشترها معمول بوده است به معبد نیت که مادر همه خدایان بزرگی است که در سائیس اند نثاری بفرستند و قربانی بدهند، و همان‌گونه که از قدیم جشن می‌گرفتند جشن گرفته شود. از آن جهت شاه امر کرد که جشن بگیرند که من عظمت سائیس را برای او بیان کرده گفتم که این شهر جایگاه خدایان است و خدایان در این شهر برای ابد بر تخت خدایی آرمیده‌اند.

وقتی کامبوجیه - شاه مصر علیا و سفلی - به سائیس آمد به معبد «نیت» رفت و در مقابل عظمت نیت که بزرگ‌تر از همه خدایان است به خاک افتاد، چنان که فرعونان به خاک می‌افتادند. او همچون همه فرعونان به افتخار «نیت» بزرگ، مادر خدایان که در سائیس جایگاه دارند نثاریهای بزرگ از همه‌گونه انجام داد.

این رخداد مربوط به پس از برگشتن کامبوجیه از لشکرکشی نیمه‌کاره به سودان و پس از خودکشی پساممتیخ است. اشغال معبد (یعنی شهر سائیس) توسط سپاهیان ایران نیز ناشی از سرکوب شورش پساممتیخ بوده است. ظاهراً در غیاب او سپاهیان ایرانی به علت خشمی که از شورش پساممتیخ به دلشان افتاده بوده دست به برخی کارها زدند که خلاف عدالت و آزادمندی شاهنشاه بود، و کامبوجیه پس از بازگشت به ممفیس مسببان این واقعه را کیفر داد.

داستان کشته شدن اپافوس در لشکرکشی ایرانیان به مصر نیز اگر چیزی از صحت در آن باشد و به کلی دروغین نباشد بی‌ربط با همین شورش نیست؛ زیرا کامبوجیه که این کاهن مصری درباره بزرگواری و انسان‌دوستیش این‌گونه داد سخن داده است ممکن نبوده که به مقدسات مصریان اهانت کرده باشد.

آیا اعدام پسر پرخش‌آسپ و دیگران نتیجه اقدامات ناعادلانه‌شان نبوده که در غیاب کامبوجیه انجام داده بوده‌اند؟ و آیا (اگر واقعاً اپافوس کشته شده بوده) اینان نبوده‌اند که در غیاب کامبوجیه مسبب کشته شدن اپافوس شده بوده‌اند و به همین سبب شاهنشاه حکم اعدام آنها را صادر کرده است؟ و آیا تیرزدن به پسر پرخش‌آسپ کیفر دادن به او به جرم بی‌احترامی به مقدسات مصریان نبوده است؟

البته مصرشناسان و ایران‌شناسان غربی پس از پژوهشهای ژرفی که درباره داستان

کشته شدن اپافوس که هرودوت آورده است انجام داده‌اند و اسناد بازماندهٔ مصری در همان زمینه را به‌دقت بازخوانی کرده‌اند به‌این نتیجه رسیده‌اند که اپافوس در زمان کامبوجیه به‌مرگ طبیعی از دنیا رفته است و داستان کشته شدنش بی‌بنیاد است؛ یعنی هیچ ایرانی‌ئی مسبب مُردنِ اپافوس نبوده است.



# داستان بردیه و گاوماته

کامبوجیه در سال ۵۲۲ پم به هنگام بازگشت از مصر به طور ناگهانی در نزدیکی دمشق درگذشت. پس از او یک جوان هخامنشی به نام داریوش پسر ویشت‌آسپه و شوهر هوتا ووسه دختر کوروش بزرگ که از افسران بلندپایه همراه کامبوجیه بود سپاهیان را برداشت و شتابان به ایران برگشت سپس به سلطنت نشست.

داستان این رخداد را داریوش بزرگ برای ما گزارش کرده است، و تاریخ‌نگاران یونانی نیز روایت او را شنیده و بازنویسی کرده‌اند. شمه‌ئی از این داستان را داریوش در سنگ‌نبشته بغستان (که اکنون بیستون نامند) شرح داده ولی موارد مبهم و نارسای بسیاری را در آن به جا گذاشته است که از جمله آنها مرگ ناگهانی و نابه‌هنگام کامبوجیه است که به درستی معلوم نیست به چه علت بوده است.

در نوشته داریوش بزرگ آمده که کامبوجیه به هنگام عزیمت به مصر برادرش بردیه را مخفیانه سرب‌نیست کرده و به دروغ شایع کرده بود که او زنده و نائب او است. پس از آن مغی به نام گاوماته که شباهت بسیار نزدیکی به بردیه داشت، چون از موضوع سرب‌نیست شدن بردیه آگاه بود، در غیاب کامبوجیه از ایران خویشتن را بردیه خوانده به سلطنت نشست و کامبوجیه را مخلوع اعلام کرد و سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون برد. در این میان کامبوجیه به مرگ خودش درگذشت. گاوماته‌ی مغ که اکنون شاه ایران شده بود همه کسانی که احتمال می‌داد او را بشناسند و امرش را افشا کنند را از میان برداشت و چنان اربعابی در کشور برقرار کرد که کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفتی نشان دهد. پس از آن او که داریوش است به ایران برگشت و گاوماته را از میان برداشت، و سلطنتی که از خاندان هخامنش بیرون شده بود را بازگرفت، و آشوبهایی که در غیاب کامبوجیه از ایران در بسیار جاها از کشور بروز کرده بود را فرونشاند، و بناهایی که گوماته‌ی مغ ویران کرده بود را برای مردم بازسازی کرد، و املاک و اموالی که او از مردم مصادره کرده بود را به صاحبانشان برگرداند، و کشور را به اوضاع پیشین بازآورد.

این بود فشرده گزارش داریوش درباره کامبوجیه و بردیه و گاوماته. اکنون پرسش ما آن است که مردی که داریوش از او با نام گاوماته‌ی مغ یاد کرده که به دروغ خودش را بردیه

پسر کوروش و جانشین کامبوجیه جا زده بوده چه شخصیتی و اهل کجا بوده است؟ در بخش نخست، ضمن سخن از هوخشتر گفتیم که قبیله مغان یکی از قبایلی بود که روزگاری سلطنت مان‌نا را در آذربایجان تشکیل دادند، و پس از تشکیل سلطنت ماد با حفظ خودمختاری به شاهنشاهی ماد پیوستند و سرزمینشان به یک امیرنشین تبدیل شد. از هنگام ورافتادن سلطنت ماد دیگر از وجود این امیرنشین خودمختار خبری به دست داده نشده است، و سرزمین مان‌نا جزو شهریاری ماد است. سرزمین قبایل ماد - شامل مناطق ری و قزوین و آذربایجان تا دریاچه وان - در تقسیماتی که کوروش بزرگ ایجاد کرد یکی از شهریاریه‌های بیست‌گانه شاهنشاهی کوروش بود که هرکدام حاکمیت خودمختار و حاکم محلی تعیین شده از جانب شاهنشاه داشت.

این یادآوری را از آن رو می‌کنم تا متوجه باشیم که واژه «مغ» در اینجا اشاره‌اش به قبیله است نه به مفهومی که بعدها در زمان پارتی و ساسانی برای مغ در ایران ایجاد شد و اختصاصاً به متولیان دین گفته می‌شد. لذا «گاوماته‌ی مغ» یعنی «گاوماته که از قبیله مغان بود».

اگر داستانی که داریوش بزرگ در بغستان برای ثبت در تاریخ نویسانده است را باور کنیم، یعنی باور کنیم که بردیه‌ی دروغین یک مغ بوده، می‌توانیم بپنداریم که همان قبیله‌ئی که پیش از مادها سلطنت ایرانی را در آذربایجان تشکیل داده بودند اکنون کوشیدند که سلطنت را از دست پارسیان بیرون بکشند و به خودشان برگردانند. داریوش گفته که کامبوجیه پیش از آن که ایران را به قصد مصر ترک کند بردیه را کشت.

ولی هرودوت نوشته که بردیه همراه کامبوجیه به مصر رفته بود، و پس از آن که کامبوجیه مصر را گرفت او به ایران برگشت. پس از آن کامبوجیه در خواب دید که کسی به او گفت که بردیه را در ایران بر تخت شاهنشاهی نشسته دیده است که سرش به آسمان می‌رسد.

کامبوجیه از این رؤیا بیم‌ناک شد و پدرزن خودش که نامش پرخش‌آسپ بود (\*) را به ایران فرستاد تا بردیه را سربه‌نیست کند.

پرخش‌آسپ به ایران رفته مأموریتش را انجام داده بردیه را سربه‌نیست کرد و به مصر

(\*) پرخش، به معنای «شرار آذرخش» و نیز «شرار ترکش‌گون» آتش است. و پرخش‌آسپ یعنی دارنده‌ی آسپ‌شراره‌مانند.

برگشت، ولی هیچ‌کس جز شخص کام‌بوجیه و پرخش‌آسپ از این موضوع خبر نداشت. کام‌بوجیه، پیش از لشکرکشی به مصر، امر سرپرستی کاخ سلطنتی و خانواده خودش را به یک مغ بلندپایه به نام «پات‌ایزد» سپرده بود. این مغ برادری داشت که کاملاً شبیه بردیه پسر کوروش بود. مغ وقتی متوجه غیبت بردیه برادر کام‌بوجیه شد و دانست که او سر به نیست کرده شده است، برادر خودش را به جای او نشانده. این مغ در کشور دست به اقداماتی زد، از جمله مردم را از رفتن به سربازی معاف کرد و مالیات سه سال را به مردم بخشید، و خودش را شاه نامید. شباهت مغ با بردیه‌ی حقیقی چندان بود که هیچ‌کس در پایتخت ندانست که کسی که به سلطنت نشسته است بردیه‌ی حقیقی نیست؛ حتا زنهای بردیه نیز متوجه این موضوع نشدند. مغ بی‌درنگ مأمورانش را به اطراف و اکناف فرستاد تا در همه جا اعلان کنند که از این پس شاهنشاه ایران نه کام‌بوجیه بل که بردیه پسر کوروش است. یکی از این مأموران هم به مصر گسیل شد تا این خبر را به سپاهیان همراه کام‌بوجیه برساند. وقتی او به سوریه رسید کام‌بوجیه و سپاه ایران در راه بازگشت به ایران و در سوریه بودند. مأمور را کام‌بوجیه به نزد خود خواند و از او پرسید که چه کسی وی را فرستاده تا این خبر را اعلان کند. مأمور گفت: «مرا پات‌ایزد مغ فرستاده است و خودم بردیه را به چشم ندیده‌ام». کام‌بوجیه در سپاهش اعلان کرد که بردیه زنده نیست، زیرا پرخش‌آسپ به فرمان او وی را کشته بوده است. او سپس با شتاب فرمان حرکت را صادر کرد و خودش را به پشت اسب افکند، ولی ضربتی از شمشیر خودش بر او وارد آمد که کاری بود و او را کشت.

هرودوت افزوده که در این میان، در پایتخت ایران، «هوتنه» برادر پرخش‌آسپ به شک افتاد که کسی که به سلطنت نشسته است نه بردیه‌ی حقیقی بل که برادر پات‌ایزد مغ است. او به دختر خودش که همسر بردیه بود گفت تا کندوکاو کند که آیا این مرد گوش راستش بریده نیست؟ و پس از این پژوهش معلوم شد که او گوشش بریده است، و آن وقت بود که هوتنه یقین یافت که او نه بردیه بل که مغ است؛ زیرا خبر داشت که این مغ در زمان کوروش مرتکب خطائی شده بوده و گوش راستش را به فرموده کوروش بریده بوده‌اند. او این خبر را محرمانه برای برادرش پرخش‌آسپ فرستاد که همراه داریوش بود، و پرخش‌آسپ موضوع را به داریوش خبر داد.<sup>۱</sup>

چنین بود یک جنبه دیگر از گزارشی که دربار داریوش ساخته بود و بعدها به هرودوت رسید. داریوش در بغستان نویسانده که کام‌بوجیه به مرگ خودش مرد.

هرودوت نوشته که کامبوجیه به شمشیرِ خودش کشته شد.

اکنون پرسشی که برای ما مطرح می‌شود آن است که آیا خواننده تاریخ می‌تواند بپذیرد که پادشاهی همچون کامبوجیه که دست‌پرورده بزرگ‌مردی همچون کوروش بزرگ بوده و پس از کوروش نه تنها دست‌آوردهای او را با تدابیر شایسته حفظ کرد بل که به‌منظور تأمین امنیت مرزهای غربی شاهنشاهی کوروش به‌مصر لشکر کشیده آن کشور باستانی و شمال آفریقا را ضمیمه کشور شاهنشاهی کرد و از سیردریا و پنجاب تا دره نیل و شمال آفریقا را زیر یک پرچم واحد نگاه داشت، مردی بیمارگونه و صرعی و عصبی مزاج بوده باشد؟! آیا می‌توان پذیرفت که چنین فرمان‌ده دلیرو توان‌مندی با شنیدن خبر یک کودتا (به فرض که باور کنیم کودتائی در ایران رخ داده بوده) به‌جای آن که به‌فکر مقابله با آن افتد دچار چنان حمله عصبی شود که به‌هنگام سوارِ اسب شدنِ شتاب‌آمیز از خود بی‌خبرانه به‌شمشیرِ خودش کشته شود؟!!

این داستانها هرچه تناقض داشته باشد و هرچه غیرواقعی به‌نظر برسد، آنچه یقینی است آن که کامبوجیه در راه بازگشت از مصر به‌ایران، در نزدیکی دمشق، ناگهانی و به‌گونه‌ئی که هیچ‌گاه حقیقتش معلوم نشد درگذشت، و پس از آن سران سپاه او داریوش پسر ویشت‌آسپه را که جوانی دلیر از خاندان هخامنش و شوهر هوتاوسه (دختر کوروش و خواهر کامبوجیه) بود به‌فرمان‌دهی خویش برگزیدند و شتابان راهی ایران شدند. اما داریوش در همینجا تصمیم گرفت که همین که به‌ایران برگشت سلطنت را از جانشین کامبوجیه بگیرد و خودش شاهنشاه ایران شود.

دیدیم که روایت داریوش که هرودوت نیز آورده است می‌گوید که گاوماته‌ی مغ خودش را بردیه معرفی کرده سلطنت را قبضه کرده و از خاندان هخامنشی بیرون کشیده بود. هرودوت نوشته که داریوش چون به‌پایتخت برگشت با شش تن از بلندپایه‌ترین افسران پارسی کنکاش کرد که «بردیه‌ی دروغین» را به‌توطئه بکشند. اینها شخصیت‌هایی بودند که اجازه داشتند بی‌کسب اطلاع پیشینی (قبلی) و بی‌هیچ مراسمی وارد کاخ شوند و با شاهنشاه دیدار کنند. پرّخش‌آسپ نیز در این توطئه با هفت سران همکاری می‌کرد. پرّخش‌آسپ بنا بر تصمیم این هفت تن به‌نزد بردیه‌ی دروغین رفته به‌او گفت که در ایران شایع است که او نه بردیه بل که گاوماته‌ی مغ است، ولی او می‌داند که وی بردیه است. و گفت که شایع است که او (یعنی پرّخش‌آسپ) بردیه را سر‌به‌نیست کرده است؛ و برای این که معلوم شود که این شایعه اساس و پایه ندارد بزرگان پارس را دعوت کند تا او (یعنی

پرخش‌آسپ) به‌همگان اعلان کند که او بردیه را نکشته است و شاه کسی جز بردیه‌ی حقیقی پسر کوروش نیست.

در دنباله‌ی این داستان می‌خوانیم که اندکی پیش از ساعتی که بزرگان پارس به دعوت بردیه‌ی دروغین در پای کاخ تجمع کنند هفت سران وارد کاخ شدند، و آن در ساعتی بود که هنوز ساعات کار اداری شاه شروع نشده بود و بردیه‌ی دروغین در کوشک زنان بود. اینها اجازه داشتند که اگر کار مهمی به‌پیش آید که دیدار فوری با شاهنشاه را ایجاب کند حتا به کوشک زنان نیز وارد شوند.

این‌گونه، بردیه‌ی دروغین و برادرش -دوبه‌دو- با این مردان که همگی مسلح بودند روبه‌رو شدند و اینها هر دو را کشتند. چون بزرگان در پای کاخ تجمع کردند، سرهای آن دو از فراز کاخ به زیر افکنده شد و پرخش‌آسپ از فراز کاخ به‌همگان خبر داد که بردیه را او چندی پیش به فرموده‌ی کام‌بوجیه سر به‌نیست کرده بوده است، و این مردی که با نام بردیه سلطنت را قبضه کرده است نه بردیه بل که گاوماته‌ی مغ و برادر پات‌ایزد است. پرخش‌آسپ به دنبال این سخنان خودش را نیز از فراز بان به زیر افکند و خودکشی کرد.<sup>۱</sup>

اگر دقت کنیم خواهیم دید که گزارش هرودوت خبر یک کودتای باتدبیرانه است. خود داریوش در بغستان نویسانده که گاوماته را در روز دهم ماه باغیادیش (۸ مهرماه ۵۲۲ پم) در دژ شهر نیسیایه در خاک ماد (در وسط آذربایجان کنونی) کشته است.

اما گزارش هرودوت را چه‌گونه می‌شود با گزارش داریوش تلفیق کرد؟

می‌توان پنداشت که وقتی داریوش به ایران برگشته کسی که بردیه‌ی دروغین نامیده شده در نیسیایه بوده؛ و کاخی که هرودوت به آن اشاره کرده همین دژ نیسیایه بوده است.

داریوش همین اندازه نویسانده است که «من با مردان اندکی گاوماته‌ی مغ را کشتم و

مردانی که یاور او بودند را کشتم».

اختصار بسیار شدید و اشاره‌وار داریوش به موضوع کشتن گاوماته‌ی مغ که هیچ خبری از جنگ و درگیری ندارد حدس انجام شدن یک کودتای پیچیده را تقویت و گزارش هرودوت را تأیید می‌کند. به نظر می‌رسد که پات‌ایزد برادر بردیه‌ی دروغین که هرودوت به او اشاره کرده از شخصیت‌های برجسته دربار کوروش و کام‌بوجیه بوده است. گزارشی که هرودوت آورده است به همین موضوع اشاره دارد. ولی داریوش بزرگ ضمن نویساندن رخداد نابودگری گاوماته از آوردن نام پات‌ایزد خودداری کرده و فقط اشاره‌ئی به «کسانی

که همراه گاوماته بودند» کرده است که با گاوماته کشته شده‌اند.

هرودوت نوشته که از آن هنگام تا زمان ما پارسیان «این روز را بیش از دیگر روزهای سال گرامی می‌دارند، این روز را روزِ مَغ کُشان می‌نامند، جشن بزرگ برپا می‌کنند، و تا وقتی که این جشنها ادامه دارد مغها در خانه‌های خودشان می‌مانند و بیرون نمی‌آیند».<sup>۱</sup>

منظور هرودوت در اینجا از روز مغ کُشان روزی است که گاوماته کشته شد و داریوش به سلطنت رسید؛ یعنی روز شاه شدن داریوش. او در هیچ جا ننوشته که در سلطنت داریوش قبیلهٔ مغان (یعنی همانها که روزگاری سلطنت مان‌نا را داشتند) مورد آزار قرار گرفتند یا کسی از مغها به فرمودهٔ داریوش دست‌گیر یا کشته شد. تردیدی نیست که روز مغ کُشان همان روزی بود که گاوماته توسط داریوش کشته شده بود و نه چیز دیگری؛ و جشن آن روز نیز هم جشن به سلطنت رسیدن داریوش بزرگ بوده، که هرودوت آن را آن‌گونه که از کسانی شنیده بوده روز مغ کُشان نامیده است (یعنی روز کشته شدن گاوماته‌ی مغ).

برخی تاریخ‌نویسانِ پارسی‌نگار، بی‌توجه به مفهوم اصلی جملهٔ هرودوت، علاقه دارند که «روزِ مَغ کُشان» را با «روزِ عُمَر کُشان» مقایسه کنند؛ یعنی اینها که روز عمر کُشان را در روستا یا شهر خودشان دیده‌اند، و در تاریخ دوران صفوی نیز خوانده‌اند که روز عمر کُشان روز سنی‌کُشان بود و قزل‌باشان و دسته‌جات تبرّایی در آن روز به سنی‌کُشی می‌پرداختند،<sup>۲</sup> وقتی عبارت «مغ کُشان» را می‌خوانند روز «عمر کُشان» برایشان تداعی می‌شود و آن روز را با این روز مقایسه می‌کنند و می‌نویسند که همه‌ساله مردم کشور مغان را

۱. همان، ۸۵.

۲. از زمانی که قزل‌باشان وارد ایران شدند و تشیع صفوی را از بیابانهای اناتولی با خودشان به درون ایران آوردند و سپس فقیهان لبنانی برای تثویز کردن این مذهب وارد ایران شدند، روزی مقرر شد که ادعا می‌شد خلیفه عمر در این روز به دست شیعیان علی کشته شده است. در این روز مراسمی برپا می‌کردند و عمرکُشی و سنی‌کُشی به راه می‌انداختند. بعدها که تشیع صفوی در ایران عمومیت یافت این رسم پابرجا ماند. هنوز هم نوادگان همان مردمی که به زور شمشیر قزل‌باشان تغییر مذهب داده شیعهٔ صفوی شدند عروسکِ عمر را می‌سازند و پیرامونش پایکوبی می‌کنند و آن را می‌کُشند و به آتش می‌کُشند. برای کُشندۀ عمر (که البته همراه عمر کشته شده و در مدینه دفن شده بود) نیز در زمان صفوی گنبد و بارگاهی در ایران ساختند و گفتند که شیعهٔ امیرالمؤمنین علی بوده و عمر را به فرمودهٔ امیرالمؤمنین علی ترور کرده و به ایران گریخته است. «مرقد حضرت ابولؤلؤ» که تا زمان ما گم شده بود به برکت انقلاب اسلامی احیاء شده و مورد توجه حاکمان ولی‌پرست ایران قرار گرفته و دیگر باره به نمود نفرت‌نوینی که یادآور شیوهٔ قزل‌باشان صفوی است تبدیل شده است.

در این روز کشتار می‌کردند. و چون که «مغان» در زمان ساسانی متولیان انحصاری دین بودند، اینها پنداشته‌اند که «مغان» در واقعه گاوماته معادل «فقیهان» و رهبران دینی بوده است، و حتا گاوماته را نیز یک رهبر دینی می‌پندارند، و توجه ندارند که مغان در زمان کوروش و داریوش یک قبیله از مردم آذربایجان بوده‌اند. در میان همین قبیله مغان کسانی هم متولیان امور دین بوده‌اند؛ زیرا چنان‌که در سخن از هوخشتر گفتم، حتماً شماری از همین مغان به‌خاطر آن‌که خواندن و نوشتن می‌دانستند در زمان هوخشتر اوستا و اساطیر دینی ایران را تدوین کردند و سرپرست امور دینی شدند؛ ولی اینها در زمان هخامنشی حسابشان با حساب همه مغان یکی نبوده است.

هرودوت نوشته که مغ‌ها یک قبیله از ماد استند و مادها و پارسی‌ها رهبران دینی شان را از میان آنها برمی‌گزینند.<sup>۱</sup>

آن‌چه مسلم است آن‌که مغان متولی مراسم دینی در زمان داریوش بزرگ و پس از او در دربار ایران از احترام شایسته برخوردار بودند. نشانه این احترام را می‌توان در تصویرهایی از مغان متولی آئینهای دینی دید که به‌فرموده داریوش بزرگ بر دیواره‌های تخت‌جمشید نقش شده است.

پس «روز مغ‌کشان» که هرودوت به آن اشاره کرده است روز به‌سلطنت نشستن داریوش بزرگ است، و معنای دیگر ندارد، و گمان کسانی که پنداشته‌اند رهبران دینی در این روز کشتار می‌شدند ناشی از غفلت آنها نسبت به معنای «مغان» است.

ولی آیا واقعا داستان درگذشت کام‌بوجیه و از میان رفتن بردیه، و داستان گاوماته همان است که دربار داریوش بزرگ گزارش کرده است؟

ما از حقیقت واقعه درگذشت ناگهانی کام‌بوجیه و براندازی سلطنت کسی که داریوش به‌نام گاوماته‌ی مغ معرفی کرده است آگاهی درست نداریم. داستان رخدادهای تاریخی، به‌ویژه آنچه که در رابطه با پیروزمندان و شکست‌خوردگان است، هیچ‌گاه چنان‌که رخ داده بوده بازگویی نشده است. این داستانها را همیشه زورمندان پیروز و کسانی که قلم‌هاشان در خدمت آنها بوده است رقم زده‌اند؛ از این‌رو همیشه به‌خواست زورمندان ساخته و پرداخته شده و حقایق در پرده ابهام گم شده است. پیرزال تاریخ همیشه تماشاگر بی‌طرف رخدادهای است ولی هنگام بازگویی رخدادهای «دید» هایش را از یاد می‌برد و «شنیده» هایش را - آن‌هم آنچه که از پیروزمندان شنیده است - بازگو می‌شود، و کاری با

گفته شکست خوردگان ندارد. جریان تاریخ همواره به گونه‌ئی بوده است که شکست خوردگان سخنی برای گفتن نداشته‌اند تا کسی چیزی از حقایق از زبان آنها بشنود. به همین سبب بوده که همیشه و تا امروز کسانی که در برابر زورمندتر از خودشان - به حق یا ناحق - شکست می‌خورند و از میدان به در می‌روند حقایق امرشان در پشت پرده می‌ماند و به فراموشی سپرده می‌شود تا همه حقیقت از زبان کسانی شنیده شود که - به حق یا ناحق - بر آنها پیروز شده‌اند.

زورمندان پیروز و سلطه‌گران که این عادت تاریخ را از روزگاران کهن می‌شناخته‌اند، برای آن که کلیه اقدامات و کرده‌هاشان در آینده مورد تأیید و ستایش تاریخ و جوامع قرار گیرد، همیشه کوشیده‌اند تا هر صدائی را جز صدای ستایش از خودشان در گلو خفه کنند. وقتی همه کس بی صدا و ساکت باشند تنها آوازی که در زیر گنبد دوار طنین می‌اندازد و به گوش تاریخ می‌رسد آواز ستایش و تمجید از زورمداران خواهد بود. این حقیقتی است که در سراسر تاریخ و جغرافیا (و همین امروز نیز) صادق است.

ملاک تاریخ برای قضاوت در امر بردیه و گاوماته نوشته داریوش بزرگ و نویسندگان یونانی است که بر روایت‌های دربارهای فرزندان داریوش مبتنی بوده است. اما آیا به راستی کسی که به دست داریوش از میان برداشته شد یک مغ گوش بریده غاصب بود که به دروغ خودش را بردیه معرفی کرده بود و به ناحق بر اورنگ شاهنشاهی ایران تکیه زده بود تا کشور را به تباهی بکشاند؟!

ما - به عنوان نیبرگان بازی‌گران سیاسی آن روزگار و میراث‌بران واقعی تاریخ ایران - حق داریم بپنداریم که بردیه پس از شنیدن خبر درگذشت برادرش کام‌بوجیه به سلطنت نشست زیرا ولی عهد او بود؛ ولی داریوش او را به نیرنگی ماهرانه و در یک کوتای پیچیده از میان برداشته سلطنت را خودش قبضه کرد سپس داستان گاوماته را ساخت و گاوماته را مردی دروغ‌بند نامید که درخور نابود شدن بوده است.

داریوش بزرگ - بی تردید - پس از کوروش بزرگ نیرومندترین شاهنشاه تاریخ ایران و باتدبیرترین رهبر سیاسی جهان باستان بوده، و یکی از نام‌دارترین رهبران سیاسی تاریخ بشر است. درخشش خیره‌کننده شخصیت داریوش و شکوه و جلال سلطنت او چندان بود که ستایش همه مردم خاورمیانه و یونان را برانگیخت و ادعایش در مورد کام‌بوجیه و بردیه و گاوماته مورد تصدیق همگان قرار گرفت و مردم ایران به زودی زیر تأثیر تبلیغات دربار او به مغ گوش بریده و دروغ‌زن نفرینها فرستادند و او را غاصب سلطنت و



دشمن امنیت و آرامش و آسایش نامیدند.

داریوش بزرگ شکوهمند و شکوه‌آفرین بود؛ ولی شکوه‌آفرینان تاریخ به همان اندازه که شکوهمند استند جنایت‌هاشان نیز به همان بزرگی است. دروغ‌هاشان نیز به همان بزرگی است.

به راستی آیا داستان گاوماته همین است که در کتیبه داریوش بزرگ و نوشته‌های یونانیان آمده یا چیز دیگری بوده است؟

تاریخ برای داریوش بزرگ احترام خاصی قائل است و او حق ویژه‌ای برگردن ایران و تاریخ بشری دارد. خدماتی که او به ایران و جهان کرد همیشه تمجید شده است و الحق که درخور ستایش است. او همچون کوروش بزرگ یک شخصیت تمدن‌ساز بود. اما پژوهنده تاریخ ایران حق دارد که درباره رخدادهای مربوط به کام‌بوجیه و بردیه نیز پرسشهایی از خویش بکند، و به روایت‌های رسمی داریوش و دربار او قناعت نرزد. این امر به احترام ما به داریوش به عنوان یکی از عظیمترین شخصیت‌های تاریخمان لطمه‌ئی نمی‌زند، ولی در درک و فهم بهتر ما از گذشته‌های خودمان به ما کمک می‌کند. زندگی اجتماعی ما، هویت فرهنگی ما، و شخصیت تاریخی ما هر فراز و نشیبی که داشته است تداوم یک سلسله دراز از رخدادهای تاریخی است که سرآغازش به همین پیش‌آمدها می‌رسد که اکنون مورد گفتگویمان است. ما حق داریم که بپرسیم و بدانیم که آیا آنچه در دیروزهای تاریخ بر ما گذشته است همین‌گونه بوده که روایت‌های رسمی برای ما بیان می‌دارد، یا قضیه چیز دیگری بوده است و از ما پوشیده داشته‌اند؟!

پژوهش‌گر رخدادهای تاریخی حق ندارد که داوری‌های ذهنی خویش را در بررسی و بازخوانی رخدادهای تاریخی دخالت دهد؛ زیرا پژوهش تاریخی باید متکی بر اسناد و اطلاعات و داده‌های تاریخ باشد. داوری در تاریخ بدون تکیه بر این اسناد و داده‌ها داوری ذهنی و غیرعلمی است که ردّ و قبول آن بستگی به میل ذهنی خواننده این داوری دارد، و از نظر علمی مردود است. با این حال، پژوهش‌گر نمی‌تواند که در قبال شکوک پرش‌انگیزی که هنگام مطالعه روایت‌های تاریخی به ذهنش حمله می‌آورد سکوت کند و با بی‌تفاوتی از کنار آنها بگذرد. شیوه زورمندان مسلط همیشه آن بوده که با همه وسائل تبلیغی‌شان رخدادهای همان‌گونه که خودشان مایل بوده‌اند تفسیر و بیان کنند و به‌خورد مردم دهند؛ و آنچه که برای تاریخ می‌ماند همین داده‌ها است.

داریوش در بغستان نویسانده که گاوماته مملکات مردم را گرفته بوده و من پس از

آن که او را کشته‌ام این مملکات را به مردم باز داده‌ام.

درباره حقیقی بودن این گزارش نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا او گزارش را در همان زمان داده است و مردم نیز می‌دانسته‌اند که او راست می‌گوید. ولی این مردمی که مملکاتشان را گاوماته می‌مغ مصادره کرده بوده و داریوش به آنها باز داده است چه کسانی بوده‌اند؟ از زمانهای دور در ایران به «شاه‌مردگی» به عنوان یکی از بلاها می‌نگریسته‌اند. با مرگ هر شاه رقابت و درگیری در خاندان سلطنتی آغاز می‌شده و به ندرت اتفاق افتاده که ولی‌عهد بدون درگیری با مدعیان دیگر به جای شاه متوقفاً بنشیند. این رقابت و درگیری به بلای امنیت و آرامش کشور تبدیل می‌شده و تا وقتی که شاه نو - هر کدام از مدعیان سلطنت که بوده - قدرتش را تثبیت می‌کرده هرج و مرج می‌شده و سپه‌داران محلی که از این یا آن مدعی سلطنت پشتیبانی می‌کرده‌اند برای حصول قدرت و امتیاز به رقابت می‌افتاده‌اند. هزینه مالی و انسانی این رقابتها نیز همیشه بر دوش رعایا بوده که مجبور بوده‌اند فرزندانشان را برای جنگیدن در کنار حکومت‌گران محلی در اختیار آنان نهند و با پرداختن مالیاتهای گزاف اجباری هزینه جنگهای قدرت‌طلبان را تأمین کنند. کسی که در نهایت بر رقیبان پیروز می‌شد مجبور بود که برای تثبیت قدرتش بهای حمایت زورمندان را با واگذار کردن امتیازات مادی به آنان بپردازد و دست آنها را در امور مناطق زیر سلطه‌شان باز بگذارد.

چه بسا که کام‌بوجیه پس از مرگ پدر با چنین وضعیتی، یعنی با رقابت سلطنت‌طلبان خاندانی روبرو شده باشد. برادرش بردیه شاه نواحی شرقی ایران بود و چه بسا در صدد برآمدن تا مناطق زیر سلطه خویش را از زیر فرمان کام‌بوجیه بیرون ببرد و خودش را شاه این بخش از ایران کند (برادری که نمی‌خواسته زیر فرمان برادر باشد). گزارشی که می‌گوید گوش «بردیه‌ی دروغین» را بریده بودند شاید در ارتباط با چنین رخدادی بوده است. ما حق داریم گمان کنیم که کسی که گوشش بریده بوده بردیه‌ی حقیقی بوده، و چه بسا که پیشتر در صدد دستیابی به تاج و تخت برآمده بوده و کام‌بوجیه گوشش را بریده بوده تا ناقص شود و شرط سلامت جسمی برای احراز مقام سلطنت را از دست بدهد.

در تاریخ ایران جز این مورد نیز سراغ داریم که شاه گوش برادرش را که مدعیش بوده بریده یا چشمش را کور کرده تا شرط سلامت جسمی از او سلب گردد و او نتواند که در آینده برای به دست آوردن سلطنت بستیزد.

تا کوروش زنده بود بزرگان پارسی و سپه‌داران کشور تسلیم اراده و قدرت او بودند و

به عدالتی که او برقرار کرده بود گردن می‌نهادند. ولی کام‌بوجیه مجبور بود که وفاداری حکومت‌گران محلی را به‌بهای گزاف بخرد.

انسان ذاتاً قدرت‌خواه و مال‌دوست است. هیچ‌کدام از انسانها را - جز وارستگان استثنایی و کم‌یاب یا نایاب - نمی‌توان از این اصل مستثنا دانست.

حکومت‌گران محلی چون در زمان کام‌بوجیه از اختیارات وسیعی برخوردار شده بودند زمینهای کشاورزی و چراگاهها را به‌ملکیت خویش درآوردند و کشاورزان که تا پیش از آن مالکان اصلی زمینها بودند را به رعایای خویش مبدل ساختند. کام‌بوجیه چاره‌ئی جز آن نداشت که این‌وضع را به رسمیت بشناسد و قدرت دربار و امنیت و ثبات کشور را به‌بهای مصادره شدن نسبی آزادیهای مردم کشور تثبیت کند.

می‌توان پنداشت که رعایای طبقه نوظهور به وضعیت نوین راضی نبودند. ناراضیاتی‌ئی که داریوش در سند بغستان به آن اشاره کرده است را می‌توان در همین ارتباط بازخوانی کرد. او می‌گوید که رعیت از کام‌بوجیه ناراضی و نافرمان شدند و با گاوماته همراهی کردند.

چون این نوشته داریوش متعلق به همان زمان است می‌توان پنداشت که داریوش راست گفته است.

در آن‌زمان رهبران دین مزدایسنه هنوز آلوده به قدرت سیاسی و املاک وقفی نشده بودند و آرمانهای عدالت‌خواهانه زرتشت هنوز در وجدانشان زنده و نیرومند بود. در میان سران قبایل پارس و ماد و اعضای خاندان هخامنش هم حتماً مردمی وجود داشتند که به‌آموزه‌های زرتشت و برنامه‌های انسان‌دوستانه کوروش بزرگ معتقد و پایبند بودند و با اوضاع نوین همسویی نداشتند. چه بسا که بردیه - بردیه حقیقی - کوشیده که با استفاده از غیبت برادرش اوضاع اجتماعی ایران را به‌روال اوضاع زمان کوروش برگرداند؛ و چه بسا که مشوق و حامی او در اجرای برنامه اصلاحی‌ش همان پات‌ایزد مَغ (مشاور بزرگ او) بوده که نامش را هرودوت آورده است.

داریوش در سنگ‌نبشته بغستان نویسانده که در غیاب کام‌بوجیه از ایران دروغهایی درباره کام‌بوجیه پراکنده شد و مردم ناراضی شدند.

آیا این «دروغها» تبلیغات رهبران دین مزدایسن برای مبارزه با امتیازات طبقات نوظهور نبوده است؟ آیا پات‌ایزد هم در این زمینه دارای نقشی بوده است؟ ما در این باره چیزی نمی‌دانیم. چرا مردم ناراضی شدند؟ اگر ناراضی شدند چه اقدامی انجام دادند؟

گزارش داریوش خاموش است، ولی همه گناهان را بر دوش «مغی به نام گاوماته» نهاده است که به دروغ خودش را بردیه نامیده و می‌خواسته سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون بکشد. همه ابهام است و پرسش‌انگیز.

تردیدی نیست که متولیان دین در عهد کوروش و کام‌بوجیه هنوز به صورت یک طبقه صاحب امتیاز در نه‌آمده بودند و مزه درآمدهای اوقاف و نذورات را نچشیده بودند. در عهد کوروش و کام‌بوجیه هیچ مقامی جز مقام شاه در کشور درخشش نداشت. متولیان دین در کشور به هر شماری که بوده باشند و از هرگونه احترام اجتماعی که برخوردار بوده باشند، افرادی از صمیم توده‌ها بوده‌اند که وظیفه تبلیغ آموزه‌های زرتشت و تربیت اخلاقی مردم را بر دوش گرفته بوده‌اند. پات‌ایزد نیز گرچه به‌دربار کوروش و کام‌بوجیه وابسته بوده، اگر هم رهبر دینی بوده، یکی از همین مغان نیک‌اندیش و مردم‌دوست بوده که چه بسا وظیفه تربیت فرزندان کوروش را برعهده داشته و توانسته است از آنها افرادی نیک‌خواه و انسان‌دوست بسازد.

در این که شخص کوروش یک زرتشتی تمام‌عیار و مؤمن بوده جدال نمی‌توان کرد. همه خصوصیات اخلاقی و رفتار سیاسی او شاهد این امر است. فرزندان او نیز همچون خود او بوده و زیر نظر معلمان مؤمن زرتشتی تربیت شده بوده‌اند. در اینجا است که ما حق داریم گمان کنیم که هرگونه اقدامی که در غیاب کام‌بوجیه در ایران رخ داده باشد یک اقدام انسان‌دوستانه و عدالت‌خواهانه بوده که به رهبری بردیه و مشاورش پات‌ایزد صورت پذیرفته است. ولی یقیناً هدفش نه براندازی سلطنت هخامنشی بل که براندازی امتیازات سپه‌داران زورمند بوده است، و کسانی که داریوش می‌گوید «ناراضی و نافرمان شدند و همراه گاوماته رفتند» (یعنی طرف‌دار برنامه‌های اصلاحی بردیه شدند) مردم ناراضی از امتیازات طبقه نوظهور اشراف بوده‌اند. هرودوت نوشته که بردیه‌ی دروغین مالیات سه‌سال را از گردن مردم انداخت. چنین اقدامی می‌توانسته توده‌های کشاورز را هوادار او کند. نوشته داریوش که گاوماته‌ی مغ مملکت مردم را گرفت نیز می‌تواند بازگیری مملکت رعایا از دست زورمندان باشد.

اقدام کامیاب داریوش به کمک سران پارسی برای بیرون کشیدن سلطنت از دست بردیه داستان دیگری است. چه بسا که بردیه هرچند که نیک‌اندیش و نیک‌خواه بوده از نظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی به پایه داریوش نمی‌رسیده است؛ زیرا داریوش - همچون کوروش - درخشش خاصی در تاریخ جهانی دارد. ولی ما در حال بازخوانی پرونده‌ی

استیم که روزگاری نیاگانمان گشوده بوده‌اند و هنوز بسته نشده است.

گزارش دربار داریوش که توسط تاریخ‌نگاران یونانی بازنویسی شده است می‌گوید که پس از بازگشت داریوش به ایران «گاوماته و برادرش» توسط داریوش کشته شدند. معنای این گفته آن است که دو رهبر اجتماعی که هم‌طراز یکدیگر بوده و از نظر داریوش و دیگر سران هم‌فکرش خطر یک‌سانی داشته‌اند از میان برده شده‌اند. آیا یکی از این دو بردیه و دیگری پات‌ایزد نبوده که داریوش از روی عمد و به قصد فریب اذهان عمومی و توجیه اقدام خودش از آنها به عنوان دو برادر نام برده، و بردیه را نه بردیه بل که گاوماته نامیده است تا پس از نابود شدن بردیه کسی از رقیبان داریوش موضوع شاه‌کشی را عکلم نکند و دیگر زورمندان پارسی برای داریوش دردسری ایجاد نکنند و با بهانه کردن خون شاه مقتول برایش مشکل نتراشند؟!

این گزارشها حکایت از آن دارند که هیچ‌کس از رجال درباری و کشوری و لشکری تا روز پیروزی داریوش بر گاوماته متوجه نشده بوده که کسی که بر تخت سلطنت نشسته و با نام بردیه دست به اصلاحات زده بوده است نه بردیه‌ی حقیقی بل که بردیه‌ی دروغین بوده که به خاطر هم‌شکلی با بردیه خودش را بردیه جا زده بوده است. گویا فقط یکی از زنان حرم بردیه، آن‌هم همراه ورود داریوش و سپاهیان‌ش به ایران، و در زمانی که داریوش و همدستانش قصد نابود کردن «بردیه‌ی دروغین» کرده بوده‌اند، به‌طور تصادفی با دیدن گوش بریده گاوماته متوجه حقیقت شده و آن‌را به وسیله پدرش به گوش داریوش رسانده بوده است. این زن را داریوش پس از کشتن بردیه‌ی دروغین به همسری گرفت.

یک حلقه از حلقه‌های توطئه پرّخش‌آسپ است که گفته شده پسرش در مصر به دست خود کام‌بوجیه اعدام شد. هرودوت نوشته که پرّخش‌آسپ در روز کشته شدن بردیه‌ی دروغین بر بان کاخ رفت و به جمعیت پارسیان خبر داد که او مدتها قبل بردیه را به فرمان کام‌بوجیه سرب‌نیست کرده بوده و بردیه‌ی حقیقی از مدتی پیشتر وجود خارجی نداشته و این کسی که خودش را بردیه نامیده و تخت سلطنت را غصب کرده گاوماته مغ است.

جالب این که این پرّخش‌آسپ نیز پس از افشای این راز و همزمان با کشته شدن بردیه از بان همان کاخ سرنگون و کشته می‌شود، و گفته می‌شود که او خودش را از بان به زیر افکند و خودکشی کرد.

ما از خودمان می‌پرسیم که او پس از کشته شدن بردیه چه نیازی داشت که خودش را بکشد؟ آیا جز این بوده که قرار بوده حقیقت اسرار بردیه و گاوماته و کام‌بوجیه برای همیشه

به زیر خاک رود؟

آیا ساختن چنین روایت‌هایی آن‌هم پس از نابودگری بردیه کار ساده و آسانی نیست؟! تاریخ از این روایتها بسیار در یاد دارد لیکن همیشه از بازگویی حقیقت آنها خودداری می‌ورزد؛ زیرا از روز ازل عهد کرده است که فقط روایت‌های پیروزمندان و زورمندان را بازگویی کند و با حقیقت امر کاری نداشته باشد. گویا تاریخ از ازل سوگند خورده بوده که ستایش‌گر پیروزمندان باشد و آنچه درباره شکست‌خورده‌گان یا ستمدیدگان می‌داند نهان و مدفون بدارد.

خواننده رخدادهای تاریخی آن روزها علاقه دارد که به‌هنگام مطالعه چنین رویدادهای مبهم و پیچیده‌ئی حدس و گمان ذهنیش را در بررسی دخالت دهد. آیا نمی‌توان باورکرد که «مرگ نابه‌هنگام کام‌بوجیه»، عَلم شدن موضوع «بردی‌ی دروغین» و «به سلطنت رسیدن داریوش» سه حلقه به هم پیوسته یک سلسله بوده‌اند که رقابت‌های خانوادگی هخامنشیان بر سر دستیابی به تاج و تخت ایران آن‌را ساخته بوده است؟

حقیقت مرگ کام‌بوجیه و حقیقت امر گاوماته و بردیه در پرده غلیظ ابهام مانده‌اند و هرگونه قضاوت درباره آنها نمی‌تواند که از دایره حدس و گمان فراتر رود. در عین حال روایات سنتی مبتنی بر گزارش‌های دربار داریوش در این زمینه نمی‌تواند که قانع‌کننده باشد.

چنین مواردی در تاریخ بسیار به پیش آمده است؛ برخی برای همیشه در پرده ابهام مانده‌اند و برخی دیگر پس از چندی از زیر پرده بیرون افتاده و آشکار شده‌اند. دستگاه تبلیغاتی ساسانی با مزدک و قیام مردم‌گرایانه و عدالت‌خواهانه او همین کار را کرد، و چنان شد که مزدک عدالت‌خواه انسان‌دوست نیک‌اندیش به‌نماد ناحق‌گرایی و آناشیم و کژدینی تبدیل شد، چندان که سده‌ها پس از او خواجه نظام‌الملک توسی او را زندیق اباحی مسلک بی‌دین ملعون نامیده است. پیشتر از مزدک با مانی زاهد مسلک خیراندیش چنان کردند که هنوز که هنوز است توده‌های عوام ایرانی وقتی نام او را می‌شنوند یک مرد شیاد در نظرشان مجسم می‌شود که می‌خواهد با نشان دادن نگاره‌های زیبا مردم را فریب دهد؛ حال آن‌که بخردان اهل تاریخ می‌دانند که مانی یک زاهد وارسته بود که نظری به‌مادیات دنیایی نداشت و گریز از دنیا را تبلیغ می‌کرد. با ابومسلم خراسانی نیز پس از آن‌که به توطئه منصور عباسی ترور شد برای چند سالی که منصور سیاست عرب‌گرایی را دنبال می‌کرد همین معامله شد، و او برای بسیاری از ناآگاهان مردی خیانت‌پیشه شمرده شد

که می‌بایست «ابومجرم» خوانده شود نه ابومسلم؛ و چند سال هم او را «ابومجرم» می‌نامیدند و وقتی از او یاد می‌کردند به او نفرین می‌فرستادند. ولی به زودی حوادثی رخ داد که دوباره میدان تصمیم‌گیری به دست ایرانیان افتاد و از ابومسلم اعاده حیثیت شد.

روایتها و داستانهای که داریوش و دربارش درباره کام‌بوجیه و بردیه پراکندند، و شکوه و درخششی که داریوش در تاریخ کسب کرد، سبب شد که هیچ کسی در هیچ گوشه‌ئی از جهان نتواند که روایتی از حقیقت داستان آنها را در جایی بر سنگی بر جا نهد؛ و حقیقت به فراموشی سپرده شد تا تنها روایتی که برای تاریخ برجا بماند همان روایتی باشد که از زبان داریوش و درباریانش پراکنده شده یا بر دل سنگهای بغستان نگاشته شده بود.

داریوش در گزارش سنگ‌نبشته بغستان از شش تن سپه‌داران و بزرگان پارسی نام برده است که دست‌یاران او در دست‌یابی به تخت و تاج بوده‌اند. اینها عبارت بودند از: ویندفرنه پور ویسپار، هوتنه پور ثوخر، گاوبروو پور مردونیه، وی‌درنه پور بغه‌بغنه، بغه‌بوخش پور داتووهیه، آردومنش پور و هوکه.

روایت هرودوت که داستان ورود این شش تن بعلاوه پرخش‌آسپ همراه داریوش به کاخ را بازگوئی کرده و چه‌گونگی کشته شدن کسی که بردیه‌ی دروغین نامیده شده را بیان داشته است، نشان می‌دهد که آنها در یک توطئه ماهرانه و از پیش طراحی شده دست به کودتا زدند. روایت می‌گوید که این هفت تن پس از بازگشت از مصر و شام به‌عنوان دیدار با شاه جدید و عرض گزارش وارد کاخ شدند. اینها سرکردگانی بودند که اجازه داشتند هرگاه و بی‌گاه وارد کاخ شده به‌حضور شاه برسند و مانع و واژنی برسر راهشان وجود نداشت.

همین روایتها حکایت از آن دارد که آنها در درون کاخ و درون کوشک زنان به‌کسانی که «گاوماته و برادرش پات‌ایزد» نامیده‌اند حمله‌ور شدند و آنها را غافل‌گیر کردند.

در از میان برداشتن آنها نه سخن از شورش رفته است نه شرکت سپاه نه جنگ و درگیری. کسی که بردیه‌ی دروغین خوانده شده در کوشک زنان پس از مقاومت جانانه به‌دست داریوش و یارانش کشته شد، و اعلام شد که او بردیه نبوده بل که مغی گوش بریده به‌نام گاوماته بوده، و بردیه پیش از این به‌فرمان کام‌بوجیه کشته شده بوده و کسی که عامل قتل بردیه بوده نیز خودش را هم اکنون کشته است، و قصه تمام شد.

پس از این، شش سرکرده پارسی که یاران داریوش بودند داریوش را بر اورنگ شاهنشاهی ایران نشاندهند و خودشان مشاوران و دست‌یاران او شدند.





## گفتار چهارم بخش دوم

### داریوش بزرگ

أدم داری وئوش خشیتی، و زرك خشیتی، خشیتنام خشیتی،  
دهیونام ویسپزنانام خشیتی، آهیایا بومیا و زركایا دوریپی،  
ویشت آسپه ی پتره، هخامنشی، پارسه پارسه ی پتره، آرتی ی  
آرتی ی چیتر.

من داریوش شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای  
مردمان گوناگون، این سرزمینهای بزرگ گسترده تا دوردست، پور  
ویشت آسپه، هخامنشی، پرسی پور پرسی، آریایی از ذات  
آریایی.

داریوش پور ویشت آسپه پور آرشامه پور آریارمنه پور چیش پیش بود که رشته تبارش در سه  
پشت به تبار کوروش می رسید.

چیش پیش در سال ۶۴۰ پم پارس و خوزستان را میان دو پسرش کوروش  
(بزرگ نیای کوروش بزرگ) و آریارمنه (بزرگ نیای داریوش بزرگ) تقسیم کرده بود.  
بعدها به گونه ای که ما از آن آگاهی نداریم نیای کوروش نیای داریوش را از صحنه کنار زده  
به درجه دوم پائین آورده خودش شاه پارس و خوزستان شده بود.

از نظر خاندانی، پدر داریوش دست کمی از کوروش نداشت. زمانی که کوروش از  
دنیا رفت ویشت آسپه و پدرش آرشامه هردو زنده بودند.

بنا به روایت داریوش بزرگ در بغستان که می گوید پیش از او هشت تن از خاندان او  
شاه بوده اند، آرشامه نیز برای مدتی شاه بوده و چه بسا که کامبوجیه دوم (پدر کوروش  
بزرگ)، به خاطر یک دست کردن قدرت سیاسی، او را از سلطنت برکنار کرده باشد.

وقتی داریوش به سلطنت نشست نیز ویشت آسپه و آرشامه زنده بودند. ویشت آسپه در  
زمان کوروش و کامبوجیه شهریار پارت و هیرکانیه بود و در مرکز پارت استقرار داشت.

آیا می توان تردید کرد که آرشامه ی پیر پسران خودش را برای پادشاهی شایسته تر از

پسران کوروش می‌دانسته؟ آیا پس از درگذشت کوروش زمان آن فرارسیده بوده که بر سر فرزندان کوروش همان برسد که پیشترها بر سر فرزندان آریارمَنه آمده بود؟

هر دو پسر کوروش (یعنی کام‌بوجیه و بردیه) در پی هم از میان رفتند تا داریوش نواده آریارمَنه بر اورنگ شاهنشاهی‌ئی که کورش با تدبیرش تشکیل داده بود تکیه بزند. پس از آن نام افراد خانواده کوروش از صحنه به‌کنار رفت و در نبشته‌های داریوش بزرگ نه از کوروش به‌عنوان بنیان‌گذار شاهنشاهی و آفریننده سلطنتی که به‌دست داریوش افتاده بود تجلی‌ی شد و نه از خدماتش تقدیری به‌عمل آمد، و هر جا که لازم بود نامی از کوروش به‌میان آید به‌سادگی از او یاد شد بی‌آن‌که اشاره شود که بنیان‌گذار شاهنشاهی بوده است. فرزندان نرینه کام‌بوجیه و بردیه نیز به‌کلی به‌کنار زده شدند به‌گونه‌ئی که تا پایان دوران هخامنشی هیچ نامی از نوادگان کوروش در میان نیست.

### جنگهای داریوش بزرگ با رقیبان قدرت

استقرار سلطنت داریوش به‌سادگی صورت نگرفت. او بی‌درنگ با سلسله شورشهای گسترده‌ئی مواجه شد که رقیبانش - از قبایل ایرانی و غیر ایرانی - برپا کردند. این شورشها پی‌آمد طبیعی جابه‌جایی سلطنت از یک خاندان به‌خاندان دیگر بود که توسط داریوش انجام گرفته بود. بسیاری از سپه‌داران قدرت‌خواه ایرانی در کشور به‌فکر افتادند که اکنون که کوروش و فرزندانش در جهان نیستند برای دست‌یابی به‌تاج و تخت آنها به‌پا خیزند و جانشین آنها شوند. شورشهای قدرت‌خواهان را نمی‌توان مخالفت با شخص داریوش تعبیر کرد، بل که تلاشهایی بود که سپه‌داران رقیب داریوش برای دست‌یابی به‌اورنگ شاهنشاهی به‌راه افکندند. لذا بازخوانی این شورشها را نباید در ارتباط با کودتای داریوش تفسیر کرد، بل که باید آنها را به‌عنوان پی‌آمد نابود شدن کام‌بوجیه و بردیه و خلأ موقت قدرت سیاسی مورد بررسی قرار داد. به‌عبارت دیگر، این شورشها نه نشانه نارضایتی مردم کشور از وضع موجود، بل که تلاش سپه‌داران نیرومند برای به‌چنگ آوردن تخت و تاج شاهنشاهی ایران بود.

ولی آن‌گونه که از گزارش خود داریوش برمی‌آید، هیچ‌کدام از این قدرت‌خواهان نتوانستند که موقعیتی که داریوش و هخامنشیان داشتند را کسب کنند، و از چندان حمایتی در کشور برخوردار نشدند، و به‌آسانی نابود شدند.

گزارش سرکوب شورشهای داخلی در کتیبه بغستان چنین آمده است:

در خوزستان مردی بومی به نام «آترینه» به‌پا خاسته برای خودش تشکیل سلطنت داد. در بابل مردی بومی به نام «نیدین تا بل» مدعی شد که پسر نبوخذ نصر است و مردم را پیرامون خویش گرد آورده خویشتن را شاه بابل خواند. آترینه را لشکر اعزامی داریوش به‌آسانی شکست داده اسیر کرد و به‌نزد داریوش برد که در بابل بود. برای سرکوب شورش بابل داریوش شخصاً لشکر کشید و مدعی سلطنت بابل را طی سه‌دور نبرد شکست داده دست‌گیر و اعدام کرد.

به‌دنبال سرکوب شورش آترینه و نیدین تا بل، مدعیان پرشمار سلطنت در پارس، خوزستان [برای بار دوم]، ماد، ارمنستان، پارت، هیرکانیه، مرو، سیستان، بابل [برای بار دوم] به‌پا خاستند و هرکدام برای خودش تشکیل سلطنت داد. در مصر نیز آریاند - شهریار پارسی که توسط کام‌بوجیه نشانده شده بود - خودش را شاه مصر نامید.

داریوش پس از نابود کردن نیدین تا بل به‌خوزستان لشکر فرستاد، ولی پیش از آن که لشکرش به‌خوزستان برسد مدعی پادشاهی خوزستان به‌دست هواداران داریوش که از خود خوزیها بودند کشته گردید، و خوزستان آرام شد.

در ماد مردی به نام «فرورتیش» با ادعای این که از خاندان شاهی ماد و نواده هوخشتر است به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. داریوش لشکر به‌ماد فرستاد، ولی چون که فرورتیش در میان بخشی از قبایل ماد پایگاه مستحکمی داشت این لشکر نتوانست که کاری از پیش ببرد، و داریوش مجبور شد که شخصاً از بابل به‌ماد برود.

برای مقابله با قیام ارمنستان نیز داریوش لشکر گسیل کرد. این لشکر پس از چند دور نبرد توانست که مدعی سلطنت ارمنستان را نابود کند.

داریوش در ماد فرورتیش را شکست داد و فرورتیش با دسته‌ئی از وفادارانش به‌ری گریخت. سپاه اعزامی داریوش او را در ری شکست داده دست‌گیر کرده به‌ماد فرستاد، و او در همدان به‌دار آویخته شد.

در «سگرتیه» (میانه، در آذربایجان) مردی از قبایل ماد (شاید از قبیله مغان) به‌نام «چیترن تخمه» با ادعای این که از خاندان شاهی ماد است قیام کرده تشکیل سلطنت داد. این نیز توسط سپاه اعزامی داریوش که به‌فرمان‌دهی یک پارسی به‌نام تخم‌آسپاد (تهماسپ) گسیل شد شکست یافته دست‌گیر و به‌ماد فرستاده شد و سپس در اربیل (اکنون شمال عراق) به‌دار آویخته شد.

زمانی که فرورتیش در ماد قیام کرده بود سپه‌داران مادی که در پارت و هیرکانیه

بودند از او حمایت کردند و سپاهیان را برضد داریوش شوراندند و ویشت‌اسپه - پدر داریوش - که شهريار پارت بود را بیرون رانند.

داریوش پس از فراغت از کار شورش‌گر مادی از ری نیروی امدادی برای پدرش فرستاد و ویشت‌اسپه پس از دو جنگ بزرگ شورشیان را سرکوب کرد و آرامش را به پارت و هیرکانیه برگرداند.

در مرو مردی مروزی به نام «فَرَاد» به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. این شورش نیز همچون بقیه به‌تدبیر داریوش و توسط سپاه اعزامی او به‌شکست انجامید و فراده نابود شد.

در پارس مردی پارسی به نام «وَهیزداتَه» مدعی شد که برده‌ی پسر کوروش است، و حمایتی یافت، حتّاً سپاهیان پارسه‌گرد (پاسارگاد) نیز از او حمایت کردند. او در سه موضع و سه جنگ بزرگ از سپاه اعزامی داریوش شکست یافت و سرانجام دست‌گیر شد و به فرمان داریوش در پارس به‌دار آویخته شد.

زمانی که وَهیزداتَه درگیر نبرد با لشکریان داریوش بود در سیستان (غرب افغانستان کنونی) سپه‌دارانی از وَهیزداتَه هواداری کرده به‌ضد داریوش شوریدند. سپاه اعزامی داریوش در سیستان سه جنگ بزرگ با شورشیان داشت، و توانست که شورش را سرکوب کرده آرامش را به منطقه برگرداند.

در میان گرفتاریهای داریوش در پارس و شرق کشور، بابل دیگر باره شورید و پیرمردی بومی به نام «آرخه» با ادعای این‌که پسر نبوخذ نصر بابل‌ی است پادشاه شد. ارخه نیز همچون دیگر شورشیه‌ها توسط سپاه اعزامی داریوش شکست یافته دست‌گیر شد و او را در بابل به‌دار آویختند.

همه این رخدادها در خلال کمتر از دو سال به وقوع پیوست. معمولاً جنگ‌های به‌طور همزمان در چندین نقطه در جریان بود (تاریخ‌هایی که داریوش ذکر کرده و پائین‌تر خواهیم خواند این‌را نشان می‌دهد). داریوش در خلال این مدت کوتاه همه مدعیان نسبتاً نیرومند سلطنت را سرکوب و نابود کرد. و این به آن معنا است که داریوش - به‌عنوان جانشین واقعی کوروش و کام‌بوجیه - بیش از مجموع همه رقیبان نیرومندش در میان مردم کشور هخامنشی پایگاه داشته است. حتّاً در ارمنستان و میان‌رودان نیز پایگاه داریوش نیرومندتر از پایگاه مدعیان بومی سلطنت بود. یعنی هم ایرانیان و هم اقوام زیر سلطه به‌سبب رفتارهای نیکی که از کوروش و کام‌بوجیه دیده بودند سلطنت هخامنشیان را حتّاً بر

مدعیان به‌پاخاسته سلطنت از خاندانهای حکومت‌گر پیشین خودشان ترجیح می‌دادند. داریوش پس از شرح رخدادهای تأکید می‌کند که همه رهبران شورشها با نیرنگ و دروغ مردم را پیرامون خودشان گرد آورده بودند، و هرکدامشان نامی را بر خودش نهاد که از آن او نبود، ولی داریوش چون که نیت خیر داشت اهورمزدا به او کمک کرد تا این دروغ‌گویان و فریب‌کاران را یکی پس از دیگری از میان بردارد. او سپس به همه شاهان آینده توصیه می‌کند که از دروغ و نیرنگ بپرهیزند که عواقب دروغ خوشایند نخواهد بود. او تأکید می‌کند که نسخه‌ئی از گزارش این رخدادهای در چند زبان، از جمله «زبان آریایی» بر طومارهای چرم (چرم گاو) و پوست (پوست گوسفند یا آهو) تهیه کرده و به سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده است تا برای مردم خوانده شود. این به آن معنا است که آنچه را داریوش گزارش کرده حقیقت بوده، و گزاره‌ئی در آن نبوده است. فقط می‌توان پنداشت که آنچه او مایل نبوده که مردم بدانند یا آنچه مایل بوده که فراموش شود با سکوت برگزار کرده و در گزارشش به آن اشاره ننموده است. داریوش فرمان‌دهی قاطع و بی‌گذشت بود. او نسبت به سرکشان و شورش‌گران مدارا نمی‌کرد و چون بر آنها دست می‌یافت در کیفردهی آنها بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. در آوردن چشم و بریدن گوش و بینی و به‌نمایش نهادن مذلت‌آمیز مدعیان شکست‌خورده سلطنت از روشهای کیفردهی او بود.

تدبیرهای قاطعانه‌اش او را در ۱۹ جنگ بزرگ که کمتر از دو سال وقت گرفت پیروز در آورد و امنیتی سراسری را در کشور پهن‌اور او که میراث کوروش و کام‌بوجیه بود برقرار کرده سلطنت او را تثبیت نمود و به او امکان داد که در غیاب هر صدای مخالفی کوس مشروعیت مطلق بنوازد و خویشتن را مورد حمایت خدای جهان بنامد.

در گزارش بغستان، او همه کسانی که مخالفش بودند را مردم‌فریب می‌نامد و تأکید می‌کند که آنها دروغ‌بندانه نامی بر خودشان نهادند که از آن ایشان نبود تا در سایه این نام مردم فریب‌خورده را به‌حمایت از خودشان بکشانند. او با این شگرد می‌خواست به مردم القا کند که نامهایی که این مدعیان بر خودشان بسته‌اند متعلق به کسانی بود که دیگر زنده نبودند، و این کسان که این نامها را بر خودشان نهادند مردم‌فریب بودند و دروغ گفتند تا مردم فریب‌خور را پیرامون خودشان گرد آورند و به مقصدشان برسند.

معلوم نیست که داریوش در این ادعا تا چه اندازه صداقت دارد! شاید هم حقیقتاً او راست گفته باشد. ما وقتی می‌بینیم که یک پارسی‌ئی ادعا کرده که بردیه پسر کوروش

است، و حتّا سپاهیان پارسه‌گرد نیز فریبِ ادعای او را خورده‌اند، به‌خودمان حق می‌دهیم که ادعای داریوش دربارهٔ دیگر رقیبانِ قدرت را نیز درست بپنداریم. دربارهٔ مدعی سلطنت در ماد و سگرتیه نیز داریوش یقیناً صداقت دارد، زیرا بازماندگانِ خاندان سلطنتیِ ماد برای مردمِ آن سرزمین شناخته‌شده بوده‌اند، و شکستهای پیاپی‌ئی که مدعیان سلطنت در ماد از داریوش دیدند نشان‌گرِ آن است که آنها اگرچه توانسته بوده‌اند که نیروی قابل توجهی برای خودشان فراهم آورند، ولی در ماد چندان پایگاه مستحکمی نداشته‌اند که بتوانند در برابر نیروهای داریوش ایستادگی کنند. ارجی که داریوش پس از آن برای مردم ماد قائل شد، و این را می‌توانیم در نگاره‌های تخت جمشید ببینیم که پارسى و مادى هم‌طراز استند، نشانهٔ حمایتی است که داریوش در میان این شورشها از سران قبایل ماد دریافت کرده بوده است.

داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان، همچون یک شاهِ یکتاپرست که خدای یگانه‌اش فقط اهورمَزدا - خدای زرتشت - است با اختصاصِ ارادهٔ مطلق به‌اهورمَزدا همهٔ پیروزیهایش را به‌ارادهٔ اهورمَزدا نسبت داده و کوشیده است تا وانمود کند که چون‌که هدفش اجرای ارادهٔ اهورمَزدا در برقراری عدل و راستی و درستی بوده، اهورمَزدا همواره یاور و حامی او بوده و در همهٔ جنگها و در برابر همهٔ دشمنان به‌پیروزی رسانده است. او به‌این‌گونه خویشان را تنها مرد شایستهٔ پادشاهی در آن برههٔ تاریخی معرفی کرد، و معتقد بود که همهٔ مردم روی زمین باید از او فرمان ببرند تا بتواند خواسته‌های اهورمَزدا را، یعنی برقراری نظم و امنیت و آرامش را، در جهان به‌اجرا درآورد. او در سنگ‌نبشتهٔ بغستان چنین ادعا کرده است:

از این رو اهورمَزدا مرا یاورى کرد و هر خدای دیگری که هست، زیرا من بدباور نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورگو و ستم‌گر نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام.

و در سنگ‌نبشتهٔ نقش‌رستم چنین نویسانده است:

من هرچه کرده‌ام به‌یاری اهورمَزدا بوده که پشتی‌بان من بوده و مرا کامیاب گردانیده است. اهورمَزدا به‌من یاورى کرد تا این کارها را انجام دهم. او یاور و نگهبان من باد، و کشورم را از بلاها در امان بدارد. من امور خویش را به‌ارادهٔ اهورمَزدا وامی‌گذارم و امیدوارم که رستگاری نصیبم کند. ای مردم! رهنمودهای اهورمَزدا که به‌شما رسیده است را رها مکنید و از راه راست و درست روگردان مشوید.

انسان وقتی این سخنان را می‌خواند یا می‌شنود شخصیتی باایمان و پارسا و دادگر و مهرپرور از داریوش در نظرش مجسم می‌شود و به این شخصیت حق می‌دهد که به خاطر انجام مأموریتِ دادگسترانه و مبارزه با کژبها و بدبها و برقراری راستیها و درستیهها هر شیوه‌ئی را که صلاح بداند به کار بندد و مخالفان راهش را به هر راهی که مناسب پندارد از میان بردارد. ولی لحظهٔ دیگر به خاطر می‌آورد که این خودستائیهها را یک زورمند خشم‌آور آتش‌شگاف بر زبان آورده است که به کسی اجازه نمی‌داده در برابر او جز «لبیک»، و «بله قربان» و «بر چشم و گوش» چیز دیگری بر زبان آورد؛ و همه‌کس حتّاً بلندپایه‌ترین شخصیت‌های کشوری و لشکری را فرمان بر چشم و گوش بستهٔ خودش می‌دانسته است.<sup>۱</sup>

داریوش در کتیبهٔ بغستان از شش تن سران خاندانهای بزرگ پارسی که او را برای دست‌یابی به تخت و تاج کوروش یآوری کردند به نام «دوستان من» یاد کرده، و جز اینها از همهٔ سپهداران و شهریاران زیر فرمانش و کارگزاران دولتش با عبارت «مَنْ بَنَدَكَ» (وابستهٔ من/ فرمان‌بر من) نام برده است. این شش تن همان سپه‌داران نیرومندی بودند که با روی کار آمدن او اعضای شورای سلطنت را تشکیل دادند و اورنگِ شاهنشاهی بر دوشان نهاده شده بود و پس از آن هرکدام در بخشی از کشور برای خودشان حکومت کردند. داریوش سلطنت خویش را در حقیقت مدیون اینها بود و اگر اینها نبودند او نمی‌توانست که اورنگ شاهنشاهی را از دست فرزندان کوروش بیرون بکشد و به خودش اختصاص دهد. حقیقت امرِ کام‌بوجیه و بردیه را نیز همین شش تن می‌دانستند. داریوش به پاس خدمت بزرگی که این شش تن به او کرده بودند نامهایشان را یکی یکی در نوشته‌اش آورده و ستوده و از شاهان آینده خواسته است که خانواده‌ها و فرزندان اینها را گرامی بدارند و همواره در زیر چتر الطاف و عنایات خویش بگیرند. پیش از این دیدیم که این شش تن - بعلاوه پرخش‌آسپ - بودند که با تدبیر خاصی همراه داریوش وارد کاخ شدند و اورنگ‌نشین سلطنت ایران را غافل‌گیر کرده کشتند. پس از آن داریوش شاهنشاه ایران

۱. مولوی داستانی را چنین می‌گوید: شاه با دلچک همی شطرنگ باخت/ زود ماتش کرد و خشم شه بتافت\* گفت: «شه شه!» و آن شه خشم آورش/ یک‌یک آن شطرنج می‌زد بر سرش\* که «بگیر اینک شهت ای قلتیان!»...\* بار دیگر باختن فرمود میر/ و او شده لرزان چو عود از زمهریر\* باخت دستِ دیگر و شه مات شد/ وقت شه شه گفتن و میقات شد\* دلچک از جا جست و در کنجی خزید/ یک لحاف و شش‌نمد بر خود کشید\* گفت شاهش: «هان چه کردی چیست این؟»/ گفت: «شه شه، شه شه، ای شاه گزین!»\* با چو تو خشم آور آتش شگاف/ کی توان حق گفت جز زیر لحاف».

شد، تا همان راهی را که کوروش بزرگ آغاز کرده بود بدون تغییر و تبدیل کلی ادامه دهد، و از تمدن جهانی و نظم و امنیت و آرامش جهانِ متمدنِ روزگارِ او به شایستگی پاس‌داری کند.

### اقدامات داریوش بزرگ در مصر

داریوش دو سالِ نخست سلطنتش را صرف سرکوب شورشهای داخلی و تثبیت اوضاع ایران و میان‌رودان و ارمنستان کرد. او در سند بغستان گزارش نسبتاً مفصّلی دربارهٔ یکایکِ شورشها ارائه کرده و همه را ناشی از ارادهٔ اهورمزدا دانسته است. او در این سند خاطر نشان کرده که در مصر نیز برضد او شوریده‌اند.

داستان این شورش چنین است که چون داریوش به سلطنت نشست آریاند - شهریارِ پارسی مصر - که منصوب کام‌بوجیه بود با او به مخالفت برخاست و درصدد برآمد که مصر را از حیطهٔ نظارت داریوش خارج سازد. او با این هدف پولِ سیم (سکهٔ نقره) تمام‌عیار به نام خودش زد،<sup>۱</sup> و روابطش را با داریوش قطع کرد.

داریوش پس از آن که از امر ایران و میان‌رودان و ارمنستان و خوزستان فراغت یافت و پایه‌های سلطنتش را استوار کرد به مصر لشکر کشید. آریاند نتوانست یا نخواست که در برابر داریوش مقاومتی نشان دهد؛ و به اطاعت داریوش درآمده دیگر باره در مقامش ابقاء شد. البته تصور این که خبر به مصر رسیده بوده که داریوش در جنگ با رقیبانش کشته شده است، و از این جهت او خودش را شاه نامیده است، نمی‌تواند که دور از پذیرش خرد باشد؛ و سپس وقتی داریوش شخصاً به مصر رفته و او داریوش را دیده است به اطاعتِ داریوش درآمده است.

داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش هیچ اشاره‌ئی به موضوع بیرون شدن آریاند از فرمان خودش نکرده است.

داریوش حدود یک‌سال در مصر ماند، و در این مدت دست به یک سلسله اصلاحات سیاسی و اقتصادی زد تا رضایت مردم آن کشور را جلب کند. نخستین کاری که کرد آن بود که چون در آن هنگام کاهنان در جستجوی خلیفه برای اپافوس بودند که در آن اواخر درگذشته بود، در مراسم عزای اپافوس شرکت نمود و هزینه‌ئی کلان برای «کشف» اپافوس جدید مقرر کرد. او پس از آن به رسم فرعونان به حضور خدایان مصری رفت و مراسم

۱. هرودوت، ۴/۱۸۷.



عبادت به جای آورد و همچون فرعونان آنها را پدر خطاب کرد تا مردم مصر ببینند که او نیز همچون کامبوجیه به مقدساتشان احترام می‌گذارد. بعلاوه، او به‌هزینه دولت ایران ساختمان یک معبد بزرگ برای آمون (خدای بزرگ مصر) آغاز کرد و موقوفاتی به آن اختصاص داد. این کاری بود که هرکدام از فرعونان پیش از او انجام داده بودند و داریوش نیز که اینک فرعون مصر شمرده می‌شد می‌بایست که انجام می‌داد.

نیز، به‌کاهنان مصری فرمود که مجموعه قوانین مدنی و جزایی مصر را بنا بر اهداف امنیت‌گسترانه او تدوین کنند، و دستگاه قضایی مصر را نوسازی کرد تا رعایای مصری که تا پیش از آن بردگان فرعون بودند و حقی جز حق زیستن و بهره دادن نداشتند از حقوق انسانی برخوردار شوند و به آزادی برسند. برای این کار، فرمود تا کاهنان و دبیران مصری در معبد بزرگ به حضور او برسند. چون گرد آمدند به آنها فرمود تا مجموعه قوانین نوینی بر اساس قوانین شرعی مصر برای کشورشان تدوین کنند و نسخه‌اش را برای او بیاورند. فرموده او چنان بود که قوانینی که از دوران دیرینه تا اواخر عمر احموسیس تدوین شده بوده را برای تدوین قانون جدید در مد نظر قرار دهند.<sup>۱</sup>

نیز، فرمود تا شاخه شرقی رود نیل بر دلتا را با کشیدن ترعه‌ئی به خلیج سوئز در دنباله شمالی دریای سرخ وصل کردند. این آبراه ساختگی که هیچ کاربرد نظامی‌ئی نداشت چنان بود که کشتیهای بازرگانی می‌توانستند از آن عبور کنند، و دریای سرخ را به دریا مدیترانه وصل می‌کرد، سرزمینهای کرانه‌های جنوبی و شمالی و شرقی دریای مدیترانه را از راه دریای سرخ به دریای پارس و شرق آسیا پیوند می‌داد، به رونق بازرگانی بین‌المللی کمک می‌کرد، و مصر را به حلقه وصل میان شرق و غرب مبدل می‌ساخت و باعث شکوفایی بیشتر اقتصادی مصر می‌شد. او به این مناسبت نوشته‌ئی از خود برجای نهاده که در کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به دست آمده و ترجمه شده است. این نوشته که به‌سه‌زبان پارسی و آرامی و مصری است در ناحیه غربی کانال سوئز کشف شده است؛ و متن پارسی آن که کوتاهتر از متن مصری است چنین است:

خدای بزرگ است اهورمَزدا، که آسمانها را آفرید، که این سرزمینها را آفرید، که مردم را آفرید، که شادی را برای مردم آفرید، که پادشاهی این سرزمین پهناور که دارای اسپان خوب و مردم خوب است را به داریوش سپرد.

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۲-۱۹۳.

من ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای با مردمان گوناگون، شاه سرزمینهای پهناور، پسر ویشت‌آسپه، هخامنشی.

داریوش شاه گوید: من پارسی‌ام، مصر را گرفتم، سپس فرمودم تا این آبراه را در میان رودخانه پیراؤ و دریای پارس حفر کردند تا کشتیها بتوانند از مصر به سوی پارس بروند. این آرزوی بزرگ من برآورده شد.

اقداماتی که داریوش بزرگ در مصر انجام داد بسیار اثرگذار و ثمربخش بود و سبب می‌شد که حاکمیت ایران بر مصر برای مدتی طولانی دوام داشته باشد. او با اقدامات دین‌ئی که در مصر بر دست دانایان بزرگ مصری انجام داد دستگاه فقهت مصر را به حامیان خویش تبدیل کرد و به این وسیله سلطه ایران را در مصر استحکام بخشید.

در خاورمیانه از دورترین دوران تاریخ تا امروز، متولیان دین مهم‌ترین نقش را در زندگی اجتماعی بازی کرده‌اند. این طبقه به حکم ماهیت تاریخی و به حکم خصیصه اقتدارطلبیش همیشه در هر جامعه‌ئی می‌کوشد تا سهمی از قدرت و امتیاز ناشی از آن را به خویش اختصاص دهد و از مزایای آن برخوردار گردد. شاهان نیز همواره از دیرترین زمانها با شناختی که از تأثیر فعال متولیان دین در بسیج افکار توده‌های عامی داشته‌اند، آنها را به خودشان نزدیک کرده با دادن امتیاز ملموس مادی حمایت و اطاعتشان را جلب کرده‌اند.

بعدها نیز آنچه سبب شد که ترکان اوغوز و سپس مغولان و تاتارها که ایران را به دنبال یکدیگر اشغال کردند برای نزدیک به چهار سده در ایران ماندگار شوند همین درک آنها از نقش متولیان دین و خریدن وفاداریهای آنها و استفاده از آنها در تأمین اطاعت توده‌ها و در نتیجه مشروعیت بخشیدن به حاکمیتشان در ایران بود. این که می‌بینیم در زمان حاکمیت مغولان و تیموریان این همه دارودستگاه عریض و طویل به نام مراکز تصوف در ایران روئید ناشی از همین حمایتی بود که حکومت‌گران ترک از شیوخ صوفیه به عمل می‌آوردند.

اگر متولیان دین در نظامهای فاسد و متجاوز در راه اجرای نقشه‌های حکومت‌گران ضد‌مردمی نقش ضد‌مردمی ایفا می‌کنند، حاکمان مردم‌گرا نیز اگر برسر کار باشند می‌توانند که از آنها در جهت منافع و مصالح مردم استفاده کنند؛ زیرا دستگاه فقهتی به حکم ماهیتش همیشه ابزار دست کسان و گروههایی است که زندگی او را به بهترین وجهی تأمین کنند، و کاری به این ندارد که جهت‌گیری اجتماعی این کسان یا گروهها به نفع جامعه

باشد یا به زیان جامعه.

به زبانِ دیگر، دستگاه فقهاتی در طول تاریخ - تا بوده - همیشه توجیه‌گرِ وضع موجود سیاسی و اجتماعی بوده است. حال اگر نیکانی بر سرِ قدرتِ سیاسی قرار داشته باشند که بخواهند در جهت خیر و صلاح جامعه عمل کنند، دستگاه فقهاتی با حمایتها و امتیازهایی که از این حاکمیت حاصل می‌کند توجیه‌گرِ همین وضع موجود می‌شود و توده‌های عامی را برای حرکت در راهی که این حاکمیت نشان می‌دهد بسیج می‌کند؛ و هرگاه حکام ستم‌پیشه بر سر کار باشند به همین سان از سلطهٔ سیاسی روز حمایت می‌کند.

این ماهیتِ متولیان دین بوده و هست و همین خواهد بود. به همین سبب است که دستگاهِ سلطه - به هر شکلی که باشد - همیشه خودش را نگهبان دین موجود می‌داند و از متولیان دین حمایت می‌کند تا از آنها به عنوان ابزارِ توجیهِ توده‌های عامی به تبعیت از خودش استفاده کند.

هم کوروش و هم داریوش با درک اهمیت نقش متولیان دین در جوامع خاورمیانه خدایان و ادیان اقوام زیر سلطه‌شان را به رسمیت شناختند و معابد و فقیهان را زیر چتر حمایت گرفتند. فقیهان نیز چون که منافعشان را حاکمیت تأمین می‌کرد با آن از درِ سازش درمی‌آمدند و مشروعیت آن را در میان توده‌ها تبلیغ می‌کردند، و به این وسیله جریان پرداخت باج و خراج به دربار ایران در سرزمینهای زیر سلطه به آسانی ادامه می‌یافت، و کارگزاران ایران قادر می‌شدند که ثبات و امنیت و آرامش را در این سرزمینها تأمین کنند. برنامهٔ کوروش و داریوش ایجاد یک جهان مبتنی بر آرامش و آسایش برای همگان و بدون جنگ و ستیز و ناامنی و ویران‌گری بود. و این همان آرزوئی بود که زرتشت در آموزه‌های خویش بر روی آن تأکید ورزیده بود. پاس داری از صلح جهانی و برقرار کردن آرامش و امنیت در جهان پهناوری که زیر چتر حمایت کوروش و داریوش بود هزینه‌های سنگینی را می‌طلبید. و تنها راه تأمین این هزینه‌ها مالیاتهایی بود که مردم سرزمینهای زیر سلطه و مردم ایران می‌بایست که به دربار ایران بپردازند. چیزی که جریان این مالیاتها را استمرار می‌بخشید وفاداری شخصیت‌های بومی متنفذ در سرزمینهای زیر سلطه به دربار ایران بود. متولیان دین در هر کشوری بیشترین نقش را در دوام این وفاداری ایفا می‌کردند.

در کتیبه‌ئی که کاهنان مصری به یادگار اقدامات داریوش بزرگ از خود برجا نهاده‌اند، داریوش را فرزند «نیت» (خدای زمین و دریاها) و برادر «رع» (خدای آسمان)

خوانده‌اند. در این سند چنین آمده است:

داریوش که زادهٔ نیت (زادهٔ مادر زمین) و متولی سائیس (معبد مادر خدایان مصری) است کارهایی که خدا به ارادهٔ خویش آغاز کرده بود را به انجام رساند (یعنی هر چه در مصر کرد، همان بود که خواست خدا بود)... وقتی او در شکم مادرش بود نیت او را فرزند خویش شمرد... دست خودش را با کمان به سویش برد تا دشمنان او را براندازد، همان گونه که برای فرزند خودش «رع» کرده بود... او (یعنی داریوش) نیرومند است و دشمنانش را در همهٔ سرزمینها نابود می‌کند. شاه مصر علیا و مصر سفلی داریوش، که تا ابد جاوید بماناد، شاه بزرگ، پسر و پشت‌آسپه، هخامنشی، پسر او (یعنی پسر نیت) است، و نیرومند و جهان‌گیر است. مردم سرزمینهای دور با هدایای خویش رو به سویش می‌آورند و برایش خدمت می‌کنند.<sup>۱</sup>

داریوش در بازگشت از مصر، سرزمینهای یهودا و فینیقیه و دیگر سرزمینهای شام را مورد بازدید قرار داد. در کشور یهودا چندی بود که - بنا بر فرمانی که کوروش بزرگ صادر کرده بود - سران یهود سرگرم بازسازی معبد و حاکمیت خودمختار محلی بودند. کشور یهودا نیز همچون دیگر کشورهای خودمختار سرزمین شام زیر نظر شهریار بابل اداره می‌شد. اسرائیلیان دو فرقهٔ متنازع بودند: فرقه‌ئی که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در سامره بودند و فرقهٔ دیگری که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در اورشلیم (یهودا) بودند. پیروزی از آن دومی‌ها شده بود و بنای معبد بزرگشان را از اواخر دوران کوروش بزرگ در اورشلیم آغاز کرده بودند؛ در همان‌جائی که می‌گفتند روزگاری معبد سلیمان بوده است.

اما سامری‌ها برای آن که در بازسازی اورشلیم کارشکنی کنند گزارش به‌دربار داریوش فرستاده بودند که یهودیان (مردم یهودیه) سرگرم ساختن دژ استند و در نظر دارند که سر به شورش بردارند. مأمور تحقیق به یهودا فرستاده شد. سران یهودا به مأمور گفتند که بنابر فرمانی که کوروش بزرگ داده بوده است معبد پدرانشان را بازسازی می‌کنند. مأمور گزارش به داریوش فرستاد. داریوش از فرمان کوروش خبر نداشت ولی با بازسازی معبد و مؤسسات دینی یهودان نیز - همچون دیگر قومهای زیر سلطه - موافق بود. با این حال از

۱. بنگر: پیرنیا، تاریخ ایران باستان، چاپ هشتم (دنیای کتاب، تهران، ۱۳۷۵)، ۵۷۰. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۹.

آنها خواست که نسخه کتبی فرمان نامه کوروش را نشان دهند. آنها گفتند که کوروش زمانی که این فرمان نامه را صادر کرده در همدان بوده است. به فرموده داریوش، در بایگانی کاخ شهریار همدان بررسی شد و نسخه فرمان نامه کوروش به دست آمد که تأکید کرده بود معبد باید در اورشلیم بازسازی شود، و نامی از سامره برده نشده بود.

سامریها رقابت را باختند و یهودیان معبدشان را در اورشلیم ساختند و امارت خودمختار در اورشلیم تشکیل شد. برخی مدعیان نبوت و کهانت نیز در میان یهودیان ظهور کردند و بر سر ریاست بر این امارت به رقابت با یکدیگر پرداختند، و هر کدام ادعا می کرد که خدا به او وحی می فرستد و ریاست باید در دست او باشد.<sup>۱</sup>

امارت اورشلیم اگرچه همیشه به سبب درگیریهای مدعیان نبوت و کهانت بر سر ریاست در درون آشفته بود ولی تا پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی برجا ماند، سپس مقدونیان آن را از هم پاشاندند و به تاریخ سپردند. تلاشهای احیای امارت یهودیه در دوران رومی نیز با کشتارهای گسترده و گاه همگانی یهودان در بسیاری از شهرهای اسرائیل همراه بود که داستان بسیار تلخی دارد که جای سخن درباره اش در این گفتار نیست.

اودجاهر رسنه (کاهن بلندپایه مصر که بالاتر شناختیم) به عنوان مهمان به همراه داریوش به ایران رفته بود. داریوش به او فرمود که به مصر برگردد و مدرسه علوم پزشکی مصر را نوسازی کند. اودجاهور رسنه این اقدام را در نوشته یادگاری خویش چنین آورده است:

شاهنشاه داریوش، شاه همه کشورهای بیگانه، شاه مصر علیا و سفلی وقتی در شوش بود به من فرمود که به مصر برگردم و تأسیسات حیات بخش پزشکی مصر را نوسازی کنم...

آن گونه که شاهنشاه فرموده بود مأموران شاهنشاه مرا از این زمین به آن زمین بردند تا به مصر رساندند. من هر چه شاهنشاه فرموده بود را انجام دادم. کارمندان را به خدمت گرفتم همه از خاندانهای سرشناس نه از مردم عادی. آنها را زیر دست کاردانان و استادان گماشتم تا پیشه پزشکی فراگیرند. فرمان شاهنشاه چنین بود که باید هر گونه چیزهای شایسته و بایسته به آنها سپرده شود تا پیشه خود را به خوبی انجام دهند. من هر چه که لازم بود و هر ابزاری که پیشترها در کتابها مقرر شده بود را در اختیار آنها

۱. برای این موارد بنگر: تورات، کاب حجی نبی، کاب اشعیاء نبی، و کتاب زکریا نبی.

نهادم. شاهنشاه چنین فرموده بود، زیرا به فضیلتِ این علم واقف بود. او می‌خواست که بیماران شفا یابند. او اراده کرده بود که ذکر خدایان را جاوید سازد، معابد را آباد بدارد، جشنها و اعیاد دینی<sup>۱</sup> با شکوه بسیار برگزار شود.

نوشته‌ئی که از گور یک کاهن برجستهٔ مصری به نام اُح‌موسِس کشف شده (و نامش نشان می‌دهد که می‌بایست از نوادگانِ فرعون اُح‌موسِس - معاصر کوروش بزرگ - بوده باشد) خبر از آن می‌دهد که اپافوس مقدس در سال ۴۸۸ پم درگذشته، و او مراسم تدفین باشکوهی با شرکت افسران بلندپایه (کمان‌داران و لشکریان گزیده) برگزار کرده و جسد مطهر اپافوس را در آرام‌گاه ابدی به ودیعه نهاده است. او بر خودش می‌بالد که عظمت اپافوس را برای ایرانیان بیان داشته و محبت او را در دلهاشان استوار کرده است؛ و یادآور می‌شود که همهٔ کارگزاران بلندپایه در مصر علیا و سُفلی به دعوت او هدایا و نذورات گران‌بهایی را برای آرام‌گاه اپافوس مقدس آورده‌اند.<sup>۱</sup>

این سند که یک کاهن بلندپایهٔ مصری از خودش برجای نهاده است نیز نشانهٔ دیگری از احترام خشنودکنندهٔ ایرانیان به دین و فرهنگ مصریان در زمان داریوش بزرگ است.

### تسخیر سرزمینهای اروپایی توسط داریوش

پیش از این دیدیم که سرزمینهای یونان تا پیش از کوروش بزرگ در درون قلمرو فرعونى بود، سپس زمینهای یونانی‌نشین غربِ اناتولی و دریای مدیترانه در زمان کوروش بزرگ ضمیمهٔ قلمرو شاهنشاهی شد.

سرزمینهای اصلی یونان در شبه جزیرهٔ بالکان پس از فروپاشی سلطنت فرعونى و تسخیر مصر توسط کامبوجیه به خود رها شد تا تلاش قدرت‌خواهان در شهرهای یونان برای تشکیل حاکمیت‌های نیرومند آغاز گردد.

داریوش آرزومند آن بود که یک حکومت یک‌پارچهٔ جهانی تشکیل دهد و کل جهان متمدن روزگار را به زیر فرمان و سلطهٔ خویش درآورد تا اقوام و جماعات انسانی با آرامش و آسایش در کنار یکدیگر به زندگی برادرانه و تهی از درگیریها و جنگها و کشتارها و ناامنی‌ها ادامه دهند و برای آبادانی جهان بکوشند. این رسالتی بود که زرتشت

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۷.

چندین سده پیش از کوروش و داریوش به ایرانیان تعلیم داده بود.

داریوش در پی‌گیری این هدف انسانی در سال ۵۱۴ پم با گذشتن از تنگه میان اناتولی و اروپای شرقی به اروپا لشکر کشید. پلی که عبور لشکر بزرگ داریوش را امکان‌پذیر ساخت توسط یونانیان جزایر دریای ایژه به رهبری امیر جزیره ساموس ساخته شد.<sup>۱</sup> این پل مجموعه عظیمی از قایقهای به هم چسپیده بود که رویشان الوار چیده بودند و روی الوارها شن‌ریزی شده بود و به شکل یک خیابان پهناور دراز درآمده بود که دو سوی تنگه را به هم وصل می‌کرد.

شمار یونانیان مزدور در سپاه داریوش در این لشکرکشی کمتر از شمار پارسیان نبود. یونانیان لشکر پیاده‌نظام را تشکیل می‌دادند.

هرودوت نوشته که شهرهای یونانی داوطلبانه اطاعت از داریوش را پذیرفتند و مردانشان به عنوان پیاده‌نظام به سپاه داریوش پیوستند. راهنمایان داریوش نیز سران جزایر یونانی بودند؛ سران خردمندی که به صلاح می‌دانستند که شرق اروپا ضمیمه ایران شود تا درهای پیش‌رفت بر روی مردم یونان گشوده گردد.

نخستین کسانی که داریوش را به لشکرکشی به یونان تشویق کرده بودند یونانیانی بودند که پیشترها به عنوان مزدور در مصر می‌زیستند، از جمله اینها دموکدس کروتونی و سیلوسون ساموسی سهم عمده داشتند. هر دو اینها سربازان مزدور در مصر بودند و پس از آن که علوم مصری در اثر اصلاحات کام‌بوجیه از انحصار معبد بیرون آمده بود نزد پزشکان مصری آموزش دیده بودند، سپس همراه داریوش به ایران رفتند و به دربار ایران نزدیک شدند، و اوضاع یونان اروپایی را برای داریوش تشریح نموده او را تشویق کردند که یونان را ضمیمه ایران کند.<sup>۲</sup> اینها خردمندانی بودند که صلاح قوم خودشان را در آن دیده بودند که با پیوستن به شاهنشاهی ایران درهای آرامش و پیش‌رفت بر رویشان گشوده شود.

بیشینه شبه جزیره بالکان (تراکیه، مقدونیه، اسپارت، چند شهر یونان به جز آتن)، به اضافه بخش جنوبی سرزمینهای کرانه‌ی غرب دریای سیاه به اطاعت داریوش درآمدند. الحاق این سرزمینها به ایران بی هیچ‌گونه جنگ و خون‌ریزی صورت گرفت. هدف داریوش از الحاق سرزمینهای غرب دریای سیاه آن بود که به معادن ناحیه اورال که در

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۰.

۲. هرودوت، ۳/ ۱۲۹-۱۴۱.

یونان شهرت فراوان داشت دست یابد و از آنها در جهت درآمد بیشتر به منظور تأمین هزینه‌های بیشتر برای پیشبرد برنامه صلح جهانی استفاده کند. هدف دیگر او آن بود که به جنگلهای ماورای دانونب دست یابد؛ زیرا می‌توانست از چوب این جنگلها در صنعت کشتی‌سازی در دریای مدیترانه به‌هدف تقویت نیروی دریایی ایران در مدیترانه استفاده کند.

به‌نظر می‌رسد که درباره این هردو مورد آگاهان یونانی به‌داریوش مشورت‌های شایسته داده بودند و او را به لشکرکشی به آن نواحی تشویق کرده بودند.

موضوع دیگری را نیز می‌توان در انگیزه داریوش به لشکرکشی به برخی از سرزمینهای بسیار دور از مراکز تمدنی در اروپای شرقی یافت: در توصیفی که هرودوت از سنتها و آداب و رسوم قبایلی که در ناحیه شمال‌غرب دریای سیاه جاگیر بودند به‌دست می‌دهد (و هرودوت آنها را اسکیت می‌نامد) گفته شده که آنها آداب و رسوم وحشیانه داشتند، و در مراسمی کسانی را زنده‌زنده به‌هوا پرتاب می‌کردند تا بروی نیزه‌ئی که در زمین فروکرده بودند فرونشینند. اینها کارهای وحشیانه بود، و داریوش که خود را سرپرست تمدن جهانی می‌دانست احساس می‌کرد که وظیفه دارد چنین اقوامی را هرچه بیشتر از مرزهای جهان متمدن دور سازد.

یک گزارش هرودوت نشان می‌دهد که داریوش پیش‌بینی کرده بود که شاید مجبور شود این قوم را به‌سوی شرق در سواحل دریای سیاه تا سرزمینهای قفقاز دنبال کند. این موضوع را از این نکته می‌توان دریافت که بنا به‌نوشته هرودوت، داریوش پس از عبور از دانونب گروهی از یونانیان را در کنار دانونب گماشت و به آنها گفت که اگر او تا شصت روز برنگشت پلی که برای عبور سپاهیان ایران ساخته بودند را تخریب کنند و خودشان به یونان برگردند.

یعنی با حسابی که او کرده بوده، اگر قرار بود که اسکیتها را در شمال دریای سیاه به‌سوی شرق دنبال کند هیچ‌گاه به‌غرب برنمی‌گشت بل که از راه قفقاز و آذربایجان به ایران می‌رفت؛ و اگر قرار بود که آنها را تا زمینهای دوردستی به‌سوی شمال دنبال کند نیز بیش از دو ماه وقت او را نمی‌گرفت.

ولی تعقیب اسکیتها به‌سوی شمال بود و او تا رود ولگا پیش رفت و وقتی اطمینان یافت که این قوم وحشی به‌حد کافی از مراکز تمدنی دور شده‌اند دست از تعقیب کشیده به اروپای شرقی برگشته راه بازگشت به ایران را در پیش گرفت. برگشت او به دانونب درست



در همان زمانی بود که برای یونانیان نگهبان پل تعیین کرده بود.

تا سال ۵۱۳ پم سراسر یونان تبعیت از ایران را پذیرفته بود، شهریاران شهرهای یونان را داریوش در مقامشان تثبیت کرده بود، و شهریار لیدیه که در این زمان ارته‌قرنه برادر داریوش بود بر آنها نظارت داشت. یعنی سرزمینهای اصلی یونان بخشی از فرمان‌داری لیدیه بود. فرمان‌دهی کل نیروهای ایران در غرب اناتولی و جزایر یونانی نیز به مگه‌بازو (عموزاده داریوش) سپرده شد.

مگه‌بازو برای آن‌که پیوند یونانیان با ایران را بیشتر کند دختر یکی از نیرومندان یونان را به زنی گرفت.

در بازگشتن داریوش به ایران شماری از سران و بخردان یونان به‌عنوان خدمت‌گزار به‌سپاه او پیوستند و به‌ایران رفتند. تاریخ‌نگاران یونانی از اینها با عنوان «اندرزگر شاه» یاد کرده‌اند و نوشته‌اند که اینها بزرگانی بودند که اجازه یافتند در مهمانی شاه حضور یابند.

از دختران بزرگان یونان که به‌عنوان هدایای گران‌بها به‌کارگزاران بلندپایه پارسی تقدیم شدند نیز در نوشته‌های یونانیان با عنوان همسران این بلندپایگان یاد شده است.<sup>۱</sup> البته سران قبایل یونانی را داریوش با خودش به‌ایران برده بود تا راه و رسم همزیستی انسانی و تمدنی را به‌آنان بیاموزد و به‌یونان برگرداند، و هرکدام که شایسته خدمت‌گزاری به‌بشریت است را به‌کار بگمارد.

داریوش وقتی به‌ایران برگشت به‌یک ناو‌خدای زبردست یونانی به‌نام اسکولواکس که همراه او به‌ایران رفته بود فرمود تا با حرکت دادن ناوگان از دریای پارس سفر دریایی دور دنیا را شروع کند، از کرانه شرقی عربستان برود و در کنار عدن از تنگه میان یمن و حبشه (اکنون باب‌المنذب) بگذرد، وارد دریای سرخ شود، ترعه‌ئی که به‌فرموده او در مصر ایجاد شده را در نوردیده وارد دریای مدیترانه شده از آنجا به‌اروپا برود، سپس به‌ایران برگردد.

اسکولواکس چنین کرد، و در پایان سفرش گزارش کاملی را به‌داریوش داد، و کتابی درباره این سفر دور و دراز به زبان یونانی نگاشته با خودش به‌یونان برد. این کتاب که معلومات بسیاری را درباره جهان شرقی گرد آورده بود یونانیان را با سرزمینهای دوردست آشنا می‌کرد و تاریخ ایران را برای آنها بازگو می‌شد.

تا کنون یک ناوخدای یونانی دیگر به نام هکاتے ملیتی پس از بازگشت از ایران کتابی با عنوان «سفر دور دنیا» نگاشته بود تا مردم یونان را با تمدن و فرهنگ ایرانی آشنا سازد. شاید این مرد نیز از همسفران اسکولاکس بوده است.

آگاهیهای تمدنی و فرهنگی بسیاری که بخردان یونانی در زمان داریوش بزرگ در مصر و بابل و ایران به دست آوردند آغازگر آن تمدن نوینی در بخش جنوبی شبه جزیره بالکان شد که به زودی تمدن یونانی نام گرفت، و در سده بعدی با ظهور اندیشه‌وران بزرگ یونانی به درخششهای شگرفی رسید که ما می‌شناسیم.

فرزانگان جهان مشتاق شناختن ایران و فرهنگ انسان‌سازش بودند، و آن‌همه بزرگواری که از کوروش و کام‌بوجیه و داریوش ظهور یافته بود مردم کشورهای زیرسلطه را شیفته شکوه ایران کرده بود. همه بخردان جهان می‌خواستند بدانند که ایرانیان چه‌گونه مردمی‌اند که این‌همه ستایش از خویشان را در جهان برانگیخته‌اند! همه می‌خواستند بدانند که چه‌گونه می‌شود همچون ایرانیان شد! آنچه که فرزانگان یونانی از این زمان به بعد نوشتند، و برای ما تاریخ ایران را بیان می‌کند، تلاشی در همین جهت بود.

بسیاری از یونانیان ذهنهای مستعد و تمدن‌پذیر داشتند. با بازشدن دروازه‌های جهان متمدن میان‌رودان و مصر ایران بر رویشان دروازه‌های نوینی از دانش بر رویشان گشوده شد و آنها را به تلاش برای رسیدن به چنان مرحله‌ئی از تمدن و فرهنگ تشویق کرد که ایران و مصر و میان‌رودان رسیده بودند.

یونان در زمان داریوش بزرگ - چهاراسپه - وارد مرحله نوین تمدن خویش شد، بسیاری از میراث علمی مصر، به ویژه ریاضیات و هندسه و طب، را یونانیانی که روزگاری مزدوران فرعون بودند از مصر به کشورشان بردند و به زبان خودشان تدوین کرده شناسنامه‌اش را به نام خودشان ثبت کردند (یعنی به نام خودشان صادره کردند). با کیهان‌شناسی و اخترشناسی که در بابل فراگرفتند نیز همین کار را کردند، و رونویسی‌هایی که از نوشته‌های دانش‌وران بزرگ بابل در کیهان‌شناسی و اخترشناسی انجام دادند چنان تنظیم کردند که به‌گونه‌ئی نشان می‌داد که انگاری خودشان ابداع‌کنندگان این علوم و فنون بودند.

### تسخیر‌گن‌دار و سند توسط داریوش

داریوش بزرگ در پی‌گیری برنامه تشکیل دولت یک‌پارچه جهانی در سال ۵۱۲ پم

متوجه شرق شد و گندار و سند را ضمیمه شاهنشاهی کرد. این بخش از هندوستان که پاکستان فعلی را تشکیل می‌دهد، میراث بر یکی از شکوهمندترین تمدنهای هند باستان بود، و هنر و فرهنگ در آن ناحیه به مرحله پیشرفته‌ئی رسیده بود، و بنادر جنوبی سند از مهم‌ترین مراکز بازرگانی میان شرق و غرب به‌شمار می‌آمد.

با تسخیر گندار و سند مرزهای شاهنشاهی ایران در شرق به‌پهناورترین حد خود رسید، و در غرب همه دنیاى متمدن شناخته شده را در بر گرفت.

در دهه آخر سده ششم پم ایران حاکم یگانه و بلامنزاع کل جهان متمدن خارج از چین و هند بود و بر سراسر دریا‌های شرق و غرب تسلط داشت، و سراسر جهان متمدن - به جز چین و هند - در قلمرو شکوهمندترین و پهناورترین و قدرتمندترین و انسان‌سازترین شاهنشاهی تاریخ جهان قرار داشت.

### شخصیت داریوش بزرگ

کامیابیهای درخشان داریوش در مواجهه با خطرهای بسیار بزرگی که شورشیان مدعی سلطنت ایران برای شاهنشاهی ایجاد کرده بودند، و شایستگی او در حفظ میراث شکوهمند کوروش بزرگ و حفظ یک‌پارچگی شاهنشاهی خبر از نبوغ سیاسی و تدبیر و کاردانی فوق‌العاده او می‌دهد. خطر شورشها چنان بزرگ بود که می‌توانست شاهنشاهی را از هم بپاشاند و دست‌آوردهای کوروش بزرگ را به‌تاریخ بسپارد و ایران را به‌انزوای پیش از شاهنشاهی برگرداند. ولی داریوش با شایستگی اعجاب‌آمیزی با آنها روبرو شد و همه را از میان برداشت.

داریوش همچون کوروش به‌خوبی می‌دانست که چه می‌خواهد و چه هدفی را دنبال می‌کند. او هم یک جهان‌گیر توانا بود هم دید کاملاً شفاف و روشنی نسبت به‌آینده اهداف خودش داشت. آگاهیهای دقیق و درست او در آن روزگار از جغرافیای جهانی ما را به‌شگفتی وامی‌دارد، و شناخت همه‌جانبه او از فرهنگهای اقوام جهان نیز برای ما شگفتی‌آفرین است.

همه مورخان غربی که تاریخ ایران را نگاشته‌اند اتفاق نظر دارند که داریوش هم در امور نظامی نابغه بود، هم در سازمان‌دهی نابغه بود، هم در اقتصاد نابغه بود؛ زیرا اقداماتی که او انجام داد اقتصاد جهانی را وارد مرحله نوینی کرد.

شاید بر اساس همین شناخت از داریوش بود که هرودوت به‌او لقب «شاه

خُرده‌فروش» داد،<sup>۱</sup> یعنی شاهی که اقتصاد را به خدمت تک تک انسانها درآورده است. تشکیلاتی که کوروش و داریوش برای شاهنشاهی ایران ابداع کردند نه تنها در جهان بی سابقه بود بل که چنان تشکیلاتی بود که در آینده سرمشق همه جهانداران بزرگ تاریخ شد و تا سده‌های متمادی کم و بیش به همان شکل ادامه یافت.

داریوش به قصد رونق بخشیدن به بازرگانی بین‌المللی، بزرگ‌راههای شاهی از قبیل بزرگ‌راه ۲۴۰۰ کیلومتری شوش به ساردیس (خوزستان تا غرب ترکیه) ایجاد کرد. این جاده پس از گذشتن از پل بزرگی که در غرب خوزستان بر روی دجله کشیده شده بود وارد جنوب عراق کنونی می‌شد و به بابل می‌رسید، و از راه تکریت و نصیبین و حران به حلب در شمال سوریه می‌رسید و از آنجا وارد کیلیکیه در جنوب اناتولی شده به ساردیس و کرانه دریای ایژه ختم می‌شد. هرودوت که بیش از یک سده پس از داریوش بخشی از این جاده را به چشم دیده و درباره بخش دیگرش شنیده‌های دقیق داشته است نوشته که در طول این جاده ۱۱۱ پست نگهبانی و به همین شمار کاروان‌سرا و منزل‌گاه تأسیس شده بود؛ و یک کاروان می‌توانست در مدت نود روز مسیر ساردیس به شوش را بپیماید.<sup>۲</sup>

کاروانهای بازرگانی معمولاً این فاصله ۲۴۰۰ کیلومتری را در سه ماه طی می‌کردند، ولی پیکهای تیزتک شاهی فقط در هشت روز از ساردیس به شوش یا از شوش به ساردیس می‌رسیدند.

شاخه دیگر این جاده شوش را از راه همدان و آذربایجان به ارمنستان وصل می‌کرد، و از آنجا وارد سرزمین گت‌پتوگه می‌شد، از روی کیلیکیه می‌گذشت، فریگیه را طی می‌کرد و در لیدیّه به ساردیس انجامیده به کرانه دریای ایژه می‌رسید.

جاده دیگری که یک شاخه‌اش از شوش و شاخه دیگری از بابل به سوی همدان کشیده شده بود این دو شهر را از راه همدان به اسپهان و از آنجا به ری و سپس به هیرکانیه و خوارزم وصل می‌کرد و از خوارزم به سغد می‌پیوست و شهرهای آسیای میانه را به شهرهای درون ایران پیوند می‌داد. جاده دیگری از ری آغاز می‌شد از گرگان می‌گذشت به جایی که اکنون نیشاپور است وصل می‌شد و از آنجا به هرات و مرو و سپس به باختریه می‌رسید. این جاده از باختریه به کابل و از راه تنگه خیبر به درون هند کشیده شده بود و به سوی جنوب تا جنوبی‌ترین شهرهای سند بر کرانه دریای سند امتداد داشت.

۱. بنگر: هرودوت، ۳/ ۸۹.

۲. هرودوت، ۵/ ۶۴.

جادهٔ دیگری از شوش به استخر و از آنجا به کرمان وصل می‌شد و از راه کرمان به زرنگ و سیستان و مک‌کران و آبادیهای کرانهٔ دریای سند می‌رسید. شاخهٔ دیگر جادهٔ بابل به ساردیس از حلب در شمال سوریه به سوی جنوب می‌رفت، از سرزمینهای سوریهٔ کنونی می‌گذشت و از راه دمشق و اورشلیم و غزه به مصر و لیبی و تونس وصل می‌شد.

به این گونه، یک شبکهٔ عظیم از جاده‌های کاروان‌رو که در مسیر آنها صدها کاروان‌سرا و قرارگاه نگهبانی تأسیس شده بود سراسر خاک شاهنشاهی را به هم پیوند می‌داد، آمد و شد کاروانهای بازرگانی را تسهیل می‌کرد و به تجارت جهانی چنان رونقی می‌بخشید که چشم جهان تا آن روزگار ندیده بود. رونق تجارت جهانی رشد صنایع و کشاورزی نیز به همراه داشت و جهان درون قلمرو هخامنشی را به سوی رشد بیشتر می‌برد.

برای خبررسانی بسیار سریع، در سراسر مسیر جاده‌های اصلی و فرعی مراکز دیده‌بانی نسبتاً نزدیک به هم دایر شده بود، و جارچینی بر بلندیهایی بر فراز برجهای نگهبانی مستقر بودند که به وقت ضرورت به یکدیگر بانگ می‌زدند و خبرهایی که لازم بود همان روز به گوش شاهنشاه برسد از دورترین نقاط شرق و غرب و شمال و جنوب کشور به شاهنشاه می‌رسید. این وسیلهٔ ابداعی برای خبررسانی سریع جایگزین تلفن در زمان ما بود. به این ترتیب، هر رخداد مهمی در هر گوشه از کشور اتفاق می‌افتاد شاهنشاه در همان روز باخبر می‌شد.

شاید این از ابداعات کوروش بزرگ بوده، و - چنان که دربارهٔ اقدام فوری داریوش بزرگ برای مواجهه با شورشهایی که بالاتر شناختیم - به نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت داریوش این وسیله در اختیار او قرار داشته است.

داریوش به منظور ادارهٔ هر چه بهتر دولتش کشور را به ۲۳ شهریاری تقسیم کرد که به زبان آن روز *خشتریا*و نامیده می‌شد (تلفظ کنونیش، *شهریا*)، و هر شهریاری را به صورت یک دستگاه دولتی منظم درآورد که سرزمین زیر اداره اش را به بهترین شیوهٔ ممکن اداره می‌کرد.

او برای پاس‌داری مقتدرانه از صلح و امنیت و آرامش جهانی ارتش منضبط نظامی تشکیل داد که فرمان‌دهی کل آن در دست شاهنشاه بود و در هر شهریاری (*خشتریا*) زیر نظر شهريار محل اداره می‌شد؛ پادگانهای متعددی در سراسر کشور تأسیس کرد و برای ارتش مستمری ثابت تعیین کرد. این ترتیبات نیز از ابداعات کوروش بزرگ بود که

داریوش بزرگ آن را تکمیل کرد.

دستگاه قضایی و قوانین مدنی و جزایی ایران نیز که کوروش و داریوش تنظیم کردند، چنان بود که در نوشته‌های مورخان یونان باستان با اعجاب از آن یاد شده است، و مردم یونان وقتی از قوانین تغییرناپذیر و مورد اطاعت همگان سخن می‌گفتند «قانون پارس» (ایران) و «قانون شاه» را مثال می‌زدند.

مجموعه قوانینی که به فرموده داریوش برای آسایش جوامع زیر سلطه وضع شد چنان نوین و ابتکاری بود که زندگی نوینی را به بشریت نوید می‌داد. در همه کشورهای زیر سلطه این قوانین را با نام پارسی «داتّه خستر» (قانون شاهی) می‌شناختند، و اصطلاح بومی که تا پیش از آن برای قانون به کار می‌بردند به فراموشی سپرده شد. «داتّه خستر» را هر قومی موافق با زبان خودش تلفظ می‌کرد، چنان که در بابل - آن گونه که اسناد کاهنان بابلی نشان می‌دهد - «داتّه شهسری» می‌نوشتند، و بومیان شامی - آن گونه که در تورات آمده است - آن را «داتّه دِ مَلِکَا» (قانون شاه) می‌نامیدند؛ در یونان نیز واژه معادل اینها را به کار می‌بردند؛ همچنان بود در مصر و در دیگر جوامع خاورمیانه‌یی.

قوانین داریوش چنان امنیت و آرامشی را برای ایرانیان و اقوام زیر سلطه به ارمغان آورد که واژه «دات» نزد اقوام خاورمیانه‌یی جنبه تقدس به خود گرفت، تا جائی که در تورات، که کتاب دینی بازمانده از آن روزگار است، این تقدس برای واژه «دات» (با همین تلفظ) حفظ شده است.

احکام قانونی داریوش بزرگ به زبانهای گوناگون - برای هر قومی به زبان خودش - بر نسخه‌های مشابه و متعدد نوشته شد و به همه سرزمینهای زیر سلطه ارسال گردید. تجاوز از احکام این قوانین که تضمین‌کننده امنیت و آرامش همگانی بود کیفرهای سخت به دنبال داشت؛ و چون که تأمین‌کننده منافع عمومی و تضمین‌کننده یک زندگی رضایت‌بخش بود همه اقوام سلطه آنها را به مورد اجرا می‌نهادند. «داد شاهی» نزد اقوام تابعه چنان پسندیده افتاد که - آن گونه که در تورات هم بازگویی شده است - «قانون ابدی» تلقی می‌شد. در این قوانین، مقرر شده بود که برای بزه به هر بزرگی که باشد بار نخست نباید که کیفر سخت داد بل که باید بار نخست را خطای بزه‌کار پنداشت. هرودوت تأکید کرده که «برای نخستین بزه، حتّا خود شاه هم نمی‌تواند که کیفر اعدام بدهد؛ هیچ پارسی‌ئی هم چنین حقی ندارد که برای بزه نخستین یکی از زیردستانش را کیفر اعدام بدهد؛ بل که تا بزه تکرار نشده باشد و تا وقتی که ثابت نشده باشد که خطاها و بزه‌های او

بیش از کارهای نیکِ اوست حاکم نباید و نمی‌تواند که افسار خشم خویش را رها کند.<sup>۱</sup> یک کارمند بلندپایهٔ دیوان دادگستری که هرودوت نامش را ساندوکس پسر تاماسیوس نوشته (و معلوم می‌شود که یونانی اهل جایی در غرب اناتولی بوده) در زمان داریوش برای صدور حکمی رشوه خورد. داریوش فرمود تا او را به‌دار آویزند. ولی به‌هنگام محاکمهٔ او معلوم شد که او خدمات بسیاری کرده که پوشانندهٔ این بزه بزرگ است؛ پس او را بخشوده آزاد کرد و حاکمیت شهر «کومه» در «ایولی» را به او سپرد.<sup>۲</sup>

این گزارش نشان می‌دهد که داریوش بزرگ تا چه اندازه به‌خدمتهای انسانی شخصیتها اهمیت می‌داده، و بعلاوه مفهوم و اثر پشیمانی بزه‌کاران و بیمشان از کیفر در صورت تکرارِ خطا را به‌درستی می‌شناخته است؛ و این موضوعی است که در جهان نوین ما در یک شاخه از علم حقوق به‌نام «جرم‌شناسی» تدریس می‌شود، و بسیاری می‌پندارند که دست‌آوردِ نوینِ اندیشهٔ غربی است.

این‌گونه است که قانون داریوش بزرگ هدفِ ساختن انسانِ دادگر را در مد نظر داشته، و همچون قوانینِ آسمانیِ شاهانِ اقوامِ سامی هدفِ اصلیش شکنجهٔ بزه‌کاران و نابودگری آنها نبوده بل که هدفش نابودگری علت‌های بزه‌کاری بوده است.

در گاتهی زرتشت دیدیم که زرتشت تعلیم داده که انسان ذاتاً نیک است، و بدی عارضه‌ئی است که در اثر غفلت یا نادانی بر او ظاهر شده است. داریوش بزرگ در وضع قوانینِ خویش و اجرای آنها این آموزه‌ها را در مد نظر قرار داده بود. او می‌دانست که اگر علت جرم از میان برود مجرم به وجود نخواهد آمد.

اومستد نوشته که شهرت داریوش به‌عنوان قانون‌گذارِ بزرگ پس از او زنده ماند؛ و افلاطون در نوشته‌ئی یادآور شد که «داریوش قانون‌گذاری بود که قوانینِ او شاهنشاهی ایران را استوار داشت». حتّا تا سال ۲۱۸ پیش از مسیح و دورهٔ جانشینان اسکندر مقدونی «قانون داریوش» به‌عنوان قانون اصلی مورد استفاده بود و نقل می‌شد.<sup>۳</sup>

مواد بسیاری از قوانین داریوش را می‌توان در کتاب گوئندداتّه - یعنی قانون بزرگ - دید. اکنون این کتاب را «وئدیداد» نامند. با بازخوانی بزهاها و کیفرها که در وئدیداد آمده است، ما متوجه می‌شویم که در قانون داریوش شکنجه وجود نداشته، و اعدام وجود

۱. هرودوت، ۱/۱۳۷.

۲. هرودوت، ۷/۱۴۹.

۳. تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۷۶.

نداشته، بل که سخت‌ترین شکنجه‌ها که برای یک بزه بزرگ تعیین شده بوده ۲۰۰ ضربه تازیانه است؛ و این کیفر تازیانه برای بزه‌کاری است که کسی را زده و کشته است.<sup>۱</sup> نیز، در وندیداد تعاریفی از بزه‌های گوناگون و کیفر آنها داده شده است، که از آن جمله مردن بیمار در زیر تیغ جراحی پزشکی است. در صورتی که پزشک سه بار مرتکب چنین خطائی شود و بیمار در زیر تیغ او بمیرد او از ادامهٔ پیشهٔ پزشکی بازداشته می‌شود؛ و چنان‌چه او پس از آن به‌کار طبابت پردازد و کسی در زیر دستش بمیرد او بزه‌کار شناخته می‌شود و باید ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه بخورد. همین‌جا مزد پزشکان جراح نیز مقرر شده است، که با توجه به توانایی مالی بیمار تعیین شده، و از یک گوساله یا ماده‌خر ارزان تا چهار اسپ و یک گردونه در نوسان است. برای دام‌پزشکان نیز دست‌مزدهای گوناگونی با توجه به جانوری که مداوا می‌کردند در نظر گرفته شده است که از معادل بهای یک وعده خوراک گوشت تا یک گوسفند در نوسان است. مزد پزشک به شرط مداوا و معالجهٔ بیمار تعیین شده بود، و چنان‌چه پزشک نمی‌توانست که بیمار را علاج کند نمی‌بایست که مزدی دریافت می‌کرد، مگر آنچه که بیمار به‌عنوان هدیه به او بدهد.<sup>۲</sup>

در قانون داریوش کیفر اعدام فقط برای کسی بود که به‌صدد واژگون کردن سلطنت برمی‌آمد. این نیز از آن‌رو وضع شده بود که چنین اقدامی امنیت جامعه را برهم می‌زد و آشفتگی می‌آورد. پیش از این از گزارش هروودوت دیدیم که کام‌بوجیه قاضی رشوه‌خوار را اعدام کرد، ولی در زمان داریوش و پس از او دیگر چنین گزارشی تکرار نشده است.

از آنجا که در درون ایران زمین رسم برده‌داری و خرید و فروش انسان وجود نداشته است در قانون داریوش ذکری از این مورد به‌میان نه‌آمده، و امر آن را به رسوم معمول در جوامع اقوامی که دارای چنین رسمی بودند واگذار شده است. سکوت عمدی قانون‌گذار ایرانی در برابر خرید و فروش انسان شاید به‌آن هدف بوده است که در درازمدت این رسم از میان برداشته شود. علت دیگر این سکوت آن بوده که داریوش انسان را والاتر از آن می‌دانسته که برای نظارت بر خرید و فروشش قانون وضع کند. اما لغو برده‌داری نیز در جوامع غیر ایرانی و زیر سلطه که بیش از هزار سال با این رسم خوگر شده بوده‌اند امکان‌پذیر نبوده، لذا آن را به سکوت برگزار کرده است.

شاید پیش‌رفته‌ترین مواد قانون داریوش دربارهٔ روابط زن و مرد و تنظیم خانواده

۱. بنگر: وندیداد، نسک ۴.

۲. بنگر: وندیداد، نسک ۷.



باشد که هنوز هم تازگی دارد. در وندیداد می‌خوانیم که چنانچه مردی یک دوشیزه را از راه بدر ببرد و آبتن کند، پدر و مادر دوشیزه نباید که دوشیزه را مجبور به انداختن بچه‌اش کنند، و اگر چنین کنند مرتکب قتل عمد شده‌اند. و اگر کسی دوشیزه حامله را به نزد طبیب زنانه ببرد تا بچه‌اش را بیندازد هم طبیب زنانه هم کسی که دختر را به نزد او برده است و هم دختر بزه‌کارند و باید که تازیانه بخورند. مردی که دوشیزه را از راه بدر برده و او را آبتن کرده است باید دختر را به خانه خودش ببرد و از او نگهداری کند تا بچه به دنیا بیاید. چنانچه در اثر عدم توجه به دوشیزه بچه در شکمش بمیرد مرد بزه‌کار است و باید تازیانه بخورد.<sup>۱</sup>

چنانکه می‌بینیم، قانون داریوش مقرر کرده که هرکه دوشیزه‌ئی را آبتن کند باید آن دوشیزه را به همسری بگیرد و بچه‌اش را به خودش منتسب کند. مقایسه کنیم این قانون را با قانون شرعی در ادیان سامی که کیفر مرگ را برای هر مردی مقرر کرده که با زنی غیر از زن خودش آمیزش جنسی کند.

کیفر کسی که مرتکب قتل عمد شود نیز ۲۰۰ تازیانه است نه بازگشتن.

یکی از موارد بسیار پیش‌رفته قانون داریوش آن است که قصاص به مفهومی که ما می‌شناسیم وجود ندارد؛ یعنی اجرای قانون را به اراده افراد جامعه محول نکرده بل که به دستگاه قضایی سپرده است؛ هم بزه‌ها را تعریف دقیق کرده و هم کیفرها را چنان تعیین کرده است که ترساننده و بازدارنده از جرم و جنایت باشد.

داریوش به هدف برقراری عدالت اجتماعی و جلوگیری از ظلم و اجحاف کارگزاران مالیاتی، دستگاه منظم مالیاتی و در کنار آن دستگاه بازرسی شاهنشاهی موسوم به پیردزیش به وجود آورد؛ و پول واحد و هم‌وزن به نام «زریگ» در کشور رواج داد که از زر ناب بود و به معیار کنونی ما ۴۱.۸ گرم وزن داشت.

در کنار همه اینها ترتیباتی که کوروش و داریوش ابداع کردند سراسر کشور شاهنشاهی را به شیوه‌ئی کاملاً پدران‌ه اداره می‌کرد.

برای جلوگیری از امکان اجحاف کارگزاران دولتی به رعایا داریوش نظام نظارت پیش‌رفته‌ئی ایجاد کرد که نمونه آن را می‌توان از راه بازخوانی هزاران پرونده خشتی برجا مانده در آرشو سلطنتی تخت جمشید که در سده اخیر از زیر زمین بیرون کشیده شده‌اند

۱. بنگر: وندیداد، نسک ۱۰.

مورد بازنگری قرارداد<sup>۱</sup>.

بنای ساختمان تمدن نوین جهانی که کوروش شالوده‌گذاری و آغاز به‌ساختنش کرده بود توسط داریوش بزرگ به‌اتمام رسید. ترتیبات اداری و نظامی و مالی و حقوقی که داریوش بزرگ ابداع کرد و تا پایان دوران هخامنشی استوار ماند شبیهش تا سده‌های درازی پس از او در جهان دیده نشد. شاهنشاهیهای پس از هخامنشی - چه ایرانی، چه هلنی و چه رومی - بسیاری از ترتیبات کشورداری هخامنشی را مورد تقلید قرار دادند، ولی در هیچ‌کدام از شاهنشاهیها و امپراتوریهای یادشده این ترتیبات به‌کمال زمان هخامنشی نرسید.

داریوش بزرگ خویشتن را پاس‌دار تمدن جهانی و مسئول آبادکردن جهان می‌دانست و همواره در این‌راه کوشا بود. در نوشته‌های یونانیان باستان موارد چندی ذکر شده است که نشان می‌دهد در حقیقت هدف او از جهان‌گشایی چیزی جز این نبوده است. هرودوت نوشته که در سرزمین یونانی ملیتوس هرج و مرج حکم‌فرما بود و کشاورزی از رونق افتاده بود. کارگزار ایرانی بزرگان این سرزمین را دعوت کرد و به‌آنها گفت: «اگر شما نمی‌توانید که سرزمینتان را آباد بدارید و امنیت برقرار کنید، ما یونانیان دیگری را که سرزمین خودشان را آباد کرده‌اند به‌اینجا خواهیم آورد تا بر شما حکومت کنند». و افزوده که پارسیها با این ترتیب امنیت و آرامش را در این سرزمین برقرار کردند.<sup>۲</sup>

داریوش چنان قدرتی داشت که اگر همچون شاهان سامی می‌خواست که خودش را فرزند خدای آسمان بنامد و نوعی خدایی برای خودش قائل شود، مردم می‌پذیرفتند. اما او که یک مزدایسن بود، به‌رغم همه شکوه و غرورش خودش را شاه‌مورد عنایت اهورمزدا معرفی کرد و درصدد برنه‌آمد که به‌خویشتن لقب نمایندگی خدای جهان بدهد یا پیرامون خویش هاله تقدس دینی بکشد. او شاه بود؛ چنان شاهی که همه شاهان زمین تسلیم او بودند و فرمانهایش را به‌اجرا در می‌آوردند. ولی فراتر از شاهی هیچ قدسیتی را برای خودش جستجو نمی‌کرد.

ما وقتی کتیبه‌های داریوش را می‌خوانیم در صداقت گفته‌های او کمتر تردید به‌خود راه می‌دهیم؛ زیرا لحن نوشته‌های او چندان صادقانه به‌نظر می‌رسد که انسان را از ته دل به‌تصدیق گفته‌های او وامی‌دارد.

۱. بنگر: هاید ماری کخ، از زبان داریوش، ترجمه پرویز رجبی (نشر کارنگ، تهران، ۱۳۷۷).

۲. هرودوت، ۳۴/۵.

تنها در موضوع بردیه (گائوماته) است که انسان به خودش حق می‌دهد پرسشهایی از خودش بکند؛ ولی از وقتی که داریوش امنیت و آرامش را در کشور برقرار کرد و به دنبال کردن برنامه‌های جهان‌سازی پرداخت، دیگر انسان دلیلی نمی‌یابد که درباره ادعاهای او شک کند.

او یک ایرانی مَزداپسن بود که ایمان دینی ژرفی داشت و معتقد بود که هر چه دارد از خدا است، و اگر خدای جهان به او عنایت نموده است تا شاهنشاه جهان شود به خاطر عقیده و ایمان پاکش به خدا و به خاطر نیت خیرش بوده که می‌خواسته صلح و امنیت و عدالت را در جهان برقرار بدارد و به بشریت خدمت کند. دلیلی هم وجود ندارد که انسان گمان کند او در این ادعا صادق نبوده است. او با ایمان راستینی که به خدا داشت برای خویشتن مأموریتی قائل می‌شد که معتقد بود مورد خشنودی خدا است؛ و آن سرپرستی جهان متمدن به خاطر نشر راستیها و نیکیها و زدودن کجیها و بدیها بود. این باور را او در نقوش برجسته‌ئی که در تخت جمشید برجا نهاده به خوبی نشان داده است. در آنجا شاهنشاه ایران را می‌بینیم که با نماد (سمبل) بدی که به شکل جانور غول‌پیکر و افسانه‌یی اما زیبا و زیورمند و فریبا تصویر شده در جنگ است و در آستانه پیروزی بر آن قرار دارد. او که عمیقاً به حقانیت راه خویش ایمان داشت و خود را یگانه برحق جهان مادی می‌شمرد در کتیبه بغستان چنین می‌گوید:

به توفیق اهورمَزدا من سلطنت می‌کنم. این پادشاهی را اهورمَزدا به من عطا کرده است. اینها استند کشورهای که به یاری اهورمَزدا به تسخیر من درآمده‌اند (نام ۲۳ کشور در اینجا ذکر شده است). همه به عنایت اهورمَزدا از من فرمان می‌برند، باجهاشان را نزد من می‌آورند، و هر فرمانی به آنها بدهم، چه شب باشد و چه روز، به مورد اجرا می‌نهند. در این سرزمینها هرکس دوست بود به وسیله من نواخته شد و هرکس دشمن بود بر او سخت گرفتم. به یاری اهورمَزدا مردم این سرزمینها قوانین مرا به مورد اجرا درمی‌آورند و به آن گونه که به آنها فرمان می‌دهم رفتار می‌کنند. سلطنت را اهورمَزدا به من عطا کرده است و اهورمَزدا به من یاری کرده تا این سرزمینها به اطاعت من درآیند...

همه دست‌آوردهای من به همت من و به یاری اهورمَزدا و هر خدائی که وجود دارد، حاصل آمده است. اهورمَزدا و ایزدان از این رو مرا یآوری دادند که من ستم‌گر و دروغ‌گو و فریب‌کار و متجاوز نبودم؛ من و خاندانم ستم‌پیشه نبودیم و زیردستان را

نه آزرديم، بل که بر طبق احکام و قوانین رفتار کردیم و ظلم و زورگویی را برافکنديم.

داریوش در این کتیبه بر یک نکته تأکید کرده است که تا آن روز در جهان بی سابقه بود، و آن ابراز احترام به همهٔ خدایان اقوام زیر سلطه اش بود (اهورمَزدا و هر خدای دیگری که وجود دارد). این گفته نشان می دهد که داریوش برای همهٔ خدایان و دینهای اقوام زیر سلطه احترام قائل بوده و برای ابراز این احترامش در این سند به وجود خدایان همهٔ اقوام تصریح کرده است. اگر در نظر بگیریم که چنین اعترافی از سوی شخصیتی است که کلیت آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا و بخشی از اروپای شرقی را زیرنگین دارد و اختیاردار جان و مال مردم این سرزمینها است، آن وقت متوجه می شویم که شاهنشاهان هخامنشی دربارهٔ آزادی عقیدهٔ دینی تا چه اندازه جلو رفته بوده اند، و اقوام زیر سلطهٔ ایران تا چه اندازه از آزادی عقیدتی برخوردار بوده اند.

این بیان داریوش، و نیز سند حقوق بشر کورش و بسیاری اسناد دیگر که از داریوش بازمانده است، نشان می دهد که دولت ایران در آن روزگاران، به تعبیر امروز، یک دولت «به تمام معنا سکولار» بوده، یعنی نه تنها با عقاید و ادیان مردم درون کشور کاری نداشته بل که خویشتن را حامی همهٔ ادیان و عقاید موجود در جهان نیز می دانسته است (و این یکی را متن تورات و نوشته های بابلیان و مصریان باستان گواهی می دهد).

داریوش در نوشته هایش نگفته که من شاه پارس ام و سرزمینهای دیگر ملک من اند؛ بل که نام هر کشوری را جداگانه با حفظ شخصیت حقوقی آن کشور در کنار پارس آورده است؛ او خودش را پارسی می داند، ولی پارس برای او کشوری است همچون هر کشور دیگری از کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی. او در ذکر نام کشورهای تابعش از پارس شروع کرده و کشورهای تابع شاهنشاهی را یکی یکی نام برده است تا بر برابری حقوقی همهٔ آنها با پارس تأکید ورزیده باشد.

او در کتیبهٔ نقش رستم چنان می نماید که تنها به آن هدف سلطنت می کند که راستی را در جهان برقرار بدارد و ناراستی را از جهان براندازد و دادگری و درست کرداری را به مردم جهان بیاموزد. او در این کتیبه چنین می گوید:

من به عنایت اهورمَزدا یاورِ کسانی استم که راستی را دوست دارند، و یاورِ کسانی نیستم که ناراستی را دوست دارند. خواست من آن نیست که زورمندان به ناتوانان بدی کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به زورمندان بدی کنند. آنچه راست

است همان خواست من است. من یاور کسی نیستم که پیرو دروغ باشد. من خشم آور نیستم. هر چه به هنگام خشم بر من بروز کند به نیروی خردم آن را مهار می‌کنم. من به هنگام خشم بر خودم کاملاً مسلط‌ام.

کسی که با من همکاری کند به اندازه همکاریش به او پاداش می‌دهم. کسی که آسیب می‌رساند به اندازه آسیبی که رسانده باشد او را کیفر می‌دهم.

خواست من نیست که به کسی گزندی برسد. خواست من نیست که کسی که گزندی می‌رساند بی‌کیفر بماند.

هر چه کسی بر ضد کسی دیگر بگوید نزد من پذیرفتنی نخواهد بود مگر که برای متقاعد کردن من (برای اثبات گفته‌اش) دلیل و برهان بیاورد.

هر چه کسی به اندازه توانش برای خشنودی من انجام دهد مرا شاد و خوشنود می‌سازد.

در این نوشته‌ها داریوش یک مزدایسن تمام‌عیار جلوه می‌کند که برای نشر نیکی و راستی و درستی و عدالت ظهور کرده و خدا به او یاری رسانده است. اما شگفت است که در هیچ‌جا او نامی از زرتشت به میان نه آورده است. ما علاقه داریم از خود پرسیم که آیا علت این غفلت تعدی از ذکر نام زرتشت آن بوده که داریوش نمی‌توانسته نام هیچ موجودی را جز نام اهورمزدا بر بالای نام خودش ببیند، حتا اگر این نام به زرتشت تعلق داشته باشد؟ در این که او زرتشت را می‌شناخته و پیرو آموزه‌های زرتشت بوده جای هیچ مجادله‌ئی نیست. سخنان او شباهت به سخنان زرتشت دارد، آنچه می‌گوید را از آموزه‌های زرتشت آموخته است، و تعبیرها و اصطلاحاتی که در نوشته‌هایش به کار برده است عموماً گواه آن است که او یک زرتشتی بوده و به زرتشت و آموزه‌هایش ارادت خاص داشته است. البته ما می‌توانیم بپنداریم که تقدس شخصیت هنوز در ایران رواج نیافته بوده، و آن تقدسی که زرتشت در زمان ساسانی کسب کرد در زمان هخامنشی معنا نداشته، بل که همه تقدسها از آن اهورمزدا بوده، و به همین دلیل است که داریوش نامی از زرتشت به میان نه آورده است. این با آموزه‌های زرتشت همخوانی کامل دارد. ولی اگر این احتمال را از نظر دور بداریم، حق داریم از خودمان پرسیم که آیا برای داریوش همه‌کس و همه‌چیز هیچ‌اند و او همه‌چیز؟ او در کتیبه بغستان در عین این که از فرمان‌دهان شایسته‌ئی که مأمور سرکوب شورشها بوده‌اند نام می‌برد، از آنها نه به عنوان دوست بل که با عبارت بَندک (وابسته/ فرمان‌بر) یاد می‌کند. او در این نوشته تصریح کرده که دست‌آوردهایش را همه خودش و به یاری اهورمزدا به دست آورده است، یعنی کسی در آن حد نبوده که او را یاری

دهد؛ و تنها یاور او اهورمزدا بوده و بس؛ ولی ضمن نام بردن از یکی یکی شش تن یاوران پارسی که او را به پادشاهی رساندند (ویندفرنه پور و ایسپار، اوتانه پور سوخرا، گاؤبروو پور مردونیه، ویدرنه پور بعه بعه، بعه بوخشه پور دادویه، اردومنیس پور وهوگه) از آنها قدردانی نموده و به شاهان آینده سفارش کرده که خدمات اینها را پاس بدارند و خاندانهای اینها را گرامی بدارند.

پیروزی غرور می آورد و سبب می شود که آدم پیروزمند خودش را از همه حیث برتر و بهتر از دیگران ببیند و تفرّد خاصی برای خودش قائل شود. این غرور از خصایص ذاتی انسان است و هیچ کس در روی زمین از آن مبرا نیست. ولی فضیلت از آن کسی است که به رغم غرور پیروزی و احساس تفرّد و یکتایی و بی همتایی، خودش را بت نکند، نمایندۀ آسمان و اراده خدایان نشمارد، و انتظار نداشته باشد که همگان او را مقدس بشمارند. نه تنها داریوش بل که همه زورمندان خاورمیانه چنان تفرّدی را برای خودشان قائل بوده اند و قائل اند. آنها برای پیروز شدنشان از یاری دیگران مدد می جویند و وقتی پیروز شدند همه پیروزی را از آن خود می دانند، و نمی توانند که کس دیگری را در پیروزی شان سهیم ببینند. ولی در خاورمیانه بیرون از ایران زمین سنت چنین بوده است که رهبر پیروزمند از خویشتن بتی بسازد و آن بت را بپرستد و از همگان بخواهد که آن را بپرستند همان گونه که خدا را می پرستند. به هر کدام از سلطه گران پیروزمند در خاورمیانه که بنگریم خواهیم دید که خویشتن را شایسته ترین فرد روی زمین برای حکومت کردن می پندارد و همه کس و همه چیز را در برابر خودش هیچ می انگارد، و با این دید از همگان می خواهد که او را بستانند و بپرستند. اگر او مدعی ایمان داری و خداشناسی هم باشد، و قلباً هم خداشناس و خداپرست باشد، و در عمل هم تبلیغ گر و حامی انصاف و عدل باشد، باز هم وقتی به ژرفای روحش غور کنیم خواهیم دید که او در درون خودش از خودش یک خدائی ساخته است و از همگان انتظار دارد که علاوه بر خدای جهان خدائی که در او هست را نیز مورد پرستش قرار دهند. هر که حاضر به پرستش بت درونی او نشود در نظر او مخالف اراده خدا است؛ زیرا او می پندارد که آنچه دارد خدا به خاطر خدا دوستیش به او داده است و کسانی که او را نستانند و نپرستند، چون اراده خدا را کفران کرده اند درخور کیفر و نابود شدن اند و باید که از صحنه روزگار محو شوند.

نه تنها در دنیای باستان بل که امروز نیز چنین است. آن کسانی که با ادعای تولیت و سرپرستی دین و نمایندگی خدا وارد صحنه فعالیت اجتماعی می شوند و مدعی اند که

آمده‌اند تا پرستش انسانها را براندازند و چنان بستری را فراهم آورند که هیچ موجودی جز خدا قدسیت نداشته باشد، وقتی به عمل‌کردشان در زمان توان‌مندی بنگریم خواهیم دید که اینها - خواه و ناخواه - خودشیفته شده‌اند و خودشان را به‌جای خدا نهاده‌اند و خدائی که از او سخن می‌گویند نفسِ امارهٔ خودشان است؛ و از انسانها انتظار دارند که این نفس را بپرستند و بی‌چون و چرا در اطاعت او باشند و چشم و گوش بسته از خواسته‌های او تقلید کنند و هرچه او تعلیم داد را اجرا کنند. کسانی که صفت «ولی» بر خودشان نهاده‌اند بارزترین و خودپرست‌ترین نمونهٔ اینها هستند که صفت «نائبِ خدا» را نیز به‌لقابِ خودشان افزوده‌اند.

داریوش بزرگ که راه و رسم حکومت‌گری را از آموزه‌های زرتشت و کشورداریِ کوروش آموخته بود فضیلتش در آن بود که با وجود همهٔ غروری که داشت از مردم نخواست که او را بپرستند بل که به‌همهٔ رعایایش توصیه می‌کرد که خدا را بستایند و بپرستند و همچون او دادگر و مهرپرور باشند و دروغ و ستم و زورگویی را در خود راه ندهند و راستی پیشه کنند تا مورد عنایت خدای جهان واقع شوند. اگر او همواره و باربار تأکید می‌کند که هرچه دارد و هرچه به‌دست آورده به‌عنایت اهورمَزدا بوده است، در واقع می‌خواهد به‌آدمها این درس را بدهد که همه‌چیز از اهورمَزدا است و انسان در برابر اهورمَزدا هیچ است، حتّاً اگر این انسانِ شخصیتی همچون داریوش باشد. او در شرح پیروزی‌هایش بر دشمنان و مدعیان سلطنتِ هیچ‌جا نگفته که من پیروز شدم، بل که باربار تأکید می‌کند که اهورمَزدا سپاه مرا به‌پیروزی رساند، و اهورمَزدا دشمن مرا شکست داد، و من به‌عنایتِ اهورمَزدا پیروز شدم.

انسان زمانی به‌فضیلت داریوش پی می‌برد که او را با کسی همچون اسکندر مقدونی مقایسه کند. اسکندر - چنان‌که در جای خود خواهیم دید - همین‌که در خاورمیانه پیروز شد، صراحتاً خودش را خدا نامید و از افسران و همهٔ سپاهیان‌ش خواست که او را همچون خدا مورد پرستش قرار دهند و در پیش‌گاه او سجده کنند. او حتّاً انتساب خویش به‌پدرش را نیز نفی کرد و ادعا کرد که خدا از آسمان پائین آمده با مادرش همبستر شده است و او تخمهٔ خدای آسمان است و باید همگان او را خدا بدانند و بپرستند.

ولی داریوش در نوشته‌هایش هیچ‌جا ادعا نکرد که خدازاده است یا با خدا ارتباط دارد، یا دارای تقدسی خاص است، یا از جانبِ خدا مأموریتی ویژه دارد. بل که همه‌جا تأکید نمود که چون اجراکنندهٔ ارادهٔ خدا برای خدمت به‌بشریت است خدا به‌او عنایت

دارد و پیروزیهایی که به دست آورده به آن خاطر حاصل آمده که درست‌کردار و راست‌گو بوده و با بدیها مخالفت ورزیده و هدفش آن بوده که دروغ و بدی را از جهان براندازد. یعنی او در نوشته‌هایش باربار تلقین می‌کند که انسان باید همچون او ستایندهٔ نیکیها و ستیزنده با بدیها باشد.

داریوش هم اگر به مانند فرعونان مصر یا اسکندر مقدونی ادعای خدایی کرده بود، یا اگر همچون شاهان سامی ادعای نیمه‌خدایی و پیامبری و تقدس فرابشری کرده بود، کسی به او اعتراضی نمی‌کرد؛ ولی او یک ایرانی و یک مزدایسن بود و هیچ‌گاه نخواست که خودش را از حد یک انسان فراتر بداند.

او همهٔ حقانیتها را از آن خودش می‌دانست ولی حقانیتی که یک انسان برتر می‌تواند داشته باشد نه یک فرابشر. او در همه جا خودش را یک انسانِ مزداپرست و یک بندهٔ راستین خدا و یک شاه نیرومند و مطاع معرفی نموده و جز این هیچ ادعائی نکرده است.

فضیلتی که شاهان ایران بر شاهان جهان باستان داشته‌اند در همین نکتهٔ ظریف نهفته است، و این فضیلت برای همیشه خاصهٔ شاهان ایران مانده است. جز شاهان ایران همهٔ شاهان خاورمیانه از شاهان بزرگ آگاد و بابل و آشور و مصر گرفته تا شاهان کوچک شهرهای شام از جمله اورشلیم، خودشان را خدازاده و خدا یا نیمچه خدا و فرستادهٔ ویژهٔ خدا می‌دانسته و به آن ادعا تصریح می‌کرده‌اند. به عنوان مثال داوود و سلیمان - دو تن از نام‌دارترین شاهان اورشلیم - می‌گفتند که مأموران بلاواسطهٔ خدایشان یهوه استند و خدا همواره با آنها سخن می‌گوید و راهنمایی می‌کند و قوانین و مقررات آسمانی را به آنها می‌دهد تا در میان قوم اسرائیل به اجرا نهند. پیش و پس از آنها همهٔ شاهان بابل و آشور تصریح می‌کردند که پیامبرِ خدای خودشان‌اند و از پیش خدایشان الواح آماده تحویل می‌گرفتند تا مردم براساس دستورهایی که در آن نوشته شده بود برای این شاهان بندگی کنند. آخرین شاه بابل - یعنی نبونید - را نیز پیش از دین دیدیم که در نوشته‌هایش سخن از ارتباط مستقیمش با خدای آسمانی و دریافت وحی از خدا گفته بود و ادعای نبوت داشت. پس از اینها نیز هر کدام از شخصیت‌های برجستهٔ سامی که در صدد کسب قدرت بوده خودش را فرستادهٔ خدای آسمان (پیامبرِ خدا) اعلام می‌داشته و به این وسیله تقدسی آسمانی و شخصیتی مقدس و فرابشری کسب می‌کرده است.

ایران در زمان داریوش تنها ابرقدرت سیاسی جهان و حاکم بلامنازع جهان متمدن بیرون از چین و هند بود. مرزهای شاهنشاهی داریوش از سیردریا (سیحون) و پنجاب در



شرق، تا بالکان و کرانه‌ها و جزیره‌های مدیترانه و دره نیل در غرب، و از سرزمینهای دو سوی دریای خزر در شمال تا یمن و اریتره و نیمی از سودان در جنوب گسترده بود. شاهنشاهی‌ئی به وسعت شاهنشاهی ایران را جهان باستان به چشم ندیده است. اینها هستند کشورهایی که داریوش در کتیبه نقش رستم از آنها به عنوان سرزمینهای شاهنشاهی نام می‌برد:

پارس، ماد، خوزستان، پارت، هرات، باختریه، سغد، خوارزم، زرنگ (سیستان)، آرَخَوْتِیَه (غزنی و قندهار)، هندوش (سند)، تتگوش (پنجاب)، گندار (کابل و پشاور)، سکه هوم‌خوار (نواحی سیردریا)، سکه تیزخود (شمال رود ارس)، بابل و آشور (عراق و شام)، عربستان، مُدرايَه (مصر و سودان و لیبی)، ارمنستان، کت‌پتوگه، لیدیَه، ایونیَه (کرانه غربی اناتولی)، سکه پاردریا (شمال دریای سیاه)، سکودر (مقدونیه)، ایونیَه تکابِر (بلغارستان و رومانی)، پوتایَه (لیبیا)، کوشیَه (حبشه)، مکه (مک‌گران)، گرگه (تونس).

نگاهی به کشورهای که در سده بیستم مسیحی در جهان به وجود آمدند کافی است که ما به عظمت کشور داریوش پی ببریم. کشورهای امروزی که در آن روزگار و تا ۱۷۰ سال دیگر در درون مرزهای کشور شاهنشاهی ایران قرار داشتند عبارت‌اند از: تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، افغانستان، پاکستان، ایران، آذربایجان مستقل شده، گرجستان، ارمنستان، ترکیه، بلغارستان، قبرس، نیم بیشتر خاک یونان امروزی به اضافه جزایر کریت و مالت و رودس و جزایر دریای ایژه، عراق، سوریه، لبنان، اسرائیل، فلسطین، اردن، مصر، لیبیا، تونس، به اضافه امارتهای کرانه جنوبی دریای پارس.

داریوش بزرگ، که به گواهی تاریخ مکتوب، یکی از درخشان‌ترین چهره سیاسی جهان، و باتدبیرترین، قاطعترین، و پر قدرت‌ترین پادشاهی است که چشم جهان تا کنون به خود دیده است، در آن مرحله زمانی شایسته‌ترین شخصیت برای رهبری آن سرزمین پهناوری بود که در زیر نگین داشت. او خودش اهمیت خویش را به خوبی درک می‌کرد، به تواناییهایش واقف بود و عیوب خویش را نیز می‌شناخت (این را در سنگ‌نبشته استخر بر آرام‌گاه خویش آورده است)؛ و برنامه‌های کاملاً روشن و مشخصی برای اداره این جهان پهناور داشت. شاید اقدام او برای براندازی سلطنت بردیه، علاوه بر رقابت خاندانی، ناشی از همین درک و برنامه او بوده است. شاید هم بردیه واقعاً شایسته جانشینی کوروش و کام‌بوجیه نبوده است.

داریوش به عنوان یگانه شاه جهان متمدن و مالک زمین و خزائن و گنجینه‌های روی

زمین به خودش حق می‌داد که ذخایر موجود در گنج‌خانه‌های جهان را به گنج‌خانه شاهنشاهی انتقال دهد و آنها را در اداره امور جهان مبتنی بر آرامش و همزیستی همگانی به کار گیرد. او به خودش حق می‌داد که از اقوام زیر سلطه اش بخواهد که پیوسته بخشهائی از ثمره کار و تلاششان را به عنوان باج و خراج به دربار او بفرستند و فرزندانشان را برای خدمت در ارتش شاهنشاهی و ادای وظیفه در حفظ صلح و امنیت جهانی در اختیار او بگذارند تا او بتواند از تمدن بشری و ارزشهای تمدنی پاس داری کرده امنیت و آرامش را برای همه مردم جهان متمدن تأمین کند. مالیاتهایی که او از مردم می‌گرفت بهای ثبات و آرامشی بود که او در جهان برقرار کرده بود.

داریوش بزرگ - حتّا - خودش را پدر تمدن جهانی تصور می‌کرد و به همین خاطر بود که در گزارشهای یونانیان می‌بینیم که در فرمان‌نامه‌هایش اقوام تابع خویش را از بسیاری از کارهای نابخردانه و ضدتمدنی منع می‌کرد. چنان‌که به نوشته ژوستین، داریوش وقتی شنید که مردمی در تونس در مراسم عبادی‌شان بچه‌شان را تقدیم خدایانشان می‌دارند و به خاطر رضای خدایانشان سر می‌برند (قربانی می‌کنند)، و شنید که مردمی در آنجا گوشت سگ می‌خورند، مأمورانی را به تونس فرستاد و به یونانیان و فینیقیان این مرکز شهریاری شمال آفریقا فرمود که از خوردن گوشت سگ و قربانی کردن انسان در پیش‌گاه خدایان خودداری کنند.<sup>۱</sup>

او در دو سال نخست سلطنتش در مقابله با شورشها خشن عمل کرد و همه مخالفان خود را (کسانی که آنها را دروغ‌گویان و مردم‌فریبان نامید) بی‌رحمانه نابود کرد؛ و این ضرورتی بود که پاس‌داری از نظام شاهنشاهی و تمدن جهانی اقتضا می‌کرد؛ اما پس از تثبیت قدرتش شیوه عطوفت‌آمیز کوروش بزرگ را در پیش گرفت، آزادیهای عقیدتی و فرهنگی اقوام زیر سلطه را به همان گونه که در زمان کوروش بود برقرار نمود، و خدایان و آداب و رسوم و فرهنگهای اقوام دیگر را به رسمیت شناخته مورد احترام قرار داد. احترام او به عقائد و آداب و رسوم اقوام زیر سلطه چندان بود که به فرموده او در این سرزمینها با هزینه سلطنتی معبدها برپا می‌شد، و به فرموده او برای معبدها اموال و املاک وقفی در نظر گرفته می‌شد. اگرچه ما حتم داریم که او این شیوه را به قصد جلب اطاعت و حمایت مردم و رهبران دینی کشورهای زیر سلطه در پیش گرفت، اما این شیوه از آزاداندیشی شخص او ناشی می‌شد که یک ایرانی مزدایسن بود.

تأثیری که شیوه آزادمنشانه او داشت بسیار ثمربخش بود و از او در میان همه مردم جهان متمدن آن روزگار یک شخصیت متدین و خداشناس و نیک‌اندیش ساخت که همگان او را قلباً دوست می‌داشتند. این از آن رو بود که در جهانی که مردم عادت کرده بودند که برای از میان بردن ادیان و خدایان همدیگر به‌طور دائم در ستیز متقابل و درگیر نابودگری یکدیگر باشند، شیوه پدرا نه و آزادمنشانه و انسان‌دوستانه داریوش به‌گونه‌ئی بود که هر قومی می‌پنداشت که داریوش بر دین او است و از خدای او پیروی می‌کند. در اثر همین سیاست حکیمانه بود که در مصر او را فرزند نیت و برادر رع و از تبار فرعونان دانستند و به‌عنوان یک فرعون مورد تقدیس قرار دادند؛ و در یونان او را کم و بیش همپایه خدای بزرگ یونانیان شمرده «شاه شاهان» و «شاه بزرگ» لقب دادند (این لقبی بود که در یونان ویژه زئوس بود)، و اندیشه‌مندان یونانی او را تا سرحد تقدیس ستودند.

پس از کوروش بزرگ هیچ رهبر سیاسی‌ئی و هیچ کشورگشای جهان‌گیری را در تاریخ جهان سراغ نداریم که به‌اندازه داریوش نزد اقوام زیر سلطه مورد احترام قرار گرفته باشد و همگان در همه جا چهره‌ئی یک انسان نیک‌اندیش را در او دیده باشند. علت این تقدس و احترام همان است که کوروش و داریوش نظامی را در جهان زیر سلطه دولت هخامنشی برقرار کردند که امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان به‌ارمغان آورد و به‌دوران ستیزه‌های اقوام و ملل برای مدت‌ها پایان داد، و صلح همگانی را برقرار کرد تا همگان در سایه این آرامش و امنیت به‌کار و سازندگی ادامه دهند.



## سنگ‌نشته‌های داریوش بزرگ در بغستان و استخر

### سنگ‌نشته‌ی داریوش بزرگ در بغستان (بیستون)

منام داریوش شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، پارسی، شاه کشورها، پور ویشث‌آسپه، نوۀ ارشامه، هخامنشی.

سخن داریوش شاه: پدر من ویشث‌آسپه است، پدر ویشث‌آسپه آرشام است، پدر آرشامه آریارمن است، پدر آریارمنه چیش‌پیش است، پدر چیش‌پیش هخامنش است.

سخن داریوش شاه: از ایرا به ما هخامنشی گویند که این پیشتر سرور بودند. از این پیشتر خاندان ما شاه بودند.

سخن داریوش شاه: ۸ تن از خاندان من پیش از من شاه بودند، من نهم‌ام ۹. پشت اندر پشت شاهان بوده‌ایم.

سخن داریوش شاه: به عنایت اهورمزدا من شاه‌ام. اهورمزدا شاهی به من داده است.

سخن داریوش شاه: این کشورها استند که به اطاعت من درآمده‌اند. به عنایت اهورمزدا بر اینها شاه‌ام: پارس، خوزستان، بابل، آشور، عربستان، مصر، فرادریا (شمال دریای سیاه)، لیدیّه، ایونیّه، ماد، ارمنستان، کت‌پتوگه، پارت، زرنگ (سیستان)، هرات، خوارزم، باختریه، سغد، گندار، سکائیّه، تته‌گوش، آرخ‌وتیه، مک‌گران. بر روی هم کشورها ۲۳.

سخن داریوش شاه: این کشورها استند که به اطاعت من درآمدند. به عنایت اهورمزدا مطیع من اند. باج به نزد من می‌آورند. چه روز و چه شب، هرگاه هرچه بگویم بی‌درنگ آنرا انجام می‌دهند.

سخن داریوش شاه: اندر این کشورها کسی که وفادار بود به او پاداش دادم. کسی که بداندیش بود به سزا کیفر دادم. به عنایت اهورمزدا این کشورها به قوانین من احترام

می‌گذارند، هر چه به آنها گفته شود همان‌گاه انجام می‌دهند.

سخن داریوش شاه: اهورمَزدا این سلطنت را به من عطا کرد. اهورمَزدا مرا یآوری کرد تا این سلطنت را داشته باشم. به عنایت اهورمَزدا این سلطنت را در دست دارم.

سخن داریوش شاه: این است [کارهایی] که من کردم پس از وقتی که شاه شدم: کام‌بوجیه نام، پورِ کوروش، از خاندان ما، او اینجا شاه بود. برادرِ آن کام‌بوجیه بردیه نام بود، هم‌مادر و هم‌پدرِ کام‌بوجیه [بود]. پس آن‌گاه کام‌بوجیه آن بردیه را کشت. وقتی کام‌بوجیه بردیه را کشت. مردم نمی‌دانستند که او بوده که بردیه را کشته است. سپس کام‌بوجیه به مصر رفت. وقتی کام‌بوجیه به مصر رفت آن‌گاه مردم بدانندیش شدند. پس کشورها را دروغ گرفت؛ هم پارس هم ماد هم هر کشورهای دیگر را.

سخن داریوش شاه: پس از آن یک مردی مغ بود گاؤماتَه نام. او به‌پا خاست از پیشی آوود؛ کوهی بنام آرگردیش؛ از آنجا بود. از ماه اسفند ۱۴ روز گذشته بود. چون به‌پا خاست خود را به دروغ به مردم گفت: من بردیه استم همان پسر کوروش برادر کام‌بوجیه. پس سپاه از کام‌بوجیه نافرمان شدند و با او رفتند؛ هم پارس هم ماد هم هر کشورهای دیگر. سلطنت را او گرفت. از تیرماه ۹ روز گذشته بود وقتی سلطنت را گرفت. سپس کام‌بوجیه به مرگ خودش مرد.

سخن داریوش شاه: این سلطنت که گاؤماتَه‌ی مغ از کام‌بوجیه گرفت، این سلطنت که از پیشترها در خاندان ما بود. سپس گاؤماتَه‌ی مغ از کام‌بوجیه گرفت. هم پارس هم ماد هم هر کشورهای دیگر را او گرفت و از آن خودش کرد. او شاه شد.

سخن داریوش شاه: نبود مردی نه پرسی نه مادی نه از خاندان ما کسی که بتواند آن سلطنت را از آن گاؤماتَه که مغ بود بازگیرد. مردم همه می‌ترسیدند که او کسانی که بردیه را می‌شناختند بکشد. از این‌رو مردم را بکشد که بگوید آنها مرا می‌شناسند که من بردیه همان پسر کوروش نیستم. کسی جرأت نمی‌کرد که چیزی درباره‌ی گاؤماتَه بگوید که مغ بود. تا آن‌گاه که من رسیدم. پس من از اهورمَزدا یآوری طلبیدم. اهورمَزدا مرا یآوری کرد. از مهرماه ۱۰ روز گذشته بود. آن‌گاه من با مردانِ اندکی گاؤماتَه که مغ بود را کشتم و آن‌عده مردانی که وفادار به او بودند کشته شدند. دژی به نام سِکی آووتیش، آبادی‌ئی به نام نیسایَه در ماد، آنجا او را کشتم. من سلطنت را گرفتم. به عنایت اهورمَزدا من شاه شدم. اهورمَزدا سلطنت را به من داد.

سخن داریوش شاه: سلطنتی که از خاندان ما گرفته شده بود من آنرا به جای خودش آوردم، آنرا بازگرفتم، آنرا بر جای خودش استوار کردم. بناهایی که گاؤماتَه‌ی مغ ویران کرده بود من آنها را باز ساختم. ممتلكات مردم از چراگاهها از خانه‌ها از کشتزارها هر چه که گاؤماتَه‌ی مغ گرفته بود من به خاطر مردم بازگرفتم؛ از پاس از ماد و هر کشورهای دیگر چنان که پیشتر بود من هر چه گرفته شده بود را باز آوردم. اینها را من به عنایت اهورمَزدا کردم. من تلاش بسیار کردم تا سلطنت خاندانم را همان گونه که پیشتر بود بازگرفتم. من باز کوشش بسیار کردم. به عنایت اهورمَزدا گاؤماتَه‌ی مغ هنوز نتوانسته بود که خاندان ما را بگیرد.

سخن داریوش شاه: این بود آنچه من کردم پس از وقتی که شاه شدم.

سخن داریوش شاه: چون من گاؤماتَه که مغ بود را کشتم آن گاه یک مردی آترینَه نام پسر اویدرَمَه در خوزیَه به پا خاست. او به مردم گفت: «من شاه خوزیَه استم». پس خوزی‌ها نافرمان شدند و با آن آترینَه رفتند. او شاه شد در خوزیَه. همان هنگام یک مردی بابلی به نام نیدینتابِل پسر آینِرا، او در بابل به پا خاست، خود را به مردم به دروغ گفت: «من نَبوخذ نَصْر استم همان پسر نَبونید». پس سپاه بابلی با آن نیدینتابِل رفتند. بابلیان نافرمان شدند. شهری که بابل بود را او گرفت.

سخن داریوش شاه: سپس من به خوزیَه گسیل کردم، آن آترینَه را دست گیر کردند به نزد من فرستادند، او را کشتم.

سخن داریوش شاه: سپس من به بابل رفتم نزد نیدینتابِل که خود را نَبوخذ نَصْر نامیده بود. سپاه نیدینتابِل تیگره (دجله) را داشت. در آنجا ایستاده بود و ناوهای داشت. آن گاه من سپاهیانم را بر بارِ مشکهای پرباد نشاندم. دیگران را بر اسپ نشاندم. اهورمَزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمَزدا از تیگره (دجله) گذشتیم. آنجا من آن سپاهیان که از آن نیدینتابِل بودند را شکست دادم. از آذرماه ۲۶ روز گذشته بود وقتی ما جنگ کردیم.

سخن داریوش شاه: سپس من به بابل رفتم. هنوز به بابل نرسیده، محلی به نام زازَنَه کنار فرات، آنجا آن نیدینتابِل که خود را نَبوخذ نَصْر می نامید با سپاه در برابر من آمد تا جنگ برپا کند. آن گاه جنگ کردیم. اهورمَزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمَزدا سپاهیان که از آن نیدینتابِل بودند را من شکست دادم، دیگران در آنها افتادند، آب ایشان را برد. از دی ماه ۲ روز گذشته بود وقتی ما جنگ کردیم.

سخنِ داریوش شاه: سپس نیدینتابیل با اندکی اسپ‌سوار جهید (گریخت) به‌بابل رفت. پس از آن من به‌بابل رفتم. به‌عنایت اهورمزدا هم بابل را گرفتم هم آن نیدینتابیل را گرفتم (دستگیر کردم). سپس آن نیدینتابیل را من در بابل کشتم.

سخنِ داریوش شاه: وقتی من در بابل بودم، اینها استند کشورهایی که از من نافرمان شدند: پارس، خوزیه، ماد، آشور، مدرایه (مصر)، پارت، مرو، پنجاب، سکائیّه.

سخنِ داریوش شاه: مردی به‌نام مرتیه پور چنچخرای، منطقه‌ئی به‌نام کوگنکه در پارس، آنجا را داشت. او در خوزیه به‌پا خاست، خود را به‌مردم گفت: «من ایمانیش شاه خوزیه استم».

سخنِ داریوش شاه: در آن هنگام من نزدیک بودم به خوزیه. پس خوزی‌ها از ترس من آن مرتیه را گرفتند (دستگیر کردند) که رهبرشان بود و او را کشتند.

سخنِ داریوش شاه: مردی به‌نام فرورتیش، در ماد او به‌پا خاست، خود را به‌مردم گفت: «من خشتریته از تخمه هوخشتر استم». پس سپاه ماد که در کاخ بودند از من نافرمان شدند و با آن فرورتیش رفتند. او شاه شد در ماد.

سخنِ داریوش شاه: سپاه پارس و ماد که با من بود اندک بود. پس من سپاهیان را فرستادم، یک پارسی به‌نام ویدمه، مطیع من، او را فرمان‌دهشان کردم. به‌آنها گفتم: «حرکت کنید، آن سپاه ماد را بزنید که خودش را از من نمی‌خواند». پس آن ویدمه با سپاه رفت. وقتی به‌ماد رسید، آبادی‌ئی به‌نام ماروش در ماد، آنجا جنگ کرد با مادها. آن که رهبر مادها بود او اتفاقاً آنجا نبود. اهورمزدا به‌من یآوری کرد. به‌عنایت اهورمزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از دی‌ماه ۲۷ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگیدم. پس از آن این لشکر من، یک آبادی به‌نام کم‌پد در ماد، آنجا به‌انتظار من ماند تا وقتی که من به‌ماد برسم.

سخنِ داریوش شاه: یک ارمنی به‌نام دادرشیش، مطیع من، او را من فرستادم آرمینیه، به‌او گفتم: «حرکت کن سپاه نافرمان که خود را از من نمی‌داند را بزن». آن‌گاه دادرشیش رفت تا به آرمینی‌ها رسید. پس آن شورشیان به‌هم پیوستند و در برابر دادرشیش جنگ برپا کردند. دشتی به‌نام زوزایه در آرمینیه، آنجا جنگ کردند. اهورمزدا به‌من یآوری کرد. به‌عنایت اهورمزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اردی‌بهشت ۸ روز



گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخن داریوش شاه: برای دومین بار نافرمانان به هم برآمدند و در برابر دادرشیش جنگ برپا کردند. دژی به نام تیگر در ارمینیه، آنجا جنگیدند. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اردیبهشت ۱۸ روز گذشته بود وقتی با آنان جنگ کردم.

سخن داریوش شاه: برای سومین بار نافرمانان به هم برآمدند و برضد دادرشیش جنگ برپا کردند. دژی به نام اویمه در ارمینیه، آنجا جنگ کردند. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه خرداد ۹ روز گذشته بود که با آنها جنگ کردم. پس دادرشیش منتظر من ماند در ارمینیه تا من به ماد برسم.

سخن داریوش شاه: سپس یک پارسی به نام وئومیسه، مطیع من، او را من فرستادم به ارمینیه. به او گفتم: «حرکت کن سپاهیان نافرمان که خود را از من نمی‌دانند را بزن». پس وئومیسه رفت تا به ارمینیه رسید. پس نافرمانان به هم برآمدند و در برابر وئومیسه جنگ برپا کردند. یک آبادی به نام ایزلا در آشور، آنجا جنگ کردند. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از دی‌ماه ۱۵ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخن داریوش شاه: سپس برای دومین بار نافرمانان به هم برآمدند و در برابر وئومیسه جنگ برپا کردند. یک آبادی بنام ائوتیار در ارمنستان، آنجا جنگ کردند. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. روز آخر ماه اردیبهشت بود وقتی با آنها جنگ کردم. پس از آن وئومیسه در ارمینیه منتظر من ماند تا من به ماد برسم.

سخن داریوش شاه: پس از آن من حرکت کردم از بابل به ماد رفتم. وقتی من به ماد رسیدم، یک منطقه به نام کودوروش در ماد، آنجا آن فرورتیش که خود را شاه ماد نامیده بود با سپاه در برابر من جنگ برپا کرد. پس جنگیدیم. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا سپاهی که از آن فرورتیش بود را من شکست دادم. از ماه فروردین ۲۵ روز گذشته بود وقتی جنگ کردیم.

سخن داریوش شاه: سپس آن فرورتیش با اندکی از اسپ‌سواران گریخت به یک آبادی به نام رَغَه (ری) در ماد، به بلندیها رفت. پس من سپاهم را به تعقیبش فرستادم، فرورتیش گرفته شد (دست‌گیر شد)، او را در جلوم راندم، هم بینی هم گوشها هم زبانش را بریدم هم یک چشمش را در آوردم، بر درِ خانه من بسته داشتند برای آن که مردم او را ببینند. سپس او را در همدان بر دار زدم، و مردانی که به او وفادار بودند را در همدان در دژ گرد آوردم (زندانی کردم).

سخن داریوش شاه: یک مردی چیتَرَن تَخَمَه نام، سگرتی، او از من نافرمان شد. خود را به مردم گفت: «من شاه سگرتیه استم از تخمه هوشتر». پس من سپاهیان پارسی و مادی خود را فرستادم. تخم‌آسپاد (تهماسپ) نام، مادی، مطیع من، او را فرمان‌دهشان کردم. به آنها گفتم: «بجهید! مردم نافرمان که خود را از من نمی‌دانند را بزنیدشان». پس تخم‌آسپاد با سپاه رفت جنگ کرد با چیتَرَن تَخَمَه. اهورمَزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد، و چیتَرَن تَخَمَه را گرفت (دست‌گیر کرد) سپس در بند به نزد من فرستاد. من هم بینی و هم گوش او را بریدم هم یک چشمش را در آوردم. در کنار خانه من بسته نگاه داشته شد تا مردم او را ببینند. سپس او را در اربیل بر دار زدم.

سخن داریوش شاه: این بود آنچه من در ماد کردم.

سخن داریوش شاه: پارت با هیرکانیه نافرمان شدند، خود را از آن فرورتیش گفتند. ویشْت‌آسپَه پدرم، او در پارت بود. همه سپاه از او نافرمان شدند. پس ویشْت‌آسپَه با سپاهیان خودش که به او وفادار بودند رفت. منطقه‌ئی به نام ویشپَه اوزاتیش در پارت، آنجا با پارتیها جنگ کرد. اهورمَزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمَزدا ویشْت‌آسپَه آن سپاهیان که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اسفند ۲۲ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخن داریوش شاه: سپس من سپاهیان پارسی ام را فرستادم برای ویشْت‌آسپَه از ری. وقتی این سپاه به نزد ویشْت‌آسپَه رسید ویشْت‌آسپَه بی‌درنگ همراه این سپاه رفت. منطقه‌ئی به نام پَتیگرَبَنَه در پارت، آنجا او با نافرمانان جنگ کرد. اهورمَزدا به من یآوری کرد. به عنایت اهورمَزدا ویشْت‌آسپَه آن سپاهیان که نافرمان بودند را شکست داد. از تیرماه ۱ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخن داریوش شاه: از آن پس سرزمین از آن من شد. این بود آنچه من در پارت کردم. سخن داریوش شاه: آبادی ئی به نام مرو، او نافرمان شد. یک مردی به نام فراد، مروی، او را آنها فرمان‌دهشان کردند. پس از آن من دادرشیش نام، پارسی، مطیع من، شه‌ریار باختریه، را فرستادم. به او گفتم: «حرکت کن آن سپاه را بزن که خودش را از آن من نمی‌نامد». پس دادرشیش با سپاه رفت و با مرویها جنگید. اهورمزدا به من یآوری کرد. به عنایت اهورمزدا سپاه من سپاهانی که نافرمان بودند را شکست داد. از آذرماه ۲۳ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگیدم.

سخن داریوش شاه: سپس سرزمین از آن من شد. این است آنچه من در باختریه کردم. سخن داریوش شاه: یک مردی به نام وهیزداته، یک منطقه ئی به نام تاروا، آبادی ئی به نام یئوتیه در پارس، آنجا را داشت. او دومین بار در پارس به پا خاست. خودش را به مردم گفت: «من بردیه استم پسر کوروش». پس سپاه پارس در کاخ که از یدایه آورده شده بودند همگی از من نافرمان شدند و با آن وهیزداته رفتند. او در پارس شاه شد.

سخن داریوش شاه: پس من سپاهیان پارسی و مادی را فرستادم که با من بودند. آرته‌وردیه نام، پارسی، مطیع من، او را فرمان‌ده آنان کردم. هر چه سپاهیان پارس که پشت سر من بودند به ماد رفتند. پس از آن آرته‌وردیه با سپاه به پارس رفت. وقتی به پارس رسید منطقه ئی به نام رخا در پارس، آنجا آن وهیزداته که بردیه نامیده می‌شد با سپاهش در برابر آرته‌وردیه جنگ برپا کرد. پس جنگ کردند. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا سپاه من آن سپاهیان که از آن وهیزداته بودند را شکست داد. از ماه اردی‌بهشت ۱۲ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخن داریوش شاه: سپس آن وهیزداته با اندکی از سواران گریخت و به پیشی آوواد رفت. از آنجا او یک سپاهی به دست آورد که پس از آن او در برابر آرته‌وردیه جنگ برپا کرد. کوهی به نام پرگه، آنجا جنگ کردند. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا سپاه من آن سپاهانی که از آن وهیزداته بودند را شکست داد. از تیرماه ۵ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگیدم. هم آن وهیزداته گرفته شد (دست‌گیر شد) و هم مردانی که به فرمان او وفادار بودند گرفته (دست‌گیر) شدند.

سخن داریوش شاه: سپس من آن وهیزداته و مردانی که به او وفادار بودند را در جایی به نام

اَوْدَى چیه در پارس، آنجا آنها را بر دار زدم.

سخن داریوش شاه: این بود آنچه من در پارس کردم.

سخن داریوش شاه: آن وهیزداته که بردیه نامیده می‌شد سپاه فرستاده بود به هرات. ویوانه نام، پارسی، مطیع من، شهریار هرات بود. او (یعنی وهیزدات) یک مردی را فرمان ده آنها کرد، به آنها گفت: «حرکت کنید، ویوانه را بکشید و آن سپاهیان را که خودشان را از آن شاه داریوش شاه می‌نامند». پس آن سپاه که وهیزداته فرستاده بود رفت و با ویوانه جنگ برپا کرد. دژی به نام کیه اشکنیش، آنجا جنگ کردند. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا سپاه من آن سپاه که نافرمان بودند را شکست داد. از دی ماه ۱۳ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخن داریوش شاه: دیگر باره نافرمانان به هم برآمدند و در برابر ویوانه جنگ برپا کردند. یک آبادی به نام گندوتو، آنجا جنگیدند. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اسفند ۷ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخن داریوش شاه: پس آن مرتیه که فرمان ده آن سپاهیان بود که وهیزداته به سوی ویوانه فرستاده بود با اندکی اسپ سوار گریختند و به دژی به نام ارشاد در هرات رفتند، در بلندی موضع گرفتند. پس از آن ویوانه با سپاه به دنبال آنها رفت، در آنجا او را و مردانی که وفادار به او بودند را دست گیر کرد و کشت.

سخن داریوش شاه: از آن پس سرزمین از آن من شد. این بود آنچه من در هرات کردم.

سخن داریوش شاه: وقتی من در پارس و ماد بودم دومین بار بابلیان شوریدند. مردی به نام ارخه، ارمنی، پسر هلدیته، او در بابل به پا خاست. یک آبادی به نام دوباله، از آنجا او خود را به دروغ به مردم گفت: «من نبوخذ نصر پسر نبونید استم». پس سپاه بابلی از من نافرمان شدند و با آن ارخه رفتند. او بابل را گرفت. او در بابل شاه شد.

سخن داریوش شاه: پس من سپاه به بابل فرستادم. ویدفرته نام، پارسی، مطیع من، او را فرمان ده آنها کردم. به آنها گفتم: «حرکت کنید، آن سپاهیان بابلی را بزنید که خود را از من نمی‌دانند». پس ویدفرته با سپاه به بابل رفت. اهورمزدا مرا یآوری داد. به عنایت اهورمزدا ویدفرته بابلیان را شکست داد و در محاصره گرفت. از ماه آبان ۲۲ روز گذشته بود

وقتی آن ارخه که به‌دروغ خود را نبُوخَد نَصْرَ نامیده بود و مردانی که به‌او وفادار بودند را دست‌گیر کرد. به‌فرمان من آن ارخه و مردانی که به‌او وفادار بودند را در بابل بر دار زدند. سخن داریوش شاه: این است آنچه من در بابل کردم.

سخن داریوش شاه: این بود آنچه من به‌عنایت اهورمَزدا انجام دادم در همان سال پس از وقتی که شاه شدم. ۱۹ جنگها کردم. به‌عنایت اهورمَزدا همه را شکست دادم و ۹ شاه را دست‌گیر کردم. یکی گاؤماته نام، مغ بود. او خود را به‌دروغ گفت: «من بردیه پسر کوروش استم». او پارس را نافرمان کرد. یکی اترینه نام، خوزی. او خود را به‌دروغ گفت: «من شاه خوزیه استم». او خوزی‌ها را نافرمان کرد. یکی نیدینتابیل نام، بابلی. او خود را به‌دروغ گفت: «من نبُوخَد نَصْرَ پسر نبونید استم». او بابل را نافرمان کرد. یکی مرتیه نام، پارسی. او خود را به‌دروغ گفت: «من ایمانیش شاه خوزیه استم». او خوزیه را نافرمان کرد. یکی فرورتیش نام، مادی. او خود را به‌دروغ گفت: «من خشتریته از تخمه هوشتر استم». او ماد را نافرمان کرد. یکی چیترن تخمه نام، سگرتی. او خود را به‌دروغ گفت: «من شاه سگرتیه استم از تخمه هوشتر». او سگرتیه را نافرمان کرد. یکی فراد نام، یک مروی. او خود را به‌دروغ گفت: «من شاه مرو استم». او مرو را نافرمان کرد. یکی وهیزداته نام، پارسی. او خود را به‌دروغ گفت: «من بردیه پسر کوروش استم». او پارس را نافرمان کرد. یکی ارخه نام، ارمنی. او خود را به‌دروغ گفت: «من نبُوخَد نَصْرَ پسر نبونید استم». او بابل را نافرمان کرد.

سخن داریوش شاه: این ۹ شاه را من در این جنگها دست‌گیر کردم.

سخن داریوش شاه: آبادیها اینها بودند که نافرمان شدند. دروغ آنها را نافرمان کرد که مردم را فریب دادند. پس از آن اهورمَزدا آنها را به‌دستهای من داد. پس همان‌گونه که به‌کامم (میلِ دلم) بود با آنها کردم.

سخن داریوش شاه: تو که از این پس شاه خواهی بود خویشتن را از دروغ پرهیز بده. کسی که دروغ‌زن باشد را به‌سزا کیفر بده اگر تو چنین می‌اندیشی که کشور من پر امن باشد.

سخن داریوش شاه: این بود آنچه من کردم به‌عنایت اهورمَزدا در همان سال. تو که از این پس این نگارش را خواهی خواند که من کرده‌ام به‌آنچه کرده‌ام یقین داشته باش و دروغ مپندار.

سخن داریوش شاه: من به‌هورمَزدا سوگند می‌خورم که اینها راست گفتم، دروغ نگفتم. من در همان سال (در یک‌سال) انجام داده‌ام.

سخن داریوش شاه: به‌عنایت اهورمَزدا و توسط من بسیاری دیگر بیش از این انجام شد که آنها را در این نگارش ننوشته‌ام. از این رو ننوشته‌ام که کسی که از این پس این نگارش را می‌خواند آن کارهای دیگر که من کردم و ننوشتم نپندارد که اینها دروغ است.

سخن داریوش شاه: آنها که پیشتر از این شاه بوده‌اند (اشاره به کوروش و کام‌بوجیه) توسط آنها چندان کرده نشده است که من به‌عنایت اهورمَزدا همان سال (در یک‌سال) کردم.

سخن داریوش شاه: اینک یقین داشته باش به آن چه که من کردم، نیز مردمی که دور استند از آنها مپوشان. اگر این نوشته‌ها را بنوشانی، [درباره آن] به مردم بگوئی، اهورمَزدا دوست تو باد، و خانواده‌ات پایدار باد، و شاد بزئید.

سخن داریوش شاه: اگر تو این نوشته را بنوشانی و آن را به مردم نگویی، اهورمَزدا گشنده تو و خاندانت باد.

سخن داریوش شاه: این بود آنچه من انجام دادم، در همان سال به‌عنایت اهورمَزدا انجام دادم. اهورمَزدا مرا یآوری کرد، و هر خدایان دیگری که هستند.

سخن داریوش شاه: از این رو اهورمَزدا مرا یآوری کرد، و هر خدایان دیگری که وجود دارند، زیرا من بدانندیش نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورکار (جَبَّار) نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام. برطبق راستی عمل کردم. نه به ناتوانان و نه به توانایان ستم کردم. کسی که با خود من همکاری کرد او را به‌سزا پاداش دادم. کسی که گزند رساند او را کیفر دادم.

سخن داریوش شاه: تو که از این پس شاه خواهی بود، کسی که پیرو دروغ باشد، کسی که زورکار (جَبَّار) باشد، با آنها دوست مباش، آنها را به‌سزا کیفر بده.

سخن داریوش شاه: تو که از این پس این نگارش را که من نوشته‌ام خواهی یافت آنها را هیچ‌گاه از بین مبر. تا وقتی توان داری آنها را نگاه دار.

سخن داریوش شاه: اگر این نوشته را دریابی و تا توان داری آنها را از بین نبری و آنها را نگاه داری و خانواده‌ات از آنها مواظبت کنند، اهورمَزدا دوست تو باد، و خانواده‌ات استوار باد، و شاد بزئید، و کرده‌هایت را اهورمَزدا به‌خاطرت برکت دهد.

سخن داریوش شاه: اگر این نوشته‌ها را دریابی، و تا وقتی که در قدرت استی آن‌را از بین ببری یا آن‌را حفظ نکنی، اهورمزدا گشنده تو و خانواده‌ات باد، و کرده‌هایت را اهورمزدا نابود کند.

سخن داریوش شاه: این مردان بودند که آنجا بودند وقتی من گاوماته که مغ بود را کشتم که بردیه نامیده می‌شد. آن وقت این مردان با من به‌عنوان وفاداران من همکاری کردند: ویندفرنه نام پور و ایسپار، پارسی. اوتانه نام پور سوخرا، پارسی. گاوبروو نام پور مردونیه، پارسی. ویدرنه نام پور بغه‌بغه، پارسی. بغه‌بوخشه نام پور دادویه، پارسی. اردومنیس نام پور وهوکه، پارسی.

سخن داریوش شاه: تو که از این پس شاه خواهی بود، افراد خاندان این کسان را در حمایت بگیر.

سخن داریوش شاه: به‌عنایت اهورمزدا این است نگارشی که من کردم. جز این به [زبان] آریایی بود هم طومار پوست [گوسفند] هم چرم [گاو] بود. بعلاوه پیکری از خودم کردم. در کنار آن شجره‌نامه خودم کردم. و این پیش من نوشته و خوانده شد. سپس این نوشته‌ها را به میان مردم کشورها در همه‌جا فرستادم.

#### [بخش دوم نوشته‌های بغستان]

سخن داریوش شاه: این است آنچه من کردم در دومین و سومین سال پس از وقتی که شاه شدم. کشوری به‌نام خوزیه، آن نافرمان شد. یک مردی به‌نام اتمیته، خوزی، وی را فرمان‌ده کردند. پس من سپاهم را فرستادم. یک مردی به‌نام گاوبروو پارسی، مطیع من، او را فرمان‌دهشان کردم. پس گاوبروو با سپاهیان به خوزیه رفت. او با خوزی‌ها جنگ کرد. آنجا گاوبروو خوزی‌ها را شکست داد و در هم کوبید و فرمان‌دهشان را دست‌گیر کرد، وی را به‌نزد من آورد، من او را کشتم. از آن پس کشور از آن من شد.

آن خوزی‌ها بداندیش بودند و به‌اهورمزدا ایمان نداشتند. من به‌اهورمزدا ایمان دارم. به‌عنایت اهورمزدا آن‌گونه که به‌کامم بود (به میل دلم بود) با آنها کردم.

سخن داریوش شاه: هر که به‌اهورمزدا ایمان دارد سعادت‌مند او است هم در حیات هم در ممات.

سخن داریوش شاه: پس از آن من با سپاه به‌سکائیه رفتم. پس از آن سگه‌های تیزخود

شوریدند. این سکه‌ها وقتی من به رودخانه رسیدم با سپاه از برابرم دور شدند و به آن سو رفتند. آنجا با سپاه از رودخانه گذشتم. پس از آن من سکه‌ها را شکست دادم، برخی را دست‌گیر کردم، آنها را اسیر کردند و به نزد من آوردند، آنها را کشتم. فرمان‌دهشان اسکوخته نام، او را دست‌گیر کردند و به نزد من آوردند. من دیگری را فرمان‌ده آنها کردم آن گونه که صلاح دانستم. از آن پس کشور از آن من شد.

سخن داریوش شاه: آن سکه‌ها بدانندیش بودند و به‌اهورمزدا ایمان نداشتند. من به‌اهورمزدا ایمان دارم. به‌عنایت‌اهورمزدا هرچه دلم خواست با آنان کردم.

سخن داریوش شاه: هر که به‌اهورمزدا ایمان دارد سعادت‌مند می‌شود هم در حیات هم در ممات.

### سنگ‌نبشته آرام‌گاه داریوش بزرگ در استخر (نقش رستم)

[نوشته اول]

خدای بزرگ است‌اهورمزدا. او این سرزمینها را آفرید. او آن آسمانها را آفرید. او مردم را آفرید. او شادی را برای انسان آفرید. او داریوش را شاه کرد، آن شاه همگان، آن فرمان‌روای همگان.

من داریوش شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای مردمان گوناگون، این سرزمینهای بزرگ گسترده تا دوردست، پور و پشت‌آسپه، هخامنشی، پارسی، پور پارسی، آریایی، از ذات آریایی.

سخن داریوش شاه: به‌عنایت‌اهورمزدا این کشورها هستند که من بیرون از پارس گرفتم، بر آنها فرمان راندم، باج به من بردند، هر چه به آنها گفته شد انجام دادند، قانونی که از من است آنها را در ثبات نگاه می‌دارد: ماد، خوزیه، پارت، هرات، باختریه، سغد، خوارزم، زرنگ، آرخوتیه، پنجاب، گندار، سند، سکه هوم‌خوار، سکه تیزخود، بابل، آشور، آریه (عربستان)، مدرایه (مصر)، ارمنیه، کت‌پتوکه، لیدی، ایونیه، سکه که فرادریا هستند (شمال دریای سیاه)، مقدونیه، تراکیه، لیبیا، حبشه، مچی، کرکه (تونس).

سخن داریوش شاه:‌اهورمزدا وقتی این سرزمینها را در اختلاف دید آن‌گاه آن‌را به من داد. مرا شاه کرد. من به‌عنایت‌اهورمزدا سلطنت کردم. من آنها را در ثبات نگاه داشتم. هر چه



من به آنها گفتم آن‌گونه که خواسته‌م من بود انجام دادند. اینک اگر چنین می‌اندیشی که چندتا بودند کشورهای که شاه داریوش داشت، به این تصاویر بنگر که تخت را بر دوش دارند، آن‌گاه بدانی؛ آن‌گاه متوجه شوی که نیزه‌مرد پارسی چه دور رفته است. آن‌گاه بدانی که مرد پارسی چه دور از فرات‌های پارس نبرد کرده است.

سخن داریوش شاه: هرچه کرده‌ام همه را به‌عنایت اهورمَزدا انجام داده‌ام. اهورمَزدا پشتیبان من بود در هرچه که انجام دادم. مرا اهورمَزدا از ناپسندها (بلاها) نگهبان باد و ملتم را و این کشورهایم را. باشد که من این‌را از اهورمَزدا بخواهم، باشد که اهورمَزدا این‌را به‌من عنایت کناد.

ای انسان! آنچه فرمان اهورمَزدا است آن‌را ناپسندِ خویش مشمار، راه‌های راست را رها مکن، ایجادگرِ ناامنی مباش.

[نوشته‌دوم]

خدای بزرگ است اهورمَزدا که این شکوهی که دیده‌می‌شود را آفرید، که شادی را برای انسان آفرید، که خرد را آفرید، و تلاش‌گری را بر داریوش شاه فروفرستاد و مقرر کرد.

سخن داریوش شاه: من به‌عنایت اهورمَزدا یارِ آنها استم که راستی را دوست دارند، و یار آنها نیستم که [راستی را] دوست ندارند. خواست من آن نیست که زورمندان به‌ناتوانان بد کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به زورمندان بد کنند. آنچه راست است همان خواسته‌م است. مردم دروغ‌زن را من دوست نمی‌دارم. من خشم‌آور نیستم، هرچه به وقت خشم بر من بروز کند به نیروی اراده مهار می‌کنم. من به وقت خشم بر خودم تسلط کامل دارم. هرکس که با من همکاری کند بر وفق همکاریش به او پاداش می‌دهم. کسی که آسیب برساند بر وفق آسیبی که رسانده باشد او را سزا می‌دهم. خواست من نیست که کسی به کسی گزند برساند. خواست من نیست که کسی که گزندی برساند بی‌سزا بماند. هرچه کسی بر ضد کسانی بگوید من نخواهم پذیرفت مگر که با دلیل قانونی مرا متقاعد کند. هرچه کسی در حدِ توانش به خاطر خشنودی من انجام دهد بر دلِ من می‌نشیند و مرا سخت خشنود می‌سازد.

چنین است ذهن و فرمان من. زیرا هرچه از جانب من انجام گرفته است و توشنوی و بینی و به آنها واقف گردی، چه در کاخ و چه در میان عامه مردم، بدان که کرده‌م من براساس خرد و

هوشم بوده است. اینها است کرده من. من به‌هنگام پیکار با همه تنم پیکار می‌کنم، با همه هوشم پیکار می‌کنم، تمام ذهنم را به‌کار می‌گیرم، همه وجودم را مصروف می‌دارم، غفلت نمی‌کنم، هوش من در فرمان من است و فرمان من در دست خودم است، چه با دو دستم چه با دو پایم، چه سواره چه پیاده، چه در نبرد تن به‌تن و چه در نبرد غیر تن به‌تن. در کشیدن کمان برای تیر انداختن چه بر زمین باشم و چه بر پشت اسپ باشم کمان را خیلی خوب می‌کشم، تیر را خیلی خوب می‌اندازم، و هنرهائی که اهورمزدا به‌من عنایت کرده است را به‌کار می‌گیرم. به‌عنایت اهورمزدا کارهائی که من کرده‌ام به‌این هنرها کرده‌ام که اهورمزدا به‌من داده است. تا در توان داشته‌ام کوشیده‌ام که این هنرها را به بهترین وجهی به‌کار گیرم. درباره کارهائی که انجام داده‌ام دروغ به‌تون نگفتم. آنچه به‌گوش تو شنونده می‌شود حقیقت است، در هیچ چیزی به‌تون دروغ نگفتم. اقداماتی که من انجام داده‌ام همان چیزها است که نوشته‌ام.

### تئوری سیاسی شاهنشاهی

کوروش و داریوش با استفاده از عناصر تمدنی پرمایه خاورمیانه‌ی تمدن نوینی را پایه نهادند که از جهات بسیاری با تمدنهای پیشین متفاوت بود. آنان تجارب سیاسی و اداری خبرگان و حکومت‌گران میان‌رودان و مصر را به‌خدمت اداره کشور درآوردند تا جهانی بسازند عاری از اختلافات قومی و جنگهای نابودگر که جز برباد دادن دست‌آوردهای تمدنی انسانها نتیجه‌ئی در پی نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی سلطنت از آسمان به‌زیر کشیده شد، نمایندگان خداهای جنگ‌افروز و ویران‌گر از عرش خدایی به‌زیر کشیده شدند، معبد (گنبدهای مقدسان) که برای هزاران سال شیره کار و تلاش انسانها را می‌مکید و انسان را برده متولیان خویش می‌خواست نقش برده‌پروریش را از دست داد، و سلطنت با هدف رشد معرفت انسانی و پرورش اذهان صلح‌دوست و مداراگر در خدمت انسان‌سازی و جهان‌سازی قرار گرفت. خدایان خشم‌آور و جهان‌سوز و جبار و قهار و مکار و متکبر حامی پیشینه سلطنتهای خاورمیانه‌یی که به‌جز بندگان خودشان با همه مردم جهان در کینه و دشمنی و خواهان نابودی آنها بودند جایشان نزد هرکدام از این اقوام را به‌خدائی دادند که آفریننده خرد انسانی و آفریننده شادی برای انسان و برقرارکننده دوست‌دارنده امنیت و آرامش و صلح بود و همه انسانها - با هر دین و عقیده‌ئی که بودند- را به یک‌سان دوست می‌داشت، زیرا همه را خودش آفریده بود. این شعاری بود که داریوش بزرگ همواره تکرار می‌کرد و بر بلندای صخره‌ها و در کنار نگاره‌ها نقش می‌کرد تا درس خردورزی و شادزیستی به انسانها بدهد. شادزیستی نیز جز با ایجاد آرامش و امنیت سراسری و پایان گرفتن جنگها و درگیریهایی که لشکرهای جهادگر خدایان خودخواه کینه‌توز بی‌ترحم و بی‌گذشت پیشینه خاورمیانه به راه می‌افکندند امکان نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی، شاه دیگر همچون شاهان دیرینه میان‌رودان و مصر مدعی نبوت و عصمت و تقدس فرابشری نبود. او تقدس خویش را از راه خدمت‌گزاری به بشریت به دست می‌آورد نه از آسمان.

اگر در تئوری سیاسی مصر و کلد (بابل) و آشور شاه نماینده گزیده خدا و مورد

خطابِ همیشگیِ خدا یا ذاتِ خدا (روحِ خدا) شمرده می‌شد، در تمدنِ ایرانِ هخامنشی<sup>۱</sup> شاه انسانِ توانمندِ برجسته‌ئی بود که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش و ثبات در جهان ضرورت داشت و نزد وجدانِ خودش مکلف بود که راستی و درستی را در جهان بگستراند و با بدیها و کجیها بستیزد، و به‌خاطر همین تکلیفی که شاه برای خودش در نظر گرفته بود چنین پنداشته می‌شد که مورد حمایتِ خدای جهان است و آفریدگارِ یکتا برای تحقق این وظیفهٔ انسانی به‌او توفیق داده است که پادشاه شود؛ و این چیزی است که ما در نوشته‌های داریوش بزرگ و خشایارشا می‌خوانیم.

سنّتی که کوروش و داریوش نهادند تا پایان دوران شاهنشاهی استمرار یافت، سپس در دورانِ پارتی و ساسانی به‌همین گونه استمرارش را ادامه داد.

در میان همهٔ شاهان جهان باستان تنها شاهان ایران بوده‌اند که خودشان را صرفاً بندگانِ خدا اعلام کرده‌اند و مدعی هیچ‌گونه تقدسِ موهومِ فراگیتایی (ماورای طبیعی) و فرابشری و آسمانی برای خودشان نبوده‌اند. در هیچ زمانی هیچ شاهی در ایران ادعا نکرد که فرستادهٔ خدا است و قوانینی که وضع کرده از آسمان برایش فرستاده شده است. در هیچ زمانی در ایران هیچ شاهی ادعا نکرد که خدازاده یا فرستادهٔ خدا یا روحِ خدای آسمانی است. مُنتهای ادعای شاهان ایران آن بود که سلطنت را اهورمَزدا به‌آنها داده و مورد حمایت و عنایت اهورمَزدا استند. اگر در جائی - در زمان ساسانی - برخی از شاهنشاهان ایران لقب خدایگان را برای خودشان برگزیدند، منظورشان از این لقب آن نبود که مدعی الوهیتی چون فرعونانِ مصر یا پیامبرشاهانِ میان‌رودان یا اسکندر و دیگر مقدونیان و رومیان بوده باشند. «خدایگان» در فرهنگ ایرانی مترادف با «شاه بود» نه چیز دیگر. امروز هم وقتی ما می‌گوئیم فلانی «کدخدا» یا «ده‌خدا» است منظورمان آن نیست که او معبود خانه یا معبودِ ده است، بل که «خدا» در اینجا به‌معنای سرپرست و «ولی» است. همچنین است «شهرخدا» و «خدایگان» و امثال آنها. شاهان ایران هر جا لقبی اینچنین (یعنی خدایگان) به‌خود داده‌اند منظورشان آن بود که سرپرست انسانها استند، نه آن که بخواهند ادعای الوهیت کنند یا نامشان را با نام خدا پیوند بزنند. خدا در زبانِ ایرانِ پیش از اسلام یک معنا بیشتر نداشته و آنها همانا «حاکم» و «سلطان» و «سرورِ مردمان» بوده و هیچ تقدسی در این واژه نهفته نبوده است. آن ذاتِ مقدسی که ما اکنون خدا می‌نامیم در زبانِ ایرانی «بَع» نامیده می‌شد نه خدا. تنها در دورانِ اسلامی بود که واژهٔ «خدا» مفهومِ نوینی گرفت و به‌همان معنائی که می‌شناسیم و به‌کار می‌بریم در زبانِ ایرانی به‌کار رفت.

«خدا» در فرهنگ ایرانیان پیش از دوران اسلامی انسانی بود که بر دیگران حکم می‌راند، قانون وضع و اجرا می‌کرد، جامعه را اداره می‌کرد، و مردم به خاطر مصالح جامعه در فرمانش بودند. در جریان فتوحات اسلامی، ایرانیان برای الله که خدای عرب بود صفت «خدا» را به کار بردند. ایرانیان وقتی نام الله را نخستین بار به توسط مترجم از زبان عرب شنیدند، و دانستند که الله در مکه خانه دارد و مردم به زیارت خانه‌اش می‌روند و نیرومند است و کتاب برای محمد فرستاده و قانون وضع کرده است و فرمان می‌راند و امر و نهی می‌کند و خشنود می‌شود و خشم می‌گیرد و شکنجه می‌کند و پاداش و کیفر می‌دهد و لشکر به اطراف و اکناف می‌فرستد تا برایش جهان‌گیری کنند و عربها سپاهیان او استند و او در جنگها همراهشان است و یآوری شان می‌دهد و پیروز شان می‌کند و به آنها پاداش می‌دهد، الله را حاکم زمینی پنداشتند و همان نامی را به او دادند که به همه حاکمان و سلاطین زمینی می‌دادند؛ و او را «خدا» نامیدند. با گذشت زمان و همراه دهه‌ها که حاکمیت عرب در ایران تثبیت شد ایرانیان در اثر مراد با عربها و آشنایی با زبان و دین آنها دانستند که الله همان بغ است. ولی چون که او را خدا نامیده بودند خدا به مفهومی که برای ما برجا مانده است نزد ایرانیان جا افتاد و جایگزین «بغ» شد، و واژه بغ با گذشت زمان و در طی یکی دو سده از فرهنگ دینی و حتا زبان عمومی ایرانیان به کنار رفت.

در تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از هخامنشی شاه به عنوان نماینده و پیامبر خدا مالک تام‌الاختیار مردم شمرده می‌شد و همه مردم بندگان او به‌شمار می‌رفتند. همه فرعونان مصر خدا و فرزند خدا شمرده می‌شدند، و تئوری سیاسی مصر از یک تثلیث «خدا/ خدازاده/ شاه» - که هر سه در فرعون گرد آمده بود - تشکیل می‌شد. فرعون خدا بود زیرا روحش از آسمان آمده بود تا بر روی زمین خدایی کند؛ خدازاده بود زیرا روح خدای آسمانی در مادرش دمیده شده بود و او از آن روح به وجود آمده بود؛ و شاه بود زیرا بر مردم حکومت می‌کرد.

در میان‌رودان و خوزیه شاه نماینده خدا و برگزیده و پیامبر او و مورد خطاب دائمی او بود، و مردم نه رعایای او بل که بندگان او بودند.

در تمدن کوچک اسرائیلیان و تمدنهای کوچک کشورهای صور و کنعان نیز شاه نماینده بی‌واسطه خدا و مورد خطاب همیشگی خدا بود (پیامبرشاه بود). نزد اسرائیلیان، داوود و سلیمان و همه ۱۷ شاهک پس از آنها پیامبرشاهان گزیده آسمان و مورد خطاب مادی همیشگی خدا بودند و هرکاری که انجام می‌دادند به فرمانی بود که از خدا دریافت

می‌کردند، و وقتی به لشکرکشی می‌رفتند نیز خدا با لشکرهای آسمانی خویش همراه آنها بود.<sup>۱</sup>

با تشکیل تمدن ایرانی این جهان‌نگری تغییر کرد، و دروازه‌های نوینی بر روی معرفت بشری گشوده شد که تا پیش از آن برای بشریت بیرون از ایران زمین شناخته نبود؛ و مردم با شاهانی بسیار بزرگ و شکوهمند آشنا شدند که نه خدازاده و نه پیامبر خدا بودند و نه تقدس فرابشری داشتند و نه همچون آن پیامبرشاهان دارای ادعای هیچ تقدس موهوم فراگیتایی برای خودشان بودند.

ولی - البته - اقوام میان‌رودان و شام و مصر آماده برای بریدن کلی از باورهای وهم‌آمیز هزاران ساله‌ئی که در فرهنگشان ریشه‌های بسیار ژرفی دوانده بود نبودند. نظریه خدازادگی و نمایندگی آسمان بودن شاه همچنان بالقوه در میان‌رودان و شام و مصر سریان داشت تا آن‌گاه که اسکندر مقدونی و جانشینانش به‌تأثیر از فرهنگ مصر فرعونی ادعای خدازادگی و خدایی کردند و همچون فرعونان از مردم خواستند که آنها را بپرستند. در سده نخست مسیحی این تئوری به‌صورت مصری کهن خویش در فلسطین به‌صورت تثلیث «ایل / یشوعا / روح آسمانی» (اب / ابن / روح القدس) تجلی کرد؛ و یک سده بعد، دینی براساس آن ساخته شد که در آینده دین رسمی امپراتوری روم شد. در اینجا نیز یشوعا - همچون فرعون - خدازاده‌ئی بود که در اثر آمیزش روح خدا با دخترکی دوشیزه (باکره) پدید آمده بود و از این حیث او نسخه دیگر فرعونان کهن و خدا در کالبد انسانی بود، و آمده بود تا بر جهان سلطنت کند.

شاهان سلطنتهای خاورمیانه‌یی دوران پیش از شاهنشاهی زیر پرچم خدایانی که آنها را به‌عنوان نماینده خاص خویش برگزیده و مکلف کرده بودند که با خدایان و پیروان خدایان دیگر جهاد کنند رسالت نابودگری پیروان همه ادیان و خدایان و حاکمیت بخشیدن به دین خودشان را بر دوش می‌کشیدند. اساس نظریه دینی سیاسی همه حکومت‌گران دنیای سامی در طول تاریخ آن بوده که باید با ادیان دیگر جنگید تا همه از میان بروند و دینی جز دین خودی که تنها دین حق است در جهان برجا نماند (نظریه‌ئی که با مبعوث شدن پیامبر ما وارد اسلام شد). آنان از سوی خدایان خودشان حکمی قطعی داشته‌اند که یا مردم را به دین خودشان درآورند و بنده خودشان کنند یا نابود کنند.

در ادیان سامی هیچ‌گونه آشتی میان فاتحان و مغلوبان وجود نداشت. مغلوبان یا باید

۱. برای این موضوع، بنگر: تورات، کتاب تواریخ ایام، و کتابهای اول و دوم پادشاهان.

برده و بندهٔ فاتحان و خدایان آنها می‌شدند یا می‌مردند. این طرز فکر در همهٔ ادیان سامی اعمال شده است و دینهای سامی عموماً به‌ضرب شمشیر در میان جماعات انسانی جا باز کرده است. کسانی ادعا کرده‌اند که دین مسیح بدون شمشیر همه‌گیر شده است. شاید این ادعا در دورانی که تبلیغ‌گران مسیحی از کمکهای مادی استعمارگران سده‌های ۱۸ و ۱۹ برخوردار بودند و در میان جماعات گرسنه و قحطی‌زدهٔ آفریقا و جنوب غرب هند تبلیغ می‌کردند مصداق داشته باشد. ولی وقتی به‌داستان شهادت‌طلبی مسیحیان جهادگر در سده‌های چهارم تا ششم مسیحی که دوران گسترش آئین مسیح در خاورمیانه بود مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که چه جنایتهای فجیع باورنکردنی که جهادگران مسیحی برای تحمیل دین خودشان بر جماعات انسانی انجام نداده‌اند! جنایتهایی چندان بزرگ که شنیدنش پشت هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزاند. آنها نه تنها با پیروان ادیان دیگر به‌خشن‌ترین شیوه‌ها رفتار کردند بل که با مسیحیان پیرو مذاهبی که مخالفشان بودند نیز بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌ها را به‌کار بردند که ساده‌ترین آنها آویزان کردن مخالفان از انگشتان و برکندن پوست مخالفان دینشان و کشتن آنها در زیر شکنجه‌های وحشیانه بود.

تاریخ ارمنستان و اناتولی در سده‌های پنجم و ششم مسیحی پر است از داستانهای کشتارهای همگانی و خانه‌سوزیها و آدم‌سوزیها توسط گروههای جهادگر مسیحی زیر حمایت امپراتوری روم که مردم را مجبور به ترک دین سنتی خودشان و اتخاذ دین مسیح می‌کردند. در دوران جهاد مسیحیان در سده‌های چهارم و پنجم که عمدتاً برای نابودگری دو دین میتریسنه و مانوی بود چنان کشتارها و جنایتهایی توسط جهادگران انجام شد که خواندن آنها مورا بر تن هر آدم نیک‌اندیشی راست می‌کند.<sup>۱</sup>

بیشترین تلفات بشری را جنگهای تجاوزگرانهٔ دینی موسوم به جهاد بر جامعهٔ بشری وارد آورده‌اند، و بدترین رنجها را انسانها از مدعیان تولیت دین کشیده‌اند. همین امروز نیز مدعیان تولیت دین در هر جا که دستشان می‌رسد با تلاش برای محدود کردن آزادیها (و هر جا که بتوانند با ایجاد نابرابری حقوقی) مسبب درد و رنج برای انسانهایند ولی زمانه به‌گونه‌ئی است که بیش از این از دستشان ساخته نیست.

براساس تئوری دینی سیاسی تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از هخامنشی، خانهٔ شاه

۱. کتابی به‌نام کارنامهٔ شهیدان مسیحی در سده‌های پنجم و ششم مسیحی نوشته شده که شرح جهاد کشیشان در ارمنستان و شمال عراق است. این کتاب سریانی تحت نام *Actes des Martyrs de la Perse* به‌فرانسه ترجمه شده است.

خانه خدا شمرده می‌شد، و کاخ شاه چون یک معبد مقدس و مورد پرستش بود. در این تمدنها فرهنگ و هنر و کلیت دست‌مایه اندیشه بشری در خدمت معبد قرار داشت، و همه جلوه‌های فرهنگی هنری به‌کار ساختن معبد گرفته می‌شد. یک سنگ‌نبشته برجا مانده از نبوخذ نصر دوم بابلی که ترجمه‌اش چند صفحه از این کتاب را در بر می‌گیرد، سراسرش در باب خدماتی است که این پادشاه نیرومند با ساختن چندین معبد بزرگ و باشکوه و مزین به انواع زیورهای زرین و سیمین برای خدایش مردوخ و دیگر خدایان کوچک پیرامون مردوخ کرده است تا آنها را از خودش خشنود سازد. نوشته‌های نبوئید را نیز پیش از این خواندیم. درباب تفاخر فرعونان مصر به ساختن معابد و مقابر بی‌شمار در گوشه‌گوشه کشور مصر نیز صدها سند مکتوب برای ما مانده است.

سلطه همه‌جانبه دین در این تمدنها چندان بود که حتا مردگان سلطنتی بخشهای بزرگی از دست‌مایه‌های مادی و ثروت‌های ناشی از تلاش رعایا را با خودشان به زیر زمین می‌بردند و در گورهای خویش نهفته می‌داشتند؛ چنان‌که اموال و اشیائی که در سده بیستم از گور یکی از شاهان مصر باستان (تحتو عنخ آمون) به دست آمد به‌تنهایی یک گنج‌خانه نهفته در یک گور کاخ‌مانند زیرزمینی را نشان می‌دهد.

رهبران سیاسی خاورمیانه در دنیای ماقبل هخامنشی نه تنها در زندگی‌شان مردم را به بردگی خویش کشیده بودند و شیرۀ کار و تلاش انسانها را با تلقین‌هایی که از جانب خدایشان آورده بودند می‌مکیند، بل که ثمرۀ تلاش و کار هزاران انسان خرافات‌زده و دین‌باور را با خودشان به گورهاشان می‌بردند و در زیر زمین نگاه می‌داشتند.<sup>۱</sup>

نه تنها کوروش و داریوش بل که همه شاهان ایران که پس از ایشان آمدند درصدد نبودند که از خودشان نوعی خدازاده بسازند و مردم را تبدیل به بردگان خویش کنند. شاید منشأ این فضیلت را بتوان در خصیصه قومی ایرانیان جستجو کرد که برای حیثیت انسانی و عقائد دینی - هر عقیده‌ئی که بوده - احترام قائل می‌شده‌اند، و حتا اگر شاه هم بوده‌اند

۱. همین امروز نیز مردگان تقدس‌یافته از همان قوم سامی در کشور ما که گورهایشان توسط پاس‌داران همان سنت‌های کهن قوم سامی اداره می‌شود، گورهایشان تبدیل به مراکزی برای ربایش اموال انسانهای فریب‌خورده ساده‌اندیش شده است، و هیچ‌روزی نیست که هزاران زائر بخت‌برگشته برای تحویل دادن بخشی از دست‌رنج خویش به متولیان گورهای این مردگان بر سر این گورها تجمع نکرده باشند. همین امروز نیز این مردگان تقدس‌یافته بی‌رحمانه بر عوام خرافه‌باور سلطنت می‌کنند، و گور هرکدامشان دام فریبی برای بهره‌کشی از عوام خرافه‌باور است که در بند تلقین‌های همین متولیان مردم‌فریب استند.



به انسانها در حد رعایای فرمان بر خودشان می‌نگریسته‌اند نه عابدان خودشان. به همین سبب بوده که هیچ‌گاه عبارتی مترادف «عبد» و «عبادت» که در فرهنگهای اقوام سامی وجود دارد در زبان ایرانی به وجود نه آمده است، و همین امروز نیز ما مجبور استیم که به جای واژه تحقیرآمیز «عبد» از کلمه «بنده» استفاده کنیم که معنا را نمی‌رساند؛ و به جای «عبادت» نیز از کلمه «بندگی» یا «پرستش» استفاده می‌کنیم که معادل واژه تحقیرآمیز عبادت نیست. ولی چون که پس از اسلام سه کلمه بنده و بندگی و پرستش به‌گرات به جای عبد و عبادت استعمال شده است، به غلط چنین به ذهن القا شده که اینها مترادف‌اند؛ حال آن‌که بنده کسی است که طبق قراردادی ضمنی به برتران وابسته است و فرمان برتران را به اجرا در می‌آورد ولی آزاد آزاد است؛ در حالی که «عبد» کسی است که در تملک دیگری است و هیچ‌گونه آزادی از خود ندارد و صاحبش حق دارد که او را بکشد یا بفروشد.

اگر داریوش در کتیبه‌اش مردم را بندگان خودش خوانده است منظورش آن است که همگان وابستگان و فرمان‌بران او هستند.

ما وقتی به کلمه «بنده» در کتیبه بغستان توجه می‌کنیم در می‌یابیم که داریوش این کلمه را در برابر «نافرمان» قرار داده است، و معنای بنده در زمان او «وابسته و فرمان‌بر» بوده است. او در این کتیبه چندین بار تصریح کرده که فلان کس را که فرمان‌بر من (مَنْ بَدَنَكْ) بود بر سر فلان کس که از من نافرمان شده بود گسیل کردم.

این حقیقتی بود که در شاهنشاهی ایران همه مردم خاورمیانه فرمان‌بران شاهنشاه بودند و شاه به خاطر حفظ صلح و امنیت و آرامش جهانی بر همگان سروری داشت و همه می‌بایست که از او فرمان‌بری می‌کردند.

از این نظر شاهنشاه ایران خداوندگار مردم به‌شمار می‌رفت. به این معنا افلاطون در کتاب «جمهوریت» چنین اشاره کرده است:

حقیقتی که طبیعت مقرر داشته است آن است که انسان بیمار، اعم از آن که دارا یا تپی دست باشد، ناگزیر است که خودش را در اختیار پزشک بگذارد؛ به همین گونه انسانها ناگزیر استند که در زیر حکم باشد و به خواسته‌های فرمان‌روا گردن نهد.<sup>۱</sup>

افلاطون در کتاب قوانین نیز دستورهای را که از سوی فرمان‌روایان وضع می‌شود

۱. افلاطون، جمهوریت، کتاب ۶، بند ۹۳.

برای جامعه با دستوره‌های پزشک برای بیمار مقایسه می‌کند.<sup>۱</sup> در سلطهٔ اقوام غیر ایرانیِ خاورمیانه‌یی نه تنها از مردم خواسته می‌شد که مملوکِ شاه باشند، بل که مردمِ زیر سلطه مُکَلَّف بودند که عقیدهٔ دینی‌شان را نیز با فرمانهای آسمانیِ شاه هماهنگ سازند و از خدا و دینِ قومیِ خودشان چشم‌پوشند. شاهانِ غیر ایرانیِ خاورمیانهٔ پیش از دوران هخامنشی بیشینهٔ افتخاراتشان را به جهاد با ادیان و خدایانِ دیگران اختصاص می‌دادند و هیچ‌کس را جز خدا و دینِ خودشان تحمل نمی‌کردند.

فضیلت شاهنشاهان ایران در آن بود که با عقائد و دینهای مردم کاری نداشتند و ستیزشان تنها با بدیها بود نه با انسانها.

هرودوت روایتی دارد که بیان‌گر بزرگ‌منشیِ شاهنشاهان ایران و گواهِ بی‌طرفیِ دینیِ ایرانیان در قبال اقوامِ زیر سلطه و پاس‌داریِ شاهنشاهان ایران از آزادیِ دینیِ همهٔ اقوام و ملل است. این روایت چنین است:

روزی داریوش بزرگ به یونانیانی که در خدمتش بودند گفت: کدام یک از شما حاضرید مبلغی پول از من بگیرید و گوشت لاشهٔ پدر و مادر متوفایتان را بخورید؟ آنها پاسخ دادند که به هیچ‌پاداشی چنین کاری نخواهند کرد. پس از آن از هندیهائی که از قوم کلات استند و گوشت لاشهٔ پدر و مادرشان را می‌خورند در حضور همین یونانیان توسط یک مترجم پرسید: کدام یک از شما حاضرید که لاشهٔ پدر و مادرتان را نخورید و به‌جایش آن‌را بسوزانید؟ همگی فریاد برآوردند که به هیچ‌وجه چنین کاری را نخواهیم کرد زیرا این یک گناه بزرگی است.<sup>۲</sup>

این داستان که می‌تواند در مجلس داریوش و در حضور سران کشورهای تابعه اتفاق افتاده باشد، و هرودوت از ایرانیان شنیده بوده یا در یکی از کتابهای ایرانیان خوانده بوده است، درسی است که داریوش بزرگ در هر گاه و بیگاه به بزرگان و تصمیم‌گیران می‌داده و به آنها می‌فهمانده است که هر قومی هر دین و عقیده‌ئی که دارد برای خودش محترم است، و اگر دیگری گمان کند که دین یا عقیدهٔ قوم دیگر درست نیست در اشتباه است. یک قومی پدر و مادرش را دفن می‌کند، دیگری آنها را می‌سوزاند، و سومی گوشت پدر و مادر متوفایش را می‌خورد. هر سه از نظر خودشان درست عمل می‌کنند و کار دیگران را

۱. افلاطون، قوانین، کتاب ۳ بندهای ۱۲۳-۱۲۶.

۲. هرودوت، ۳/۳۸.

نادرست می‌پندارند. پس نباید به عقائد دیگران اهانت کرد بل که باید به همه احترام نشان داد و وجود آنها را تحمل کرد، تا اتحاد و برادری انسانها پا برجا بماند و کینه و دشمنی به وجود نه‌آید.

مقایسه کنیم این عقیده به آزادی را با عقاید دینی اقوام سامی - از جمله دین خودمان - که تأکید دارند هر کس چون ما نیست و خدای ما را بندگی نمی‌کند و برای خدای ما و به سوی خانه خدای ما نماز نمی‌گزارد «نجس» و درخور نابودی است و ما وظیفه داریم که با آنها بجنگیم تا نابود شان کنیم یا به بندگان خدای خودمان تبدیل شان کنیم.

داریوش می‌دانست که دینها و آداب و رسوم و آئینهای دینی و عقیدتی را انسانها به حسب نیازهای جامعه خودشان برای خودشان ساخته‌اند، و هر جامعه‌ئی هر دینی که دارد موافق با نیازهای جامعه خودش است، و اگر نزد مردم یک جامعه دیگر آداب و رسوم دینی آنها ناپسند به نظر می‌رسد نباید که آن را واقعاً هم ناپسند و درخور نابودی پنداشت، بل که باید آن را به عنوان یک واقعیت پذیرفت و به آن احترام نهاد و در قبالش بی طرف ماند. او در مجلسش چنان پرسشهایی که نمونه‌اش را از نوشته هروودوت آوردم را مطرح می‌کرد، و چه بسا که مناظراتی هم میان سران کشورهای تابعه و متولیان دینهاشان که برای دیدار با شاهنشاه به پایتخت آمده بودند ترتیب می‌داد تا درس رواداری و همزیستی برادرانه را به انسانها بدهد.

شاهنشاهان ایران چون که خودشان را حامی صلح و امنیت جهانی می‌دانستند یک چیز را از رعایا می‌طلبیدند، و آن اطاعت از شاهنشاه در پرداختن مالیات و فرستادن سرباز برای ارتش بود. و چون که خودشان را تنها تصمیم‌گیر برای اداره جامعه بشری می‌دانستند، این حق را برای خودشان قائل بودند که همگان از آنها اطاعت کنند تا آنها آرامش همگانی و امنیت شغلی و آزادی عقائد دینی همه را تأمین نمایند و ستم و تجاوز را از جهان براندازند. آنها به این تعبیر، چنان که در نوشته افلاطون دیدیم، پزشکانی بودند که برای مداوای بیماریهای اجتماعی انسانها که چیزی جز ناامنی و بی‌ثباتی و تعدیها و تجاوزها نبود، داروهای تلخ نیز تجویز می‌کردند، و این داروهای تلخ همانا مالیاتهای بود که از مردم می‌گرفتند، و سربازانی که مجبور بودند در ارتش شاهنشاهی خدمت کنند و برای پاس داری از صلح و امنیت و آرامش جهانی بجنگند و خون بدهند.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با چنین بینشی خودشان را سرپرست و اختیاردار مردم روی زمین پنداشتند و معتقد شدند که مردم جهان و ثروتهای روی زمین باید در اختیار

آنها باشد تا بتوانند به «هدف والا» ایشان که برقراری نظام مورد نظرشان که برنامه‌اش تحقق بخشیدن به سعادت همگانی بود جامعه عمل ببوشانند.

شاید کسانی گفته باشند که نظام عادلانه مورد نظر داریوش یک نظام طبقاتی جابراکه بود که سرنوشت و ثروتهای کشور را در دست طبقه حکومت‌گرای ایرانی قرار می‌داد و توده‌های مردم را به کارگزاران و کارگران - اگر نه بردگان - آنان مبدل می‌کرد. این سخنی است که در دورانی از دهه‌های گذشته توسط برخی افراد درباره بسیاری از نظامهای سیاسی روزگاران گذشته گفته می‌شد. سخنان اینها ما را به یاد سخنان سوفسطائیان سده ششم پم در یونان می‌اندازد. ولی نمی‌توان نظامهای دنیای کهن را با معیارهای جامعه‌شناسانه سده بیستم مورد سنجش قرار داد، و نباید فراموش کرد که برقراری چنین نظامی - که در مقایسه با نظامهای پیشین خاورمیانه‌یی بسیار عادلانه و انسانی و بدیع و پسندیده به نظر می‌رسد - در آن روزگار برای تداوم شاهنشاهی یک ضرورت تاریخی بود.

شاید کسانی علاقه داشته باشند که داریوش را مورد انتقاد قرار دهند که چرا نظام مبتنی بر مساواتی که برده (یا همان گاوماته‌ی مغ) برقرار کرده بود را برهم زد تا نظام طبقاتی را جایگزین آن سازد؟ اینها فرض را بر این می‌نهند که در غیاب کام‌بوجیه از ایران، گاوماته‌ی مغ دست به کودتا زد و سلطنت را قبضه کرد تا نظام طبقاتی که تازه در ایران پا گرفته بود را براندازد، و نابرابریهایی که با تشکیل شاهنشاهی بروز کرده بود را از میان بردارد و یک نظام عادلانه را برقرار بدارد. این نظریه را تاریخ‌نگاران اکادمی شوروی پیشین که تبلیغ‌گر عدالت براساس نظریات مارکس و لنین بودند ترویج کردند؛ ولی مبتنی بر داده‌های تاریخی نیست و هیچ اساس و پایه‌ئی نمی‌تواند داشته باشد. هرچه اینها درباره «عدالت» گاوماته گفته‌اند توهمی و پنداری و بی‌اساس و بنیاد است.

البته کسانی که در اشتیاق عدالت اجتماعی می‌سوزند حق دارند که هرگونه نظام اجتماعی نابرابرانه را به باد انتقاد بگیرند و هر اقدام عدالت‌خواهانه را بستایند. یک انسان عدالت‌خواه و آرمان‌گرا و مساوات‌طلب نمی‌تواند که وجود نابرابری را در هیچ زمان و مکانی توجیه کند. ولی حقیقت آن است که آرزوهای بشری یک چیزی است و واقعیتها چیز دیگری است. انسان در ژرفای ذهن خودش مایل است که همیشه یک نظامی بر سر کار باشد که آزادی و برابری و سعادت همگان را به‌طور متساوی تأمین کند.

ولی در جهان واقعیتها این جز یک رؤیای آرمانی نیست. انسان عدالت‌دوست است اما ذاتاً عدالت‌گرا نیست. انسان موجودی است آزمند و برتری‌جو و خودپرست که مهار او

را «شهوته‌ها» در دست گرفته است و به هر سو که برآورنده این شهوته‌ها است می‌کشانند. تنها قدرتی که بر ذهن انسان حکومت می‌کند آن خصیصه‌ئی است که در زبان ایرانی «انگَر مَنیو» و در زبان عربی «نَفْسِ اَمَارَه» نامیده شده است که معنای واقعیش «غرایز سرکش» است. انسان تا وقتی که زیر نوعی ستم باشد، چون خواهان برآوردن امیال نفسانی است و می‌بیند که راهش را زورمندان مسدود کرده‌اند سخن از عدالت و برابری می‌راند؛ ولی همین که برایش زمینه فراهم آمد و بَر خَرِ مُراد سوار شد، نَفْسِ اَمَارَه همه‌چیز را از یادش می‌برد و عدالت را به‌گونه‌ئی برایش تفسیر می‌کند که گویا هدف از آن فقط برآوردن امیال شهوانی او است، و بی‌عدالتی آنجا است که سدی در راه برآوری این امیال باشد.

در دنیای معاصر خودمان هیچ گروه انسانی‌ئی بیش از سوسیالیست‌ها سخن از عدالت و مساوات نرانده‌اند؛ ضرورتی ندارد که به کارکردهای این مدعیان عدالت‌خواهی در زمان تسلطشان اشاره داشته باشیم.

در جوامع گذشته خودمان صوفیان بیشترین داد سخن را در باب برابری انسانها داده‌اند، ولی بنگریم به‌دار و دستگاه شاهانه هرکدام از شیوخ بزرگ صوفیه پس از سوار شدن بر خَرِ مُراد و مرشد شدن و مریدان فریب‌خورده و آرزومند عدالت را پیرامون خود گرد آوردن!

با مدعیان سرپرستی دین کاری نداریم که اینان در تاریخ بشر حساب خاص خودشان را دارند و عمل‌کردها و شگردهایشان برای بشریت شناخته شده است، و جز فراهم آوردن یک زندگی‌انگلی برای خودشان که از راه اموال اهدایی مردم وهم‌اندیش و تلقین‌پذیر و فریب‌خورده فراهم می‌کنند هدفی نداشته‌اند و ندارند (يَا كُلُّونَ اَمْوَالِ النَّاسِ بِالْبَاطِلِ)، و برای آزادی و حیثیت انسانها هیچ ارزشی قائل نیستند. مدعیان تولیت دین در هر زمان و مکانی جز زیست‌انگلی و مردم‌فریبی و خوردن دست‌رنج انسانهای فریب‌خورده کاری نداشته‌اند، و ستم‌گران مردم‌فریبی بوده‌اند که دین را ابزار دست خود قرار داده بوده‌اند تا بر گرده‌های توده‌های عامی سوار شوند و از همگان سواری بگیرند؛ و بسیار اندک و نادر بوده‌اند در میان آنها کسانی که در اندیشه آزادی و نیک‌بختی انسانها بوده باشند. شاید در ایران خودمان مانی و مزدک (پس از زرتشت) دو نمونه منحصر به‌فرد تاریخ باشند که سومی ندارند.

انسان نمی‌تواند که از سرشت ذاتی خویش ببرد. آزمندی و افزون‌طلبی خصیصه ذاتی انسان است، و اوتوپیاها و آرمانهای زیبای انسانهای تبلیغ‌گر عدالت و برابری

نقش‌های کم‌رنگِ رؤیاهائی تعبیرنیافتنی‌ئی است که بازگویی‌شان در هر زمان و مکانی تسلای دل آدم‌های رنج‌دیده و به‌آرزو نرسیده بوده است، ولی امکان ورود آنها به‌عرضهٔ واقعیت‌های جامعه وجود نداشته است، و تا بشر با خصیصه‌های فطری خویش بر روی این کرهٔ خاکی می‌زید وجود نخواهد داشت.

انسان به‌هر اندازه که نیک‌اندیش و انسان‌دوست و حق‌گرا و پارسا و پاک‌دامن و وارسته باشد، وقتی بر مسندِ قدرت تکیه زده بر فرازِ همگان قرار گرفت و لذتِ برتری و شهوتِ سلطه را چشید، دیوِ «آز» و «دروغ» مهارش را به‌دست می‌گیرد و او را اندک اندک به‌سوی فساد می‌کشاند. فسادِ خصیصهٔ ذاتیِ قدرتِ سیاسی است. محال است که انسان به‌قدرت برسد و فاسد نشود. انسان وقتی قدرت‌مند و مطاع شد همیشه خواست‌های افزون‌طلبانه و آزمندانه‌اش را به‌گونه‌ئی توجیه می‌کند که برای خودش دل‌پذیر می‌گردد و خودش را با خودفریبی متقاعد می‌کند که هر کاری انجام می‌دهد به‌خاطر مصلحتی است که خشنودی خدا و مردم در آن نهفته است. این خودفریبی نیز خصیصهٔ ذاتیِ قدرت است. وقتی آدمی به‌مرحله‌ئی از قدرت رسید که همگان از او اطاعت می‌کنند، همان دیوی که زرتشت و مانی و مزدک معرفی کرده و نکوهیده‌اند (یعنی دیوِ آز) در کالبدِ او لانه می‌کند و او را برآن می‌دارد که خودش را برتر و بهتر از همگان ببیند و انتظار داشته باشد که همگان بی‌چون و چرا فرمان‌هایش را به‌اجرا نهند و بالای سخنِ او سخنی نگویند و به‌نوعی برده برای او تبدیل شوند که تسلیم محضِ اراده و خواست او باشند. در این مرحله است که آدمِ قدرت‌مندِ مطاع، با خودفریبی، از خودش بتی می‌سازد که هم خودش آن بت را می‌پرستد و هم انتظار دارد که دیگران آن‌را بپرستند. بتی که او از خویشش می‌سازد عملاً جای خدا را می‌گیرد، و او در پندار خویش پرستش بتِ خودش را پرستش خدا تصور می‌کند و از همگان می‌خواهد که برآوردگانِ خواسته‌های بتِ او باشند. در این مرحله است که دیوی که در کالبدِ این مدعیِ «ولایت بر مردم» لانه کرده است هر بدی و منکری را که برآورندهٔ خواسته‌های بتِ او باشد در نظرش نیکو و معروف جلوه می‌دهد، و او فسادها را صلاح می‌بیند و با خاطرِ آسوده و وجدان آرام دست به‌هر عملی می‌زند و آن را برای خودش توجیه می‌کند. او که مسخ‌شدهٔ قدرت است و سخت زیر تأثیر تلقینِ دیوِ درونی خویش است چنین می‌پندارد که هر عملی از او سر بزند همان است که خشنودی خدا در آن نهفته است و برای همگان لازم‌الاجرا است. او با این توجیه هرگونه نافرمانی از خودش را عصیان در برابر ارادهٔ خدا می‌پندارد و درخور کیفرِ شدید می‌داند و مخالفتها را با برچسبِ

محاربه با خدا و «باغی» سرکوب می‌کند، و فریاد اعتراض ستمدیدگان را زیر نام اعتراض به احکام دین خدا در گلوها خفه می‌کند.

سلطهٔ سیاسی که در عربی «سلطان» و «سلطنت» نام دارد و به غلط «حکومت» (به معنای داوری) نام گرفته است، در هر جا و هر زمان و به هر شکلی که باشد دستگاهی است که آزمندان برتری طلب برای برآوردن شهوات نفسانی خویش به وجود آورده‌اند و چیزی جز ابزار جبر و زورگویی و ستم نیست. سلطهٔ سیاسی ابزار جبر است.

فریب‌ترین شکل این ابزار سلطنت‌های دینی (تئوکراسی) در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا بوده‌اند، که در عین حال - به علت توان بسیارشان در عوام‌فریبی و بهره‌گشی از توده‌های توهم‌گرا و فریب‌پذیر و ستم‌پذیر - جبارترین و کارآمدترین ابزار ستم نیز بوده‌اند و خواهند بود. سلطنت‌های دینی در دنیای کهن با تئوریهای فریبا اذهان توده‌ها را به بند می‌کشیدند، شیرهٔ کار و تولید و نتایج فعالیت‌های توده‌ها را زیر عناوین زکوات و صدقات و نذورات و کفارات و اوقاف به سوی معابد جذب می‌کردند، مردم را به بندگان مجری ارادهٔ سلطه‌گران تبدیل می‌کردند، و در عوض ستمها و غارت‌هاشان به توده‌های فریب‌خورده و زیرستم دائمی وعدهٔ سعادت و موهوم در دنیای دیگر در ورای جهان مادی می‌دادند که در صورت قبول بردگی نصیبشان خواست شد.

در سلطنت دینی مجموعهٔ اقتدارات و اختیارات در دست کس یا کسانی جمع می‌شود که خودش یا خودشان را نمایندگان تام‌الاختیار خدای آسمانی می‌پندارند و هر قانون و دستوری را تحت عنوان احکام لازم‌الاجرای خدا با تلقین‌های فریبنده بر مردم تحمیل می‌کنند. مردم که افکارشان را تلقین‌های شبانه‌روزی تبلیغ‌گران وابسته به سلطهٔ دینی به بند کشیده است و در بیم و هراس دائمی از خشم خدا و رنج این جهانی و عذاب آسمانی نگاه داشته شده‌اند هیچ راهی جز اجرای خواست‌های سلطه‌گران مردم‌فریب را در جلو روی خود نمی‌بینند، و در نتیجه خود را در بست تسلیم خواست‌های آنها می‌کنند و می‌کوشند که به خاطر خشنود ساختن خدا و اجتناب از خشم او همهٔ آنچه را که دستگاه سلطه تحت نام احکام شرعی وضع کرده است موبه‌مو به اجرا درآورند و از آنها تخطی نکنند.

زورمندان و سلطه‌گران تاریخ در هر جا و هر زمان برای توجیه زور و قدرت و سلطهٔ خود دست به دامن تئوریهای خودساخته می‌شده‌اند و آن تئوریه‌ها را ارادهٔ خدا می‌نامیده آنها را ابزار خویش برای بهره‌گشی از توده‌ها قرار می‌داده‌اند. این امر در سرزمین‌های

خاورمیانه‌یی بیرون از ایران زمین به یک اصل ابدی تبدیل شد، سپس به دنبال فروپاشی شاهنشاهی ساسانی همراه با خزش بزرگ بخشی از همان قوم سامی به ایران آمد و تا امروز پا برجا ماند.

در همه دولت‌های نوین خاورمیانه دستگاه دینی به عنوان کارآمدترین ابزار جبر توده‌ها در خدمت سلطه سیاسی است، و با تلقین‌های شبانه‌روزی افکار توده‌ها را به همان جهتی سوق می‌دهد که برآورنده خواست حکومت‌گران و تأمین‌کننده ثبات و دوام حاکمیت آنها است.

قوانین دست‌ساز سلطه‌گران شکل دیگری از همان تئوریهای کهن است که دسته‌جات زورمند و فزونی‌طلب به قصد تحکیم پایه‌های قدرتشان به خدمت می‌گیرند و توده‌ها را از شرکت در سرنوشت اجتماعی خویش محروم می‌دارند و ثمره تلاش و کار آنها را به بهانه تأمین هزینه‌های دولت، و در واقع به منظور تأمین هر چه بیشتر وسائل آسایش خودشان، غارت می‌کنند، و هر صدای مخالفی را به دست بخشی از اوهاام‌گرایان ستم‌پذیر جامعه که تن به فرمان آنها داده و آماده‌اند که برای رضای آنها دست به هر جنایتی بزنند، در گلو خفه می‌کنند.

البته واقعیت این است که نمی‌توان به سلطه سیاسی با دیدی کاملاً بدبینانه نگریست و چنین پنداشت که سلطه سیاسی اگر ذاتاً فسادگرا است پس فساد مطلق است و باید به هر حال با آن مخالفت ورزید. نباید فراموش کرد که سلطه سیاسی برای برقراری نظم و ثبات در جامعه ضرورت حتمی دارد؛ و اگر از این دید بنگریم نوعی فضیلت را نیز در آن خواهیم یافت که ناشی از حفظ نظم و امنیت و آرامش مردم جامعه است. نظریه‌ئی که پیدایش سلطه سیاسی را ناشی از یک قرارداد اجتماعی دانسته از همین خصیصه سلطه (حفظ نظم و امنیت) نشأت گرفته است.

ایرانیان اقوامی بودند کشاورز و دام‌پرور که زندگی اجتماعی‌شان نیازمند ثبات سیاسی در کشور بود و یک دولت مقتدر و متمرکز می‌توانست که نگاه‌بان این ثبات باشد. ایرانیان در زیر چتر دولت توانمند کوروش و داریوش و جانشینان آنها، بی‌دغدغه خاطر از آشوبها و جنگ‌های زیان‌آور و ویران‌گر، و بی‌بیم از یورشهای غارت‌گرانه و خانمان‌برانداز بیگانگان، و آسوده از بیم اسارت و دربه‌داری، به کار و تولید ادامه می‌دادند و بهائی که در قبال این آسودگی و آرامش می‌پرداختند می‌توانست که مورد قبول همگان باشد. مزایائی که نظام سیاسی هخامنشی برای ایرانیان داشت به مراتب بیشتر و سودمندتر از بهائی بود که



این نظام تحت عنوان مالیاتها و سلب برخی از اختیاراتِ شخصیِ افراد از مردم ایران می‌گرفت.

در دنیای واقعیتهای که گروههای بشری از هر سو در صدد تجاوز به همسایگان و حذف یکدیگر یا سلطه بر یکدیگر بودند، ایران به حکم موقعیت جغرافیایی خویش چاره‌ئی جز آن نداشت که توانمند و فرادست باشد. اقوام ایرانی یا می‌بایست که به زندگی اجتماعی پیش از دوران ماد و هخامنشی برگردند و منتظر باشند تا لقمه گوارای جهان‌گشایان بیگانه شوند؛ یا دولتی مقتدر و متمرکز داشته باشند و به مقتضیات سیاسی و اجتماعی‌شان بپردازند. ایران در آن شرایط تاریخی جز آن که نیرومندترین سلطه در خاورمیانه باشد هیچ راهی را نمی‌توانست برگزیند. کوروش و داریوش با تیزبینی سیاسی خاص خودشان بر این حقیقت آگاهی کامل داشتند، و مصمم بودند که برای استمرار سلطه سیاسی ایران به عنوان تنها ابرقدرت جهانی و به عنوان تنها پاس‌دار صلح و امنیت جهانی، هر بهائی را که لازم باشد از اقوام ایرانی بگیرند و در مقابل این بها ایرانیان را سروران جهان متمدن سازند.

آن نقطه‌ئی از خاورمیانه که نام ایران زمین بر خود داشت و به عنوان یک کشور نیرومند و مسلط پا به عرصه تاریخ و جغرافیا نهاده بود، سرزمینی بود که هم از نظر جغرافیایی و هم تاریخی در نقطه تلاقی گذرگاههای توسعه طلبانه مراکز سلطه شرق و غرب واقع شده بود. این مراکز سلطه در هر سوی ایران که بودند، هرگونه بلندپروازی و نقشه جهان‌گیری که داشتند، می‌بایست که راهشان را از درون ایران زمین دنبال کنند. در چنین وضعیت تهدیدآمیزی موجودیت اقوام ایرانی و هویت تاریخی آنها در گرو وجود یک سلطه پرزور سیاسی بود که آنان را در برابر خطرات تجاوز بیگانگان، به ویژه خطر اقوام ویرانگر و انسان‌ستیز سامی‌نژاد محافظت کند. در آن شرایط تاریخی فقط یک رهبری قاطع و باتدبیر و پرزور و بلندپرواز و یک نظام متمرکز متکی به زورمندان و سپه‌داران می‌توانست که ضامن تداوم موجودیت ایران باشد. چنین سلطه‌ئی نیازمند حمایت همه‌جانبه سپه‌داران و پهلوانان و خانواده‌های متنفذ و سران نیرومند دودمانها و خاندانهای ایرانی بود؛ و چاره‌ئی جز آن نداشت که در برابر این حمایت امتیازات چشم‌گیر مادی به سپه‌داران زورمند عطا کند. نتیجه این امتیازات چیزی جز یک نظام طبقاتی نمی‌توانست که باشد، و گریزی هم از آن نبود.

در تئوری سیاسی ایران همان‌گونه که خدا یک ذات واجب‌الوجود دانسته می‌شد شاه

نیز یک ذات والا شمرده می‌شد که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش همگان در جهان لازم بود. اولی خالق و مدبر هستی بود و دومی اداره‌کننده جهان مادی. نه دوام هستی بدون وجود پروردگار هستی قابل تصور بود و نه دوام ثبات و امنیت و صلح در جامعه بدون وجود شاه. شاه در نظر مردم ایران به تعبیری نسخه دوم کاوے‌های عهد کهن بود که سِمَتِ پدرِ مردم را داشت و اطاعت مردم از او به مثابه اطاعت فرزند از پدرش بود. هخامنش یک کاوے و شخصیتی برجسته بود. چیش‌پیش و فرزندانش نیز همچون او خود را والا می‌پنداشتند. بر یک سینی زرین منتسب به آریارمنه (نیای داریوش بزرگ) که در اکتشافات همدان به دست آمده است و شاید داریوش بزرگ نویسانده باشد، این عبارت نگاشته شده است:

آریارمنه، شاه بزرگ، شاه پارس، پور چیش‌پیش، نواده هخامنش. شاه آریارمنه گوید: این سرزمین پارس که در اختیار من است و اسپان خوب و مردان خوب دارد، خدای بزرگ اهورمزدا به من عطا کرده است. به عنایت اهورمزدا من در این سرزمین پادشاه‌ام. شاه آریارمنه گوید: اهورمزدا مرا پایداری دهد.

بر سینی زرین دیگری منسوب به ارشامه پسر آریارمنه که در اکتشافات همدان یافت شده است، و شاید این را نیز داریوش بزرگ نویسانده باشد، چنین آمده است:

ارشامه شاه بزرگ، شاه پارس، پور آریارمنه، هخامنشی. شاه ارشامه گوید: اهورمزدا خدای بزرگ مرا پادشاه کرده است. سرزمین پارس را با مردان خوب و اسپان خوب به من عطا کرده است. اهورمزدا مرا یاور باد، و این سرزمین را که در دست من است یاری کند.

چنان که می‌بینیم هیچ‌کدام از آریارمنه و ارشامه نگفته که پادشاهی را خودش به دست آورده یا اهورمزدا او را مزیتی فرابشری داده و به سلطنت منصوب کرده است؛ بل که در هر دو مورد سخن بر آن است که اهورمزدا به آنها عنایت نموده است تا به پادشاهی برسند.

داریوش بزرگ نیز در نبشته‌هایش بر این عنایت خدایی به‌طور مکرر اشاره نموده است بی این که ادعای هیچ‌گونه تقدس آسمانی و فرابشری برای خودش داشته باشد. اهمیت شاه نزد آریارمنه و ارشامه و سپس نزد کوروش و داریوش و جانشینانشان اهمیت مقام سلطنت یک انسان (به معنای انسان و نه معصوم مافوق انسان و نه نبی و نه

رسول) است، که مورد عنایت خدای بزرگ است و بر جهان فرمان‌روایی می‌کند. بر روی برخی از الواح یافته شده در شوش، داریوش بزرگ درباره کارهای بزرگی که انجام داده است چنین سخن می‌گوید:

من ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پور و پشت‌آسپه، هخامنشی. هر چه من کرده‌ام و به‌نظر مردم بسیار شکوهمند است همه به‌عنایت اهورمَزدا بوده است. من به‌عنایت اهورمَزدا این کاخ را بنا کردم.

در تئوریهای دینی سیاسی اقوام سامی، رهبر یک ذات فرابشری و معصوم پنداشته می‌شد که پادشاهی به‌او زیور یافته بود و قدسیت او پیشینی (سابق) بر پادشاهی او بود؛ زیرا چنین پنداشته می‌شد که او پیش از آن که به‌هست آید و زمانی که در شکم مادرش بوده مقدس و پادشاه بوده است. این ذات در جایی پیامبر خدای آسمانی و در جایی خود خدای آسمانی (حامل روح خدا) بود که به‌شکل انسان زائیده شده بود. او چون که برای زیور دادن به‌مقام شاهی به‌دنیا آمده بود، حتا اگر نمی‌توانست پادشاه شود باز هم بالقوه رهبر پنداشته می‌شد.

نزد قوم یهود در هر زمانی یکی از رئیس‌زادگان قبیله اسرائیل با مقام «نبی» و «کاهن» (مرد با تقدس و برگزیده خدای آسمانی) در میان آن قوم مطرح بود، و این نبی یا کاهن پادشاه بالقوه اسرائیل و نماینده بی‌واسطه خدای اسرائیل به‌شمار می‌رفت. حتا اسرائیلیانی که در کشورهای دیگر زیر سلطه اقوام بیگانه می‌زیستند در اطاعت این پیامبرشاه بالقوه بودند، که در مواردی - مانند یوسف و دانیال و نحمیا و عزرا و اشعیاء - خودشان غلام یا در اطاعت قوم دیگری بودند.

تا سده نخست مسیحی، تئوری دینی فرعون‌ی و هِلنی که بر ضرورت خدازادگی پادشاه تأکید داشت چنان در سرزمینهای مصر و شام استحکام یافته بود که تصور آن که مردی پدرش خدای آسمانی نباشد و بتواند شاه شود در ذهن مردم این بخش از خاورمیانه جایی نداشت. به‌همین سبب بود که وقتی یسوعا مَسیح (عیسا مسیح) از خاندان انبیای دیرینه اسرائیلیان در زمانی از سده نخست مسیحی در پایتخت کهن قبیله اسرائیل به‌پا خاست تا حکومت محلی اسرائیل را که رومیان چندی پیش برانداخته بودند احیاء کند، گفته شد که او روح خدا و خدا است که به‌شکل انسان متولد شده است تا سلطنت داوود و سلیمان را در سرزمین اسرائیل احیاء کند. البته قیام یسوعا مَسیح با شکست مواجه شد، و

رومیان او را گرفته بردار کردند. ولی پیروانش چون که پذیرفته بودند که او از آسمان آمده بوده است تا سلطنت کند مرگش را باور نکردند، و او را همچنان پادشاه بالقوه دانستند که به آسمان رفته است و در صدد برگشتن به روی زمین و تشکیل سلطنت جهانی است؛ و هنوز هم پیروان دین او منتظر برگشتن او نشسته‌اند تا از آسمان به‌زیر آید و سلطنت جهانی را تشکیل دهد.

در تئوری سیاسی اقوام سامی قدسیت فرمان‌روا از ذات خودش نشأت گرفته و سلطنت به‌او زیور یافته بود و آن قدسیتی که مقام سلطنت داشت از ذات او حاصل شده بود.

ولی شاه در ایران اگر مقامش برای مردم کشور دارای تقدس بود، قدسیت را نه از ذات شاه بل که از ضرورت سلطنت کردن به‌خاطر برقراری نظم و امنیت و تأمین آرامش و آسایش مردم به‌دست آورده بود، و تا عنایات خدا شامل حالش بود می‌توانست که سلطنت کند. به‌همین سبب هم در همه نوشته‌های برجا مانده از شاهان هخامنشی می‌بینیم که آنها از خدای جهان التماس می‌کنند که آنان را همواره در عنایت خویش بدارد.

این موضوع در تئوری سیاسی اقوام سامی به‌گونه دیگری است. در آنجا چون نبوت یا امامت از ذات شخص ناشی شده است، تصور این که نبوت یا امامت از او بازگرفته شود در ذهن و در تئوری جایی ندارد. به‌همین علت وقتی ما کتاب مقدس یهودان و مسیحیان و زندگی‌نامه و سخنان شاهان بالقوه و بالفعل قوم عبرایی بنی اسرائیل که در آن آمده است را بازمی‌خوانیم، در هیچ‌جا رد پائی از چنین تصویری که روزی شاید نبوت یا سلطنت از یکی از آنها بازگرفته شود، و یا به‌عللی و بر سر خطا و اشتباهی نبوت یا سلطنت از کسی بازگرفته شده باشد وجود ندارد؛ و اساس بر آن است که او پیامبرشاه و بی‌خطا (معصوم) است و تا روزی که بمیرد هیچ خطائی مرتکب نخواهد شد.

در تئوری سیاسی نشأت گرفته از اسکندر مقدونی - که می‌توان آنرا تئوری سیاسی هیلنستی نامید - شاه ذات خدای آسمانی بود که به‌شکل یک مردی در روی زمین پادشاهی می‌کرد. اسکندر و همه شاهان سلوکی و بطلمی خودشان را صریحاً و آشکارا خدا می‌نامیدند و از مردم می‌خواستند که آنها را همچون خدایشان بپرستند.

تئوری امامت نزد یک فرقه از مسلمین نیز که دنباله تئوری سیاسی دینی قوم سامی است و توسط عناصری از قوم سامی در کوفه و عراق ساخته و تدوین شده است به‌همین گونه است، و کسی که امام است از آغاز آفرینش برای امام شدن آفریده شده است، و تصور

این که امام شاید خلع و برکنار شود یا امامت به کسی جز او برسد در این دیدگاه جائی ندارد. امام امام است حتا اگر یک تن از مردم روی زمین به امامتش اعتراف نکند و از او پیروی نکند.

ولی در تئوری سیاسی ایران، شاه یک فرد بشری از خاندان سلطنتی بود، و عنایت خدایی (فره ایزدی) سبب شاه شدن یک نفر می شد، و ممکن بود که به علت انحراف شاه از عدالت و دادگری و دور افتادن از جاده صواب، این عنایت از او بازگرفته شود و شاهی از او سلب شده به دیگری داده شود. بارزترین نمونه برای این مورد «جمشید» است که در اساطیر ایرانی، یک دوره از زندگی دادگرتین انسان روی زمین بود، و وقتی به شاهی مغرور شد دیو درونش او را فریفت و از راه عدالت بیرون برد، و در نتیجه عنایت خدایی از او بازگرفته شد و پادشاهی از دستش رفت و سالها در بیابانها در تهی دستی و سرگردانی و مذلت زیست و دیگر هیچ گاه به سلطنت برنگشت.

یک نوشته خشیارشا نشان می دهد که شاهنشاه ایران مانند شاهان سامی گمان نمی کرده که او تنها ذاتی است که برای شاهی کردن آفریده شده است، بل که عقیده داشته که به سبب خصایص انسان دوستی و عدالت گرایی که در او وجود داشته خدای جهان به او عنایت کرده است تا سلطنت را به دست گیرد و مجری عدالت و خدمت گزار جامعه بشری باشد. خشیارشا در سنگ نبشته استخر (تحت جمشید) پس از ستایش آفریدگار جهان و مردم و نیک بختی انسانها چنین گوید:

شاه خشیارشا گوید: پدر من داریوش است. پدر داریوش و پشت اسپه نام داشت. پدر و پشت اسپه ارشامه نامیده می شد. و پشت اسپه و ارشامه هر دو در آن هنگام (یعنی در زمان داریوش) زنده بودند. اراده اهورمزدا چنین بود. او داریوش را که پدر من بود شاه این کشورها کرد. داریوش پس از آن که شاه شد کارهای بسیار باشکوهی انجام داد. داریوش پسران دیگری نیز داشت. اراده اهورمزدا چنین قرار گرفته بود که پدرم داریوش مرا پس از خودش شاه کرد. وقتی پدرم داریوش در گذشت، به اراده اهورمزدا من پادشاه [وارث] تخت پدرم شدم.

شاه در تئوری سیاسی ایران تا زمانی که بر جاده عدالت و نیک رفتاری حرکت می کرد مورد عنایت خدا بود. ولی همین که از این جاده می لغزید عنایت خدا از او برگرفته می شد، و کسی از نوادگان شاهان نیک سیرت پیشین بر او می شورید و سلطنت را از او

می‌گرفت تا عدالت را به جهان برگرداند. دو بار هم به سبب انحراف شاه از راه درست، دوتا از دشمنان ایران زمین پادشاهی را از دست شاه بیرون کشیدند؛ که مورد نخستش «ازدهاگ هزارآسپی»، و مورد دومش «اسکندر گجسته» بود.

در تئوری دینی سیاسی اقوام سامی رهبر دارای عصمت است و به هیچ وجه خطا و لغزش نخواهد داشت و هیچ‌گاه تصمیم نادرست نخواهد گرفت. لغزش و خطا و گناه در آن تئوری ویژه عوام مردم و رعایا است، و هر بلایی که بر سر جامعه بیاید نتیجه نافرمانی مردم از رهبر بالقوه یا بالفعل است؛ و چنانچه مردم در اثر فشارهای بیش از حدی که بر خودشان احساس می‌کنند برضد رهبر بشورند به غضب آسمانی گرفتار خواهند شد؛ چنانکه یک‌بار در اثر این غضب، حتا خدا تصمیم گرفت که همه مردم جهان را نابود کند (افسانه توفان نوح)؛ سپس در اثر نافرمانی بنی اسرائیل از فرمانهای خدایشان مورد خشم خدا واقع شده همگی شان به بردگی شاهان بیگانه (فرعون مصر، نبوخذ نصر کلدانی) افتادند تا در رنج و محنت بزینند؛ و بارهای دیگر در اثر همین غضب خدا مردم بسیار آبادیها در زمانهای گوناگون در آتش فشان یا سیل یا زلزله نابود شدند (داستانهای عاد و ثمود و احقاف و امثال آنها).

در هیچ‌کدام از این داستانها که فرود آمدن خشم خدا بر نافرمانان را بازگو می‌شود کوچکترین خطائی بر رهبر گرفته نشده است، بل که همه حق به او داده شده و همه خطاها متوجه مردم نافرمان شده است.

ولی در تئوری سیاسی ایران شاه هم باعث سعادت و هم سبب شقاوت می‌شد. شاه اگر نیک سیرت بود سعادت می‌آورد، ولی اگر عدالت را از دست می‌نهاد شورش و جنگ خانگی و نابه‌سامانی و آشوب بر کشور مستولی می‌شد؛ و تا دوباره شاه جدیدی بر سر کار آید و بتواند عدالت را برقرار کند برای مدتی مردم در ناامنی و تشویش بودند؛ و این ناامنی و تشویش نیز نتیجه بدراهی شاه از میان رفته بود.

در تئوری سیاسی ایران همه رخدادهائی که در جامعه به پیش می‌آید زمینی است، و آنچه در جامعه رخ می‌دهد را انسانها می‌سازند.

این نظریه‌ئی بود که از آموزه‌های زرتشت مبنی بر آزادی اراده انسان برخاسته بود.

تئوری شاهنشاهی ایران - به مفهومی که در بالا گفته آمد - در همه دوران هخامنشی و

سپس دوران پارتیان تا واپسین روزهای دوران ساسانی در ایران استمرار یافت.

شاهان ساسانی به‌عنوان گوناگونی خودشان را خدایگان - به مفهوم سرور مردم و نه

به معنای معبود - دانستند.

طبق تئوری سیاسی شاهنشاهی، شاه یک ذات والا از سلاله شاهان نیک سیرت بود و سلطنت را به یاری خدا تحویل گرفته بود تا مجری عدالت باشد و بدی را از جهان ویراندازد. داریوش در سنگ نبشته اش تصریح کرده که پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بودند و او نهمین است. در تخت جمشید نگاره‌هایی (تصاویری) بر روی برخی از دیوارها نقش است که نشان می‌دهد نیای شاهنشاه با دیو نماد بدیها - که به صورت یک جانور شیرمانند بال‌دار با ظاهر فریبا نشان داده شده است - در ستیز است و او را مغلوب کرده است. این تصاویر یادآور افسانه‌ها و اساطیر کهن ایرانی است، و شاهنشاه با این تصاویر نسب خویش را به نخستین فرمان‌روایان اسطوره‌ی اقوام ایرانی می‌رسانده است. یکی از این نگاره‌ها شاه باستانی را در رختی نشان داده است که چنین ایحاء کند که متعلق به دورانی بسیار دورتر از دوران هخامنشی است، و شاید این تصویر متعلق به نخستین پادشاه اساطیر ایران بوده باشد، که حتماً در آن زمان نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی به شمار می‌رفته است. نیز، در این نگاره‌ها می‌بینیم که فرّوهر به شکل یک انسان بال‌دار و زیبارو بر فراز سر شاهنشاه ایستاده و بالهایش را برای حمایت از او گشوده است.

برخی به خطا پنداشته‌اند که این تصاویر بال‌دار متعلق به اهورمزدا است. این درست نیست، زیرا - چنان که در نوشته‌های یونانیان معاصر هخامنشیان تصریح شده است - ایرانیان برای اهورمزدا هیچ تصویری نمی‌ساخته‌اند و خدا را مجرد و تشبیه‌نشده و تصور نکردنی می‌دانسته‌اند. هرودوت در این باره چنین نوشته است:

ایرانیان برای خدایشان تصویر و پیکره و معبد و مذبح نمی‌سازند و می‌گویند کسانی که چنین کنند نادان‌اند؛ و تا جائی که من می‌دانم آنها همچون یونانیان نیستند که برای خدا شکل بشری قائل باشند.<sup>۱</sup>

ولی ایرانیان - البته - فرّوهر را یک ذات فرشته‌گون می‌پنداشته‌اند و برایش تصویر می‌ساخته‌اند. این فرّوهر که در بغستان و استخر (تخت جمشید) بر بالای سر شاه نقش شده است حتماً فرّوهر نخستین شاه اساطیر ایرانی است که نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی دانسته می‌شده که پس از مرگش به عالم ملکوت پیوسته بوده و همواره بر فرزندان او نظارت داشته و آنها را هدایت می‌کرده است. مناسب‌ترین نامی که ما می‌توانیم بر این تصویر

اطلاق کنیم «خَشْتَر» است.

بیشتر دربارهٔ خَشْتَر سخن گفتیم، و دیدیم که خَشْتَر در گائته‌ی زرتشت یکی از فضایل ملکوتی به معنای سلطنت دانسته شده و از صفات پروردگار است.

تصویر خَشْتَر در نگاره‌های یادشده نمود ارادهٔ خدا است، و نشان داده شده است که شاهنشاهٔ مورد حمایت اهورمزدا است، و عنایات اهورمزدا همواره به شکل ذاتِ والای خَشْتَر بر فراز سر شاهنشاه در حرکت است.

اصلِ قدسیّتِ مقام سلطنت و به تبع آن حُرْمَتِ شاه برای ایرانی یک اصلِ به جا افتاده و مورد قبول و پیروی بود. در نتیجه، همهٔ مردم خودشان را موظف می‌دانستند که از شاه اطاعت کنند و وسائل خشنودی او را فراهم آورند. فرمان شاه برای همگان لازم‌الاجرا دانسته می‌شد زیرا تصور بر آن بود که خیرِ همگان را در بر دارد، و چنین هم بود.

شاه در یک تعبیر - چنان که بالاتر گفتیم - خدایگان و فرمان‌روا بود، و همهٔ مردم فرمان‌بران او بودند. خدا در ادبیات پارسی معادل «رب» در ادبیات عرب است که هم برای انسان و هم برای خدا اطلاق می‌شود. در یک تعبیر، «خدا» به معنای انسانی است که سرپرستی و ادارهٔ امور کس یا کسانی را برعهده دارد. شوهر و پدر را در عربی با لفظ «رب» بیان می‌کرده‌اند. در سورهٔ یوسف از زبان یوسف به حاکم مصری که یوسف برده‌اش بود «رب» گفته شده است. ربُّ البیت به معنای صاحب و سرپرست خانه است. خدا در زبان پارسی همین معنا را دارد و «کدخدا» به معنای سرپرست خاندان است و «ده‌خدا» سرپرست ده. شاهان نیز به این مفهوم خدایان مردم بودند، نه این که خودشان را معبود مردم بدانند یا برای خودشان مقام فرابشری قائل باشند.

این نظریه در تمدن هخامنشی تثبیت شد و از آن زمان به بعد در ایران استمرار یافت و اساس استبداد سیاسی را در ایران تشکیل داد. اصل و پایهٔ این تئوری، تقدس سلطنت (و نه شخص شاه) بود، که تا واپسین دم حیات سیاسی شاهنشاهی ساسانی ماندگار شد و پس از آن به شکل دیگری در ذهن جمعی ایرانیان به زندگی خود ادامه داد. بر طبق این تئوری، رهبری سیاسی حق افرادی بود که دارای ویژگیهای مشخصی از قبیل شجاعت و رادمردی و دادگری و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و بخشندگی بودند و ریشه در خاندان شاهان داشتند و در یک سلسلهٔ دراز، پشت در پشت و زاد بر زاد، به شاهان اساطیری می‌رسیدند. در دوران ساسانی این سلسلهٔ مقدس با آردشیر بابکان تجدید می‌شد که بر طبق اساطیر رایج از دودمان شاهان اولیه‌ی پنداشته می‌شد که تا زمان زرتشت ادامه داشتند.



داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته بالای گورش ویزگیهائی را برای خودش برمی‌شمارد که بیان می‌دارد انسان باید چه ویزگیهائی داشته باشد تا شایسته شاه شدن گردد. او تأکید کرده که من خشم‌آور نیستم، اگر خشم بر من غلبه کند من آن را به نیروی خردم مهار می‌کنم، به‌هنگام نبرد با تمام وجودم می‌جنگم، این هنر را دارم که از همه جنگ‌ابزارها به‌بهترین و کارآمدترین شیوه استفاده کنم، به‌هنگام نیکی کردن با همه وجودم نیکی می‌کنم، زورگو نیستم، به‌هنگام داوری کردن در امور مردم خرد و قانون را میزان قرار می‌دهم، در همه امورم خرد را راهنمای خودم می‌کنم، هر اقدامی را با میزان خرد می‌سنجم، و همواره در نظر دارم که هر کاری که انجام می‌دهم همان باشد که خشنودی خدا در آن است. متن این نوشته را بالاتر خواندیم.

این نوشته که آخرین سفارشهای داریوش بزرگ به سرپرستان جامعه است راهنما برای شاهان آینده است که باید چه ویزگیهائی داشته باشند تا شایسته مقام شاهنشاهی و اداره کردن جهان متمدن شوند.

اما در تئوری دینی سیاسی اقوام سامی تنها خصیصه‌ئی که شاه باید داشته باشد آن است که نماینده مستقیم و گزیده آسمان باشد. او معصوم است و موجودی منزله است که هیچ‌گاه خطا نمی‌کند. ولی می‌بینیم که داریوش به انسانها درس می‌دهد که اگر شاه دارای این ویزگیها نباشد مرتکب خطا خواهد شد و جهان را به تباهی خواهد کشاند.

کوروش و داریوش ضمن مزایائی که برای خویشان قائل بودند خودشان را شاهانی می‌دانستند که مکلف به برقراری عدالت جهانی و برانداختن زور و ستم بودند، و این باور در ژرفای وجدانشان ریشه دوانده بود که به راستی از تباری برجسته و مورد عنایت خدا استند و همه مردم باید که خواسته‌های ایشان را به اجرا نهند. آنها در ژرفای وجدانشان خودشان را انسانهای پاک و عدالت‌گرا و انسان‌دوست می‌دیدند و تصور می‌کردند که فقط آنها استند که قادرند نظام حق و عدل را در گیتی برقرار و از آن پاس‌داری کنند.

کوروش و داریوش واقعاً هم چنین بودند، و هر تصویری که از خودشان داشتند درست بود. در لوح معروف کوروش وی را تجسم عینی عدالت و انسانیت و آزاداندیشی و سکولاریسم به‌مفهوم امروزی می‌بینیم؛ و چنان‌که از گواهی نویسنده‌گان یونانی و انبیای اسرائیلی و کاهنان بابلی خواندیم او حقیقتاً هم چنین بوده است.

سخن داریوش در کتیبه‌هایش همه‌جا این است که بنده مورد عنایت اهورمزدا است و اهورمزدا را می‌پرستد، بی‌عدالتی را برانداخته و عدالت را برقرار داشته و هیچ‌جا و هیچ

موردی به کسی ستم نکرده است؛ و هرکس دیگری بخواهد که به راستی و درستی سلطنت کند باید که از زورگویی و ستم بپرهیزد و عدالت را پیشه سازد.

در یکی از نوشته‌های داریوش بزرگ خواندیم که هرکه به اهورامزدا ایمان داشته باشد هم در این زندگیش و هم در زندگی اخروی به سعادت خواهد رسید. این سخنها نوعی دیگر از سخنان زرتشت است؛ و منظورش آن است که انسان خداباور خواهد کوشید که همچون خدا دادگرو مهرورز باشد؛ و چنین انسانی به همه انسانهای روی زمین، بی توجه به قومیت و زبان و نژاد و دین و مذهبشان، لطف خواهد ورزید؛ و همان گونه که عنایت خدا شامل حال همه موجودات روی زمین است عنایت شاه نیز باید که شامل حال همه انسانهای جهان باشد.

خشیارشا، پسر و جانشین داریوش در کتیبه‌ئی در استخر (تخت جمشید) ضرورت اجرای عدالت را به تمام شاهان آینده گوش زد کرده چنین گفته است:

در میان سرزمینهای تابعه جائی وجود داشت که پرستش گاه دیو بود. من به عنایت اهورمَزدا آن دیو کده را ویران کردم و اعلان نمودم که کسی نباید دیو را پرستش کند. این جایگاه که پرستش گاه دیو بود به فرمان من پرستش گاه اهورمَزدا و «آرته» (عدالت) شد. کارهای بد دیگری نیز وجود داشت که من آنها را به کارهای نیک تبدیل کردم.

من هرچه کردم به عنایت اهورمَزدا کردم. اهورمَزدا مرا یآوری کرد تا این کارها را انجام دادم.

تو که پس از این خواهی آمد! اگر می‌پنداری که می‌خواهی در زندگی خوش بخت و پس از مرگ آمرزیده شوی به رهنمودهایی که اهورمَزدا مقرر کرده است احترام بگذار و خاضعانه اهورمَزدا و «آرته» را ستایش کن.

کسی که به رهنمودهای اهورمَزدا احترام بگذارد و اهورمَزدا و آرته را خاضعانه ستایش کند در زندگیش و پس از مرگش به سعادت خواهد رسید.

معنای «آرته» را ضمن سخن از زرتشت شناختیم که فضیلت عدالت‌ورزی به هدف نیک‌روزی انسانها است، و دیدیم که یکی از فضایل هفت گانه ملکوتی است. این فضیلت را خشیارشا به بانگ بلند در نوشته‌اش می‌ستاید و آن را در کنار خدا می‌نشانند و پاس‌داری از آرته را وظیفه اصلی و اساسی انسانها معرفی می‌کند، و از انسانها می‌خواهد که پرستنده

عدالت باشند همان‌گونه که پرستندهٔ خدای جهان‌اند.

کوروش و داریوش همهٔ تجارب تمدنیِ خاورمیانه را به‌کار گرفتند تا نظامی را پایه‌ریزی کنند که برای ادارهٔ کل جهان متمدن کارآمد باشد؛ و با تدبیری که خاص خودشان بود کوشیدند که حکومتِ جهانیِ یک‌پارچه و منسجمِ خویش را تحکیم بخشند. شاه محور تمدن، و دربار شاه نقطهٔ پرگارِ جهانِ متمدن دانسته می‌شد. چندان که شاه عظیم و باشکوه بود دربار او نیز می‌بایست که شکوهمند باشد. شاه پاس‌دار تمدن بود و دربار او می‌بایست که تجلّی عینیِ این پاس‌داری باشد. از این‌رو در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر، دست‌مایهٔ هنری همهٔ اقوام و تمدنهای خاورمیانه‌یی به‌کار گرفته شد تا بناهایی خلق شود که بازتاب تجمع و هم‌دوشی همهٔ تمدنها و فرهنگهای جهان باشد، و تمدنِ شکوهمندِ هخامنشی را به‌تصویر بکشد. کاخ کوروش بزرگ که در پاسارگاد ساخته شد، و کاخهای شوش و استخر (تخت جمشید) که بفرمان داریوش بزرگ ساخته شد، جلوهٔ بارزِ چرخش هنر از خدمت به‌دین به‌سوی خدمت به‌دربار، و تجسم زندهٔ پیوند و تجمع دست‌آوردهای هنریِ خاورمیانه در مرکزِ شاهنشاهی جهانی بود.

در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر تعمد شده بود که همان‌گونه که کلیهٔ اختیاراتِ سیاسیِ خاورمیانه در دست شاهنشاه گرد آمده بود، دست‌مایه‌های هنریِ خاورمیانه نیز در دربار او جمع باشد. در نوشته‌ئی که داریوش بزرگ در کاخ شوش به‌یادگار نهاده به‌این حقیقت چنین اشاره رفته است:

کارگران و معمارانِ بابلی شالوده‌های کاخ را کردند و برای کاخ خشت و آجر فراهم ساختند؛ برای سقفهای کاخ الوار و تیرهای کاج را کارگران آشوری از لبنان به‌بابل آوردند و از آنجا یونانیان و «کاریها» به‌شوش حمل کردند؛ چوب بلوط از گندار (منطقهٔ کویته و پشاور) آورده شد. ستونهای سنگیِ کاخ را هنرمندان از خوزستان آوردند. سنگ‌تراشان از یونان و ساردیس، زرگران از ماد و مصر، دارگران (نجاران) از ساردیس (لیدی) و مصر، و آجرپزان از بابل بودند. برای تزئین دیوارها و دروازه‌ها و سرستونها زر از ساردیس و باختریه، سنگهای لاجورد و عقیق و شنگرف از خوارزم، سیم (نقره) و آبنوس از مصر، و عاج از حبشه و آفریقا آورده شد. پیکره‌سازان و نگارگران و زینت‌گران از ماد و مصر بودند؛ و زیورهای دیگر برای تزئین دیوارها و درها از یونان آورده شد. و افزوده که در شوش کار بسیار شکوهمندی دستور داده شد و ساختهٔ بسیار باشکوهی به‌وجود آمد. اهورمزدا مرا، پدرم و پشت‌آسپهٔ را و کشورم را نگهبان باد.

این شکوه و جلال در کاخ استخر که اندکی پس از کاخ شوش ساخته شد باز هم بیشتر بود. کاخ استخر که ما آن را به نام «تخت جمشید» می‌شناسیم، مرکز اداری دولت شاهنشاهی و محل تجمع سالانه فرمان‌روایان جهان متمدن در پیش‌گاه شاهنشاه بود. تاریخ جهان تا آن روز کاخی به‌ابهت و شکوه تخت جمشید را ندیده بود و از آن پس هم ندید. از معابد کهن مصر فرعون‌ی که بگذریم، بنائی به شکوه تخت جمشید در جهان ساخته نشده است.

کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر بارزترین جلوه شکوه یک تمدن جهان‌گرا و فراگیر، و الگوی کامل چرخش تمدن از خدمت به خدا و معبد به سوی خدمت به دربار شاهنشاه خدمت‌گزار تمدن بشری بود. این کاخها که در آنها هنر و صنعت کلیه اقوام جهان متمدن به کار گرفته شده بود بهترین نمونه جهان‌گرایی تمدن هخامنشی بود. همان‌گونه که تمدن ایرانی یک تمدن تلفیقی و جهان‌گرا بود، ساختمانهای هخامنشی نمایان‌گر تجمع همه تمدنها و فرهنگها در یک نقطه بود که مرکز فرمان‌روایی شاهنشاه ایران به‌شمار می‌رفت. در نگاره‌های تخت جمشید تعمد شده بود که اقوام جهان را در کنار یکدیگر در همزیستی برادرانه و در اطاعت کامل از شاهنشاه نشان داده شوند. افواج انسانی از هر قومی در جای خاص خودشان به‌نمایش نهاده شده‌اند که در صفهای خاصی همچون مهمانان گرامی شاهنشاه در دربار او حاضر آمده‌اند و دست‌آوردهای تمدنی سرزمینشان را به‌ارمغان آورده‌اند. در آنجا تعمد شده است که هر قومی را با رخت و هیأت خاص خودش نشان داده شود تا بر پابندی دستگاه سلطنت ایران به‌اصل احترام به‌چندگانگی قومی و نژادی و فرهنگی و عقیدتی جوامع بشری تأکید برود.

ما وقتی این نگاره‌ها را با نگاره‌های مقایسه کنیم که شاهان آشور از خودشان بر جا نهاده‌اند و نمایندگان قوم زیر سلطه را با حالتی ذلت‌بار و برهنه و بی‌رخت - یعنی عاری شده از هویت خویش - در برابر شاه آشور در حال کرنش و سجده و ابراز زبونی نشان می‌دهد، آن‌گاه به راستی متوجه آن رسالت انسانی می‌شویم که تمدن ایرانی برای خودش قائل بوده است.

در نگاره‌های تخت جمشید هیچ‌جا نشانی از این که اقوام زیر سلطه باید ذلیلانه باج بدهند وجود ندارد؛ بل که همه نگاره‌ها به‌گونه‌ئی به‌نمایش نهاده شده است که همزیستی مسالمت‌آمیز قوما در زیر چتر شاهنشاهی ایران را بازنمایی می‌کند، و چنان است که انگار قوما دارای‌په‌اشان را سخاوت‌مندانه در اختیار شاهنشاه ایران قرار می‌دهند تا او از این

داراییها و از امنیت و آرامش همه‌شان پاس‌داری کند. همه اقوام خاورمیانه‌یی زیر سلطه مطلق شاهنشاه استند، ولی در نقوش تخت جمشید به‌گونه‌ئی نشان داده شده‌اند که از همه‌گونه عزت و آزادی برخوردارند و به‌عنوان مهمانان شاهنشاه به‌تخت‌جمشید آمده‌اند. نماینده شاهنشاه به‌پیشواز آنها رفته و آنها را به‌سوی شاهنشاه راهنمایی می‌کند در حالی که دست‌شخص مُقَدِّم آنها را برادرانه در دست گرفته است؛ و این نهایت احترام به‌دیگران است. چهره‌ها همه شاد و بشاش، قامت‌ها همه افراشته، چشم‌ها همه باز، و حالت‌ها همه کاملاً آزاده و نمایان‌گر آزادی است. شاهنشاه می‌خواسته که با نقش کردن این مراسم به‌همه اقوام جهان آموزش دهد که هیچ قومی در این درگاه کم‌اهمیت نیست، بل که همه هم‌تراز استند و همه برادران یکدیگر استند. بعلاوه، خواسته نشان دهد که همه این قومها از اطاعت شاهنشاه ایران رضایت خاطر دارند و هیچ حالتی که نشان‌دهنده ناخشنودی آنها باشد در آنان دیده نمی‌شود. آنها با طیب خاطر و با چهره‌های خندان و قامت برافراشته و گردن‌های راست که نشان از آزادی آنها می‌دهد دست‌مایه‌های تمدنشان را - که به‌صورت نمادین در این نقشها نشان داده شده است - نثار تمدن ایرانی می‌کنند و بسیار هم خشنود استند.

صفتی که برای دروازه بزرگ تخت‌جمشید در نظر گرفته شده بود بازگو‌کننده نظر کلی دربار شاهنشاهی به‌اقوام زیر سلطه بود. به‌این دروازه «دروازه اقوام» گفته می‌شده است؛ یعنی دروازه‌ئی که برای ورود نمایندگان همه اقوام آزاده جهان است. پیش از این وقتی کوروش بزرگ کاخ خویش را در پاسارگاد ساخته بود این نام را بر دروازه بزرگ کاخش نهاده بود تا مراتب احترام خویش را نسبت به‌کل بشریت به‌نمایش بگذارد. داریوش بزرگ نیز با سرمشق گرفتن از کوروش بزرگ در تخت‌جمشید دروازه اقوام ساخت. دروازه اقوام به‌ما ایحاء می‌کند که همان‌گونه که شاهنشاه ایران و بزرگان ایرانی از این دروازه وارد کاخ می‌شوند، نمایندگان اقوام تابع شاهنشاهی نیز از همین دروازه می‌گذرند و این دروازه به‌همگان تعلق دارد، چه شاهنشاه باشد چه یک بزرگ پارسی یا مادی، و چه یک لیبیایی یا حبشی یا مصری یا یونانی. یعنی همان‌گونه که این کاخ به‌همه قومها تعلق دارد، شاهنشاهی ایران دستگاه سلطه‌ئی است که چتر امنیتی‌اش را بر سر همه قومها گسترده است و دولتی است که از آن همه قومها و نژادها است.

چنین وضعیتی تا آن‌زمان در تمدنهای خاورمیانه‌یی پیشینه نداشت؛ و این خصیصه در تاریخ جهان صرفاً به‌ایرانیان تعلق داشته است و دیگر در هیچ سلطه‌ئی - نه در سلطه

سلوکیها، نه رومیان - تکرار نشده است.

نمی‌توان انکار کرد که در آن زمان تقدسِ سلطنت و استبدادِ مطلقه برای ایرانیان یک ضرورتِ گریزناپذیر بود. شاهنشاهیِ پهناور هخامنشی را فقط یک رژیم متمرکز و نیرومند و زیر فرمان یک شاهِ مستبد و مطاع می‌توانست اداره کند. جلب اطاعت همگان به دستگاه سلطه مستلزم آن بود که همگان شاه را یک ذات والای واجب‌الطاعه بدانند و اجرای اوامر و نواهی او را واجب بشمارند. این مورد را نیز داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش آورده است آنجا که تأکید کرده که همهٔ اقوامِ درونِ کشورِ شاهنشاهیِ قوانینِ او را با خوش‌دلی و بی‌احساسِ زور و ستمی اجرا می‌کنند، و پیش از این خواندیم، و دیدیم که «دادِ شاهی» تا چه اندازه نزدِ اقوامِ زیر سلطه دارای اهمیت و احترام بوده است؛ و علتِ کسبِ این اهمیت و احترام نیز آن بوده که امنیت و آرامش و همزیستیِ دوستانه و برادرانه را برای همگی مردمِ درونِ کشور شاهنشاهی تأمین می‌کرده است.

شاه مظهرِ آرامش و امنیت و آسایشِ مردمِ خاورمیانه و نُمادِ شکوه ایران بود. وقاری که ایران در جهان کسب کرده بود نتیجهٔ وجود دولت مقتدر و استبدادی کوروش و داریوش بود. ایرانی اگر از شاه اطاعت می‌کرد نه به‌آن سبب بود که معنای آزادی را نمی‌دانست؛ بل که به‌آن جهت بود که شاه را مظهر هویت خویش می‌شمرد. قدرت و وقار و امنیتِ او جز در زیر چتر شاه تصورشدنی نمی‌بود. ساختن و نگهداریِ چنان تمدن شکوهمندی جز در پرتو وجود سلطنتِ متمرکز و شاهِ مستبد و مطاع امکان نداشت. ایرانی باور کرده بود که سلطنتِ یک تکلیف‌دشوار است که به‌شاه سپرده شده است تا به‌توسطِ آن نظم و امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان در جهان برقرار بدارد. ایرانی با این باورِ بارِ مالیاتها را بر خودش هموار می‌دانست و به‌امتیازاتی که طبقات سلطه‌گر برای خودشان مقرر کرده بودند گردن می‌نهاد، و بخشی از ثمرهٔ کار و تلاش خود را کریمانه در اختیار آنها می‌نهاد و آرامش و امنیت را در عوض از آنها دریافت می‌کرد. این معامله‌ئی بود که ایرانی در آن سود می‌برد.

ایرانی برای سده‌های درازی در زیر چتر سلطهٔ شاهنشاهی در وقار و شکوه زیست. در طول این عرصهٔ دراز تاریخی، جز دوران نکبت‌بار یورش اسکندر مقدونی، ایران هیچ‌گاه مورد تجاوز اقوام بیگانه قرار نگرفت؛ هیچ بیگانه‌ئی ثروت‌های ایرانی را به‌نیغما نبرد و از ایرانی باج نگرفت؛ ایرانی به‌زیر سلطهٔ هیچ قوم مهاجمی در نه‌آمد و آزاده و باوقار و سربلند و آسوده زیست. در طول دوازده سدهٔ پرشکوه شاهنشاهیِ کسانی بر ایرانی فرمان

می‌راندند که ایرانی بودند، در درون ایران می‌زیستند، و بخشی از قوم باوقار ایرانی را تشکیل می‌دادند.

ایرانی در زیر سلطه شاه آزاده باوقاری بود که آزادی فردیش را مقابل بهای «آزادگی» و «سربلندی» داده بود. او تلاش می‌کرد، کار و تولید می‌کرد، مالیات می‌داد، فرزندان را در اختیار ارتش می‌نهاد، فداکاریها می‌کرد، تا به‌عنوان یک قوم در جهان سربلند و پر قدرت بماند و بیگانگان چشم طمع به مال و ثروت و سرزمینش ندوزند. او برای حکومت‌گران کاخ و بارگاه می‌ساخت و به شکوه و عظمت این کاخها افتخار می‌کرد، زیرا آنها را نماد شکوه و عظمت خودش یعنی شکوه قوم ایرانی می‌دانست.

دستگاه سلطنت ایران در طول این دوازده سده در دست خاندانهای اصیل ایرانی بود که به رغم همه خصایص اقتدارگرایانه و افزون‌طلبانه‌شان ایران و ایرانی را دوست می‌داشتند و به آنها عشق می‌ورزیدند. شاهنشاهان ایران - در واقع - حالت پدرانی نیک‌خواه را داشتند که - همچون هر انسان دیگری - هر چیزی را در درجه اول برای خودش و در درجه دوم برای فرزندان‌شان می‌خواهند. شاهنشاه پدر ایرانیان بود و ایرانیان فرزندان او؛ و رابطه‌ای که میان این دو برقرار بود رابطه محبت و اطاعت بود. شاهنشاه پدر خیرخواه همگان بود، و ایرانی هم متقابلاً به شاهنشاه با همه خصوصیاتش عشق می‌ورزید و برای آسوده زیستن او تن به هر کاری می‌داد. این یک معامله متقابل بود که آن‌که در آن سود می‌برد ایرانی بود.

ایرانی مفهوم آزادی را می‌شناخت، اما آزادگی را بیش از آزادی دوست می‌داشت. آزادی قدرت و امنیت و رفاه نمی‌آورد؛ اما قدرتی که دستگاه سلطه ایران داشت چنان امنیتی را برای ایرانی به‌ارمغان آورده بود که او با خیال آسوده به کار و سازندگی ادامه می‌داد و به‌خاطر آن که این آسودگی پابرجا بماند به قوانینی که این دستگاه سلطه وضع می‌کرد گردن می‌نهاد و زندگی می‌کرد و بر جهان متمدن روزگارش سرور بود.

ایرانی در طول دوازده سده که در زیر چتر حمایت شاهنشاهان بود در آرامش و امنیت مشغول کار و سازندگی بود، ثمره تلاشش به خودش تعلق می‌گرفت؛ بیگانگان جرأت نمی‌کردند که چشم طمع به ثروت‌های او بدوزند؛ شهرهای داخلی ایران از استخر و همدان گرفته تا ری و هرات و مرو و هیرکانیه و خوارزم و بلخ و زرنگان و سگرتیه و جز اینها در میان حصار شدید امنیتی‌ئی که چتر حمایت شاهنشاهی برایشان فراهم آورده بود با خیال آسوده و در امنیت کامل به زندگی ادامه می‌دادند و دغدغه‌ئی از این که بیگانگان

به آنها حمله کنند و ثروتها و اندوخته‌هایشان را به غارت ببرند و فرزندان‌شان را اسیر کنند به دل راه نمی‌دادند.

دینی که زرتشت اساسش را نهاده بود از ایرانی قومی ساخته بود که دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌شمرد و همواره می‌کوشید که درست‌کردار و راست‌رو و نیکوکار باشد.

حکومت‌گران ایرانی با همه خصایص افزون‌طلبی‌شان برای مردم ایران پدرانی بودند که همه را فرزندان خودشان می‌شمردند و برای همه دل می‌سوزاندند و همواره در صدد آبادسازی کشور بودند؛ جاده می‌ساختند، جاده‌ها را پر امن می‌داشتند، در جاده‌ها کاروان‌سرا برای آسایش کاروانیان می‌ساختند، آب‌بند به قصد افزایش زمینهای کشاورزی مردم می‌ساختند، کهن (قنات) برای آبرسانی به کشاورزان و رونق کشاورزی می‌ساختند، بر روی رودخانه‌ها پل می‌ساختند تا مردم در آمد و رفتشان آسایش داشته باشند، و بسیار کارهای عام‌المنفعه دیگر که تا امروز آثار بسیاری از آنها برجا مانده است.

بالتر دیدیم که داریوش به قصد رونق بخشیدن به بازرگانی جهانی در مصر آن آب‌راه معروف را حفر کرد. به هزاران کیلومتر جاده که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی را به هم وصل می‌کرد نیز بالاتر اشاره کردیم. بهره همه اینها به مردم درون کشور شاهنشاهی می‌رسید.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با رسالتی که از آموزه‌های زرتشت آموخته بودند نه تنها در خدمت ایران و ایرانی بل که در خدمت همه مردم کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی بودند. شاه پدر همگان بود و همچون پدری نیک‌خواه فرزندان‌ش را به گونه‌ئی که شایسته می‌دانست سرپرستی می‌کرد و آنان را به سوی خیر و سعادت به پیش می‌برد. این که کلمه «شاه» در ایران چنین تقدسی یافته و ایرانی عادت کرده است که هر چه نیکو و پسندیده و دل‌کش و دل‌خواه و عظیم است را با «شاه» مقایسه کرده آن را به «شاه» نسبت دهد (شاه‌راه، شاه‌کار، شاه‌پسند، شاه‌داد، ... و دیگر واژگان مشابهی که تا امروز بر سر زبانهای عموم مردم ایران است) به سبب همین پیوند شایسته است که میان شاه و مردم وجود داشته است، و به سبب همان شکوه و شوکت و آرامش و امنیتی است که شاه برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده است.



## خشیارشاویونانیان

داریوش بزرگ پس از ۳۶ سال سلطنت باشکوه در دی ماه ۴۸۶ پم به سن ۶۴ سالگی درگذشت و جایش را به پسر بزرگش خشیارشا داد که مادرش و هوتاووسه (طاووس زیبا) دختر کوروش بزرگ بود. به نظر می‌رسد که خشیارشا تلفظ درست نامش خَشْئِ آرشه بوده است.

جسد داریوش را در آرام‌گاه باشکوهی که خودش در دل کوه استخر در شرق پایتخت بر اساس طرح بدیع خودش ساخته بود به ودیعه نهاده شد. بنای آرام‌گاه داریوش بزرگ به شکل چلیپا (صلیب) است به ارتفاع حدود ۲۱ متر و عرض حدود ۱۸ متر، و به گونه‌ئی ساخته شده است که برای کسی که از دور به آن می‌نگرد تصویری از یک کاخ و اورنگ شاهنشاهی را به نمایش می‌گذارد. چنان‌که می‌دانیم چلیپا نزد آریان رمز مقدس و نشانه جاودانگی بوده است.

شاهنشاهان بعدی هخامنشی نیز آرام‌گاهشان را بر اساس الگوی آرام‌گاه داریوش ساختند. این آرام‌گاهها تا امروز برجا است و عوام ایرانی بعدها با توجه به نقشی که شاپور اول در پائین یکی از آنها برجا نهاده که اسارت امپراتور روم را به نمایش نهاده است اینجا را «نقش رستم» نامیده‌اند.

در پائین آرام‌گاه داریوش نیز بنای سنگی چهارگوشه مکعب‌شکل نسبتاً بلندی توسط داریوش ساخته شده بود که گویا اوستا در آن نگهداری می‌شده، و گویا نامش بن‌خانه بوده است. این بن‌خانه دقیقاً الگوی بن‌خانه‌ئی است که کوروش بزرگ در پاسارگاد ساخته بوده است. از بن‌خانه پاسارگار اکنون فقط یک دیواره برجا است، ولی بن‌خانه استخر تا امروز سالم مانده است و عوام ایرانی بعدها آن را «کعبه زرتشت» نامیده‌اند.

آرام‌گاه داریوش بزرگ از آن بالا بن‌خانه و مجموعه کاخ و پایتخت هخامنشی در استخر را نگهبانی می‌کند. آدم وقتی بر در ورودی آرام‌گاه داریوش می‌ایستد و به آن پائینها نگاه می‌اندازد متوجه می‌شود که داریوش وقتی نقشه بنای آرام‌گاهش را طرح‌ریزی می‌کرده تا چه اندازه علاقه داشته که پس از مرگش نیز از آن بالا نگرنده بر ایران و

سرنوشت ایرانیان باشد.

خشیارشا ولی‌عهد داریوش بزرگ بود و در زمان پدرش برای حدود ۱۵ سال شهریارِ بخش غربی شاهنشاهی را داشت و در بابل مستقر بود. میان رودان و شام و مصر در درون شهریارِ خشیارشا قرار داشت.

پسر دیگر داریوش که آریارمَنه نام داشت نیز در زمان داریوش شهریار بخش شرقی شاهنشاهی بود و در باختریه استقرار داشت. باختریه و سغد و درنگیان و مرغیان و هرپو در درون قلمرو شهریارِ آریارمَنه واقع می‌شدند.

داریوش بزرگ پسران دیگری نیز داشته که خشیارشا در سنگ‌نبشته‌اش به آنها اشاره کرده است، ولی ما دربارهٔ وضع آنها در زمان پدرشان چیزی نمی‌دانیم.

پس از درگذشت داریوش بزرگ و به‌تخت‌نشستن خشیارشا هیچ گزارشی از رقابت قدرت خاندانی یا شورش در زمینهای زیر سلطهٔ شاهنشاهی در هیچ جا به‌دست داده نشده است، و این نشان می‌دهد که انتقال سلطنت به خشیارشا و تثبیت قدرت او به‌طور کاملاً طبیعی و معمولی رخ داده است. همین موضوع نشان‌دهندهٔ رضایت خاطر همگانی از سیاستهای داریوش بزرگ در ایران‌زمین و کشورهای تابع شاهنشاهی است.

خشیارشا شاه‌زاده‌ئی درس‌خوانده، بافرهنگ، خوش‌اندام و زیبارو بود. شکوه و ابهتی که کوروش و داریوش برای دستگاه سلطنت ایران به وجود آورده بودند خشیارشا را نیز در نظر ایرانیان و اقوام زیر سلطه در همان شکوه کوروش و داریوش قرار داد. تقدسی که کوروش و داریوش با خدمات ارزنده‌شان به اقوام خاورمیانه‌یی برای دستگاه شاهنشاهی ایران ایجاد کرده بودند شاهنشاه را به یک ذات والا مبدل کرده بود که اقوام خاورمیانه‌یی در پیرامون او دهها حکایت و افسانه ساخته بودند و بازگویی می‌کردند. ایرانیان که در سایهٔ خدمات پدران کوروش و داریوش به‌همه‌گونه سعادت و رفاه و شوکت دست یافته و به‌برکت وجود آنها به سروران جهان متمدن روزگار خویش تبدیل شده بودند در اذهانشان از شاهنشاه تصویری ساخته بودند که شایستهٔ هرگونه ستایشی دانسته می‌شد.

ایرانیان برای خشیارشا نیز همان ارج و منزلتی قائل بودند که پیش از او برای پدرش داریوش قائل می‌شدند. درباریان خشیارشا چون به‌حضور او می‌رسیدند سر‌به‌زیر و تعظیم‌کنان وارد سالن تشریفات می‌شدند و دست بر سینه در فاصلهٔ معینی از شاهنشاه می‌ایستادند و در سکوت مطلق منتظر صدور اذن سخن می‌شدند. خشیارشا فرمان‌روای مطلق جهان متمدن بود و چنین می‌نمود که خداوندگار جهان انسانها است.

ثروتهائی که در زمان خشیارشا به‌عنوان مالیات از سرزمینهای زیر سلطه به‌سوی دربار ایران سرازیر می‌شد بیش از اندازه تصور ما بود. این ثروت‌های انبوه و اطاعت مطلق همگان، از خشیارشا یک شاهنشاه پر قدرت در جهان ساخته بود که در شکوه کمتر از کوروش و داریوش نبود. کوروش و داریوش برای خشیارشا دستگاہی به‌ارث نهاده بودند که در شکوهش دستگاہ شاهان آشور و بابل و فرعونان مصر با آن قابل مقایسه نبود. و او بر این دستگاہ خدایی می‌کرد؛ ولی چون ایرانی و مزدایسن بود ادعای خدایی نداشت و خود را بندهٔ اهورمَزدا می‌شمرد. شکوه سلطنت خشیارشا چندان بود که نویسندگان یونانی - در آینده - به‌رغم خشمی که به‌سبب لشکرکشی به‌یونان از او در دل داشتند، باز هم نتوانستند که شکوه و شوکت او را نستانند و از تمجید او خودداری کنند؛ و در نوشته‌هایشان از او با لقب شاه بزرگ یاد کرده‌اند که ترجمهٔ «شاهان‌شاه» است.

پیش از این دیدیم که تا پیش از کوروش جهان یونانی در حیطهٔ قلمرو فرعونان بود. سپس دیدیم که سرزمینهای یونانی‌نشین غربِ اناطولی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه توسط کوروش بزرگ ضمیمهٔ شاهنشاهی شدند. با ورچیده شدن سلطنت فرعونیهٔ مصر و پیوستن مصر به قلمرو ایران شهرهای یونانِ اروپایی در جزیرهٔ بالکان که تا آن‌زمانها در قلمرو فرعونان بودند به‌خود رها شدند و وارد دورانی از آشوب و درگیریهای میان خودشان شدند. لشکرکشی داریوش به‌اروپای شرقی که پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم به‌این دوران پایان داد، ولی آن امنیت و آرامشی که مورد نظر داریوش بود در یونان برقرار نشد؛ زیرا یونانیان اروپایی هنوز آمادگی آن‌را نداشتند که به‌مرحلهٔ ثبات دائمی برسند. احترام و عزتی که داریوش برای شهریان شهرهای یونان اروپایی قائل شد سبب شد که آنها - ساده‌اندیشانه - وزنه‌ئی را برای خودشان قائل شوند که بسیار بیش از وزنهٔ حقیقی‌شان بود؛ ولی بر آنها ایرادی نیست.

## داستان جنگ ماراتون

برای آن‌که بدانیم حقیقت داستان ماراتون چه بوده است لازم است که اندکی در تاریخ واپس برویم.

در سال ۵۴۵ پم در شهر آتن که مهمترین شهرهای یونان بود سرداری به‌نام پیزیسترات پس از یک جنگ داخلی کوتاه‌مدت به‌ریاست رسید. او یکی از سلاطین پر قدرت و پرکار و باتدبیر آتن بود، چندین معبد برای خدایان یونان برپا کرد، قلمرو آتن را

با گرفتن چندین آبادی وسعت داد، برای آن که تاریخ یونان را به‌نوشته درآورد فرمود تا داستانهای اسطوره‌یی را از سینه‌های مردم گردآوری و تدوین کنند، و آن را به‌شاعری افسانه‌ئی به‌نام هومر منسوب کرد. نتیجهٔ اقدام او تدوین دو منظومهٔ «ایلیاد» و «اودیسه» بود که شهرت جهانی دارد و تا امروز به‌هومر نسبت داده می‌شود. بازرگانی دریایی آتن در زمان پیزیسترات به‌سبب اقدامات امنیت‌گسترانه‌ئی که انجام داد رونق بسیار یافت.

پس از درگذشت پیزیسترات پسرش هی‌پیاس جانشینش شد. ولی رفتار سخت‌گیرانه‌ئی که پیزیسترات به‌قصد برقرار داشتن ثبات و امنیت و آرامش انجام داده بود باب طبع مردم اطاعت‌ناپذیر آتن نبود و خواهان ادامهٔ سلطنت در خاندان او نبودند. یکی از برادران هی‌پیاس را مردم آتن در واقعه‌ئی کشتند، و این سبب شد که هی‌پیاس بیش از پدرش بر مردم سخت بگیرد تا آنها را با نظم و انضباط آشنا سازد. مردم آتن بر او شوریدند، و او از آتن گریخته به‌لیدیه رفته به‌دولت ایران پناهنده شد. پس از او ریاست آتن را مردی به‌نام کلیستین به‌دست گرفت (۵۱۰-۵۰۷ پ.م). هی‌پیاس از شه‌ریار لیدیه تقاضا کرد که برای بازگشتن او به‌ریاست آتن نزد سران آتن پادرمیانی کند؛ اما پاسخ سران آتن به‌شه‌ریار آن بود که هی‌آئی را به‌ساردیس فرستادند و به‌شه‌ریار پیام دادند که زیر تأثیر سران فراری آتن قرار نگیرد و از آنها حمایت نکند. شه‌ریار به‌این هیأت فرمود که مردم آتن باید هی‌پیاس را داوطلبانه بپذیرند و گرنه او مجبور خواهد شد که لشکر به‌آتن بفرستد.<sup>۱</sup>

سران آتن از بیم آن که شه‌ریار لیدیه به‌آتن لشکرکشی کند درصدد شدند که مردم جزایر دریای ایژه و شهرهای یونانی‌نشین کرانه‌های غربی اناتولی را برضد سلطهٔ ایرانیان بشورانند و شه‌ریار لیدیه را مشغول بدارند. تلاش آنها بر سران شهری به‌نام میلیتوس واقع در کرانهٔ غربی اناتولی اثر نهاد. سران آتن به‌سران میلیتوس قول یآوری (مساعدت) دادند و عملاً هم گروهی از جنگجویان آتنی سوار بر بیست قایق به‌میلیتوس رفتند تا در شورش برضد ایران شرکت کنند. سران شورش تصمیم گرفتند که به‌ساردیس (پایتخت لیدیه) شبیخون بزنند و شهر را تاراج کنند. آوازهٔ ثروتهای انبوهی که در ساردیس خفته بود سبب شد که شمار بسیاری از مردم جزایر دریای ایژه نیز به‌این شورش بپیوندند.

هرودوت - بنا بر داستان لاف‌زنانه‌ئی که شنیده بوده - نوشته که یونانیان «ساردیس را بدون مقاومت گرفتند جز پادگان که آرته‌فرنهٔ به‌تنهایی در آن به‌دفاع پرداخته و البته نیروی چندانی در اختیار نداشت». و افزوده که مهاجمین در خانه‌های پیرامون شهر آتش

افکنند و آتش از خانه‌ئی به خانه‌ئی منتقل شد و در اطراف شهر گسترش یافت، و مردم هراسان از خانه‌ها بیرون آمدند ولی آتش محاصره شان کرده بود. آنها معبد شهر را نیز به آتش کشیدند و معبد منهدم شد.

با این حال آنها نتوانستند که شهر را تاراج کنند، زیرا خانه‌های شهر دیوار و حفاظ داشت. پارسیان و مردم شهر برای جنگیدن آماده شدند، ولی پیش از آن که بیرون آمده باشند یونانیان شهر را رها کرده به کوه زدند. سپاهیان ساردیس آنها را دنبال کردند و پیش از آن که خود را به ساحل رسانده باشند شکست سختی بر آنها وارد آورده شماری از آنها را کشتار کردند. بقیه توانستند که جانشان را گرفته خود را به ساحل برسانند و سوار بر قایقها شده به دیار خودشان برگردند (سال ۴۹۴ پ.م).<sup>۱</sup>

این اقدام آشوب‌گرانه که در حد نوعی حرکت ناکام برای تاراج مال بود اقتضا می‌کرد که داریوش دست به اقدام تنبیهی بزند تا یونانیان را زهرچشمی بدهد که در آینده نخواهند صلح و امنیت را برهم زنند. داریوش به خواهرزاده و دامادش (شوهر دخترش) مردونیه پسر گاؤبروو که فرمانده سپاهیان لیدیه بود فرمان فرستاد که مسبان اصلی شورش را مجازات کند. به دنبال آن، سران شهر میلیتوس که مسبان فتنه بودند دست‌گیر و مجازات شدند. بسیاری از مسبان ناامنیها در جزایر دریای ایژه دست‌گیر شدند. شماری از امیران جزایر دریای ایژه جابه‌جا شدند، و شماری نیز بازداشت و اعدام شدند. مانور بزرگی که با شرکت شمار بسیاری از قایقهای جنگی در دریای ایژه انجام شد تا به یونانیان زهرچشم بدهد نیز از گزارشهای معلوم می‌شود که لاف‌زنانه می‌گویند سپاهیان ایران به یونان لشکر کشیدند ولی بسیاری از قایقهایشان دچار توفان شده در دریا غرق شدند (دچار خشم خدایان یونان شدند).

سران آتن چنان از این رخدادها ترسیده بودند که وقتی یک نمایش نامه نویس به نام فرینیکوس نمایش سرکوب شورش میلیتوس توسط ایرانیان را به روی صحنه برد او را برای این اقدام - که تحریک‌آمیز بود و ممکن بود که خشم ایران را برانگیزد - جریمه بزرگی کردند و مانع ادامه نمایش آن شدند. اقدامات دیگری نیز که توسط سران آتن برای خرسند داشتن دربار ایران به عمل آمد سبب شد که داریوش به شهریار لیدیه فرمان فرستد که هرکدام از امیران در شهرهای یونان که مورد رضایت مردمشان نیستند را برکنار کند و اجازه دهد که مردم خودشان برای انتخاب امیر خودشان تصمیم بگیرند؛ و هرگونه کمک

۱. هرودوت، ۵/۹۹-۱۱۶ به تفاریق.

مادی و فکری که لازم باشد را به مردم شهرهای یونانی بکند تا اصلاحات مورد نظرشان را در شهرهای خودشان انجام دهند (سال ۴۹۲ پ.م).<sup>۱</sup>

اما در ساردیس تلاشهای هی‌پپاس فراری برای بازگشتن به ریاست آتن همچنان ادامه داشت. بازگشت او به ریاست آتن از نظر دربار ایران به معنای تضمین اطاعت آتن به ایران و پیروی از قوانین ایران به قصد حمایت از آرامش و امنیت در آن سرزمین بود. بنابراین فرمانی که به شهریار لیدییه رسید، در تابستان سال ۴۹۰ پ.م گروهی از سربازان یونانی و ایرانی از لیدییه و جزایر - که شمارشان معلوم نیست ولی داستانهای یونانیان قدیم در شمار آن مبالغه کرده‌اند - همراه هی‌پپاس راهی شبه‌جزیره اتیکه شدند که مرکز آتن بود. گروهی از آتنی‌های هوادار هی‌پپاس نیز همراه هی‌پپاس بودند. سپاهیان ساردیس شهر اری‌تر از توابع آتن - که مردمش پیش از این در شبیخون به ساردیس با آتنی‌ها همراهی کرده بودند - را گرفتند و معبد شهر را به انتقام معبد ساردیس که آنها آتش زده بودند آتش زدند، و از آنجا وارد دشت ماراتون شدند که در فاصله چند کیلومتری از آتن واقع شده بود.

هرودوت نوشته که هی‌پپاس وقتی در ماراتون بود به سبب رؤیائی که دیده بود یقین داشت که آتن را خواهد گرفت و به سلطنت خواهد نشست و امجد پدرش را زنده خواهد کرد. مردم آتن که - به نوشته هرودوت - تا آن هنگام «با شنیدن نام ایرانیان لرزه بر اندامشان می‌افتاد» پیامی از خدایشان دریافت کردند که چنانچه قول بدهند که در آینده بیشتر به او خدمت کنند برای حمایت از آنها آماده است. این پیام را خدا در رؤیا به یک اسپارتی داد که در آتن متولد شده بود و شهروند آتن بود، و او به سران آتن رساند. آتنیان با دریافت پیام خدا گرم‌دل شدند، و برای مقابله با دشمن قصد ماراتون کردند. مشوق آتنی‌ها برای مقابله با سپاهیان شاه یکی از عموزادگان هی‌پپاس بود که رقیب او برای رسیدن به ریاست بود. سران آتن مأموری را به اسپارت فرستادند تا از اسپارتیان کمک بطلبند. ولی اسپارتیان که مایل به روبه‌رو شدن با سپاهیان ایران نبودند به سران آتن پیام دادند که ما در دهه اول ماه که هنوز ماه به نیمه نرسیده باشد بیرون شدن برای نبرد را حرام و گناه می‌دانیم، و شما اگر تا نیمه ماه صبر کنیم به یاری‌تان خواهیم شتافت. ولی آتنیان - به نوشته هرودوت - به پیامی که خدا برایشان فرستاده بود کاملاً گرم‌دل بودند، و جنگجویان پرامید آتنی در ده‌هزار تن (همه جنگجویان آتن) به سوی دشت ماراتون به راه افتادند. از پلاته نیز

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۲۱۵. بهمنش، ۲۰۲.

هزار مرد به آنها پیوستند.<sup>۱</sup>

داستان ماراتون را بعدها داستان پردازان یونانی چنان نوشتند که نشان می‌داد داریوش به قصد تصرف آتن به یونان لشکر فرستاد ولی سپاهیانش با شکست برگشتند. برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز که ترجمه متون اصلی یونانی را نخوانده‌اند، زیر تأثیر تاریخ‌نگاران نوین غربی، در تألیفاتشان رخداد ماراتون را لشکرکشی داریوش به یونان نوشته‌اند. ولی حقیقت امر به گونه دیگری بوده و رخداد ماراتون نه لشکرکشی داریوش به یونان بل که رقابت و ستیز قدرت سران آتن بود. یک سوی ستیز قدرت در این لشکرکشی هی‌پیاس بود، و سوی دیگرش یکی از عموزادگانش به نام میلی‌تیاد که فرمان‌دهی سپاهیان آتن را داشت. این میلی‌تیاد نیز پیشترها توسط عمویش از آتن تبعید شده و به ساردیس رفته یک‌چند به خدمت ارتش ایران درآمده بود، و پس از او به آتن برگشته بود. اکنون درصدد بود که ریاست آتن را بگیرد. نقش ایران در رخداد ماراتون آن بود که از یکی از دو سوی ستیز قدرت (یعنی از هی‌پیاس) حمایت می‌کرد. کل حکایت پر شاخ و بال ماراتون بیش از این نبوده است، و این چیزی است که با چند بار خواندن گزارش هرودوت و تاریخ‌نگاران یونان باستان دست‌گیر ما می‌شود. کسانی که معبد اری‌تر را آتش زدند نیز سربازان یونانی تبار لیدیایی بودند که انتقام به آتش کشیده شدن معبد خودشان را گرفتند، و ایرانیان هیچ دخالتی در این جنایت نداشتند.

به نظر می‌رسد که افسران ایرانی - بنا به فرمانی که داشتند - وقتی در ماراتون دیدند که مردم آتن خواهان هی‌پیاس نیستند و با آن نیروی عظیم ده‌هزاری (یعنی با همه توانشان) برای مقابله با او بیرون آمده‌اند قصد بازگشت به ساردیس را کردند.

باری، این رخداد نوعی پیروزی برای آتن بود که با نپذیرفتن یک حاکم سرسپرده به ایران توانسته بود که استقلال خویش را حفظ کند. اما نویسندگان یونانی از این رخداد ساده داستانها پرداختند و سخن از نبردی در ماراتون می‌گفتند که باعث فرار ایرانیان شد؛ و به‌هنگام فرارشان چندین قایقشان در دریا غرق شد و بسیاری از سربازانشان در دریا تلف شدند؛ و همه این داستان را که خودشان ساخته بودند نشانه خشم خدایان آتن بر ایرانیان قلمداد کردند. این داستانها رخداد ماراتون را جنگی عظیم نامیدند که پیروزی آتن بر ایران را در پی داشت. تاریخ‌نگاران غربی در دو سده اخیر تلاش بسیار کردند که داستانهای که یونانیان قدیم در این باره نوشته‌اند را حقیقی جلوه دهند و آنچه که یونانیان

قدیم شکست شاهنشاهی ایران از لشکر ده‌هزار نفری آتن در ماراتون نامیدند را با شاخ و بالهائی بزرگ کرده‌اند، و آنرا ایستادگی آتن در برابر گسترش طلبیهای ایران نامیده پیروزی موهوم آتن در ماراتون را «پیروزی تمدن بر بربریت» می‌نامند، آنچه «شکست ایران از آتن و نجات تمدن غربی» می‌نامند را با بزرگداشت «اراتون» گرامی می‌دارند و همه‌ساله به این مناسبت مراسمی برگزار می‌کنند که حيله‌گرانه شکلی فرهنگی به آن داده‌اند؛ مراسمی که اشاره‌اش به برتری تمدن یونان قدیم بر تمدن ایرانی است ولی بیشینه مردم جهان معنایش را نمی‌دانند. حتا ایرانیان نیز ناآگاهانه از این رسم زشت و اهانت‌بار تقلید می‌کنند و روزی که «شکست ایرانیان» نام دارد را همچون غربیها به‌عنوان «مراسم بزرگداشت ماراتون» برگزار می‌کنند و ناآگاهانه می‌پندارند که در یک کار فرهنگی در کنار مردم جهان شرکت دارند؛ ولی حقیقت امر آن است که «اراتون» نوعی دشنام به تاریخ و فرهنگ ایران و ایرانی است.

نکته شگفتی که در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگاران نوین غربی به چشم می‌خورد آن‌که گویا با استواری آتن در برابر ایران تمدن غربی نجات یافت. انگار که تمدن یونان در آن‌زمان پیش‌رفته‌تر از تمدن ایران بوده، و انگار که دولت هخامنشی با تمدن بشری در ستیز بوده و چون نتوانسته که با آتن کاری بکند تمدن از تخریب رهیده است. و این در حالی است که می‌بینیم عموم همین تاریخ‌نگاران غربی دولت هخامنشی را می‌ستایند و اعتراف دارند که دولت ایران از تمدن بشری پاس‌داری می‌کرد و فرهنگ خاورمیانه‌یی در دوران هخامنشی متحول شد و به‌اوج شکوه رسید؛ ولی وقتی به‌یاد یونان می‌افتند عصبیت غربی دامنشان را می‌گیرد و به‌یک‌باره سخنان عوض می‌شود.

این «دولت پاس‌دار تمدن بشری» چه خطری برای تمدن یونانیان داشت که در آن‌زمان هنوز مراحل نخستین خویش را می‌پیمود، موضوعی است که باید از این تاریخ‌نگاران پرسید و پاسخش را نزد خود آنها یافت.

شاید اینها بگویند که اگر یونان در آن‌زمان ضمیمه ایران شده بود اندیشه‌مندان یونانی که سه نسل بعد پدید آمدند و تمدن یونانی را پایه نهادند پدید نمی‌آمدند.

این نیز سخنی بی‌اساس است، زیرا همه اندیشه‌مندان یونانی، چنان‌که در جای خود خواهیم دید، پس از مسافرتها به ایران و تأثیرپذیری از تمدن ایران و به‌دنبال اخذ علوم و فنون خاورمیانه به‌مرتب‌ئی رسیدند که ما می‌شناسیم؛ و تمدن یونانی ثمره باز شدن دروازه‌های شاهنشاهی هخامنشی بر روی یونانیان بود.



بیشترین شه‌های یونانی در زمان داریوش بزرگ در اطاعت ایران بودند؛ همهٔ جزایر واقع در دریای ایژه و دریای مدیترانه در درون قلمرو شاهنشاهی قرار داشتند؛ کشورهای مقدونیه و تسالی و تبس از خاک اصلی یونان - به‌نوشتهٔ هرودوت - داوطلبانه در اطاعت شاه ایران بودند. شاه اسپارت در اطاعت ایران بود. یونان به‌چندین شه‌ریارنشین کوچک محلی تقسیم شده بود و همه‌شان - به‌نوشتهٔ یونانیان - دوستان شاهنشاه بودند (به‌بیان درست‌تر، اطاعت از شاهنشاه را پذیرفته بودند). ولی یونان اروپایی - البته - به‌طور رسمی ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی نشده بود. بعدها نویسندگان یونانی ادعا کردند که ایران قدرت نداشت تا یونان را ضمیمهٔ کشور هخامنشی کند؛ و اگر می‌خواست که با توسل به زور یونان را تسخیر کند از یونانیان شکست می‌خورد آن‌گونه که در ماراتون از آتن شکست خورد.

یک روایت کوتاهی از هرودوت تفسیر روشنی دربارهٔ این که چرا شاهنشاهی هخامنشی یونان را تسخیر نکرد به‌دست می‌دهد؛ و همهٔ داستان‌پردازبهای یونانیان دربارهٔ رشادتهایشان در دفاع از سرزمینشان در برابر ایران را تفسیر می‌کند. هرودوت نوشته که وقتی جزایر دریای ایژه تسلیم کوروش شدند، یک هیأت از سوی لاسیدامونی‌ها به‌نزد کوروش رفته از او تقاضا کرد که از مداخله در امر سرزمین اصلی یونان چشم‌پوشی کند، وگرنه با مقابلهٔ لاسیدامونیها روبرو خواهد شد. کوروش پس از شنیدن سخنانشان به‌آنها پاسخ داد که در تصمیمی که بخواهد دربارهٔ یونان بگیرد نخواهد نگرست که بازتاب آن در مردمی که تنها کارشان بی‌کاری و گردآمدن در میدانهای عمومی و دروغ‌پردازی برای یکدیگر است چه‌گونه خواهد بود. جمله‌ئی که هرودوت از زبان کوروش بزرگ نوشته است چنین است:

من هرگز از کسانی که در میدانهای شهرشان گرد هم می‌آیند و برای آن که یکدیگر را فریب دهند سوگندهای دروغ برای یکدیگر می‌خورند، واهمه به‌دل راه نمی‌دهم.<sup>۱</sup>

تفسیر این سخن کوروش آن است که مردم یونان به‌زندگی عادی خودشان مشغول‌اند، و من با آنها کاری ندارم. به‌بیان دیگر، کوروش به‌آنها فهماند که مردمی که اهل قیل و قال و خوش‌گذرانی‌اند هیچ خطری جدی برای صلح و امنیت جهانی ایجاد نمی‌کنند تا شاهنشاه در اندیشهٔ الحاق سرزمینشان افتد و دولت ایران بخواهد که سرپرستی آنها را

برعهده بگیرد.

این لاسیدامونی‌ها نیز در آینده داوطلبانه به اطاعت ایران درآمدند، و کشور اسپارت تا پایان عمر شاهنشاهی هخامنشی یکی از اقمار ایران بود.

هرودوت جمله‌ئی دارد درباره نگرش ایرانیان به اروپا، که مستقل ماندن یونان اروپایی در زمان هخامنشی را تفسیر می‌کند. او می‌نویسد:

ایرانیان مدعی‌اند که آسیا و مردم آسیا متعلق به آنها است؛ ولی آنها اروپا و مردم یونان را جدا از خودشان می‌دانند.<sup>۱</sup>

مفهوم این سخن آن است که از نظر دولت مردان ایران، یونان در بیرون از حدود طبیعی دولت هخامنشی واقع شده بود و شاهنشاهان ایران درصدد الحاق آن به ایران برنمی‌آمدند.

چنان‌که دیدیم، لشکرکشی داریوش بزرگ به درون اروپای شرقی نیز به هدف مشخص دور کردن خطر اقوام نیمه‌وحشی از جهان متمدن بود نه الحاق سرزمینهای یونانی. به عبارت دیگر، داریوش بزرگ به سرزمینهای اقوام نیمه‌وحشی لشکرکشی کرد تا خطر آنها را از یونانیان دور کند. لشکرکشی او اقدامی بود برای حمایت از یونانیان در برابر دست‌اندازیهای قبایل بیابان‌گردی که یونانیان آنها را اسکیت‌های نیمه‌وحشی نامیده‌اند، و نمونه‌هایی از رفتارشان را هرودوت در کتاب خویش آورده است.

## داستان لشکرکشی خشیارشا به یونان

هی‌پاس که سرسخت‌ترین مدعی ریاست بر آتن بود اندکی پس از رخداد ماراتون از دنیا رفت. آتن پس از ماراتون به تقویت نیروی دریایی خویش پرداخت و درصدد شد که با تشکیل اتحادیه بزرگی از اسپارت و تبس و دیگر شهرهای یونانی برای گسترش اتحادیه در میان جزایر دریای ایژه نیز اقدام کند. دوبار نیز حملات بزرگی برای گرفتن برخی از جزایر دریای ایژه انجام داد که به سبب مقاومت‌های مردم این جزایر با شکست روبه‌رو شد.

بلندپروازی آتن صلح همگانی در دریای ایژه و منطقه ایونیه در کرانه غربی اناتولی را به مخاطره انداخته بود، و لازم بود که دولت ایران برای گوش‌مالی دیگر باره آتن دست به کار شود. به این منظور، خشیارشا در سال ۴۸۰ پم از راه تراکیه و مقدونیه که تابع ایران

بودند اقدام به لشکرکشی به یونان کرد. حقیقت این لشکرکشی نیز در سایه داستانهای که بعدها یونانیها پرداختند گم شده است. داستانهای یونانی چنان است که گویا خشیارشا همه آسیا را برضد آتن بسیج کرد. هرودوت برای آن که بنمایاند که آتن خیلی اهمیت و ابهت داشته این داستان را در کتاب هفتم تاریخش به تفصیل شگفت آور و دل‌انگیزی به رشته تحریر درآورده است، ولی عموماً داستان پردازی شیرین است. او بندهای ۳۰۵ تا ۳۱۰ کتابش را به آمار سپاهیان ایران اختصاص داده و نوشته که شمار ناوهای خشیارشا در این جنگ افزون بر ۵۲۰۰ فروند، مردان نیروی دریائیش افزون بر ۵۱۷ هزار تن، و شمار سپاهیان در لشکرکشی به آتن دو میلیون و ۳۱۷ هزار مرد بود، که یک میلیون و ۷۰۰ هزارشان سربازان پیاده نظام بودند.

همه اینها در داستان شیرین هرودوت به جنگ یک شهری رفته بودند که شمار مردانش به بیست هزار نمی‌رسید؛ و لاف‌زنانه ادعا کرده‌اند که سپاهیان چند میلیونی خشیارشا در برابر آنتیان شکست یافتند و با سرافکندگی به ایران برگشتند.

هرودوت چندان در توهم بزرگ جلوه دادن لشکرکشی خشیارشا و اهمیت تراشیدن برای آتن بوده که گرچه مردی با تجربه و دقیق بوده فراموش کرده بوده که فکر کند چنین انبوهی از مردان جنگی چه‌گونه قادر بوده خواربار مورد نیازش را در سرزمین کوچکی چون کرانه‌های دریای ایژه و غرب اناتولی تأمین کند. البته مجموع افراد ارتش ایران شاید در آن روزگار به چنین شماری می‌رسیده است، ولی هرودوت در داستانش کل ارتش ایران را به عرصه پیکار با شهر آتن کشانده است تا آن‌را بر دست مردم آتن به شکست بکشاند و در نتیجه آن برای آتن یک عظمت و قدرت بی‌مانندی ایجاد کند.

برطبق این داستان، خشیارشا با این نیروی عظیم توانست که شبه‌جزیره بالکان را زیر پا نهد و وارد آتن شود. ولی معلوم نیست که آن سرزمین کوچک که به مشکل می‌توانست جمعیت کم‌شمار خودش را سیر نگاه دارد خواربار برای این چند میلیون مرد جنگی ایران و علوفه برای اسپانسان تأمین کند، و آن زمینهای باریکه شرق یونان چه‌گونه گنجایی برای عبور چنین شمار انبوهی را داشت که هرودوت نوشته صدها هزار اسپ داشتند.

یونانیان و از جمله هرودوت چندان غرق بزرگ‌نمایی لاف‌زنانه بوده‌اند که همه این پرسشهای بی‌پاسخ از نظرشان نهان مانده است. تاریخ‌نگاران نوین غرب نیز که علاقه دارند یونان به همان گونه باشد که داستان‌پردازان باستانی به تصویر کشیده‌اند، وقتی

داستان لشکرکشی خشیارشا به یونان را می‌نویسند همچون یونانیان آن زمان می‌اندیشند و همان لافهای پیروزی آتن و شکست ایرانیان را تکرار می‌کنند.

وقتی به یاد بیاوریم که مساحت سراسر شبه‌جزیره‌ انگشت‌مانند آتیکه که آتن مرکزش بود به ۲۶۰۰ کیلومتر مربع نمی‌رسید، آن‌هم سرزمینی که بیشینه‌اش را کوهستانهای سخت‌گذر و غیر مسکون تشکیل می‌داد، آن‌گاه به‌چند و چون داستان‌پردازی لاف‌زنانه یونانیان باستان پی خواهیم برد.

آن‌چه که با بازخوانی خردپذیرانه گزارشهای خود یونانیان دست‌گیرمان می‌شود آن است که وقتی سپاهیان ایران (در واقع سپاهیان شهریارِ لیدیّه) به آتن نزدیک شدند آتن بی مقاومت تسلیم شد. سلطان آتن در آن زمان مردی به نام تمیستوکلس بود. بنا به رهنمود او همه سکنة آتن از زن و مرد و بزرگ و کوچک و پیر و جوان شهر را تخلیه کردند و به کوهستانهای اطراف رفتند. کتیبه‌ئی در یونان کشف شده که این موضوع را بازگویی می‌کند. در این کتیبه آمده است که سکنة آتن شهرشان را به «آتنا» (زن خدای شهر آتن) تحویل داده خودشان با زن و فرزندانشان به «تروزن» رفتند. وقتی سپاهیان ایران به آتن رسیدند آتن به کلی خالی از مردم بود، و سپاهیان ایران وارد شهر بی سکنه شدند.

پیش از آن، ارتش اسپارت که نیرومندترین ارتش در شبه‌جزیره بالکان بود، در نخستین نبرد با سپاهیان ایران در هم شکسته شده و شاه اسپارت با هزاران تن از سپاهیان‌ش به کشتن رفته بودند.

از نظر حقایق تاریخی، دنباله این وقایع را باید که در گزارش مذاکرات تمیستوکلس با فرمانده سپاهیان ایران پی‌گیری کرد. یونانیان نوشته‌اند که او با خود خشیارشا مذاکره کرد.

هرودوت ضمن داستان‌پردازی درباره این لشکرکشی - که شنیدنش می‌توانسته برای یونان دل‌انگیز بوده باشد - پس از آن که نیروی دریایی ایران را در سالامیس به شکست می‌کشاند و صدها فروند کشتی نیروی دریایی ایران را غرق می‌کند و ده‌هزار ایرانی را به کشتن می‌دهد، می‌نویسد که تمیستوکلس در رأس هیأتی نزد خشیارشا رفت و با او مذاکراتی به نمایندگی از جانب آتنیان انجام داد و از او خواست که به آسیا برگردد.<sup>۱</sup>

اما حقیقت واقعه را نیز می‌توانیم از درون همین نوشته‌های لاف‌زنانه بیرون بکشیم. از تمیستوکلس در کتاب هرودوت به‌عنوان قهرمان یاد شده که تدبیرهایش سبب

نجات آتن شد. می‌توان پنداشت که او ضمن مذاکره با فرمانده سپاهیان ایران (یا چنان‌که یونانیان می‌گفتند با خشیارشا) تعهداتی را به ایرانیان سپرده استقلال آتن را حفظ کرده باشد. داستان رفتارهای نیکی که دولت ایران با حکام و مردم شهرهای یونان کرد - و این‌را یونانیان برای نشان دادن اهمیت خودشان بازنوشته‌اند - نشان‌دهنده آن است که همه شهرهای یونانی از جمله آتن تسلیم شدند. ورود سپاهیان ایران به آتن در روز اول مهرماه سال ۴۸۰ بی هیچ مقاومتی را هرودوت و همه مورخان یونانی نوشته‌اند، و معنای این سخن چیزی جز تسلیم کامل آتن به ایرانیان نیست. در این نوشته‌ها تأکید شده که آتنی‌ها پیش از ورود سپاهیان شاه شهر را تخلیه کرده بودند و سپاهیان ایران وارد شهر بی‌سکنه شدند. معنای دیگر این نوشته آن است که کلیه جنگجویان آتن، طبق مذاکراتی که سران آتن با فرمانده سپاهیان ایران انجام دادند از شهر رفتند، و سپاهیان ایران با آرامش وارد شهر شدند. به این ترتیب، سراسر باریکه انگشت‌مانند اتیکه تسلیم شد.

هدف لشکرکشی از نظر خشیارشا تحقق یافته بود، آتن و اسپارت تسلیم شده بودند، نیروی دریایی آتن و اسپارت درهم شکسته شده بود، و خطر آفرینی‌ئی که برای امنیت و آرامش در دریای ایژه و کرانه‌های اناتولی از جانب آنها احساس می‌شد برطرف شده بود. خشیارشا قصد ضمیمه کردن یونان به ایران را نداشت، و همان سیاستی را دنبال کرد که پیش از او کوروش و داریوش دنبال کرده بودند.

ولی بعدها داستان پردازان یونانی داستان این رخداد را به گونه‌ئی به تصویر کشیدند که گویا ارتش چند میلیونی ایران در تنگه سالامیس از مردم آتن شکست خورد تا آتن مستقل بماند و بقیه یونان نیز در آینده از سیطره ایران بیرون شود. تاریخ‌نویسان نوین غربی نیز که علاقه دارند آتن را - لاف‌زنانه - آغازگر تمدن بشری معرفی کنند از این واقعه به عنوان مقابله تمدن یونانی با تمدن ایرانی یاد کرده گزارشهای یونانیان کهن را با آب و تاب بسیار بازگویی کرده تأکید می‌کنند که ایران در سالامیس شکست یافت تا تمدن یونانی حفظ شود.

گفتیم که شنیدن این داستان برای یونانیان دل‌کش بود. داستان این لشکرکشی، به آن‌گونه که یونانیان نوشته‌اند، چنان است که ارتش ایران با بیش از دو میلیون سپاهی وارد یونان شدند و همه شهرهای یونان را گرفتند؛ ولی نیروی دریایی ایران در تنگه سالامیس در هم شکست، و همین شکست سبب شد که خشیارشا به وحشت افتد و دست از یونان بردارد و به ایران برگردد.

زیباترین افسانه‌ها درباره شکست و فرار خشیارشا را اسخیلیوس در یک نمایش نامه موسوم به «پرسیان» پرداخته است.

ولی این داستانها را از هر سو که بخوانیم مبتنی بر گزارشهای آشفته به نظر می‌رسند و هیچ اعتمادی نمی‌توان به آنها کرد. همه کتابهای تاریخی نوین نیز داستان لشکرکشی خشیارشا به آتن را به همان سان بازگویی می‌کنند که داستان پردازان یونانی بعدها در میدانهای شهرهای یونان برای تجمع کنندگان نقل می‌کرده‌اند تا مردم را سرگرم کنند و حس میهن‌پرستی و علاقه به فرهنگ یونان را در آنها تقویت کنند، و برای داستانهای شیرینشان جایزه بگیرند.

آنچه که ما از راه خواندن گزارشهای خود یونانیان می‌دانیم آن که همه شهرهای یونانی و حتا آتن تا واپسین دم عمر شاهنشاهی هخامنشی اگر چه نه در درون مرزهای کشور شاهنشاهی ولی در اطاعت دولت ایران بودند، سربازان و مزدوران یونانی از جمله آتنی‌ها همیشه در ارتش ایران خدمت می‌کردند، بسیاری از یونانیانی که در مصر و کده تحصیل علوم پزشکی و ریاضیات کرده بودند در ایران مشغول کار بودند، شهریان شهرهای یونانی پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کردند، و دخالت ایران در امور سیاسی یونان همیشه استمرار داشت به گونه‌ئی که بسیاری از سیاست‌مردان یونانی که بیش از حد رضایت یونانیان به ایران خدمت می‌کردند دوره‌هایی از عمرشان را به‌عنوان گوناگون - چه به صورت مهاجر و چه به صورت کارمند - در سرزمینهای درونی کشور هخامنشی به سر می‌بردند. این امر را نویسندگان یونانی چندین بار تکرار در نوشته‌هایشان آورده‌اند که درباره آن جای هیچ جدالی باقی نمی‌ماند.

بالتر به تمیستوکلس اشاره شد. مورخان یونانی او را از شخصیت‌های باتدبیر و نیرومند آتن و قهرمان جنگ سالامیس معرفی کرده‌اند. ولی پائین‌تر خواهیم دید که او در اطاعت خشیارشا بود. علاوه بر او، یکی از سران اسپارت به نام پائوسانیاس که تاریخ‌نگاران یونانی با عنوان قهرمان جنگ پلاته از او یاد کرده‌اند که نیروی دریایی ایران را شکست داد، نیز نه تنها پس از این لشکرکشی در اطاعت خشیارشا بود بل که رخت ایرانی می‌پوشید و به این وسیله رسماً خودش را از اتباع دولت ایران می‌دانست. او به‌عنوان کارگزار رسمی ایران در بیزانتیوم - در جائی که استانبول است - مستقر بود، و دختر مگه‌بات - افسر ایرانی مستقر در بیزانتیوم - را به زنی گرفت و داماد ایرانیان شد.<sup>۱</sup>

۱. بنگر: اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۵۷-۳۵۹.

این گزارش نیز یک جنبه از داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ جنگ پلاته و سالامیس را نمایان می‌سازد، و معلوم می‌دارد که این مرد نه تنها ایرانیان را شکست نداده بل که خدمت‌گزار ایران بوده است. شاید هم خود او به سران آتن و اسپارت گزارش دروغ شکست ایرانیان داده بوده است تا نزد آنها تبدیل به قهرمان شود. خدمتهائی که او به ایران می‌کرد موجبات خشنودی خشیارشا را فراهم آورده بود. متن یک فرمان خشیارشا به پاوسانیاس را توکیدید چنین آورده است:

چنین می‌گوید شاه خشیارشا به پاوسانیاس: چون مردانی را از آن‌ور دریا، از بیزانتیوم، برای من رهانیدی، لطف و نیکی برای تو در سرای ما انباشته خواهد شد که همواره ثبت خواهد بود. و از سخنان تو بسیار خشنودم. مگذار، نه شب و نه روز، تو را از انجام دادن آنچه که وعده داده‌ای بازدارد، نه برای هزینهٔ زر و سیم، و نه برای بزرگی سپاه هر جا که در دسترس باشند. با همکاری با آرت‌بازو، مرد بزرگواری که برای نظارت بر امور شما فرستاده‌ام، کارهای من و خودتان را بی‌باکانه به انجام برسان؛ هر چه که برای هر دو طرف بهتر و نیکتر است را انجام بده.<sup>۱</sup>

این آرت‌بازو جانشین مگ‌بات در فرمان‌دهی نیروهای ایران در سرزمین تراکیه بود و در بیزانتیوم استقرار داشت.

همین که خشیارشا از دنیا رفت اسپارتیها پاوسانیاس را به نیرنگی به اسپارت دعوت کردند، و او را گرفتند و به اتهام خیانت به وطن اعدام کردند. تمیستوکلس نیز توسط آتنی‌ها با همین اتهام روبه‌رو شد، و از نامه‌هائی که به دست‌خط او در خانهٔ پاوسانیاس به دست آمد معلوم شد که او در موارد بسیاری در خدمت به ایرانیان با پاوسانیاس همکاری می‌کرده است؛ و او از بیم آن که آتنی‌ها با او همان کنند که اسپارتیها با پاوسانیاس کرده بودند به بیزانتیوم گریخته به ایران پناهنده شد، و چون که بیم داشت که کسی از یونانیان وی را بیابد و ترور کند رخت‌زنان ایرانی پوشید و خود را در چادر زنانه پوشاند تا کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشته باشد، و با کشتی به ساردیس رفت و خود را در اختیار شهریار لیدیه گذاشت. مجلس ملی آتن چون بر خود او دست نیافت مملکاتش را مصادره کرد و حق شهروندی آتن را از فرزندانش سلب کرد.

آردشیر اول که جانشین خشیارشا شده بود به شهریار لیدیه فرمان فرستاد که

۱. همان، ۳۵۸، به نقل از توکیدید.

تمیستوکلس را به شوش بفرستد.

توکیدید نوشته که شاه امیدوار بود که این مرد همه یونانیان را به اطاعت ایران بکشاند، و از این رو وی را چندان مورد نوازش قرار داد که پیش از آن درباره هیچ یونانی‌ئی پیشینه نداشت. او پیش از آن که از یونان بگریزد زبان ایرانی را آموخته بود، و وقتی آردشیر او را به حضور پذیرفت به خوبی به پارسی سخن می‌گفت، و جریان جنگ سالامیس و خدماتی که به ایران کرده بود را برای آردشیر شرح داد. او یک‌سال در پایتخت ایران ماند و پس از آن شاه حاکمیت شهر «مانیس» در غرب اناتولی را به او داد، زمینی به او بخشید که در آمدش را برای هزینه زندگی خانواده‌اش بگیرد، بعلاوه مالیات پنج روستای غرب اناتولی را در اختیار او نهاد تا هزینه اصلاح امور یونانیان کند که با او همکاری می‌کردند (حق الطاعة به شخصیت‌های یونانی بپردازد).

تمیستوکلس با یک بیوه‌زن ایرانی که در غرب اناتولی جاگیر بود ازدواج کرد تا از هر نظر ایرانی شده باشد.

آردشیر چندان اختیارات گسترده به این آنتنی وفادار داده بود که او به نام خودش سکه زد و روی سکه‌اش پیکر برهنه اپولون (خدای یونانی) را نقش کرد.<sup>۱</sup>

آیا این گزارش حقیقی که خود یونانیان نوشته‌اند را چه‌گونه می‌توان تفسیر کرد؟

در سایه داستان پردازیهای یونانیان قضاوت تاریخی در این مورد دشوار است. ولی قهرمان شدن تمیستوکلس در جنگ سالامیس می‌تواند از گزارش دروغینی برآمده باشد که خود او به مجلس آتن داده بوده است. آنچه مسلم است آن که اقدامات شایسته‌ئی که او در مذاکره با مقامات بلندپایه ایرانی انجام داده بوده و تعهداتی که به ایران سپرده بوده سبب واپس نشینی نیروهای ایرانی از محاصره دریایی آتن و حفظ استقلال آتن شده است. آنچه شکست و فرار نیروی دریایی ایران در سالامیس نامیده شده چیزی جز واپس نشینی آن پس از مذاکرات موفقیت‌آمیز تمیستوکلیس با سران سپاه ایران نبوده؛ مذاکراتی که همراه با تعهداتی بوده و مورد موافقت خشیارشا قرار گرفته است.

برای شناختن درست لشکرکشی خشیارشا به یونان اروپایی، رخدادها را می‌توان چنین بازخوانی کرد که تمیستوکلس همین که متوجه در هم شکستن ارتش اسپارت و کشته شدن شاه اسپارت شد دانست که مقاومت در برابر ایران به معنای خودکشی است، و بهترین راه را در آن دید که با ایرانیان وارد مذاکره شده به برخی شروط که برای آتن قابل

۱. توکیدید، جنگ‌های پلوپونیس، فصل ۵/ بندهای ۲۵-۲۹. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۹۵.



قبول باشد گردن نهد و به جنگ خاتمه دهد. او شهر آتن را از مردمش تخلیه کرده آن را بی مقاومتی تسلیم کرد.

ولی تاریخ‌نگاران قدیم یونان نوشته‌اند که پس از شکست ارتش ایران در سالامیس، تمیستوکلس با خشیارشا وارد مذاکره شد و خشیارشا به آسیا برگشت (حتی نوشته‌اند که خشیارشا از بیم آتنی‌ها گریخت).

در اینجا تناقض در گفته‌ها آشکار است و مورخان نوین غربی نیز دیدگان‌شان را بر روی این تناقض برمی‌بندند تا آتن را همچنان پیروزمند و سربلند و نجات‌بخش تمدن یونانی ببینند. تناقض در اینجا است که - طبق داستان یونانیان - تمیستوکلس در اوج پیروزی آتن و شکست ایرانیان و درهم شکسته شدن نیروی دریایی‌شان، داوطلبانه وارد مذاکره برای صلح شد. هرودوت داستان این مذاکره را چنین آورده است:

تمیستوکلس چند کس را به نزد خشیارشا فرستاده به او پیام داد که یونانیان بر آن‌اند که پل بوسفور را منهدم کنند و ناوهای تو را تعقیب کنند، ولی من برای آن که خدمت بزرگی به تو کرده باشم مانع این کار شده‌ام. تو می‌توانی که با خیال آسوده خاک یونان را ترک کنی و به کشورت برگردی.<sup>۱</sup>

انگار سپاه دو میلیونی ایران از سپاه بیست‌هزاری آتن و متحدانش شکست خورد و تمیستوکلس بر خشیارشا منت نهاد او را آزاد کرد تا به سلامت به کشورش برگردد؟! چنین است داستانهای لاف‌زنانه یونانیان باستان درباره لشکرکشی خشیارشا به آتن.

ما وقتی داستان دفاع یونانیان از خودشان در برابر ایران را در نوشته‌های یونانیان باستان می‌خوانیم متوجه می‌شویم که اینها به هدف ویژه هویت‌سازی پرداخته شده بوده‌اند و در آنها تلاش می‌شده است که حس میهن‌پرستی یونانیان تقویت شود و به خودشان تلقین کند که یونانیان مردمی نیرومند و شکست‌ناپذیراند. گرچه این داستانها به گونه‌ئی پرداخته شده که از همه‌سویس بوی تحریف و گزافه‌گویی به مشام می‌رسد، با این حال با بازخوانی آنها آشکار می‌شود که تا زمان مرگ خشیارشا آتن به ایران وابسته بوده و پس از او نیز روابط آتن با دربار ایران همچون زبردست و فرادست بوده، آتن پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کرده و سربازان مزدور آتنی در ارتش ایران به خدمت مشغول بوده‌اند. نمونه‌های این مورد در نوشته‌های یونانیان چندان است که نیاز نیست به یک مرجع خاصی

اشاره شود. حتّا برخی از بزرگان ایران - به‌عنوان نمایندهٔ دولت ایران - تا دهه‌ها پس از خشیارشا در آتن اقامت داشتند. در میان چنین بزرگانی مردی که یونانیان نامش را زوپیر نوشته‌اند، و گویا از خاندان هارپاگه و اهل ماد بوده، قابل ذکر است. این مرد معاصر هروودوت بوده و گویا هروودوت از روایت‌های او در نوشتن تاریخ ماد و پارس استفاده کرده است. او نمایندهٔ دربار ایران در آتن و ناظر امور سیاسی آتن بوده است.

به‌این ترتیب، می‌بینیم که تا پایان عمر خشیارشا دو کارگزار بلندپایهٔ ایرانی در آتن می‌زیسته‌اند، یکی سیاسی که از ماد بوده و دیگری نظامی که از پارس بوده. یعنی هم دستگاه حاکمیت آتن و اسپارت در زیر نظر دربار ایران بوده و هم دستگاه نظامی و سپاهیان یونان.

لذا می‌بینیم که افسانهٔ شکست ارتش ایران در سالامیس به‌کلی بی‌بنیاد و لاف‌های گزافی است که داستان‌پردازان آتنی برای تقویت روحیهٔ میهن‌پرستانه در یونانیان ساخته بوده‌اند.

خشیارشا پس از بازگشت از این سفر به‌ایران یکی از بلندپایگان پارسی به‌نام صدآسپ را با چند کشتی مأمور سفر دریایی برای اکتشاف سرزمین‌های ناشناخته در ماورای غرب اروپا کرد. صدآسپ مأمور شده بود که از تنگهٔ میان اروپا و شمال آفریقا - که بعدها «تنگهٔ جبل طارق» نامیده شد - بگذرد و اروپا را دور بزند. در آن‌زمان سرزمین‌های داخلی اروپا مورد توجه نبودند، زیرا اقوامی که در این سرزمین‌ها می‌زیستند عقب‌افتاده‌ترین مردم جهان بودند، در قبیله‌های پرشمار پراکنده و روستاهای بدایی می‌زیستند، و هیچ نیروئی نداشتند که برای صلح و آرامش جهانی ایجاد کنند، لذا ایران هیچ‌گاه به‌فکر لشکرکشی به‌سرزمین‌های درونی اروپای غربی نه‌افتاده بود.

مأموریت اکتشاف سرزمین‌های جدید که به‌صدآسپ واگذار شده بود به‌نتیجه نرسید، و صدآسپ پس از آن‌که از تنگهٔ جبل طارق گذشت و احتمالاً به‌کرانه‌های جنوبی بریتانیا رسید شاید متوجه شد که ماورای غرب اروپا جهان دیگری وجود ندارد، لذا رخ به‌جنوب کرد و چند ماهی در کرانهٔ غربی آفریقا به‌پیش رفت، سپس به‌ایران برگشت تا گزارش سفر خویش را ب‌خشیارشا تقدیم کند.

خشیارشا هرچند که نتوانست قلمرو شاهنشاهی را بیش از آنچه که در زمان داریوش بود گسترش دهد، ولی میراث عظیم داریوش را به‌خوبی حفظ کرد. قلمرو شاهنشاهی ایران در زمان داریوش به‌نهایت گسترش خود رسیده بود، سراسر جهان متمدن بیرون از

چین و هند در درون قلمرو ایران یا وابسته به ایران بود، و از هرنظر که بنگریم قلمرو شاهنشاهی ایران امکان گسترش بیشتر در شرق را نداشت. ۱۲۰۰ سال بعد که امپراتوری موسوم به اسلامی در زمان عبدالملک مروان و پسرش ولید و فرمان‌دار باتدبیرشان حجاج ثقفی تشکیل شد نیز به رغم قدرت عظیمی که آن امپراتوری داشت قلمرو امپراتوری موسوم به اسلامی نتوانست از وسعتی که شاهنشاهی ایران در زمان داریوش داشت فراتر رود.

از این رو ایران در زمان داریوش و خشیارشا بزرگترین شاهنشاهی تاریخ باستان بود، و جهان تا ۱۲۰۰ بعد دولتی به آن عظمت را به چشم ندید.

### نگاهی به یونان باستان و روابط آن با ایران

سرزمین یونان اروپایی - گویا - مساحتی در حدود ۴۰۰ در ۳۰۰ کیلومتر داشت که مناطق مسکونی و قابل کشت و زرع آن حدود ۲۵ درصد از مساحتش بود. این سرزمین به زحمت می‌توانست خواربار مورد نیاز همیشگی ساکنان خودش تهیه کند، و گندم و جو و ذرت مورد نیاز را از سرزمینهای قبایلی اروپای شرقی و از مصر و فینیقیه وارد می‌کرد. یونان از نظر صنعتی نیز در سده‌های ششم و پنجم پیش از مسیح در وضعی نبود که بتواند در عرصه جهانی خودنمایی کند. ولی از نظر بازرگانی دریایی در میان سرزمینهای حوزه مدیترانه وضعیت مناسبی داشت، و زندگی اقتصادی مردم یونان عمدتاً بر بازرگانی دریایی و نقل و انتقال کالا در میان بندرگاههای مدیترانه، بعلاوه درآمدهائی که از راه مزدوری در ارتش ایران کسب می‌کردند وابسته بود.<sup>۱</sup>

از آنجا که دروازه‌های کشور شاهنشاهی نیز بر روی یونان باز بود، کاروانهای چارواداری زمینی آنها از غرب اناتولی تا هرجا که دلشان می‌خواست می‌توانست که در رفت و آمد باشد.

وقتی مساحت و جمعیت یونان را با ایران آن روز - یعنی آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا - مقایسه کنیم متوجه خواهیم شد که یونان آن روز در برابر ایران چه بوده است؟ می‌توانیم آن را به موشی تشبیه کنیم در برابر فیل. از نظر جمعیت و توان نظامی و اقتصادی باید یونان آن روز در برابر ایران را با امیرنشین بحرین کنونی در برابر کشور

۱. برای مطالعه تاریخ یونان بنگر: تاریخ یونان قدیم، دکتر احمد بهمنش، انتشارات دانشگاه تهران

ایالات متحده آمریکا مقایسه کنیم. جمعیت سراسر یونان در آن روزگار کمتر از جمعیت یک استان آذربایجان یا مرو یا هرات یا سغد در ایران بود. درآمد یک‌ماه خزینه شاهنشاهی که از راه مالیاتها می‌رسید بیش از کل درآمدهای ده سال مردم سراسر یونان بود که از کشاورزی و صنعت و بازرگانی دریایی و چارواداری زمینی و نیز راه‌زنیهای دریایی به دست می‌آوردند.

یونان در آن روزگار عبارت بود از شماری شهرهای کوچک در ناحیه جنوبی شبه‌جزیره بالکان و جزایر دریای ایژه. جزایر دریای ایژه و جزایر قبرس و رودس و مالت در درون قلمرو ایران واقع شده بودند، و تراکیه و مقدونیه نیز تا درگذشت خشیارشا بخشی از شاهنشاهی ایران بودند. بیرون از اینها مهم‌ترین شهرهای یونان در آن زمان اسپارت و آتن بودند. اسپارت نیز همپیمان و تابع ایران بود، و تنها شهر مستقل یونان آتن بود که بسیاری از سرشناسانش در خدمت دولت ایران و وابسته ایران بودند.

اقوام یونانی بخشی از مهاجران آریایی بودند که در آخرین سده هزاره دوم پم به این سرزمین وارد شده پس از در هم کوبیدن تمدن نسبتاً پیش‌رفته بومی (تمدن موسوم به میکینی) که با کشتار و ویران‌گری دامنه‌داری همراه بود، در این سرزمینها جاگیر شده بودند. زمینی که بعدها به نام این اقوام منسوب شد برای چندین سده بخشی از امپراتوری فرعونان را تشکیل می‌داد و تمدن پیش‌رفته مصر در آن سریان داشت. آثار بسیاری که نشان‌دهنده حضور تمدن مصری در این سرزمین است از زیرزمین بیرون کشیده شده است. از زمان ورود یونانیان به شبه جزیره بالکان، برای مدت درازی این سرزمین در تاریکی فرو رفت. مصر فرعونیه نیز در این زمان - چنان‌که پیش از این دیدیم - دورانی از ضعف را می‌گذراند و درگیر دفاع از خودش در برابر دست‌اندازیهای آشوریان به‌شام و مصر بود، و سرزمینهای درونی یونان به حال خود و به دست تازه‌واردان رها شده بود. اینها همان قومی بودند که از سده هشتم پم به بعد تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند.

اتفاقاً بدایات تمدن یونانی مصادف با همان زمانی بود که در ایران تلاش برای تشکیل تمدن نوین در جریان بود که به زودی به تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید.

در داستانهای اسطوره‌ی الیاده و اودیسه که در زمان کوروش بزرگ (و فرعون احموسس) به فرموده پزیسترات تدوین شد و به شاعری افسانه‌ی به نام هومر نسبت داده شد، جریان شکل‌گیری بدایات تمدن یونانی در سده‌های نهم و هشتم پیش از مسیح به طرز مبهم و افسانه‌ی بیان شده است، و تلاشهای قبایل یونانی برای استقرار دائمی در

سرزمینهای یونان را برای ما بازمی‌گویید، و نیز نشان می‌دهد که آن قبایل در پشت سر خدایانشان چه درگیری‌های خونینی با یکدیگر داشته‌اند. از شرکت خدایان با لشکرهای آسمانی در این جنگها نیز سخن رفته که خبر از نوع باورهای دینی یونانیان می‌دهد، و سخن بر سر آن است که شهریاری را خدایان به هرکه خواهند دهند، و کسی که شهریار است خدایان به او شهریاری داده‌اند.

تلاشهای قبایل یونانی برای دستیابی بر سرزمینهای غرب اناطولی نیز در داستان طرواده بیان شده است، که بازگویی مبهم بدایات تشکیل سلطنت یکی از قبایل مهاجر یونانی در ایونیه و غرب لیدیه است.

جوامع یونانی سده هشتم پیش از مسیح را داستانهای الیاده و اودسیه به گونه‌ئی به تصویر کشیده‌اند که از همه جوانبش ما را به یاد جوامع سومری در هزاره سوم پم می‌اندازد، و حتا از جوامع ایرانی دوران کاوے‌ها در اوائل هزاره پم نیز عقب‌تر بوده است.

در سرزمین یونان اروپایی، هر قبیله در منطقه مسکونی خویش تشکیل یک جامعه سیاسی مجزا داده و تا سده ششم پم به صورت شهر مستقلی درآمد بود که چند روستا را در اختیار داشت. گرچه مورخان غربی به این شهرها - به‌گزاره - نام «دولت شهر» داده‌اند، ولی حقیقت آن است که هیچ‌کدام از اینها دولت نبود، بل که امیرنشینهای مستقلی شبیه کاوے‌های ایران ماقبل ماد را داشتند، با این تفاوت که اساس این جوامع بر برده‌داری نهاده شده بود ولی در ایران - به‌علت نبود عنصر بیگانه در جوامع درون فلات ایران دوران کاوے‌ها - زمینه برده‌داری به وجود نه‌آمد.

جمعیت هرکدام از شهرهای مستقل یونان را دو گروه انسانی تشکیل می‌دادند: یکی بومیان مغلوب و زیر سلطه و برده‌شده، و دیگر مهاجران مسلط. این بومیان که در آبادیهای خودشان حق شهروند شدن را نداشتند عملاً به بردگان قوم مسلط تبدیل شده بودند و برای آنان بیگاری می‌کردند. از این رو جامعه شهرهای یونان در پایان سده ششم پم متشکل بود از دو گروه بشری خواجهگان و بردگان. خواجهگان اقلیت زورمندی بودند که اکثریت بومی را به بردگی درآورده بودند و با آنها رفتارهایی همچون انسان با جانور داشتند، و عملاً آنها را جانورانی می‌پنداشتند که برای کار کردن و بهره‌دادن آفریده شده‌اند.

یونانیان آن زمان چنان تنگ‌نظر بودند که فقط خودشان را انسانهای آزاده و متمدن می‌نامیدند و دیگر همه اقوام روی زمین را «بربر» به معنای وحشی تلقی می‌کردند که برای

بردگی یونانیان آفریده شده بودند. حتّا در داستانهای یونانیان می‌بینیم که یونان مرکز گیتی، و معبد دلفی مرکز یونان و نقطهٔ محوری جهان است؛ و این نشان از نوعی طرز فکر قبیلگی خودشیفته و ناآشنا به جهان دارد.

گرچه تمدن در میان بومیان این سرزمین پیشینهٔ دیرینه داشت (تمدنی که توسط جماعات مهاجر یونانی نابود شده بود)، ولی آنچه که «تمدن یونانی» نامیده می‌شود از زمان داریوش بزرگ شروع شد که درهای مصر و میان‌رودان و ایران بر روی یونانیان گشوده گردید، و علوم و فنون آزادشدهٔ مصری و کلدانی - به‌ویژه طب و ریاضیات و اخترشناسی - را مزدورانی که پیشترها در ارتش مصر و اکنون در ارتش ایران خدمت می‌کردند با خودشان به یونان بردند.

شهرهای یونان که هرکدامشان یک امیرنشین مستقل بود در خلال سده‌های ششم و پنجم پیوسته با هم در ستیز و جنگ شبه دائم بودند و هرکدام در تلاش گسترش نفوذ و سلطهٔ خویش بود اما هیچ‌کدام نمی‌توانست که به‌عنوان قدرت برتر در میدان ظاهر شود و تشکیل نوعی پادشاهی دهد. این امیرنشینها در سدهٔ ششم پم شباهت بسیار زیادی به امیرنشینهای ایران در زمان کاوے‌های پیش از پادشاهی ماد داشتند، و امیر که «باسیلوس» نامیده می‌شد از بسیاری جهات شبیه کاوے ایرانی بود، زمینهای کشاورزی وسیعی در اختیار داشت، و شهر را با مشورت با سران طوایف اداره می‌کرد، هم فرمانده سپاه بود هم نمایندهٔ خدا و سرپرست امور دینی. اما تفاوتی که کاوے‌های ایران با باسیلوسهای یونان داشتند آن بود که مردم هر منطقه از ایران به‌کاوے به‌عنوان پدر می‌نگریستند و از او اطاعت می‌کردند، ولی یونانیان کمتر عادت به فرمان‌پذیری داشتند، و در هر شهری رقابت بر سر ریاست در میان سران قبایل در جریان بود و ثبات و آرامش به‌طور دوره‌یی برقرار می‌شد ولی یک‌نواخت نبود.

در همین زمانها شهرهای نوپدید یونان تلاشهای سختی برای تسلط بر شهرهای همسایه به‌کار می‌بردند، و همواره درگیر ستیزه‌های خونین با یکدیگر بودند.<sup>۱</sup>

در آتن که متمدن‌ترین شهر یونان در سدهٔ ششم پم بود طبق قانونی که در آغاز سدهٔ ششم پم (اواخر دوران شاهنشاهی ماد) توسط امیری به‌نام «سولون» وضع شده بود، حق شهروند شدن به افراد مشخصی تعلق می‌گرفت که از شرایط ویژه‌ئی برخوردار بودند؛ از

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلامحسین صدیقی. و احمد بهمنش، تاریخ یونان قدیم، جلد اول (انتشارات دانشگاه تهران).

جمله این شروط یکی حد معینی از دارایی (ثروت) بود که به شخص امکان بدهد شماری برده بومی را در اختیار داشته باشد تا برایش کشاورزی کنند. طبق قانون او بومیان حق تملک هیچ چیزی را نداشتند و فقط می‌توانستند که برده باشند و برای خواجگانشان بیگاری کنند.

از نوشته هروودوت معلوم می‌شود که این قانون را یونانیان از قوانین مصر فرعونی اقتباس کرده بودند.<sup>۱</sup> به عبارت درست‌تر، نظام اجتماعی یونانیان در اوائل سده ششم نسخه‌ئی نامنظم و در هم‌ریخته از همان نظام کهن بود که مصریان در یونان ایجاد کرده بودند.

سولون در زمان فرعون اُح‌موسس (معاصر کوروش بزرگ) به مصر رفته بوده و در ارتش مصر مزدوری می‌کرده و بسیار چیزها را نزد مصریان آموخته بوده و با خودش به یونان آورده بوده است.

وقتی ما گزارشها درباره سولون را بازخوانی می‌کنیم متوجه می‌شویم که او کارگزار دولت مصر فرعونی در آتن بوده است نه فرمان‌روای مستقل.

با ورچیده شدن دستگاه فرعونان مصر توسط کام‌بوجیه یونان نیز وارد دورانی از آشوب شد، قبایل آتن برضد حاکمشان - هی‌پاس - شوریدند و او از آتن گریخت؛ قبایل چهارگانه سرزمین اتیکه که آتن مرکزش بود پس از درگیری‌هایی بده قبیله با ده منطقه نفوذ تقسیم شدند. به دنبال این رخدادها شورای حکومتی‌ئی متشکل از ۵۰ عضو (از هر قبیله ۵۰ عضو) تشکیل شد تا آتن را با تشریک مساعی یکدیگر اداره کنند، و مردی به نام کلیستین که رئیس یکی از قبیله‌ها بود به حاکمیت آتن برگزیده شد. طبق قانونی که اعضای این مجلس وضع کردند مقرر شد که چنان‌چه مردم آتن از حاکم ناراضی شوند و دست کم شش هزار شهروند مرد (۶۰ درصد مردان آتن) نظر بدهند که حاکم باید برکنار شود اعضای مجلس می‌توانند که حاکم را برکنار کرده حاکم دیگری را به جایش برگزینند.

این بدایت نظام سیاسی‌ئی بود که بعدها «دموکراسی یونانی» نام گرفت.

زنان و بردگان هیچ حقی برای شرکت در این نظام سیاسی نداشتند؛ زیرا زن در فرهنگ یونانی موجود بی‌ارجی بود، و برده نیز شبه انسان بود.

در حالی که در نوشته‌های یونانیان سده‌های پنجم و چهارم پم نام دهها زن برجسته ایرانی - چه از خاندان سلطنتی چه غیر سلطنتی - به میان آمده است، ما هرچه بکوشیم که

از نقش زن در جوامع یونانی در نوشته‌های آنها سراغی به دست آوریم کوششمان به جایی نخواهد رسید. زن و برده نزد یونانیان دارای منزلت مشابهی بودند.

کشور اسپارت که در همسایگی جنوب آتن واقع شده بود از ثبات بیشتری برخوردار بود. اسپارت در میان دو پادشاه که هرکدامشان رئیس اتحادیه قبایلی در منطقه خودش بود (درست شبیه کاوے‌های عهد کهن در ایران) تقسیم شده بود. هر شاهی در منطقه خودش نظم همگانی‌ئی را برقرار کرده بود که مانع از شورشهای قبایل می‌شد. لذا آنچه دموکراسی یونانی نامیده شده است هیچ‌گاه در اسپارت ایجاد نشد.

همچنین بود مقدونیه که در زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران قرار داشت و پادشاه محلی خود مختارش از اتباع شاهنشاه بود.

چند امیرنشین کوچک دیگر نیز در یونان وجود داشتند که چندان اهمیتی نداشتند. چنان‌که دیدیم، آتن در سال ۴۹۸ پم امیران جزایر دریای ایژه را تحریک به جدایی از ایران کرد؛ ولی اقدامات مؤثری که داریوش برای راضی نگاه داشتن یونانیان اناتولی و جزایر انجام داد تحریکات آتن را بی‌اثر گذاشت.

در سال ۴۹۳ پم داریوش از آتن و دیگر شهرهای یونان اروپایی خواست که به اطاعت دولت ایران درآیند. گرچه بیشینه شهرهای یونان به خواسته داریوش گردن نهادند آتن خواستار حفظ استقلال بود؛ و چون که امیران جزایر دریای ایژه را به جدایی ایران تحریک می‌کرد داریوش تصمیم گرفت که لشکر به یونان بفرستد و آتن را به جای خودش بنشانند. سپس چنان‌که دیدیم، شهریار لیدیّه در سال ۴۹۰ به هی‌پاس کمک کرد تا به حاکمیت آتن برگردد، ولی ناکام ماند (همان داستان ماراتون که خواندیم).

در فاصله سالهای ۴۹۰ تا ۴۸۰ پم آتنیها با تلاشها و لشکرکشیها توانسته بودند که نوعی اتحادیه نیرومند در میان شهرهای یونان به وجود آورند.

پس از داریوش بزرگ آتن اقداماتی را برای جداسازی جزایر دریای ایژه از ایران انجام داد که خشیارشا را در سال ۴۸۰ پم وادار به گسیل سپاه به یونان کرد؛ همان لشکرکشی که یونانیان آن را تبدیل به افسانه کردند؛ افسانه‌ئی که می‌گوید خشیارشا بیش از دو میلیون سپاهی را برضد شهر آتن بسیج کرد ولی شکست یافت تا آتن استقلال خویش را حفظ کند و تمدن غربی نجات یابد.

در سال ۴۷۸ پم اتحادیه‌ئی در میان شهرهای یونانی به رهبری آتن تشکیل شد. آنچه که اتحادیه یادشده را ایجاد کرده بود احساس خطر لشکرکشی دیگر باره ایران



به یونان بود. ولی وقتی معلوم شد که ایران قصد تصرف یونان را ندارد علت وجودی اتحادیه نیز از میان رفت، و شهرهای یونان دیگر باره به وضع پیشین برگشتند. البته وابستگی امیران شهرها به ایران و نیازشان به کمکهای اقتصادی که از دربار ایران دریافت می‌کردند، و نیز نیاز شهروندان یونانی به خدمت در ارتش ایران به عنوان مزدور، بعلاوه خیل عظیمی از پیشه‌وران و صنعت‌گران یونانی که برای یافتن موقعیت شغلی بهتر به ایران سفر می‌کردند، عامل بسیار مهمی برای کارشکنی در امر تشکیل اتحادیه سراسری در یونان بود. وابستگی به ایران برای یونانیان سودمندتر از وضعی بود که عدم وابستگی برایشان داشت. شاهنشاه ایران گرچه علاقه داشت که صلح و ثبات در یونان وجود داشته باشد تا مردم در آرامش و آسایش بزیند ولی نمی‌خواست که آتن به عنوان عامل بی‌ثباتی در منطقه قد برافرازد. لذا می‌بینیم که در نوشته‌های یونانیان باستان همواره سخن از رشوه‌های گرانی به میان می‌آید که دربار ایران برای امیران شهرهای یونانی می‌فرستاده است تا وابستگی آنها به ایران را تضمین کند (یا به نوشته یونانیان، همواره نفاق و شقاق را در میان امیران شهرها استمرار بخشد و یونان را در ضعف نگاه دارد).

میان اسپارت و آتن نیز همواره بر سر زعامت یونان رقابت و درگیری بود. در سال ۴۳۱ میان اسپارت و آتن جنگ درگرفت و اسپارت پیروز درآمد. در نتیجه این تلاشهای تمدنی که برای یک پارچه‌سازی یونان انجام می‌شد شهرهای یونانی وارد یک دوره جنگهای درازمدت شدند که در تاریخ یونان به نام «جنگهای پلوپونیز» شهرت دارد.

یونانیان پس از هر دوره جنگهای خونین وارد صلح می‌شدند، تا به زودی به جنگهای پیشین برگردند. بیشترین تلاشها از جانب آتن به عنوان رقیب اسپارت در تسلط بر یونان انجام می‌گرفت که چندین شکست بزرگ و ویران‌گر را برای آتن به دنبال آورد.

مورخان یونانی علت این شکستها را حمایت دربار ایران از شاه اسپارت نوشته‌اند. تا سال ۴۰۴ پم بییشینه خاک یونان به دست اسپارت افتاده و نوعی شاهنشاهی یونانی تشکیل شده بود. در گفتار بعدی خواهیم دید که از این زمان سراسر خاک یونان برای چندین دهه وابسته به ایران شد و از امتیاز این وابستگی بهره‌های بسیار گرفت. شهر تیس که از دیرباز برای تشکیل سلطنت یونانی با آتن رقابت داشت در سال

۳۷۱ آتن را به اطاعت خویش کشاند و تشکیل سلطنت نسبتاً پهناوری در بخش میانی جنوب بالکان داد. آتن در سالهای آینده در تلاش ایجاد اتحادیهٔ نوینی بود تا از سیطرهٔ تبس بیرون آید و به قدرت برتر یونان تبدیل شود. اما این تلاشها نتیجهٔ معکوس داد و تا سال ۳۵۴ اتحادیهٔ شهرهای یونانی به کلی از هم پاشید و شهرها به وضع دیرینه برگشتند که هرکدامشان یک امیر مستقل شبیه کاوے‌های عهد کهن ایران داشت.

در همهٔ سالهای یادشده همواره لشکرهای مزدور از شهرهای یونان از جمله آتن در ارتش ایران به عنوان پیاده‌نظام خدمت می‌کردند، که در جای خود به آن اشاره خواهیم داشت.

در نیمه‌های سدهٔ چهارم پم در مقدونیه رخدادهایی در جریان بود که به اوج‌گیری قدرت فیلیپ مقدونی و بیرون رفتن کشور مقدونیه از سلطهٔ ایران انجامید. سراسر یونان در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم پم به تسخیر مقدونیه درآمد تا به زودی به بخشی از امپراتوری اسکندر مقدونی تبدیل شود. با ظهور اسکندر، ۲۰۰ سال تلاش یونانیان برای تشکیل سلطنت مقتدر به ثمر نشست، و یونان از دورانی که شبیه دوران کاوے‌های ماقبل ماد بود بیرون شده وارد دوران شاهنشاهی شد.

دین یونانیان دینی ابتدایی از نوع بت‌پرستی متشکل از مجموعه‌ئی خرافات دیرینه بود. نزد آنها تا سدهٔ پنجم پم هنوز تصور خدای مجرد شکل نگرفته بود و خدایانشان انسان‌گونه و زمینی بودند که بر فراز کوههای بلند می‌زیستند، و همچون انسانها توالد و تناسل و جنگ و ستیز می‌کردند و خشم و کین و نفرت و محبت داشتند، از یکدیگر دزدی می‌کردند، یکدیگر را در جنگها متواری می‌کردند یا می‌کشتند، زنان یکدیگر را می‌ربودند و می‌گادند، و حتّاً می‌مردند و نابود می‌شدند. صفتهای خدایان یونانی چندان انسانی بود که حتّاً برخی از صفتهای که ما انحرافی می‌نامیم نیز در آنها دیده می‌شد؛ چنانکه - مثلاً - از آنجا که پسرگایی (لواط) نزد یونانیان رسمی معمولی بود، خدایان یونان نیز دارای چنین رغبتی بودند. در پیکرهٔ مقدسی که از زئوس (بزرگترین خدای یونانیان) برجا نهاده‌اند خدای بزرگ را می‌بینیم که در هیأت یک مرد ریش‌دار است و یک نوجوان زیباروی معروف به کون‌دهی (به نام جان میداس) را در بغل گرفته است و با خودش به کوه اولمپ (مقر خودش) می‌برد، و خروسی نیز در دست دارد تا به این نوجوان بدهد.

یا مثلاً برهنگی که نزد یونانیان یک امر معمولی بوده است خدایان نیز چنین وضعیتی داشته‌اند. در پیکرهٔ مقدسی از زئوس او را برهنهٔ مادرزاد می‌بینیم که سنگی در

دست دارد و به سوی دشمن یا شکار پرتاب می‌کند، بدنش در حین سنگ‌اندازی در جنبش است و پاهایش از هم گشوده شده است و گند و خایه‌اش در برابر دید است و می‌جنبد.

هر دو پیکره زئوس در سده پنجم پم ساخته شده است.

علت برهنگی یونانیان در آن زمان نوعی فقر همگانی بود؛ زیرا یونان سرزمینی نسبتاً فقیر و کم‌درآمد بود. در پیکره‌هایی که از اشراف یونانی آن زمان بازمانده است می‌بینیم که فقط یک تکه پارچه دو سه متری ندرخته بر خودشان پیچانده‌اند. یونانیان در سده پنجم پم هنوز به مرحله پوشیدن آنچه که ما رخت می‌نامیم نرسیده بودند.

پیکره زن خدایان نیز به حالت برهنه مادرزاد می‌ساختند، چنان‌که مثلاً «آفرودیتی» را در چنین حالتی پس از بیرون آمدن از حمام می‌بینیم، ولی دست چپش را بر روی آلت تناسلیش گذاشته است تا موی زهارش که شاید بدمنظر بوده دیده نشود. حالت شکم و ناف و سرین این خدای زیبا نشان می‌دهد که زن بچه‌زائیده است.

این برهنگی نیز بازتاب سنت برهنگی زنان در جامعه یونان اروپایی است که در تصویر خدا نیز نشان داده شده است.

چنین پیکره‌هایی را برای تقدیم به معبد خدا در روزهای اعیاد و ایام حج می‌ساختند تا خشنودی خدا را حاصل کنند؛ و معمولاً هزینه تهیه آنها را دسته‌ئی از اشراف می‌پرداختند تا به عنوان هدیه مردم شهر به معبد تقدیم شود تا خدائی که در آن معبد ساکن بود درد و بلا را از مردم شهر دور کند. درد و بلا را فرستاده خدایان خشم‌گین شده می‌پنداشتند، و گمانشان بر آن بود که می‌شود خشم آنها را با دادن هدایای گران‌بها و پیکره‌های زیبا و قربانیهای خشنودکننده فرو نشانند و رضایتشان را جلب کرد.

خدای بزرگ یونانیان «زئوس» بود (همان دیو، خدای کهن آریایی)، ولی خدایان بومی (پان، آسکل‌پی، کوتی‌تو...)، و چند خدای مصری (ایزیس، آمون، هرمس) و فینیقی و کنعانی (عشتاریت، آدونای، هرکول) نیز نزد یونانیان مورد پرستش بودند.

حضور خدایان مصری و فینیقی در یونان یادگار دوران تسلط مصریان و فینیقیان بر سرزمین یونان بودند که تا زمان کوروش بزرگ ادامه داشت.

مراسم عبادی یونانیان عبارت بود از شماری جشن مقدس سالیانه - شبیه مراسم حج مردم میان‌رودان و مصر - که در اوقات معینی از سال برای چند روز در یک نقطه از هر کدام از شهرها در حضور پیکره‌های خدایان برپا می‌شد. این رسم را مصریان در یونان رواج داده بودند. رقص و آواز و سرود دسته‌جمعی و نمایشهای دسته‌جمعی برای شاد کردن خدایان،

مراسمی بود که در این جشنها برگزار می‌شد.

ساختن پیکرهٔ خدایان و تقدیم آنها به معابد خدایان از جمله عباداتی بود که به منظور جلب خشنودی خدایان انجام می‌گرفت؛ و این سنتی بود که از مصریان آموخته بودند.

تقدیم قربانی به خدایان نیز از رسوم معمولی نزد یونانیان بود.

در اوائل سدهٔ ششم پم شماری معبد در یونان ساخته شد که مهم‌ترین آنها معبد دلفی بود. این معبد که توسط شماری از کاهنان غیب‌گوی زن و مرد اداره می‌شد، طبق یک توافق قبایلی، به مرور زمان به صورت معبد مرکزی یونان درآمده بود. کار متولیان این معبد بیشتر در این خلاصه می‌شد که برای مراجعین معبد پیش‌گویی‌هایی کرده و به پرسشهای آنها دربارهٔ آینده و تصمیم‌هایی که باید اتخاذ کنند نظر بدهند و رهنمود ارائه کنند. هر کار مهم دسته‌جمعی که یونانیان می‌خواستند انجام دهند ابتدا به معبد مراجعه می‌کردند و دربارهٔ آن از غیب‌گو پرسش می‌کردند، و غیب‌گو به تناسب هدیه‌ئی که دریافت می‌کرد و به تناسب شخصیت مراجعه‌کننده جملاتی را سر هم بندی کرده تحویل می‌داد، و چون این جملات عموماً مغلق و نامفهوم بود، نتیجهٔ کار به هرگونه که بود، می‌شد که با پاسخ غیب‌گو تطبیق داد و غیب‌گو را راست گو دانست. وقتی شاه لیدیّه پس از ورافتادن دولت ماد به دست کوروش تصمیم گرفت که به قصد گسترش دادن مرزهای شرقی کشورش با ایران وارد جنگ شود، به خدای یونان مراجعه کرد و مقدار زیادی هدایا به او داد و از او در این باره الهام خواست. غیب‌گو پاسخی خوشایند به کروسوس داد که معنایش آن بود که او کوروش را نابود خواهد کرد. کروسوس از رهنمود خدای یونانیان شادمان شد و سپاه بزرگی آراسته به مرزهای ایران در اناتولی حمله برد. ولی وقتی در برابر کوروش شکست خورد و لیدیّه به تسخیر کوروش درآمد کروسوس از خدا درخشم شد؛ و چون کوروش آزادی را به او بازگرداند و او را به یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد، کروسوس قید و بندهایی که در روز اسارتش بر دست و پایش نهاده بودند را توسط کسانی برای معبد دلفی فرستاد و به آنها گفت: «به خدای یونانیان بگوئید که از فریب دادن من چه سودی عایدت شد؟ تو به من وعده دادی که دولت بزرگ را سرنگون خواهم کرد، ولی چیزی که من از جنگ با کوروش به دست آوردم این قید و بندها است که اکنون برای تو می‌فرستم. اینها است نتیجهٔ اعتماد من به تو».

ولی البته متولی معبد دلفی که همواره می‌کوشید بگوید که هرچه گفته سخن خدا بوده (وحی بوده)، به فرستادگان کروسوس گفت به او بگوئید که آنچه بر سر تو آمد نتیجهٔ

گناهی است که پدر بزرگ مرتکب شده بوده است و اکنون تو کیفرش را پس می‌دهی. نیز، او به کروسوس پیام فرستاد که آنچه خدا به او گفته درست بوده، و منظور خدا از یک سلطنت بزرگ که قرار بود سرنگون شود سلطنت لیدیّه بوده است نه شاهنشاهی ایران.<sup>۱</sup>

همیشه غیب‌گوییهای کاهنان معبد دلفی که از وحی خدای یونان برآمده بود چنین دوپهلو بود؛ و مردم آن زمان یونان که بیش از اندازه تصور ما خرافاتی بودند گفته‌های کاهن را باور می‌کردند؛ چنان‌که درباره رهنمود خدا به کروسوس گفتند که مقصود سخن خدا از دولت بزرگ لیدیّه بوده است نه ایران، و کروسوس سخن خدا را بد تعبیر کرده است.

در مواردی یونانیان برخی از شهرها به جنگ خدایان بیگانه می‌رفتند که در اثر پیروزی پیروانشان بر آن شهرها وارد آن شهرها شده بودند (یعنی عبادتشان بر مردم شهرهای مغلوب تحمیل شده بود). مثلاً، گفته شده که مردم شهر کونیا بر آن شدند که جز خدایان خوشان را نپرستند و خدایان دیگر را از شهرشان بتاراندند. برای این منظور مردان جنگجوی شهر با نیزه و جنگ‌ابزار به کنار دریا رفتند و نیزه‌هاشان را به سوی آسمان افراشتند و خدایان بیگانه را تهدید کردند که هرچه زودتر شهرشان را ترک کنند. پس از آن گفتند که خدایان بیگانه را از شهرشان اخراج کرده‌اند.<sup>۲</sup>

از سده‌های ششم و پنجم به بعد برای برگزاری مراسم جشنهای دینی تئاترهائی در فضای آزاد بنا شد که محل حج سالانه و عبادت و نمایش هنرهای دینی بود. در این نمایشها چند تن متصدی قصه‌گویی منظوم با اداهای نمایشی می‌شدند؛ داستانهای زایش و پرورش خدایان و عشقها و جنگهاشان و کشت و کشتارهاشان از یکدیگر و نیز زنرباییهایشان را برای تماشاگران بازمی‌گفتند، که از جمله آنها سروده‌های منسوب به هومر، و نیز داستانهای منظوم یک شاعر یونانی به نام هسیودس (هزیود) بود.

در سده پنجم پم داستانهای حماسی نیز به این نمایشها افزوده شد، و سه داستان پرداز بزرگ به نامهای اسخیلیوس و سوفوکلس و یورپیدیس ظهور کردند که هنرشان نوشتن نمایش نامه منظوم برای اجراء در حضور جمع بود. اینها نمایشهای حماسی که بازگوکننده تاریخ یونان بود نیز به نمایشهای دینی افزودند. به نظر می‌رسد که هنر حماسی را اینها از ایرانیان فراگرفته و به هنر دینی محض افزوده بودند (چیزی شبیه

۱. هرودوت، ۱/۹۰-۹۱.

۲. همان، ۱۷۲.

داستانهای تاریخی ایران از رستم و اسپندیار و کیکاووس و کیقباد و جز آنها که در شاهنامه بازنویسی شده است).

در هریک از شهرهای یونان یک فضای باز میدان مانند وجود داشت که محل برگزاری این نمایشها بود، و آنرا «تئاتر» می نامیدند. این تئاترها در سده چهارم پم گنجایش همه مردان شهر را داشت و در شهرهای پرجمعیت می توانست که تا چندین هزار نفر را در خود جای دهد. به این ترتیب، هنر یونانی - از پیکره سازی گرفته تا داستان پردازی و نمایش - عملاً هنر دینی بود (شبه آنچه که در مصر و میان رودان وجود داشت)، و چند سده بعد که تفکر دینی یونان زیر تأثیر عواملی تحول یافت به شکل هنر صرفاً به زندگیش ادامه داد.

بخش مسلط جوامع شهری یونان سده ششم پم در هر شهر اعضای یک قبیله واحد را تشکیل می داد و در مواردی از دو - سه قبیله خویشاوند که به مرور زمان تقسیم شده بود تشکیل می شد. تقسیم کار قبیله‌یی کهن در جوامع شهری سریان داشت، و از این جهت حکومت‌های شهرهای یونانی هرکدام یک کدخدایی به مفهوم ایرانی‌شان بود که سران قبیله (نخبگان جامعه) با تشریک مساعی و مشورت یکدیگر آنرا اداره می کردند. نظامی که در تاریخ با نام دموکراسی یونانی شناخته شده است چنین نظام کدخدایی‌ئی بود که فقط افراد متنفذ قبایل در آن شرکت داشتند و حقوق و امتیازها را با توافق یکدیگر در میان خاندانهای خودشان تقسیم می کردند و پیشینه جامعه که همان برده شدگان بومی بودند از همه حقوق انسانی محروم نگاه داشته می شدند.<sup>۱</sup>

به سبب جنگ‌های درازمدت قبیله‌یی که از سده هفتم پم تا زمان هخامنشی در میان قبایل یونانی جریان داشت آمادگی فرمان‌پذیری از یک سلطه برتر که از بیرون قبیله خودی می آمد را نداشتند. لذا یونان در زمان هخامنشی مجموعه‌ئی بود از اجتماعات قبایلی به صورت شهرهای مستقل و در جدال با یکدیگر.

اگرچه تئوری حکومت دموکراسی را اندیشه‌مندان یونانی در آخرین دهه‌های عمر شاهنشاهی هخامنشی نوشتند، ولی آنچه در نوشته‌های تاریخی دموکراسی یونانی نامیده شده است حالتی بود از جداسری شهرهای یونان در قبال یکدیگر که حاضر نبودند به یک قدرت برتر منطقه‌یی گردن نهند، و هر تلاشی که هرکدام از شهرها برای تشکیل یک دولت سراسری به عمل می آورد نمی توانست به نتیجه قطعی برسد، و شهرها همچنان استقلال

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمه غلام حسین صدیقی.

خودشان را حفظ می‌کردند. این امر نتیجه سنتهای قبیله‌یی و رقابتها و ستیزهائی بود که مانع از آن می‌شد که یونانیان به سروری یک قدرت برتر گردن نهند و اتحادی در میانشان به وجود آید و دولتی فراگیر و نیرومند تشکیل شود.

زندگی اقتصادی جماعات یونانی را کشاورزی (در دشتهای درونی) و ماهی‌گیری و راه‌زنی دریایی و نقل و انتقال کالا (در زمینهای ساحلی) تشکیل می‌داد.

از آنجا که نقل و انتقال کالا از راه دریا توسط ساحل‌نشینان یونانی یکی از راههای درآمد یونانیان ساحل‌نشین بود، کرایه‌کاران یونانی در میان بندرگاههای کرانه‌های شمالی و شرقی و جنوبی مدیترانه در رفت و آمد بودند، و در اثر همین رفت و آمد با تمدنهای پیش‌رفته مصر و فینیقیه آشنایی می‌یافتند، و بسیاری از آنها که اقامتهای طولانی در این مراکز تمدنی داشتند تجارب ارزنده می‌اندوختند و به‌جامعه خویش منتقل می‌کردند. مهم‌ترین دست‌آورد تمدنی که آنها از فینیقیه اخذ کردند نگارش الفبا بود که از سده ششم پم به بعد در گسترش تمدن یونانی نقش عمده‌ئی ایفا کرد. برای آن که بدانیم تمدن مصر فرعونى پیش از دوران هخامنشی تا چه اندازه در یونان نفوذ داشته است، این جمله هروdot را ذکر می‌کنم که تصریح دارد تقریباً همه خدایان یونانی از مصر به یونان آورده شدند، و بازرگانی را یونانیان از مصریان آموختند.<sup>۱</sup>

همه آبادیهای یونان تا دوران کوروش بزرگ با مصر فرعونى در ارتباط و از کمکهای فرعونان بهره‌ور بودند. هروdot اشاره دارد که اُح‌موسس (فرعون معاصر کوروش بزرگ) به شهرهای یونان عنایت خاصی داشت؛ او هزینه‌های ساخت معابدی در یونان را تأمین کرد؛ برای این معابد موقوفاتی قرار داد؛ برای ساختن معبد دلفی مبالغ هنگفتی پرداخت؛ دستور داد برای معابد یونانی پیکره‌هایی با هزینه او بسازند؛ و پیکره‌های چوبینی از خودش که روکش طلا داشت را به یونان فرستاد تا در برابر معابد نصب شوند؛ بسیاری از یونانیان برای کارهای ساختمانی به مصر می‌رفتند؛ برخی از بزرگ‌زادگان یونان در مصر می‌زیستند؛ و بخشی از ارتش اُح‌موسس را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند.<sup>۲</sup>

این سخنان نشان‌دهنده پیوند بسیار نزدیکی است که یونان با مصر عهد فرعونان داشته است؛ و همین امر سبب می‌شده که یونانیان بسیاری از ارزشهای تمدنی مصر را اخذ کنند.

۱. هروdot، ۲/۵۳ و ۱۹۵.

۲. همان، ۲۰۹-۲۱۲، ۳/۱۶۷-۱۶۸.

سولون که به عنوان قانون‌گذار یونان شهرت دارد در زمان این اُح‌موسس می‌زیست، و پیش از آن‌که به حاکمیت یونان برسد چندی در مصر خدمت کرده بود. یونانیان به‌خصوص نژادی‌شان قومی بودند تمدن‌ساز، و هنر آن‌را داشتند که هر عنصر تمدنی که از مصریان می‌گرفتند را به‌خوبی پرورش دهند. هنر آن‌را نیز داشتند که آنچه از مصر گرفته بودند را در زمان هخامنشی به‌نوشته درآوردند، و به‌نام خودشان مصادره کردند.

جای هیچ جدالی نیست که ریاضیات و طب و اخترشناسی و حکمت را یونانیان از مصریان و سپس از کلدانیان یاد گرفتند. گرچه نویسندگان خودشیفته غربی - لاف‌زنانه - می‌نویسند که تمدن یونانی یک تمدن قائم به‌ذات بوده است، اگر کسی بخواهد بگوید آن کسانی که به‌عنوان حکیمان، ریاضی‌دانان و پزشکان بزرگ یونانی در دوران هخامنشی شناخته شده‌اند شاگردان مدارس مصری و کلدانی نبوده‌اند سخن نابه‌جائی گفته است.

حقیقت آن‌است که یونانیان آنچه از تجارب فکری و علمی در سده ششم و پنجم داشتند را از مصر و سپس کده به‌دست آورده بودند. در این سخن جای هیچ جدالی نیست. زیرا مصر و کده در آن روزگار دارای تمدن پیش‌رفته بودند ولی یونانیان هنوز مراحل نخستین تمدن را می‌پیمودند. در این‌که متفکران بزرگ یونان به‌مصر و کده آمد و رفت داشته‌اند نشانه‌های بسیاری در دست است که قابل انکار نیست؛ و حقیقت آن‌است که آنچه علوم یونانی نامیده شده است بازنویسی علوم مصری و بابلی بوده، و سپس اندیشه‌مندان بزرگ یونانی در سده چهارم پم چیزهایی به‌آنها افزودند و به‌صورت مدون و منظم درآوردند، و این البته هنر بسیار بزرگی بود که یونانیان داشتند.

هنر دیگر یونانیان آن بود که شناسنامه همه علوم و فنونی که از مصریان و بابلیان فراگرفته بودند را به‌نام خودشان ثبت کردند (برای خودشان مصادره کردند).

مزدوری برای ارتشهای روزیک شغل شریف و پردرآمد برای یونانیان شمرده می‌شد و در سده‌های هفتم و ششم پم گروههای بسیاری از یونانیان در ارتشهای مصر و لیدیّه مزدوری می‌کردند، و از این رهگذر تجارب جنگی بسیاری اندوختند. این تجارب از زمان داریوش بزرگ تا پایان دوران هخامنشی در خدمت ارتش ایران قرار گرفت. سربازان یونانی که در خدمت ارتش ایران بودند در ایران تجارب نظامی و سیاسی می‌اندوختند و آرزوی عظمت یونان به‌روال ایران را با خودشان به‌شهرهای خودشان می‌بردند و درباره این آرزوها داستان و نمایش‌نامه می‌نوشتند و شعر می‌سرودند، و در مراسم دینی که



جشنهای دسته‌جمعی بود برای حاضران قرائت می‌کردند یا نمایش می‌دادند. از آنجا که به سبب نظام برده‌داری حاکم بر یونان بیکاری عمومی بر بیشینه اوقات آزادگان حاکم بود، آزادگان در تجمعهای گوناگون به‌گذران اوقات می‌پرداختند (همان تجمعاتی که بالاتر دیدیم کوروش بزرگ به شوخی به سران یونان گفت که شما در میدانهای شهرهاتان جمع می‌شوید و برای همدیگر دروغ می‌بافید). در این تجمعها تفریحات و سرگرمیهای گوناگونی دنبال می‌شد که بازگویی داستانها و افسانه‌ها از سرگرمیهای دیگر بیشتر بود. کسانی که در پی کسب نام و نان بودند می‌کوشیدند که داستانها و افسانه‌های دل‌کشی را ابداع کنند و در تجمعها نقل کنند و بخوانند و جایزه‌هایی را که برای این منظور در نظر گرفته شده بود به خودشان اختصاص دهند. این‌وضع به مرور زمان به ابداع هنر نمایش انجامید و مراسم دینی نیز به این شیوه برگزار می‌شد.

در نتیجه این بیکاری عمومی و تجمعهای سرگرم‌کننده و وقت‌گذراننده مردانی سخن‌ور پدید آمدند که در میان یونانیان از نام و آوازه برخوردار شدند. شعرخوانی، نمایش افسانه‌ها و داستانها، بحث و مجادله برای نشان دادن مقدار علم و دانش، از جمله اموری بود که در این تجمعها صورت می‌گرفت، و بسیار کسان می‌کوشیدند که برتری خودشان را نسبت به دیگران به اثبات برسانند. در این میان کسانی هم بودند که در سفرهاشان به مصر و فینیقیه و لیدیّه و بابل و ایران تجارب تمدنی ارزنده‌ئی اندوخته بودند، و می‌کوشیدند که علاوه بر بازگویی دیده‌هاشان در این سرزمینها تجارب خودشان را نیز به یونانیان انتقال دهند و اذهان را برای پذیرش ارزشهای تمدنی پیش‌رفته آماده سازند.

چون که دولت شاهنشاهی ایران امنیتی سراسری را در جهان روزگار برقرار کرده بود، آزادی رفت و آمد اقوام و جماعات در سراسر خاورمیانه تا آسیای میانه به آزادی صورت می‌گرفت، و طبیعی بود که یونانیان نیز از این وضعیت بهره‌گیری کنند، و هم برای بازرگانی، هم در جستجوی شغل‌های آبرومند و درآمد بهتر، و هم در پی تحصیل علوم و فنون به سفرهای دورودراز در سرزمینهای کشور شاهنشاهی بپردازند.

یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند و در ایران خدمت می‌کردند پس از بازگشت به یونان دیده‌ها و شنیده‌هاشان از ایران را برای یونانیان بازمی‌گفتند و بسیاری‌شان دانسته‌های تمدنی‌شان را به‌نوشته درمی‌آوردند تا فکر تمدنی که از ایران گرفته بودند را به یونانیان انتقال دهند. اسکولاکس کاریاندی یک ملوان برجسته یونانی بود که

به‌نوشته هروودوت به‌خدمت نیروی دریایی ایران درآمد و به‌فرمان داریوش مأمور کشف بنادر هند و شرق آفریقا شد. او به‌فرمان داریوش بزرگ در رأس یک هیأت اکتشافی به‌هند سفر کرد و پس از آن راهی شرق آفریقا شد و زنگبار را کشف کرد و از راه تنگه باب‌المنذب و دریای سرخ به‌خلیج سوئز در خاک مصر رسید؛<sup>۱</sup> و در پایان سفر چندساله‌اش گزارش کشفیاتش را به داریوش داد. او بعدها این تجربه‌ها را به‌کشور خودش برد و مردم یونان را با آن بخشها از جهان که دیده بود آشنا کرد، و کتابی در تاریخ ایران نوشت و معلومات بسیاری درباره‌ی جهان متمدن را به‌یونانیان انتقال داد.<sup>۲</sup> ما نمی‌دانیم که افراد هیأتی که با او بودند چه کسانی بودند، ولی می‌توان گمان کرد که بسیاری از آنها یونانی و از همکاران پیشین خود او بوده‌اند.

در همین زمان هکاتے میلیتی پس از سالها خدمت در ارتش ایران در بازگشت به‌یونان کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» را نوشت که در واقع خویش تاریخ اجتماعی ایران بود. در همین زمان یونانی دیگری به‌نام کارون (از مردم غرب اناطولی) از کارمندان دولت در ایران بود که در بازگشت به‌یونان کتابی درباره‌ی تمدن ایرانی با عنوان «پرسیکا» تألیف کرد.

یک یونانی به‌نام هکاتیوس که سالهای درازی در زمان داریوش بزرگ به‌عنوان مزدور در سپاه ایران خدمت کرده و در چندین لشکرکشی شرکت کرده و سرزمینهای بسیاری را دیده بود چون به‌یونان برگشت آموخته‌هایش را به‌یونان برد، و کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» نوشت. او که بسیار زیر تأثیر افکار ایران قرار گرفته بود برای آن که به‌یونانیان بفهماند که عمر جهان آن‌گونه کوتاه نیست که آنها می‌پندارند، و تبار هیچ انسانی آن‌گونه که آنها می‌پندارند به‌خدایان نمی‌رسد، داستانی را در کتابش آورد که می‌گفت کاهنان شهر تبس مصر پیکره‌های ۳۴۵ کاهن را در گنج‌خانه‌ی یک معبد به‌او نشان داده‌اند که هر کدام - پشت اندر پشت و سلسله‌وار - مردی پسر مردی بوده است؛ و برایش تأکید کرده‌اند که هیچ انسانی در این جهان نیست که تبارش به‌خدایان برسد، بل که همه‌ی انسانها فرزندان انسانهای دیگرند.<sup>۳</sup>

او که با چنین بیانهائی می‌کوشید که افسانه‌های الیاد و هومر را خرافه جلوه دهد و

۱. هروودوت، ۴/۴۷.

۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۶.

۳. همان، ۱۴۳.

چشم و گوش یونانیان را بر روی حقایق جهان بگشاید، کوشید که با داستان‌هایی که می‌گفت نوعی تحول مثبت در فکر دینی یونانیان ایجاد کند.

دیونسیوس از یونانیان غرب اناتولی و از کارمندان دولت ایران در زمان داریوش بزرگ بود که مدتی در ایران زیست و چون به یونان برگشت کتابی با عنوان «تاریخ جامع ایران» نوشت. این کتاب پس از او مورد استفاده کسانی چون اسخیلیوس و گزونیفون و هرودوت در تألیف تاریخ ایران قرار گرفت.

به نظر می‌رسد که او این کتاب را به فرموده شهریار لیدیه برای یونانیان تألیف کرده بوده است. این مرد نیز در انتقال اندیشه‌های تمدنی به یونانیان اثر به‌سزائی داشت.

اینها و بسیاری دیگر از همگان نشان دیده‌ها و شنیده‌هاشان را می‌نوشتند و همان‌گونه که عادت همه متفکران یونان بود، در تجمعات ادبی و دینی برای حاضران قرائت می‌کردند تا جائزه دریافت کنند و نام درآورند و معروف شوند. این اقدامات سبب می‌شد که فرهنگ و تمدن ایرانی به راه‌های گوناگونی به یونان سرایت کند و زندگی مردم یونان را متحول سازد.

یونانیان پس از شناختی که از دست‌آوردهای جهان متمدن کسب کردند، در جستجوی یک هویت ممتاز افتادند و آرزوی عظمت یونان وارد سرهای بسیاری از اندیشه‌مندان‌شان شد.

از آغازهای سده پنجم پم به بعد شماری اندیشه‌مند سیاسی پا به عرصه اجتماعی یونان نهادند که در تلاش بودند اذهان یونانیان را برای رسیدن به اتحاد آماده سازند. هراکلیتوس (۵۴۰ - ۴۷۵ پم)، اسخیلیوس (۵۲۵ - ۴۵۶ پم)، هرودوت (۴۸۵ - ۴۲۵ پم)، سقراط (۴۷۰ - ۳۹۹ پم)، گزینیفون (۴۳۰ - ۳۵۵ پم) و افلاطون (۴۲۸ - ۳۴۷ پم) پرکارترین اندیشه‌ورزانی بودند که در جستجوی یک نظام سیاسی مطلوب برای یونانیان فعالیت فکری انجام دادند و راه دست‌یابی یونان به نظام مطلوب را گشودند.

هراکلیتوس که در غرب اناتولی می‌زیست و جزو رعایای ایران بود در سفرهایی که به درون ایران کرد با باورهای دینی ایرانیان آشنا شد و در تلاش ارائه یک عقیده معقول دینی به یونانیان به فعالیت پرداخت و با باورهای خرافی مردم یونان به ستیز برخاست. نیز، او در نوشته‌هایش نوعی همسازی جهانی اقوام جهان را مطرح نمود که بازنمایی آرزوی او برای برقراری یک نظم جهانی به رهبری یونان بود. بنیادهای این عقیده را نیز او از ایرانیان گرفته بود. اما باورهای نوین او از سوی یونانیان با بیزاری مواجه شد و خطری که

باورهای او برای دینِ موهوم‌گرای یونانیان داشت او را منفور یونانیان ساخت و تکفیر شد و منزوی گردید.

اسخیلیوس نویسنده‌ئی بود که می‌کوشید با داستانهای حماسی<sup>۱</sup> روحیهٔ عظمت‌طلبی را در یونانیان پدید آورد. او در نوشته‌هایش به یونانیان تلقین می‌کرد که قومی نیرومند و مقاوم و بردبار استند و در برابر ایران امتیازاتی دارند که به آنان حق می‌دهد از استقلال سیاسی برخوردار باشند و هویت خاص خود را حفظ کنند. یکی از آثار او در این زمینه نمایش‌نامهٔ «پارسیان» بود که افسانهٔ شکستِ خشیارشا در لشکرکشی به یونان و پیروزی یونانیان بر ایرانیان را به‌گونهٔ دل‌انگیزی بیان می‌کرد و روحیهٔ خودبزرگ‌بینی را در یونانیان می‌پرورد.

ولی یونانیان اروپایی تا اواخر سدهٔ پنجم پم هنوز آمادهٔ پذیرش بسیاری از ارزشهای پیش‌رفتهٔ فرهنگی تمدنی نبودند و در همان باورهای خرافیِ دیرینه دست و پا می‌زدند. مثلاً اناکساگوراس که از اتباع ایران بود پس از سفرهایی که به مناطق گوناگون خاورمیانه کرد و علوم از جمله ریاضیات و اخترشناسی را در کلدانه آموخت، به آتن رفت و به نشر آموخته‌هایش پرداخت. او به یونانیان می‌گفت که خورشید و ماه اجسامی استند مانند هر جسم دیگری؛ و از باورهای خرافاتی یونانیان خرده‌گیری می‌کرد. دستگاه قضایی آتن او را به جرم تبلیغ بددینی و تلاش برای منحرف کردن یونانیان و بی‌دین کردن آنها محکوم به مرگ کرد، و او از آتن گریخت. حکومت‌گران آتن برای آن که کس دیگر همچون او به تلاش «بی‌دین کردن» یونانیان بر نه‌آید و خورشید و ماه و اختران را اجسام معمولی ننامد و تمایلاتِ هوس‌بازانهٔ خدایان یونانیان را مورد انتقاد قرار ندهد، اخترشناسی را قانوناً ممنوع و درخور کیفر اعلام داشتند.

اومستد نوشته که «علم نوینی که از شرق آمده بود در آتن چندان خوش‌آیند نبود، بل که نارگیلیا افسون‌گر ایونی و روسپیان دیگر بودند که در آتن با آغوش باز به آنها خوش‌آمد گفته شد و با پذیرایی گرم روبه‌رو شدند». و افزوده که اناکساگوراس وقتی دربارهٔ گردش اختران و ستاره‌های دنباله‌دار و شهاب و هواشناسی و بادهای تندرو و آذرخش سخن گفت پا بر زمین سخت و خطرناکی نهاده بود. آنچه او می‌گفت برای آتنی‌های خرافاتی قابل تحمل نبود. او به جرم بی‌دینی برای آموختن ستاره‌شناسی و در طرف‌داری از پارسیان به دادرسی فراخوانده شد، و از بیم جاننش گریخت.<sup>۱</sup>

هرودوت که از اتباع ایران بود و سالها پیشه بازرگانی داشت و به سرزمینهای بسیاری سفر کرده بود شهر خودش هالیکارناس را رها کرده به آتن رفت. او با نوشتن تاریخ جهان عمده‌تاً به حکومت‌گری و سیاست و جهان‌داری در ایران پرداخت تا به یونانیان یاد بدهد که چه‌گونه می‌توان به شکوه و عظمت رسید. او ضمن سخن از به‌سلطنت رسیدن داریوش پس از کام‌بوجیه و بردیه‌ی دروغین، با آوردن داستانی کوشید تا به یونانیان القاء کند که بهترین نظام سیاسی نظامی است که اختیارش در دست یک شاه مقتدر باشد. او برای این منظور، از زبان داریوش و یارانش سه‌نوع نظام سیاسی - سلطنت فردی، حاکمیت جمعی اشراف، حاکمیت دموکراسی - را مورد مقایسه قرار می‌دهد و معایب هر کدام را برمی‌شمارد آنها به نتیجه می‌رسد که وقتی سررشته امور در دست یک شاه مقتدر و دانا و حکیم باشد که با مشورت بزرگان اهل تدبیر عمل می‌کند شکوه و شوکت حاصل می‌شود و برای مردم کشور نظم و امنیت و آرامش ایجاد می‌گردد. نمونه‌ئی که او برای این سلطنت فردی ارائه کرد سلطنت داریوش بزرگ بود که نزد یونانیان دارای شکوهی ماورای تصور بود. او با آوردن این داستان کوشید به یونانیان یاد بدهد که دموکراسی یونانی گرچه برابری شهروندان آزاده در اداره امور را تأمین می‌کند ولی معایب بسیاری دارد، از جمله آن که عامه مردم نمی‌دانند که چه می‌خواهند و نمی‌توانند که تصمیم درست بگیرند، و سررشته امور در چنین حاکمیتی در دست گروهی قرار می‌گیرد که صلاح حقیقی مردم را تشخیص نمی‌دهند، لذا چنین حاکمیتی نمی‌تواند که حاکمیت مطلوب باشد. حاکمیت جمعی اشراف نیز گرچه با تشریک مساعی گزیدگان فکری جامعه تشکیل می‌شود ولی باعث رقابتها و درگیریهای دوره‌یی و در نتیجه بی‌ثباتی خواهد شد. پس بهترین نظام سیاسی آن نظامی است که سررشته امور در دست یک شاه نیرومند و باتدبیر و حکیم همچون داریوش باشد و نخبگان فکری به او مشورت بدهند، و او بهترینها را تشخیص بدهد و بر اساس آنها عمل کند.<sup>۱</sup>

مردی به نام هلانیکوس نیز که تألیفاتش در زمان خودش شهرت کمتر از تألیف هرودوت نداشته در همین زمان کتابی درباره تاریخ و انساب ایرانیان تألیف کرد؛ ولی چیزی جز نام از نوشته‌ها او به ما نرسیده است.

در این زمان که مورد گفتگویمان است فکر یونانی هنوز آماده تحول اساسی نبود. سقراط که نامدارترین متفکر یونانی است، با تأثیری که از آموزه‌های دین ایرانی گرفته بود

کوشید که فکر یک‌خدایی و برابری انسانها و ضرورت همزیستی مسالمت‌آمیز انسانها را در اذهان یونانیان پرورش دهد؛ ولی آنچه او می‌گفت خلاف فکر مسلط بر یونان بود، و - چنان که می‌دانیم - به تکفیر و اعدام او انجامید.

پروتاگوراس و دیاگوراس و اناکساگوراس نیز به سبب فعالیت‌های مشابهی متهم به کفرگویی و بی‌دینی و محکوم به اعدام شدند، ولی پیش از آن که اعدام شوند متواری شدند و زندگی مخفی درپیش گرفتند.

این‌گونه، تلاش‌های اندیشه‌سازان یونانی برای القای فکر تمدنی به اذهان یونانیان با پشتکار بسیار ادامه یافت. این اندیشه‌مندان که درصدد بودند تا اذهان یونانیان را برای پذیرش ارزشهای فرهنگی و تمدنی نوین (مدرنیسم) آماده کنند برای خدمت کردن و کسب مال به ایران و مصر رفته بودند و اندیشه‌های نوین و علوم جدید را در مصر و بابل فراگرفته به یونان آورده بودند؛ ولی هنوز ارزشهای نوین فرهنگی و تمدنی در یونان نمی‌توانست که چندان خریداری داشته باشد.

گزینوفون که شاگرد سقراط و مزدور ارتش ایران بود کوشید که حکومت‌گران شهرهای یونان را با فرهنگ سیاسی ایران آشنا کند و شیوه زندگی شاهان و درباریان ایران را به عنوان الگوی برتر به آنان بشناساند. او در این راه زندگی‌نامه کوروش بزرگ را نوشت و طی آن درباره آداب و رسوم شاهان و درباریان و بزرگان و ارتشیان ایران به تفصیل سخن گفت و برای تلقین فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران به اذهان اشراف یونانی تلاش بسیار به عمل آورد. کتاب «آناباسیس» نوشته او نیز معلومات ارزنده‌ئی درباره ایرانیان به یونان منتقل می‌کرد.

گزینوفون در نوشته‌هایش به یونانیان تلقین می‌کرد که بهترین نظام سیاسی نظامی است که یک شاه پر قدرت و یک دستگاه متمرکز و یک ارتش گوش به فرمان داشته باشد؛ و در این باره کوروش بزرگ و نظام شاهنشاهی ایران را به عنوان الگو مثال می‌زد.

هدف اصلی او از نوشتن کتاب «کوروش‌نامه» القای همین فکر به یونانیان بود، و کوشید که نخبگان یونان را با مجموعه فضایی که در ایرانیان هست (فضایی که آنان را تبدیل به سروران و تصمیم‌گیران جهان متمدن کرده است) آشنا سازد.

بدنبال اینها افلاطون رساله قوانین را برای القای فکر سیاست عملی به رشته تحریر درآورد که اشاره‌های بسیاری به الگوی حکومت‌گری ایرانیان داشت، تا یونانیان را به گونه‌ئی برای پذیرش فکر ایجاد یک جامعه مبتنی بر اتحاد آماده سازد. افلاطون مدتها

در مصر زیسته بود در آنجا شغل روغن فروشی داشت، و درآمدش را هزینه فراگرفتن علوم از مصریان می‌کرد. یک‌چند نیز به ایران رفت و نزد مغان به علم آموختن پرداخت و یادداشتهائی که گردآوری کرده بود پس از بازگشت به یونان در کتابی با عنوان «مگوس» (مغان) انتشار داد.<sup>۱</sup>

در پیشینه نوشته‌های افلاطون اثر فکر ایرانی به خوبی جلوه‌گر است. تلاش‌های خودشیفتگان غربی که می‌کوشند علوم یونان را برآمده از خود یونان بشمارند کاری متعصبانه است. علوم یونانی - مشخصاً طب و ریاضیات و نجوم - بازنویسی تجربه‌های دوهزار ساله مصر و کلد بود؛ و آنچه در سیاست نوشتند نیز نظرشان به تمدن ایرانی بود و از سفرهاشان به درون ایران فراگرفته بودند.

این که در یونان دوران هخامنشی از زمان داریوش بزرگ تا پایان دوره هخامنشی چندین متفکر بزرگ پا به عرصه جامعه نهادند ناشی از همان ضرورت و تلاش ایجاد هویت و حرکت در راه رسیدن به مرحله دولت فراگیر یونانی در سرزمین یونان بودند. ما وقتی یادگارهای فکری سوفسطائیان و سقراط، و نوشته‌های افلاطون و ارسطو، و تألیفات حماسی کسانی همچون اسخیلیوس را مورد بازخوانی قرار می‌دهیم به خوبی متوجه این ضرورت و تلاش می‌شویم.

تجارب دو سده تلاش برای برقراری یک دولت مقتدر و همه‌گیر در یونان به جایی نرسید، و یونان همچنان تا اواخر دوران هخامنشی در پراکندگی سیاسی و ناتوانی نظامی و جنگ‌های دائم در میان شهرهایش می‌زیست. اندیشه‌وران یونانی در تلاش یافتن راهی به سوی رسیدن به یک نظام مقتدر و متمرکز بودند، و چنین به نظر می‌رسید که جز اقناع سیاست‌مردان برای یافتن راه حلی در جهت متشکل شدن در سایه یک دولت فراگیر یونانی هیچ راهی نمانده بود. این بود که متفکران بزرگ یونان پا به میدان نهادند و در این راه به تلاش لفظی و قلمی خستگی‌ناپذیر دست زدند.

همین که با تسلط مقدونیه بر یونان دولت مقتدری در شبه‌جزیره بالکان شکل گرفت، این تلاش‌های ناشی از ضرورت نیز پایان یافت و سیراندیشه سیاسی یونان در همانجا متوقف شد.

به همین دلیل است که ارسطو - معلم اسکندر که زمان مرگش فقط چند ماه با مرگ

اسکندر فاصله داشت - آخرین اندیشه‌مند بزرگ یونان شمرده شد،<sup>۱</sup> و با مرگ او دوران بزرگان اندیشه سیاسی و فلسفی یونان نیز به پایان رسید.

راهی که تلاشهای فکری بزرگترین اندیشه‌مندان و فیلسوفان یونان در پیش پای نخبگان سیاسی یونان نهادند فرجامش به تشکیل شاهنشاهی مقدونیه انجامید که از شاهنشاهی ایران الگو گرفته بود. یعنی ثمره‌ئی که تلاشهای فکری صد ساله بزرگترین فیلسوفان یونانی برای نخبگان سیاسی یونان به بار آورد آن بود که ثابت کرد که بهترین نوع نظام سیاسی برای جهان آن روزگار، همانا، نظامی شبیه نظام شاهنشاهی ایران است.

می‌دانیم که اسکندر مقدونی شاگرد ارسطو بود؛ ارسطو آخرین اندیشه‌مند بزرگ در تاریخ یونان، و اسکندر بنیان‌گذار شاهنشاهی یونانی بود.

دورانی که دوران شکوه تمدن یونانی نامیده شده است از زمان داریوش بزرگ آغاز شد و با افتادن یونان به دست اسکندر به پایان رسید.

این که سلطه ایران بر یونان در دوران شاهنشاهی هخامنشی تا چه اندازه بوده است در سایه داستانهای حماسی یونانیان در ابهام مانده است. نوشته‌های جانب‌دارانه و دور از حقیقت اینها چنین القا می‌کند که آتن تنها مرکز تمدنی در غرب شاهنشاهی ایران بود که از حوزه سلطه سیاسی ایران بیرون بود. اما تردید نمی‌توان کرد که روابطی که میان آتن و ایران برقرار بود روابط زیردست و فرادست بود، و بیشتر شهرهای یونانی طی عهدنامه‌هایی در زیر حمایت ایران قرار داشتند. این را از نکته‌هایی می‌توان دریافت که در نوشته‌های برخی از یونانیان آن روزگار بازمانده است.

مثلاً اریستوفانس در نمایش‌نامه‌ئی که به سال ۴۲۱ ارائه کرد از خدایان یونان گله نمود که یونانیان را در برابر ایرانیان یاری نکرده‌اند، و خورشید و ماه همدست شده‌اند و

۱. ارسطو فرزند یک پزشک دربار فیلیپ - شاه مقدونیه - بود. او در آتن نزد افلاطون تحصیل علوم و فلسفه کرد، و چون افلاطون درگذشت به شهر اسوس در اناطولی رفت و نزد حاکم یونانی ایسوس که تابع ایران بود به سمت مشاور سیاسی مشغول به کار شد. دو سال بعد، این حاکم درصدد نافرمانی از ایران به فرمان دربار ایران اعدام شد، و ارسطو به مقدونیه برگشت و به عنوان معلم اسکندر گماشته شد. در سال ۳۳۵ پ.م وقتی آتن را اسکندر گرفت ارسطو به آتن برگشت و مدرسه‌ئی را تأسیس کرده نامش را آکادمی نهاد. پس از مرگ اسکندر شورش ضد مقدونی در آتن برپا شد و دامن ارسطو را نیز گرفت که متهم به جانبداری از سیاستهای اسکندر مقدونی بوه است؟ ارسطو از بیم جاننش از آتن گریخت و سرانجام در شهری به نام یوبویا سر به در آورد، و چند ماه بعد در سن بالای ۶۰ سالگی از دنیا رفت (گویا سال ۳۲۲ پیش از مسیح).



یونان را به زیر فرمان ایرانیان درآورده‌اند.<sup>۱</sup>

یا مثلاً در گزارشی مربوط به دو سال پس از این گفته شده که چیتَرَفَرَنَه - شهریار لیدیَه - سرپرستی ناوگان دریایی اسپارت را برعهده داشت، و مزد یک ماه سپاهیان ناوگان اسپارت را پیش‌پیش پرداخت کرد.<sup>۲</sup> و این معنای دیگرش آن است که ارتش اسپارت در این زمان حقوق‌بگیر دولت ایران بوده است.

باز در گزارش دیگری می‌خوانیم که سران اسپارت در سال ۴۱۱ در ساردیس به چیتَرَفَرَنَه پیمان داده‌اند که وابستگی اسپارت به ایران همچنان پابرجا بماند. و چیتَرَفَرَنَه وعده داد که هزینه نگهداری همه کشتیهای ناوگان دریایی اسپارت را دولت ایران خواهد پرداخت؛ و اگر موردی اقتضا کند وامهای فوری‌ئی نیز در اختیار سرپرستان ناوها قرار داده خواهد شد.

در گزارش دیگری می‌خوانیم که هیأتی از بلندپایگان آتن برای مذاکره و تجدید پیمان به حضور چیتَرَفَرَنَه رسیدند، و چیتَرَفَرَنَه به آنها پیشنهاد کرد که حکومت آتن را تغییر دهند. در همین زمان ال‌کیبادس که از سران آتن بود به عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست. او زبان پارسی را به خوبی آموخته بود و رخت ایرانی می‌پوشید تا به عنوان یکی از اتباع کامل حقوق ایران شناخته گردد. او مستمری پولی گزافی از دولت ایران دریافت می‌کرد.<sup>۳</sup>

آتن و همه یونان در آن زمان هنوز در اندازه و وزنی نبودند که بتوانند در سیاست جهانی نقشی ایفا کنند، حال آن‌که تصمیم برای اداره جهان در پایتخت ایران اتخاذ می‌شد. در میان گروه صاحب امتیاز آتن شخصیت‌های برجسته‌ئی سر برآورده بودند که در راه رسیدن به یک شکوفایی تمدنی گام برمی‌داشتند؛ و چهره‌های علمی درخشانی در طب و ریاضیات پا به صحنه نهادند. اینها عموماً دانش‌مندان بودند که علم را نزد دانش‌مندان مصری و کلدانی آموخته بودند. بسیاری از دانش‌دوستان یونانی به ایران سفر می‌کردند تا در بابل علوم پیش‌رفته دانش‌مندان کلدانی بیاموزند؛ و برخی از آنها در مناطق درونی ایران سفرهائی می‌کردند و با ایران از نزدیک آشنا می‌شدند؛ و گروههائی نیز در اناطولی در خدمت ادارات و دستگاههای دولتی ایران بودند. سالهای اقامتشان در ایران

۱. بنگر: اومستد، ۴۸۵.

۲. همان، ۴۸۹.

۳. همان، ۴۹۱ و ۵۰۶.

تجربه‌های بسیاری را به آنها می‌داد و وقتی به وطنشان برمی‌گشتند تجربه‌ها را با خود می‌بردند.

برخی از یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند به مناصب مهمی گماشته می‌شدند که تجربه‌های بزرگی در کشورداری و آشنایی با جهان متمدن می‌اندوختند و این تجربه‌ها را بعدتر به مردم خودشان انتقال می‌دادند.

درخشش شاهنشاهی ایران چندان خیره‌کننده بود که کمتر کسی در هر جای جهان که بود می‌توانست در برابر وسوسه‌های خدمت کردن در ایران خویشتن‌داری کند. با این حال، بودند یونانیانی همچون هراکلیتوس - که آن‌گونه که از نوشته دیورن آورده‌اند - وقتی داریوش بزرگ از وی دعوت کرد که برای خدمت کردن به شوش برود، خاضعانه به شاهنشاه پاسخ فرستاد که چون میل به خودنمایی ندارد ترجیح می‌دهد که در زادگاهش به زندگی ساده ادامه دهد.

نیز، از نوشته جالینوس آورده‌اند که شاهنشاه ایران به فرمان‌دار لیدیّه فرمان نوشت که بقراط را به شوش دعوت کند؛ ولی بقراط از رفتن به ایران خودداری نمود.

یونانیان چندان برای ایران اهمیت قائل بودند که همه تلاش‌های نویسندگانشان در راه اثبات یک ماهیت برجسته برای یونان زیر تابش ایران قرار می‌گرفت و مات و کم‌رنگ می‌شد. بسیاری از نویسندگان یونانی به حکم عصیت قومی خویش کوشیدند که تألیفات تاریخی و سیاسی‌شان را - لاف‌زنانه - به گونه‌ئی بیارایند که یونان را یک مرکز تمدنی رقیب ایران قلمداد کنند ولی در این‌راه نتوانستند که توفیقی به دست آورند؛ زیرا تمدن یونان اصلاً با ایران قابل مقایسه نبود و آنان چاره‌ئی جز تسلیم به برتری ایران نداشتند.

تأثیر تمدن یونان در آن زمان از حد خود شهرهای یونانی اطراف دریای ایژه فراتر نمی‌رفت، و این در حالی است که ایران آن روزگار به مفهوم کلّ جهان متمدن بود.

در یونان متفکران و هنرمندانی می‌زیستند که تا زنده بودند برای خودشان علم و ادب و هنر می‌آفریدند و کل افتخارشان این بود که در طاعت شاه نیستند. این‌گونه «آزادی» لازمه زندگی محدود شهرهای کوچک و کم‌جمعیت بود و نمی‌توانست که مزیتی به‌شمار برود.

در یونان نه یک دولت مقتدر و نه نظام سیاسی متمرکزی وجود داشت. آنچه در یونان آن روزگار آزادی نامیده می‌شد در حقیقت امرش جداسری اعضای برتر قبایل هر شهر در برابر یکدیگر و جداسری هر شهر در برابر شهرهای دیگر بود که هر کدام برای

خودش می‌زیست. این وضعیت در جوامع کوچک و کم‌جمعیتی مانند شهرهای یونان می‌توانست که قابل تحمل باشد، ولی اگر در ایران چنین وضعیتی به وجود می‌آمد جز نابه‌سامانی و هرج و مرج نتیجه‌ئی به‌بار نمی‌آورد. این حقیقت را افلاطون افزون بر یک سده پس از خشیارشا در کتاب خویش - قوانین - مورد بحث قرار داد و ثابت کرد که نظام کدخدایی و جداسری جماعات و افراد که بر جوامع یونانی حاکم است نه تنها نمی‌تواند که مزیتی شمرده شود بل که عیب بزرگی هم به‌شمار می‌رود.

یونانیان چندان زیر تأثیر شکوه ایران قرار داشتند که ایرانیان را از نژاد برتر و شاهنشاه را یک «ذات همایون بخت همپایه خدایان» می‌دانستند، که برای سلطنت کردن بر جهان آفریده شده است و مقدر ازلی درهای ثروت مادی را بر رویش گشوده است. این سخن را اسخیلیوس نوشته (در کتاب پارسیان) که در یونانی‌گری تعصبی خاص داشته و در رؤیاهایش یونانیان کم‌توان آن روزگار را قومی نیرومند تصور می‌کرده است.

در افسانه‌هایی که یونانیان دربارهٔ خانوادهٔ هخامنش ساخته بودند گفته می‌شد که آنها از «تخمهٔ باران زرافشان» استند و آسمانها همهٔ ثروتهای روی زمین و زیر زمین را به آنها ارزانی داشته است. این عقیده را یونانیان به‌ویژه در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا و آردشیر اول ابراز می‌داشتند و داریوش را در حد خدایان خودشان مورد تمجید قرار می‌دادند؛ حال آن‌که داریوش و خشیارشا براساس داستانهای که بازگویندهٔ لشکر کشی شان به یونان است اصولاً می‌بایست که از جانب یونانیان مورد نفرت بوده باشند؛ ولی چنین نبود؛ زیرا داستان لشکرکشیها به‌هدف خاصی به‌نوشته درآمده بود و خود بزرگان یونان، از جمله خود داستان‌پردازان، می‌دانستند که حقیقت ندارد.

جاذبهٔ شخصیت‌های داریوش و خشیارشا و آردشیر اول مانع از آن بود که یونانیان دربارهٔ آنها چیزی جز ستایش بگویند. حتّاً پس از آنها یونانیانی که تاریخ نوشتند شاهنشاه هخامنشی را «شاه شاهان» یا «شاه بزرگ» می‌خواندند (و این لقبی بود که یونانیان به‌بزرگ‌ترین خدایشان «زئوس» می‌دادند).

این امر نشان می‌دهد که یونانیان به‌برتری ایران و تمدن ایرانی، و به برتری شاهنشاه به‌عنوان بزرگ‌ترین رهبر جهانی اعتراف داشتند و حتّاً برای شاهنشاه ایران نوعی تقدس قائل بودند؛ و این چیزی است که در نوشته‌های آنها بسیار دیده می‌شود.

نویسندگان یونانی آن روزگاران هرچه که دربارهٔ امتیاز تمدن خودشان در برابر ایران نوشته باشند، یونان سرزمینی بود که کم و بیش زیر نفوذ ایران قرار داشت و از سپهر

سیاسی ایران بیرون نبود. سپاهیه مزدور یونانی از زمان داریوش تا پایان دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند. همیشه صدها تن از صنعت‌گران و پیشه‌وران و مهندسان و پزشکان یونانی در ایران مشغول کار بودند. در اواخر سده پنجم پم وقتی در پی درگذشت داریوش دوم پسر کهترش کوروش - شهریار لیدیّه - درصدد حصول تخت و تاج پدر در برابر برادرش آردشیر به پاخاست (که در جای به آن خواهیم پرداخت)، بخشی از سپاهیان او را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند که از خاک اصلی یونان و از جمله از آتن جذب شده بودند. به دنبال شکست کوروش کهتر شمار بسیاری از مزدوران یونانی او کشته شدند و با این حال ده هزار تن از آنها زنده در رفتند و همراه یکی از فیلسوفان آتنی به نام گزینوفون که فرمان‌دهی این مزدوران بی‌سرپرست شده را به دست گرفت، به تراپیزونت (اکنون طرایزون در ترکیه) رفتند و از آنجا خودشان را به شهری که اکنون اسکودار خوانده می‌شود (در غرب ترکیه) رساندند، و در آنجا باز به خدمت فرمان‌روای ایرانی شهر درآمدند. اگر جز همین یک نمونه در دست ما نبود، باز همین نمونه کافی بود که به مقدار نفوذ سیاسی ایران در یونان پی ببریم و متوجه شویم که ادعای نویسندگان یونانی برای اثبات برتری یونانیان در برابر ایران عهد هخامنشی تا چه اندازه می‌توانسته است که حقیقت داشته باشد.

یونانیان، هم مردمی تمدن‌پذیر بودند هم آمادگی تمدن‌سازی داشتند. قوم یونانی و قوم ایرانی از یک‌ریشه و هردو آریایی بودند که به‌روزگاری از هم جدا شده بودند. خصایص قوم یونانی شباهت بسیار زیادی به خصایص قوم ایرانی داشت، و چه بسا که اگر در جایی از خاورمیانه بودند می‌توانستند همان نقشی را در خدمت به تمدن جهانی ایفاء کنند که ایرانیان ایفاء کردند. ولی آن خودشیفتگی که خصیصه قوم یونانی بود در ایرانیان وجود نداشت. در این نقطه قوم ایرانی از قوم یونانی و دیگر اقوام جهان متمایز می‌شد.

در این که برخی از یونانیان مردمی اندیشه‌ور دانش‌ور و فاضل بودند شکی نیست. اینها بدون شک تجارب علمی و فکری‌شان را از درون خاک یونان به دست نه‌آورده بوده‌اند. پیش از آن خورشید تابناک علم و اندیشه در مصر و کلدیه می‌درخشید، و می‌دانیم که یونان در آن روزگاران در سپهر مصر بوده، و روابط مردم یونان با این مراکز تمدنی روابطی بسیار نزدیک بوده است. گرچه یونانیان به حکم خودشیفتگی‌شان عادت نداشته‌اند که بتوانند جهانی جز جهان خودشان را ببینند، و همواره کوشیده‌اند که خودشان را محور آفرینش قلمداد کنند و همه دانشها و ارزشها را مختص خودشان بدانند،

ولی نامهای شماری از بزرگان کلدانی و فینیقی ساکن در یونان که بسته گریخته در نوشته‌های یونانیان آن روزگار به میان آمده است، و نام بسیاری از بزرگان اندیشه یونان که به مصر و کلدان سفر کرده بوده تجارب علمی را با خودشان به یونان برده بودند، بیانگر اقتباس مردم یونان از علوم روزگار است.

البته همین اقتباس نیز درخور ستایش است و اهمیت یونانیان در آن است که نه تنها علوم بشری را حفظ کردند بل که با فعالیت‌های علمی خویش به آن غنا بخشیدند. صرف نظر از این که دانش‌مندان یونانی علوم و فنون خودشان را از بابل و مصر گرفته بودند، کارهایی که آنان انجام دادند ارزشمند بود. آنها - به تقلید از مصریان و کلدانیان - بسیاری از زمینه‌های اندیشه علمی زمان را به رشته تحریر درآوردند و آثارشان برای بشریت باقی ماند. اندیشه‌وران بزرگ یونانی ستارگان تابناکی بودند که در آسمان یونان درخشیدند، ولی یونانیان چندان غرق در باورهای خرافی بودند و خدایان و نیروهای غیبی و توهمی و جن‌ها چندان به‌توسط کاهنان و غیب‌گویان بر آنها و اراده و ذهنشان مسلط بودند که توان تحمل افکار و اندیشه‌های این اندیشه‌وران بزرگ را نداشتند، اینها در جوامع خودشان پذیرش نیافتند، تقریباً همه‌شان - به‌گونه‌ئی - از جوامع خودشان طرد شدند؛ ولی آنچه از علوم بابلی و مصری گردآوری کرده و به‌نوشته درآورده بودند به‌عنوان میراث بزرگی برای جامعه بشری ماند. اگر علوم و فنون بابل و مصر با سلطه مقدونیها بر خاورمیانه - چنان که در جای خود خواهیم دید - از میان رفت، ولی همان اندازه که اندیشه‌وران یونانی تنظیم و نگاه‌داری کرده و شناسنامه‌اش را به‌نام خودشان کرده بودند برای ما ماندگار شد و تا امروز به‌نام بزرگان یونانی ثبت است.

کاری که اندیشه‌وران یونانی در نگارش تاریخ انجام دادند برای ما ایرانیان بیش از هر قوم دیگری سودمند بود. بخش عمده آنچه که ما اکنون درباره تاریخ هخامنشی و حتا دوران ماد می‌دانیم از نوشته‌های آنها است. چون که در اثر پیش‌آمدهای تاریخی در دوره‌های گوناگونی قوم ما آثار مکتوب خویش را از دست داده بوده‌اند و چیزی از آنها برای ما نمانده است، اگر نه آثار نویسندگان یونانی بود که در کاوشها به‌دست آمده و ترجمه شده است. معلومات ما اکنون درباره دوران پرشکوه هخامنشی در حد سنگ‌نبشته‌های پراکنده‌ئی محدود می‌شد که در دل کوهها برجا مانده یا لوح‌های گلی کوچکی که در کاوشهای تخت‌جمشید به‌دست آمده‌اند، یا نوشته‌هایی که به‌صورت داستان تاریخی در کتاب دینی یهودان نوشته شده است. یعنی ما همین اندازه می‌دانستیم که

داریوش یک پادشاهی بوده که زمانی در ایران حکومت می‌کرده و کشورهای بسیاری را گشوده بوده است؛ یا کوروش یک پادشاهی بوده که بابل را گرفته و اسرائیلیان را از اسارت رها نموده به کشورشان برگردانده است. و از کتاب یهودان می‌دانستیم که در زمانی از تاریخ یک شاهی در ایران سلطنت می‌کرده به نام «آحشویروش» که کشورهای بسیاری را گرفته بوده و بر ۱۲۷ کشور سلطنت می‌کرده است. بقیه دانسته‌های ما از تاریخمان محصور می‌شد به مجموعه روایات اساطیری که در اوستای تدوین شده در زمان مادها آمده بود.

واقعاً هم تا زمانی که نوشته‌های یونانیان کشف و ترجمه نشده بود، تاریخ ایران باستان را ما همان می‌دانستیم که در شاهنامه‌ها بر مبنای متن اوستا بازتاب یافته است؛ بعلاوه یادهای مبهمی که از دوران هخامنشی در ذهنهای جمعی ایرانیان مانده بود ولی راه به حقیقتی نمی‌برد؛ چنان‌که - مثلاً - می‌پنداشتیم که امیری به نام کوروش از کارگزاران شاهنشاه بهمن بوده و در بابل سلطنت می‌کرده و اورشلیم را گرفته است (چیزی که ایرانیان دوزبانه در تألیفات عربی دوران عباسی بر ایمان نوشته‌اند و هم اکنون نیز در دست است). اما این یونانیان بودند که به خاطر علاقه و آفری که به ایران و تمدن ایرانی داشتند، و به خاطر احترامی که برای ایرانیان قائل بودند، آن‌همه نوشته را درباره ایران برای ما برجا نهادند و این نوشته‌ها بود که فروغی تابناک بر آن دوره از تاریخ ما افکنده و جوانب بسیاری از تاریخ ما را روشن و شناسا ساخته است.

از این جهت ما واقعاً خود را مدیون این نویسندگان یونانی می‌دانیم و باید که پاس احترامشان را نگاه بداریم و همواره از آنها به نیکی یاد کنیم. در میان همه هرودوت که تاریخ ایران را در زمان آردشیر اول به رشته تحریر درآورد مقام ممتازی نزد ایرانیان دارد، و ما بیشینه دانسته‌های تاریخی مان درباره ماد و سپس کوروش و داریوش و خشیارشا را از این بزرگ‌مرد به دست آورده‌ایم که کتابش در حقیقت «تاریخ ایران و جهان در عهد کوروش و داریوش و خشیارشا و آردشیر اول» است.

البته پیش از هرودوت چندین یونانی تاریخ ایران را نگاه داشته بودند که نام‌هاشان برای ما مانده است، و هرودوت در تألیف تاریخش از نوشته‌های آنها استفاده کرده است. از جمله اینها «کسانتوس» (خانتوس) اهل لیدیه بود که در زمان خشیارشا کتابی با عنوان تاریخ ایرانیان تألیف کرد. مورخی به نام «دیتون» نیز بر مبنای شنیده‌هایش از بزرگان خاندان ماد و جاگیر در غرب اناطولی کتابی در تاریخ ماد نوشته بوده که چیزی از آن برای ما نمانده است.

گزینفون که فیلسوف و شاگرد سقراط بوده و مدتی در ارتش ایران به عنوان سرباز مزدور در پیاده نظام خدمت کرده نیز گزارشهای بسیار پرارجی از تاریخ ایران در دو کتابش کوروش نامه و اناباسیس برجا نهاده، و هر دو اختصاصاً در تاریخ ایران است. مردی یونانی که در نیمه های سده چهارم ادعا می کرده کتیسایس پزشک است و سالها در دربار ایران خدمت کرده است نیز کتابی شامل افسانه های عجیب و غریبی درباره تاریخ ایران نگاشته بوده که در پیوست پایانی این بخش اشاره ئی به افسانه هایش خواهیم داشت.

مردی به نام تتوپامپ نیز در اواخر دوران هخامنشی کتابی در تاریخ ایران نگاشته بوده که مؤلفان یونانی از آن استفاده کرده اند ولی اصل آن به ما نرسیده است.





## اردشیر اول و داریوش دوم

### آردشیر اول

خشیارشا در سال ۴۶۵ پم درگذشت و پسرش با لقب آرتخشتر (شاه عدالت گستر) بر جایش به سلطنت نشست. این همان آردشیر درازدست (گشاده دست، سخاوت مند) است که چهل و یک سال با شان و شوکت در ایران و جهان شاهنشاهی کرد.

به سبب آن که در زمان آردشیر اول وابستگی یونانیان به ایران بیش از هر زمان دیگری بود، این پادشاه نیز همچون داریوش و خشیارشا در تاریخ یونان جایگاه ویژه‌ئی دارد. علت این امر نیز آن است که او، همچون خشیارشا، با همه امیران شهرهای یونانی روابط بسیار نیکو برقرار کرده برای آنها کمکهای مالی چشم‌گیر می‌فرستاد تا اطاعت و محبتشان را نسبت به دربار ایران بر دوام بدارد. هرودوت در موارد متعددی از سران یونانی که کمکهای مالی آردشیر اول را دریافت می‌کردند و گوش به فرمانش بودند نام برده است؛ و این گواهی نشانه مردم‌داری این شاهنشاه بزرگ است که در همه جا اعمال می‌شده و آرامش و امنیت را در سراسر کشور پهناور هخامنشی برقرار می‌داشته است. به همین سبب، این شاهنشاه نزد تاریخ‌نگاران یونانی گاه مرتبه‌ئی بیش از داریوش بزرگ یافته است. هرودوت که معاصر آردشیر اول بوده با احترام شایسته از آردشیر اول یاد کرده ضمن یک مقایسه شتاب‌آلوده میان داریوش و خشیارشا و آردشیر اول نوشته که «داریوش نمونه یک تلاش‌گر، خشیارشا نمونه یک جنگ‌جو، و آردشیر نمونه یک جنگاور بزرگ بود؛ از این رو ما وقتی از این مردان نام می‌بریم باید از آنها با احترام شایسته یاد کنیم».<sup>۱</sup> پلوتارک نوشته که آردشیر اول به خاطر بزرگ‌منشی و روحیه والایش در میان همه شاهان ایران برجستگی خاصی دارد.<sup>۲</sup>

آردشیر اول پادشاهی باتدبیر بود و وفاداری اقوام تابعه و شوکت ایران را با سیاستهای حکیمانه و بخردانه و با گشاده‌دستی و سخاوت مندی بی‌مانندی در جهان حفظ

۱. هرودوت، ۶/۱۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب آردشیر/۱.

کرد. او برای جلبِ خشنودیِ هرچه بیشتر مردمِ سرزمینهای زیرِ سلطه و حفظِ نظم و آرامش در این سرزمینها اقدامات اثربخشی انجام داد که نمونه‌ئی از آن را تورات (در کتابهای عزرا و نحμία) برای ما برجا نهاده است. بنابراین نوشته‌ها، او به‌یکى از سران یهودا به نام عزرا که سِمَتِ نمایندۀ تام‌الإختیار قوم بنی‌اسرائیل در دربار ایران داشت فرمود که به اورشلیم برود و معبد اسرائیلیان را بازسازی کند، قانون کهنِ یهود را با توجه به قانون شاهنشاهی بازنویسی کند و برای یهودان بخواند، و ثبات امنیت و آرامش را در کشور اسرائیل برقرار بدارد. اردشیر در فرمان‌نامه‌ئی که به دست عزرا داد کاهنان و لاویان و رهبران دینی یهود را از پرداختن مالیات و باج راه‌داری (عوارض گمرکی) معاف داشت. متن فرمان اردشیر به عزرا را تورات چنین آورده است:

از جانب ارتخششتا شاهنشاه، به عزرا کاهن و کاتبِ کاملِ شریعتِ خدای آسمان. اما بعد؛ فرمانی از من صادر شد که هر کدام از قوم اسرائیل و کاهنان و لاویان ایشان که در سلطنت من اند و به رفتن همراه تو به اورشلیم راضی باشند بروند. چون که تو از جانب شاهنشاه و هفت مشاورِ او فرستاده می‌شوی تا دربارهٔ یهودا و اورشلیم بر وفقِ شریعتِ خدایت که در دستِ تو است تفحص نمائی، و سیم و زری را ببری که شاهنشاه و مشاورانش برای خدای اسرائیل بذل کرده‌اند که جایگاهِ او در اورشلیم است، و نیز همهٔ سیم و زر و هدایای نذری که قوم تو و کاهنان برای خانهٔ خدای خود که در اورشلیم است داده‌اند را ببری... و هر چه به نظر تو و برادرانت پسند آید بر حسب ارادهٔ خدای خودتان انجام دهید. و ظرفهایی که برای خدمتِ خانهٔ خدایت به تو داده شده است را به حضور خدای اورشلیم تسلیم کنی. و چیزهای دیگر که برای خانهٔ خدایت لازم است هر چه که ضروری می‌دانی را از خزانهٔ پادشاه بده. و از من ارتخششتا فرمانی به همهٔ خزانه‌داران ماورای رود (یعنی رود اردن) صادر شده که هر چه عزرای کاهن و کاتبِ شریعتِ خدای آسمان از شما بطلبد را انجام دهید؛ تا صد وزنه سیم، تا صد قرابه شراب، تا صد قرابه روغن؛ و نمک نیز هر چه که بخواهد... و به شما اعلام می‌دارم که بر همهٔ لاویان (کاهنانِ متولیِ معبد) و سرودخوانان (پیش‌نمازان) و دربانان و خادمانِ خانهٔ خدایتان جزیه و خراج و باج راه‌داری نهادن جایز نیست. و تو ای عزرا! بر طبقِ شرع خدای خودتان که در دست تو است قاضیان و داورانی از میان کسانی که به احکام خدایتان آگاهی دارند را منصوب کن، ... و کسانی که نمی‌دانند را تعلیم دهید. و هر که بر طبقِ شریعتِ خدای خودتان و قانون شاه عمل نکند بر او حکم کنید که یا

اعدام یا تبعید یا زندانی شود.<sup>۱</sup>

عزرا سپس سیاهه‌ئی از نامه‌های سران بنی اسرائیل که همراه او از بابل به اورشلیم رفته‌اند را آورده است، و چه‌گونگی سفرش از بابل تا اورشلیم را به‌اختصار شرح می‌دهد، و گزارشی از اقدامات اصلاحی که به فرمان شاهنشاه در اورشلیم انجام داده است را به دست می‌دهد، و به‌کمک‌های نقدی از زر و سیم که دربار ایران - به‌نوشته او شاه و مشاورانش - برای اقدامات اصلاحی در اورشلیم در اختیار او نهاده بوده اشاره می‌کند که همه را در حضور سران اورشلیم ثبت کرده است؛ و از اقداماتی که برای تدوین قوانین مدنی و جزائی برای قوم بنی اسرائیل انجام داده است خبر می‌دهد.

حاکمیت اورشلیم نیز به‌کاهنی به‌نام نَحْمِیا سپرده شد که در تورات از انبیای اسرائیل است و سالهای بسیاری را در ایران به‌سر برده بوده، و لاف‌زنانه به‌اسرائیلیان می‌گفته که در بزمهای شاهی<sup>۲</sup> باده‌ریز (ساقی باده) و مورد محبت و نوازش شاهنشاه بوده است.

اقدامات عزرا در فلسطین، چنان‌که در تورات می‌خوانیم، بسیار موفقیت‌آمیز بود، و چندان مورد خشنودی یهودان قرار گرفت که پیش‌گوهای یهود خبر از ظهور تجلی‌نویین اراده خدای اسرائیل برای فرستادن خوش‌بختی همگانی می‌داد.<sup>۳</sup>

این نمونه که خبرش به‌صورت نوشته برای ما بازمانده است نمونه‌ئی از اقدامات اردشیر است که در همه سرزمینهای درون قلمرو شاهنشاهی اعمال شده و ثبات و آرامش را در جهان زیر سلطه ایران برقرار می‌داشته است.

وقتی گواهی نویسندهگان تورات (انبیای بنی اسرائیل) درباره رفتار اردشیر اول با قوم کوچک و بی‌اهمیتی همچون اسرائیل این‌گونه باشد معلوم می‌شود که رفتار شاهنشاه با اقوام بزرگتر پدران‌تر از این نیز بوده است.

گفتیم که عزرا نماینده و سرپرست امور قوم اسرائیل در شوش بود. بنابر ترتیباتی که کوروش و داریوش ایجاد کرده بودند، هرکدام از اقوام زیر سلطه شاهنشاهی یک نماینده تام‌الاختیار در دربار ایران داشت که سِمَتش شبیه «وزیر امور اقوام و ملیتها» در یک نظام شبه‌فدرالی بود. این شخص بلندپایه‌ترین شخصیت هر قوم و از خاندان حکومت‌گران

۱. کتاب عزرا، باب هفتم.

۲. بنگر: کتاب نحمیا، بابهای ۱ و ۵.

دیرینه بود. کلیهٔ امور مربوط به اقوام و سرزمینهای زیر سلطه معمولاً به توسط این شخصیتها اداره می شد؛ و دربار ایران به وسیلهٔ آنها بر امور قومیتها نظارت و هدایت داشت. این شخصیتها در زمان داریوش و خشایارشا و اردشیر و پس از آنها چندان مورد احترام دربار ایران بودند که پیکرهاشان در شوش و تخت جمشید کنده کاری شد. تصاویر «هدیه بران» که بر دیواره های تخت جمشید دیده می شود از همین شخصیتها است که نمایندگان قوم خودشان اند؛ تصاویری که نشان می دهد دربار ایران میان اینها و پارسیان و مادها تفاوتی قائل نیست، و همه را یک سان می شمارد. داستانهای یونانیان که می گویند فلان شخصیت بلندپایهٔ یونانی به عنوان «دوست شاهنشاه» در دربار ایران می زیست و بر سر سفرهٔ شاهنشاه می نشست، اشارهٔ واقعیست به چنین شخصیتهای یونانی است که سرپرستان امور یونانیان در دربار ایران بودند.

### جنبش استقلال طلبانه در مصر

در سال ۴۶۰ پم مردی از خاندان فرعونان به نام «ان حوروس» پسر پسام متیخ که حاکم یکی از شهرهای لیبیا از جانب ایران بود، با استفاده از فرصتی که درگذشت ناگهانی شهریار سال خوردهٔ پارسی مصر (هخامنش پسر داریوش) به پیش آورده بود، سپاهسانی که از سربازان لیبی و مزدوران یونانی در اختیار داشت را برداشت و به مصر لشکر کشید و به صدد بیرون کشیدن مصر از سلطهٔ ایرانیان و احیای نظام فرعونی در کشورش برآمد. ظاهراً مزدوران یونانی سپاه ایران در مصر نیز به اشارهٔ آتن قول مساعدت به او داده بودند؛ زیرا در نبرد سختی که در شمال غرب مصر درگرفت سپاهیان ایران شکست یافتند و ان حوروس ممفیس را گرفته تشکیل سلطنت داد تا پادشاهی فرعونی را احیاء کند.

ولی سپاهیان ایران که از یاری سپاهیان بومی نیز برخوردار بودند در پادگانهای ممفیس و تبس استواری نشان دادند و به انتظار رسیدن کمک از ایران ماندند.<sup>۱</sup>

اختلافی که مذهب ان حوروس با مذهب رسمی کاهنان سنتی مصر داشت مانع از آن بود که شورش او در مصر همه گیر شود. بیشینه کاهنان (فقهای) مصر نیز به خاطر خشنودیئی که از رفتار ایرانیان داشتند نه خواهان او بل که خواهان شاهنشاه ایران بودند. ولی او در صدد بود که با تکیه بر نیروی مزدوران یونانی و لیبیایی که در فرمان داشت مصر را از سلطهٔ ایرانیان بیرون بکشد. او با آتن نیز - که روزگاری در قلمرو مصر فرعونی بوده -

۱. هرودوت، ۳/۱۳-۱۵. توکیدید، ۱/۱۰۴. او مستد، تاریخ شاهنشاهی، ۴۱۳.

تماس گرفته سران آتن را برای شوراندان یونانیان برضد ایرانیان برآغالید، به این امید که با مشغول داشتن نیروهای ایران در مقابله با شورشهای یونانیان بتواند قدرت نوپایش در مصر را استوار سازد.

آردشیر برای جلوگیری از همسویی آتن و یونانیان با شورش ان‌حوروس و متوقف کردن هرگونه احتمال شورش ضد ایرانی در یونان، افسری پارسی به نام مگه‌بازو را از لیدیّه با اختیارات ویژه به اسپارت فرستاد؛ و تحریکاتی که آتنی‌ها درصدد انجامش بودند با تهدیدها و رشوه‌هایی که مگه‌بازو به سران یونانیان داد فروخوابانده شد.

نیز، آردشیر برای فرونشاندن شورش ان‌حوروس سپاهیان شام را به فرمان‌دهی شهریار سوریه (این نیز نامش مگه‌بازو) به مصر گسیل کرد. یک هخامنشی به نام آریارمنه نیز به عنوان شهریار به مصر فرستاده شد.

ان‌حوروس که بر مزدوران یونانی و لیبیایی تکیه داشت و در میان کاهنان مصری دارای حمایتی نبود در برابر این سپاه شکست خورد؛ مزدوران یونانش چنان کشتار شدند که از میان همه مزدوران یونانی فقط پنجاه نفر زنده در رفتند.

ان‌حوروس دست‌گیر شد، و شورش فروخوابید. پنجاه کشتی از مزدوران یونانی که پیش از این برای کمک به ان‌حوروس به راه افتاده بودند زمانی به کرانه شمالی مصر رسیدند که شورش فروخوابیده بود. سرنوشت این مزدوران البته کشتار بود، و بسیاری‌شان نیز توانستند که از راه دریا به یونان بگریزند.

ان‌حوروس به ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. دست‌گیرشدگان یونانی نیز سرانشان به همراه ان‌حوروس به ایران فرستاده شدند. ان‌حوروس و یونانیان به فرمان شاهنشاه به زندان افتادند. فرزندان و اعضای خاندان ان‌حوروس مورد بخشودگی قرار گرفتند، و یکی از پسران ان‌حوروس به جای پدرش به حاکمیت همان شهری در لیبیا گماشته شد که پدرش پیش از شورش داشت.

ان‌حوروس پنج سال دیگر زنده بود، و پیش از آن که بخشوده شود از دنیا رفت؛ اما یونانیانی که دست‌گیر شده بودند به زودی مورد بخشودگی شاهنشاه قرار گرفته آزاد شدند و به سرزمینهای خودشان برگشتند (سال ۴۵۶ پ.م).<sup>۱</sup>

به دنبال سرکوبی شورش، به فرمان آردشیر در مصر اصلاحات دامن‌دار و رضایت‌بخشی انجام شد، و کاهنان و مردم مصر بیش از پیش از شاهنشاه و ایرانیان رضایت

خاطر یافتند چنان‌که در نوشته‌هایی از کاهنان مصری که از آن زمان بازمانده است می‌خوانیم که کاهنان بلندپایه مصری اردشیر دوم را - همچون داریوش و خشیارشا - یکی از فرعونان قانونی مصر و برگزیده و پسر خدای آسمانی (آمون رع) به‌شمار می‌آوردند و او را تقدیس می‌کردند.

هیچ سندی که نشان‌گر ناخشنودی سران مصر از ایرانیا در این زمان باشد تا کنون یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

## یونان در زمان اردشیر اول

پس از این رخدادها، آتنی‌ها از بیم آن‌که شاهنشاه برضد آتن دست به اقدامی بزند یک هیأت بلندپایه به شوش فرستادند.

آن‌گونه که اومستد از نوشته‌های یونانیان بازنوخته است،<sup>۱</sup> در مذاکراتی که سران آتن با دربار ایران داشتند به‌ایشان اطمینان داده شد که شاه ایران برای یونانیان یک دوست خوب است. آتنی‌ها نیز به‌دربار ایران قول دادند که درصدد برآغالیدن مردم جزایر دریای ایژه و ناامن کردن منطقه برنه‌آیند. دربار ایران نیز قول داد که اقدام به ایجاد پادگان در خاک یونان نکند، و از آتنی‌ها نیز قول گرفت که یونانیان در منطقه‌های مشخصی که مورد نظر دربار ایران بود اقدام به ساختن استحکامات نظامی و دفاعی نکنند و درصدد تقویت نیروی دریایی‌شان در دریای ایژه و افزودن بر شمار ناوهاشان نباشند. نیز از سران آتن پیمان گرفته شد که در آینده از یاری به‌هرگونه شورش در مصر و لیبی خوداری کنند.

این هیأت با دست پر به‌آتن برگشت؛ زیرا دربار ایران استقلال آتن را به رسمیت شناخته و به‌آنها اطمینان داده بود که درصدد الحاق آتن به قلمرو شاهنشاهی برنه‌آید.

ولی آتن هیچ‌گاه بلندپروازیهایش برای تشکیل یک پادشاهی آتنی در دماغه بالکان و دریای ایژه را از سر بیرون نکرد. چند سالی پس از رخدادهای بالا و در سال در سال ۴۴۵ پم، پریکلس - حاکم مقتدر آتن - با شاه اسپارت وارد یک پیمان صلح سی ساله شد، و قصد داشت که یونانیان جزایر دریای ایژه و کرانه‌های غربی اناتولی را برضد ایران بشوراند، و با استفاده از آشفتگی اوضاع در سرزمینهای آیونیّه (سرزمینهای یونانی‌نشین غرب اناتولی) در خاک اصلی یونان بر دامنه قلمرو خویش افزوده تشکیل سلطنت آتنی بدهد. او در پی‌گیری برنامه خودش جزیره میلیتوس را در یک لشکرکشی غافل‌گیرانه

۱. بنگر: اومستد، ۴۲۲-۴۲۴.

متصرف شد، ولی سران جزیره به ساردیس گریخته از شهریار لیدیه (پشوتن پسر ویشت‌آسپه) برای بیرون راندن آتنی‌ها استمداد کردند. یک سپاه ۷۰۰ مردی از مردوران یونانی به میلیتوس گسیل شد، آتنی‌ها با دادن تلفاتی گریختند، و جزیره به دامن ایران برگردانده شد (سال ۴۴۱ پ.م).

پشوتن در جزایر دریای ایژه و نیز شهرهای یونان اروپایی که در قلمرو ایران بودند اقدامات خشوندرانه‌ئی انجام داد، و برای آرام داشتن آتن نیز هیأتی از شخصیت‌های بلندپایه از ساردیس به همراه یکی از سران آتن که در خدمت ایران بود به آتن گسیل شد تا با سران آتن مذاکراتی انجام داده به آنها اطمینان دهد که ایران درصدد گرفتن آتن نیست، و آتن نیز نباید که درصدد برآغالیدن یونانیان برضد ایرانیان باشد.

به دنبال این رخدادها، و در اثر تحریکاتی که سران آتن انجام می‌دادند، میان اسپارت و آتن اختلاف افتاده پیمان صلح ۳۰ ساله که پیش از این میان آتن و اسپارت منعقد شده بود از جانب آتنی‌ها شکسته شد، و به زودی جنگ‌های درازمدتی میان آتن و اسپارت آغاز شد که به «جنگ‌های پلوپونیس» معروف است. این جنگ‌ها یونان اروپایی را به آشوب کشاند و توان آتن و اسپارت را به تحلیل برد.

گرچه عموم تاریخ‌نگاران قدیم یونان این جنگ‌ها را ناشی از تحریکات دربار ایران در آتن و اسپارت نوشته‌اند، ولی هیچ نشانه‌ئی به دست نداده‌اند که معلوم بدارد ایران چه‌گونه در برافروختن شعله‌های این جنگ دست داشته باشد.

در یک داستان ساده لوحانه نوشته‌اند که دولت ایران یک روسپی بسیار زیبا به نام نارگیلیه که آوازه زیبایی او در همه جا پیچیده بود را با چندین روسپی زیباروی دیگر به آتن فرستاد؛ سیاست‌مردان برجسته آتن اینها را با آغوش باز پذیرفتند، و رازهای پنهانی و درونی آتن به زودی به دست شاه افتاد، و ناگهان جنگ‌های پلوپونیز در سال ۴۳۱ آغاز شد.<sup>۱</sup> چنین داستانی - البته - توجیهی ساده‌انگارانه برای رخداد بزرگی چون جنگ داخلی یونان است که سالها ادامه یافت و گزندهای بسیار بزرگی به یونانیان رساند. این که ناگهان میان سران آتن با خودشان از سوئی و میان آتن و اسپارت از سوی دیگر چنان اختلافی افتاد که به جنگ ویران‌گر انجامید تفسیرش برای مردم آتن دشوار بود، و نویسندگانشان - ناچار - آغاز شدن آن را به حضور نارگیلیه و روسپیان زیبارو در آتن پیوند دادند، و اختلاف شدیدی که میان سران آتن بروز کرد را ناشی از اقدامات پنهانی نارگیلیه

و همدستانش پنداشتند که به توطئهٔ دربار ایران صورت گرفته بود.

علت حقیقی جنگهای پلوپونیز رقابت اسپارت و آتن بر سر سروری سیاسی در یونان اروپایی بود، تلاشی که حدود یک سده بود که در یونان اروپایی برای تشکیل سلطنت سراسری آغاز شده و تا کنون به نتیجه نرسیده بود.

یونان از اواخر سدهٔ ششم پم که با ایران و جهان شرقی در ارتباط قرار گرفت بدایات تشکیل تمدن خویش را آغاز کرده بود، و چنین جنگهایی پی آمدهای ناگزیر آن بود که می بایست به تشکیل یک سلطنت پهناور یونانی انجامد و سراسر یونان اروپایی را زیر یک چتر قدرت مند درآورد. این تلاشها - که مشابهت بسیار زیادی با تلاشهای کاوےهای ایرانی در سدههای پیش از تشکیل پادشاهی ماد داشت - یک سدهٔ دیگر پس از آغاز جنگ پلوپونیز در یونان ادامه یافت تا آن که با تشکیل پادشاهی پهناور مقدونیه در شبه جزیرهٔ بالکان ثمر داد، و جهان هیلنی به عنوان یک قدرت وارد عرصهٔ جهانی شد.

نتیجهٔ جنگهای پلوپونیز ویرانیهای گستردهٔ سراسری در یونان اروپایی بود. مسئولیت حفظ صلح و آرامش جهانی که دولت ایران بر دوش داشت ایجاب می کرد که دربار ایران برای پایان دادن به ناآرامیهای ویرانگر در یونان اقدام کند. با این حال، دربار ایران در میان این جنگها کاملاً بی طرف ماند و هیچ دخالتی در امور داخلی یونانیان نکرد. به نظر می رسد که به علت آن که مزدوران یونانی در شورش ان حوروس مصری شرکت کرده بودند آردشیر از یونانیان در خشم بود، لذا آنها را به حال خود وا گذاشت تا سرزمینشان را به دست خودشان ویران کنند.

از زمان کوروش بزرگ تا کنون، این نخستین بار بود که دولت ایران مسئولیت حفظ صلح و نظم و امنیت جهانی را در این منطقه از جهان به پشت سر می افکند و چشمانش را بر رخدادهای ویرانگر یونان می بست.

شاید آردشیر تشخیص داده بود که یونانیان ترجیح می دهند که ایران در امور داخلی یونان مداخله نکند و یونانیان را به حال خودشان واگذارد تا مشکلاتشان را در میان خودشان به طریق خودشان حل کنند. همین مداخله نکردن ایران برای فرونشاندن شعله های جنگهای داخلی یونانیان بود که تاریخ نگاران بعدی یونان را به این گمان افکند که این جنگها را تحریکات ایرانیان در یونان برپا کرده بوده است.

در پایان این جنگها درازمدت که یازده سال ادامه داشت، اسپارت به طور کامل وابسته به ایران شد، و در این باره ضمن سخن از یونان در گفتار گذشته سخن گفتیم، و



دیدیم که دولت ایران به ارتش اسپارت مستمری می‌داد، ناوگان اسپارت مستمری بگیر ایران بود، و نیز دیدیم که آتن نیز در عین حفظ استقلالش کم‌وبیش وابسته به ایران بود و یکی از سران آتن به نام ال‌کبیادس به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست و زبان پارسی آموخته و تابعیت ایران را پذیرفته بود و رخت ایرانی می‌پوشید و مستمری سالانه گزافی دریافت می‌کرد.

همه اینها خبر وابستگی شهرهای یونان به ایران با حفظ خودمختاری داخلی بود. تنها شهری از شهرهای یونان که استقلال کامل داشت آتن بود، که او نیز از وابستگی مالی به ایران بیرون نبود، و بسیاری از سرانش از ایران کمکهای مالی خشنودکننده دریافت می‌کردند که معنای دیگرش مستمری بود؛ به‌اضافه آن‌که همیشه گروه‌های از مردان آتنی به‌عنوان سپاهیان مزدور در پیاده‌نظام ارتش ایران در لیدیه و مصر و لیبی خدمت می‌کردند.

اومستد فصل تاریخ ایران در دوران آردشیر اول را با عنوان برجسته جدایی بینداز و زیر فرمان آور آغاز کرده و نشان داده است که آردشیر اول چه‌گونه با استفاده از طلاهایش سران یونان را خریده و سراسر یونان را به زیر فرمان خویش درآورده بود.<sup>۱</sup>

## خشیارشا دوم و داریوش دوم

در دوران ۴۱ ساله سلطنت آردشیر اول ایران همچون دوران داریوش و خشیارشا همچنان شوکت و قدرت خویش را در جهان حفظ کرد و از تمدن خاورمیانه به‌بهترین گونه ممکن پاس‌داری نمود.

پس از درگذشت آردشیر اول به‌سال ۴۲۴ پ‌م پسر بزرگترش خشیارشا که ولی‌عهد بود به‌سلطنت رسید. ولی خشیارشا دوم چون که مردی سال‌خورده بود پس از دو سال درگذشت و جایش را به‌برادرش داریوش دوم داد.

دوران سلطنت داریوش دوم دوران استمرار ثبات و آرامش در دربار و سراسر شاهنشاهی بود. جنگ‌های پلوپونیز در چهارمین سال سلطنت داریوش دوم متوقف شد و میان آتن و اسپارت آشتی برقرار گردید تا یونان اروپایی به‌دوران آرامش برگردد. ولی این آرامش نیز زودگذر بود، و بلندپروازیهای آتن سبب بروز جنگ داخلی دیگری در سال ۴۱۳ شد که خسارتهای بسیار برای یونانیان به‌دنبال آورد.

۱. اومستد، ۴۶۵ به‌بعد.

علت بروز دوباره جنگ اسپارت و آتن آن بود که آتن در این سال در یک حرکت برق‌آسا با چندین ناو به جزیره سیکلیه (سیسیل) لشکرکشی کرد. هدف از این لشکرکشی تاراج اموال مردم سیکلیه بود که بازرگانان ورزیده و بسیار ثروتمند بودند. این یک اقدام ضدتمدنی و آشوب‌گرانه بود، و ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای گوش مالی دادن به آتن اقدام کند.

به دنبال این رخداد، پشوتن - به علت ناشایستگی در اداره امور یونانیان - از شهریاری لیدیه برکنار شد و به جای او یک افسر بسیار شایسته پارسی به نام چیترفرنه پسر وی درنّه به ساردیس گسیل شد و اختیار نظارت بر سراسر شبه جزیره بالکان نیز به او داده شد.

نیمه شمالی بالکان شامل آتن و تبس و مقدونیه و تراکیه و بیزانت و جزایر دریای ایژه تا این زمان در حیطه نظارت شهریار لیدیه، و نیمه جنوبی شامل اسپارت به اضافه جزایر کریت و سیکلیه و قبرس و دیگر جزایر جنوب غرب اناتولی در حیطه نظارت شهریار لیکیه بود. یک پارسی به نام فرنّه بازو که تازه به جای پدر متوقّایش به شهریاری لیکیه رسیده بود برای آن که سرپرستی جنوب شبه جزیره بالکان را به نفع چیترفرنه از دست ندهد به شاه اسپارت فرمان فرستاد که از راه سالامیس به آتن لشکر بکشد. چیترفرنه نیز در رقابت با فرنّه بازو لشکری از مزدوران یونانی برای شاه اسپارت فرستاد تا در لشکرکشی او به آتن شرکت کنند؛ بعلاوه در مذاکراتی که با سران دعوت شده اسپارت به ساردیس انجام داد پذیرا شد که به سپاهیان اسپارت مستمری بدهد و هزینه نگهداری ناوهای اسپارت را بپردازد.

به این سان جنگ داخلی یونان دیگر باره از سر گرفته شد.

در میان این رخدادها، در سال ۴۱۰ پ.م، به دنبال درگذشت شهریار پارسی مصر، یک مدعی فرعونی - که از مردم جنوب مصر بود و در منطقه نوبه (آخرین سرزمینهای جنوبی مصر) از جانب ایران حکومت می‌کرد - بر ضد سلطه ایرانیان به پا خاست و به کمک مزدوران یونانی بر یکی از شهرهای مهم مصر دست یافته برای خودش تشکیل سلطنت داد؛ ولی همین که شهریار جدید به مصر گسیل شد، به سبب آن که مردم مصر از این مدعی فرعونی حمایت نمی‌کردند و ایرانیان را بر بومیان ترجیح می‌دادند و از پرداختن مالیات به مدعی فرعونی خودداری می‌ورزیدند، او توان نداشت که هزینه نگهداری سربازان مزدورش را که عموماً یونانی و لیبیایی بودند تأمین کند، و سلطنتش خود به خود متلاشی

شد.

اسنادی که مربوط به این دوران در مصر بازمانده است نشان می‌دهد که این شورش در مصر پشتوانهٔ مردمی نداشته و کاهنانِ مصری فرعونِ راستین را شاهنشاه ایران می‌دانسته‌اند. در این اسناد از داریوش دوم با نام «مری آمون رع انتاریوش» - یعنی داریوش که روح آمون و رع (هر دو خدای مصر) است - یاد شده و او را تنها فرعونِ زمانه می‌شناخته‌اند.

جنگهای داخلی یونانیان که در سال ۴۱۳ از سر گرفته شده بود زیانهای بزرگی بر آتن وارد آورد و اسپارت که از کمک ایران برخوردار بود در آن پیروز شد و پیمان صلح خِفَّت باری بر آتن تحمیل شد و آتن در یونان منزوی شد.

بیشینهٔ ناوهای آتن در این جنگها نابود شده بودند، زیانهای مادی کمرشکنی به آتن رسیده بود، و امید آتن به این که به آن زودبها بتواند قدرت بگیرد از دست رفته بود.

اومستد نوشته که برندهٔ جنگ دوم آتن و اسپارت ایرانیان بودند. آنها از راه کمکهای مالی که به اسپارت دادند پیمان صلح را بر آتن تحمیل کردند.<sup>۱</sup>

نوشته‌اند که آتنی‌ها پیروزی اسپارت را نتیجهٔ کمکهای ایران به اسپارت دانستند و از ایران در خشم بودند. و این درست بود، زیرا آتن و اسپارت پس از این جنگ بیش از هر زمان دیگری وابسته به ایران شدند؛ اما ایران - طبق پیمان نامه‌ی - استقلال آتن و اسپارت را به رسمیت شناخت، از اسپارت تعهد گرفت که از آرامش و امنیت منطقهٔ جنوبی شبه جزیرهٔ بالکان حفاظت کند، و هر شورش احتمالی که در یکی از شهرهای منطقه برضد سلطهٔ ایران به پا شود را سرکوب کند.

متن پیمان نامه‌ی که چیتزفرنه از جانب شاهنشاه به شاه اسپارت داد را توکیدید چنین آورده است:

داریوش شاه و فرمان برانش هیچ‌گاه با اسپارت و هم‌پیمانان اسپارت نخواهند جنگید و به آنها آسیب نخواهند رساند. چنانچه اسپارتهای تقاضائی از شاهنشاه داشته باشند یا چنانچه شاهنشاه تقاضائی از اسپارتهای داشته باشد، در صورتی که یکدیگر را برای این تقاضا متقاعد کنند شایسته است که انجام گیرد. آنها جنگ و صلح را با همکاری یکدیگر انجام خواهند داد. سپاهیان که شاهنشاه به سرزمینهای خودش

فراخوانده باشد (یعنی مزدورانی که از اسپارت وارد ارتش ایران در اناتولی شوند) هزینه نگهداری شان برعهده شاهنشاه (یعنی دولت ایران) خواهد بود. چنانچه یکی از شهرهائی که شامل این پیمان‌اند به‌ضد سرزمینهای شاهنشاه برخیزد دیگران باید مانع او شوند و با همه توانشان به شاهنشاه یاری دهند. شاهنشاه هم همین وعده را به آنها می‌دهد.<sup>۱</sup>

در همین زمان هیأت بلندپایه آتنی برای بستن پیمان مشابهی وارد ساردیس شدند، و چیترفرنه از آنها خواست که حاکم دیگری را برای خودشان برگزینند؛ و آنها ناچار به این فرمان گردن نهادند.

به این سان، چنانکه می‌بینیم، آتن و اسپارت در پایان سده پنجم پم گرچه دارای حاکمیت مستقل بودند ولی زیر فرمان ایران قرار داشتند. شاهنشاهی ایران مأموریت خویش به شایسته‌ترین نحو ممکن در پاس‌داری از صلح و امنیت در یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه را انجام داده بود. آتن بارها و بارها نشان داده بود که اگر به حال خود رها شود آرامش منطقه را برهم می‌زند؛ لذا پاس‌داری از آرامش و امنیت اقتضا می‌کرد که آتن همیشه در مهار و زیر نظر باشد.

اما این آرامش اجباری آتن که توسط مهاری که ایران بر سر او نهاد بود بر او تحمیل شد برای آتن بسیار سودمند بود. کاروانهای بازرگانی آتن دوباره در دریاها به‌سوی بندرگاههای مدیترانه‌یی به راه افتادند، جوانان آتنی دوباره فرصت یافتند که به اناتولی و مصر بروند و وارد ارتش ایران شوند. از این رهگذر درآمدهائی که برای یونانیان انبوه بود به‌سوی آتن سرازیر شد. این درآمدها رفاه را برای آتنی‌ها به‌دنبال آورد، و اندیشه‌وران آتنی با فراغتِ بال فرصت یافتند که به پرداختن اندیشه‌هاشان بپردازند.

درخشانترین چهره‌های فرهنگی تاریخ یونان (سوفسطائیان و سقراط و شاگردانش) از همین زمان به‌بعد برصحنه تمدن یونان ظاهر شدند و به فرهنگ‌سازی پرداختند. از همین زمان بود که آتن رفت تا جایگاه خویش را در صحنه تمدن جهانی تعیین کند؛ و این فرصتی اجباری بود که سیاستهای حکیمانهٔ دربار ایران در اختیار آتن نهاده بود.

آتنی‌ها اکنون در سروده‌هاشان لاف‌زنانه می‌گفتند که خداها ایرانیان را نوکر

۱. توکیدید، ۸/۳۳. او مستد، ۴۹۰.

یونانیان کرده‌اند و آنها را واداشته‌اند تا به یونانیان برای آباد کردن کشورشان کمک کنند؛ و همچنان نمایش‌نامه «پارسیان» اسخیلیوس که لاف پیروزیِ آتن در سالامیس بر خشیارشا می‌زد را به روی صحنه می‌بردند و خویشتن را هنوز هم چندان نیرومند می‌دیدند که می‌توانند در هر نبردی ایرانیان را شکست بدهند. در نمایش‌نامه دیگری که تیمیتیوس میلیتوسی مقیم آتن برای شرکت در مسابقهٔ نمایش‌نامه‌های منظوم سروده بود (سال ۴۱۰ پم) لاف می‌زدند که آتنیها همچون اسپارتیان نیستند که به خاطر حصول پولهای زر ایرانیان تن به زیردستی ایرانیان بسپارند و خفت را پذیرا شوند.

این سروده‌ها چندان آتنی‌ها را خوش دل داشت که تیمیتیوس برندهٔ جایزهٔ بزرگ مسابقه شد. این در حالی بود که بسیاری از جوانان آتنی خود را برای رفتن به آنتولی و مصر برای مزدوری در ارتش ایران آماده می‌کردند، و شماری از افسران برجسته‌شان اکنون در ساردیس در خدمت ارتش ایران بودند.



## آردشیر دوم و شورش کورش کهتر

داریوش دوم در سال ۴۰۴ از دنیا رفت و پس از او پسر بزرگش - آرشک - با لقب ارته‌خستَر به سلطنت نشست. ارته‌خستَره را ما آردشیر گوئیم.

این آرشک پیش از به سلطنت رسیدن او به دنیا آمده و در چند سال اخیر شهریار بابل بود. نام این پادشاه نشان می‌دهد که مادرش از قبایل پارت بوده؛ زیرا - چنان که می‌دانیم - نام آرشک فقط در میان پارتی‌ها معمول بوده است.

طبق آئین سیاسی دربار هخامنشی که به صورت یک قانون نانوخته درآمده بود، کوروش پسر دیگر داریوش دوم (که از این پس او را کوروش کهتر می‌نامیم) چون که در زمان سلطنت پدر به دنیا آمده بود می‌بایست که ولی‌عهد و جانشین او می‌شد؛ ولی داریوش دوم - به سببی که خودش تشخیص داده بود - پسر بزرگش آرشک را ولی‌عهد کرده بود.

### شورش ناکام کوروش کهتر بر ضد آردشیر دوم

کوروش کهتر در این زمان شهریار لیدیه و در ساردیس بود؛ کت‌پتوگه و آیونیه نیز تابع قلمرو او بودند. روزهایی که داریوش دوم بیمار بود کوروش با شنیدن خبر بیماری پدرش از لیدیه حرکت کرد تا پیش از درگذشت پدرش خود را به پایتخت برساند شاید بتواند مقام ولی‌عهد را کسب کند؛ ولی زمانی به پایتخت رسید که پدرش از دنیا رفته و برادرش آرشک با لقب آردشیر به سلطنت نشسته بود.

کوروش کهتر از مدتی پیشتر در اناتولی با چیتَرَفَرَنَه - شهریار لیکیه و فرمانده سپاهیان آیونیه - که از عموزادگانش بود اختلاف داشت. او نیز برای شرکت در مراسم تاج‌گذاری آردشیر دوم به شوش رفت، و به داریوش اطلاع داد که کوروش هوای دستیابی به سلطنت دارد و قصد سوء درباره شاهنشاه در سر می‌پروراند. آردشیر دوم برادرش کوروش را بازداشت کرده در کاخ زیر اقامت اجباری قرار داد. ولی مادرش پریزاتیش پادرمیانی کرد و از شاه خواست که کوروش را ببخشد و به شهریار لیدیه برگرداند. در نتیجه، کوروش کهتر بخشوده شد و دیگر باره به شهریار لیدیه و کت‌پتوگه منصوب شد. کوروش کهتر که به توطئه رقیبش چیتَرَفَرَنَه سرشکسته شده بود و به سبب این

پیش آمد از برادرش رنجیده بود به محض بازگشت به لیدیّه درصدد برآمد که پادشاهی را به زور لشکرکشی از برادرش بستاند. داستان این رخداد را گزینوفون - شاگرد سقراط و همدرس افلاطون - که از مزدوران پیاده نظام سپاه کوروش کهتر بوده در کتاب خویش آناباسیس (لشکرکشی / سفر جنگی) با آب و تاب به رشته تحریر درآورده است. در این کتاب که از آغاز تا پایانش به شرح وقایع مربوط به اقدام کوروش کهتر برضد برادرش و فرجام او و نیز فرجام سپاه او اختصاص دارد، گزینوفون معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ بخشهائی از ایران آن روزگار به دست می دهد که خواندنش برای هر ایرانی ضرورت دارد. او علت تصمیم کوروش به شورش برضد برادرش را توطئه‌های چیترفرّنه ذکر کرده تأکید می کند که کوروش به توطئه چیترفرّنه در مراسم تاج گذاری اردشیر دوم بازداشت شد و به زندان افتاد و نزدیک بود که اعدام شود، و پس از آن بر برادرش خشم گرفت و بر آن شد که سلطنت را از او بستاند.

ابتدا نوشته گزینوفون دربارهٔ علت شرکتش در سپاه کوروش کهتر را می آورم تا نمونه‌ئی باشد برای انگیزه شرکت دیگر مزدوران یونانی در این سپاه، که معمولاً همیشه در پیاده نظام ایران خدمت می کردند؛ با این یادآوری که او در کتاب خویش آگاهیهای بسیار ارج مندی دربارهٔ ایران آن روزگار به ما می دهد، و از جمله از نوشته او ما آگاهی می یابیم که درفش ایران در زمان هخامنشی یک عقاب گشاده بال زرین جواهر نشان بوده که بر صفحه‌ئی (صفحه چرمین جواهرنشان) نصب و بر سر پایه بلندی قرار داشته است. توصیفهائی نیز از رخته‌های سلطنتی و بلندپایگان کشوری و لشکری به دست می دهد که دانستنش برای ما جالب است. دربارهٔ جنگ ابزارهای ایرانیان نیز بر اساس دیده‌های خودش آگاهیهای به دست می دهد.

گزینوفون دربارهٔ خودش نوشته که نه افسر بلند پایه بود و نه فرمان ده ناو جنگی، ولی به این سبب وارد سپاه ایران شد که یکی از افسران آنتی سپاه ایران در لیدیّه که از دوستان پیشین او بود (نام این افسر را آورده) به او نامه نوشته او را دعوت کرد که همراه وی شود، و به او وعده داد که اسباب آشنایی و دوستی او با کوروش را فراهم خواهد کرد؛ و تأکید نمود که اگر چنین شود «آیندهٔ زندگیت بهتر از زندگی در شهر خودت خواهد بود».

گزینوفون پس از دریافت نامهٔ دوست افسرش با استادش سقراط مشورت کرد، و سقراط به او رهنمود داد که به دلفی برود و با «آپولون» (خدای تقدیر نزد یونانیان) مشورت کند.



گزینوفون هدایای شایسته با خود برداشته بدلفی رفت و تصمیمش را به عرض خدای یونانیان رساند. خدا از زبان کاهن معبد به او رهنمود داد که خدمت در ارتش ایران به صلاحش خواهد بود. وقتی به نزد سقراط برگشت و گفت که خدا با خدمت او در سپاه ایران موافقت کرده است، سقراط گفت: «باید از خدا می پرسیدی که آیا رفتن به همراه کوروش به مصلحت تو است یا نرفتن. ولی گفته ای که می خواهی بروی و او گفته است برو. اکنون کاری است که شده است و تو باید که طبق فرمان خدا عمل کنی».<sup>۱</sup>

و اما درباره آن افسر آتنی که دوست گزینوفون بود، گزینوفون نوشته که از نوجوانی نام جو بود و علاقه به انجام کارهای بزرگ داشت و به یکی از مربیان نظامی پول داد و نزد او آموزش نظامی دید، و با بسیاری از مردان روزگارش تماس دوستانه برقرار کرد، و وقتی احساس کرد که می تواند فرمان دهی یک تیپ پیاده نظام یونانی را برعهده بگیرد به خدمت ارتش ایران در لیدییه درآمد تا از این راه به ثروت و شهرت برسد.<sup>۲</sup>

آن گونه که گزینوفون نوشته است، مزدور ارتش ایران شدن برای آتنی ها افتخار بزرگی تلقی می شد؛ و مزدی که به آنها پرداخت می شد در زندگی شان بسیار اثربخش بود. او درباره پیوستن مزدوران آتنی به سپاه کوروش کهتر، نوشته که مزدوران یونانی اعم از افسرانی که در شهرها برای کوروش سرباز گرد آوردند یا سربازانی که همراه آنها رفتند، شهر و دیار و دوستان و خانواده و پدر و مادر، و برخی هم زن و فرزندان شان را رها کرده به خدمت کوروش درآمدند. آنها امید داشتند که این بهترین فرصت برای کسب ثروت است و پس از مدتی با دست پر به آتن برخواهند گشت و خوش بختی را برای خانواده شان خواهند آورد و بقیه عمر شان را به آسایش سپری خواهند کرد. این به آن سبب بود که اینها شنیده بودند که کسانی که در ارتش ایران خدمت کرده اند ثروتهای بسیار اندوخته و زندگی محترمانه به هم زده اند.<sup>۳</sup>

کوروش شماری از افسران ایرانی شهرهای آتن و اسپارت و تراکیه و جزایر دریای ایژه و کریت و مالت که در اطاعت شهريار لیدییه (اکنون خود او) بودند یا با او روابط دوستانه داشتند را به سارد فراخواند، و به هر کدام مبالغ چشم گیری پول داد و از آنها خواست که بهترین و کار آزموده ترین جنگاوران خویش را گرد آورند و به لیدییه ببرند. بهانه

۱. گزینوفون، آنا باسیس (سفر جنگی)، کتاب ۳، ۴/۱-۷.

۲. آنا باسیس، کتاب ۲، ۶/۲۰.

۳. همان، کتاب ۶، ۴/۷.

برای این اقدام نیز فراهم بود، زیرا اختلافات او با چیتَرَفَرَنَه - که حاضر به فرمان‌بری از او نبود - شدت یافته بود، و کوروش می‌گفت که قصد پیکار با چیتَرَفَرَنَه دارد. او به شاهنشاه نیز نامه نوشت که قصد دارد قوم پیسیدی را سرکوب کند، زیرا در منطقه ناامنی ایجاد کرده‌اند. او همراه با این اقدامات فریب‌کارانه، مالیات لیدیه و آیونیه و گت‌پتوگه را نیز به‌شوش فرستاد تا شاهنشاه و دربار را از هر حیث در غفلت نگاه دارد.

در لیدیه بودند کسانی از پارسیها و مادیها که رازداران کوروش بودند و کوروش موضوع اختلاف با برادرش را با آنها در میان نهاده بود و می‌پنداشتند که کوروش در این بازی برنده شود، لذا از او حمایت نشان می‌دادند، و او می‌توانست که روی اینها نیز حساب کند. او در نظر داشت که با یک سپاه ورزیده به راه افتد و با یک حرکت برق‌آسا خودش را به میان‌رودان برساند و بابل را بگیرد. چیتَرَفَرَنَه از نوایای کوروش بو برد و ۵۰۰ پارسی و مادی را برداشته به‌شوش رفت و شرح اقدامات شک‌انگیز کوروش را به‌عرض شاهنشاه رساند.

کوروش با ورزیده‌ترین زبندگان سپاه لیدیه و حدود ۱۵ هزار سپاهی مزدور یونانی که از آتن و اسپارت و دیگر شهرهای یونان اروپایی جذب شده بودند از ساردیس به راه افتاد مزدوران یونانی لشکر ویژه پیاده‌نظام تشکیل داده زیر فرمان افسری به نام کلی‌ارخوس بودند که تا آن هنگام نماینده دولت ایران در یونان اروپایی بود. کوروش کهتر حقوق سه‌ماه مزدوران یونانی را - به‌قرار ماهی یک‌زریگ - پیشگی به آنها پرداخت.<sup>۱</sup> چون وارد خاک کیلیکیه (یک کشور آریایی‌نشین در جنوب اناتولی در درون مرزهای شاهنشاهی) شد شاه کیلیکیه که یک بانوشاه بود به‌حضور کوروش رسید، و به‌دنبال مذاکراتی که کوروش با او انجام داد یک لشکر از کیلیکیه نیز به‌کوروش پیوستند. پایتخت کیلیکیه نامش ترسوس بود (به‌عربی طرسوس نویسند).

او سپس بانوشاه کیلیکیه را با گروهی از مزدوران یونانی به‌ترسوس (پایتخت

۱. هر زریگ به وزن حدود هشت و ربع گرم و زر ناب بود. گزارشهای این‌چنینی معلوم می‌دارد که قدرت خرید یک زریگ در آن روزگار چه اندازه برای یونانیان بالا بوده است. مستمری ماهانه معادل هشت و ربع گرم طلا برای مزدوران یونانی پول بسیار زیادی بوده، و دیدیم که گزینوفون اشاره کرد که یونانیانی که در ارتش ایران مزدوری کرده‌اند با ثروتهای کلان به‌شهرهای خودشان در یونان برگشته‌اند. وضعیت اقتصادی فقیرانه یونانیان را نیز می‌توان با چنین گزارشهایی درک کرد.

کیلیکیه) بازفرستاد، و خودش راه جنوب در پیش گرفت و کیلیکیه را زیرِ پانهاد و از دروازه کوهستانی ایسوس (اسکندرون کنونی) گذشت و وارد سرزمینِ حلب (در شمال سوریه کنونی) شد.

در این زمان بود که یونانیان گمان بردند که قصد او نه چیتَرَفَرَنَه و نه قوم پیسیدی بل که ایران است. آنها یقین داشتند که هرگونه جنگی با شاهنشاه شکست حتمی و نابودی آنها را در پی خواهد داشت. این بود که مخالفشان را با ادامه همراهی با کوروش اعلام داشتند و گفتند که در هیچ جنگی برضد شاهنشاه شرکت نخواهند کرد، زیرا برای چنین جنگی با او همراه نشده‌اند و ماه‌مزدی که به آنها داده شده برای چنین جنگ بزرگی نبوده است. کوروش افسران یونانی را فراخواند و برایشان سخنرانی کرد و - به‌دروغ - به آنها گفت که هدف او نه جنگ با شاهنشاه بل که لشکرکشی بر سر یک جمع از دشمنان ایران است که به فرمان‌دهی یکی از دشمنان او به نام «آبروگمان» (به یونانی: آبروگماس) در کنار فرات لشکرگاه زده‌اند. نیز، او به آنها قول داد که ماه‌مزدِ سربازانِ یونانی را پنجاه درصد افزایش دهد و به جای ماهی یک زریگ یک و نیم زریگ به آنها پردازد. او وعده‌های دیده‌پرکنی هم به این افسران داد، و افسران نیز به نوبه خودشان با سربازان زیر فرمانشان سخن گفتند و موافقت آنها را برای ادامه همراهی با کوروش جلب کردند.

با این حال جمعی از یونانیان که از پی آمده‌های جنگ با شاهنشاه در بیم بودند شبی همراه یکی از افسران خودشان از اردوگاه گریخته خود را به کرانه دریای مدیترانه رساندند و با کشتیهای بازرگانی که در حال حرکت به قبرس بود به یونان برگشتند. کوروش این رخداد را با بی‌اعتنایی برگزار کرد و به افسران یونانی گفت که از این نافرمانی رنجیده‌دل نیست و در آینده نسبت به آن گریختگان هیچ اقدام کیفری نمی‌انجام خواهد داد.

او سپس راه شرق را گرفت و در مرعَه‌زاری در شرق حلب که به نام مادرش پریزاتیش بود و باغستان بزرگ و پادگانی در آنجا واقع شده بود چند روزی را به استراحت گذراند؛ سپس سرزمینهای شمالی شام را به زیر پا نهاده به فرات میانی در غرب حران رسید. او در این مسیر دور و دراز از بیابانی پهناور عبور می‌کرد که بیابان خشک شمالی سرزمین عربستان بود. گزینوفون از رمه‌های بزرگ گورخر و شترمرغ و غزال سخن به میان آورده که در همه‌جا پراکنده بوده‌اند و یادآور شده که گوشتشان بسیار خوش مزه است، ولی به سبب تیزپا بودنشان در دونگی شکارکردنشان دشوار است. او گفته که در اینجا درخت وجود نداشت ولی انواعی از بوته‌های بیابانی و نوعی نی بیشه‌زاران که بوی خوش داشت در

اینجا و آنجا دیده می‌شد. در این بیابان خشک خواربار لازم برای سربازان و علوفه برای اسبان و ستوران به دست نمی‌آمد. لذا بسیاری از ستوران بارکش از گرسنگی و تشنگی تلف شدند، و خطر کم‌بود خواربار و گرسنه ماندن سپاهیان او را بیم‌آگین نمود.

کوروش پیشتر به افسران یونانی گفته بود که به پیکار شورش‌شانی می‌رود که در کنار فرات لشکرگاه زده‌اند. اما وقتی به کنار فرات رسید از دشمن فرضی خبری نبود. گزینفون می‌گوید که در اینجا باز زمزمه‌های مخالفت یونانیان آغاز شد و گفتند که اگر هدف کوروش پیکار با شاهنشاهی است او را همراهی نخواهند کرد. کوروش باز افسران یونانی را گرد آورد و ضمن سخنرانی مفصلی به آنها چنین گفت:

شما می‌دانید که دامنه‌های کشور پدر من در شمال به جایی می‌رسد که از شدت سرما و یخبندان قابل زیستن برای هیچ موجودی نیست؛ و در جنوب نیز به جایی می‌رسد که شدت گرمایش چندان است که هیچ موجودی در آنجا نمی‌زید. در شرق نیز تا دوردست‌هایی که فکر شما به آنجاها نمی‌رسد گسترده است؛ و در غرب نیز می‌دانید که تا کجا است. همه این سرزمینها را شهروانی اداره می‌کنند که به برادرم وفادار هستند. اگر من برادرم را در جنگ شکست دهم و از میان بردارم برای اداره این سرزمینهای پهناور نیاز به نیروی انسانی دارم، و این نیروی انسانی را باید که از میان دوستان خود برگزینم. دوستان ایرانی من نیز چندان نیستند که بتوانند همه مناصب بلند را در این سرزمینها اشغال کنند. شما افسران یونانی دوستان مورد اعتماد من اید. آنچه شما به دنبالش هستید آزادی و زندگی بهتر و عزت و شرف است، و اگر به من وفادار بمانید همه اینها برایتان تحقق خواهد یافت. برای سربازان شما نیز من چنان پادشاهی در نظر گرفته‌ام که همه‌شان را شاد و خشنود خواهد کرد.

سخنان شیرین و وعده‌آمیز کوروش کبتر چنان تشویق‌کننده بود که وقتی افسران یونانی آنها را برای سربازان بازگفتند، سربازان به یک‌صدا بانگ برآوردند «کوروش، شاهنشاهی!» یکی از افسران یونانی نیز برای آن که سربازان را بیش از پیش گرم‌دل کند ضمن سخنان تشویق‌آمیزی به یونانیان گفت که تا جایی که من می‌دانم رود فرات در این نقطه در این هنگام از سال قابل عبور پیاده نیست؛ ولی اکنون می‌بینم که آب رودخانه از حد سینه بالاتر نمی‌رود، و من این امر را به فال نیک می‌گیرم و گمان دارم که این یک امداد غیبی است که به یاری کوروش آمده است و حتماً سرنوشت او است که شاهنشاهی شود. این

سخنان نیز روحیهٔ سربازان یونانی را برای عبور از فرات تقویت کرد. برخی از افسران پارسی همراه کوروش در اینجا خطرناک بودن اوضاع و پی آمدهای شوم یک جنگ داخلی را درک کردند و برآن شدند که از کوروش کناره بگیرند. یکی از آنها به نام اورونت‌آسپه که گویا همزاد اردشیر دوم و مانند برادر او بود با چند تنی از کسانی که می‌پنداشت با او هم‌نوا استند محرمانه مشورت کرد، و با هم تصمیم گرفتند که برای جدا شدن از کوروش نقشه بکشند. اورونت‌آسپه به نزد کوروش رفته - حيله‌گرانه - به او گفت: «شاهنشاه به من اعتماد دارد و یقین دارم که اگر به نزد او بروم هرچه به او بگویم خواهد پذیرفت، و چه بسا که بتوانم او را در غفلت نگاه دارم و از فکر مقابله با تو منصرف بدارم. و آنگهی در میان بزرگان پارسی نیز کسانی را سراغ دارم که از شاهنشاه راضی نیستند و من می‌توانم که با آنها تماس بگیرم و آنها را متقاعد کنم که چنانچه میان تو و شاهنشاه جنگ درگیر شود، در حین نبرد از معرکه بگریزند و او را به شکست بکشانند». او سپس از کوروش خواست که اجازه دهد با دسته‌ئی از افسران پارسی به بابل برود و نقشه‌ئی را که در سر دارد به‌مورد اجرا نهد.

کوروش با پیشنهاد او موافقت کرد و او برای حرکت آماده شد. ولی درست در همین زمان مردی توسط جاسوسان کوروش در راه رفتن به بابل دست‌گیر شده به نزد کوروش آورده شد و از او نامه‌ئی به دست آمد که اورونت‌آسپه به شاهنشاه نوشته به او آگاهی داده بود که کوروش قصد حمله به بابل و تصرف تاج و تخت را دارد. در نتیجه، اورونت‌آسپه به فرمان کوروش بازداشت شد. جلسهٔ محاکمه ترتیب داده شد، و اورونت‌آسپه اعتراف کرد که به کوروش خیانت کرده است. او را کوروش به چند تن از افسران پارسی سپرد؛ بزرگان پارسی با او بدروید مرگ کردند، و پس از آن - به نوشتهٔ گزینوفون - خبری از او به دست نه‌آمد (یعنی یونانیان ندانستند که او چه فرجامی داشت).

گرچه از سفر جنگی کوروش کهتر چند ماه می‌گذشت هیچ حرکتی از جانب شاهنشاه دیده نمی‌شد. ولی شاهنشاه از همهٔ نوایای کوروش آگاهی داشت و کلیهٔ اقدامات مقتضی را برای مقابله با این وضع اسف‌بار گرفته بود.

این رخداد درست در زمانی اتفاق می‌افتاد که شاهنشاه در صدد لشکرکشی به مصر برای سرکوب یک شورش استقلال‌طلبانه بود که در آن اواخر توسط یک مدعی فرعونى به کمک مزدوران یونانی در مصر به راه افتاده بود.

کوروش با خود اندیشیده بود که شاهنشاه از قصد او خبر ندارد، و وقتی او به کنار

بابل برسد برای شاهنشاه دیر خواهد بود که ارتش را فراخواند. شاید هم او با آگاهی از تصمیم شاهنشاه به حرکت به مصر امید داشت که در غیاب شاهنشاه بر بابل و شوش دست یابد و شاهنشاه را مخلوع اعلام بدارد.

ولی از وقتی که کوروش از ساردیس به راه افتاده بود شاهنشاه به توسط جاسوسانش همه اقدامات کوروش را زیر نظر داشت. شاهنشاه در نظر داشت که کوروش را به نزدیکی بابل بکشاند و غافل گیر کند.

گزینوفون ادامه داده که کوروش که تا این هنگام هیچ نشانه‌ئی از اقدام شاهنشاه ندیده بود در شگفت بود و نمی‌دانست که شاهنشاه چه تصمیمی دارد. او از فال‌بین یونانیان که در سپاهش بود خواست که فال بگیرد و معلوم کند که چه وقت با شاهنشاه روبه‌رو خواهد شد. فال‌بین پس از آن که اسباب فال را به هم زد گفت که تا ده روز آینده چنین امری به پیش نخواهد آمد. کوروش گفت: «اگر چنین است ما هیچ‌گاه با برادرم روبه‌رو نخواهیم شد». یعنی او یقین یافت که تا وقتی به کنار شهر بابل برسد هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد.

کوروش با خیال آسوده بیابانهای شرقی فرات میانه را پیمود و تا شصت کیلومتری شمال بابل و تا کنار شهری که یونانیان نامش را «کوناکس» نوشته‌اند (و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم) پیش رفت.

در این میان دسته‌ئی از سواران ارتش ایران که به ظاهر از بابل گریخته و آماده پیوستن به کوروش بودند، وارد اردوی کوروش شدند.

رخدادهای بعدی معلوم کرد که اینها را شاهنشاه با تدبیر گسیل کرده بوده است تا در ایرانیان همراه کوروش تفرقه اندازند و کوروش را تضعیف کنند.

پیش از این همواره سپاهیان کوروش در حال آماده‌باش کامل و در جناحهای منظم حرکت می‌کردند تا چنانچه ناگهانی با سپاهیان شاهنشاه روبه‌رو شوند غافل گیر نشوند؛ و در همه ساعات شبانه‌روز برای پیکار با نیروی دشمن آماده بودند. ولی اکنون - پس از پیوستن این دسته ظاهراً فراری به کوروش که خبر بی‌خبری شاهنشاه از اقدامات کوروش را برایش آورده بودند - سپاهیان کوروش با بی‌خیالی و بی‌نظمی و پراکندگی به پیش‌روی ادامه دادند.

در چنین وضعی بود که - به نوشته گزینوفون - روز دیگر ساعاتی از ظهر گذشته به ناگهان غبار سپاهیان شاهنشاه در برابر آنها هویدا شد که همچون ابر سفیدی پهنه آسمان

را پوشانده بود. به زودی در میان بهت و حیرت سپاهیان کوروش برق نیزه‌ها و شمشیرهای سپاه ایران چشمان آنها را از نزدیک خیره کرد. فریادهای آماده‌باش در سپاه کوروش از افسران برخاست، و سربازان با دستپاچگی جنگ‌ابزارهایشان را گرفتند و در جایگاه‌هایشان در پشت سر فرمان‌دهان خویش به صف شده آمادهٔ پیکار شدند.

گزینوفون افزوده که سپاهیان شاهنشاه در سکوت کامل و با گامهای آهسته و استوار به سوی کوروش به پیش می‌رفتند. آنها با این وضع پرابهت تا جائی پیش رفتند که همراهان کوروش می‌توانستند زیورهای شلوارهای سربازان ایرانی را تشخیص دهند، و قومیت تیپهای مختلف ارتش - از پارسی و مادی گرفته تا مصری و شامی و ارمنی و سیستانی و باختری و خوارزمی - را بشناسند. یونانیان دیدند که شاهنشاه خودش در قلب لشکر است. سپاهیان شاهنشاه همچنان استوار و آرام به پیش رفتند تا با صف مقدم سپاه کوروش سینه‌به‌سینه شدند. کوروش تصمیم گرفت که با یک حرکت برق‌آسا به شاهنشاه حمله کند و او را از پای درآورد. او با یک تیپ زبدهٔ ۶۰۰ مردی از سواران ورزیده به قلب سپاه زده به شاهنشاه حمله کرد. شاهنشاه در حملهٔ کوروش از ناحیهٔ سینه زخم برداشت، ولی کوروش به دست مدافعان شاهنشاه کشته شد (۱۳ مهرماه ۴۰۱).

ساعات نبرد بسیار اندک بود. پس از آن یک لشکر برای خسته کردن سربازان کوروش شیوهٔ حمله و گریز را در پیش گرفت و تا پایان روز به این وضع ادامه داد. آن‌گاه به شکلی که - ظاهراً - عقب‌نشینی کرده باشد از میدان نبرد دور شد.

یونانیان خوش خیال که پیاده‌نظام سپاه کوروش را تشکیل می‌دادند - پیادگانی که سلاح سبک حمل می‌کردند و فقط در نبرد تن‌به‌تن کارآیی داشتند - یقین یافتند که شاهنشاه از بیم دلاوران یونانی جانش را گرفته و گریخته است.

تاریکی فرارسیده بود ولی کوروش و زبده‌گانی که با او رفته بودند برنگشتند. از او خبری نبود و یونانیان نمی‌دانستند که چه بر سرش آمده است؛ و - ساده‌انگارانه - یقین داشتند که او در تعقیب شاه فراری است. لذا همانجا که بودند به انتظار بازگشت او نشستند و شب را همانجا به سر بردند و یقین داشتند که کوروش تا سپیده‌دمان برخواهد گشت.

شاهنشاه اراده نداشت که به این مزدوران بیچاره گزند برساند. در پایان شب چیتَرَفَرَنَه با یک پارسی دیگر و یک یونانی مترجم از طرف شاهنشاه به نزد یونانیان رفتند و به افسران آنها اطلاع دادند که کوروش کشته شده است، و فرمان شاهنشاه است که آنها در همان نقطه که هستند بمانند تا تصمیم مقتضی درباره‌شان گرفته شود. چیتَرَفَرَنَه گفت که

«شما یونانیان رعایای شاهنشاه استید و شاهنشاه قصد گزند رساندن به شما ندارد. شما همان گونه که به کوروش وفادار بوده‌اید می‌توانید که برای شاهنشاه نیز وفادار باشید. اگر چنین باشد شاهنشاه در آینده شما را در جنگ‌هایش شرکت خواهد داد، و چون تصمیم دارد که به مصر لشکر بکشد شما - حتماً - ضمن سپاه او در این لشکرکشی خواهید بود. اگر سلاحتان را تحویل دهید و خودتان را تسلیم کنید بخشوده خواهید شد».

چیترفرّنه در پایان از افسران یونانی زبان گرفت که در همان نقطه که هستند بی هیچ حرکتی بمانند؛ و تشر زد که هر حرکتی از قبیل جابجا شدن و از اینجا دور شدن به منزله نافرمانی خواهد بود و برایشان پی‌آمد ناگوار خواهد داشت.

آریاوئوش (آریه‌وهوش) یکی از افسران پارسی همراه کوروش بود که پس از کشته شدن کوروش با گروهی از ایرانیان از معرکه گریخته در آن حوالی اردو زده بود. ساعتی پس از رفتن چیترفرّنه و همراهانش آریاوئوش مأموری را به اردوگاه یونانیان فرستاد و از یونانیان خواست که به او بپیوندند تا آنها را فراری داده به‌لیدیه برگرداند.

ولی یونانیان ساده‌اندیش که روز گذشته توسط حمله و گریزهای سپاه شاهنشاه به‌بازی گرفته شده بودند، سپس دیده بودند که شاهنشاه از آنجا رفته است، می‌پنداشتند که شاهنشاه شکست یافته و گریخته و آنها پیروز شده‌اند. آنها نمی‌توانستند که مفهوم بزرگ‌منشی ایرانی را درک کنند و به‌خود بقبولانند که به‌سادگی مورد بخشودگی قرار خواهند گرفت؛ لذا افسران یونانی وقتی برای تبادل نظر پیرامون پیشنهاد آریاوئوش به‌مشورت نشستند، با خودشان گفتند که اگر ما شکست خورده بودیم محال بود که آردشیر ما را زنده بگذارد. اگر آردشیر پیروز شده بود به‌ما حمله می‌کرد و همه‌مان را از دم شمشیر می‌گذراند. این که ما زنده هستیم و آردشیر کس به‌نزد ما فرستاده پیشنهاد صلح به‌ما داده است دلیل آن است که ما پیروز هستیم و آردشیر از ما شکست یافته است و در بیم است.

آنها با این ساده‌اندیشی تصمیم گرفتند که از آریاوئوش دعوت کنند تا به‌عنوان شاهنشاه ایران به‌نبرد با آردشیر ادامه دهد. آریاوئوش دیگر باره به‌آنها پیغام فرستاد که در ایران مردانی والا رتبه‌تر از من وجود دارند، و من هیچ‌گاه نمی‌توانم که ادعای سلطنت کنم؛ پس بهتر است که شما به‌من بپیوندید تا شما را به‌سلامت به‌لیدیه برسانم و از آنجا به‌دیار خودتان برگردید.

پیام آریاوئوش در میان مزدوران یونانی دودستگی افکند. گروهی عقیده داشتند که باید به آریاوئوش پیوست، و گروهی دیگر که خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند بر آن بودند



که تا ثمرهٔ پیروزی شان را برنچیده‌اند به کشورشان برنگردند.

پس از مشورتهای و جدالهای لفظی که میان افسران یونانی رد و بدل شد، در آنها اختلاف افتاد. نیمه‌های شب گروهی از آنها همراه یکی از افسرانشان از دیگران جدا شده به چیتَرَفَرَنه پیوستند. بقیه به همراه فرمان‌دهشان کلی‌ارخوس به آریاوئوش پیوستند تا همراه او به‌لیدیه برگردند. روز دیگر چند افسرِ پارسی به اردوگاه یونانیان وارد شده افسرانشان را برای مذاکره فراخواندند، و به آنها پیغام دادند که شاهنشاه با آنها هیچ جنگی ندارد و مایل است که آنها نیز فکر مخالفت را از سرشان بیرون کنند و به اطاعت درآیند و اسلحه‌شان را تحویل دهند. افسران یونانی گفتند: «ما از دیروز هیچ نخورده‌ایم و گرسنه‌ایم». پارسیان به آنها وعده دادند که تا ساعاتی دیگر از اینجا حرکت داده خواهند شد و خواربار در اختیارشان قرار خواهد گرفت. افسران یونانی گفتند که دیگر به فکر مخالفت با شاهنشاه نیستند، ولی در وضعی استند که تحویل دادن اسلحه را به صلاح خودشان نمی‌دانند و ترجیح می‌دهند که مسلح بمانند.

به دنبال این گفتگوها افسران پارسی به یونانیان فرمان حرکت دادند و آنها را به جایی بردند که چندین روستای آباد و پر نعمت در کنار هم بود، و می‌شد که خرما و گندم و خواربار مورد نیاز از آنجا خرید.

یونانیان سه روز در این دشت ماندند. روز چهارم چیتَرَفَرَنه و برادرزن شاه که سه افسر پارسی همراهشان بودند به اردوگاه یونانیان وارد شدند و افسران یونانی را طلبیدند. چیتَرَفَرَنه توسط مترجم خطاب به افسران چنین گفت:

من در کشور خدمت‌گاهم (ایونیه) همسایهٔ شما یونانیان استم. من با خودم اندیشیدم که بهترین خدمتی که می‌توانم به شما همسایگانم بکنم آن است که از شاهنشاه اجازه بگیرم تا شما را به سلامت به یونان برگردانم؛ و اطمینان دارم که این کارم سپاس شما و همهٔ مردم یونان را به دنبال خواهد داشت. به خاطر خدمات شایسته‌ای که من به شاهنشاه کرده‌ام، شاهنشاه خواهش مرا پذیرفته و به من اجازه داده است که این کار را انجام دهم. ولی او می‌خواهد بداند که شما چرا با او وارد جنگ شده‌اید.

افسران یونانی از او خواستند که اندکی مهلت دهد تا با یکدیگر مشورت کنند. پس از آن کلی‌ارخوس به عنوان سخن‌گوی افسران چنین گفت:

حقیقت آن است که ما نه قصد داشتیم که با شاهنشاه وارد جنگ شویم و نه می‌دانستیم

که قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است. کوروش ما را طلبید، و وقتی به راه افتادیم هر بار بهانه‌ئی می‌آورد و ما از مقصد او هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم. چون خویشتن را با شاهنشاه روبرو یافتیم خود را ناگزیر دیدیم که شرافت‌مندانه به کوروش وفادار بمانیم و از او حمایت کنیم. اکنون کوروش از جهان رفته است و ما نیز مخالفتی با شاهنشاه نداریم. اگر کسی بخواهد که به ما گزندی بزند مجبور ایم که از خودمان دفاع کنیم؛ ولی اگر کسی به ما نیکی کند نیکیش را به سزا پاسخ خواهیم داد.

چیترفرنه پس از شنیدن سخنان کلی‌ارخوس گفت: «من می‌روم و نظر شما را به پیش‌گاه شاهنشاه می‌رسانم. شما تا برگشتن من همینجا بمانید. درباره‌ی خواربار نیز من ترتیبی داده‌ام که به حد کافی به شما برسد و گرسنه نمانید».

چیترفرنه رفت و سه روز دیگر برگشت و به افسران یونانی گفت: «ترتیب بازگشتن شما به یونان فراهم است. شما را از راههائی به یونان می‌بریم که خواربار کافی یافت می‌شود و شما گرسنه نخواهید ماند؛ ولی از شما می‌خواهم که جوان‌مردانه وعده بدهید که در هیچ‌کدام از آبادیهای سر‌راهتان به فکر تعدی و تجاوز به مردم نباشید و مردم هیچ روستائی را نه آزارید و در هیچ‌جا دزدی و راه‌زنی نکنید. اکنون من برمی‌گردم تا اسباب سفر را فراهم کنم. همینجا منتظر من بمانید».

گزینوفون افزوده که در این اثناء برادر آریاوئوش با چندین تن از بلندپایگان ایرانی به اردوگاه آریاوئوش وارد شدند و ضمن سرزنش آریاوئوش و همراهان ایرانیش گفتند که نزد شاهنشاه برای او و همراهانش پادرمیانی کرده‌اند و شاهنشاه از خطای همه‌شان در گذشته است و دیگر هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، و آنها می‌توانند با خیال آسوده به شهرهای خودشان برگردند. به این ترتیب، همه ایرانیانی که همراه کوروش کهتر برضد شاهنشاه شوریده بودند نیز مورد بخشودگی شاهنشاه قرار گرفتند و به دیار خودشان برگشتند.

## داستان بازگشت ده هزار مزدور یونانی

یونانیان بیش از سه هفته در زمین یادشده به انتظار نگاه داشته شدند؛ و در این مدت در جنگ روانی شدیدی به سر می‌بردند. گزینوفون نوشته که کسانی می‌گفتند ایرانیان در حال کندن گودال بزرگی استند تا همه‌مان را بکشند و لاشه‌ها مان را در آن اندازند. کسانی به خودشان دل‌داری می‌دادند که شاهنشاه اهل دروغ و خدعه نیست و اگر

قصد کشتن ما را داشت می‌توانست که در همینجا لشکری بر سرمان بفرستد و همه‌مان را بکشد. کسانی نیز می‌گفتند که چه‌گونه ممکن است به‌ما که با شاهنشاه وارد جنگ شده‌ایم و او را چنین شکست خفت‌باری داده‌ایم اجازه داده شود که به سلامت به‌دیارمان برگردیم و به ریش او بخنسیم!

یونانیان که خودفریبانه خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند نمی‌توانستند که بزرگواری شاهنشاه را درک کنند. آنها رفتار شاهنشاه را با رفتار خودشان مقایسه می‌کردند؛ غافل از آن‌که شاهنشاهان ایران انسان‌پروراند نه انسان‌ستیز.

شاهنشاهان ایران اگر جهانی را در فرمان خود داشتند به سبب این بزرگ‌منشیها بود که توسط آن اقوام جهان را شرمنده رفتارهای انسانی خودشان کرده بودند.

شاهنشاه که می‌دانست اینان مزدورانی بیچاره‌اند که نه به خاطر حمایت از هدف کوروش بل که به خاطر دریافت پول با او همراهی کرده‌اند ترجیح داد که آنها را آزاد سازد و به خدمت ارتش در لیدیه درآورد. شاهنشاه چندان به این یونانیان بزرگواری کرده بود که حتا اجازه داده بود جنگ‌بزارشان را با خودشان نگاه دارند، و برای تحویل دادن آنها فشاری به آنها وارد آورده نشد.

سرانجام ساعت حرکت یونانیان فرارسید. چیتَرَقَرَنَه و اورونت‌آسپه (دامادهای شاه) و چند افسر ایرانی با یک گروه اسپ‌سوار مسلح در پیشاپیش آنان به راه افتادند. آریاوئوش و همراهنش نیز با آنها همراه شدند، و اردوی یونانیان دنبال آنها حرکت کرد. مسیر حرکت در جهت شرق بود. چیتَرَقَرَنَه می‌خواست که آنها را از راه ماد و ارمنستان وارد گت‌پتوگه کند و از آنجا به غرب اناتولی برساند.

چیتَرَقَرَنَه و همراهنش از دجله گذشتند، و یونانیان در این سوی دجله اردو زدند. در اینجا کسانی از یونانیان که ظاهراً رقیب کلی‌ارخوس بودند برای چیتَرَقَرَنَه خبر بردند که برخی از افسران از جمله کلی‌ارخوس قصد دارند که پل روی دجله را منهدم کنند و بگریزند.

کلی‌ارخوس و چند تن از افسران یونانی را چیتَرَقَرَنَه طلبید و همه را گرفته دربند کرده به بابل فرستاد تا شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد.

اینها وفادارترین افسران یونانی به کوروش بودند و کلی‌ارخوس فرمان‌ده همه‌شان

بود.

یونانیان با این پیش‌آمد به وحشت افتادند که مبادا شاهنشاه فرمان کشتار همه‌شان را

صادر کرده باشد و به زودی لشکری بر سرشان بفرستد تا همه را از دم تیغ بگذرانند. غروب آن روز هیچ کدام از یونانیان از شدت ناراحتی چیزی نخوردند، و هر کدام در جائی روی زمین نشسته بود و همگان در اندوه و سکوت بودند.

گزینوفون با چند تن از افسران یونانی کنکاش کرده گفت که اگر قرار است کشته شویم بهتر است که از تسلیم شدن به شاهنشاه خودداری ورزیم و دست کم با نیروهای اعزامی او مقابله کنیم شاید خدایان به ما کمک کنند و همچون چند روز پیش (روز شکست سپاهیان کوروش) پیروزی نصیبمان کند. این افسران نیز با نظر او موافقت کردند، و گزینوفون دیگر افسران را نیز گرد آورده گفت که ایرانیان در سرزمینهای خدادادی شان از همه نعمتها و ثروتها برخوردار استند ولی یونانیان از همه چیز محروم اند و حتا پول کافی برای تهیه خواربار سفرشان در اختیار ندارند، و معلوم نیست که چه گونه بتوانند راه دراز بازگشت به سرزمین خودشان را بی پول طی کنند! و با سوگندی که برای مأموران شاهنشاه خورده اند که به آبادیهای سر راهشان دست برد نزنند معلوم نیست که چه گونه بتوانند به خواربار دست یابند.

گزینوفون در سخنانش کوشید که خودش را شایسته ترین کس برای در دست گرفتن فرمان دهی یونانیان نشان دهد. او سرانجام نظر افسران را جلب کرد که یونانیان را برای فرار آماده کنند. او ضمن سخنانش گفت:

در این کشور پهنای این همه نعمتهای خدادادی فراوان است و ایرانیان در این همه ناز و نعمت غوطه ور اند و ما یونانیان در سرزمینهایمان در تهی دستی و بی چارگی به سر می بریم. علت این امر نیز آن است که مردم یونان نمی خواهند که به این سرزمینها بگویند و در اینجاها آشیان گزینند. ما باید به هر بهائی شده باشد به یونان برگردیم و خبر پیروزیهایمان بر شاهنشاه ایران را برای هم میهنانمان ببریم. اکنون پول اندکی برای ما باقی مانده است و این چیتزفرنه ما را مجبور می کند که خواربار مورد نیازمان را با این پولها بخریم. شکی نیست که اگر چنین باشد، همه اموالی که در اختیار داریم را در این سفر از دست خواهیم داد. من ترجیح می دهم که بی توجه به خواستها و تشرهای چیتزفرنه راه بازگشت در پیش گیریم و از جنگیدن با اینها هراس به دل راه ندهیم، و خواربار مورد نیازمان را به زور بازوهایمان از آبادیهای سر راهمان به چنگ آوریم تا مجبور نباشیم که پولمان را برای خریدن خواربار بپردازیم و دست خالی به میهنمان برگردیم. ما اسب نداریم و مجبور ایم که پیاده با نیروهای شاهنشاه درگیر

شویم، ولی چون که به خدایان ایمان داریم من یقین دارم که پیروزی با ما خواهد بود. برای این که سبکبار شویم بهتر است که گاریهای حمل بار را و نیز دیگر اثاثیه سنگین و غیر ضروری را به آتش بکشیم و فقط آن اندازه مایحتاج با خودمان حمل کنیم که به آن نیاز شدید داریم. با این وضع می توانیم که سریع تر حرکت کنیم، و اگر دشمن به تعقیبمان پردازد از چنگال او بگریزیم، و اگر مجبور به مواجهه شویم بهتر بتوانیم که مواجهه کنیم.

پیشنهادهای گزینوفون مورد موافقت افسران قرار گرفت، و در سپیده دم پس از خوردن ناشتا همه اشای سنگین و غیر ضروری را با گاریها به آتش کشیدند و آماده گریختن شدند.

چیتَرَفَرَنَه با دیدن آتش اینها آرتَه باد را که از یاران پیشین کوروش کبتر بود با بیست سوار مسلح به اردوی آنها فرستاد. آرتَه باد به افسران یونانی گفت که آمده ام تا به شما بگویم که تصمیم دارم شما را تا یونان همراهی کنم. گزینوفون گفت: «ما در حال حرکت ایم و اگر شما می خواهید می توانید با ما باشید و ما را راهنمایی کنید». آرتَه باد گفت: «شما اجازه ندارید که بی اجازه شاهنشاه از اینجا حرکت کنید». ولی وقتی دید که یونانیان مصمم به حرکت اند، به سوارانش فرمان تیراندازی داد و آنها را ترسانده متوقف کرد و به اردوی چیتَرَفَرَنَه برگشت.

یونانیان آن روز نیز آنجا ماندند، و در پایان شب، پیش از سپیده دم، با شتاب راه گریز گرفتند تا پیش از آن که چیتَرَفَرَنَه خبر شده باشد از آنجا دور شده باشند. ولی به زودی یک گروه دویست مرده از سواران به فرمان دهی آرتَه باد راه را بر آنها بستند و آنها را احاطه کرده مجبور به توقف کردند.

چیتَرَفَرَنَه فرمان نداشت که به این یونانیان گزندی برساند، ولی می دانست که اگر به حال خود رها شوند، با این شمار انبوه و شکمهای گرسنه، به آبادیها دست اندازی می کنند و تباهی به بار می آورند. این بود که می خواست آنها را با نظم و آرامش به یونان برگرداند.

اما یونانیان خیال دیگر داشتند و می خواستند که در راهشان آبادیها را تاراج کنند و با دست پر به کشور خودشان برگردند، و داستان پیروزی در جنگ با ایرانیان را با آب و تاب برای هم میهنانشان بازگویی کنند. آنها می دانستند که اگر همراه چیتَرَفَرَنَه باشند نخواهند توانست که به این امید جامعه عمل بیوشانند.

گزینوفون برنامه‌ریزی کرده بود که بگریزند و به‌نخستین آبادی‌ئی که برسند هم آبادی را تاراج کنند و هم چند تنی از مردم آبادی را اسیر کرده به‌عنوان راهنما از آنها استفاده کنند. این چیزی بود که او شب پیش با افسران یونانی در میان نهاده و گفته بود که آنها آبادی به آبادی چنین خواهند کرد تا به یونان نزدیک شوند؛ و افسران نیز با این برنامه موافقت کرده بودند.

با این حال نیم‌شب آن روز گروهی از یونانیان که کم‌جرات‌تر از دیگران بودند به‌همراه یکی از افسرانشان از اردوگاه گریختند و به‌چیتَرَفَرَنَه پیوستند. از این پس شمار یونانیان همراه گزینوفون به‌ده هزار تن رسید. فرمان‌دهی یونانیان در میان گزینوفون و یک افسر دیگر که از او مُسِن‌تر بود تقسیم شد.

اینجا پیش از سپیده‌دم روز بعد با شتاب فراوان به راه افتادند و از یک شاخهٔ دجله عبور کرده به‌ویرانه‌های شهر آشوری نینوا رسیدند. از آنجا نیز شتابان گذشتند، و در نیمه‌های روز چیتَرَفَرَنَه با اردویش به‌آنها نزدیک شد تا آنان را در بیم دارد و از فکر تجاوز به روستاها منصرف کند.

این‌گونه، سفر دور و دراز یونانیان با پای پیاده و کوله‌پشتی ادامه یافت بی‌آن‌که چیتَرَفَرَنَه از پیش‌روی آنها جلوگیری کند. مسیر حرکت در کرانهٔ شرقی دجله و جهت حرکت به‌سوی شمال بود. اردوی چیتَرَفَرَنَه اندکی دورتر از اردوی یونانیان به راه ادامه می‌داد، و یونانیان از بیم آن‌که مورد حمله واقع شوند همواره در حال آمادگی بودند. وقتی به یک آبادی نزدیک می‌شدند، سواران و تیراندازان چیتَرَفَرَنَه به‌آنها نزدیک می‌شدند تا آنها را به‌خود آورند که مبادا به‌فکر تاراج آبادی افتند. این وضع درگیریها و تیراندازیهای متقابل را باعث می‌شد؛ و یونانیان نمی‌توانستند که دست به‌تاراج بزنند.

پس از هر راهپیمایی طولانی دو-سه روزی در دشتی کنار یک آبادی‌ئی استراحت می‌کردند، به یونانیان اجازه می‌دادند که برای خریدن خواربار وارد مزارع و باغها شوند، و دیگر باره راهشان را در پیش می‌گرفتند.

نوشته‌های گزینوفون نشان می‌دهد که همهٔ روستاهای سرراشان - در کردستان شرقی کنونی - بسیار سرسبزتر و آبادتر از آبادیهای یونان بودند، و محصولات گونه‌گون در همه جا به وفور یافت می‌شد، و در آبادیها می‌توانستند شراب به‌هر اندازه که دلشان بخواهد تهیه کنند. گاه نیز دسته‌ئی از یونانیان در تاریکی شب از فرصتی استفاده می‌کردند و برای دزدی وارد یک روستایی می‌شدند. ولی اینها - در بیشتر موارد - در تعقیب و تیراندازی

سواران چیتَرَفَرَنَه به کشتن می‌رفتند.

یونانیان از این وضع به شدت خسته شده بودند و تصمیم داشتند که به هر ترتیبی که باشد از چیتَرَفَرَنَه بگریزند. آنها شبی چند نفری را به یک روستا فرستادند و دوتا از مردان روستا را ربودند و به اردوگاهشان بردند و از آنها دربارهٔ راهها جويا شدند. سرانجام دانستند که در سمت غرب آنها که منطقهٔ کوهستانی است سرزمین قوم کَرَدُوخ است، و در مسیرهای کوهستانی این منطقه هیچ پادگانی دایر نیست و نیروهای نظامی وجود ندارند. آنها دانستند که راه رسیدن به لیدیَه از این کوهستان می‌گذرد؛ کشور آباد و ثروتمند ارمنستان که بخشی از قلمرو شهریاری اورونت‌آسپه (داماد شاهنشاه) است در شمال این سرزمین واقع است؛ و از ارمنستان می‌شود که به سرزمین یونانی نشین تراپیزونت و از آنجا به لیدیَه رفت.

دو فرمان‌ده این مزدوران فراری پس از آن که این آگاهیهها را به دست آوردند تصمیم گرفتند که جمع یارانشان را به درون کوههای کردستان بگریزانند. در نیمه‌های شب در سکوت کامل به سوی کوهستان به راه افتادند. برای سواران ایرانی امکان دنبال کردن این پیادگان در کوهستانها امکان نداشت، و آنها به حال خود رها شدند. یونانیها بامداد روز بعد به یک روستا نزدیک شدند. مردم روستا از بیم آنها روستا را رها کرده با زن و فرزندانشان به کوهها پناه بردند. یونانیان وارد روستا شدند و خواربار بسیاری یافته تاراج کردند.

گزینوفون از ثروتمند بودن این روستای کردستان خبر می‌دهد که در خانه‌ها ظروف برونزی بسیاری وجود داشت ولی یونانیان نمی‌توانستند که آنها را با خودشان ببرند زیرا به قدر کافی بار بر پشتشان حمل می‌کردند.

وقتی یونانیان مشغول تاراج‌گری در خانه‌ها بودند برگشتند و به آنها حمله‌ور شده شماری را کشتند و شماری را نیز مجروح کردند ولی چون تعدادشان اندک بود نتوانستند که یونانیان را از روستا بتارانند. یونانیان نیز توانستند که دو نفر از آنها را اسیر کنند. معلوم نیست که آنها چند تن از کردها را کشتند. یونانیان شب را در روستا موضع گرفتند و بامداد روز بعد از روستا بیرون شدند تا به یاری راهنمایان اسیر به راهشان ادامه دهند. سپس در یک گذر کوهستانی با گروهی از مردان مسلح گرد روبه‌رو شدند که به پیکار اینها آمده بودند، و پس از یک درگیری کوتاه دوتا از بهترین افسران یونانی به کشتن رفتند و چند تنشان نیز زخمی شدند، ولی توانستند که از کردها بگریزند در حالی که لاشه‌های کشتگانشان را در پشت سرشان رها کرده بودند. آنها از یکی از کردهای اسیر که در روستای

قبلی گرفته بودند دربارهٔ راهها جويا شدند؛ او گفت که راهها را نمی‌شناسد. او را به‌سختی شکنجه کردند و پاسخی نگرفتند. کرد بیچاره را چندان برای پاسخ گرفتن شکنجه کردند تا جان داد. سرانجام گردِ دیگر در زیر شکنجه حاضر شد که مسیر را به آنها نشان دهد و بگوید که آبادی بعدی در چه مسافتی واقع شده است.

از اینجا به بعد داستان برخوردهای پی‌درپی روستائیان کرد در گلوگاههای کوهستانی با یونانیان را گزینوفون با آب و تاب بسیار بازگویی می‌کند، که در همه موارد البته به فضل شمار بسیارشان بر کردها پیروز می‌شدند، آبادیها را تاراج می‌کردند.

نوشته‌های گزینوفون که با آب و تاب بسیار همراه است حکایت غارت‌های دائمی این یونانیان در روستاهای سرراشان است، و از رشادتهائی که به‌هنگام تاراج کردن روستاهای کوچک و بی‌دفاع از خود نشان داده بوده‌اند داد سخن می‌دهد، و این کارها را فتوحات یونانیان در ایران می‌شمارد. حکایات کشته شدن یونانیان به دست کردها نیز بارها تکرار شده است، که نشان می‌دهد به رغم شمار انبوه یونانیان بازهم روستائیان دلاور کرد با شمار اندکشان همواره در گلوگاهها راه را بر آنها می‌بسته و به‌بیکار آنها می‌رفته‌اند.

به‌همین سبب بوده که گزینوفون در عین لافِ گرافهای بسیار که دربارهٔ رشادت این یونانیان دارد نتوانسته است که از ستایش دلاوری روستائیان گرد خودداری ورزد. حتّاً نوشته که این کردها چنان دلاور استند که ارتش ایران نتوانسته که آنها را به اطاعت شاهنشاه بکشاند و از آنها باج بگیرد.

البته کردها ایرانی و بخشی از ملت ایران بوده‌اند، ولی به‌رحال سخنان گزینوفون نشان‌گر رشادتِ شگفت‌آور کردها است، و او باربار از مهارت کردها در فلاخن‌اندازی و تیراندازی سخن می‌گوید. در یک مورد نیز سخن از شکست این یونانیان در نزدیکی یک روستا و کشته شدن چند تن از آنها است. او نوشته که در اینجا یونانیان مجبور شدند که توسط یک مترجم با کردها مذاکره کنند و از کردها خواستار صلح شوند و اجازه یابند که با امنیت از آن مسیر بگذرند. نیز، آنها از کردها تقاضا کردند که اجساد کشتگان یونانی را به آنها بازدهند؛ و متقابلاً تعهد سپردند که از این‌پس به فکر دست‌اندازی به‌خانه‌های مردم آبادیهای سرراشان نه‌افتند.

تصور این که ده‌هزار سرباز ورزیده از مردم یک روستا شکست خورده و کشته داده باشند و مجبور شده باشند که با آنها وارد مذاکره برای صلح شوند و تعهد سپرده‌اند که دیگر به‌جائی دست‌اندازی نکنند، واقعاً نشان‌گر رشادت کردهای میهن‌پرست است که در



چندصد مرد با اینها روبه‌رو شده و آنها را شکست داده‌اند. مزدوران یونانی، تاراج‌کنان و دفاع‌کنان از کوهستانهای کردستان گذشته وارد خاک ارمنستان شدند.

سزمین ارمنستان از جنوب دیاربکر کنونی آغاز می‌شد، و رودخانه‌ئی نقطه مرزی ماد (کردستان) و ارمنستان را تعیین می‌کرد، و از اینجا بود که منطقه کوهستانی به پایان می‌رسید.

در اینجا بود که یونانیان پس از روزها راهپیمایی در مسیرهای سخت‌گذر کوهستانی که همواره در حال دویدن بودند، نفس راحتی کشیدند و به استراحت پرداختند. آنها آن روز در آنجا ماندند و چند کس را به دوروبر گسیل کردند تا جائی کم‌عمق از رودخانه را ببابند که عبور از آن آسان باشد و در تاریکی شب از آنجا عبور کنند. روز دیگر باز با یک گروه از کردان مسلح روبه‌رو شدند که از پشت سرشان فرارسیده به آنها حمله‌ور شدند و چند یونانی را زخمی کردند؛ ولی آنها توانستند که گریخته از رودخانه گذشته وارد خاک ارمنستان شوند.

آنها پس از فرسنگها راهپیمایی به یک روستای بزرگ و آباد رسیدند که گزینوفون نوشته کاخ شهریاری در آنجا از دور به چشم می‌خورد. این نخستین آبادی ارمنستان در جنوب دریاچه وان بود. از برخورد یونانیان با نیروهای ایرانی در اینجا خبری به دست داده نشده است، ولی گزینوفون نوشته که دو روز بعد در کنار یک روستا که بسیار آباد بود یک گروه مسلح به جلوشان آمدند و خواستند که با نماینده یونانیان مذاکره کنند. نماینده یونانیان به فرمانده آن گروه گفت که قصدشان گذشتن از این منطقه است و تقاضا دارند که اجازه یابند خواربار لازم را به دست آورند. به آنها این اجازه داده شد، و یونانیان در زمینی که جزو ارمنستان غربی بود مسیرشان را دنبال کردند. طبیعی بود که در چنین نقاطی نیروهای ایرانی چندان زیاد نبودند، زیرا هیچ‌گاه ضرورت دفاع از این سرزمینها در برابر هیچ نیروی مهاجمی احساس نشده بود. آنچه بود قرارگاههای کوچک بود که دسته‌های انتظامی به خاطر حفظ امنیت جاده‌های میان‌شهری و میان‌روستایی در آنها مستقر بودند. و طبیعی بود که چنین دسته‌هایی توان مقابله با نیروی بزرگ ده‌هزار مردی یونانیان را نداشتند، و نمی‌توانستند که در برابر آنها از روستاها حمایت کنند. یونانیان قصد غارت روستاها را داشتند. زمستان بود و برف‌باری نیز شروع شده بود، و آنها مجبور بودند که وارد روستاها شوند و در خانه‌ها پناه گیرند. در نتیجه، فساد و تباهی در روستاها توسط یونانیان

امری گریزناپذیر و غیر قابل دفاع بود.

یونانیان که ماهها بود از زن دور بودند طبیعی بود که به زنان و دختران و پسران روستاها تجاوز کنند، و اینها اموری بود که از این پس بارها اتفاق افتاد. تنها کاری که روستائیان بیچاره می توانستند بکنند آن بود که شبها در مسیر این گروه آتش می افروختند تا روستائیان را از وجود خطر آگاه کنند تا بتوانند زن و فرزندان و اموال کم وزن و پریها را به جاهای امن ببرند تا دست یونانیان به آنها نرسد. طبیعی بود که مردان هر روستا از روستاشان دفاع کنند، ولی این نیز طبیعی بود که در برابر انبوه یونانیان شکست بخورند. هرگاه هم یونانیان به جایی می رسیدند که احساس می کردند نیروی قابل توجهی مستقر است، آن گونه که گزینوفون نوشته است، به دروغ می گفتند که به فرمان شاهنشاه گسیل شده اند و در حال گذر کردن از منطقه به سوی لیدیّه استند.

نکته قابل توجه برای ما در نوشته های گزینوفون آن است که در روستاهای ارمنستان غربی مردم زبان پارسی می دانستند و مترجم یونانیان حتّاً با زنان و کودکان روستاها به زبان پارسی سخن می گفت.

این امر نشان می دهد که در آن زمان هنوز زبان آریایی پاره پاره و از هم دور نشده بود و لهجه ها چندان به هم نزدیک بودند که آریاییهای منطقه می توانستند به زبان مادی و پارسی سخن بگویند. نکته دیگر آن که مردم ارمنستان غربی میتریسنه (میتراپرست) بودند.

یونانیان به این ترتیب به راهنمایی اسیران روستایی از مناطق کم جمعیت و دور از خطر و دور از شهرها می گذشتند و به راهشان ادامه می دادند. آنها به هر روستائی که می رسیدند دست به غارت و تجاوز ناموسی می زدند و ده خدا را اسیر می کردند تا راهنماشان باشند.

گزینوفون افزوده که در برخی از روزها بادهای بسیار سرد شمالی آغاز شد و برفهای سنگینی باریدن گرفت، و یونانیان برای خدای توفان شمالی قربانی دادند تا توفان را آرام بدارد و به آنها آسیب نرساند.

سرانجام، یونانیان پس از مشقتهای بسیار به تراپیزونت (اکنون طرابزون) در کرانه جنوبی دریای سیاه رسیدند. این یک منطقه یونانی نشین و همزبان آنها بود. آنها در روستاهای شمالی سرزمین کولخیدا که در همسایگی تراپیزونت واقع شده بود بار افکندند و یک ماه در این سرزمین ماندند و برخی از روستاها را تاراج کردند، و اموال تاراج کرده را در بازارهای تراپیزونت فروخته به پول تبدیل کردند، و آماده شدند که از راه دریای سیاه

به یونان برگردند. آنها شمار بسیاری زن و دختر و کودک را نیز از روستاها ربوده بودند تا به عنوان غنایم جنگی به یونان ببرند و ادعا کنند که اینها را پس از پیروزی بر شاهنشاه به غنیمت گرفته‌اند.

اکنون از مجموع ده هزار تنی که راه گریز گرفته بودند ۸۶۰۰ تن زنده مانده بودند؛ و ۱۴۰۰ تن در این راه دراز فرارشان هلاک شده بودند که شماری از آنها در راه مرده بودند و شماری در حین دست‌برد به روستاهای سر راهشان کشته شدند.

کشتی به تعداد کافی برای همهٔ اینها در دست‌رس نبود؛ لذا بخشی از آنها که ناتوان‌تر یا بیمار بودند توسط چند کشتی از راه دریا به یونان فرستاده شدند، و بقیه جادهٔ کرانه را گرفتند و به سوی غرب به راه افتادند.

پس از یک راهپیمایی چند روزه باز آنها به یک آبادی یونانی‌نشین در کرانهٔ دریای سیاه رسیدند. بزرگان آبادی برای کنار آمدن با آنها و در آمان ماندن از شرشان نمایندگان را به نزدشان فرستادند و زبان دادند که هدایا و خواربار به آنها بدهند.

اینها چند روزی در این نقطه به استراحت پرداختند، و یکی دوتا از روستاهای اطراف را غارت کردند. سرانجام با کشتیهائی که یونانیان محل برایشان فراهم آوردند به سوی غرب به راه افتادند و چند روز دیگر در کنار یکی از شهرهای بزرگ یونانی‌نشین کرانهٔ جنوبی دریای سیاه لنگر انداختند. در اینجا پیادگان نیز به آنها رسیدند و پیوستند.

اکنون که از خطرها رسته بودند و خودشان را در نزدیکیهای کشور خویش احساس می‌کردند به سُرَوَقَتِ عادات دیرینه‌شان برگشتند، و بر سر مسائل فرمان‌دهی در میانشان جدال افتاد؛ گزینوفون و فرمان‌ده دیگر هر دو برکنار شدند، و هر دسته از یونانیان از هر شهری که بودند برای خودشان فرمان‌ده جداگانه انتخاب کردند، و به چندین دسته در سه اتحادیه تقسیم شدند. دو گروه (اتحادیه) هرکدام جداگانه از راه دریا، و یک گروه از راه خشکی به راهشان ادامه دادند.

ادامهٔ داستان سفر اینها همچنان داستان دست‌برد به روستاهای یونانی‌نشین و بی‌دفاع سر راه و تاراج اموال مردم روستاها است که توسط هرکدام از این سه گروه به طور جداگانه انجام می‌گرفت؛ و گاه برای تاراج یک آبادی پر قدرت با هم همکاری می‌کردند، و سرانجام مجبور شدند که به شکل اول برگشته در یک گروه بمانند تا بهتر بتوانند به آبادیها دست‌برد بزنند. در یک مورد نیز که یک گروه دو هزار مردی در کرانهٔ شمال غرب اناتولی برای دست‌برد به یک آبادی رفتند ۵۰۰ تنشان کشته شدند.

زمانی که در کرانه غربی اناتولی آماده بودند که با کشتی به خاک یونان اروپایی برگردند ۷۵۰۰ تن از آنها زنده مانده بودند. در اینجا سپه‌راد (اسپیت‌رَداتَه) حاکم شهری که اکنون اسکودار نام دارد به یک افسر بلندپایه ارتش به نام فَرَنَه بازو مأموریت داد که این یونانیان را با کشتی به بیزانتیوم (اکنون استانبول) بفرستد. فَرَنَه بازو یک افسر نیروی دریایی ایران که از مردم بیزانتیوم بود را به نزد یونانیان فرستاد و این مرد به افسران یونانی خبر داد که کشتی برای حرکتشان فراهم است. او به یونانیان گفت که از نظر دولت ایران آنها هنوز در خدمت ارتش ایران‌اند و وقتی به بیزانتیوم برسند ماه‌مزدشان را خواهد پرداخت.

بیزانتیوم بخشی از تراکیه و در قلمرو شاهنشاهی بود.

داستان فرارده هزار یونانی را گزینوفون با آب و تاب بسیار که گرافه‌گویی و لاف‌زنی سراسر آن را پر کرده به‌تحریر درآورده است، و چنان نوشته شده که خواننده احساس می‌کند او می‌خواسته آن‌را همچون داستان امیرارسلان خودمان برای کسانی بخواند که هرچه بیشتر برایشان لذت‌آور باشد بیشتر پول و جایزه به‌او بپردازند. ما وقتی این داستان را می‌خوانیم بیشتر به یاد امیرارسلان و دون‌کیشوت می‌افتیم.

ولی در عین حال، در غیاب نوشته‌های دیگر تاریخی مربوط به این دوران، و به‌حکم آن‌که «در بیابان کفش‌کهنه نعمت است»، همین کتاب گزینوفون برای ما یک منبع بسیار ارزش‌مند تاریخی به‌شمار می‌رود؛ و ما باید از این مزدور بزرگ و این فیلسوف یونانی شاگرد سقراط و همدرس افلاطون سپاس‌گزار باشیم که بخشی از رخداد‌های تاریخی ما را در لابه‌لای لاف‌زنی‌های و گرافه‌گویی‌هایش به‌رشته تحریر درآورده و برای ما برج‌نهاده است تا ما امروز بدانیم که ایران ما در آن روزگار چه وضعی داشته و نبرد قدرت برای دستیابی به تاج و تخت به‌چه شکلی بوده است. بعلاوه، آگاهی‌هایی که او درباره روستاهای کردستان در اختیار ما می‌نهد نشان می‌دهد که کردستان آن‌روزگار از کردستان امروز بسیار سرسبزتر و آبادتر و پر‌نعمت‌تر بوده است، تا جایی که می‌بینیم گزینوفون از این‌که این روستاها از شهرهای یونانی نیز آبادتر استند ابراز شگفتی می‌کند.

## شخصیت اردشیر دوم

اردشیر دوم مردی زیرک و درعین حال بزرگ‌منش بود. او پس از شکست کوروش کبتر سپاهیان او را تعقیب نکرد، مزدوران یونانی را نیز مورد بخشایش قرار داد تا به‌دیار

خودشان برگردند، حتّاً برخی از افسران خودش را که در حین جنگ از او جدا شده به کوروش پیوسته بودند با بزرگواری بخشود؛ و آن عده از بلندپایگان که نهانی از کوروش کبتر هواداری کرده بودند را با کیف‌های قابل تحملی هشدار داد. از جمله اینها یکی هارپاگه - شهریار ماد و از قوم ماد - بود که با کوروش کبتر در ارتباط شده وعده‌های متقابلی به یکدیگر داده بودند. معلوم نیست که او را بازداشت کردند یا خودش دست به دامن شاهنشاه شده بخشایش طلبید. گویا کیف‌هارپاگه چنین مقرر شد که یک روسپی بابلی را برهنه بر دوش بنشانند و یک‌روز تمام در خیابانهای بابل بگردد تا مردم او را ببینند.<sup>۱</sup>

گزارشهایی که پلوتارک از نوشته یونانیان پیش از خودش درباره اردشیر دوم آورده است نشان می‌دهد که اردشیر دوم شاهنشاهی مردم‌نواز و دادگر بوده است. پلوتارک نوشته که روزی اردشیر دوم در حین شکار یا سرکشی به‌اوضاع رعایا از کنار دهی می‌گذشت. در آن زمان مرسوم بود که وقتی شاهنشاه به یک آبادی‌ئی نزدیک می‌شد، مردم آبادی به پیشواز می‌رفتند و برایش هدایا و پیشکش می‌بردند. مرد مستمند تهبی دستی که از آن آبادی بود و چیزی برای پیشکشی نداشت به کنار جوی آبی رفته کوزه شکسته‌ئی آب برگرفته به نزد شاهنشاه رفته آن آب را به شاهنشاه پیشکش کرد و گفت که جز این به چیزی دسترسی نداشته است. شاهنشاه را پیشکش این مرد ساده و تنگ‌دست خوش آمد و فرمود تا جام زرینی پر از پول زر به او هدیه شاهی دادند.<sup>۲</sup>

این داستان تا دو هزار سال بعد هم در میان اقوام خاورمیانه‌یی برسر زبانها بود و آن را به یک شاه نیک‌سیرت ناشناخته نسبت می‌دادند. مولوی بلخی نیز در کتاب مثنوی‌اش آن را به گونه‌ئی بازسروده، ولی به خلیفه بی نام عرب عباسی نسبت داده است.

درباره شهبانوی اردشیر که یونانیها نامش را استاتیرا نوشته‌اند نیز داستانهایی در نوشته‌های یونانیان بازمانده است که نشان‌گر بزرگواری و ایرانی‌صفتی وی بوده است. از جمله آن که به نوشته پلوتارک، این شهبانو بر گردونه اطاقک‌دار پرده‌دار سوار می‌شد و در کوچه‌های شهر می‌گذشت و به‌امور مردم سرکشی می‌کرد و مردم می‌توانستند که از نزدیک با او گفتگو کنند و عرایضشان را به او برسانند.<sup>۳</sup>

۱. پلوتارک، اردشیر/ ۱۴.

۲. همان، ۳.

۳. همان، ۴.

در زمان اردشیر دوم تحول بزرگی در دین دربار شاهنشاهی پدید آمد، و پرستش اناهیته و میترا در کنار اهورمزدا مرسوم شد، که یک معنایش بازگشت به دین کهن ایرانیان بود، و خبر از آن می‌دهد که مغان مذاهب ناهیدی و مهری نفوذ بسیار زیادی در دربار شاهنشاه داشته‌اند.

شاید آن نسکهای اوستا که میترا و اناهیته را تا مقام الوهیت به بالا برده‌اند در پادشاهی اردشیر دوم توسط همین مغان به اوستای کهن افزوده شده باشد. اردشیر دوم در نوشته‌ئی که به مناسبت نوسازی کاخ شوش (کاخی که داریوش بزرگ ساخته بوده) به یادگار نهاده است چنین می‌گوید:

سخن اردشیر شاه. به یاری اهورمزدا این است کاخ هدیش که من در زندگی خویش همچون پردیسی بنا کردم. اهورمزدا و اناهیته و میترا مرا و این کاخ هدیش را از هر گزندی محفوظ بدارند.

او فرمود تا پیکره‌های مرمرین اناهیته را در نقاط بسیاری از کشور پهناورش، از جمله در استخر و بابل و شوش و همدان و باختریه و دمشق و ساردیس برپا داشتند.<sup>۱</sup> این پیکره‌ها که در کنار رودها برپا شده بودند دوشیزه‌ئی بلندبالا و کمرباریک با پستانهای برآمده را نشان می‌دادند که تاجی زرین بر سر دارد و صد ستاره هشت‌پر از لاجورد با نوارهای زرین در اطراف تاجش آویزان‌اند، گوش‌واره زرین جواهرنشان در گوش و گردن‌بند زرین بر گردن سفید درخشانش دارد، جامه زرین بر تن و کفش زرین در پا دارد، کمربندش را به تنگی بسته است تا پستانهای برآمده‌اش هرچه خوش‌نماتر جلوه کند. دسته‌ئی برسّم در دست دارد که نشانه پرستندگی اهورمزدا است. بازوان و سینه سپیدش از دور هویدا است، و انگشتانش همچون بلور می‌درخشند. او زیباترین دوشیزه جهان است با موهائی که همچون آبشار تا کمرگاهش افتاده است. بر روی گردونه‌ئی ایستاده است که چهار اسپ سفید آن را می‌کشند.

این وصفی است که در بندهائی از یشتها از اناهیته شده است. شاید این یشت را در همان زمان اردشیر دوم نوشته باشند که این پیکره‌ها به فرمان او در کشور پهناور هخامنشی برپا می‌شدند؛ پیکره‌هائی که نشان از زیباپرستی واقعی ذهن ایرانی دارد؛ ذهنی که برآمده از آموزه‌های دین ایرانی بود که زیبایی را در همه جلوه‌هایش می‌ستود و اهورمزدا را

زیباترین ذات می دانست، شادی را برترین دهش اهورمزدا می شمرد و شادزیستی را تبلیغ می کرد، و غم و اندوه را آفریده اهریمن می دانست و می نکوهید و از خود دور می کرد.

## روابط یونان با ایران در زمان اردشیر دوم

پس از کوروش کهتر شهریاری لیدیه به قلمرو چیترفرنه افزوده شد و او در ساردیس مستقر شد. لیکیه که تا کنون شهریار خاص خودش را داشت (که آخرینشان همین چیترفرنه بود) از این پس همچون یکی از استانهای تابع لیدیه درآمد.

فرمانده نیروی دریایی ایران در دریای ایژه و آبهای جنوبی اناتولی نیز فرنه بازو بود که شهرهای بیزانت و تراکیه نیز داشت، و معاون او ساتی برزن بود که در ایونیه استقرار داشت.

ناوخدای ناوهای ایران در دریای ایژه نیز در این زمان یک ناوخدای آتنی به نام کونون بود که زیر دست یک افسر پارسی به نام دریاسالار سپیترداد (سپهرداد) انجام وظیفه می کرد.

فرنه بازو پس از بازگشت از سفری که برای مشورت با شاهشاه در امور یونان به ایران رفته بود ۵۰۰ قنطار زر به همراه آورد و به سپهرداد و کونون فرمود که به جزیره کپروس (قبرس) بروند و دست به کار ساختن چندین ناو جنگی برای تقویت نیروی دریایی ایران در شمال مدیترانه شود.

شورش استقلال طلبانه مصر که بالاتر به آن اشاره کردیم، در میان گرفتاریهای دربار ایران کامیاب شده بود، مصر استقلال خویش را زیر حاکمیت یک فرعون نوین بازیافته بود، و شاهنشاه تصمیم داشت که برای بازگیری مصر از راه زمین و دریا لشکرکشی کند، و این را پائین تر خواهیم خواند.

در آغاز سده چهارم پم وابستگی آتن به ایران بیش از هر زمان دیگری بود، و این وابستگی که در رقابت با قدرت گیری روزافزون اسپارت صورت گرفته بود سبب رنجش اسپارت از ایران شد، زیرا آتن دوباره فرصت یافته بود که قدرت خویش را بازیابد. فرعون نونشسته مصر نیز که از این وضعیت خبر یافته بود برای آن که اوضاع یونان را بر ایران آشفته سازد و نیروهای ایران را درگیر مشکلات یونان کند با سران اسپارت در ارتباط شد و ۵۰۰ هزار پیمانانه غله و ساز و برگ صد ناو جنگی برای شاه اسپارت فرستاد و او را برآغالید تا جزایر همسایه را برضد ایران بشوراند. هدف فرعون آن بود که نیروی نظامی ایران در

یونان مشغول شود و شاهنشاه فرصت نیابد که به مصر لشکرکشی کند.

اما هرچه که فرعون برای اسپارت فرستاده بود در نزدیکی رودس توسط کونون مصادره شده تحویل کارگزاران ایران در آیونیّه شد. آتنی‌ها با این اقدام نشان دادند که بیش از اسپارت به شاهنشاه وفادار اند.

تبس و ارگوس و کورنت در یونان اروپایی که هم‌پیمان آتن بودند برای آن که اطاعتشان از ایران استوارتر شود فرته بازو پنجاه قنطار زر توسط یک افسر اهل رودس برای سرانشان فرستاد، و آنها با شاددلی این هدیه بزرگ شاهنشاه را پذیرفتند.

به پاس فرمان برداری آتن از شاهنشاه مبلغ پنجاه قنطار زر به دست کونون در اختیار سران آتن نهاده شد تا دیواره‌های دفاعی آتن را نوسازی کنند. عنایت به آتن چندان بود که به سربازان یونانی نیروی دریایی ایران در دریای ایژه فرمان فرستاده شد که برای کمک به نوسازی دیواره به آتن بروند (سال ۳۹۳ پ.م).

به سبب سیاستهای باتدبیرانه چیترفرنه وابستگی آتن به ایران هر روز بیشتر می شد. چیترفرنه در سال ۳۹۲ از دنیا رفت، و ترے بازو که تا این هنگام شهریار ارمنستان غربی بود به جای او به ساردیس گسیل شد. برای شهریار ارمنستان نیز یک بزرگ‌زاده باختریه‌ئی به نام «اورونت‌آسپ» فرستاده شد که شوهر دختر شاهنشاه بود (شوهر رودگونه).

قلمرو فرمان‌روایی اورونت‌آسپ نیمه شرقی اناتولی بود و کیلیکیه نیز در درون قلمرو او قرار داشت. به زودی در جلسه‌ئی که با شرکت سران دعوت شده همه شهرهای یونان اروپایی در حضور ترے بازو - نماینده شاهنشاه - در ساردیس تشکیل شد، فرمان‌نامه شاهنشاه قرائت شد که در آن بر استقلال آتن و اسپارت و دوستی آنها با دولت ایران تأکید رفته بود.

در سال ۳۸۷ یک هیأت بلندپایه از سران شهرهای یونان اروپایی همراه ترے بازو به ایران رفتند تا در شوش به حضور شاهنشاه برسند. شاهنشاه این هیأت را با عنایت و نوازش بسیار پذیرفت. یک سال بعد دیگر باره جلسه‌ئی با شرکت همه سران یونان اروپایی در ساردیس در حضور ترے بازو تشکیل شد، و متن فرمان‌نامه شاهنشاه برایشان خوانده شد که بر سلطه کامل ایران بر منطقه و نیز به رسمیت شناختن خودمختاری همه شهرهای یونان تأکید داشت. سران یونان با متن فرمان توافق کامل نمودند.

یونانیان این فرمان‌نامه را - با افتخار - «صلح شاه» نامیدند. ولی این «صلح شاه»



عملاً به معنای حق مداخله کارگزاران ایران در همه شهرهای یونان اروپایی بود. اومستد پس از ذکر این رخدادها چنین می نویسد:

یونانیان اروپا حق مداخله پارسیان را در کارهایی که صرفاً اروپایی بود پذیرفته بودند که خطرناکترین پیشینه برای آینده نزدیک بود. آردشیر می توانست به خوبی خودستایی کند که آنجائی که داریوش و خشیارشا در مانده شده بودند او کامیاب شده بود.<sup>۱</sup>

دهشهای سخاوت مندانه‌ئی که شاهنشاه اردشیر به سران یونان اروپایی می کرد دهان همه شان را شیرین کرده بود. روابط یونان اروپایی و از جمله آتن و اسپارت با ایران در تمام دوران سلطنت آردشیر دوم پابرجا ماند. درخشش تمدن یونانی که ما در تاریخ می خوانیم نیز مربوط به همین دوران است. امنیت و آرامشی که سیاستهای اردشیر دوم در یونان اروپایی برقرار کرده بود باعث شکوفایی این تمدن شده بود.

### مصر در زمان آردشیر دوم

شورش مصر - که بالاتر به آن اشاره رفت - در میان گرفتاریهای اردشیر دوم با برادرش کوروش کهتر و پی آمدهای آن به کامیابی رسیده و رهبر شورش که نامش را امرتایوس نوشته اند خاندان بیست و هشتم فرعان را تشکیل داده بود (خاندان بیست و هفتم از کام بوجیه بود تا داریوش دوم). ولی امرتایوس با یک رقیب قدرتمند مصری به نام «نیفه اوروت» مواجه شد که به نوبه خود مدعی تاج و تخت مصر بود.

جنگ داخلی مصر که میان این دو رقیب به راه افتاد به نابودی امرتایوس و پیروزی نیفه اوروت انجامید که خاندان بیست و نهم فرعونان را پایه گذاری کرد (حوالی سال ۳۹۸). تکیه عمده هردوی اینها بر روی مزدوران یونانی و لیبیایی بود که تا پیش از آن در سپاه ایران در مصر خدمت می کردند.

برای ما مشخص نیست که این دو مدعی فرعونی در میان کاهنان و بومیان مصر تا چه پایه حمایت داشته اند.

نیفه اوروت نیز سلطنتش چندان دیرپا نبود و در سال ۳۹۳ درگذشت یا از میان برداشته شد، و برادرش احوروس به جایش نشست.

۱. بنگر: اومستد، ۵۳۸-۵۴۰.

هر سه فرعونان یادشده با ایرانیان مصر خوش رفتاری کردند تا آنها را در بی عملی بدارند و در سر فرصت به آنها بپردازند.

ولی اکنون که به نظر می‌رسید سلطهٔ ایرانیان از مصر ورچیده شده است رقیبان قدرت مصری از خاندانهای فرعونان کهن از هر سو سر بر آوردند، و هرکدامشان مانع از قدرت گرفتن واقعی کسی می‌شدند که بر مسند فرعون تکیه می‌زد. لذا در سراسر این سالها که مورد گفتگویمان است اوضاع مصر به شدت آشفته بود. علت این امر نیز آن بود که هر که فرعون می‌شد می‌خواست که خدای خودش را خدای بزرگ مصر کند، و با مخالفت کاهنان معابد خدایان دیگر روبرو می‌شد.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که فرعونان سه‌گانهٔ یادشده هرکدامشان تا پیش از آن که فرعون شود کاهن بزرگ یکی از معابد بود و مقام فرعون که می‌یافت ناشی از نبوتش بود. احوروس چون که با رقیبی به نام «نخت‌انبف» روبرو بود به‌دربار ایران پیام فرستاد که حاکمیت او بر مصر به‌عنوان یک کشور خودمختار تابع شاهنشاهی به رسمیت شناخته شود.

این یک سیاست حکیمانه بود که او اگر در آن کامیاب می‌شد می‌توانست که به یاری دربار ایران آرامش را به کشورش برگرداند. او همان سیاستی را در پیش گرفته بود که سران یونان اروپایی در پیش گرفته و کامیاب نیز شده بودند.

ولی نخت‌انبف - کاهن بزرگ معبد نیت - در سائیس (واقع در شمالی دلتای مصر) با او در جنگ شده او را از میان برداشت و خودش فرعون شد.

این فرعون نیز خودش را شاه خودمختار فرمان‌بر شاهنشاه اعلام داشت. پولهای که از او باز مانده است او را در حالی نشان می‌دهد که با فروتنی در دنبال گردونهٔ شاهنشاه پیاده می‌رود. معلوم می‌شود که او باج مقرر شده را برای شاهنشاه می‌فرستاده است تا از لشکرکشی به مصر خودداری کند، و او بتواند که برنامه‌هایش را در کشورش به پیش ببرد.

نخت‌انبف که مردی میهن‌پرست بود ضمن آن که ده درصد مالیات بر درآمدهای مردم مصر - از درآمدهای کشاورزی تا بازرگانی و صنعت - وضع کرد، در مصر یک سلسله اقدامات اصلاحی انجام داد و شماری معبد در چند نقطه برافراشت یا نوسازی کرد و خشنودی مصریان را به‌دست آورده نیرو گرفت.

در میان این رخدادها توجه دربار ایران عمدتاً متوجه یونان اروپایی بود که بالاتر درباره‌اش سخن رفت، و در اهدافی که برای وابسته کردن یونان داشت بسیار کامیاب شد.

شهریارِ پارسیِ شام که فرمان داشت مصر را واپس گیرد چند سال مشغول تدارک برای لشکرکشی به مصر بود. این لشکرکشی سرانجام در تابستان سال ۳۷۳ توسط فرنه‌بازو (فرمانده کل نیروی دریایی ایران در مدیترانه) با ۳۰۰ ناو جنگی انجام شد. علاوه بر سپاهیان لیدی و ایونیه و قبرس و فینیقیه دوازده هزار سرباز از یونان اروپایی از جمله آتن در این لشکرکشی شرکت داشتند. فرنه‌بازو سپاهیانش را در کرانه شمالی مصر پیاده کرد. فرعون با تمام نیروهایش آماده برای دفاع از استقلال مصر بود.

دو ماه تلاش فرنه‌بازو برای گرفتن ممفیس ناکام ماند، و تابستان فرارسید و طغیان سالانه نیل زمینهای شمالی را به زیر آب برد. فرنه‌بازو دست از نبرد کشید و واپس نشست، ناوها به قبرس برگشتند، و فرنه‌بازو با بخشی از نیروهایش از راه خشکی به شام رفت تا در فرصت مناسب دیگری از راه غزه لشکرکشی را از سر گیرد. ولی او که پیرو سال خورده شده بود در شام درگذشت. مصریان پیروزی بزرگ خود بر ایرانیان را جشن گرفتند، و فرعون یادگار این پیروزی را بر دیوارهای چند معبد نقش کرد که برای ما مانده است.

ایرانیان در بازگیری مصر شکست خورده بودند، مصر استقلال خویش را بازیافته بود، و حاکمیت «پسر حقیقی خدای آسمان» به مصر برگشته بود.

اردشیر دوم سال خورده شده بود. به سبب رقابتهائی که بر سر قدرت در شام و گت‌پتوگه و لیدی میان نیرومندان پارسی در جریان بود بیم آن می‌رفت که شکوه شاهنشاهی از دست برود. اوضاع در شام بی‌ثبات شده بود. غزه و بیابان سینا که بخشی از عربیه بود را فرعون نخت‌انبف گرفته ضمیمه مصر کرده بود و با برافراشتن معبد باشکوهی برای عربها حمایت آنها را به دست آورده بود.

فرعون دجدحوروس - پسر و جانشین نخت‌انبف که در سال ۳۶۱ در مصر به سلطنت رسید - درصدد بیرون کشیدن فلسطین و شام از زیر سلطه ایران بود. او در سال دوم سلطنتش در درون فلسطین پیش‌روی کرد. ولی شهریار سوریه شکست سختی بر او وارد آورده او را اسیر کرده به شوش فرستاد.

سپاهیان شکست‌خورده مصر که بیشینه‌شان مزدوران یونانی و لیبیایی بودند از شام به همراه افسری به نام «نخت هارهبی» (برادرزاده دجدحوروس) به مصر برگشتند و نخت هارهبی به سلطنت نشسته فرعون مصر شد.

دجدحوروس به شوش فرستاده شد، ولی شاهنشاه او را بخشود و نواخت و به مصر برگرداند تا به عنوان کارگزار ایران به سلطنت مصر بنشیند و نخت هارهبی را برکنار کند.

ولی دجدهوروس پیش از آن که به مصر برسد به بیماری اسهال خونی مُرد (شاید برخی مصریانِ همراهش به او زهر دادند) و لاشه‌اش را برای تدفین به مصر بردند. اَرَدَشَیِر دوم نیز در همین سال ۳۵۸ از دنیا رفت.

## آردشیر سوم و داریوش سوم

### آردشیر سوم

آردشیر دوم پس از ۶۲ سال سلطنت در سن نود سالگی درگذشت، و پسر و ولیعهدش وهوگه با لقب آردشیر سوم به جایش نشست. این وهوگه شایستگی شاهنشاه شدن را نداشت و با آمدنش شیوه‌های نابخردانه‌ئی را در پیش گرفت که شاهنشاهی را به راه سراسیبی افکند.

آردشیر سوم بی درنگ دست به کار جا به جا کردن بلندپایگان کشوری و لشگری شد تا مناصب حساس را به وفاداران خودش بسپارد. اما اقدام او ناخشنودی بسیاری از نیرومندان با تجربه پارس و مادی را به دنبال آورد.

داریوش پسر ارشامه (برادرزاده آردشیر دوم) به شهریاری ارمنستان فرستاده شد؛ شهریار ارمنستان حاضر به کناره‌گیری نبود و سر به شورش برداشت، ولی شورش او توسط داریوش فرو خوابانده شد.

یک پارسی دیگر به نام ارته‌بازو که شهریار لیدیه بود نیز وقتی حکم برکناری را دریافت کرد از اطاعت آردشیر سوم بیرون شده پرچم خودسری برافراشته با فیلیپ شاه مقدونیه و سران آتن وارد پیمان شده به آنها وعده داد که چنانچه در نبردش با آردشیر سوم از او حمایت کنند مبالغ هنگفتی به آنها خواهد پرداخت، نیز، به سران آتن پیام بیم‌آور فرستاد که آردشیر سوم یک خشیارشای دیگر است و در نظر دارد که به آتن لشکرکشی کند، و هم اینک دوازده هزار شتر با بارهای پول زر روانه یونان کرده است تا سرباز مردور یونانی خریداری کند که در لشکرکشی او به آتن شرکت کنند.

ارته‌بازو عملاً دست اندرکار شوراندان یونانیان برضد سلطه ایران بود. اما پیش از آن که نیروی کافی گردآوری کرده باشد آردشیر سپاه به قصد دست‌گیری او گسیل کرد، و او به مقدونیه گریخته نزد فیلیپ - شاه مقدونیه - پناهنده شد، و از آنجا شهریاران محلی شهرهای ایونیه در غرب اناتولی را تحریک به شورش کرد. هدف او آن بود که به شاه بفهماند که تنها کسی که توان آرام کردن منطقه را دارد او است، و هرکس دیگری که

شهریار لیدیه شود از پس این مهم برنخواهد آمد.

فیلیپ شاه مقدونیه نیز وقتی دانست که دربار ایران را نابه‌سامانی گرفته است از اطاعت ایران بیرون شده مقدونیه را مستقل اعلام کرد.

آتن نیز در همین زمان در صدد تقویت نیروهای دفاعی خودش و شوراندن شهرهای یونان اروپایی برضد ایران بود.

اردشیر سوم به فرمان‌ده نیروی دریایی ایران در اروپا فرمان فرستاد که ۳۰۰ ناو جنگی در اختیار مخالفان یونانی آتن قرار دهد. هدف شاهنشاه آن بود که اگر آتن بخواهد دست به اقدامی بزند در یونان جنگ داخلی به راه اندازد و آتن را به دست خود یونانیان به شکست بکشاند. گرچه برخی از سران آتن به امید کمک‌های مالی ارتبازو پیشنهاد می‌کردند که باید با ایران وارد جنگ شد، ولی بیشتر سران آتن عقیده داشتند که رشوه‌های شاهنشاه به سران شهرهای یونانی کار خودش را خواهد کرد و هرگونه حرکتی که از جانب آتن برضد ایران بروز کند نه تنها ناکام خواهد ماند بل که فرصتی به دست شاهنشاه خواهد داد تا خود را همچون نگهبان و سرپرست یونانیان وانمود کند؛ و دست به کار جابه‌جا کردن امیران در آتن و دیگر شهرهای یونان بشود و وابستگی یونان به ایران بیش از پیش شود.

تماسهائی که فرستادگان اردشیر سوم با سران آتن و دیگر شهرهای یونان انجام دادند و پولهائی که برایشان فرستاده شد و وعده‌هائی که به آنها داده شد وفاداری یونانیان به ایران را استمرار بخشید.

بانوئی ایرانی به نام آرتمشیه (که یونانیها نامش را ارتمسیا نوشته‌اند) در کشور کاریه شهریار شد، و قلمروش چندین شهر کرانه‌ی جنوب غربی اناتولی و چند جزیره در دریای ایژه را شامل می‌شد. این زن دلیر و باتدبیر که نواسالار ایران در دریای ایژه بود در جنگ‌آوری و تدبیر زبان‌زد یونانیان بود. او سراسر جزایر دریای ایژه را همچنان در زیر سلطه ایران نگاه داشت، و با روابط بسیار نیکی که با سران آتن برقرار کرد وفاداری سران آتن به «پیمان صلح شاهنشاه» را تضمین کرد. «صلح شاهنشاه» عهدنامه‌ئی بود که حدود سه دهه پیش از این با سران آتن منعقد شده بود و استقلال آتن را تضمین می‌کرد، و در جای خود به آن اشاره رفت.

آتن در نیمه سده چهارم پم همچنان در سپهر ایران قرار داشت و بیشینه سران آتن مستمری بگیر دربار ایران بودند.

همراه با روی کار آمدن اردشیر سوم، در بالکان تحولاتی در شرف وقوع بود که

شهرهای یونانی را به هراس افکنده سبب شد که آنها هرچه بیشتر به دربار ایران نزدیک شوند و از ایران فرمان ببرند و مزدوران یونانی را در اختیار سپاه ایران بگذارند، تا دربار ایران از خودمختاری و هستی آنها حمایت کند. این تحولات پیدایش نیروی نوپای فیلیپ دوم مقدونی بود که در سال ۳۵۹ پم و اندکی پس از آغاز سلطنت اردشیر سوم به سلطنت مقدونیه رسیده بود.

با روی کار آمدن اردشیر سوم و در میان ناراضیتهای ناشی از جابه‌جاییهای نیرومندان توسط اردشیر که در ارتش و دستگاه سلطه ایران در اناتولی و بالکان و شام بروز کرده بود، و با تحریکاتی که ارته‌بازوی به‌خشم‌آمده از اردشیر سوم و فراری به مقدونیه انجام داده بود، فیلیپ مقدونی همه روابط با ایران را بریده تراکبه و برخی از شهرهای آن سوی آبهای ایژه را از قلمرو شاهنشاهی ایران جدا کرد و درصدد گسترش سلطه خویش در بالکان برآمد.

در قبرس نیز در این زمان شورش استقلال‌خواهانه برپا شد. ما نمی‌دانیم که این یک خیزش بومی از جانب میهن‌دوستان قبرسی بوده که خواهان استقلال بوه‌اند یا پارسیان و مادیان ناراضی از سیاستهای اردشیر سوم بر آغالندگان شورش بوده‌اند؟! ولی اردشیر سوم به نیروی دریایی ایران در آیونیه فرمان فرستاد که به قبرس گسیل شوند؛ و شورش قبرس فرونشانده شد (سال ۳۵۱ پم).

### سرکوب شورش فینیقیه و مصر

پیش از این درباره تشکیل سلطنت خودمختار فرعون‌ی در مصر در زمان اردشیر دوم سخن گفتیم. فرعون نخت هارهبی که در آخرین سال سلطنت اردشیر دوم به سلطنت مصر رسیده بود (و پیش از این به او اشاره‌ئی رفت) در مصر دست به یک سلسله کارهای معبدسازی و نوسازی معابد کهن زد. شمار معابدی که او در مصر برافراشت یا نوسازی کرد - و امروز ما می‌توانیم اینها را از روی نوشته‌های او در معابد سراسر مصر ببینیم - چندان است که نشان می‌دهد این فرعون راستین و فرزند خدای آسمانی شیره مصر را برای خشنود داشتن خدایان و کاهنان کشید و هزینه معابد کرد. نیز، او در بسیاری از معابد و مراکزی که در ۱۵۰ سال گذشته ساخته شده بودند نام خودش را بر دیواره‌ها نویساند تا آثار خدماتی که در زمان حاکمیت ایرانیان بر مصر انجام گرفته بود زودده شود. این که نام او در شمار بسیار زیادی از معابد و ساختمانهای دینی مصر دیده می‌شود ناشی از همین اقدام او است،

و شمار آنها چندان است که ساخته شدنشان نیاز به یک زمان چند نسله دارد، نه این که در زمان او ساخته شده باشد. یقیناً بسیاری از معابدی که نامهای او را بر خود دارند از ساخته‌های دوران سلطهٔ ایرانیان است ولی نامهای شاهنشاهان از آنها زدوده شده و نام او جایشان را گرفته است.

او در آرام‌گاه شکوه‌مندی که در دومین سال سلطنتش برای اپافوس زنده (گاو مقدس) برپا کرد تا وقتی اپافوس درگذشت در آن دفن شود سیاهه‌ئی از پیش‌کشهای کلانی که به درگاه اپافوس تقدیم داشته را برای ما برجا نهاده است که نشان از ایمان عمیق این فرعون به مادرش اپافوس معصوم مَطَهَّر دارد.

مردم دین‌خوی مصر نیز که اینک دیگر باره از بلای زیستن در زیر سلطهٔ «بیگانگان» کافر» رهیده و بندگان «پسر راستین خدای آسمانی» شده بودند شیرهٔ کار و تلاششان را سخاوت‌مندانه برای فرعون و متولیان معابد او می‌فرستادند تا در دنیای پس از مرگشان دهها برابر آنچه که داده‌اند پاداش دریافت دارند.

کارهایی که این فرعون انجام می‌داد برای مصر و در مصر بود و دل‌های مؤمنین پاک‌دل مصری را شاد می‌کرد؛ زیرا مردم دین‌خوی مصر خودشان را خدمت‌کار دین می‌دانستند نه این که دین را خدمت‌کار خودشان بدانند؛ و این چیزی بود که بیش از دو هزار سال توسط متولیان دین در مغزهای آنها فروکرده شده بود، و آنها یقین داشتند که برای خدمت به خدایان آسمانی و زمینی آفریده شده‌اند. بشریت، در نظریهٔ دینی مصر، برای عبادت خدایان آفریده شده بود، و خدایان پسرشان فرعون را فرستاده بودند تا مؤمنین مصری با فرمان‌بری از او خشنودی خدایان را حاصل کنند و پس از مرگشان به بهشت برین بروند. فرعون نیز وظیفه داشت که تا می‌تواند برای پدران آسمانیش معبد بسازد و گنج‌خانه‌های معابد را پر از زر و سیم کند، و چون روحش از قفس تن آزاد شد و خواست که به آسمان برگردد گنج بزرگی را با خودش ببرد و در آرام‌گاهش که کاخی زیرزمینی در دنیای زیرزمینی (یعنی آخرت) بود بنهد و در آنجا به پدران آسمانی تقدیم کند.

رعایایش نیز یقین‌مند بودند که پس از مردنشان به مملکت آسمانی او انتقال داده خواهند شد تا برای همیشه زندگی سعادت‌مندانهٔ ابدی داشته باشند.

نخت هارهبی همهٔ روابط با ایران را برید، و به تلاش بیرون کشیدن سرزمینهای شام از سلطهٔ ایران برآمد؛ زیرا اینها روزگاری سرزمینهای درون قلمرو فرعونان دیرینه بودند ک



حقِ موروثیِ او شمرده می‌شدند. فینیقیه به‌تحریکِ فرعون پرچمِ جداسری از ایران برافراشت و وعدهٔ حمایت از فرعون دریافت کرده با مصر هم‌پیمان شد. اردشیر سوم به‌قصد بازگیریِ دیگربارهٔ مصر لشکر آراست. او ابتدا فینیقیه را بازگرفت، و از شام به‌مصر لشکر کشید؛ ولی در برابر مقاومت‌های جانانهٔ نخت هارهبی نتوانست که کاری از پیش ببرد و مجبور به‌عقب‌نشینی خفت‌بار شد (سال ۳۵۰ پم) تا دیگرباره با سپاه بزرگتری به‌مصر لشکرکشی کند. او پس از آن پیکهائی را به‌شهرهای یونان اروپایی فرستاد و از سران آن شهرها خواست که مزدورانشان را برایش بفرستند تا با او به‌مصر بروند. بخشی از سران شهرهای یونان عقیده داشتند که در این شرایط نباید که مزدور به‌ایران فرستاده شود، بل که بهتر است که مزدوران به‌مصر بروند و به‌فرعون خدمت کنند تا بیش از پیش نیرو بگیرد و سلطهٔ ایران بر مصر برای همیشه ورچیده شود. در جلسهٔ مشورتی سران آتن که برای این منظور تشکیل شد، ارسطو که پیش از این شهر پدریش در غربِ اناتولی را رها کرده به‌یونان رفته و شهروند آتن شده بود این‌گونه به‌سران آتن پیش‌نهاد کرد:

باید برضدِ شاهنشاه آماده شد و نگذاشت که او مصر را بگیرد؛ زیرا داریوش و خشیارشاپس از آن که مصر را گرفتند به‌یونان تاخت آوردند. اینک اگر شاهنشاه مصر را بگیرد به‌یونان نیز تاخت خواهد آورد.<sup>۱</sup>

با این حال چند ده هزار یونانی به‌خاطر دریافتِ پولِ سخاوت‌مندانهٔ شاهنشاه برای شرکت در لشکرکشیِ او به‌مصر آمادگی داشتند. فینیقیه با شنیدن خبر شکست شاهنشاه از مصر دیگرباره پرچمِ جداسری برافراشته و کارگزاران ایرانی را بیرون رانده بود.

کشور فینیقیه (لبنان کنونی) از اتحادیهٔ سه شهر بزرگ و روستاهای توابعشان تشکیل شده بود. صیدا (صیدون) بزرگترین شهر فینیقیه بود. اردشیر سوم در سال ۳۴۵ که در راه لشکرکشیِ دیگرباره به‌مصر بود به‌فینیقیه حمله برد. صیدونیها مدت‌ها استواری نمودند. یونانیانی که به مزدوری در سپاه صیدا خدمت می‌کردند تسلیم شدند. سرانجام صیدا به‌دست اردشیر سوم افتاد؛ ولی این شهر که بزرگ‌ترین و ثروتمندترین شهر کرانهٔ شرقی مدیترانه بود در آتش سوخت. مشخص نیست که آیا شهر مورد خشم اردشیر قرار گرفت، یا

آتش‌سوزی علت دیگری داشته است! اومستد ضمن بازخوانی سندهای برج‌مانده از آن‌روزگار، آتش‌افکنی در شهر را به‌خود شورشیان صیدا نسبت داده و نوشته که آنها کشتیهای خودشان را آتش زدند تا به‌دست ایرانیان نه‌افتد، و خانه‌های شهر را نیز با هرچه در آنها بود آتش زدند تا برای آردشیر چیزی جز ویرانه برج‌نباشد (سال ۳۴۵ پ.م).<sup>۱</sup>

اگر این نظر اومستد راه به‌جائی برَد می‌توان پنداشت که مردم شهر با شورشیان همکاری نمی‌کرده‌اند و هواخواه ایرانیان بوده‌اند، و سران شورش وقتی شکست خود را حتمی دیده‌اند هم از مردم شهر انتقام گرفته‌اند و هم با این کارشان شهرسوزی را به ایرانیان نسبت داده‌اند تا کینه از ایرانیان در میان مردم صیدا همگانی شود.

آردشیر پس از بازگیریِ فینیقیه سازمانهای اداری فینیقیه را منحل کرده آن کشور را تبدیل به آستان تابع کیلیکیه کرده اداره‌اش را به‌شهریار کیلیکیه سپرد که نامش مز و هوش بود. مز و هوش در فینیقیه مستقر شد و به‌بازسازی خرابیها پرداخت، و صیدا به‌زودی به وضعیت پیشین برگشت؛ ولی اکنون - به‌خاطر سوخته شدن صیدا - خشم از ایران و ایرانیان در دل عموم مردم فینیقیه لانه کرده بود، و هر آن می‌توانست که زبانه بکشد و تبدیل به شورش دیگری شود.

آردشیر سپس با این سپاه پیروزمند که ده‌هزار تن از آنها مزدوران یونانی پیاده‌نظام بودند به‌مصر لشکر کشید. نیروی دریایی ایران نیز از قبرس به‌سوی مصر به‌راه افتاد. فرعون نخت هارهبی با سپاه بزرگی که از ۶۰ هزار مصری و ۲۰ هزار یونانی و ۲۰ هزار لیبیایی تشکیل شده بود به‌شمال مصر رفت تا راه ورود ایرانیان را بر بندد.

شاهنشاه و فرعون در جائی که اکنون اسماعیلیه است روبه‌رو شدند. فرعون جانانه مقاومت می‌کرد. از سپاه فرعون چندین هزار مزدور یونانی و چندین هزار لیبیایی و مصری به‌کشتن رفتند؛ اما تلفات سپاه ایران نیز بسیار بود. نبرد به‌درازا کشید. نخت هارهبی در شب ۱۵ تیرماه ۳۴۳ که چهاردهم ماه و بدر کامل و شب مبارکی در سنت مصریان بود ضمن قربانی بسیاری که انجام داد از خدایان مصر تقاضا کرد که درباره فرجام این پیکار بزرگ به‌او خبر بدهند. او در پاسخ به‌این پرسش در خواب دید که «ایزیس» (مادر همه خدایان مصر) بر روی رود نیل در کنار ممفیس (پایتخت شمالی مصر) در کشتی بزرگی بر تخت نشسته، خدایان دیگر در سمت راست و چپ او به‌صاف ایستاده‌اند؛ و «اونیریس» (خدای جنگ) در حضور ایزیس وعده داد که فرعون را پیروز گرداند به‌شرطی که فرعون کار

ساختن معبد او را که نیمه تمام رها کرده است تمام کند. فرعون بامداد روز بعد به معماران سلطنتی در ممفیس فرمان فرستاد که همین امروز به راه افتند و بی درنگ بقیه کارهای معبد اونیریس را به سرانجام برسانند.

این داستان نشان می‌دهد که کاهنان معبد اونیریس به نخت هارهبی گفته بوده‌اند که برانگیزنده شاه ایران برای لشکرکشی به مصر این خدای رنجیده از نخت هارهبی بوده که از سست کاری در ساختمان معبدش و ناتمام ماندن آن به خشم آمده بوده است؛ زیرا معبدش را فرعون پیشین آغاز کرده بوده، ولی این فرعون چون که به او ایمان نداشته فرمان متوقف شدن کارهای ساختمان را صادر کرده بوده است؛ و اکنون اگر فرعون فرمان اتمام ساختمان معبد را بدهد و به اونیریس ایمان قلبی بیاورد اونیریس با سپاهیان آسمانش به او یآوری خواهد کرد که ایرانیان را شکست دهد.

با این حال، این وحی که در رؤیا به فرعون شده بود راست در نه آمد (بداء رخ داد). در نبرد دیگری که در گرفت مزدوران یونانی سپاه فرعون که تلفات بسیار داده بودند پیشنهاد جاسوسان شاهنشاه را پذیرفته خائنه آماده تسلیم شدند؛ در سپاه فرعون شکست افتاد، فرعون به ممفیس واپس نشست، ناوهای نیروی دریایی ایران که ناخدایان و سربازانشان یونانی و فرماندهانشان ایرانی بودند از دهانه شمالی نیل در جهت خلاف مسیر آب به سوی ممفیس سرازیر شدند و نیروی دریایی فرعون را در هم شکستند. اردشیر نیز سپاهیان را برداشته به ممفیس رفت. ممفیس سقوط کرد و فرعون به جنوب مصر گریخت و آنچه توانست از خزاین پایتخت جنوبی برداشت و یک سره به سودان رفت.

مصر پس از آن که سالها استقلال خویش را بازیافته بود از نو ضمیمه شاهنشاهی ایران شد. دلاوری و تصمیم اردشیر سوم در بازگیری مصر نقش مهمی داشت. او در حقیقت جان خویش را مایه بازگیری مصر کرده بود، و این از نظر تاریخی برای ما که مردم ایران و نوادگان مردم آن زمان ایم نسبت به اردشیر سوم احترام انگیز است؛ زیرا لشکرکشی او به مصر تلاش برای حفظ حیثیت تاریخی ایران و شوکت و سروری ایرانیان بود. کاری که اردشیر دوم با آن همه شأن و شوکتش نتوانسته بود یا نخواسته بود که انجام دهد او با توانایی انجام داد. مزدوران یونانی سپاه فرعون نیز مورد بخشایش قرار گرفتند و به یونان برگشتند.

ولی اردشیر سوم به سبب خشمی که از کاهنان و مردم مصر داشت بدکاربهائی که در مصر مرتکب شد برای هیچ انسان نیک سرشتی قابل دفاع نیست. او در مصر به شیوه شاهان

سامی رفتار کرد، حصارهای شهرهای ممفیس و تبس به فرمان او ویران شد، معابد مورد اهانت قرار گرفتند و گنج‌خانه‌هاشان تاراج شدند، کاهنان که با دل و جان از فرعون حمایت کرده و با فتواهاشان مردم را تشویق به جهاد با دشمن و دفاع از وطن کرده بودند آواره شدند. اپافوس (گاو مقدس) را آردشیر سوم به دست خودش خنجر زد و فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را خوردند؛ برهٔ مقدس - که نامش مندس بود - را نیز به فرمان او سر بریدند و گوشتش را خوردند. برای آن که کاهنان مصر را هرچه بیشتر تحقیر کند فرمود تا خری را در معبد اپافوس ایستانند، و کاهنان مصری را مجبور کرد که آن را به جای اپافوس بپرستند.

اردشیر سوم با این گونه کارهای ضدتمدنی و منافی فرهنگِ مداراگر ایرانی و سنتِ شاهنشاهان هخامنشی مشروعیتِ سیاسی ایران در مصر را برای همیشه از میان برد و مصریان را به دشمنان زیرسلطهٔ اشغال‌گران ایران تبدیل کرد که هرآن درصددِ رها شدن از اسارت ایرانیان بودند و چشم بر راه می‌داشتند که یک منجی از راه برسد و آنان را از دست این «کافران بددین» نجات دهد.

بازگیریِ فینیقیه که پیش از بازگیری مصر انجام گرفته بود نیز نتیجه‌ئی در همین حد داشت، زیرا مردم فینیقیه سوزانده شدنِ شهر صیدا را از جنایتهای بزرگ ایرانیان دانستند.

خشونت‌های ابلهانهٔ آردشیر سوم در مصر و فینیقیه فلسفهٔ پاس‌داری ایران از تمدن جهانی که در دو سدهٔ گذشته مورد قبول همهٔ مردم زیرسلطه بود را به زیر سؤال برد و حیثیت ایران را لکه‌دار کرد.

آردشیر سوم سپس مصر را به یک پارسی به نام بگه و هوش سپرد، و یک پارسی دیگر به نام فرنداسپ را به معاونت او گماشت، و سپاهیانش را برداشته به ایران برگشت. سران دست‌گیر شدهٔ مصری را نیز با خود به ایران برده به زندان افکند.

بگه و هوش طومارهای مقدس معابد که تاراج شده بود را به‌بهای بسیار گزافی به کاهنان مصر بازفروخت. این عمل او که چیزی جز باج‌گیریِ ستم‌گرانه و نامردانه نبود بیش از پیش بر خشم کاهنان مصری افزود.

کاهنان جنوب مصر سلطهٔ ایران بر کشورشان را به رسمیت نشناختند، و نخت هارهبی را فرعون حقیقی می‌دانستند. ولی بودند در مصر کسانی که آماده فروخته شدن به ایرانیان و خیانت به کشورشان بودند. کارمندان بلندپایهٔ مدنی مصر به خدمت شهریار

ایرانی درآمدند. ریاست کلّ دستگاہ دینی مصر نیز به یکی از خویشان فرعون فراری به نام «سمتو تفن آخت» واگذار شد. این کاهن بلندپایه در نوشته‌ئی که از خودش به یادگار نهاده است بر خودش می‌بالد که خدایان به او توجه و عنایت خاص مبذول نموده مهر او را در دل شاهنشاه ایران جای دادند تا این جایگاه بلند را به او بسپارد و او بتواند که از این راه به مردم میهنش خدمت کند.

ولی اینها جز گزافه‌گویی یک مردِ مردِ خائن به قوم و میهنِ خودش نیست که پس از آن‌همه جنایتها که از ایرانیان دیده خودش را به خدمت آنها درآورده است.

پاداشی که به مزدوران یونانی سپاه اردشیر داده شد بسیار چشم‌گیر بود؛ از جمله به افسری به نام منتور که ناخدای نیروی دریایی ایران در آیونیّه بود صد قنطار زر و فرمان‌داری کرانه غربی آیونیّه داده شد. به زودی برادر منتور که ممنون نام داشت با آرسینه دختر آرتّه بازو ازدواج کرد و داماد ایران شد.<sup>۱</sup>

ممنون پس از مرگ برادرش ناخدای نیروی دریایی ایران در آیونیّه و دریای ایژه شد.

خبر پیروزی بزرگی که شاهنشاه در مصر به دست آورده بود در سراسر جهان پیچید. یونانیان با شنیدن خبر این پیروزی به هراس افتادند که مبادا اردشیر به فکر افتد که یونان را نیز ضمیمه ایران کند و برنامه ناتمام خشیارشا را به اتمام برساند.

فیلیپ مقدونی که با روی کار آمدن اردشیر سوم پرچم استقلال کشورش را برافراشته بود با شتاب یک هیأت بلندپایه را به دربار ایران فرستاد تا پیمان اطاعت و باج‌گزاری را تجدید کند؛ و آرتّه بازوی فراری که به او پناهنده شده بود به دربار ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره اش تصمیم بگیرد. یک یونانی به نام هرمیاس که فیلیپ را تشویق کرده بود تا با استفاده از مشکلات ناشی از شورشهای فینیقیه و مصر که برای ایران پدید آمده دست به کار تشکیل سلطنت سراسری در سرزمینهای یونان شود بازداشت و به چارمیخ (صلیب) کشیده شد؛ و ارسطو که پیش از این یونانیان را به جنگ برضد ایران تشویق کرده بود از بیم این که به چنین سرنوشتی گرفتار آید و اینک در مقدونیه بود از مقدونیه به آتن گریخت. نیروهای مقدونیه که در میان گرفتاریهای ارتش ایران در فینیقیه و مصر به تراکیه گسیل شده بودند تا تراکیه را ضمیمه مقدونیه کنند تراکیه را رها کرده به مقدونیه برگشتند. مردم تراکیه بازگشت به دامن ایران را جشن گرفتند، و شاه به مردم تراکیه لقب «وفادار»

داد.

آتن نیز با فرستادن یک هیأت بلندپایه مراتب دوستی و وفاداری خویش را به شاهنشاه ابراز داشت؛ سران آتن به درخواست دربار ایران اقرارنامه‌ئی امضاء کردند که ضمن آن آتن تعهد می‌سپرد که در امور داخلی شهرهای خود مختار یونان دخالت نکند و به بهانه تشکیل سلطنت سراسری یونانی امنیت و آرامش یونانیان را بر هم نزند. سران آتن به دربار ایران اطلاع دادند که فیلیپ مقدونی در صدد دست اندازی بر یونان است؛ و مشورت فرستادند که شاهنشاه پیمان دوستی با مقدونیه را نقض کند و برای از میان برداشتن این خطر اقدام لازم را انجام دهد. این پیشنهاد لشکرکشی ایران به مقدونیه برای از میان برداشتن سلطنت فیلیپ بود، که به سبب غفلت اردشیر سوم در دربار ایران پاسخی نیافت و مقدونیه و شاه بلندپروازش به حال خود رها شد.

دولتها در تصمیمات داخلی یا روابط خارجی شان در لحظه‌هائی فرصتهائی را از سر غفلت از دست می‌دهند که گاه ممکن است زیانهای جبران‌ناشدنی‌ئی به دنبال آورد، و این غفلت اردشیر سوم از خطر پادشاه بلندپرواز و مصمم مقدونیه یکی از نمونه‌های آن است که به زودی - چنان که در بخش بعدی خواهیم دید - روند تاریخ جهان جهان را دیگرگونه کرد.

### داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی

در سال ۳۴۰ پم به نظر می‌رسید که قدرت شاهنشاهی در همه کشورهای زیر سلطه تثبیت شده است. سراسر جهان متمدن - به جز هند و چین - یا در درون قلمرو شاهنشاهی بود یا در سپهر شاهنشاهی قرار داشت. به نوشته اومستد، شاهنشاهی ایران از هر نظر - به ظاهر - از سده پیش نیرومندتر به نظر می‌رسید.<sup>۱</sup>

ولی این اوج قدرت شاهنشاهی آغاز افول آن نیز بود. به همان اندازه که در سرزمینهای زیر سلطه بر اطاعت از ایران افزوده شده بود به همان اندازه بسیاری از شخصیت‌های نیرومند پارسی و مادی که به تصمیم اردشیر سوم موقعیتشان را از دست داده بودند برضد اردشیر برانگیخته شده بودند و خواهان برکناری او بودند. جابه‌جایی‌های او در سالهای آغازین سلطنتش از نیرومندان پارسی و مادی انجام داده بود نارضایتی‌های گسترده‌ئی را در میان نیرومندان پارسی و مادی به دنبال آورد که به توطئه‌هائی برضد او

انجامید، و او مجبور شد که توطئه‌ها را به شمشیر و اعدام خنثا کند؛ ولی اقدامات خشنی که او برای حفظ و تحکیم سلطنتش انجام داد خشم بیشتری را به دنبال آورد. او سرانجام در آذرماه ۳۳۸ پم در توطئه‌ئی که شماری از بزرگان با دست‌یاری وزیر دربارش - بگه و هوش - طرح کردند از میان برداشته شد. گویا توسط پزشک ویژه‌اش مسموم شد و مُرد. پس از او یک هخامنشی به نام خشیارشا که مادرش نیز هخامنشی و هوتاووسه نام بود را بر تخت نشانند.

اما با این کودتا بزرگان هخامنشی وارد دوران رقابت قدرت خونینی شدند، و در این رقابت قدرت همه فرزندان نرینه اردشیر سوم به کشتن رفتند. نبرد قدرت در ایران اوج گرفت؛ و داریوش پسر ارشامه (عموزاده اردشیر سوم) که شهریار ارمنستان بود به پایتخت لشکر کشید، خشیارشا و همه پسرانش کشته شدند، و داریوش به سلطنت نشسته دست به کار تصفیه خونین رقیبان قدرت شد. بگه و هوش کودتاگر که آغازگر فتنه و عامل نابه‌سامانیهای اخیر بود نیز توسط داریوش سوم از میان برداشته شد (امردادماه ۳۳۶ پم).

همان‌گونه که حدود ۹۷۰ سال پس از این رخدادها، و در زمانی که قدرت شاهنشاهی ساسانی بیش از هر زمانی در اوج بود، کشته شدن خسرو پرویز در یک کودتای درباری به عمر شاهنشاهی ایران پایان داد و به دنبال آن اوضاع جهان به کلی دگرگون شد، کشته شدن اردشیر سوم در کودتای بگه و هوش اکنون پایان‌بخش عمر شاهنشاهی هخامنشی و آغازگر دگرگونی بزرگ در اوضاع جهانی شد.

اومستد نوشته که اردشیر سوم «فرمان‌روای توانائی بود، و به خطا نرفته‌ایم اگر بگوئیم که بگه و هوش با کشتن او شاهنشاهی پارسی را تباه کرد... کشته شدن اردشیر سوم اوضاع جهانی را دگرگون ساخت».<sup>۱</sup>

همین که خبر کشته شدن اردشیر سوم به مصر رسید یک افسر مصری اهل جنوب به نام خبیشه پایتخت - ممفیس - را گرفت، با دختر معبد بزرگ آمون ازدواج کرد تا شوهر خدازاده شود، خودش را فرعون نامید و بخشهایی از مصر را به تصرف درآورد. نوشته‌هایی که از این فرعون برجا است می‌گوید که کاهنان منطقه باتلاقی شمال مصر کشته شدن اردشیر سوم را به خشم خدایان مصر نسبت دادند و ابراز خشنودی کرده از این مدعی فرعونی کمال حمایت را نشان دادند.

در یونان اروپایی نیز در همین زمان فیلیپ مقدونیه گرفتار کودتا شده به دست پسرش

اسکندر کشته شد و اسکندر به جای او شاه مقدونیه شد و در صدد بیرون کشیدن سرزمینهای یونانی از دست کارگزاران ایران و تشکیل شاهنشاهی پهناور هِلنی در شبه جزیره بالکان افتاد.

داریوش سوم در سال ۳۳۵ پم با سپاه بزرگی عازم مصر شد. فرعون جدید از یاری مزدوران یونانی بی بهره بود، زیرا مردم یونان گرفتار مشکل خودشان بودند که اسکندر با برنامه یونان گیری پیش پدید آورده بود. فرعون خبیثه گرچه مورد حمایت کاهنان مصر بود ولی چندان نیروئی برای نگهداری مصر در برابر سپاهیان ایران در اختیار نداشت. مصر دیگر باره به تصرف ایرانیان درآمد، و شهر یاری مصر به افسری به نام شباکه سپرده شد که یونانیان نامش را «سَباکِس» نوشته اند (زمستان سال ۳۳۴ پم).

به سبب رفتارهایی که ایرانیان در دو دهه اخیر با مردم مصر کرده بودند مصریان از ایران در خشم بودند و دیگر خواهان ادامه سلطه ایران بر مصر نبودند. قیام خبیثه آخرین فرصت تاریخی مصر برای بازیابی استقلال، و نیز حفظ هویت تاریخی شان بود که تا کنون در زیر چتر شاهنشاهی بر دوام مانده بود؛ ولی با سرکوب شورش و نابودی خبیثه این فرصت از دست رفت. مزدوران یونانی که از مصر رفته به سپاه اسکندر پیوسته بودند اطلاعات کاملی از اوضاع مصر داشتند که آگاهی از آن می توانست اسکندر را تشویق به لشکرکشی به مصر کند.

داریوش سوم مردی کار دیده و شایسته بود. او آخرین شانس برای حفظ شاهنشاهی بود، ولی آنچه که ما تقدیر تاریخی می نامیم با او همراه نبود. وقتی او پس از تصفیه خونین رقیبان قدرت بر اریکه کوروش و داریوش تکیه زد، در مراکز قدرت محلی کشورهای تابعه هیچ گونه مشروعیتی برای شاهنشاه ایران باقی نمانده بود؛ و حتا در داخل ایران رقیبان او برای آن که مشروعیتش را به زیر سؤال ببرند سخن از آن می گفتند که او از تبار هخامنش نیست و در خونش «فرهی» که لازمه مشروعیت سلطنت است وجود ندارد. این سخن از آنجا آمده بود که او از یک مادر غیر پارسی بود، و از جانب پدر نیز او از سلسله خاندان شاهی که به آردشیر دوم می رسید بیرون بود، پدر بزرگش برادر آردشیر دوم بود، و چون که شاهی از پدر به او نرسیده بود مقامش مشروعیت نداشت.

اساس خشم پارسیان از داریوش سوم آن بود که با کودتای خونین به قدرت رسیده بود. خشم بزرگانی که از او زخم خورده بودند سبب شایعات فراوانی درباره او شد. دشمنان هخامنشی او به او لقب «کودمن» دادند که معنایش شاید «گودگن» باشد، یعنی



کسی که به جای کشورداری به فکر کندن گود برای دفن کردن بزرگان کشور است. داریوش سوم هم تدبیر داشت، هم دلاور بود، هم تجربهٔ دراز حکومت‌گری و فرمان‌دهی سپاه داشت، ولی شاهنشاهی هخامنشی با کودتای بی‌خردانهٔ بگه و هوش وارد دوران خشونت و خونریزی شده به‌لبه‌های فروپاشی نزدیک شده بود، و تدبیر داریوش سوم نمی‌توانست که آن را نجات دهد. سران هخامنشی در پی کودتاهای خونین که بسیاری از نیرومندانشان را به‌کام مرگ فرستاده بود آمادهٔ اطاعت از داریوش سوم نبودند. رقابتهای قدرت‌طلبان پارس و ماد با او از هر سو سر برآورد و شاهنشاهی را برای فروپاشی نهایی آماده کرد.

تا زمانی که یک تقسیم منافع رضایت‌بخش در میان زورمندان خاندانهای سنتی طبقهٔ حاکم در ایران برقرار بود شاهان هخامنشی با هر شرایطی که تخت و تاج را به‌دست می‌آوردند از حمایت یک‌پارچهٔ سپه‌داران خاندانهای بزرگ کشور برخوردار بودند. همین سپه‌داران یا فرزندانشان بودند که به‌عنوان خَشْتَرِ پَوا (شه‌ریار) ریاست حکومتهای محلی را در سرزمینهای تابعه در دست داشتند و از منافع ایران در آن سرزمینها حفاظت می‌کردند و جریان مالیاتها به‌طور منظم به‌سوی پایتخت ایران سرازیر بود؛ و ارتش ایران که از پشتوانهٔ مالی انبوه دربار برخوردار بود در سراسر جهان متمدن زیر سلطهٔ هخامنشی از صلح و ثبات و امنیت و ارزشهای تمدنی پاس‌داری می‌کرد.

اما همراه با روی کار آمدن داریوش سوم که وکع قدرت اعضای خاندان سلطنتی و حمایت این یا آن سپه‌دار از آن یا این مدعی سلطنت دربار را از حمایت بخشهایی از سپه‌داران محروم کرد، بسیاری از نیرومندان و بخردان که اورنگ شاهنشاهی را بر دوش داشتند قربانی شدند، و دوران ضعف و از هم‌گسیختگی نظام هخامنشی شروع شد.

\* \* \*

قدرت سیاسی دارای دو چهرهٔ متقابل است: یک چهرهٔ انسانی و ستوده که ناشی از ضرورت حفظ نظم و امنیت در جامعهٔ بشری است، و وجود آن برای جامعه ضرورت دارد؛ این چهره است که در فرهنگ ایران باستان «خَشْتَر» نامیده شده است. و یک چهرهٔ دیگر خونریز و خشن که برآمده از خوی افزون‌خواهی انسان است، و این نیز ضرورت حتمی تمدن است؛ زیرا تلاش انسان در راه رشد و توسعهٔ تمدنی بدون آن مفهوم نمی‌یابد. این چهره که به‌توسط دیو «آز» شکل گرفته است سبب می‌شود که زورمندان نردبان قدرتشان را

بالاشه‌های انسانی بنهند، و با استفاده از ابزارِ توطئه و نیرنگ و فریب از آن بالا بروند. هر حاکمیتی به‌همان اندازه که نیرومند به‌نظر می‌رسد در ژرفای خویش سست و بی‌بنیاد است. حاکمیت را انسانها تشکیل داده‌اند، و انسانهایی زمام آن‌را در دست دارند که اسیر امیال نفسانی خویش‌اند. هرچه یک آدم بیشتر خواهان قدرت باشد بیشتر اسیرِ هواها و هوسها است و بَنَدیِ دیو «آز» است. مولوی گوید:

نردبانِ خلق این ما و منی است      عاقبت زاین نردبان افتادنی است  
هر که بالا تر رود ابله‌تر است      استخوان او بتر خواهد شکست

تاریخ سلطنتها و هرگونه حاکمیتی که در جهان بوده است تاریخ ستیزِ خشونت‌آمیز قدرت است. نردبانِ قدرت در سراسر تاریخ بر روی لاشه‌های بشری نهاده شده بوده است و پلکان آن‌را کشتگان بشری تشکیل می‌داده‌اند. قدرت سیاسی وجدان را آلوده می‌سازد و انسان را به دیو آزمندی مبدل می‌کند که چیزی جز خون و گوشتِ انسانها او را سیر نمی‌سازد. هیچ شکلی از اشکالِ قدرتِ سیاسی از این امر مستثنا نیست، و یک شخصِ همین که بر مسندِ قدرت نشست، چه بخواهد و چه نخواهد، به فساد خواهد گرائید و ستم پیشه خواهد کرد. مقدس‌ترین اشکالِ قدرتِ سیاسی که نام خدا را بر پیشانی خود داشته‌اند نیز چنین بوده‌اند؛ و آنچه «جهاد در راه خدا» نامیده می‌شده است چیزی جز اقدام برای تخریب و تاراج آبادیها و کشتار و اسیرگیریِ انسانها و گسترش رعب و وحشت به‌هدف بسطِ سلطهٔ خویش نبوده است. مدعیانِ نمایندگیِ خدا زیر نام جهاد برای دین خدایشان در صدد نابودگریِ انسانهایی بوده‌اند که نمی‌خواستند سلطهٔ آزمندانۀ آنها که با نام خدا شمشیر می‌زده‌اند را بپذیرند، و در برابر این جهادگرانِ خون‌ریز از هستی و هویتشان دفاع می‌کرده‌اند.

همهٔ عظیمهای تاریخ اسیر نفس خویش بوده‌اند که چیزی جز همان دیو «آز» نبوده است. در این حقیقتِ هیچ‌گونه استثناء نمی‌توان یافت. از کسانی که همچون فرعونانِ مصر و شاهان مقدونیه که خودشان را فرزندانِ خدای آسمان می‌دانسته‌اند گرفته تا کسانی که همچون شاهان میان‌رودان و اسرائیل خود را برگزیدگان و پیامبرانِ خدای آسمانی می‌پنداشته‌اند، تا شاهنشاهان ایران که خود را خدمت‌گزارِ تمدن بشری می‌شمرده‌اند، همه به یک‌سان اسیرِ امیال و هواها و هوسها و دیو آز بوده‌اند. امروز نیز آنان که در پی کسب قدرت‌اند همین اسیران‌اند.

هوسِ قدرتِ بیماری‌ئی است که عامل آن نزد زرتشت دیوی به نام «آز» و خصیصه‌ئی به نام «انگر مَنیو» است؛ و وقتی کسی به بیماری «آز» مبتلا شد تا زنده است نمی‌تواند بهبود یابد، و همواره برای التیام این بیماری از خون و لاشهٔ انسانها تغذیه می‌کند ولی هیچ‌گاه شفا نمی‌یابد.

نه تنها ضحاکِ افسانه‌های ما «مردوش» بود و همواره مغز انسان می‌طلبید و سیری‌پذیر نبود بل که همهٔ قدرت‌خواهان تاریخ در دیروزها و امروز هرکدام یک ضحاک است که مارهای هوا و هوس مجبور اش می‌کند که از مغز و گوشت و خون انسانها تغذیه کند تا قدرتش زنده بماند و سلطه‌اش ماندگار شود. مارهای ضحاکِ افسانه‌های ما هوسِ قدرتِ سیاسی و تلاش برای نگهداریِ آن است، و ضحاکهای هر زمان اقتدارخواهانِ زمانند؛ و هیچ تفاوتی میان اقتدارخواهانِ تاریخ نمی‌توان یافت.

اورنگِ فرمان‌رواییِ چندان پرکشش است که انسان حاضر است برای حصول یا حفظ آن دست به هر جنایتی بزند و مارهای نفسِ خویش را ارضا کند. بزرگ‌ترین جنایتهای تاریخ به‌خاطر حصول یا حفظ قدرت (چه قدرت سیای چه مالی) انجام گرفته است. اقتدارخواهانِ تاریخ در راه وصول به هدفشان دست به جنایتهائی زده‌اند که بازگویی آنها لرزه براندام هر انسان نیک‌سرشتی می‌اندازد. در خاندانِ تورکانِ عثمانی از زمان سلطان محمد فاتح چنین رسم افتاد که هر که پس از پدرش به سلطنت می‌رسید همهٔ برادران و برادرزادگان نرینه‌اش را کشتار می‌کرد تا هیچ فردی که بتواند مدعی او شود در روی زمین باقی نماند. فرزندان هارون الرشیدِ عباسی که خودشان را جانشینان پیامبر و نمایندگان الله و سرپرستان دین حق می‌پنداشتند، برای این مقام فریبا به‌جان یکدیگر افتادند و خونِ امین جوان سال را مأمون جوان سال ریخت تا خودش بر مسند خلافت تکیه بزند.

پیش از آنها بهترین اصحاب پیامبر یعنی علی و طلحه و زبیر بر سرِ مقام خلافت در جنگی که ما با نام «جنگِ جمل» می‌شناسیم، در یک روز چند ده هزار عربِ مسلمان را به‌کام مرگ فرستادند و طلحه و زبیر که رقیبانِ قدرت علی بودند نیز به‌کشتن رفتند. پس از آن، معاویه و علی - دو عموزاده از یک خاندان - بر سرِ مقام خلافت در جنگی که ما با نام «جنگِ صِفین» می‌شناسیم بیش از هفتاد هزار عربِ مسلمان را به‌کشتن دادند.

حسین که دخترزادهٔ پیامبر بود نیز - چنان‌که می‌دانیم - برای کسب قدرت به‌پا خاست و قربانیِ قدرتِ کسانی شد که خودشان را وارثان مقام پیامبر و حافظان ناموس دین

الله معرفی می کردند.

داستان قدرت در تاریخ بشری با داستان خون انسانها گره خورده است. این رود خون همواره بر بستر قدرت و سلطه در جریان است، و تا بشر اقتدارخواه بر روی این کره خاکی می زید در جریان خواهد ماند.

اما اگر قدرت خواهان قدرتشان را بر روی لاشه های انسانها بنا می کنند خودشان نیز مجبور استند که بهای گزافی در قبال اقتدارشان بدهند. شاید این یکی از رازهای شگفت طبیعت باشد که انسان به حَسَبِ شوکت و عظمتی که به آن دست می یابد فرزندانش مجبور باشند که بهای کامیابیهایش را پردازند. و شاید راه و رسم جهان این باشد که خانوادهئی که دورهئی سلطنت می کنند باید بهای شوکتشان را فرزندانشان در این دنیا واپس دهند. شاید راه و رسم روزگار این باشد که هیچ چیزی را بی بها به انسان ندهد. شاید هم چون هیچ قدرت مندی بی ستم نیست و اساس قدرت سیاسی را ستم تشکیل می دهد، ستم کاران - به حکم طبیعت - مجبور می شوند که کیفر ستمهاشان را یا خودشان یا توسط فرزندانشان واپس دهند.

در دین کهن اسرائیلیان که پاداش و کیفر را به این دنیا محصور می کرد و به زندگی پس از مرگ عقیده نداشت باور بر آن بود که فرزندان بدکاران تا هفت پشتشان کیفر بدیهای پدران خویش را واپس می دهند.

در داستان کروسوس لیدیایی نیز پیش از این خواندیم که خدای یونانیان به او پیام داد که او کیفر یکی از بزبهائی را واپس داده که زمانی پدر پدرش انجام داده بوده است، و در اثر این کیفر بوده که در برابر کوروش شکست یافته و سلطنت و کشورش را از دست داده است.

در باور هندوان و بودائیان، انسانها بارها به دنیا می آیند و از دنیا می روند، و بدکاران در این زندگیها (جَنَمها) کیفر کردارهای بدشان را واپس می دهند یا میوه کردارهای نیکشان را می چینند.

ما رازهای نهان طبیعت را نمی دانیم و اسرار جهان بر ما پوشیده مانده است، ولی آنچه هست این که می توان درک کرد که انسانها مجبور استند که در برابر کردارهایشان کیفرهایی چه فردی و چه خانوادگی در همین دنیا واپس بدهند. روزگار به برخی سلطنت می دهد ولی آنها را درگیر خصومت نزدیکترین کسانشان می کند و آرامش را از ایشان سلب و مجبورشان می کند که با تیغ کشیدن بر روی نزدیکترین کسانشان کرسی شان را با

داغ فراق و دردِ برادرکشی نگاه دارند و همواره در این آتش بسوزند. این همان مارهای افسانه‌ها است که همیشه بر دوش ضحاکهای هر زمان نشسته‌اند و آنها را می‌آزارند و مجبور می‌دارند که از خون و مغزِ انسانها تغذیه کنند حتّا اگر از خون و مغزِ نزدیک‌ترین کسان به‌خودشان باشد.

ما کدام سلطهٔ سیاسی را در جهانِ خاورمیانه‌یِ دیروز و امروز می‌شناسیم که دستش به‌خون بی‌گناهان آلوده نباشد؟ کدام سلطهٔ سیاسی را در جهانِ خاورمیانه‌یِ دیروز سراغ داریم که داغِ ستم به‌نزدیک‌ترین کسان خودش را در سینه نداشته باشد؟ امروز در خاورمیانه و کشورِ خودمان کدام سلطهٔ سیاسی را می‌شناسیم که ستمش شامل بسیار کسان، حتّا نزدیک‌ترین وفاداران خودش، نشده باشد؟

اصولاً «قدرتِ سیاسی» یعنی «ستم و فریب». این دو لازم و ملزوم یکدیگر استند. همین که کسی قدرتِ سیاسی داشت معنایش آن است که ستم‌گر و فریب‌کار است. بدون ستم و فریب نمی‌توان که قدرتِ سیاسی را به‌دست آورد، و بدون ستم و فریب بیشتر نمی‌توان که این قدرت را در برابر رقیبان نگاه داشت. این به‌آن سبب است که قدرتِ سیاسی بدون «نبردِ قدرتِ سیاسی» به‌دست نمی‌آید، و نبردِ قدرتِ سیاسی یعنی ستیزِ انسانها برای حصول یا حفظ قدرت؛ و در این‌راه نیرنگها و فریبها و نامردمیها به‌کار گرفته می‌شود و بسیار کسان فدای قدرت می‌شوند، و این عین ستم‌گری و فریب‌کاری است.

این همه قوانین که به‌ادعای حفظ نظم و امنیت تدوین شده است، این همه زندان که برای در بند داشتن مخالفان دولت ساخته شده است، این همه احادیث و روایت‌های دینی که برای در بند اطاعتِ نگاه داشتن انسانها ساخته شده است، چیزی جز ابزارِ جبر و زور و ستم نیست که زورمندان ساخته‌اند تا به سلطهٔ خویشان بر انسانها ادامه دهند و با دست‌یازی به این قانونها رقیبانشان را نابود کنند.

وقتی از این نقطه نظر به‌قدرتِ سیاسی بنگریم «قدرتِ سیاسی» را مترادف «ستم» می‌یابیم، و چاره‌ئی جز آن نداریم که همهٔ قدرت‌مندان تاریخ را «زورمندان ستم‌گر» بنامیم. ولی ما زورمندان و اقتدارگرایان را همیشه در دو صفِ متمایز قرار می‌دهیم: یک صف از آن زورمندانی است که قدرتِ سیاسی را برای برآوردنِ دل‌خواسته‌های شهوانیِ خودشان می‌خواسته‌اند و هیچ خدمتی به‌بشریت نکرده‌اند. صفِ دیگر از آن زورمندانی است که در حالی که امتیازاتِ قدرتِ سیاسی را برای خودشان می‌خواسته‌اند به‌بشریت نیز خدماتی کرده‌اند که نمی‌توان نادیده گرفت، بل که باید آنها را به‌خاطر خدماتشان ستود و

خاطرهٔ خدماتشان را گرامی داشت. اینها را اصطلاحاً «سلاطینِ عادل» نام داده‌اند. به عبارتِ دیگر، چنین شاهانی دارای سلطنتی بوده‌اند که در اصطلاحِ سیاسی با صفتِ «استبدادِ صالحان» از آن یاد می‌شود. شاهنشاهان ماد و هخامنشی چون خشریبه و هوخشتره و کوروش و داریوش و خشیارشا و اردشیر اول و داریوش دوم و اردشیر دوم از این جمله و مستبدانِ صالح بودند. آنها زورمندانی بودند که ما هستی تاریخی مان و هویتمان را مدیون خدماتشان ایم و آنان را تا سرحد تقدیس می‌ستائیم. آنان به تمدن بشری نیز چنان خدمات ارزنده‌ئی کرده‌اند که در طول تاریخ مورد ستایش بوده‌اند و هنوز هم مورد ستایش‌اند.

نبرد قدرت برای تصاحبِ مقامِ سلطنت از نخستین روزهای تشکیل شاهنشاهی در ایران وجود داشت، زیرا جاذبهٔ تخت و تاج که نوعی خدایی را برای دارنده‌اش به وجود می‌آورد، هرکدام از افراد خانواده را به هوسِ شاه شدن می‌انداخت. هیچ‌یک از شاهان هخامنشی به شیوهٔ مسالمت‌آمیز به سلطنت نرسید. هر بار که یک شاه می‌مرد بی‌درنگ رقابتها آغاز می‌شد تا آن که شاهِ پر قدرت بر رقیبانش پیروز می‌شد. فرهیخته‌ترین و بزرگ‌منش‌ترین و انسان‌دوست‌ترین شاهنشاه تاریخ که کوروش بزرگ باشد نیز کرسی سلطنتش را در آغاز بر خونِ کشتگان نبردهایش با اَشْتیاگ بنا کرد که پدر زنِ خودش بود. همچنین بود داریوش با آن فرهیختگی؛ و گزارش جنگها و کشتارهایش را در جای خود خواندیم.

کوروش و داریوش بزرگترین خدمت‌گزاران به بشریت در تاریخ و بزرگترین تمدن‌سازان تاریخ جهان بودند، و گرچه تاریخ جهان تا امروز نتوانسته است که سلطه‌گرانی به فرهیختگی و نیک‌اندیشی و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی آنها نشان دهد، ولی به‌عنوان زورمندانِ قدرت‌خواه سلطه‌گر نیز حساب خاص خودشان دارند.

اعمال زور اساس کسب و استمرار قدرت سیاسی است، و هرچه زور حکومت‌گران بیشتر باشد قدرتِ سیاسی آنها دوام بیشتری می‌یابد. این اصل در همهٔ تاریخ و جغرافیا مصداق دارد. هیچ قدرتِ سیاسی‌ئی بی تکیه بر زور و جبر نمی‌تواند که دوام یابد. چون که زور اساس کسب قدرت است، در میان رقیبانِ زورمند آن که زورش بر دیگران بچربد فرادست خواهد شد و دیگران را به زیر فرمان خواهد گرفت. ولی زمانی که رقیبانی با زورهای همسان با یکدیگر مقابله کنند جنگِ داخلی آغاز می‌شود، کشور در نابه‌سامانی فرومی‌رود و آشوب و ناامنی همه‌جا را فرا می‌گیرد، مردم از همهٔ زورآزمایان روز بیزار

می‌شوند و برای پذیرفتن یک زورآور تازه به میدان رسیده که زورآوران دیگر را از میدان بدر کند و امنیت را به جامعه برگرداند آماده می‌شوند. این وضعی بود که همراه با روی کار آمدن داریوش سوم در ایران به وجود آمده بود و شاهنشاهی ایران را برای فروپاشی آماده کرد.

شاهنشاهان هخامنشی ایران را بازور شمشیر و ابزار تئوریک و تدبیر نیکانديشانه در اوج قدرت و شکوه نگاه داشتند. آنها آزمندانی بودند که همه چیز را برای خود می‌خواستند، ولی برای این «خواستن» ناگزیر بودند که به فرمان‌بران و حامیانشان امتیازاتی بدهند و آنان را در مزایای ناشی از قدرت سیاسی سهیم سازند.

شاهنشاهان و شهريان محلی به رغم خوی افزون‌خواهی‌شان چون که ایرانی بودند سرزمین و قوم خویش را دوست می‌داشتند و هر کاری که انجام می‌دادند به نام ایران و برای ایران و ایرانی بود. دست‌آوردهای تمدنی، یعنی همه آن ساخته‌های فرهنگی و هنری که برای شکوه بخشیدن به دربار شاهنشاهان و کاخهای شهريان محلی ساخته می‌شد، گرچه به هدف فرونشاندن عطش عظمت آزمندان سلطه‌گر به وجود می‌آمد، در ایران بود، نام ایران بر خود داشت، به خاطر شوکت و شکوه ایران بود، و برای ایرانی عزت و ثروت و آرامش می‌آورد.

توده‌های ایرانی که آفرینندگان این آثار ارجمند بودند، به سائقه ایرانی بودن به وجود آنها افتخار می‌کردند، و گرچه چندان بهره‌ئی از آن دست‌آوردها به خودشان نمی‌رسید باز هم آنها را متعلق به خودشان می‌دانستند؛ زیرا اینها در نهایت ثمره کار و تلاش خودشان و نمایش‌گر شکوه و قدرت ایران و ایرانی بود، و به دستگامی تعلق می‌گرفت که به ایرانی عزت و شوکت و سربلندی بخشیده ایرانیان را سروران جهان متمدن روزگار کرده بود.

توده‌های ایرانی از راه کشاورزی و دام‌داری و صنعت و بازرگانی زندگی می‌گذراندند و نیازمند ثبات و امنیت بودند تا در سایه آن بتوانند به زندگی معمولی ادامه دهند. شاهنشاهی هخامنشی در طول دو سده و اندی (۵۵۰-۳۳۱) ثبات و امنیتی همه‌جانبه را در ایران برقرار داشت و ایرانیان در سایه این امنیت به کار و سازندگی ادامه می‌دادند. در خلال دو سده و اندی که شاهنشاهان هخامنشی در اوج قدرت بودند، نه تنها ایران بل که سراسر جهان متمدن زیر سلطه هخامنشی در آرامش و ثبات مثال‌زدنی بی‌سابقه‌ئی زیست. سرزمینهای درون قلمرو شاهنشاهی در زیر چتر حمایت دولت مقتدر

هخامنشی در نظم و ثبات و سکون به سر بردند و در غیاب جنگها و ویرانیها و غارتها و آوارگیها در آرامشی که شبیه آن را پیشتر به چشم ندیده بودند و پس از آن نیز تا سده‌های دراز به چشم ندیدند به سازندگی و شکوفایی ادامه دادند. از این جهت دوران هخامنشی دوران رشد صنایع، رونق بازرگانی و شکوفایی چشم‌گیر تمدن بود.

اگرچه اقوام خاورمیانه‌یی در زیر سلطهٔ ایران می‌زیستند ولی چون که ایرانیان به فرهنگها و ادیان و عقاید اقوام احترام می‌نهادند و به سنتهای اقوام کاری نداشتند اقوام تابع شاهنشاهی از همه‌گونه آزادی داخلی برخوردار بودند لذا از دستگاہی که بر آنها حکومت می‌کرد رضایت داشتند و مالیاتشان را با خوش دلی می‌پرداختند و فرزندانشان را با خشنودی به عنوان سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی می‌نهادند.

تاریخ جهان هیچ سلطنت جهان‌گیری را سراغ ندارد که همچون سلطنت هخامنشی همهٔ اقوام زیر سلطه را فرزندان خویش به‌شمار آورده و برای همه آزادیهای یکسان قائل شده باشد. تنها در سایهٔ سلطنت هخامنشی بود که اقوام جهان آموختند که باید به عقائد و ادیان و خدایان یکدیگر احترام بگذارند و درصدد فراری دادن خدایان دیگران و از میان بردن دین دیگران برنه‌آیند و اقوام زیر سلطه‌شان را به بردگی و مذلت نکشند. تنها در سایهٔ سلطنت هخامنشی بود که اقوام جهان احترام به عقائد و آرای یکدیگر و رواداری در برابر یکدیگر را یاد گرفتند و به کار بستند. ما در هیچ‌جای تاریخ هیچ دولتی را سراغ نداریم که همچون دولت هخامنشی مورد ستایش اقوام زیر سلطه قرار گرفته باشد.



## داستانهای کتیسایس دروغین

یک پزشک یونانی اهل کاریه به نام کتیسایس که گویا از خویشان بقراط - پزشک معروف - بوده در حوالی سال ۴۱۷ پم در جستجوی کار به ایران رفته بوده و در زمان داریوش دوم و دورانی از سلطنت اردشیر دوم در شوش - پایتخت دوم ایران - می زیسته، و شاید هم پزشک عمومی در شوش بوده است. گزینوفون او را می شناخته و در کتاب خویش (اناباسیس) از او نام برده و یادآور شده که وقتی کوروش کهتر به ایران لشکر کشیده کتیسایس در ارتش شاهنشاه خدمت می کرده است.<sup>۱</sup>

می دانیم که به جز کتیسایس نیز پزشکان مصری و یونانی بسیاری در آن زمان در ایران خدمت می کرده اند.

حدود شصت سال پس از زمانی که کتیسایس برای خدمت به ایران رفته بوده، و در زمان اردشیر سوم، یک مرد یونانی به آتن رفت و ادعا کرد که همان کتیسایس است که پزشک دربار ایران در زمان اردشیر دوم بوده است. این مرد با پرداختن داستانهای که در میدانهای شهر برای مردم آتن می خواند نشان می داد که از همه رخدادهای درون ایران آگاهی دارد، دربار شاهنشاهی مرکز فساد اخلاقی است، شاهان هخامنشی بی بندوبار و بدکاره اند، افراد خاندان هخامنشی همه شان برضد یکدیگر توطئه می کنند، و دولت شاهنشاهی در آستانه اضمحلال قرار گرفته است.

تاریخ نگاران بعدی یونان دو تألیف با نامهای «پرسیکا» (تاریخ ایران) و «اندیکا» (تاریخ هند) به کتیسایس نسبت داده اند که اصل آنها از میان رفته و گزیده هائی از آنها توسط برخی مؤلفان یونانی - همچون آریان و دیودور و فوتیوس و پلوتارک - به ما رسیده است. مثلاً دیودور سیکلی (سیسیلی) بخشی از کتاب خودش در تاریخ را به پاره هائی از نوشته های این مرد اختصاص داده و در بند ۳۲ از کتاب دوم خویش آورده که کتیسایس نوشته در ایران که بوده و کتابهای ایرانیان را از دیوان شاهی ایران مطالعه و یادداشت کرده و کتابهای خویش را بر اساس آنها نوشته و با خودش به یونان آورده است.

باری، ترجمه‌های روایت‌های پراکنده که تاریخ‌نگاران یونانی از نوشته‌های کتیسیاس برگرفته و در کتابهای خویش آورده بوده‌اند را یکی از تاریخ‌نگاران غربی در اواخر سده نوزده مسیحی گردآوری کرده و با عنوان «پراکنده‌های پرسیکای کتیسیاس» به زبان انگلیسی انتشار داده است.<sup>۱</sup>

داستانهایی که تحت عنوان تاریخ ایران به کتیسیاس نسبت داده‌اند خبر از آن می‌دهد که گوینده و نویسنده این داستانها هیچ‌گاه ایران را ندیده بوده، نه دربار ایران و نه هخامنشیان را می‌شناخته، نه تاریخ ایران را خوانده یا شنیده بوده، و نه نسبت به فرهنگ و آداب و رسوم ایرانیان آگاهی درستی داشته است.

داستانهایی که تاریخ‌نگاران بعدی به او نسبت داده‌اند او را مردی دروغ‌ساز و یاوه‌باف و افسانه‌پرداز نشان می‌دهد.

ولی ما که می‌دانیم داستانهای نسبت داده‌شده به کتیسیاس به کلی بی‌بنیاد و دروغ‌سازی است برای آن که کتیسیاس خدمت‌گزار را دروغ‌ساز نخوانیم چنین گمان می‌کنیم که کتیسیاس پزشک در ایران از دنیا رفته بوده و چند دهه پس از او یک یونانی شارلاتان بی‌نام و نشان به آتن رفته و ادعا کرده که کتیسیاس است، و یاوه‌هایی به خورد یونانیان داده و ادعا کرده که تاریخ ایران است.

من از این دومی با نام کتیسیاس دروغین یاد می‌کنم تا کتیسیاس اصلی و خدمت‌گزار نیاگانمان را متهم به دروغ‌گویی و یاوه‌بافی نکرده باشم.

اگر کتیسیاس پزشک وقتی برای خدمت به ایران رفته سی‌چهل ساله بوده باشد، وقتی این کتیسیاس دروغین در آتن داستانهایش را برای یونانیها بازگویی می‌کرده می‌بایست که کتیسیاس طبیب از سن صد سالگی هم گذشته باشد؛ به عبارت دیگر، در آن زمان که کتیسیاس دروغین داستانهایش را در آتن برای یونانیها می‌بافته سالهای درازی از درگذشت کتیسیاس اصلی که پزشک بوده و در ایران خدمت کرده بوده گذشته بوده است.

پس کمتر می‌توان تردید کرد که این دومی که افسانه‌پرداز دروغ‌بافی بوده خودش را به جای کتیسیاس اصلی جا زده است تا از شهرت او سوء استفاده کرده کسب مال و نام کند. رفتن به ایران، دیدن ایران و مردم ایران و آشنایی با فرهنگ و تمدن ایرانی در آن روزگار برای نخبگان جهان از جمله نخبگان یونان افتخار آفرین بوده است. کسی که ایران

1. John Gillmore, *The Fragments of the Persika of Ktesias*.

را می‌دیده با تمدن و فرهنگ پیش‌رفته آشنا می‌شده و وقتی به میهن خودش برمی‌گشته افتخار می‌کرده که جهان را دیده است. و هرکدام از بزرگان جهان که ایران و پایتخت شاهنشاهی را ندیده بود چنان بود که جهان را ندیده است. لذا بسیاری از یونانیانی که ایران را ندیده بودند ولی چندی از یونان دور افتاده بودند نیز در بازگشت به وطنشان ادعا می‌کردند که به ایران رفته و در فلان جا خدمت می‌کرده‌اند؛ و ضمن این ادعا در داستانهای که بازگو می‌شدند دیده‌ها و شنیده‌های ادعایی‌شان است را در میدانها برای دیگران بازمی‌گفتند و از این راه کسب نام و نان می‌کردند.

اگر هدف نویسندگان بزرگ یونان - همچون سقراط و افلاطون و گزینوفون و هرودوت و دیگرانی که پیش از این شناختیم - از نوشتن موضوعات تاریخ و فرهنگ ایران برای یونانیان شناساندن تمدن و فرهنگ والای ایرانی به یونانیان و آشنا کردن هرچه بیشتر یونانیان با عناصر تمدنی پیش‌رفته به قصد آماده شدن برای پذیرش آنها بود، برخی کسان دیگر نیز بازگویی داستانهای مربوط به ایران را وسیله‌ئی برای کسب نام و نان کرده بودند، و بی آن که به ایران رفته باشند یا درباره ایران آگاهی درستی داشته باشند داستانهای دروغینی تحویل یونانیان می‌دادند. گوینده داستانهای که در دو کتاب به نامهای تاریخ ایران و تاریخ هند گردآوری شده بود نیز یکی از میان این دو میها بوده که نزد یونانیها ادعا می‌کرده که همان کتیسیاس پزشک نام‌دار است.

برای آن که با نوشته‌های این مرد دروغ‌ساز آشنا شویم، در اینجا پاره‌هائی از آنچه که مورخان بعدی به او نسبت داده‌اند را می‌آورم.

او در اندیکا نوشته که در هندوستان یک درنده‌ئی وجود دارد که به زبان هندی «مرتی خوراس» نامند. این جانور که به اندازه یک شیر شوزه است رنگش سرخ است، پشم‌آلود است و پشمش همچون پت سگ است، تنش تن جانور و چهره‌اش چهره آدمیان است، گوشش همچون گوش انسان است ولی پریشم است، چشمانش همچون چشمان آدمی ولی به رنگ خاکستری است، سه‌ردیف دندان در فک بالا و سه‌ردیف در فک پایین دارد، نیم‌متر از انتهای دمش مانند نیش کژدم است و زهرآگین است. و افزوده که یک رأس از این جانور را هندیان برای شاهنشاهی ایران هدیه آورده بودند و من آن را در کاخ شاه به چشم خود دیدم.

می‌توان پنداشت که کتیسیاس دروغین این داستان را بر اساس یک افسانه‌ئی ساخته بوده که در یکی از سفرهای چارواداری از چاروادارهای دیگر درباره یک جانور افسانه‌یی

به نام «مرتیه خوار» (آدم خوار) شنیده بوده است.

ولی برای آن که به یونانیان بگویند که من خیلی چیزها را در ایران به چشم خودم دیده‌ام و آگاهیهای بسیاری دارم آن را این گونه پرداخته است. او چون که با زبان ایرانی آشنایی نداشته حتا نمی دانسته که «مرتیه خوار» نه نام هندی بل که پارسی است، و تأکید کرده که مرتی خوراس یک واژه هندی است و معنایش آدم خوار است.

او که نمی دانسته کاخ شاهنشاهی ایران چه عظمتی است ادعا کرده که در خانه شاهنشاه در شوش خدمت می کرده، به کتابخانه سلطنتی خانه شاهنشاه دسترسی داشته و تاریخ ایران را از نوشته های ایرانیان گرفته است.

اما همه نشانه ها حکایت از ناآشنایی او با تاریخ و فرهنگ ایران دارد. در نوشته هایی که از او نقل کرده اند چندان خطاهای بزرگ وجود دارد که کافی است متوجه شویم او درباره تاریخ و دولت و شخصیت های ایران هیچ چیزی نمی دانسته است. او در مواردی از نوشته های گزینوفون و برخی دیگر از یونانیان استفاده های اشتباه آمیزی کرده، ولی به نظر می رسد که نوشته های هرودوت را ندیده بوده است.

یونانیان نیز در سده های بعدی به خاطر آن که هرودوت در ستایش ایران بسیار نوشته بوده از نوشته های هرودوت خوششان نمی آمده و به داستانهای این مردِ دروغ باف بیشتر توجه می کرده اند؛ زیرا داستانهای او می توانسته احساس حقارتی که نزد آنها در برابر عظمت ایران وجود داشته را آرام بدارد و فرونشاند.

او در بیشینه نوشته هایش به افسانه پرداخته و مطالبی را از ذهن خودش به عنوان تاریخ آشور و ماد و پارس نوشته است که به کلی بی پایه است. درباره تاریخ آشور نوشته که ۱۵۰۰ سال پیشتر (یعنی در اوائل هزاره دوم پم) یک زنی به نام سمیرامیس که لقبش زروستر (یعنی زرتشت) بوده شاه آشور شده، شهر بابل را برای پایتخت خویش ساخته، در بابل باغ درختان سرآویز ساخته، و در کوهی به نام بغستان که اقامت گاه خدای آسمانی بوده نقشی از خودش بر بالای کوه کنده است؛ این کوه ۱۷ استاد (بیش از سه هزار متر) بلندی دارد، و سمیرامیس بخش پائینی کوه را مسطح کرده و نقش خودش را با صد نیزه دار که در کنارش ایستاده اند در آنجا نقش کرده، و در پائین نقش به زبان آشوری نویسانده که سمیرامیس برای آن که به قله این کوه برسد بارهای یک کاروان که با خودش آورده بود را بر روی هم چیده از آنها پلکان ساخت و از آن پله ها بالا رفت تا به قله کوه رسید.

کتیسیاس دروغین ادعا کرده که این نوشته را خودش به چشم دیده و خوانده است.

شهر نینوا در نوشته‌ او در همان جایی قرار داشته که شهر بابل قرار داشته است؛ یعنی او نمی‌دانسته که شهر نینوا در کجا بوده است؛ و بابل را با نینوا اشتباه گرفته و پایتخت آشور شمرده و نمی‌دانسته که بابل هیچ‌گاه پایتخت آشور نبوده است. در نوشته‌ او شهر بابل در شرق دجله و شهر نینوا در کنار فرات است؛ یعنی جای نینوا و بابل با یکدیگر عوض شده است.

افسانه‌های او درباره‌ سمیرامیس آشوری که دعا کرده ۱۵۰۰ سال پیش از او می‌زیسته و شاه آشور بوده افسانه‌های دل‌کشی بوده و می‌توانسته برای شنوندگان او جذابیت بسیار داشته باشد. او نوشته که سمیرامیس وقتی زاده شد یکی از خدایان او را تحویل گرفته به کبوتری سپرد تا به او شیر بدهد (کبوتر به نوزاد آدم شیر بدهد!؟)؛ سمیرامیس وقتی بزرگ شد زن یک ساتراپ آشوری شد و به اتفاق شوهرش در لشکرکشی به باختریه شرکت کرد، و به تدبیر او بود که باختریه (شرق افغانستان و تاجیکستان کنونی) به تسخیر شاه آشور درآمد؛ پس از آن شاه آشور سمیرامیس را زن خویش کرد. چون شاه آشور مرد سمیرامیس پسری که از این شاه داشت را گرفت و تبعید کرد و خودش شاه بابل شد و باغ درختان سرآویز بابل را ساخت، و فرمود تا نقش او را در بغستان کشیدند و نوشته‌هایش را در آنجا گنده‌کاری کردند؛ آن‌گاه به مصر و حبشه و لیبی لشکر کشید و هر سه کشور را گرفته ضمیمه آشور کرد؛ سپس به هندوستان لشکر کشید و هندوستان را نیز به قلمرو خویش افزود، و پسر شاه هند را عاشق خویش کرده او را با خودش به آشور برد.

در داستان کتیسیاس دروغین همه این کارهای بزرگ را سمیرامیس کرده بوده است. کتیسیاس دروغین زرتشت را نیز نمی‌شناخته و زرتشت در داستانهای او نه پیامبر ایرانی بل که لقب سمیرامیس بوده است، و مردی که دین مگوس (یعنی زرتشتی) را برای ایرانیان ابداع کرده بوده «اکسیارتوس» پادشاه باختریه بوده که همزمان سمیرامیس آشوری می‌زیسته و سمیرامیس در لشکرکشی به باختریه او را شکست داده و کشته است.

می‌دانیم که باغ درختان سرآویز بابل شهرت جهانی داشته و در اواخر سده هفتم پم نَبُوخَد نَصْر بابلی برای شهبانویس که دختر شاه ماد بوده ساخته بوده است.

این کتیسیاس دروغین نام این باغ را در یکی از سفرهای چارواداریش شنیده بوده ولی درباره‌اش چیزی نمی‌دانسته است.

داستانهایی که او به‌عنوان تاریخ آشور و بابل و ایران و هند ساخته عموماً افسانه‌های چارواداری بوده که به‌طور حتم در سفرهایی که همراه کاروانها می‌رفته از زبان

چاروادارهایی همچون خودش شنیده بوده که دانسته‌هاشان درباره تاریخ ایران و آشور و بابل بیش از او نبوده است. معلوم می‌شود که او مردی چاروادار از یکی از روستاهای دورافتاده جایی از یونان بوده همراه کاروان از جایی به جایی می‌رفته، و کاروانیها در سفرهای دور و درازشان داستانهایی را برای همدیگر می‌گفته‌اند که او شنیده بوده، و بغستان و نگاره‌های آن‌را هم از زبان مردم یک کاروانی شنیده بوده، سپس این‌دو را با هم درآمیخته و بغستان و سنگ‌نگاره داریوش بزرگ را (که شاه و دو مرد در پشت سرش و ۹ دستگیرشده مدعی سلطنت در جلوش ایستاده‌اند) را به این‌گونه بازنویشته و به یک زن افسانه‌یی به نام سمیرامیس نسبت داده است.

ارتفاع کوه بغستان را نیز بیش از سه هزار متر نوشته که معلوم نیست از کجا چنین گزاره‌ئی شنیده بوده است.

همه اینها نشان می‌دهد که او هیچ چیزی درباره بغستان و نقشه‌ایش نمی‌دانسته، ولی ادعا کرده که خودش برای بازدید آن رفته و آنچه که در اینجا نوشته است مشاهدات شخصی خودش است و نوشته سمیرامیس بر دل آن کوه را نیز خوانده است. او حتا نمی‌دانسته که داریوش بزرگ نقش بغستان را به یادگار پیروزی‌هایش ایجاد کرده بوده است. و نمی‌دانسته که در ۱۵۰۰ سال پیش از او نه تنها از پادشاهی آشور بل که از قومی به نام آشور نیز نام و نشانی وجود نداشته است.

کتیسیاس دروغین زمانی داستان سمیرامیس و بغستان و باغ درختان سرآویز را برای یونانیان بازگویی می‌کرده که هیچ انسان آگاه به تاریخ ایران وجود نداشته که از نگاره‌های بغستان بی‌اطلاع باشد؛ به ویژه که داریوش بزرگ - بنا به نوشته خودش - چندین نسخه از این نگاره‌ها را روی طومارهای چرم گاو و پوست گوسفند برای نگاه‌داری در آرشیوهای دربارهای شهریاران محلی کشورهای تابعه تهیه کرده و فرستاده بوده تا برای مردم سراسر کشورهای شاهنشاهی خوانده شود. یک نسخه از این نوشته نیز در سده اخیر در مصر یافت شده که در پادگان جزیره یب (اکنون جزیره الفیلکه) نگهداری می‌شده است، و معلوم می‌شود که یک‌بار نیز چندین دهه پس از داریوش آن‌را بر روی طومار کاغذ مخصوص مصری (بربی/ بردی) بازنویسی و نوسازی کرده‌اند.

کتیسیاس دروغین شنیده بوده که یک‌جایی به نام بغستان هست و بر صخره‌اش نقوش و نگاره‌هایی کنده شده است؛ ولی خبر نداشته که داریوش بزرگ آن کتیبه معروف سه‌زبانه را در آنجا نقش کرده است؛ و این در حالی بوده که آوازه این سنگ‌نیشته به گوش

بیشینهٔ مردم خاورمیانه رسیده بوده است.

ولی معلوم نیست که نام سمیرامیس را این کتیسیاس دروغین چه گونه آفریده است؟ زن یکی از شاهان آشور به نام شمشی آدد پنجم که در اواخر سدهٔ نهم پم شاه آشور بوده سمیرامات نام داشته، ولی احتمال این که کتیسیاس دروغین نام این زن را شنیده بوده بسیار اندک است؛ زیرا دربارهٔ تاریخ آشور چیزی نمی دانسته.

آیا زنی به نام «سَمیره مِیثاء» در یکی از خاندانهای سلطنتی مردم یکی از مناطق شام وجود داشته و او نامش را شنیده و وی را به یک شاه آشوری تبدیل کرده، آن هم یک شاه مادینهٔ آشوری که در ۱۹۰۰ پیش از مسیح که هنوز نام و نشانی از آشور در جهان پدید نه آمده بوده شاه آشور بوده و باغ درختان سرآویز ساخته بوده است؟!!

نام اکسپارتوس شاه باختریه که کتیسیاس نوشته برای ایرانیها دین مغان را ابداع کرده بوده و این سمیرامیس او را کشته است نیز از همان نامهای عجیب است که این کتیسیاس دروغین ابداع کرده است تا عظمت قدرت سمیرامیس افسانه‌ی خودش را نشان دهد.

این مرد دروغ‌ساز در داستانهای چاروادارها شنیده بوده که کشور آشور را شاهان ماد و بابل به‌همدستی یکدیگر ورافکنند، ولی نمی دانسته که این رخداد بزرگ در چه زمانی اتفاق افتاده و نام شاهان آشور و بابل و ماد در آن زمان چه بوده است.

آن‌گونه که دیودور در کتاب خودش به ما خبر می‌دهد، او نام شاه ماد را «آرباگوس» نوشته که به ادعای او از فرمان‌بران شاه آشور بوده، و نام شاه بابل را «بلسیس» نوشته که فرمان‌بر دیگر شاه آشور بوده. شاه آشور که توسط این دو از میان برداشته شده نیز بنا به نوشتهٔ او «ساردانپال» نام داشته (شکل دیگری از نام آشور بانی پال یا آشور نصیرپال).

به نوشتهٔ او آرباگوس مادی و بلسیس بابلی ساردانپال آشوری را در حوالی سال ۸۱۰ پم در جنگ شکست داده کشتند و سلطنت آشور را ورنداختند و شهر نینوا که بر کرانهٔ فرات بود را ویران کردند.

شاه باختریه که در داستان این کتیسیاس کشورش همسایهٔ کشور آشور بوده نیز در این جنگ با آنها همکاری کرده است.

نینوا نیز در نوشته‌های او در کنار فرات در جایی که بابل بوده قرار داشته است نه در کنار دجله؛ یعنی او نام بابل را شنیده بوده و شنیده بوده که در کجا است، و آن را با نینوا که در زمان او وجود خارجی نداشته اشتباه گرفته است.

تاریخی که او برای سلطنت ماد نوشته بوده نیز شگفت‌انگیز است، و معلوم می‌دارد که او حتاً نامهای شاهان ماد را نیز ننشیده بوده است. نخستین شاه ماد در نوشته او «آرباگوس» بوده، و پس از او به ترتیب: سوسارموس، ارتیکاس، آریائوخوس، ارتینس، استباراس و اسپنداس برای مدت ۲۸۴ سال سلطنت کردند.

مدت سلطنت هر کدام این ۹ پادشاه ابداعی خودش را نیز به سال و ماه نوشته است. مشخص نیست که این مرد این نامها را از کجا آورده است.

به نوشته او، آغاز سلطنت نخستین شاه ماد سال ۸۱۰ پم بوده، و آخرین پادشاهان تا سال ۵۲۶ سلطنت کرده است.

این نیز یکی از دروغهای ناشی از ناآگاهی او از تاریخ ایران است که آخرین شاه ماد را معاصر داریوش بزرگ می‌پنداشته و نامش را اسپنداس (یعنی اسپندداته) نوشته است. شماری از نامهایی که کتیسیاس در بخش تاریخ ماد کتابش آورده نامهای کسانی معاصر خود او (یعنی سده چهارم پم) بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند، و او برای پرداختن تاریخ ماد از این نامها استفاده کرده ولی با این حال نتوانسته است که شکل درست این نامها را بنویسد. هارپاگه که او آرباگوس نوشته نام یک خاندان ایرانی اهل ماد بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند و شهرت همگانی داشته‌اند. خاندان هارپاگه از نوادگان همان هارپاگه بودند که روزگاری وزیر آشتیایک بود و برای براندازی پادشاهی ماد با کوروش بزرگ همکاری کرد. تاریخی که این کتیسیاس برای شاهان ماد ترتیب داده است نشان می‌دهد که سلطنت ماد تا حوالی سال ۵۲۶ پم بر سر پا بوده و هنوز شاهنشاهی هخامنشی پدید نه آمده بوده است.

از نامهای شاهان واقعی ماد در نوشته‌های او هیچ خبری نیست، و حتاً نامهای بزرگی همچون هوخشتر و آشتیایک هم به گوش او نخورده بوده است.

او نمی‌دانسته که میان آشور و باختریه چند هزار کیلومتر فاصله است، و نام باختریه را شنیده بوده و می‌پنداشته که می‌بایست در کنار آشور و ماد بوده باشد. لذا می‌بینیم که نوشته است در حین جنگ شاهان ماد و بابل با شاه آشور نزدیک بود که شاهان ماد و بابل شکست بخورند که ناگهان شاه باختریه با لشکریانش رسید و سرنوشت جنگ را تغییر داد. پیش از آن نیز - به نوشته او - سمیرامیس شاه آشور به جنگ شاه باختریه رفته بوده و شاه باختریه که ابداع‌کننده دین مغان بوده (یعنی زرتشت) را کشته بوده است.

عجیب جراتی در دروغ‌پردازی داشته این مرد که خودش را به جای کتیسیاس پزشک



جازه بوده است!

به نظر می‌رسد که او نمی‌توانسته نوشته‌های هرودوت را بخواند، یا خبر نداشته که شماری از تاریخ‌نگاران یونانی و از جمله آنها هرودوت کتابهایی در تاریخ ایران تألیف کرده بوده‌اند، وگرنه امکان نداشت که این همه دروغ بیافد.

کسانی از ایران‌شناسان غربی که نوشته‌اند کتیسیاس هرچه که نوشته نظرش بر آن بوده که نوشته‌های هرودوت را نفی و ادعای خویش را اثبات کند تا بهتر دانی خودش را به یونانیان نشان داده باشد سخنشان قابل دفاع نیست، و احتمال این که او از نوشته‌های هرودوت بی‌خبر بوده بیشتر است، وگرنه امکان نداشت که این همه دروغ بیافد و این همه یاهوهای بزرگ تحویل یونانیان بدهد.

او حتّا درباره کوروش بزرگ نیز چیزی نمی‌دانسته و فقط نامش را شنیده بوده، و می‌پنداشته که شاه ماد بوده است (نه شاه پارس). آنچه که درباره کوروش نوشته نیز داستان تخیلی است. کوروش در داستان او یک جوان بیابان‌گرد از یک طایفه راه‌زن به نام طایفه «آمردها» (نامردان) ساکن در بیابانهای شمالی ایران بوده که پدرش «اتراداتس» (آذرداته) نام داشته و بزچران بیابان‌نشین بوده. مادر کوروش هم بزچرانی می‌کرده. در نوشته او کوروش غلام خانگی شاه ماد بوده است. شاه ماد که کوروش غلامش بوده «اسپنداس» (اسپندداته) نام داشته، پسر نداشته و دخترش «آمیتیداس» را به‌مغی از خانواده خودش به نام «اسپیتاماس» (اسپیتامه) داده بوده.

اسپنداس یک غلام دیگری هم داشته به نام اُی‌بارس که کارش روبیدن سرگین اسپان طویله شاهی بوده. یک بار اسپنداس بر این غلام خشم می‌گیرد و او را به‌سختی می‌زند. غلام می‌گریزد، و کوروش را برمی‌آغالد که اسپنداس را به‌همدستی یکدیگر بکشند. کوروش به‌نزد پدرش اترادات می‌رود و پدرش را با دوپست هزار مرد جنگی از قبیله بیابان‌نشین امردها را برمی‌دارد و به پایتخت ماد برمی‌گردد. شاه ماد برای مقابله با آنها بیرون می‌آید، اترادات و بسیاری از امردها کشته می‌شوند، ولی کوروش پیروز می‌شود و اسپنداس و اسپیتاماس و دو پسر اسپیتاماس که نامهایشان اسپیتاکس و مهابرنس بوده را می‌گیرد و شکنجه و تبعید می‌کند و سلطنت ماد را غصب می‌کند.

پس از آن، اُی‌بارس دست‌یار کوروش می‌شود، و چون که دلش نمی‌خواسته که اسپنداس زنده بماند مردی به نام پتساکس را به‌باختریه می‌فرستد، و این مرد اسپنداس را گرفته به بیابان می‌برد و طعمه ددان می‌کند.

امیتیداس که زن اسپیتاماس بوده را نیز کوروش اسیر کرده به زنی می‌گیرد. امیتیداس وقتی می‌شنود که شوهرش اسپنداس را پتساکس به تحریک ای بارِس با بی‌رحمی از میان برده است هردو را بازداشت می‌کند، ای بارِس را مجبور به خودکشی می‌کند، و پتساکس را در زیر شکنجه می‌گذرد.

کوروش از امیتیداس دارای دو پسر می‌شود، یکی تانیوکسارکس و دیگر اسپنداتِس. او با ۸۰۰ هزار مرد جنگی، همه از دلاورانِ ماد، به کشور کادوسیّه که در همسایگی کشور پارس بوده لشکر می‌کشد، شاه کادوسیّه که یک زن بوده به جنگ او می‌رود، سپاهیان کوروش شکست می‌خورند و کوروش به دست این زن کشته می‌شود و اثری از جسدش به دست نمی‌آید.

به نظر می‌رسد که چوپان‌زاده بودن کوروش را کتیسیاس دروغین از داستانی که دربارهٔ سارگون اکادی در یکی از سفرهای چارواداریش شنیده بوده ساخته است. سارگون اکادی (بنیان‌گذار سلطنت آگاد) که شرح مختصری از زندگی خودش را نویسنده و برای ما بازمانده است یادآور شده که پدر و مادرش چوپان بودند، و او وقتی زاده شد مادرش او را در سبزی نهاد و بر رودخانه افکند، چوپانِ شاه سومر او را برگرفت و بزرگ کرد، و دست تقدیر او را به کاخ شاه افکند، و خدمت کار شاه سومر شد و سرانجام به شاهی رسید.

کشته شدن کوروش در جنگ با کادوسیها نیز تکرار داستان کشته شدن دو سارگونِ دیگر - یکی اکادی و دیگری آشوری - در جنگ با ایرانیان است که ضمن سخن از پادشاهی ماد به هردو شان اشاره کردیم. یعنی او بر اساس داستانهایی که احتمالاً دربارهٔ دو سارگونِ اکادی و یک سارگونِ آشوری شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده زندگی نامه‌ئی را برای کوروش بزرگ ترتیب داده است؛ ولی او دربارهٔ آن سارگون‌ها چیزی نمی‌دانسته، زیرا در تاریخی که برای آشور نوشته بوده به نام سارگون اشاره نکرده است.

به عبارت دیگر، داستان زاده شدن و پرورده شدن و شاه شدن سارگون، و نیز داستان کشته شدن سارگونِ دیگر را از چاروادارها شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده است. در داستان کتیسیاسِ دروغین، وقتی خبر کشته شدن کوروش شاهِ ماد به ماد می‌رسد پسر بزرگش که نامش تانیوکسارکس بوده شاه ماد می‌شود. اسپیتاماسِ مغ پسری به نام اسپنداتِس داشته که نامش شبیه نامِ پسر دوم کوروش و خودش نیز چنان هم‌شکلِ او بوده که هر که آن دو را می‌دید نمی‌دانسته که کدام پسر کوروش و کدام پسر اسپیتاماس است. مادر او و مادر پسران کوروش یکی بوده و همان امیتیداس بوده، و آنها هم‌شکلِ مادرشان

بوده‌اند. یک‌بار میان اسپنداتیس مغ و اسپنداتیس پسر کوروش اختلاف می‌افتد، اسپنداتیس پسر کوروش نزد برادرش - تانیوکسارکس شاه ماد - شکایت می‌کند، برادرش به او قول می‌دهد که اسپنداتیس مغ را تنبیه کند، ولی چون که از مادرش امیتیداس که مادر اسپنداتیس مغ نیز بوده می‌ترسیده، در نهان با اسپنداتیس مغ توطئه می‌چیند و برادر خودش اسپنداتیس را می‌کشد، و اسپنداتیس مغ را به جای برادرش اسپنداتیس اصلی معرفی می‌کند. علاوه بر مادرش، تنها کس از بزرگان ماد که از این راز خبر داشته یک ساتراپ به نام «ارتسیر» (اردشیر) بوده که در خانه شاه ماد فرمان می‌برده. دوتا از غلامان خانه شاه ماد به نامهای «ایکساباتوس» و «باگاباتوس» نیز از این راز خبر داشته‌اند. تانیوکسارکس شاه ماد می‌شود و پنج سال بعد به لشکرکشی مصر می‌رود، و اسپنداتیس مغ که نایب السلطنه در ماد بوده به دست یاری شش افسر مادی به نامهای انوف و ایدرنا و ماردونیاس و نورو دایات و باریس و ایتافرناس قیام می‌کند و سلطنت ماد را قبضه می‌کند. تانیوکسارکس وقتی در مصر این خبر را می‌شنود دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند.

بنابر تاریخهایی که کتیسیاس به دست می‌دهد، اسپنداتیس مغ در حوالی سال ۴۹۰ پم به سلطنت رسیده بوده است. از این زمان تاریخ ماد در داستانهای او دم‌بریده می‌شود. او داستان تسخیر مصر توسط کامبوجیه را نیز از چاروادارها شنیده بوده ولی نام کامبوجیه را ننشیده بوده، و نام پادشاه پارس که از شوش به مصر لشکرکشی کرد را بگاپات نوشته است. نامهای فرعون امازیس و پساممتیک را نیز ننشیده بوده است، و نام شاه مصر در آن زمان را امرتایوس نوشته است.

در نوشته او یک افسر مصری به نام کمبافیس که وزیر شاه مصر بود به کشور خودش خیانت کرد و با بگاپات پارسی همدست شد، و بگاپات مصر را گرفت. هفت هزار پارسی و پنجاه هزار مصری در این جنگها کشته شدند. امرتایوس شاه مصر دستگیر شد و با هزار تن از دستگیرشدگان مصری به شوش فرستاده شدند، و پس از آن کمبافیس شاه مصر و دست‌نشانده بگاپات شاه پارس شد.

او از داریوش بزرگ خبر داشته، و در همین سال که اسپنداتیس مغ به سلطنت ماد رسیده داریوش که شاه پارس بوده به یونان لشکر فرستاده و در ماراتون شکست یافته است. داستان لشکرکشی داریوش بزرگ به یونان را چون که مربوط به وطن خودش بوده درست شنیده بوده است. شاید هم داریوش در آن بخش از داستانهای او که به ما نرسیده پس از خداد ماراتن این اسپنداتیس را کشته باشد و ماد را ضمیمه پارس کرده باشد؛ ولی

داستانهای دیگری که او دربارهٔ اسپنداتس ساخته بوده یونانیانی که دیگر داستانهای او را آورده‌اند از آوردنشان خودداری کرده‌اند.

چنان که می‌بینیم، نامهایی که این کتیسیاسِ دروغین ساخته ساختهٔ ذهن داستان‌پرداز خودش بوده است. «آمیتیداس» یادآور نام «آمَ‌ایتیش» (آمیتیس) دختر هوشتر و شهبانوی نبُوخَد نَصْر دوم بابل است، که این کتیسیاسِ دروغین در جایی شنیده بوده و وارد این داستان کرده و او را به زنی به‌کُروش داده و مادر پسران کُروش کرده است.

تانوکسارکس که او پسر کُروش و شاه ماد معرفی کرده نیز شاید تلفظ یونانی تَن‌وَزَرگه (بزرگ‌تن) باشد، یعنی مرد درشت‌اندام و تَن‌مند، که می‌توانسته یکی از قهرمانان افسانه‌های چاروادارهای ایرانی بوده باشد و توسط چاروادارها در یکی از سفرهای بازرگانی به‌گوش این کتیسیاسِ دروغین رسیده بوده.

سرزمین کادوسیّه نیز شاید منطقهٔ آرامی‌نشین «خادوشیّه» باشد که در شمال عربستان بر کرانهٔ جنوبی فرات در سرزمین باستانی اور گلدّه واقع بوده (جایی که نامش بعدها قادیسیه شد)، و چه بسا که کتیسیاسِ دروغین در سفری به‌آنجا رسیده بوده و نامش را می‌دانسته است. این سرزمین منبعی برای بسیاری از افسانه‌های مردم میان‌رودان و قبایل بیابانهای شام بوده که برخی از آنها برای ما بازمانده است، و جای سخن از آنها اینجا نیست.

از گاؤماتّه و کام‌بوجیه و بردیه در داستان کتیسیاسِ دروغین هیچ خبری نیست. شاید او این نامها را ننشیده بوده. شاید نامهای اسپنداتس و اسپیتاماس را او در یکی از سفرهایش از داستانهای حماسی ایرانیان دربارهٔ رستم و اسپندیار شنیده بوده و به‌این‌گونه درآورده است؛ زیرا اسپیتامّه که نام خاندانی زرتشت بوده نیز مربوط به‌همان داستانهای حماسی است، و واقعاً هم زرتشت در یکی از لشکرکشیهای ایرانیان قبایل توران به‌باختریه کشته شده بوده است. ولی کتیسیاسِ دروغین زرتشت را نمی‌شناخته و چیزی دربارهٔ زرتشت نمی‌دانسته، «زروستر» که تلفظِ یونانی نامِ زرتشت است در داستانِ او لقبِ سلطنتی «سمیرامیس» بوده، و مؤسس دین مغان شاه باختریه بوده و به‌دست سمیرامیس کشته شده و پسرش هم معشوق سمیرامیس بوده که سمیرامیس او را به‌آشور برده است (رسمی یونانی که در افسانه‌های منسوب به‌هومر آمده بوده است).

بقیهٔ نامها که در افسانه‌هایش آورده است، به‌اتفاقِ نظرِ پژوهش‌گرانِ غربی،

برخی شان از آن بلندپایگان ایرانی در اوائل سده چهارم پم در لیدیه و دیگر مناطق غربِ اناتولی بوده، و او به گونه‌ئی که دیدیم وارد داستانهایش کرده است؛ و برخی دیگر نیز ساخته ذهن خود او بوده است.

داستانهای او هیچ ارتباطی با رخدادهای تاریخی ایران در زمان ماد و هخامنشی نداشته است. چنان که می‌بینیم، کوروش در داستانهای او یک جوانک بی‌نام و نشان از یک قبیله بیابانگرد بدنام به‌نام آمردها بوده که دست تقدیر و تحریکات یک غلام ناراضی از شاه ماد او را به پادشاهی ماد رسانده بوده، ولی سلطنتش دیرپا نبوده و به دست کادوسی‌ها کشته شده، و پسرش نیز نتوانسته است که سلطنت را نگاه بدارد و سلطنت ماد دوباره به وارث اصلی برگشته است که نامش اسپنداتس بوده است.

پس، کوروش - در نوشته‌های کتیسیاسِ دروغین - در میان شاهان ماد یک رخداد تصادفی زودگذر بوده که فترتی در سلسله سلطنتی ماد ایجاد کرده بوده است. پس از او هم سلطنت ماد به خاندان سلطنتی برمی‌گردد و اسپنداتس شاه ماد می‌شود، و این در سال ۴۹۰ پم است (یعنی کوروش در همان سالی کشته شده که داریوش به یونان لشکر فرستاده و رخداد موسوم به ماراتن به پیش آمده است).

شاه پارس نیز در این زمان مردی به نام بگاپات بوده که از شوش به مصر لشکرکشی کرده و مصر را گرفته و ضمیمه پارس کرده است.

او وقتی از کوروش سخن می‌گوید از ارتباط میان او و پارس و هخامنشیان خبر نمی‌دهد؛ زیرا نمی‌دانسته که کوروش از پارس و از خاندان هخامنشی بوده است. نخستین شاهی که او به عنوان شاه پارس می‌شناسد بگاپات و شاه بعدی داریوش است که به یونان لشکر کشیده بوده. ولی داستانهای او درباره داریوش نیز افسانه است.

داریوش بزرگ در نوشته‌ها او منفور پارسیان بوده، و وقتی از دنیا رفته است پارسیان نگذاشته‌اند که او را دفن کنند، و پدر و مادر داریوش در راه دفن کردن جسد پسرشان به دست شورشیان کشته شده‌اند، و جسد داریوش بر روی زمین مانده و رها شده است.

از همه اینها معلوم می‌شود که کتیسیاسِ دروغین یک مرد شارلاتانی بوده و کتیسیاس اصلی نبوده که پزشک معتبری بوده و سالها در ایران به کار طبابت مشغول بوده است.

این کتیسیاس دروغین ایران را ندیده بوده، با زبان ایرانی به کلی بیگانه بوده، هیچ کتابی درباره ایران نخوانده بوده، از تاریخ ایران به کلی بی‌خبر بوده، حتا نوشته‌های هرودوت را نیز نخوانده بوده، و برای آن که خودش را آشنا به تاریخ ایران نشان دهد

افسانه‌هایی ساخته بوده تا در میدانهای شهرها برای یونانیان بی‌خبرتر از خودش بخواند و جایزه بگیرد و کسب نام و نام کند. تاریخ‌نگاران یونانی که نوشته‌های این کتیسیاس را برای ما بازگذاشته‌اند چیزی در ارتباط با پیشه پزشکی از او ننوشته‌اند، و هیچ‌جا اشاره نشده که او وقتی مشغول روایت این داستانها بوده چیزی از پزشکی یا ریاضیات هم گفته یا نوشته باشد.

درباره این کتیسیاس فقط می‌توانیم تصور کنیم که یک چاروادار روستایی بوده که به سفرهای بسیاری رفته بوده و داستانهای بسیاری شنیده بوده، داستان‌پردازی دروغ‌ساز بوده، و برای آن‌که در میدانهای شهرهای یونان نوشته‌هایش را بخواند و ادعای تجربه و فضل کند و جایزه ادبی بگیرد داستانهای را از پیش خودش ساخته و پرداخته بوده است که هیچ ارتباطی با واقعیت‌های تاریخی ندارند.

داستانهای او درباره تاریخ ایران از زمان خشیارشا تا اردشیر سوم داستانهای زنانه است و چنان است که پیرزنی مشغول داستان‌سرایی است. در داستانهای او، خشیارشا مردی دارای انحراف جنسی و اخلاقی است و همواره به زنان خاندان هخامنشی نظر بد دارد؛ و این رفتار موجب می‌شود که بسیاری از افراد خاندان سلطنتی گرفتار انتقام او شوند و از میان بروند. در یکی از این داستانها، خشیارشا عاشق زن یکی از برادران خودش می‌شود، و وقتی می‌بیند که زن حاضر نیست که تن بدهد دختر وی را برای پسر خودش می‌گیرد تا از آن‌راه بتواند به وصال مادر برسد؛ ولی اتفاقاً عاشق آن دختر می‌شود که اکنون زن پسرش است.

دختر به خشیارشا تن می‌دهد و شاه هدیه‌ئی به او می‌دهد، و این هدیه جامه‌ئی بوده که شهبانوی خشیارشا به دست خودش بافته بوده (درست به مانند زنان یونانی که می‌ریسیده و می‌بافته‌اند). پس از آن شهبانو از موضوع بو می‌برد، و به این گمان که این به سبب حيله مادر دختر است، بر آن می‌شود که از مادر دختر انتقام بگیرد. او در جشن سال نو از شاه درخواست می‌کند که این زن را - که زن برادر خشیارشا است - به او تسلیم کند. آن‌گاه اندام زن را به دست خودش تکه‌تکه می‌کند. شوهر زن که برادر شاه بوده نیز خانواده‌اش را برمی‌دارد و به باختریه می‌رود تا برضد شاه بشورد؛ ولی در راه توسط مأموران شاه دست‌گیر و با همه افراد خانواده‌اش از بزرگ و کوچک کشته می‌شود.

خشیارشا در داستانهای او قربانی توطئه‌ئی درباری شده که برآغالنده‌اش زنان

بوده‌اند.

او گفته که خواهرِ خشیارشا زنِ یکی از خویشان‌ش به نام مگابیزوس پسر زوپیروس بود و زنا کرده بود و می‌گابیزوس از خشیارشا تقاضا کرد که او را بکشد. ولی خشیارشا از کشتن خواهر خودش امتناع نمود. مگابیزوس از خشیارشا به خشم شد و درصدد شد که خشیارشا را بکشد. پسر بزرگ خشیارشا که داریوش نام داشت نیز از پدرش در خشم بود زیرا زن او را پدرش به فساد کشانده و وادار به زناکاری کرده بود. او با همدستی داریوش و ارتبانوس و خزانه‌دار سلطنتی که نامش میترداداتس بود توطئه چید و به خشیارشا زهر خوراند و او را کشت.

ارتبانوس پس از آن آردشیر پسر ۱۸ ساله خشیارشا را به سلطنت نشانید، و همه پسران خشیارشا - از جمله داریوش که پسر بزرگ‌تر و شریک توطئه قتل پدر بود - را نیز به دست آردشیر از میان برد، داریوش را به فرموده آردشیر به انبار خاکستر افکندند و خفه کردند. میترداداتس نیز به جرم خیانت و قتل خشیارشا به فرمان آردشیر بر دار زده شد.

سپس ارتبانوس درصدد شد که آردشیر را بکشد و خودش شاه شود، لیکن زخمی که در خواب‌گاه خانه آردشیر به آردشیر زد کارگر نشد و آردشیر فرمود تا او را زیر شکنجه کشتند. همدست او مردی به نام اسپامیترس بود که در زیر شکنجه کشته شد.

سه پسر ارتبانوس را آردشیر به همراه مگابیزوس به جنگی فرستاد که یقین داشت کشته خواهند شد. هر سه پسر در آن جنگ کشته شدند، ولی مگابیزوس که زخم سختی برداشته بود جان به در برد، و زنش (همان زنی که متهم به زنا کرده بود و از خشیارشا خواسته بود که او اعدام کند) او را مداوا کرد تا بهبود یافت. پس از آن مادر و خواهر و برادر مگابازوس پادرمیانی کردند تا مگابازوس با زنش آشتی کرد و به زندگی با او ادامه داد.

داستان - چنان که می‌بینیم - داستان فساد و کشت و کشتار متقابل است که عامل آن نیز زنان‌اند، و خبر از فروپاشی سلطنت هخامنشی از درون می‌دهد. فساد اخلاقی خاندان شاهی مایه اصلی داستان است. او در داستان‌ش همه توطئه‌گران را نیز به کشتن می‌دهد تا جنبه اسرارآمیز داستان بیشتر شود. آردشیر که توسط اینها به شاهی نشانده شده بود و می‌بایست که در برابر اینها زوری نداشته باشد همه اینها را یکی یکی به اتهام شرکت در قتل پدرش از میان برداشت. اما کتیسایاس دروغین متوجه نبوده که نباید داریوش پسر بزرگ خشیارشا را شریک قتل پدر کند، زیرا او پس از پدرش شاه نشد. معمولاً در چنین مواردی پسر بزرگ شاه می‌شود. در اینجا کتیسایاس دروغین در پرداختن داستان‌ش دچار

پریشان‌گوییِ بزرگی شده است.

داستان خشیارشا نیز شبیه داستانهای است که کتیسیاس دروغین دربارهٔ شاه آشور و ماد و کوروش و پسرانش و اسپیتاماس مغ و بگاپاتِ پارسی ساخته بوده است. از آنجا که هرودوت - با اطلاع وسیعی که از تاریخ ایران داشته - هیچ اشاره‌ئی به موضوع توطئه در دربار خشیارشا و آردشیر اول، و نیز هیچ اشاره‌ئی به کشته شدن خشیارشا ندارد، پس می‌توان به‌یقین گفت که داستانِ ترور خشیارشا به‌کلی دروغ و بی‌بنیاد و ساخته و پرداختهٔ ذهن شخص کتیسیاسِ دروغین بوده است. او خشیارشا را در خیالش توسط یک توطئه که عامل آن فساد زنانِ خانهٔ شاه بوده از میان برداشته و پسر نوجوانش آردشیر را به‌سلطنت نشانده است، تا دربار ایران را مرکز توطئه و فساد و آشفتگی و نابه‌سامانی جلوه دهد. سپس چندین تن از بزرگان خاندان شاهی را در داستانش با توطئه‌هایی که ناشی از حسادت‌های زنانه بوده به‌کشتن داده است.

در داستانِ کتیسیاسِ دروغین، با روی کار آمدنِ خشیارشا دوم که جانشین آردشیر دوم شد درگیری‌های خاندانی بر سر تخت و تاج با او آغاز می‌گردد و بسیاری از پسران آردشیر اول به‌دست یک‌دیگر کشته می‌شوند.

بنابر این داستانها ۱۶ تا از برادرانِ خشیارشا دوم به‌صدد دست‌یابی به‌تاج و تخت پدرشان برآمدند. یکی به‌نام سگیدیانوس بود که خشیارشا دوم را در خانهٔ شاهی و در حالی که مست و مدهوش به‌خواب‌گاه رفته بود در خواب‌گاه کشت و خودش به‌سلطنت نشست.

شش ماه بعد برادر دیگرش اوخوس که شهریار باختریه بود برضد سگیدیانوس شورید و سگیدیانوس را گرفته در انبار خاکستر افکنده خفه کرد و خودش با لقب داریوش دوم به شاهی نشست. داریوش دوم نیز با شورش برادر دیگرش ارشیتش روبه‌رو شد که شهریار سوریه بود، ولی بر او پیروز شد و او را از میان برداشت و آنگاه همهٔ برادرانش که از هم‌خواه‌های پدرش بودند را کشتار کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت.

چنان‌که می‌بینیم، داریوش دوم که ولی‌عهد و جانشین بلافصل خشیارشا دوم بوده را کتیسیاس دروغین این‌گونه به‌تصویر می‌کشد تا فساد و خشونت هخامنشیان را نشان داده باشد؛ یعنی مردمی که با خاندان خودشان این‌گونه با خشونت رفتار می‌کرده‌اند و همواره در توطئه برضد یک‌دیگر بوده و همدیگر را کشتار و نابود می‌کرده‌اند ادعای سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر برقرار داشتنِ صلح و آرامش در کل جهان را داشته‌اند.



داستانهایی که او در ذهن خود می‌پرداخته و برای یونانیان بازمی‌گفته شنیدنش برای یونانیان دل‌انگیز بوده ولی هیچ حقیقتی از رخداد‌های واقعی را در بر نداشته است. به‌جز نامهای شماری از شاهان هخامنشی از داریوش بزرگ به‌بعد، دیگر نامها ساخته ذهن خود او بوده، و بسیاری از نامهایی که او به‌عنوان اعضای خاندان سلطنتی آورده است حتا نامهای ایرانی نیست و ساخته ذهن خود او بوده است.

کتیسیاس همان‌گونه که نمی‌دانسته که پایتخت بزرگ شاهنشاهی در استخر است و می‌پنداشته که شاه همیشه در شوش است، و همان‌گونه که نام همدان را هیچ‌گاه نشنیده بوده که سومین پایتخت شاهنشاهی بود، نمی‌دانسته که آرام‌گاههای داریوش و خشیارشا و آردشیر اول در کجا است، لذا وقتی از مرگ آنها خبر می‌دهد آنها را همچون مردگان شام و میان‌رودان در شوش زیر زمین دفن می‌کند، و حتا چنین می‌نمایاند که در شوش دفن می‌شدند، و انگار که گور این شاهان در شوش را نیز دیده بوده است.

حتا در یکی از داستانهایش می‌گوید که چون آردشیر درگذشت او را در جایی دفن کردند که مورد نظر خود آردشیر نبود، و باگورازوس هزاربد که او را بی‌خبر در آنجا دفن کرده بود مورد خشم جانشین آردشیر قرار گرفت و به سنگسار کشته شد.

کتیسیاس دروغین خبر نداشته که آردشیر پیش از درگذشتش آرام‌گاه باشکوه خودش را در استخر در کنار آرام‌گاههای داریوش و خشیارشا در دل کوه ساخته بوده و در آنجا دفن شده است، و می‌پنداشته که آردشیر هم در شوش دفن شده است. او هیچ نامی از استخر و پاسارگار نشنیده بوده است.

دوران سلطنت اردشیر دوم را نیز کتیسیاس دروغین همچون دوران پر از توطئه و دسیسه به‌تصویر کشیده است تا اطلاع خودش از تاریخ ایران را برای یونانیان بازگویی کرده باشد. او بخش بزرگی از رخداد‌های زمان اردشیر دوم را از سفرنامه گزینوفون (اناباسیس) گرفته و داستانهایی از پیش خودش به‌آنها افزوده است تا آنها را دیده‌ها و شنیده‌های خودش معرفی کند. بنابر داستان او، اردشیر دوم از یک مادر بابلی بود و نام مادرش پریزاتیش بود. نام پریزاتیش را او از نوشته گزینوفون گرفته بوده، ولی مادر اردشیر که از خاندان هخامنشی بوده را بابلی معرفی کرده است.

کتیسیاس در داستان پریزاتیش را زنی خون‌خواره و محور توطئه‌ها در دربار قلمداد کرده است و گفته که او بر شاه تأثیر شدیدی داشت و شاه به‌خواسته‌های او توجه می‌کرد و دست او را در خانه شاهی بازگذاشته بود. در حالی که در دوران هخامنشی غلام

(برده) در میان ایرانیان وجود نداشته او از وجود برده‌های بسیاری در کاخ شاهی خبر می‌دهد؛ و این نیز بنا بر گمان خودش بوده، زیرا در خیالش زندگی اشراف ایرانی را همانند زندگی اشراف یونانی به تصویر کشیده است.

درباره پی آمدهای شکست و قتل کوروش کمتر - که خبرش را گزینوفون آورده بوده - نیز این کتیسایاس داستانهای شگفتی ساخته است. در این داستانها می‌خوانیم که پریزاتیش از کشته شدن فرزند محبوبش کوروش به خشم بود، و از شاه خواست که مردی که روزی در حضور شاه گفته او کوروش را کشته است به وی بسپارند تا به او پاداش دهد.

پریزاتیش سپس به غلامان ویژه اش فرمود تا این مرد را به شکنجه سپردند و ده روز در زیر شکنجه‌ها نگاه داشتند و زبانش را بریدند و چشمانش را برکنندند و در گوشه‌هایش مواد گداخته ریختند و او را در زیر شکنجه کشتند.

و گفته که پریزاتیش مأموران ویژه اش را به کار گماشت تا کسانی که شخصاً در کشتن کوروش شرکت داشته‌اند را شناسایی کند و از آنها انتقام بگیرد. میتراداتس از جمله کسانی بود که پس از جنگ پاداش چشم‌گیری از شاهنشاه دریافت کرده بود و مورد رشک پریزاتیش بود. پریزاتیش یک‌روز میتراداتس را به مهمانی فراخواند و مأمور خاص او در مستی از زبان میتراداتس بیرون کشید که ضربتی به کوروش زده و او را از پا افکنده است. میتراداتس را پریزاتیش بازداشت کرده به شکنجه‌گران سپرد؛ او را در صندوقی نهادند و دستها و سرش را بیرون کردند، و روزها در این حالت بود و به او شیر و عسل و دیگر خوردنیها می‌دادند. او در همین صندوق قضای حاجت می‌کرد و پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد و ۱۷ روز زیر شکنجه بود تا متلاشی شد.<sup>۱</sup>

بنا بر داستان کتیسایاس دروغین، پریزاتیش چون که به نام‌آوران ایران رشک می‌ورزید و چشم آن را نداشت که مردان پرافتخار را ببیند، بر آن بود که خدمت‌گزاران باوفای آردشیر را یکی پس از دیگری سر به نیست کند. از جمله مردان مورد نفرت پریزاتیش افسری بود که پس از کشته شدن کوروش به سمت وزیر شاه منصوب شده بود. پریزاتیش توسط مأمور ویژه اش از زبان این مرد بیرون کشید که او سر کوروش را پس از کشته شدن بریده برای شاه برده است. پریزاتیش برای کشتن این مرد حیلۀ اندیشید، و روزی بر سر هزار زریگ (هزار سکه زر) با شاه شطرنج بازی کرد. او در شطرنج‌بازی از آردشیر چیره‌دست‌تر بود، ولی در دور اول عمداً باخت و هزار زریگ را نقداً به شاه داد. در

۱. پلوتارک، آردشیر، ۱۴-۱۶.

دور دوم با شاه قرار گذاشت که هرکس بازنده شود پنج غلام خانگی را به برنده بدهد؛ زیرا می دانست که برنده این دور بازی خودش خواهد بود. در این دور، پریزاتیش برنده شد و از شاه خواست که به جای پنج غلام خانگی فقط وزیرش را به او ببخشد. شاه مجبور شد که بپذیرد، و پریزاتیش چون وزیر را از شاه تحویل گرفت او را به شکنجه گران سپرد و فرمود تا او را زنده زنده در برابر او پوست برکنند و در میان آن پوست بر چارمیخ زدند تا در زیر شکنجه به هلاکت برسد.<sup>۱</sup>

این نیز از شگفت‌ترین داستاهای کتیسیاس دروغین است که نهایت بلاهت شاهنشاهی هخامنشی را نشان می‌دهد.

داستان دیگری که کتیسیاس دروغین آورده است آن‌که پریزاتیش به سبب شهرت و محبوبیتی که عروسش استاتیرا شهبانوی زیبا و نیکوکار آردشیر در میان پارسیان کسب کرده بود رشک می‌ورزید و تصمیم گرفت که شهبانوی نیکوکار را ترور کند. او نقشه‌ئی پیچیده چید تا که وقتی استاتیرا بمیرد انگشت اتهام شاه به سوی او دراز نشود. او برای این منظور همه‌روزه با شاه و استاتیرا بر سر یک سفره غذا می‌خورد. روزی که می‌خواست جنایتش را انجام دهد، به فرموده او کاردی را بر سفره نهادند که یک طرف تیغه‌اش به زهری کشنده آغشته بود و یک طرفش پاک بود. پریزاتیش با دست خودش پرنده بریانی که بر سفره بود را دو نیم کرد و یک نیمه‌اش را در بشقاب استاتیرا نهاد. این کار او به مثابه محبت نسبت به عروسش تلقی می‌شد، و استاتیرا به خوردن ادامه داد. در اثر زهری که همراه با کارد وارد گوشت شده بود شهبانوی نیکوکار درگذشت و آردشیر را داغ‌دار کرد.<sup>۲</sup>

کتیسیاس وقتی این داستانها را می‌گفته حتا در فکرش خطور نمی‌کرده که اینها رازهای سر به مهری است که معمولاً به بیرون از دیوارهای خانه‌ها درز نمی‌کند. او وقتی این داستانها را می‌پرداخته چنان غرق در دروغ‌پردازی بوده که فراموش کرده که نباید رازهایی که هیچ‌گاه افشاء نمی‌شوند را وارد داستانش کند و خودش را نسبت به آنها باخبر نشان دهد. ولی عادت چارواداری او مانع از آن بوده که متوجه این موضوع بشود؛ و چنین داستانهایی را آورده است تا به آتنی‌ها بگوید که من از سر به مهرترین رازهای درون کاخ شاهنشاهی ایران باخبر می‌شده‌ام. اینها را او به جای تاریخ ایران به خورد یونانیان می‌داده

۱. همان، ۱۸.

۲. همان، ۲۰.

است تا خودش را آگاه به امور درون ایران نشان دهد.

در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش به وفادارترین سپه‌دار ایران در اناتولی که چیترفرناس بود کینه می‌ورزید، زیرا او در جنگ آردشیر و کوروش رشادتهای شایانی از خود نشان داده بود و به‌نظر پریزاتیش در شکست و قتل کوروش سهم عمده داشت. او به‌عنوان گوناگون شاه را از این مرد بدبین کرد و برآن داشت تا کسانی به‌ساردیس فرستاد و چیترفرناس را سر به‌نیست کردند. این چیترفرنه شهریار لیدییه بوده که گزینوفون داستانش را آورده بود و این کتیسیاس دروغین خوانده بوده و درباره‌اش داستان نوشته است.

باز در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش در اثر حسادتی که به زن بسیار زیبای یکی از مردان خانه شاهی به‌نام اردسیر داشت نزد شاه سعایت کرد که اردسیر هوای دستیابی بر تخت و تاج را در سر دارد، و به‌این‌وسیله شاه را تحریک به‌کشتن او کرد و خودش دست به‌قتل این مرد زد و او را به‌جلادانش سپرد تا او را در حضور وی در زیر شکنجه کشتند؛ زیرا می‌خواست که زن زیبایش که مورد حسادت او بود بیوه شود.

دیگر این‌که دختر شاه و پریزاتیش زن یکی از مردان خاندان شاهی به‌نام تری‌تخمس بود. این تری‌تخمس خواهر خودش را نیز به‌زنی گرفت. وقتی این خبر به‌پریزاتیش رسید، وسائلی انگیخت و اطرافیان تری‌تخمس را برضد او به‌شورش درآورد و او را به‌کشتن داد. پس از آن مادر و دو برادر و دو خواهر او را به‌بابل آورده همه را زنده به‌گور کرد، و برآن شد که زن پسر خودش که دختر تری‌تخمس بود را نیز زنده به‌گور کند، ولی در اثر گریه و زاری پسرش از او درگذشته او را زنده گذاشت.

در دنباله داستان کتیسیاس دروغین می‌خوانیم که پس از این جنایتها شاه از مادرش پریزاتیش خواست که به‌بابل نزد خانواده خودش برود، و پریزاتیش به‌بابل رفت، و پس از چندی دل شاه را به‌دست آورده دیگر باره به‌شوش برگشت؛ و چون که پیر شده بود چندان دیری زنده نماند و در همان سال درگذشت.

باز در داستانی از او می‌خوانیم که آردشیر دوم ۳۶۰ زن داشت و هر روز سال را با یک زن می‌خوابید (سال یونانی ۳۶۰ روز بوده، ولی او نمی‌دانسته که سال ایرانی ۳۶۵ روز است و گرنه ۳۶۵ زن به‌آردشیر دوم می‌داد). بر اساس داستان او، آردشیر دوم از این زنها ۱۵۰ پسر داشت که ۱۴۷ تا شان ثمره هم‌خواهیش با زنان غیر عقدی بودند (یعنی همه‌شان حرام‌زاده

بودند). از میان پسرانش داریوش و اُوخوس و اریاراتس از زن عقدیش استاتیرا بودند، همان استاتیرا که در داستان او به زهرِ پریزاتیش گشته شد.

در داستانِ شگفتِ دیگری گفته بوده که اَرَدَشَیِر دوم وقتی به جنگ کادوسیها رفت پسر بزرگش داریوش را ولی عهد کرد. عمر اَرَدَشَیِر دوم به درازا کشید، و داریوش شتاب داشت که زودتر شاه شود. وقتی اَرَدَشَیِر بیمار شد داریوش رئیس نگهبانانِ خانه شاه که تری بازوس نام داشت را با خودش همدم کرد که پدرش را بکشد و زودتر شاه شود. برای آن که کارش با موفقیت انجام شود پنجاه تا از برادرانش را با خودش همدمت کرد. قرار بر این شد که یک شب وارد خوابگاه پدرشان شوند و پدر را در خوابگاه بکشند. شبانه داریوش و تری بازوس و دو تن دیگر با دشنه وارد خوابگاه پدرشان شدند، ولی اَرَدَشَیِر توسط یکی از نوکرانش از این توطئه آگاه شده بود و در بسترش نخوابید و پشت پرده در کنار دیوار ایستاد. داریوش و همدمستانش چون بستر را خالی یافتند از خوابگاه بیرون رفتند. اَرَدَشَیِر که در پشت پرده نهان شده بود آنها را شناسایی کرد و همان شب فرمود تا آنها را بازداشت کردند.

فردا جلسه محاکمه برپا شد و داریوش و تری بازوس محکوم به اعدام شده بر دار زده شدند. پس از آن اوخوس و برادرانش برای قبضه کردن سلطنت در رقابت افتادند. ابتدا اریاراتس که برادرِ مادری اوخوس بود به توطئه اوخوس زهر خورد و از دنیا رفت. اوخوس به او گفته بود که پدرمان از تو درخشم است و می خواهد که تو را بکشد، و او زهر خورده خودکشی کرد. پس از آن ارشامس که از یکی از همخوابه های اَرَدَشَیِر دوم بود به تحریک اوخوس به دست ارتاباد پسر ارتابازوس ترور شد. اوخوس به ارتابازوس گفته بود که پدرت را شاه به تحریک ارشامس اعدام کرده است، و او نیز ارشامس را ترور کرد.

اَرَدَشَیِر دوم که ارشامس را به خاطر کاردانی و تدبیر و خردی که در او می دید بسیار دوست می داشت پس از ترور شدن این پسر از غصه دق کرد و مرد. اوخوس که بد اخلاق ترین و زشت کارترین پسرِ اَرَدَشَیِر دوم بود پس از پدرش با لقب اَرَدَشَیِر سوم به سلطنت نشست. او همه برادران و خواهران و شوهران خواهرانش را کشتاره کرد و یک تن را نیز زنده نگذاشت؛ آن گاه دست به کار کشتار دیگر بزرگانِ خاندان سلطنتی شد.

مجموعه این داستانهای تخیلی که کتیسیاس دروغین جعل کرده بوده دربار ایران را - که در آن زمان محور تمدن جهان بود - مجموعه‌ئی از مردمان ابله خشن و خون ریز و عاری از هرگونه اخلاق انسانی را به تصویر می کشد که کاری جز توطئه برضد یکدیگر و کشتار

یکدیگر نداشته‌اند، و حتّاً زنان را نیز بی‌رحمانه کشتار می‌کرده‌اند. همهٔ این داستانها را این مرد که ادعا می‌کرده کتیسیاس است در زمان آردشیر سوم برای یونانیان می‌گفته است. از آنجا که در آن زمان ادعای آشنایی با تاریخ و فرهنگ ایرانیان از عوامل کسب نام و آوازه برای هرکدام از تحصیل‌کردگان یونانی در کشور خوشان بود، بسیاری از آنها دست به کار نوشتن تاریخ ایران شدند، که عموماً تاریخ‌نگاران واقعی بودند، ولی در میان آنها کتیسیاس دروغین یک استثناء شگفت‌انگیز است. این مرد بی‌آن که آگاهی‌ئی از ایران و تاریخ ایران و رخدادهای داخلی ایران داشته باشد دست به این کار زد و مجموعه‌ئی از داستانهای آشفته و غیرواقعی را تحت عنوان «تاریخ ایران» انتشار داد. داستانهای او اگرچه بی‌پایه بوده ولی برای یونانیان دل‌پذیر می‌نموده است. ادعای این‌که او همان کتیسیاس معروف است و در دربار ایران خدمت می‌کرده، و آگاهی‌هایش را در درون دربار ایران شنیده و از آرشو سلطنتی گرفته است به‌مطالبی که نوشته بود و برای مردم می‌خواند اهمیت می‌داد.

ولی او نمی‌دانسته که پارس و ماد در کجای جهان قرار دارند، و همین معلوم می‌دارد که او هیچ‌گاه به ایران نرفته بوده است.

او به‌دروغ خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده بوده تا با داستان‌پردازی کسب نام و نان کند؛ زیرا خدمت در دربار ایران نزد یونانیان از بزرگترین افتخاراتی شمرده می‌شد که کمتر کسی در جهان می‌توانست به آن نائل آید.

او بخش بزرگی از کتابش را به‌افسانهٔ سمیرامیس اختصاص داده است. لذا این سمیرامیس برای یونانیان دنیای باستان به‌یکگی از اعجوبه‌های جهان تبدیل شد و داستانهایش در بسیاری جاها بر سرزبانهای یونانیان افتاد و وارد کتابها شد.

ایران‌شناسان غربی نمی‌خواهند که دروغین بودن این کتیسیاس و شارلاتان بودن او را بپذیرند، و درعین حالی که بر دروغ‌پرداز و افسانه‌ساز بودن او اتفاق نظر دارند، او را همان کتیسیاس می‌دانند که در زمان سلطنت داریوش دوم و دورانی از سلطنت آردشیر دوم برای مدت ۱۷ سال در شوش خدمت کرده بوده است؛<sup>۱</sup> و نمی‌خواهند توجه داشته باشند که داستانهای او ادعا کرده به‌چشم دیده است یک دوران هفتاد ساله را در بر می‌گیرد.

او از آخرین روزهای سلطنت آردشیر دوم و اوایل سلطنت آردشیر سوم نیز سخن گفته است، و انگار که بیش از هفتاد سال در درون دربار ایران بوده و از همهٔ رازهای نهانی

دربار در این سالها آگاهی داشته است.

تاریخ‌نگاران غربی در زمان ما به جای آن که در ادعای کتیسیاس بودن این مرد شک کنند، می‌گویند که کتیسیاس آگاهیهای بسیاری دربارهٔ ایران داشته ولی نمی‌خواسته که حقایق را بنویسد بل که به خاطر ضدیتی که با هرودوت داشته این جعلیات را درست کرده و پراکنده است تا هرودوت را از اعتبار ببندازد. مثلاً دیاکونوف پس از آن که با دلیل و برهان دربارهٔ دروغ‌پرداز بودن کتیسیاس سخن گفته افزوده که «با این حال ما نمی‌توانیم که به کلی از نوشته‌های کتیسیاس چشم‌پوشی کنیم. او واقعاً مدتی دراز در ایران زیست و با بسیاری از پارسیان و مادها آشنا بود و روایات و افسانه‌ها و بگومگوهای فراوانی شنید، و گاهی در میان مطالب بی‌ارزشی که نقل می‌کند یک واقعه یا یک نام یا روایتی یافت می‌شود که محال است خود او جعل کرده باشد».

دیاکونوف به جای آن که فکر کند که یک شارلانی خودش را به جای کتیسیاس مفقود جا زده بوده، نوشته که کتیسیاس تا وقتی در ایران خدمت کرده چیزی را برای خودش یادداشت نکرده و بعد که به یونان برگشته شروع به نوشتن کرده و در نوشتنش به ذهن خودش متکی بوده لذا نامها و وقایع را آن‌گونه که به ذهنش می‌رسیده جعل کرده و تاریخ ایران را نوشته است تا به افتخاری شبیه آنچه که هرودوت با نوشتن تاریخ ایران دست یافته بوده است دست یابد. و افزوده که وقتی دست به کار نوشتن تاریخ ایران شد تصمیم جدی داشت که هرچه را هرودوت نوشته است تکذیب کند و به این وسیله بر او برتری یابد؛ «و از آنجا که حافظه‌اش یاری نکرده یا به کلی از وقایع بی‌اطلاع بوده با کمال بی‌بندوباری از پیش خودش مطالبی را جعل کرده است». با این حال، دیاکونوف در دنبالهٔ این مطالب افزوده که «می‌بایست که یکی از دو مورخ (یعنی هرودت یا کتیسیاس) را دروغ‌گو اعلام کرد. البته علم کنونی تاریخ به‌گونهٔ انکارناپذیری ثابت کرده که هرودوت دروغ‌گو نبوده است».<sup>۱</sup>

دیاکونوف - دست‌کم - تا این اندازه رفته که کتیسیاس را رسماً دروغ‌گو بنامد، ولی بسیاری از تاریخ‌نگاران نوین غربی نوشته‌های این مرد را باور کرده‌اند، تا جائی که برخی از آنها علاقه دارند که اسپیتامه مغ که در داستان او نامش به‌گونهٔ آشفته‌ئی به جای گاوماته آورده شده است همان زرتشت حقیقی بیندارند و زرتشت را معاصر کوروش بزرگ و کام‌بوجیه بدانند که به‌دست شورشیان مخالف داریوش کشته شده است. این نظری است

که حتا کسی همچون اومستد با باور کردن داستانهای کتیسیاس دروغین به آن پای بند است، و حتا گمان برده که اسپنداس که در داستان کتیسیاس آمده نام اصلی داریوش بزرگ بوده است.

این گونه، برخی از تاریخ‌نگاران نوین غربی می‌خواهند که تشکیک درباره کتیسیاس دروغین را نفی کنند و او را کتیسیاس واقعی و همان پزشکِ دربار ایران بپندارند. آنها چندان علاقه به باور کردن داستانهای این مرد دارند که بر مبنای داستان او که اسپنداس شاه ماد را به لشکرکشی به باختریه فرستاده است این لشکرکشی را همان لشکرکشی داریوش به پارت بدانند و گشتاسپ پدر داریوش را همان گشتاسپ شاه باختریه بدانند که از زرتشت حمایت کرد؛ و چنین بپندارند که زرتشت در لشکرکشی داریوش بزرگ به باختریه کشته شد (یعنی زرتشت معاصر داریوش بزرگ بود و او را سپاهیان داریوش بزرگ کشتند که دشمن زرتشت بود). حتا اومستد به خاطر علاقه‌ئی که به باور کردن داستانهای این کتیسیاس داشته پنداشته که گشتاسپ پدر داریوش پیش از آن که کوروش به سلطنت برسد شاه باختریه بوده و در زمان سلطنت کوروش بزرگ و کام‌بوجیه شهریار پارت شده است.<sup>۱</sup>

باور کردن داستانهای دروغین کتیسیاس نمی‌تواند نتیجه‌ئی آشفته‌تر و گمراه‌کننده‌تر از این داشته باشد، نتیجه‌ئی که حیثیت یک پژوهنده معتبر غربی تاریخ ایران را به عنوان مردی افسانه‌باور به زیر سؤال می‌کشد.

معلوم نیست که ایران‌شناسان غربی از کجا دریافته‌اند که کتیسیاس با هرودوت ضدیت داشته جز آن که هیچ‌کدام از داستانهایش با نوشته‌های هرودوت همخوانی ندارد.

آنچه که هرودوت درباره تاریخ ایران در زمان هخامنشیان نوشته به توسط بسیاری از اسناد تاریخی موجود و نوشته‌های دیگر مورخان یونانی تأیید می‌شود. گزارشهای او دقیق و از روی شنیده‌های درست از مردان آگاه بوده است. مثلاً داستان گاوماته و بردیه و داریوش بزرگ را با چنان دقتی نوشته است که اکنون که نوشته‌های بغستان و دیگر سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ و اسناد بابلی و مصری بازخوانی شده است ما وقتی نوشته‌های او را در کنار نوشته‌های داریوش بزرگ و دیگر اسناد بازمانده می‌گذاریم متوجه می‌شویم که او یا از اسناد مکتوب استفاده کرده یا از شنیدن از کسانی که آگاهی دقیق به تاریخ ایران داشته‌اند. نامها و جایهائی که او در رخدادهای تاریخ ایران آورده است نیز

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۰-۳۱.



دقیق است و توسط نوشته‌های یافت‌شده سدهٔ اخیر قابل تأیید است. دربارهٔ کوروش بزرگ و خشیارشا نیز آنچه نوشته است همین‌گونه است. نامها در نوشته‌های هرودوت، آنچه که مربوط به تاریخ هخامنشی است، همه درست است، وقایع به‌طرز بسیار دقیقی پشت سر هم است و آشفته نیست، و گزارشها همه توسط منابع کتبی دیگر که در میان‌رودان و ایران و مصر و دیگرجاها کشف شده است قابل تأیید است.

ولی هیچ‌کدام از داستانهای کتیسیاس دروغین دربارهٔ ایران با وقایع تاریخی انطباق ندارند و همه از ساخته‌های ذهن خیال‌پرداز خود او است. آنچه که دربارهٔ خشیارشا و شاهان پس از او تا آردشیر سوم می‌گفته است چیزی بهتر از داستانهایش دربارهٔ کوروش و داریوش و شاهان ماد و آشور نیست. او مرد افسانه‌ساز دروغ‌پردازی بوده که خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده و داستانهایی برای یونانیان می‌گفته تا نشان دهد که دربار ایران و خاندان سلطنتی مرکز فساد و توطئه و کشت و کشتار است و دولت ایران دستگاه ازهم‌پاشیده‌ئی است که با هر بادی ممکن است که ساختمانش فروریزد و نابود شود، و آتنی‌ها و مردم یونان نباید برای چنین دستگاہی اهمیتی قائل شوند و از آن بشکوهند. اینها را او در زمانی می‌گفته که در مقدونیه سلطنت فیلیپ تشکیل شده بوده که درصدد یک‌پارچه کردن یونان در زیر سلطهٔ خویش و بیرون کشیدن سراسر سرزمینهای یونانی‌نشین از سلطهٔ ایران بوده است.



## افسانه پوریم (داستان استر و مردخای)

داستان استر و مردخای در یک سفر کتاب مقدس اسرائیلیان به نام «کتاب استر» آمده و ادعا شده که در زمان پادشاهی به نام آحشویروش (خشیارشا؟) رخ داده است. ناقلان این داستان انبیای اسرائیلیان بوده‌اند که در زمانی از سده دوم پم وارد تورات کرده‌اند تا یک داستان شبه‌حماسی تاریخی دینی قوم یهود موسوم به پوریم را جاودانه سازند؛ داستانی که از زمانهای دورتر در خاطره قومی آنها به گونه مبهمی مانده ولی حقیقتش در زمان نگارشش برایشان معلوم نبوده است و به گونه‌ئی که خواهیم خواند بازنویسی کرده‌اند.

این داستان را پائین‌تر از روی تورات خواهیم خواند، ولی پیش از خواندن آن خواهیم کوشید که منشأ داستان را بیابیم.

به نظر می‌رسد که اصل این داستان مربوط به شورش باشد که در پایان سلطنت داریوش دوم و اوائل سلطنت اردشیر دوم در جریان شورش استقلال خواهانه مصریان - که پیش از این به آن اشاره کردیم - رخ داد. در جزیره پب (اکنون جزیره الفیله) یک جماعت بزرگ یهودی از زمان فرعونان جاگیر بودند؛ جماعتی که شاید پس از تخریب اورشلیم در سده هفتم پم به دست نبوخذ نصر بابل‌ی به مصر پناهنده شده بودند. شاید هم از بقایای اسرائیلیان قدیم مصر بودند که همچنان در مصر ماندگار شده بودند. آنها جامعه‌ئی مجزا تشکیل داده بودند و شهر نسبتاً بزرگی داشتند.

چون مصر در زمان کام‌بوجیه ضمیمه شاهنشاهی هخامنشی شد این اسرائیلیان مصری - به عنوان بخشی از رعایای فرعون مصر - دارای زندگی رضایت‌بخشی بودند، و معبد خاص خودشان را داشتند که در این جزیره واقع شده بود.

داریوش دوم ضمن یک سلسله اصلاحات که در کشورهای شاهنشاهی انجام داد، در سال ۴۱۹ پم ضمن فرمانی به متولیان معبد یهودان مصر فرمان فرستاد که مجموعه قوانینی که عزرا در سرزمین اصلی اسرائیل به دستور او وضع کرده است را در میان خودشان مجرا بدارند و مراسم عید فصیح را برطبق قوانین عزرا انجام دهند.

گفته شده که اجازه نوسازی معبدشان با هزینه خزانه شهرداری مصر نیز به همراه این

فرمان‌نامه فرستاده شد. و گفته شده که این فرمان‌نامه در میان یهودان جزیره خوانده شد و شور و اشتیاقی در آنها پدید آورد.<sup>۱</sup>

ولی آنها پس از آن که معبدشان را نوسازی کردند، با سوء استفاده از آزادی‌هایی که چتر حمایت شاهنشاهی برای ادیان و عقاید ایجاد کرده بود دست به اقداماتی از قبیل قربانی کردن گاو در معبدشان زدند که توهین به مقدسات مصریان به‌شمار می‌رفت، و کاهنان مصری را برضد آنها برآغالید.

در این زمان افسری به نام وی‌دَرَنَه سپه‌سالار و فرمان‌دار جنوب مصر بود، و اَرشامَه هخامنشی شهریاری کل مصر را داشت. ارشامه در سال ۴۱۱ برای دادن گزارش روانه ایران شد، و امر سرپرستی مصر به وی‌دَرَنَه سپرده شد. پسر وی‌دَرَنَه که نامش را اسرائیلیان مصر «نَفایان» نوشته‌اند جانشین پدر در جنوب مصر شد. به زودی کاهنان جنوب مصر سربازان مصری زیر فرمان نَفایان را به اعتراضِ قربانی کردن گاو در معبد یهودان که یهودان انجام داده بودند برضد یهودان شوراندند.

از آنجا که قوانین ایران - به‌خاطر مراعات مقدسات مصریان - قربانی کردن گاو در مصر را ممنوع اعلام داشته بود و یهودان با آن کارشان قانون ایران را نقض کرده بودند، نَفایان نیز گویا با این شورش موافق بود.

معبدی که یهودان جزیره در زمان آخرین فرعونان مصر و پیش از لشکرکشی کام‌بوجیه به مصر در جزیره ساخته و در زمان داریوش دوم نوسازی کرده بودند توسط شورشیان مورد تعرض قرار گرفت و گنجینه آن به‌تاراج رفت.

یهودان با زنان و فرزندانشان پلاس پوشیدند و سوگوار نشستند و روزه گرفتند و از خدایشان تقاضا کردند که دشمنانشان را نابود کند؛ و با نوشتن شکوائیه‌ئی نزد فرمان‌داران اسرائیلی شهرهای اورشلیم و سامره - در فلسطین - دادخواهی کردند و به آنها آگاهی دادند که این معبد در زمان قدیم ساخته شده بوده و کام‌بوجیه وقتی مصر را گرفته حرمت آن‌را حفظ کرده است، و از آنها تقاضا کردند که برای بازسازی معبد ویران‌شده وساطت و اقدام کنند.

ولی اسرائیلیان سامره و اورشلیم با اسرائیلیان مصر میانه خوبی نداشتند. پاسخی که از اورشلیم و سامره به آنها رسید آن بود که نزد ارشامَه - شهریار مصر - دادخواهی کنند، و از آن‌پس نیز از قربانی کردن گاه خودداری کنند.

پلاس پوشی و روزه‌داری و زاری یهودان به درگاه خدایشان ادامه یافت. نفرین آنها متوجه وی در نه بود که می‌پنداشتند برآغالنده این شورش بوده زیرا با قربانی کردن گاو و گوسفند مخالف بوده، و پسرش با اشاره او مرتکب این جنایت شده است.

جمع بزرگی از آنها به سوی پایتخت جنوب مصر - تبس - به راه افتادند و در کنار دروازه شهر بست نشستند. این اقدام آنها شورش تلقی شد، و همه‌شان به اتهام برهم زدن نظم عمومی بازداشت و زندانی شدند.

در دنبال گزارش که نشانه خشم شدید اسرائیلیان مصر از شه‌ریار ایرانی به خاطر بازداشت و زندانی کردن شورشیان است، می‌خوانیم که خدای اسرائیل لایه‌های مظلومان را شنید و وی در نه را مورد غضب قرار داد، پی پای وی در نه را سگهای هار دریدند، و همه کسانی که در بی حرمت کردن معبد خدای اسرائیل شرکت کرده بودند به خواست خدای اسرائیلیان کشتار شدند.<sup>۱</sup>

معلوم نیست که کشتار «دشمنان اسرائیل» چه‌گونه صورت گرفت، ولی می‌توان پنداشت که ارشامه وقتی به مصر برگشت بازداشتیهای اسرائیل هنوز در زندان و در بیم کشتار بودند، و او آنها را آزاد کرد، و مسببان تخریب معبد را کیفر داد.

اما کیفرهای شدید مسببان مصری واقعه که عمدتاً کاهنان بودند برای ایران گران تمام شد، زیرا در همین زمان - چنان که بالاتر دیدیم - مصریان وارد شورش ضد ایرانی شدند.

آردشیر دوم نیز همراه با آن گرفتار شورش کوروش کهتر شد و امکان نیافت که به موقع برای آرام کردن مصر اقدام کند، و مصر - چنان که دیدیم - از اطاعت ایران بیرون شد. فرعونان جدید مصر که به یاری سربازان یهودی نیاز داشتند، همچون نیاگان دیرینه‌شان با یهودان نیک رفتاری کردند.

اسنادی که از این دوره در جزیره بازمانده است نشان می‌دهد که یهودان به فرعون وفادار بوده و زندگی عادی داشته‌اند.<sup>۲</sup>

چنان که می‌بینیم، زندگی یهودان مصر به دنبال این شورش ضد یهودی در خطر جدی قرار گرفت و بسیاری از آنها به زندان افتادند و بیم کشته شدنشان می‌رفت. به زودی شورش مصریان بر ضرر سلطه ایران آغاز شد که به احیای سلطنت فرعونی انجامید.

۱. بنگر: همان، ۴۹۴-۴۹۷.

۲. همان، ۵۰۸.

پس آن کشتاری که یهودان در داستان استرو و مردخای خیرش را داده‌اند می‌بایست که در ارتباط با شورش مصریان تفسیر کرد. شاید یهودان نیز در این شورش با مدعی فرعون‌نی همکاری کرده باشند، یعنی سربازان و ساز و برگ پادگان یب را در اختیار او قرار داده باشند و به این وسیله توانسته‌اند که از کسانی که شورشیان یهودی را بازداشت و زندانی کرده بوده‌اند انتقام بگیرند.

داستان تورات کنونی که رخداد بزرگ تصمیم به کشتار یهودان را به پایتخت ایران و زمان خشیارشا انتقال داده است، می‌گوید که قرار شده بود یهودان را کشتار همگانی کنند؛ ولی خدا به داد یهودان رسید و دشمنانشان کشته شدند و یهودان از خطر رهیدند.

یعنی، یهودان اورشلیم در سده‌های بعدی در تورات خودشان داستان این یهودی‌ستیزی را مربوط به دوران خشیارشا دانستند که در پایتخت ایران اتفاق افتاده است، و داستان استرو و مردخای را ابداع کردند.

در این داستان گفته شده که وزیر بزرگ خشیارشا که «هامان ابن همداتا اجاجی» بود محرک اصلی برای صدور فرمان کشتار همگانی یهودان سراسر کشورهای تابع شاهنشاهی ایران بود.

قبیله اجاج از قبایل کهن قوم کنعانی در فلسطین بوده است، و یهودیانی که به فلسطین کوچیده بودند مدتهای درازی با آنها درگیری داشته‌اند.

در تورات گفته شده که «اجاج» از عمالیک بودند؛ و از شاه عمالیک نیز با نام «اجاج» یاد شده که شاول (بنیان‌گذار سلطنت اسرائیل) او را شکست داده دست‌گیر کرد، و سموئیل (پیامبر اسرائیلیان) او را به انتقام کشتارهایی که از اسرائیلیان کرده بود در پیش‌گاه خدا - یعنی در معبد - قربانی و تکه‌پاره کرد و به شاول گفت که باید همه قوم او را به دم شمشیر بگذرانی. باز در جنگ دیگری که میان شاول و کنعانیان رخ داد داوود که رزمنده جوانی بود با سنگ بزرگی که از فلاخن افکند شاه بعدی کنعانیان را کشت و به دنبال آن در کنعانیان شکست افتاد.<sup>۱</sup>

پس اجاج نام یک قبیله کنعانی بوده، و هامان ابن همداتا اجاجی از همین قبیله بوده است. چه بسا که برآغلنده کاهنان مصری برای ویران کردن معبد یهودان در جزیره یب به اتهام قربانی کردن گاو در معبدشان همین هامان بوده که امید داشته به این وسیله یهودان را برای شورش برآغالد و به کشتن دهد و کین دیرینه قومیش که از زمان نیاگانش می‌کشیده

۱. کتاب سموئیل، بابهای ۱۵-۱۷.

است را از آنها بگیرد.

داستان یهودی‌ستیزی این هامان اجاجی کاملاً قابل توجه است، زیرا اجاجی‌ها - بنابر داستانهای تورات - از قدیم با اسرائیلیان دشمن بوده و جنگها با یکدیگر داشته‌اند. شاید او یکی از بلندپایگان در دستگاه شهریاری مصر بوده است؛ زیرا چنان‌که می‌دانم هم یونانیان در آن دستگاه بودند هم کنعانیان (آرامیان) و هم مصریان. در این زمینه نامهای بسیاری از آرامیان در سده‌های پنجم و چهارم برای ما مانده که در مصر جاگیر بوده‌اند. در گورستان آرامیها در مصر - که شماری از آنها در سده حاضر شکافته و مطالعه شده است - نامهای ایرانی همچون بَعَه داتَه نیز دیده می‌شود، ولی نام پدر و پدر بزرگشان آرامی است، و نشانهای قومی و دینی سرزمینهای بومی خودشان در کنارشان دهن شده است، و این نشان از آن دارد که برخی کسان از آنها که مناصب بلند در دستگاههای دولتی در مصر داشته‌اند در نسلهای بعدی نام ایرانی گرفته بوده‌اند.<sup>۱</sup>

به‌هرحال، هامان اجاجی یک آرامی تبار خالص بوده، و بی‌شک در مصر می‌زیسته، ولی در داستان تورات اورشلیم تبدیل به وزیر خشیارشا شده است.

در قرآن گفته شده که «هامان» وزیر فرعون مصر و دشمن بنی اسرائیل بود.

این سخن نیز می‌بایست که ریشه در داستانهای بخشی دیگر از یهودان داشته باشد که تورات دیگری داشته‌اند. به‌نظر می‌رسد که یهودان حجاز تا اوائل سده هفتم مسیحی بنابر داستانهای تورات خودشان اصل داستان جزیره یب را به‌گونه مبهمی به‌یاد داشتند که در مصر اتفاق افتاده بوده است.

چنان‌که می‌دانیم، داستان موسا و انبیای بنی اسرائیل در قرآن با آنچه در تورات کنونی آمده است تفاوتهای بنیادین دارد. علاوه بر موسا که شخصیتش در این تورات با شخصیت موسای تورات کنونی متفاوت بوده، داوود و سلیمان نیز که در تورات کنونی دو شاه بوده‌اند که خطاهای بزرگی هم داشته‌اند ولی پیامبر نبوده‌اند و کسان دیگری در زمان آنها نبوت داشته‌اند، در تورات یهودان حجاز هر دو شان پیامبران گزیده خدا بوده‌اند.

در تورات کنونی داوود و سلیمان پادشاهان یک شهر و چند روستا بوده‌اند، ولی در داستان آن تورات دیگر که در قرآن نیز آمده است داوود و سلیمان شاهان سراسر گیتی بودند و کلیه موجودات روی زمین در فرمان داشتند.

داستان ابراهیم نیز در آن تورات - آن‌گونه که در قرآن آمده - با تورات کنونی تفاوت

۱. بنگر: اومستد، ۶۳۵-۶۳۶.

بسیار داشته است.

یقیناً تورات دیگری نزد یهودان حجاز بوده که داستانهایش با داستانهای تورات یهودان اورشلیم تفاوت داشته، و آنچه مردم حجاز می شنیده‌اند داستانهای این تورات دیگر بوده، توراتی که کشتار یادشده را مربوط به مصر می دانسته، و هامان را - به درستی - وزیر فرعون مصر (یعنی کارگزار شهریار مصر) می دانسته است.

نام هامان در شش مورد در قرآن آمده و تصریح شده که وزیر فرعون و همدست او برای نابودگری بنی اسرائیل بود، و به همین سبب مورد خشم خدای بنی اسرائیل قرار گرفت؛ و سرانجام به خشم الله گرفتار آمد و به کیفر کردار بدش رسید و همراه فرعون غرق شد.

نوشته‌هایی که در سدهٔ اخیر در مصر، در همین جزیرهٔ یب (جَزیره الفیله) کشف شده است حقیقت رخداد را برای ما بیان می‌دارد، و با بازخوانی آنها معلوم می‌شود که اصل واقعه در مصر اتفاق افتاده بوده است. اما نویسندگان تورات کنونی حضور جماعات یهودی در مصر را به رسمیت نمی‌شناخته‌اند، و عقیده داشته‌اند که پس از آن که بنی اسرائیل همراه موسا از مصر گریختند دیگر هیچ‌گاه هیچ یهودی‌ئی در مصر نزیسته است. یهودان مصر نیز اختلافشان با یهودان اورشلیم چندان بود که قبلهٔ آنها را به رسمیت نمی‌شناختند و قبلهٔ خاص خودشان را داشتند که در همان جزیره ساخته بودند.

علت سکوت تورات کنونی (تورات اورشلیم) دربارهٔ رخدادهای مربوط به یهودان مصر نیز همین اختلاف ریشه‌یی است.

اینک داستان‌رهایی یهودان از کشتار همگانی با یک نماد دینی به نام «پوریم» گره خورده است و از آن به‌عنوان یکی از مهمترین رخدادهای تاریخ یهود یاد می‌شود و همه‌ساله یهودان در سراسر گیتی آن‌روز را گرامی می‌دارند؛ گرامی‌داشت روزی که قرار بوده یهودان کشتار همگانی شوند ولی دشمنان آنها که بر ضدشان توطئه چیده بوده‌اند کشتار شده‌اند تا بندگان گزیدهٔ خدای اسرائیل زنده بمانند و نام خدایشان جاویدان بماند.

این داستان در تورات کنونی (تورات اورشلیمی) چنین آمده است:

در زمان آحشویروش، همان آحشویروش که از هند تا حبش بر صد و بیست و هفت ولایت سلطنت می‌کرد، در آن ایام در حینی که آحشویروش پادشاه بر کرسی سلطنت خویش در دارالسلطنهٔ شوش نشسته بود، در سال سوم از سلطنتش ضیافتی برای جمیع سروران و خادمان خود برپا نمود و بزرگان پارس و ماد از امرا و سروران ولایتها



به حضور او بودند. پس مدت مدید صد و هشتاد روز توان گری جلال سلطنت خویش و مجد و عظمت خود را جلوه می داد. پس از انقضای آن روزها پادشاه برای همه کسانی که در دارالسلطنه شوش از کهنتر و مهتر یافت شدند مهمانی هفت روزه در ساختمان باغ قصر پادشاه برپا نمود. پرده‌ها از کتان سفید و لاجورد باریسمانهای سفید و ارغوان در حله‌های نقره بر ستونهای مرمر سفید آویخته و تختهای طلا و نقره بر سنگ فرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و مرمر سیاه بود. و آشامیدن از ظرفهای طلا بود و ظرفها را اشکال مختلف بود و شرابه‌های ملوکانه برحسب گرم پادشاه فراوان بود. و آشامیدن برحسب قانون بود که کسی بر کسی تکلف نمی نمود، زیرا پادشاه درباره همه بزرگان خانه‌اش چنین فرموده بود که هرکس موافق میل خود رفتار نماید. شهبانو و شتی نیز ضیافتی برای زنان خانه شاهی آحشویروش پادشاه برپا کرد.

در روز هفتم چون دل پادشاه از شراب خوش شد هفت سرانوکر، یعنی مهمان و بزنا و حربونا و بگتا و ابغتا و زاتر و کرکسرا که در حضور آحشویروش پادشاه خدمت می کردند، را فرمود که شهبانو و شتی را با تاج شاهی به حضور پادشاه بیاورند تا زیبایی او را به خلائق و سروران نشان دهد، زیرا نیکومنظر بود. اما شهبانو و شتی نخواست که به حسب فرمانی که پادشاه به دست سرانوکران فرستاده بود بیاید. پس پادشاه بسیار خشمناک شده غضبش در دلش برافروخته گردید... آن گاه «ممنوکان» به حضور شاه عرض کرد که... اگر این عمل و شتی نزد زنان در ممالک شایع شود شوهرانشان در نظرشان خوار خواهند شد.

پس از این رخداد، شاه می فرماید که دیگر و شتی حق ندارد که در بزمهای شاه حضور یابد. سپس تصمیم می گیرد که همسر دیگری بگیرد و به جای و شتی شهبانوی ایران کند. مردی یهودی در شوش می زید که مردخای نام دارد و دختر عمویش را که پدر و مادرش مرده‌اند در خانه‌اش سرپرستی می کند. مردخای یهودی نیرنگ بازی‌ئی ماهرانه می کند و این دختر که نام یهودیش هدسه بوده را به عنوان یک دوشیزه ایرانی که نامش استر (ستاره) است به کارگزاران شاه معرفی می کند تا به شاه نشان داده شود.

پس چون فرمان پادشاه شایع شد و دختران بسیار در دارالسلطنه شوش زیر دست «هیجای» جمع شدند، استر را نیز به خانه پادشاه زیر دست هیجای که نگهبان زنان بود آوردند. و آن دختر به نظر او پسند آمده توجه او را جلب کرد...

پس اِستر را در سالِ هفتمِ سلطنتِ اَحشویروش پادشاه در ماه دهم که ماه طیبیت باشد به قصر شاهی آوردند. و پادشاه اِستر را بیش از همهٔ زنان دوست داشت و بیش از همهٔ دوشیزگان در حضور وی نعمت و التفات یافت، لذا تاج شاهی را بر سرش گذاشت و او را به جای وشتی شهبانوی خویش کرد...

در آن ایام در حینی که مردخای در دروازهٔ پادشاه نشسته بود دو نفر از سرانوکران پادشاه و حافظان آستانه یعنی بغتان و تارش غضبناک شده خواستند که بر اَحشویروش پادشاه دست اندازند. و چون مردخای از این امر اطلاع یافت آنرا به شهبانو اِستر خبر داد، و اِستر از زبان مردخای به شاه خبر داد. پس این امر را تفحص نموده صحیح یافتند و هر دو ایشان را بردار کشیدند و این قصه در حضور پادشاه در کتاب تواریخ ایام نوشته شد.

پس از این وقایع اَحشویروش پادشاه هامان ابن همداتا اجاجی را عظمت داده به درجهٔ بلند رسانید و کرسی او را از تمامی رؤسائی که با او بودند بالاتر گذاشت و جمیع نوکران شاه که در دروازهٔ شاه بودند به هامان سر فرود می آوردند و سجده می کردند، زیرا شاه چنین فرموده بود. لیکن مردخای سر فرود نمی آورد و او را سجده نمی کرد. و نوکران شاه که در دروازهٔ شاه بودند از مردخای پرسیدند که تو چرا نسبت به فرمان شاه بی توجهی می نمائی؟ هرچند روز به روز به او می گفتند به ایشان گوش نمی داد. پس هامان را خبر دادند تا ببینند که آیا سخن مردخای ثابت می شود یا نه، زیرا به ایشان خبر داده بود که من یهودی استم.

و چون هامان دید که مردخای سر فرود نمی آورد و او را سجده نمی نماید از غضب مملو گردید. و چون که دست انداختن بر مردخای تنها به نظر او سهل آمد و او را از قوم مردخای اطلاع داده بودند، پس قصد هلاک نمودن جمیع یهودیانی کرد که در تمام مملکت اَحشویروش بودند، زیرا قوم مردخای بودند.

در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشویروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرامه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می انداختند. پس هامان به اَحشویروش پادشاه گفت: «قومی هستند که در میان قوما در جمیع ولایتهای مملکت تو پراکنده اند و شرائع ایشان مخالف همهٔ قوما است و شرائع پادشاه را به جا نمی آورند و ایشان را چنین وا گذاشتن برای پادشاه مفید نیست. اگر پادشاه را پسند آید حکمی نوشته شود که ایشان را هلاک سازند»...

پس کاتبان پادشاه را در روز سیزدهم ماه اول احضار نمودند و بر وفق آنچه هامان امر فرمود به امیران پادشاه و به والیانی که بر هر ولایت بودند و بر سروران هر قوم مرقوم شد... تا همه یهودیان را از پیر و جوان در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد هلاک کنند و اموال ایشان را غارت کنند...

و این حکم در دارالسلطنه شوش نافذ شد و پادشاه و هامان به نوشیدن نشستند، اما شهر شوش مشوش بود.

چنان که می بینیم، شاهنشاه ایران می خواسته شهبانورا طلاق دهد و با دختر دیگری ازدواج کند و این دختر را شهبانوی ایران کند، و یک یهودی نیرنگ باز او را فریب می دهد و یک دختر یتیم یهودی را به عنوان این که ایرانی است به شاهنشاه قالب می کند، و این دختر بی نام و نشان یهودی شهبانوی ایران می شود.

در داستان می بینیم که نه شاهنشاه و نه هیچ کس از درباریان و بزرگان ایران متوجه این فریب بزرگ نمی شود. شاهنشاه به مانند یکی از دهاتیها یا یک کدخدای دهاتی یک روستای اسرائیلی، وقتی می خواسته زن بگیرد، چیزی جز زیبایی دختر برایش اهمیت نداشته، و همین که دختر را برایش آورده اند و دیده او را پسندیده و بی پرس و جو گرفته و تاج بر سرش نهاده و شهبانوی ایران زمین کرده است.

نویسندگان داستانهای تورات در تقلب کاری و برگرفتن داستانهای دیگران و منسوب کردن آنها به خودشان دست درازی داشته اند؛ و این را در بسیاری از داستانهای تورات می توان دید. به نظر می رسد که این بخش داستان می بایست که از داستان معروف «نارگیلیه» گرفته شده باشد که یونانیان می گفتند ایرانیان او را به آتن فرستاده بوده اند تا سران آتن را فاسد کند و به تبعیت از ایان بکشاند، و او نزد سران آتن برای خودش جا باز کرد و همه اسرار آتن را برای دربار ایران می فرستاد و در یونان جنگ داخلی به راه افکند، جنگی که سالها ادامه یافت و خرابیها و کشتارها به دنبال آورد، و پیش از این درباره اش سخن رفت.

دربار شاهنشاهی هم در این داستان ساده لوحانه چنان خانه بی در و پیکری بوده که یک مرد بی نام و نشان یهودی به نام مردخای پس از آن که چند روزی در کنار دروازه سرای پادشاهی نشسته بوده با حيله گری برای خودش در آن جا باز کرده بوده و به مقام بلند در خانه شاه رسیده است بی آن که معلوم شود که اهل کجا است و از چه خاندان و قومی است و از کجا آمده است.

می‌بینیم که هیچ‌کس از بزرگان دربار ایران نیز از اصل و نسب و پیشینه این مردِ غریبه هیچ آگاهی نداشته است. و می‌بینیم که شاهنشاه حتّاً خبر نداشته که یهودان دین دیگری دارند و طبق احکام دین ایرانی رفتار نمی‌کنند، و همدان اجاجی این‌را به‌او آگاهی داده و از او اجازه گرفته که همه یهودان را کشتار و نابود کند. چرا کشتار و نابود کند؟ برای آن‌که دین یهودان دارند.

جالبترین بخش این داستان رسمِ قرعه‌اندازی در دربار شاهنشاه برای آن بوده که تصمیم بگیرند که در پایان هر سال باید کدام‌یک از اقوام زیرسلطه شاهنشاهی کشتار همگانی شوند (در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت آحشویروش که ماه نیشان باشد، هر روز در حضور هامان و هرما تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند.) و آن سال قرعه به‌نام یهودان درآمد که کشتار همگانی شوند، و قرار شد که یهودان سراسر جهان در روز سیزدهم ماه آخر سال کشتار و نابود شوند. علت تصمیم به کشتار آنها نیز همین قرعه‌اندازی است نه چیز دیگری که باعث کیفردهی باشد؛ انگار هر سال یک چنین بازی‌ئی در دربار ایران انجام می‌گرفته است.

در دنباله داستان می‌خوانیم که مردخای یهودی که استر را نیرنگ‌بازانه شهبانوی ایران کرده بود همه‌روزه به‌طور ناشناس در برابر دروازه سرای شاه می‌نشست، و اتفاقاً زمزمه دو مرد خشم‌گین مست از نوکران شاه که تصمیم به کشتن شاه گرفته بودند را شنید و آن‌را توسط استر به‌شاه رساند. این خدمت که جان شاه را نجات داده بود سبب شد که او دروازه‌بان خانه شاه شود. شاه خبر نداشت که مردخای از خویشان استر و پرورنده او است. هامان وقتی متوجه می‌شود که مردخای از قوم یهود است تصمیم می‌گیرد که همه یهودان جهان را نابود کند. علت این امر نیز فقط یهودی‌بودن مردخای است نه چیز دیگری.

مردخای به استر رهنمود می‌دهد که برای به‌کشتن دادن هامان توطئه بچیند.

استر از شاه اجازه می‌گیرد که هامان را با شاه مهمان کند.

در همین روزها شاه به‌یاد مردخای می‌افتد و بر آن می‌شود که به‌مردخای به‌خاطر خدمتی که با افشای توطئه قتل به‌او کرده است پاداش بزرگی بدهد، و این در حالی بود که هامان قصد بر دار کردن مردخای را داشت و دار را نیز آماده کرده بود.

در این مهمانی استر به هامان سخنانی می‌گوید که باعث خشم شاه بر هامان می‌شود و شاه برای فرونشاندن خشم خویش به باغ قصر می‌رود تا قدم بزند. و چون شاه به بیرون

می رود استر زمینه می چیند که هامان وارد خواب‌گاه او شود و در غیاب او بر بستر او بخوابد.

هامان فریب می خورد و وارد خواب‌گاه استر می شو و روی بستر او می خوابد، و شاه می آید و او را می بیند و از این که چشم طمع به ناموس ملکه داشته است به خشم می شود و به جلادش می سپارد تا اعدام اش کند.

چون پادشاه از باغ قصر به مجلس برگشت، هامان بر بستری که استر بر آن می خوابید افتاده بود. پادشاه گفت: آیا شهبانو را نیز در خانه من بی عصمت می کند؟ سخن هنوز بر زبان پادشاه بود که روی هامان را پوشاندند. آن گاه «حربونا» - یکی از سرانوکرائی که در حضور پادشاه بود گفت: اینک دار پنجاه گزی که هامان آن را به جهت مردخای که آن سخن نیکو برای پادشاه گفته است فراهم نموده در خانه هامان حاضر است. پادشاه فرمود که هامان را بر همان دار به چارمیخ بکشند. پس هامان را بر بالای داری که برای مردخای فراهم کرده بود بر دار کشیدند و خشم پادشاه فرو نشست.

چنان که می بینیم، انبیای یهودی این داستان را با بخیه کردن چند داستان که در اینجا و آنجا شنیده بوده اند بسیار ساده لوحانه ساخته اند. علاوه بر داستان نارگیلیه، جای پای یکی از داستانهای کتیسیاس دروغین نیز در اینجا به خوبی نمایان است. استاتیرای داستان کتیسیاس به زن «احشوروش» تبدیل شده، و برخی از داستانهای توطئه در دربار داریوش دوم و اردشیر دوم که کتیسیاس به پریزاتیش نسبت داده نیز وارد داستان استر شده است. پریزاتیش می شود وشتی، و استاتیرا می شود استر.

داستانهایی این گونه در تورات بسیار است که از این سو و آن سو گرفته شده و بخیه شده و مصادره شده و به قوم یهود نسبت داده شده است.

انبیای اسرائیلی که در دروغ سازی استاد روزگار خویش بوده اند در موارد بسیاری چنین بخیه‌هایی انجام داده داستانهایی را به خودشان وابسته اند، و از آن جمله داستان معروف به آب انداختن موسای اسرائیلی است که رونویسی از داستان سارگون آگادی است که اتفاقاً متن اصلی آن در کاوشهای باستان شناسی سده اخیر از زیر زمین بیرون آمده و ترجمه و منتشر شده است. همچنین است داستان توفان نوح که رونویسی ناقصی از بخشی از الواح گلگامیش است، و آن فیضان (طغیان آب) عظیمی بوده که در زمانهای بسیار دوری در سرزمین سومر اتفاق افتاده بوده است، و پیش از این در جای خود به آن اشاره کردیم.

اگر شاخ و بالهای داستانِ استر و مردخای را بزدائیم خواهیم دید که اصل داستان همان موضوع جزیرهٔ یب در مصر است. چون به نامهای شخصیت‌هایی که در این داستان آمده است دقت کنیم، می‌بینیم که نامها آرامی‌اند. قهرمان این داستان نیز همان «هامان پسر همداتا اجاجی» است. «اجاجی» یعنی از قبیلهٔ اجاج، که گفتیم یکی از قبایل کنعانی فلسطین بوده است. شهریار مصر نیز جایش را به شاهنشاه داده و شاهنشاه نیز خشیارشا است.

همهٔ این دست‌کاریها برای آن بوده که تا بر اهمیت رخداد افزوده شود و قوم یهود اهمیت و منزلت بیشتری برای خودش بتراشد. شاخ و بالهایش نیز داستان نارگیلیه و بخشی از داستان کتیسپاس دروغین، بعلاوه یک داستان نامعلوم دیگر است که به هم بخیه شده‌اند.

پریزاتیش که در داستان کتیسپاس زن داریوش دوم و مادر آردشیر دوم است در تورات به وشتی شهبانوی خشیارشا تبدیل شده است. استاتیرا که در داستان کتیسپاس زن آردشیر دوم است در تورات استر است و شهبانوی بعدی خشیارشا است.

توطئه‌گر در داستان کتیسپاس پریزاتیش است و قربانیش استاتیرا است؛ ولی در داستان تورات، توطئه‌گر استر یهودی است. در داستان کتیسپاس استاتیرا به توطئه وشتی از میان می‌رود، و در داستان تورات این وشتی است که به‌خشم شاه گرفتار شده نابود می‌شود.

هدف انبیای اسرائیلی از وارد تورات کردن داستانِ استر و مردخای آن بوده که واقعهٔ دینی موسوم به پوریم را با دربار ایران پیوند دهند، و همچون دیگر داستان‌هایی که چند جای دیگر تورات نیز به خودشان نسبت داده‌اند در اینجا نیز خودشان را قوم برگزیده و ممتاز و مورد عنایتِ همیشگیِ خدای خودشان جلوه‌گر سازند.

مگر ما نمی‌بینیم که آنها از یک غلام بی‌شان و مرتبت یهود به نام یوسف که گفته شده غلام زرخرید یک حاکم محلی در جایی از مصر بوده (احتمالاً در نقطه‌ئی از غرب رود اردن که جزو مصر بوده) که پدر و مادر و برادرانش را نیز به حاکم مصری فروخته بوده در یک روایت داستانی چه شخصیتی برای خودشان ساخته‌اند و چه‌گونه او را وارد کاخ فرعون کرده به‌مرد تصمیم‌گیر دستگاه سلطنت فرعون تبدیل کرده‌اند؟

داستانِ استر و مردخای نیز با شاخ و بالهای بسیار آراسته شده است تا نشان‌گر عظمت قوم یهود باشد؛ قومی که به سبب احساس حقارتِ شدیدی که در اثر تحقیرهای

سخت سده های متمادی در ژرفای روحشان انباشته شده بوده است برای خودشان به افسانه‌سازیهائی پرداخته‌اند تا احساس حقارت عینی را تبدیل به احساس غرور رؤیایی‌ئی کنند که انبیایشان همواره با پشتکار بسیار در آنها می‌دمیدند. و الحق که در این راه بسیار هم موفق بودند.

همین افسانه‌های حماسی بوده که قوم یهود را به عنوان یک قوم مشخص برای همیشه در تاریخ حفظ کرده است تا آن که در روزگار ما به چنین موقعیت ممتازی در جهان رسانده و به حاکمان حقیقی جهان تبدیل کرده است.

در داستان استر و مردخای اساسی‌ترین ویژگی قومی یهود نیز بیان شده است، و آن رؤیای نابودگری مخالفان قوم یهود و سلطه انحصاری بر جهان است؛ موضوعی که دهها بار در تورات توسط خدای اسرائیل فرمان داده شده است و در جای خود اشاره‌ئی به آن خواهیم داشت. این رؤیا در داستان استر به ساده‌انگاری یک روستایی بی‌خبر از دنیا و جمعیت کشورها ولی مالا مال از احساس حقارت فروخته و آتش کینه در دل مانده و دارای روحی دیو صفت و درنده‌خو و تشنه خون بیان شده است.

در این داستان، قرعه‌اندازی سالانه مزعومی که برای کشتار یکی از اقوام زیر سلطه شاهنشاهی انجام می‌گرفته به تدبیر یک زن و مرد بسیار حيله‌گر یهودی (استر و مردخای) به کشتار دسته‌جمعی دشمنان یهود در سراسر جهان می‌انجامد؛ انجام دادن این دستور نیز به خود یهودان واگذار می‌شود تا به دل‌خواه خودشان دشمنانشان را در هر جای جهان که باشند کشتار کنند؛ و این آرزوی رویایی سبّانه و بسیار خشونت‌گرای اسرائیلی را برای خنک کردن دل دگرستیز خودشان ساخته‌اند:

پادشاه به همه یهودیانی که در همه شهرها بودند اجازه داد که به جهت جانهای خود جمع شده مقاومت نمایند، و تمامی قومها و ولایتها را که قصد اذیت ایشان می‌داشتند با اطفال و زنان ایشان هلاک کنند و بکشند و نابود کنند و اموالشان را تاراج کنند. و حکم پادشاه در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد به همه ولایتهای احشویروش رسانده شد که یهودیان در آن روز جمع شوند و از دشمنان خود انتقام بکشند... و در همه ولایتها و جمیع شهرها در هر جایی که حکم و فرمان پادشاه رسید برای یهودیان شادی و سرور و بزم و روی خوش بود، و بسیاری از قومهای زمین به دین یهود گرویدند زیرا که ترس از یهودان بر ایشان مستولی شده بود.

و در روز سیزده ماه دوازدهم که ماه آذار باشد، ... یهودان بر دشمنان خود استیلا

یافتند و در همه ولایتهای احشویروش پادشاه جمع شدند تا بر آنان که قصد ایشان داشتند دست اندازند. و جمیع رؤسای ولایتها و امیران و والیان ایشان و عاملان (کارگزاران) پادشاه یهودان را اعانت کردند زیرا که ترس از مردخای بر دل ایشان مستولی شده بود از آن رو که مردخای در خانه پادشاه معظّم شده و آوازه او در همه ولایتها شایع گردیده بود. پس یهودان جمیع دشمنان خود را به شمشیر زده کشتند و هلاک کردند، و با ایشان هر چه خواستند کردند، و فرسنداطا و دلون و اسفانا و فورانا و ادلیا و اریدانا و فرمشنا و اریسا و اریدا و بزانا یعنی همه پسران همداتا که دشمن یهود بود را کشتند... در دارالسلطنه شوش پانصد نفر و ده پسر هاما را کشته و هلاک کردند، ... و ده پسر هاما را بر دار آویختند... و باز در روز چهاردهم آزار یهودان در شوش جمع شدند و سیصد نفر را کشتند، و در سایر ولایات هفتاد و هفت هزار نفر را کشتند... و مردخای یهودی بعد از احشویروش پادشاه شخص دوم مملکت بود.

می بینیم که در پایان داستان گفته شده که وزیر اول شاهنشاهی هخامنشی یک مرد یهودی نیرنگباز بی نام و نشان بوده؛ و این نیز روایت دیگری از بخشی از افسانه همان یوسف یهودی است که در پایان داستان گفته شده وزیر اول فرعون مصر و همه کاره دولت مصر شد.

این گونه، انبیای داستان پرداز تورات امور شاهنشاهی هخامنشی را در رؤیای کودکانه و خشم پرستان به دست مردخای یهودی می دهند.

ولی در داستانهای دیگرشان که همچنان مربوط به یهودان میان رودان و خوزستان است، سخن از بیچارگی یهودان است، و کمکهائی که دربار ایران به آنها می کند تا بتوانند به دیار خودشان برگردند و شهرشان اورشلیم و معبد نیاگانشان را بازسازی کنند؛ و آنرا پیش از این خواندیم.

مردخای این افسانه پس از این در داستانهای تورات به کلی فراموش می شود، و همچنین است استر این افسانه.

ولی شاید مردی به نام مردخای و زنی به نام استر در خاندانهای مقدسین یهودان خوزستان وجود داشته اند بی آن که هیچ ارتباطی با دربار ایران داشته باشند؛ ولی از نامشان برای ساختن این افسانه استفاده شده است تا آنرا را حقیقی جلوه دهند؛ همچنان که از نام یکی از انبیای افسانه های یهود که دانیال بوده برای ساختن چندین افسانه مشابه که یک زمان ۳۰۰ ساله را در بر می گیرد استفاده کرده اند، و یکی از سفرهای بزرگ تورات (کتاب



دانیال) به افسانه‌های او اختصاص دارد.

دانیال افسانه تورات در زمان نبوخذ نصر (اواخر سده هفتم پم) پیامبر بوده و به‌دربار نبوخذ نصر راه یافته و برای نبوخذ نصر پیش‌گویی کرده، صد سال بعد در زمان داریوش بزرگ به‌دربار ایران راه یافته و دارای جاه بود، در دربار داریوش دوم هم مقام مهمی داشته، تا زمان داریوش سوم زنده بوده و از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی خبر داده است.

داستانهای مربوط به زندگی این دانیال که انبیای اسرائیلی نوشته بوده‌اند نیز بخیه چندین افسانه محلی اقوام گوناگون است که در زمانی از سده دوم پم از اینجا و آنجا گردآوری و بازنویسی شده است.



بخش سوم

هائنی ماد و اپران



### برآمدن اسکندر مقدونی

پیش از این اشاره کردیم که اردشیر سوم چون به سلطنت نشست بسیاری از بزرگان کشوری و لشکری را از کارهای مهم برکنار کرد. شماری از برکنارشدگان در ارمنستان و اناتولی بر او خشم گرفتند و به فکر مخالفت کردن با او افتادند. آرتَه بازو که شهریار لیدیه بود پرچم عصیان برافراخت و در صدد گردآوری نیرو برای نبرد با اردشیر سوم برآمد، ولی اردشیر سوم به لیدیه لشکر کشید و او به مقدونیه گریخت و شاه مقدونیه - فیلیپ دوم - را برآغالید که برضد اردشیر سوم برپا خیزد و کشورش را از سلطه او بیرون کشد؛ و اوضاع ایران را به گونه‌ئی برای او تشریح کرد که وارد دوران آشفتگی و نابه‌سامانی شده است و اردشیر سوم نخواهد توانست که شورش او را سرکوب کند.

در این میانه سرکوب شورشهای فینیقیه و مصر توسط اردشیر سوم به پیش آمد، و فیلیپ جرأت نکرد که پرچم عصیان برضد سلطه ایران افرازد؛ ولی به دنبال کودتای درباری سال ۳۳۸ در ایران که اردشیر سوم در آن از میان برداشته شد و دربار ایران وارد یک دوران آشفتگی دو ساله شد فیلیپ این برنامه را باکامیابی دنبال کرد و در خلال دو سال (تا سال ۳۳۶ که داریوش سوم به سلطنت نشست) او شبه جزیره بالکان را به تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد.

او دو ماهی پس از برتخت نشستن داریوش سوم ترور شد و پسر بیست ساله اش اسکندر به جایش نشست. گویا عامل ترور او اسکندر بود؛ ولی اسکندر برای آن که دست خودش را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده است و کشندگانش نیز به ایران گریخته‌اند. او به این گونه با یک تیر به دو هدف زد: هم خودش شاه شد و هم مردم مقدونیه را برضد ایران و به خون خواهی پدر خودش برآغالید.

اسکندر که سخت شیفته فرعونان کهن مصر بود وقتی به سلطنت نشست ادعا کرد که پسر فیلیپ نبوده بل که پسر زئوس (خدای یونانیان) است و زئوس یک شب از فراز کوه المپ به زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آن که انتسابش به خدای یونان را اثبات کند شایع کرد که فیلیپ نیز گفته که اسکندر پسر او نیست.

پدرش فیلیپ نیز پیش از او، به پیروی از فرعونان مصر، خودش را خدازاده می‌دانست، و پیکرهٔ خودش را بر فراز پیکره‌های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان دهد که از همهٔ خدایان برتر است.

پس از درگذشت فیلیپ شهرهای آتن و تیس و چند شهر دیگر که فیلیپ ضمیمهٔ قلمرو مقدونیه کرده بود برای بازیابی استقلالشان آمادهٔ شورش برضد مقدونیه شدند. آتنی‌ها هیأتی را به‌دربار ایران فرستادند و از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمین‌هایشان از دست مقدونیان شدند. ولی داریوش سوم که درگیر و دار تهیهٔ مقدمات لشکرکشی به مصر بود به درخواست آتنی‌ها توجهی نداد و خطر اسکندر جوان را جدی نگرفت، و یونان در برابر اطماع اسکندر رها شد.

در ماههائی که داریوش سوم به مصر لشکرکشی کرده بود اسکندر فرصت کافی یافت تا شهرهای نافرمان یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هلنی برضد ایران را برافراشت و درصدد لشکرکشی به‌اناتولی به‌بهانهٔ آزادسازی یونانیان از سلطهٔ ایران برآمد. داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به درخواست پیشین آتن پاسخ مساعد دهد؛ و عملاً هم مقادیر قابل توجهی پول (گویا ۳۰۰ قنطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر، مصمم و پرتوان، شورش شهرهای یونان اروپایی را در هم کوبیده شهرها را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به‌کیفر رسانده بود؛ چنان‌که شهر تیس وقتی پس از مقاومت سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به سپاهیان‌ش فرمود تا شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز جنسی کنند. شش هزار زن و مرد و کودک به‌دست سپاهیان اسکندر کشتار شدند و بقیه که حدود سی هزار تن بودند به اسارت رفتند و به زودی در مزایده به فروش رسیدند تا برده شوند. نیز، اسکندر به سپاهیان‌ش را فرمود تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تیس را به‌اماکن دوردست برده پراکندند تا از آن‌پس هیچ آثاری از شهر برجا نماند.

گرچه پلوتارک، به‌حکم شیفتگی‌ش به اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این جنایتش پشیمان شد (نوشته‌ئی که به‌هیچ‌سندی متکی نیست)، اما رخداد نابودگری کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کامل یک قوم نام‌دار و باستانی به‌اتهام جانب‌داری از ایران، هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همهٔ نوشته‌های یونانیان پس از اسکندر بازتاب یافت.

نابودگری شهر زیبای تبس که روزگارانِ درازی سرسخت‌ترین رقیبِ آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه نزد یونانیان بر پیشیانیِ شخصیتِ اسکندر ماندگار شد.

کاری که او با شهر تبس و مردمش کرد همهٔ مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در هراس شدیدی فروبرد و فکر مقاومت در برابر این جوانکِ مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

### لشکرکشی اسکندر به اناتولی

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پم که داریوش سوم مشغول بازپس‌گیری مصر بود کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یک‌سره کرد آن‌گاه پرچم «جهادِ هلنی برضدِ بربرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آمادهٔ لشکرکشی به‌درون اناتولی برای بیرون‌کشاندن آن سرزمینها از سلطهٔ ایرانیان شد.

لشکرکشی به اناتولی که می‌توانست که غنایم بسیاری را نصیب سپاهیان او کند سبب شد که گروههای بزرگی از یونانیان - به‌رغم مخالفتشان با سیاستهای اسکندر - با او همراه شوند. چنان‌که بارها شاهد بودیم، یونانیان مزدوران حرفه‌یی برای همهٔ ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین بار دیدیم که به‌طور هم‌زمان هم گروههایی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر شرکت داشتند و هم گروههایی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آمادهٔ لشکرکشی به اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند، و دهها هزار دیگر آمادهٔ همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد سپاهیانش غنایم بسیار به‌دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد نیز می‌توانستند که به‌دیارشان برگردند و در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آنچه که نتوانسته بودند در همراهی با اسکندر به‌دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

گرچه مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غربِ خاورمیانه همهٔ زمینها برای توسعهٔ نفوذ اسکندر فراهم بود. خوشنتهائی که از زمان کشته شدنِ اردشیر سوم به راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپه‌داران کشور را از داریوش سوم به‌خشم آورده و در برابر او و نافرمان کرده بود. اهانتتهائی که در لشکرکشی اردشیر سوم و داریوش سوم به مقدساتِ فینیقیّه و مصر در هنگام فرونشاندن شورشها اعمال

شده بود چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به یک داروی درازمدت بر دست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بد ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود.

داریوش سوم مردی کار دیده و باتجربه بود، شخصیتی همچون اردشیر سوم داشت، و برای به اطاعت کشاندن ناراضیان پارسی و مادی متوسل به زور می‌شد و خشم بیشتر را برای خودش می‌خرد و خود را بیش از پیش تضعیف می‌کرد.

اقدامات فریب‌کارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در سرزمینهای غربی اناتولی و در فینیقیه و مصر انجام می‌داد و ارتباطاتی که او با عناصر ناراضی از سلطهٔ ایرانیان در این سرزمینها برقرار می‌کرد خبر از پیدایی یک رخداد ناگوار می‌داد، و داریوش می‌بایست که برای رویارویی با این فاجعهٔ احتمالی دست به‌کار می‌شد. ولی او در درون کشور درگیر نابه‌سامانیها و مقابله با رقیبان قدرت‌ خاندانی بود.

چهار سال پیشتر اردشیر سوم در کودتای بگه و هوش کشته شده بود و دو سال بعد پسر او نیز در یک کودتا کشته گردیده بود. داریوش سوم که در یک کودتای دیگر بر سر کار آمده بود بسیاری از نیرومندان ناراضی از خشونت‌ها را نابود کرده بود.

چنین کردارهایی جز ناراضیتهای داخلی و زمینه‌چینی برای جنگ خانگی نتیجهٔ دیگری نمی‌توانست که در پی داشته باشد.

دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشهٔ تضعیف او و لطمه زدن به دولتش، و رقیبانش در صدد از میان برداشتنش بودند.

فینیقیه و مصر از ایران به شدت ناراضی بودند و زمینهٔ فریفته شدنشان توسط هر نیروی بیرونی ضد ایرانی فراهم بود.

سلطهٔ دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) به سبب تحریکات ایرانیان مخالف داریوش از بین رفته بود و فرمان‌داران پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می‌کردند.

در گت‌پتوگه و ارمنستان (نیمهٔ شرقی اناتولی) نیز وضع به همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را در سر داشتند.

مردم مصر و شام آماده بودند که سلطهٔ هر عنصر «نجات‌بخش» را به‌خاطر رهاشدن از سلطهٔ ایرانیان بپذیرند.

بسیاری از سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از



کشورهای زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگه هلسپونت گذشت و گام به خاک آسیا نهاد. این نخستین بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می‌نهاد، و همین نخستین بار آغازگر یک راه دراز سلطه اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سده آینده ادامه یافت.

اگر در اروپا لشکرکشی اسکندر به آسیا به عنوان نقطه عطفی در تاریخ جهان تلقی شده به همین علت بوده که با این لشکرکشی راه آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ‌گاه مسدود نگشت.

فرمان‌دار یونانی شهر یونانی‌نشین ایلین بر کرانه غربی اناتولی با خیانت به ایران راه‌گشای اسکندر برای ورود به آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد، و اعلان کرد که ایلین همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ‌گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدف او از این وعده - که به زودی دروغ‌بودنش آشکار شد - فریب دادن شهرهای یونانی‌نشین اناتولی و تشویق آنها به پیوستن به خودش بود.

اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود که شورش لیدیّه را که توسط یکی از مخالفان ایرانی او برپا شده بود بخواباند. او یک هخامنشی که شوهر دختر خودش و نامش سپیترداته (سپه‌داد) بود را به شهریاری لیدیّه منصوب کرده بود.

انتقال اسکندر و نیروهایش به این سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافل‌گیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیان یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاه لیدیّه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین نقطه غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با برجستگان بومی محل تماسهایی برقرار کرده به آنها وعده استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی میان او و ایرانیان در بگیرد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به شکست حتمی بکشانند.

در درگیری چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی همچون سپیترداته (سپه‌داد) شهریار لیدیّه و داماد شاهنشاه، میتربرزین (مهربرزین) شهریار گت‌پتوکه،

فرناکه (فرناک) برادرزن شاهنشاه، میترداته (مهرداد) داماد دیگر شاهنشاه و فرمان‌ده ارتش در غرب اناتولی، آرشیتَه (آرشید) شهریار فریگیه، آریاوهوپال عموی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان پارسی فدای دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند.

دوازده هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از بیست هزار تن به اسارت افتادند. مزدوران یونانی ارتش ایران در این جنگ تلفات بسیار دادند. شمار مزدوران یونانی ارتش ایران در این جنگ بالغ بر بیست هزار تن بود، و اسکندر که آنها را خائنان به یونان می‌نامید نمی‌خواست که زنده‌شان بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دو هزار تن از تسلیم‌شدگان را اسکندر زنده گذاشته به مقدونیه فرستاد تا به‌عنوان برده در کشتزارها و باغها برای مقدونیان بیگاری کنند.

شهر ساردیس - پایتخت لیدیه - به دست اسکندر افتاد. در گنج‌خانه ساردیس چنان اموال انبوهی به دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن همه مال که به رؤیا شباهت داشت به شگفتی افتادند، و برای جان‌فشانی بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده‌تر شدند.<sup>۱</sup> پس از شکست سپاهیان ایران در جنگ گرانیک نیروی ایران در غرب اناتولی در هم شکسته شد و به دنبال آن پیش‌روی اسکندر در خاک اناتولی از کرانه جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچک ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی‌یکی از پا درآمدند و شهرهای سرراه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به شهرهای یونانی‌نشین اناتولی مبنی بر اعاده استقلال آنها مردم را فریفته و برضد حکام محلی به شورش درآورده بود. با این حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تاراج و تخریب گشتند و زنده‌ماندگان‌شان اسیر شده به فروش رفتند.

شهر میلیتوس که از آغاز شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به ایران بود از جمله این بلادیدگان بود.

شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت از جمله شهرهایی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به موقع به یاری این شهر قهرمان برسد.

اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگر یونانی‌نشین کرانه جنوبی اناتولی را

۱. آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۱، فصلهای ۱۱-۱۶. اومستد، ۶۷۶-۶۸۸.

به این سان به‌کیفرِ ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» تاراج و ویران و مردمشان را کشتار کرد.

چند شهر جزایر دریای ایژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتی ایران در غرب اناتولی منصوبی داشت، از روی حسدی که به اسکندر می‌ورزید به‌شوش رفته به خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تاراجها و تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند.

داریوش که خودش در این زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهان نافرمان بود به‌او نامه‌ئی داد خطاب به یکی از خویشان اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و -گویا- همدست او در ترور فیلیپ بود، و در آن به این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکشد پادشاهی مقدونیه به اضافه هزار قنطار زر به او داده خواهد شد.

ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه شناسایی و دستگیر کردند، و نامه از او به دست آمد، و آن اسکندر نیز دست‌گیر شد، و هردو به شکنجه کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریایی ایران در آیونیه و قبرس در این زمان یک افسر دلیر یونانی به نام مِمْنون بود. این افسر و برادرِ بزرگش مینتور در لشکرکشی آردشیر سوم به مصر خدمات بسیار ارج‌مندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به دریاسالاری ناوهای ایران در آیونیه و قبرس رسید دختری از یک خانواده پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. این یونانی ایرانی شده که زیر دست اوتوفراداته (دریاسالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگان بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به قصد یونان اروپایی به راه افتاد به آن امید که به مقدونیه حمله کند شاید بتواند اسکندر را به یونان برگرداند و جنگ را به درون اروپا بکشاند.

اسکندر در یونان اروپایی جنایتهای بسیار کرده و همگان را از خودش خشمانده بود. اسپارت و بسیاری از شهرهای یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیان در میان یونانیان پدیدار شد.

ولی از بخت بد ایران، این فرمان‌ده دلیر و پاک‌باز در این میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای بیرون کشیدن یونان اروپایی از دست نیروهای اسکندر و بازگرداندن جبهه‌های نبرد اسکندر به درون خاک اصلی یونان در سرداشت نیز با او به‌گور رفت.

افسری به نام فرنه‌بازو که اینک منصب پیشینِ ممنون را برعهده گرفته بود به زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت کرد نوسالاری کشتیهای ایران در دریای ایژه را به تیمونداس پسر منتور (برادرزادهٔ ممنون) سپرد و خودش به قبرس رفته به اوتوفراداته پیوست.

اما این تیمونداس مرد میدان آن روزگار نبود، و این تصمیم داریوش سوم اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آمادهٔ همکاری با نیروی ایرانی برای رهاسازی یونان از سلطهٔ مقدونیه بودند، ولی تیمونداس تدبیر شایسته برای جذب نیروهای تازه نفس نداشت. هیأت اعزامی آتن و اسپارت که گریختگان زنده ماندهٔ شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دست گیر شدند. سراسر یونان آمادهٔ شورش برضد اسکندر بود، ولی شاه که خودش گرفتار رقابت قدرت داخلی بود نمی‌توانست که اقدام شایسته را برای حمایت از یونانیان انجام دهد. این گزارشها که نوشتهٔ مورخان یونانی در آن زمان است همهٔ افسانه‌سازیهائی که دربارهٔ «جهاد یونانی اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی‌معنا و پوچ می‌نمایند. یونانیان خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با خشونت و هراس افکنی به تسلیم کشانده بود، و اگر شاه ایران در وضعی بود که می‌توانست مردان باتدبیر و نیروی کافی به یونان بفرستد منتقل شدن جنگ اسکندر به درون خاک یونان حتمی بود، و نه تنها شاهنشاهی ایران بل که یونان نیز نجات می‌یافت. ولی انگار سرنوشت چنان بود که دوران سروری ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه‌گانهٔ قدرت‌خواهان پارسی از جمله خود داریوش، و رقابت کنونی اقتدارخواهان با داریوش سوم، شیرازهٔ امور سلطنت هخامنشی را به‌آستانهٔ ازهم‌پاشیدگی رسانده بود.

## جنگ سرنوشت‌ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه در جنوب میانجی اناتولی را گرفته و به کیلیکیه در همسایگی شمالی شام رسیده بود. یک پارسی به نام ارشامه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه در برابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به دست اسکندر افتاد. تاراج شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری را نصیب سپاهیان اسکندر کرده و اشتهای آنها را برای جهان‌گشایی بیشتر گشوده بود. بعلاوه او با این اموال مزدوران بیشتری از یونانیان را جذب سپاه خویش کرد و آنرا به‌شمار بسیار زیادی افزایش داد. او

که از آشفتگی سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گسترده سپه‌داران ایران از داریوش سوم خبر داشت درصدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهایی از کاهنان (فقیهان) و سران بومی این کشورها دریافت کرده بود که خبر از آمادگی آنها برای تسلیم به اسکندر می‌داد تا اسکندر بنا به وعده‌هایی که - فریب‌کارانه - برایشان فرستاده بود آن سرزمینها را از سلطه بیگانگان بیرون کشیده به استقلال برساند. او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران آگاهیهای بسیار داشتند.

اسکندر با خبرگیری‌هایی که از درون ایران انجام داده بود می‌دانست که وضع سلطنت داریوش به‌گونه‌ئی از آشفتگی و نابه‌سامانی است که نمی‌تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. بعلاوه می‌دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیار هستند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلی رقیبان قدرت داریوش شدت خواهد یافت و کشور هخامنشی را پاره‌پاره و تضعیف خواهد کرد. از این‌رو می‌خواست که در نزدیک‌ترین فرصت ممکن داریوش را به جنگ با خودش بکشانند.

اقداماتی که او تا این زمان به‌توسط جاسوسانش در تماس با شخصیت‌های نیرومند محلی مخالف سلطه ایران در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست. او - طبق برنامه‌ئی که برای به‌جنگ خودش کشاندن داریوش طرح کرده بود - در کیلیکیه ماند و شایع کرد که بیمار و بستری است و ادامه جهان‌گیری را به فرصت دیگری موکول کرده است. او انتظار داشت که داریوش چون خبر بیماری او را بشنود به کیلیکیه لشکرکشی کند.

از سوی دیگر، داریوش به‌توسط خبرگیرانی که به‌اناتولی فرستاده بود شنید که اسکندر در جنوب سرزمین کیلیکیه در نزدیکی ترسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) لشکرگاه زده است و بیمار است و سپاهیان سرگرم تاراج روستاهای منطقه کوهستانی کیلیکیه هستند، و اسکندر در نظر دارد که تاراج‌هایی که تا کنون گردآوری کرده است را بردارد و به‌مقدونیه برگردد. لذا داریوش برآن شد که به‌شام برود و از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شود اسکندر را گوش مالی دهد.

خطر مخالفان خاندانی در ایران نیز برای او شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز با خود برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند

که به سلطنت دست یابد، بی چیز نماند و بتواند که با استفاده از این ثروتها به گردآوری نیرو پردازد.

اسکندر نمی‌خواست به وعده‌هایی که به مردم اناتولی مبنی بر استقلال داده بود عمل کند، بل که تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به خودشان مشغول بدارد. در نتیجه، جنگ داخلی میان قدرت‌خواهان سرزمینهای درونی اناتولی رخ داد: لیدیّه را آشوب فراگرفت. پیسیدیها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کت‌پتوگه از مدتی پیشتر و از زمان آردشیر سوم اختلاف پارسیان و مادی‌ها در جانب‌داری یا مخالفت با آردشیر بروز کرده بود و با روی کار آمدن داریوش سوم این وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و کت‌پتوگه میان دو مدعی سلطنت تقسیم شد که هر دو از مخالفان داریوش بودند، و درگیری میان آنها مدتها ادامه یافت؛ سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آن که حمایت اسکندر را کسب کند هیأتی را به نزد او فرستاد و به دنبال مذاکراتی که این هیأت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به کت‌پتوگه را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که چنانچه داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کت‌پتوگه با داریوش همراهی نکنند.

به این گونه، سراسر اناتولی عملاً از حیطة قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد. سرزمینهای درونی ایران زمین نیز چنین وضعیتی داشت، و در چند نقطه چند نیرومند در ماد و پرتو (پارت) و هرپو (هرات) و مرغیانّه (مرو) سر برآورده بودند و مدعی داریوش بودند و هر کدام هوای شاهنشاه ایران شدن را داشت. در نتیجه این آشفتگیهای درونی کشور، ارتش شاهنشاهی (ارتش داریوش) به نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنابر گزارشهای دروغینی که دریافت کرده بود - گزارشهایی که جاسوسان اسکندر طبق برنامه او می‌پراکنند - اسکندر را ضعیف می‌پنداشت. به او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه بیمار و درصدد بازگشتن به مقدونیه است.

او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آن که اسکندر به یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یک‌سره کند. او از بابل به حلب رفت تا با زیر پا نهادن تنگ‌راه ایسوس (واقع در ناحیه کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینه‌ها را چیده بود در سوی دیگر این تنگ‌راه با همه نیروهایش منتظر داریوش بود.

داریوش در دی‌ماه ۳۳۳ پم در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد. تنگ‌راه ایسوس، چنان‌که گزینوفون چندین دهه پیش از این تشریح کرده بوده است،<sup>۱</sup> باریکه‌ئی بود در میان کوه ایسوس و دریای مدیترانه که یک سویش را کوه دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دو سوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیواره‌ها به‌درون آب‌های مدیترانه ختم می‌شد، و بر فراز هر دیواره برج‌های دیده‌بانی ساخته شده بود، و در پس هر کدام از این دو دروازه یک قرارگاه نظامی دایره‌ای بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می‌شد. فاصلهٔ میان دو دروازه اندکی بیش از یک فرسنگ بود، و رودخانه‌ئی در این فاصله جریان داشت که به دریای مدیترانه می‌ریخت. این تنها راه ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطق کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان گذر لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه استراتژیک بود که یک لشکر کم‌شمار می‌توانست که از آن حفاظت و از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر - که در جای خود درباره‌اش سخن رفت - نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه بگذرد کشتیهائی به‌کنار این معبر فرستاد تا چنان‌چه خطری برایش به‌پیش آید بتواند که از این کشتیها برای فرار استفاده کند.

اکنون به‌نظر می‌رسد که فرمان‌ده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس - که احتمالاً از مردم بومی بوده - فروختهٔ اسکندر شده بود و گزارش‌های غلطی به‌داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به‌دام اسکندر افتد.

داریوش برای رسیدن به ترسوس راه خطرناکی برگزیده بود. او می‌توانست که از حلب - از همان راهی که کوروش کهتر به شمال شام آمده بود تا خودش را به میان‌رودان برساند - به شرق کیلیکیه برود و اسکندر را از پشت سر مورد حمله قرار داده در تنگنا قرار دهد. ولی به‌نظر می‌رسد که خودفروختگانی که برای اسکندر کار می‌کردند با گزارش‌های نادرستی که به‌او رسانده بودند او را فریفته و به‌اینجا کشانده بودند تا به‌دام اسکندر افتد. در اینجا، علاوه بر سپاهیان ایران که در شام بودند، شهریار مصر با سپاهیان‌ش که عمدتاً مزدوران یونانی بودند به‌داریوش پیوست.

نیروهای زبدهٔ اسکندر در همهٔ بلندیهای پیرامونی<sup>۲</sup> موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهیان‌ش به‌درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند

۱. گزینوفون، آناباسیس، ۱، ۴/۴-۵.

اینها از فراز سرشان سنگ‌باران‌شان‌کنند.

گزارش جنگ ایسوس را آریانند و دیگران همراه با گزافه‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش را ۶۰۰ هزار نوشته‌اند که سی هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار کلانی برای بزرگ جلوه دادن پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در جنگ ایسوس بالغ بر صد هزار تن بود.<sup>۱</sup> اما چون که گذر دادن چنین شمار کلانی از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارش‌گران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزافه‌گوییها نهان مانده است.

آنچه یقینی است آن‌که داریوش در حین گذر از تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد و شکست یافت؛ ولی توانست که بگریزد و جانش را نجات دهد. او در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جانش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایط حساس تاریخی بقای کشور و ملت به‌بقای او وابسته است و باید به‌هر بهائی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکی شب از گردونه‌اش جهیده خود را بر پشت اسپ تیزتکی افکند و از خطر رهید. روز دیگر چون پیروزی اسکندر بر سپاهیان شاه حتمی شد شاه یک‌سره راه بابل در پیش گرفت تا دیگر باره به‌گردآوری سپاه پردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از فرار شاه آگاهی یافت که سپیده دمیده بود و گردونه سلطنتی همراه با ردای شاه به‌دست افراشد افتاد.

عامل بسیار مهمی که معادله جنگ ایسوس را به‌زیان داریوش و به‌سود اسکندر رقم زد آن بود که مقدونیان برای پیروز شدن و برخورداری از ثروتهای ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه از جمله مزدوران یونانی او سربازانی بودند که بیش از هر چیزی در فکر زنده ماندن بودند. شکست داریوش در ایسوس نقطه پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

### سقوط سوریه و فینیقیه

پس از پیروزی در ایسوس اسکندر وارد سرزمین شام شده به‌سوی دمشق به راه افتاد. شماری از خاندانهای ایرانی و برخی از افراد خاندان هخامنشی در دمشق می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به‌دمشق رسانده بودند. این شهر مرکز شهریاری شام بود و گنج‌خانه بزرگی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و

۱. تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۲/۶-۱۴.



جواهراتی که از ایران با خودش آورده بود به دمشق فرستاده بود تا نزد افراد مورد اعتمادش امانت باشد. مادر و زن و دو دختر و یک پسر داریوش نیز به دمشق فرستاده شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیان شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، در صدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به شرط عدم تعرض به اموال و مردم شهر به وی تسلیم کند. ظاهراً این مذاکرات به نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان درباره رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دختر داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به فرمان اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که پیش‌کاران و فرنام‌بران نشان را داشته باشند، در تجملات پیشین بمانند و زیورهایشان را نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که درعین آن که شهبانوی داریوش زیباترین زن روزگار بود و در زیبایی همتا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بر بسته از تجاوز به او خودداری ورزید؛ و وقتی آنها را به نزدش بردند به اطرافیان‌ش گفت: «این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربا استند!»<sup>۱</sup>

البته اسکندر بر آن نبود که به قول و قرارهایی که با بزرگان دمشق بسته بود پایبند بماند. او پس از آن که بر دمشق دست یافت، شهریار و دیگر نیرومندان شهر که به او اعتماد کرده خود را به او تسلیم کرده بودند را بازداشت کرده گشت و زن و فرزندان‌شان را برده کرد. نقدینه‌ئی که به شکل سکه رایج زیریگ و شمش در گنج‌خانه شهریارِ دمشق به دست اسکندر افتاد بالغ بر سه هزار تالان (بیش از ۹۰ تَن) نوشته‌اند. پلوتارک با استفاده از نوشته‌های همراهان اسکندر، یادآور شده که مقدونیان وقتی بر ثروتهای دمشق دست یافتند و آن‌همه بانوان و دوشیزگان زیبارو را که نظیرش را ندیده بودند به بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفت ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها و زیبایی زنان‌شان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دست‌یابی بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری‌ئی را در راه منویات اسکندر انجام دهند.

از جمله شخصیت‌های ایرانی که در دمشق به اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر آردشیر سوم، زن و فرزندان ارت‌ب‌باد شهریار پیشین لیدیّه، زن و فرزندان فرناگه دریا سالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، زن و سه دختر منتور برادر ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و زن پارسى و فرزندان ممنون. برسیته بیوه ممنون که دختر ارت‌ب‌باد و دخترزاده شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشته مورد

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۴۰-۴۱.

تجاوز قرار داد و از آن‌پس هم‌خوابه خویش کرد.<sup>۱</sup>

پیش از این دیدیم که فینیقیه از بلائی که در لشکرکشی اردشیر سوم بر سرش آمده بود سخت از ایرانیان رنجیده و در خشم بود و دیگر خواهان ماندن در زیر سلطه ایرانیان نبود. آریاند نوشته که سران شهر صیدا به اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرق مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به فریب‌کاری زد و به پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان «هرکول» قربانی بدهد؛ ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به او پاسخ نوشت که بهتر است اسکندر به صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است.

چون اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانه مقدونی را به شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی که برای افسران‌ش کرد به آنها گفت که قصد تصرف مصر را دارد و اگر صور که پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریایی ایران در صور و قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بل که ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان از جمله آتن در صدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت‌اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقیه به دست ما خواهد افتاد، و آن‌گاه نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید به فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به دست ما افتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقیه و قبرس در دست ما باشد امکان این که دریانوردان و کشتیه‌های صور حاضر باشند که به خاطر ایرانیان برای حمله به یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بل که مجبور خواهند شد به شرایطی که ما بر آنها

۱. همان، ۴۳. پیرنیا، ۱۳۲۱-۱۳۲۲. اومستد، ۷۰۰.

۲. هرکول یکی از دو خدای باستانی مردم فینیقیه بود (خدای بزرگترشان بعل بود). هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقیان بود. یک نسخه از پیکره سنگی او را فینیقیان از زمانی که نقاطی از کرانه شمالی تونس و الجزایر و مراکش کنونی و نیز کرانه جنوبی اسپانیا را تصرف کرده بودند، در کناره شمالی آبراهی که بعدها تنگه جبل طارق نام گرفت افراشته بودند و دریانوردان یونانی نیز آن‌را مورد پرستش قرار دادند. معبد اصلی هرکول بر کرانه شهر صور بر دریای مدیترانه بود. اینجا نیز از دیرباز توسط یونانیان مرکز زیارت و نیازخواهی بود.

پیشنهاد خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینان بیشتری خواهیم توانست که برای تصرف مصر به راه افتیم، و مطمئن باشیم که در پشتِ سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی‌کند.

او حتّاً برای قوت قلب دادن به افسران‌ش گفت که شبِ پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هرکول - خدای صور - آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعدهٔ خدایی برای سقوطِ صور تعبیر می‌کند.<sup>۱</sup>

اسکندر مردانش را برای حمله به صور آماده کرده برای محاصرهٔ شهر به حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصرهٔ اسکندر پایداری ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به موقع به یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کنندهٔ اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقیّه گسیل شدند، و سه تا از این شهرها برضد سلطهٔ ایرانیان شوریدند و شمار بسیاری از جنگجویانشان سوار بر کشتیهائی شده به اسکندر پیوستند. در جزیرهٔ رودس نیز همین موضوع رخ داد و چند کشتی نیروی دریایی ایران که در دست یونانیان بود از رودس گریخته به اسکندر پیوستند. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه نفس برای اسکندر رسید.

مذاکراتِ فرستادگان اسکندر با سران قبرس و وعده‌هایی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحنهٔ نهاده شوکت ایران در منطقهٔ مدیترانه را به کلی از میان برده بود.

در قبرس نیز شورش ضد سلطهٔ ایرانیان برپا شد و شاه قبرس سپاهیان‌ش را برداشته سوار بر ۱۲۰ ناو جنگی به سوی صیدا به راه افتاده در کرانهٔ صیدا به اسکندر پیوست.

همهٔ اینها به معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود.

به زودی چهار هزار جنگجوی تازه نفس یونانی در چندین ناو جنگی به صیدا رسیدند.

اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امیدِ صور برای رسیدنِ کمک از شاه بی‌فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه پایداری و پس از آن که تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد ازپا درآمد. اسکندر

وقتی وارد صور شد به سپاهیان‌ش فرمود تا که بر هر کس دست یابند بکشند. همه مردان شهر به کشتن رفتند، و سی هزار نوجوان پسر و دختر که قابل فروخته شدن بودند به اسارت گرفته شدند سپس - برطبق رسم دیرینه یونانیان - در مزایده به فروش رسیدند. صور ویران و خالی از سکنه شد. شاه صیدا که شهر خودش را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بود پادشاهی صور ویران شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ.م).<sup>۱</sup>

در میان این رخدادها قبایل بیابانی شمال عربستان نیز که سرزمینهای پرنعمت شام را بی دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به سوی آن سرزمینها به راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خراب‌کاریهای عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتندشان آسان‌تر گردد.

### سقوط فلسطین و مصر

پس از گرفتن و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقیّه (که یونانیان لیبانون نامیدند) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصله چهار کیلومتری جنوب کرانه دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهر شمالی مصر در گوشه شمال شرق آن کشور بود، و جمعیتش در آن زمان مردمی از یکی از شاخه‌های قوم سامی بودند که زبانشان نزدیک به زبان عربی بود. غزه آماده تسلیم به اسکندر نبود. اسکندر غزه را در محاصره گرفت. ایرانیان و رومیان در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خود او را نیز زخمی کردند. محاصره غزه دو ماه به‌درازا کشید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از غزه جانهایشان را فدا کردند و تلفات سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرماندار غزه به اسارت سپاهیان اسکندر افتاد. رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار او بود که البته در همه‌جا انجام می‌داد. این مرد اسیر در حالی که سخت زخمی شده بود آماج همه خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در دل داشت. او فرمود تا پاشنه پایهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به‌اسپ بسته او را پیرامون شهر بر زمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های سخت و فریادهای جان‌خراش جان بدهد. این فرمان او برای آن بود تا دیگر بزرگان غزه بدانند که در صورت ادامه مقاومت چه سرنوشتی

۱. مشروح وقایع جنگ صور در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۲/ ۱۵-۲۴.

در انتظارشان خواهد بود؛ پس بهتر است که هرچه زودتر تسلیم شوند و شهر را به او تسلیم کنند.

پس از سقوط غزه همهٔ مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به معرض فروش بگذارد. غزه به کلی ویران و خالی از سکنه شد. اومستد که از جنایت اسکندر در این شهر مقاوم به رنج آمده است نوشته که «با وحشی‌گری معمول، زنها و بچه‌هائی که گرفتار شدند به بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خود شهر کسی نشیمن نکرد».<sup>۱</sup> یعنی ویرانه‌های غزه را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن زمان منطقهٔ غزه عرب‌نشین شد.

بسیاری از یونانیانِ اناطولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنا بر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافته بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراری ایران در فینیقیه و بیشتر ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به شاه اسپارت پیوستند تا در پیکارهای او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانی تابع ایران به نام امینتاس که پیشتر در کیلیکیه بود بهترین ناوهای فراری طرابلسِ شام را برداشته با چهار هزار داوطلب یونانی به قبرس رفته خود را جانشین شهریار پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیرو فراهم آورده به مصر رفت تا مانع افتادن مصر به دست اسکندر شود. ولی وقتی به مصر رسید، مردم مصر در شورش ضد ایرانی و آمادهٔ پذیرایی از اسکندر بودند، و او و مردانش در پیکار با شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادی از سلطهٔ ایرانیان بودند خیر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنهٔ گیتی برانداخته و زنده‌ماندگان آن شهرها را به بردگی افکنده است. نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به هر جا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت به ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی - به دلایلی که برای خودشان داشتند - ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهایی سخن گفته‌اند که در ارزش‌گذاری ایرانیان آن زمان و ارزش‌گذاری هر انسان نیک‌اندیشی نکوهیده به شمار می‌رفت. اقوام زیر سلطهٔ ایران در اناطولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که، به آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیت‌هایشان به آنها وعده داده بود، به زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختی ضعیفان

۱. پیرنیا، ۱۳۵۰-۱۳۵۲ به نقل از کنت کورث. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۱-۷۰۴.

تاریخ همیشه این بوده است که هربار برای رها شدن از دست یک سلطه‌گر به دشمن تازه نفس روی می‌آورده‌اند، به این امید که «این یکی حتماً دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر است، و زمانی متوجه اشتباه خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سر مردم اناتولی و شام و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه چیز این اقوام دیرینه را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی بر آنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقیه دیگر نتوانستند که کمر راست کنند. آنها هستی تاریخی و هویت قومی شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی که در زیر سلطه شاهنشاهی هخامنشی همه هویت تاریخی خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویت (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین و خط و نگارش) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها به کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع شد تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستی یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با همه عناصر فرهنگی مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ هلنی آمده از مقدونیه جایش را بگیرد. آنچه که اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بل که یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت قومی و دین و فرهنگ و همه چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هائی از انسان کامل به تصویر کشیده بود و خشنودی از ایران برای دو سده تمام در مصر برقرار بود. ولی در دو دهه اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار آردشیر سوم به ویژه از کشتن و خورده شدن خدایشان اپافوس سخت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدتها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونیه پیشین ارتباطاتی برقرار کرده و به آنها وعده آزادی داده بود. وجود چندهزار سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینه سقوط مصر فراهم بود و دستگاه شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقیه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهان اسکندرند.

مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد؛ و سران مصر که در اثر تبلیغات اخیر فقیهانشان می‌پنداشتند که اسکندر نجات‌بخش است به پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر

همچون یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همهٔ اموال و داراییهای موجود در مصر را مصادره کرده به تملک درآورد. نوشته‌اند که زر و سیمی که اسکندر در خزانهٔ مصر به دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تَن) بود. او در مصر اعلان کرد که فرزند خدای آسمان است و باید که به دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید.

آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبد باشکوهی در بیابان لیبی بود که در کشتی زربینی نشسته بود (به عنوان آمادگی برای سفر به آسمان و بازگشتن به زمین) و کشتیش بر زمین معبد نهاده بود. از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانیان پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستش‌گاهها و پیکره‌هایی برای این خدا ساخته بودند. یونانیان برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از کاهنان معبد آمون درخواست الهام و راهنمایی می‌کردند. حتّاً دوتا از نیاگان اسکندر نیز زمانی از کاهنان این خدا الهام خواسته بودند.<sup>۱</sup>

لذا رابطهٔ عقیدتی اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او به معبد آمون رفت و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به توسط کاهن معبدش به او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و به زودی سراسر جهان را خواهد گرفت و تا وقتی که به آسمان برگردد بر جهان سلطنت خواهد کرد. در آنجا بود که کاهن معبد آمون بنا بر اشارهٔ اسکندر به همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که اسکندر از چندی پیش در آرزویش بود. او که تا آن زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بل که پسر آپولون است از آن به بعد رسماً تصریح کرد که پسر آمون است و آمون تنها خدای بزرگ جهان است. او وحی آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به مادرش نوشت به او خبر داد که خدا یک بار به شکل ماری به نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به او خبر داده‌اند که خدا به آنها گفته که روح فرعون اُح‌موسس (امازیس) یک بار به نزد مادر اسکندر رفته و با او درآمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اُح‌موسس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگ‌هایش جاری است.<sup>۲</sup>

این اُح‌موسس - چنان که در جای خود شناختیم - آخرین فرعون بزرگ مصر و همزمان

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۷-۷۰۸ به نقل از منابع یونانی.

۲. بنگر: پلوتارک، کتاب اسکندر، ۵۳-۵۵. اومستد، ۷۰۷-۷۰۹.

کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار بسیاری شامل معابد و پیکره‌های خدایان از خودش در یونان به‌یادگار نهاده بود.

با خدا شدن اسکندر در مصر، یونانیان سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستی مصریان بود. این امر گرچه بی‌اشکال به‌پیش رفت - و این‌را در جای خود خواهیم دید - ولی در سالهای بعدی - به‌مرور زمان - برای مقدونیان و یونانیان جا افتاد.

نتیجهٔ دو سده و اندی تلاش ایرانیان در راه رشد معرفتی مردم خاورمیانه با خدا شدن اسکندر در آستانهٔ فروریختن قرار گرفت. باورهای خرافی بدتر از خرافه‌های خود یونانیان می‌رفت که در میان هلنیهای خرافه‌باور همه‌گیر شود. خدای آسمانی باز به‌درون کاخ پادشاهی برگشته بود تا با مردم جهان همان کند که روزگاری پیامبرشاهان میان‌رودان و فرعونان مصر و پیامبرشاهان اسرائیلی می‌کردند.

زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیان سامره که هواخواه ایران بودند شوریدند و فرمان‌دار منصوب اسکندر که نوشته‌اند چه جنایت بزرگی مرتکب شده بوده است را گرفته زنده‌زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به‌شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پم به‌تاریخ پیوست و جز نامی از او برج نماند، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانهٔ ادامهٔ زندگی قوم بنی‌اسرائیل باشد. مردم یهودا از این که رقیب چندین‌قرنه‌شان سامره نابود شده بود شاد بودند و اسکندر را عطیة‌خدایی می‌شمردند. از اسرائیلیان مصر نیز از این پس دیگر هیچ خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که آنها را نیز مصریان به‌تحریک کاهنانشان کشتار همگانی کرده باشند؛ زیرا دیربازی بود که از دست اقدامات دینی آنها که منافی دین و عقاید مصریان بود در خشم بودند.

## جنگ گاؤگمل

داریوش سوم پس از شکست ایسوس به‌میان‌رودان و خوزستان برگشته درصدد گردآوری نیرو برآمد، و چون که در این‌زمان گرفتار رقیبان قدرت داخلی بود با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند با دادن امتیازاتی به‌او صلحی رضایت‌بخش را با او منعقد کند تا بتواند از پس رقیبان داخلی برآید و سر فرصت به‌اسکندر بپردازد. اینک ستیزه‌های گستردهٔ قدرت رقیبان بر سر سلطنت در ایران با شدت تمام در جریان بود، و بیشینهٔ توان



داریوش سوم مصروف مقابله با شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی که اسکندر شهرِ صور در فینیقیه را در محاصره داشت داریوش در نامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به‌او پیشنهاد داد که سرزمینهای که تا کنون به‌تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به‌طور رسمی قلمرو اسکندر بشمارد، و مرز دو کشور مقدونیه و ایران را رود فرات قرار دهد. او ضمناً به اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراری پیوند دوستی و مودتِ یکی از دخترانش را به‌همسری اسکندر درآورد و ده هزار تالان سیم (بیش از ۳۰۰ تَن نقره) به‌عنوان غرامتِ جنگی به‌او بپردازد.

اما اسکندر در پاسخ به داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به اسکندر واگذارد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا بداند آن وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که اگر بخواهد که دختر داریوش را به زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد چه نباشد، او این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش با مادرشان در اسارت اسکندر بودند).<sup>۱</sup>

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به‌فرمودهٔ اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برایش ترتیب داده شد و او را به رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که -ظاهراً- از اردوگاه اسکندر گریخته به ایران رفته بود (شاید اسکندر او را به‌این‌تدبیر فرستاده بود تا خبر مرگ شهبانو را به‌شاه برساند) خبر این واقعه را به داریوش رساند و به‌او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو استاتیرا همچون خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است، و آنها جز دوری از شاه احساس هیچ تنگی‌ئی نمی‌کنند.<sup>۲</sup>

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفت‌های که از پیشتر در میان بسیاری از بزرگان پارسی و مادی و دیگر نقاط درونی ایران نسبت به‌او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هرسو به‌امید دست‌یابی به تاج و تخت به‌پا خاسته بودند داریوش را بی‌نهایت تضعیف کرده بود. سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ‌گیزی از آن نبود. داریوش

۱. پلوتارک، همان، ۵۷. آریان، ۲/ ۲۵.

۲. پلوتارک، همان، ۵۸-۵۹.

چون از مذاکره با اسکندر ناامید شد جایزه بزرگی معادل هزار تالان سیم را برای سِرِ اسکندر مقرر کرده اعلان کرد که هرکس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت.

ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسپ تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیتِ خاورمیانه به سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانه بازگشت به دوران آشوبها و ناامنیهای پیش از دوران هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در درون ایران زمین با شورشهای متعدد قدرت خواهان مقابله کند، و این امر نه تنها همان اندازه از نیروها که برایش مانده بودند را به تحلیل برد بل که مقابله دیگر باره اش با اسکندر را که همواره در حال پیش روی بود به تأخیر انداخت و به اسکندر فرصت داد که شام و فلسطین و مصر را به تصرف درآورد. داریوش در همه این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران زمین را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار دهد و به سروسامان دادن به امور داخلی کشور بپردازد، و مواجهه با اسکندر را به فرصت مناسبی واگذارد.

اسکندر چون از مصر به شام برگشت از راه حلب به سوی میان رودان به راه افتاد و در کنار شهر کرخه میش (واقع بر فرات میانی) از آبهای فرات گذشته وارد خاک میان رودان شد و از راه حرّان به سوی بابل به راه افتاد. وقتی او به موصل رسید ماه گرفتگی رخ داد؛ و فال بینانش این پیش آمد را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان بر ضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای خشنودی ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیروزی مدد طلبید.

چند روز پس از این واقعه داریوش در خاک میان رودان در کنار روستائی بنام گاؤگمّل در شرق دجله با اسکندر روبه رو شد (مهرماه ۳۳۱ پ.م). اینجا با ویرانه های شهر تاریخی نینوا - پایتخت باستانی آشور - چندان فاصلهئی نداشت؛ و شاید همان جائی بود که ۲۸۱ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشتر نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشتر در آنجا به دست آورد تاریخ آینده جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته اش را هوخشتر نهاده و توسط کورش و کامبوجیه و داریوش بزرگ

به‌پهناورترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد. شورشهای قدرت‌خواهان رقیب داریوش در درون ایران زمین ارتش او را به‌نهایت ضعیف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان یونانی برای بزرگ کردن پیروزی اسکندر نوشته‌اند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیل هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر در اینجا هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیان آن است که در حالی که نوشته‌اند از سپاه اسکندر در گاؤگمل بیش از صدتن کشته نشدند افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند.<sup>۱</sup>

گرچه مورخان یونانی - لاف‌زنانه - چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوال آن روزگار نشان می‌دهد که به‌سبب جنگهای داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در درون کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان و خوزستان - و شاید همدان - هیچ‌بخش از ایران را در فرمان نداشت، و از این‌رو شمار سپاهیان بسیار اندک و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این زمان - درست - شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حمله عرب به ایران بود.

مقدونیان به‌جائی آمده بودند که راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همگی شان به‌کشتن می‌رفتند. داریوش سوم در دو دور نبردهای جانانه سپاه اسکندر را شکست داد و وادار به عقب‌نشینی کرد. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیندازد. او دلیرانه به‌قلب سپاه داریوش تاخت. داریوش و اسکندر به یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به‌ران شاه نشست و شاه را از گردونه بر زمین افکند. ایرانیان به‌خیال آن‌که شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند. داریوش توانست که با چالاکی برخیزد و خودش را از دست‌رس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زبده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند.

ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمن جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی یونانیان چون‌که جز جنگیدن و پیروز شدن یا کشته شدن تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند همه توانشان را به‌کار بردند. نبرد تاریکی

۱. مشروح وقایع جنگ گاؤگمل در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۱۶-۷/۳.

شب ادامه یافت.

چون دو طرف با فرارسیدن تاریکی دست از نبرد کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به اربیل عقب‌نشینی کنند و به انتظار یافت شدن اثری از شاه بنشینند.

نیمه‌های شب شاه به اردوگاه ایرانیان وارد شد تا زنده بودنش را به همگان خبر دهد و آنان را گرم‌دل سازد. او پس از مشورت با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به همدان عقب‌نشینی کند و سپاهیان تازه‌نفس گردآوری کرده در فرصت مناسبی با اسکندر مقابله کند.

در پی این تصمیم، سپاهیان درهم‌شکسته داریوش سوم در همان شب به همراه او به سوی همدان به راه افتادند.

تاریخ جنگ گاؤگمل را روز ۱۲ مهرماه ۳۳۱ پیش از مسیح نوشته‌اند.

## سقوط بابل و میان‌رودان

اسکندر پس از پیروزی در گاؤگمل شهر اربیل را بی‌مقاومتی گرفت سپس به سوی بابل به راه افتاد.

می‌توان پنداشت که پس از شکست داریوش سوم در گاؤگمل بومیان میان‌رودان (یعنی آشوریان و کلدانیان و بابلیان) در شهرهای مهم سر به شورش ضد ایرانی برداشتند و زمینه دست‌یابی اسکندر بر شهرهای میان‌رودان را هموار کردند. همین وضعیت ۹۹۰ سال بعد در زمان یزدگرد سوم به‌پیش آمد، بومیان جنوب میان‌رودان که در آن زمان مسیحی بودند و از نظر دینی با ایرانیان ضدیت داشتند پس از شکست ارتش ایران در قادیسه وارد شورش ضد ایرانی شدند، بابل تسلیم سعدابی وقاص شد و عربها در کوتاه‌مدتی پس از آن به کنار تیسپون رسیدند که در آن زمان پایتخت شاهنشاهی ساسانی بود.

بابل که سومین پایتخت شاهنشاهی ایران بود بی‌مقاومتی به تصرف اسکندر درآمد؛ یعنی فرمان‌دار بابل چون نیروهایش را - که حتماً سربازان بومی بودند - برضد خود می‌دید مجبور شد که تسلیم اسکندر شود و شهر را به او تحویل دهد.

اسکندر چند هفته در بابل ماند و اموال خزائن بابل را گردآوری کرده با کاروانه‌ای به مقدونیه فرستاد. گویا ارسطو به اسکندر نوشته بود که چون بابل را بگیرد نوشته‌های علمی بابلیان را برای او بفرستد، و او فرمود تا صندوقهای پر از تورمارهای گردآوری شده

در مرکز علمی بابل را گراوری کردند و بر بار کاروان شتر به دست برادرزاده ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.<sup>۱</sup>

این گزارش شرم‌گینانه خبر تاراج کلیه تألیفات دانش‌مندان بابلی است که بر روی تومارهای تهیه شده از پوست بز و چرم گوساله و گاو تهیه شده بوده است.

همین تألیفات بود که ارسطو و شاگردانش به نام خودشان مصادره کردند و بسیار مورد استفاده آنها قرار گرفت و ارسطو را به آن مقام علمی رساند که می‌شناسیم.

این که چه شماری از دانش‌مندان بابلی را اسکندر اسیر کرده به یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ‌کدام از دانش‌مندان خویش را ندید. نقش تمدن‌سازی بابل با افتادنش به دست اسکندر به سر رسید.

نیز، گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن‌همه مراکز علمی که در بابل زمان هخامنشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ چیزی برجا نماند و از معابد نیز آنچه که برای نسل بعد ماند جز ویرانه نبود.

بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوه‌مندترین و پیش‌رفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیان در سالهای آینده بابل را تاراج و ویران کردند.

بابل دیگر هیچ‌گاه به شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت. چند دهه پس از این رخدادهای آنچه که از بابل شکوه‌مند مانده بود یک روستا بود.



# تسخیر ایران زمین توسط اسکندر

داریوش سوم پس از گریختن از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به مرکز ایران برود. اوضاع درونی ایران به سبب ناخشنودی سپه‌داران بزرگ از داریوش از هم پاشیده بود. اقدامات داریوش برای آن که مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونیان سازد و وحدت را به کشور برگرداند به نتیجه نرسید، و او نتوانست که نیروی کافی را برای مقابله با اسکندر فراهم سازد.

## سر بر آوردن مدعیان سلطنت در ایران زمین

برخی از سپه‌داران غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصدد جدایی از او برآمدند. در این هنگام در منطقه ری سپه‌داری به نام اخشه داته ادعای سلطنت داشت. داریوش به‌ری لشکرکشی کرد و اخشه داته شکست داده دست‌گیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپه‌داری بود که در نوشته یونانیان «بسوس» نامیده شده است و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم، و شاید بَعَه و هوش بوده است. این مرد که شهریار باختریه بود لقب آردشیر چهارم برخوردارش نهاده خودش را شاهنشاه می‌نامید و بخشی از ارتش را با خود داشت، و فرجام او را پس از این خواهیم خواند.

همه توان داریوش سوم در پیکار با شورشهای مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیش‌روی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یک‌سره کند.

یک سپه‌دار آذربایجانی از سران قبایل آترپاتیک به امید آن که پادشاهی ماد را احیاء کند درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد.

یک سپه‌دار دیگر مادی به نام وُهو پروو که منابع یونانی باریاکس نوشته‌اند در تلاش دست‌یابی به سلطنت بود و با این سپه‌دار آترپاتیکی به رقابت افتاد.

معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارداتی داشته‌اند؛ ولی چند

سال بعد که اسکندر سراسر ایران را تسخیر کرده بود همین سپه‌دار آترپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ و هوبروو مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود زنده به اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به نام پردیکاس درآورد. اسکندر برای آن‌که این سپه‌دار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به قبیلهٔ او آترپاتیکیان نامیده شد به او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنتِ خودمختارِ قبیلهٔ آترپاتیکیان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمین‌هایی بود که پیش از تشکیل سلطنتِ مادِ سلطنتِ مان‌نا در آن برقرار بود. آترپاتیکیان در آن زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ سلطنتِ مان‌نا بودند سپس به شاهنشاهی ماد پیوستند.

اینک آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به وضعیتِ پیش از دورانِ پادشاهیِ ماد برگشته بود.

### سقوط شوش

شوش در خوزستان دومین پایتخت شاهنشاهی ایران پس از استخر و پیش از همدان بود. جمعیتِ نیمهٔ غربی خوزستان به‌طور عمده از خوزیه‌های بومی بود.

پیش از آن‌که اسکندر به شوش رسیده باشد پیکهائی به‌نزدش آمدند و به‌او آگاهی دادند که سران شهرِ شوش آمادهٔ تسلیم کردن شهرشان‌اند.

تصرف شوش چنان به‌آسانی صورت گرفت که دیودور - از مورخان یونانی - این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشارهٔ شاه انجام گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی همچون بابل و شوش به‌دست اسکندر افتد یونانیها سرگرم گردآوریِ ثروتِ انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع درونی ایران سروسامان دهد و دیگر باره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد.

ولی این امید شاه نابه‌جا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دیگر باره رو به‌راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت.

این‌که خوزیه‌ها (بومیان خوزستان) چه اندازه در سقوط شوش به‌اسکندر یاری کردند گزارشها به‌کلی خاموش‌اند.

شهر شوش در آن زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای پهناور و سنگ‌فرش شده، سراها و کوشکهای سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دل‌گشا و گردش‌گاههای



کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوان‌مردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال دو سده در خزانه‌های شوش گردآوری شده بود چندان بود که منابع یونانی نوشته‌اند که شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرینه و سیمینه موجود در گنجینه سلطنتی که به دست اسکندر افتاد افزون بر چهل هزار تالان شد (۱۳۰۰ تَن).<sup>۱</sup>

کاخهای شاهنشاهان ایران در درازنای دو سده همواره هنر بر هنر افزوده بودند، و هزاران اثر هنری زرین و مرمرین جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعت‌گران جهان متمدن آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاهزادگان ایران و دیگر ساخته‌های هنری ارجمند از زر و سیم و جواهرات بهادر در خزاین این کاخها بیش از اندازه شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالمال از ساخته‌های هنری سراسر جهان متمدن آن روزگار بود.

از جمله رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزه ویژه سلطنتی شوش برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیان پنداشتند ردای کوروش بزرگ است. پلوتارک نوشته که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان تازه مانده بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. و نوشته که این ردای ارغوانی به پنج هزار تالان زر می‌ارزید.<sup>۲</sup>

به زودی همدان نیز بی‌چندان مقاومت - شاید با همکاری همان سپه‌دار قبیله آترپاتیک که اکنون به اطاعت اسکندر درآمده بود - تسلیم شد.

اسکندر اموال خزانه سلطنتی شوش را به همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی همراه با اموال خزانه همدان به مقدونیه انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به نام پارمنیون را با گروهی از افراد زبده در همدان به‌نگهبانی آنها گماشت، و سپاهش را برداشته قصد استخر کرد که پایتخت اصلی شاهنشاهی هخامنشی بود.

این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار پیکار با یک مدعی نیرومند سلطنت بود که گفتیم یونانیان نامش را بسوس نوشته‌اند.

۱. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

۲. همان.

## سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدن تخت جمشید

درباره نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خَشْتَر»<sup>۱</sup>، و شهریار را «خَشْتَرِپَاو» می‌نامیدند. بعلاوه، خَشْتَر هم به معنای سلطنت بود و هم به معنای مقر حاکمیت، یعنی دارالسلطنه و دارالاماره. خَشْتَر در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خَشْتَرِپَاو نیز به صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است.

تاریخ‌نگاران یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمه «پارسه خَشْتَر» است، یعنی شهر پارس یا پایتخت پارس. پارسه خَشْتَر در دوران اسلامی، با کوتاه کردن و تغییر در تلفظش، استخر خوانده شد و به همین نام ماند. از این رو من نیز نام این شهر را استخر می‌نویسم، همان‌گونه که «آسپَدانه» را «اسپهان» و «آترپاتیگان» را «آذربایجان» و «آرتَه خَشْتَر» را «اردشیر» و «گواته» را «قباد» گوئیم و بسیار نامهای دیگر که تلفظ کنونیش با تلفظ اصلیش تفاوت دارد.

اسکندر برسر راهش از خوزستان به پارس با مقاومت جانانه یکی از شهرهای خوزستان روبرو شد و شهر را در محاصره گرفته ازپا درآورد و به راهش ادامه داد. در کوههای کهگیلویه یک سپهدار دلیر به نام آریائو بُرزین راه را بر او بست.<sup>۱</sup> یونانیان نام او را آریو برزن نوشته‌اند. ما نمی‌دانیم که این سپهدار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن زمان حیطه سلطنت او بوده یا او از وفاداران به داریوش سوم و فرمانده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که قدرت‌خواهان رقیبش او را از پارس تاراندہ بوده‌اند.

آریائو بُرزین در دور اول نبرد چنان جانانه با اسکندر پیکار کرد که او را وادار

۱. «بُرز» در زبان ایرانی معادل «قامت» است، و «بُرزین» یعنی بلندقامت. «هراَبُرز» که اکنون البرز گوئیم نیز از همین واژه آمده است، یعنی «سبزقامت». «بُرز» به معنای «مُرتَفَع» نیز هست، یعنی زمین مرتفع. به نظر می‌رسد که «آریائو بُرزین» نام یکی از قبایل ایرانی مناطق شمالی خوزستان کنونی بوده است (یک قبیله لُر). در سرزمین کت‌پتوگه نیز به نام «آریائو بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریائو بُرزین» از همان مردمی بوده که روزگاری خوزیها به آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

به‌وایس نشستن کرد. اسکندر شبانه نیرنگی اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خودش با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راه‌شناس اهل لیکیه که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به‌روانی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست خودش را به‌پشت سر آریائو بُرزین رساند و مقدونیان از دو سو به او شبیخون زدند.

آریائو بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیان نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جان‌فشانی می‌کردند. آریائو بُرزین چون در آستانه شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به‌استخر برساند و مانع رسیدن اسکندر به‌استخر شود.

از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریائو بُرزین نتوانست که به‌هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیت ایران شدند و پادشان را جاودانه ساختند.

شکست آریائو بُرزین راه رسیدن اسکندر به‌استخر را هموار کرد. او که از مقاومت آریائو بُرزین در خشم بود بر سر راهش به‌هر روستا که می‌رسید می‌فرمود در روستا آتش می‌افکندند و روستا را به‌آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن‌ماه ۳۳۰ پم به‌کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به‌یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردم خوشی چشیده و نازپرورده استخر از وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سده هشتم پم) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و سده‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت آموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به‌دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که بر صحنه تاریخ پدید آمده بود چنین بود.

مردم آزاده شهر استخر در برابر این بیگانه خشم‌آور دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاه بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهان متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هایشان گنج‌هایی از دست‌آوردهای

تمدنی و فرهنگی و هنری بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر جاگیر بودند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و با فرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دیودور نوشته که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالا مال از اثاث و زیورهای گران‌بها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. و نوشته که بیشینهٔ خانه‌های شهر متعلق به مردم عادی بود ولی با این حال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیهٔ مجلل و ارج‌مند بود که شبیه آنها را در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همهٔ خانه‌ها مبلمانهای گران‌بها وجود داشت. و افزوده که رختهایی که در خانه‌ها به دست آمد ملیله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان هم‌تا نداشت.

او ادامه داده که اسکندر از پارسیان در خشم بود و بر آن شد که این زیباترین شهر جهان را با خاک یک‌سان کند؛ لذا خطاب به سپاهیان‌ش گفت: «استخر منفورترین شهر روی زمین است و ما باید که آن را نابود کنیم». او به آنها فرمود که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سر پا نگذارند. و افزوده که یونانیان وقتی وارد شهر شدند به هر که می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر می‌کشتند، و هر چه به دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و نوشته که آنها چنان در غارت‌گری حریص بودند که با وجود فرار سیدن شب باز هم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گران‌بها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها بر سر دست‌یابی به این اشیای یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر زدند. او گزارش تاراج و ویران‌گری و کشتار در استخر را این‌گونه به پایان برده است:

به این‌گونه، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیر آسمان بود، به ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر روی زمین تبدیل شد.<sup>۱</sup>

یونانیان چندین روز سرگرم تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیان بی‌رحمانه بر دخترکان و پسرکان و زنان چنگ می‌اندازند و آنان را وحشیانه مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهند، زن و بچه‌هاشان را از بالای بانها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگ تجاوز دشمنان نه‌آلاید. برخی دیگر

خانه‌هاشان را به آتش می‌کشیدند تا خود با زن و بچه‌هاشان در آتش بسوزند و به دست دشمن خشم‌آور نه‌افتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیان جان بدر نبرد و زنان و بچه‌ها نیز پس از این‌که مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند.

بزرگ‌ترین ننگی که به دست اسکندر و مردانش دامن‌گیر ایرانیان می‌شد آن بود که به‌عادت قومی‌شان پسرکان را به‌زور می‌گاندند (مورد تجاوز قرار می‌دادند)، و این زشت‌ترین و دردناک‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرکان ایرانی برای آن‌که به‌چنین ننگی - که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود - تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بالای بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروتهایی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیش از ثروتهای شوش و همدان بود. درباره‌ی ثروت بزرگان ایران در این زمان پلوتارک، با آوردن گزارشهای مورخان همراه اسکندر، نوشته که ارزش مادی یک رخت‌دان (کمد لباس) که در خانه بگه و هوش به دست آمد به هزار تالان زر می‌رسید.<sup>۱</sup> ثروتهای استخر چندان بود که وقتی اسکندر و سپاهیان آنها را گردآوری کردند تا به مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای بار کردن آنها شتر و آستر به اندازه نیاز از آبادیهای اطراف به دست آورند.

و نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر - از اثاث و رخت و وسایل خانگی - را بر بار بیست هزار آستر و پنج هزار شتر کرده به مقدونیه فرستادند.<sup>۲</sup> نقدینگی پول و شمش و زر و سیم به دست آمده از خرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را معادل ۱۲۰ هزار تالان نوشته‌اند.

نیز از زیورهای همچون تاک زینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را گوهرهای گران‌بها تشکیل می‌داده است.<sup>۳</sup>

در استخر علاوه بر جواهرات بی‌اندازه صدها پیکره زرین از شاهنشاهان و شاهزادگان ایران وجود داشت که سپاهیان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان بهره کنند.

۱. همان، ۶۹.

۲. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

۳. دیودور، ۱۷/۰۷۱. اومستد، ۷۳۱.

پلوتارک نوشته که وقتی یونانیان با شور و شوق سرگرم تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سر دست‌یابی به نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند چشم اسکندر در کاخ استخر به پیکره زرین و شکوه‌مندِ خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم که آیا باید بگذارم که برخاک افتاده باشی و به‌خاطر این که به یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به‌خاطر روح بزرگ و صفات والایت به تو احترام بگذارم و از زمین بلند ات کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به آن نگریست و بی آن که سخنی بگوید به راهش ادامه داد.<sup>۱</sup>

او از کنار پیکره زرین شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیان آن را بشکنند و پایه‌پاره کرده در میان خودشان بهره کنند.

نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج و تخریب شهر استخر به افتخار خدای شراب یونانی جشن پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همه آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چون که از پیش برای تخریب شکوه‌مندترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آن که مستی در او و سپاهیان‌ش به اندازه کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی بر سر دست گرفت و ضمن آن که نعره‌های مستانه برمی‌آورد رقص کنان به سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. سپاهیان‌ش به پیروی از او مشعلها به دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پشت سرش روان شدند. اسکندر چون به کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسران‌ش هر کدام از گوشه‌ئی آن را به آتش کشیدند.<sup>۲</sup>

این‌گونه، کاخ داریوش و خشیارشا و آردشیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود، و بزرگترین و شکوه‌مندترین اثر فرهنگی هنری‌ئی بود که چشم گیتی به خود دیده بود، در این آتش کینه و انتقام به کلی سوخت و آوار شد.

اگر اسکندر در نیمه بهمن ماه به کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک هفته وقت گرفته باشد می‌شود که روز به آتش کشیده شدن این شکوه‌مندترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با کند و کاو بیشتری در گزارشهای وقایع‌نویسان همراه اسکندر روز به آتش کشیده شدن این عظمت و شکوه را به دقت تعیین کرد.

او مستند نوشته که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباه کاری وحشیانه به تمام معنا

۱. پلوتارک، پیشین.

۲. همان، ۶۸. دیودور، ۱۷/۷۲.

بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خودش می‌بالید که همه مردم استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامی خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به آتش کشیدن کاخهای به آن شکوه و عظمت بود.<sup>۱</sup>

نویسندگان غربی - از قبیل دیودور و پلوتارک و دیگران - که برای تطهیر جنایت‌های اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپی مقدونی بنام تائیس که معشوق یک افسر مقدونی به نام بَطْلَمِیوس بود اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید برانگیخت. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکه ننگ اسکندر را پر داغ‌تر و سیاه‌تر نموده‌اند؛ زیرا با گفته خودشان او را شخصیتی مسلوب‌ال‌إِرادَه نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض آغالش (تحریک) یک روسپی زیبارو قرار گیرد.

اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به تحریک این روسپی دست به این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به این سان بر آغالیده می‌شود شایسته فرمان‌روایی بر سرزمینی به آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایسته جاننشینی بزرگانی همچون کوروش و داریوش و خشایارشا دانست؟

با سوخته شدن کاخ شاهنشاهان آتش در اطراف گسترش یافت. چون که مقدونیان در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که خواسته اسکندر بود همه شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک‌تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خشتی در آرشو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبتاً سالم بماند و بدست بشریت افتد تا جهانیان بدانند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راه برقراری عدالت انسانی و حمایت از حقوق انسانها کام‌یاب بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسی اخیر، این خشت‌های کوچک به‌شمار ده‌هزار از آرشو زیرزمینی تخت جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتاً مهمی مربوط به دوران سلطنت داریوش بزرگ تا اردشیر اول که نشان‌دهنده عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف شد.

از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسان غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به تاریخ ایران قرار گرفته است ما اکنون می‌دانیم که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به ویژه بنای کاخ استخر (تخت جمشید) همه کسانی که کار می‌کرده‌اند به حسب شغلی که داشته‌اند مزد متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است.<sup>۱</sup> با بازخوانی این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفت‌گران، و دیگر کارگران کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شهریاران ایران نه غلام و کنیز بل که آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هر صنفی به تناسب شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و همه مردم کشور پهناور هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسی منظمی در سراسر ایران برقرار بوده تا از اجحاف کارمندان دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای خوزی و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساوی هویت فرهنگی همه اقوام درون سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد.

با خواندن این خشتها است که انسان در شگفت می‌ماند که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلات منظمی از این عدالت پاس‌داری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنان ریسنده و بافنده و درزی (خیاط) و خوراک‌پز و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی - تقریباً - معادل مردان داشته‌اند، بعلاوه مردان و زنان از مرخصی استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند، و در زمان مرخصی نیز پرداختیهایی هفتگی و ماهیانه‌شان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است. اسکندر تا زمانی که شهری به شکوه استخر را به کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشی ره‌گذرانه کین‌مندانه و انتقام‌گیرانه به قصد تخریب و تاراج است. تا این زمان هیچ هدف تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان

۱. بنگر: «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمه پرویز رجبی. او مستد نیز در جای‌جای کتاب ارج‌مند «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» اطلاعات مفیدی از این سندها به‌دست می‌دهد.



یک شاه فاتح به ایران آمده بود و قصد ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و با شکوه شاهنشاهی را برای خودش نگاه می‌داشت. ولی به نظر می‌رسد که هدف او از آغاز حرکتش جز ویران‌گری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هایی که مشاوران سال‌خورده‌اش به او کردند نظر او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل به او مهلت نداد. او درست در زمانی که به فکر افتاد که لشکرکشی‌هایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد، ناکام و درمند، و بی‌آن‌که تشکیل سلطنت واقعی داده و خویشان را جانشین شاهنشاهان کرده باشد، چشم از جهان فرو بست.

### فرجام داریوش سوم

بدبختی ایران در آن بود که در میان این همه رخداد‌های ناگوار، سپه‌داران و بزرگان کشور بر سر تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هرکدام درصد بود که داریوش را از میان برداشته خودش اورنگ شاهنشاهی را به‌چنگ آورد.

گزارش‌های تاریخ‌نگاران یونانی درباره فرجام داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رساند که او درگیر مقابله با یک سلطنت‌خواه نیرومند به نام بسوس بود که شهریار باختریه بود و اینک خویشان را شاهنشاه ایران می‌نامید و لقب آردشیر چهارم بر خود نهاده بود.

کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور نوشته که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط سی هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدوران یونانی بودند.<sup>۱</sup>

داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بل که شاه نیز نبود و یکی از چندین مدعی سلطنت بود و ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل - درست - شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعه قادسیه بود.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به نام اخش‌داته را شکست داده دست‌گیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ.م).

اسکندر از راه همدان به سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به تصرف درآورده به سوی

پارت به راه افتاد. او در نزدیکی هیرکانیه (گرگان) شنید که داریوش را بسوس شکست داده دست‌گیر کرده و به سوی باختریه در حرکت است. او در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آن که دیگر باره به سلطنت ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

تاریخ‌نگاران یونانی درباره فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار آورده‌اند که گویا اسکندر وقتی به جایی رسید که پیشتر بسوس در آن لشکرگاه زده بوده داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی برگردونه سلطنتی یافت، و پیش از آن که بتواند برای زنده نگاه داشتن او کاری انجام دهد داریوش چشم از جهان فرو بست.

معلوم نیست که این روایت تا چه اندازه صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آن که داریوش پیش از آن که اسکندر به او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که بسوس عامل قتل شاهنشاه است و او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردن چنین داستانی برای فریب اذهان عمومی مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با آردشیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی ایرانیان برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماندگار شد.

آردشیر چهارم به باختریه رفت و درصدد گردآوری نیرو برای پیکار با اسکندر برآمد.

با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفس شاهنشاهی هخامنشی به سرآمد و بقیه نقاط ایران زمین به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعی دیگر سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به نام ماهویه سورن پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست که به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامه عمل بپوشاند، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به‌گونه غم‌انگیزی شباهت به هم دارند. وقتی بخت از قومی برمی‌گردد همه زیرکانش کور و کر می‌شوند و بزرگان قوم خانه‌های خودشان را به دست خودشان ویران می‌کنند.

اسکندر چندی در پارت ماند و جشن پیروزی برگزار کرد و خود و سپاهیان از دوشیزگان و بانوان اسیرشده که نازپروردگان بهترین خاندانهای ایرانی بودند کام ستانندند و شادیه‌ها کردند. پس از یک ماهی که در پارت (شاید در جایی که اکنون نیشاپور است) به شادی گذراند قصد آردشیر چهارم کرد که در باختریه بود. پیش از آن که به باختریه برسد به او خبر رسید که ساتی برزین شهریار هرات به حمایت از سلطنت آردشیر چهارم برخاسته

مقدونیان را در هرات به سختی شکست داده و تارانده است و درصدد پیوستن به آردشیر چهارم است.

این ساتی بُرزین شهریارِ هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به پارت رسید او به نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیان برهاند. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود.

به نظر می‌رسد که یونانیان در هرات دست به کارهایی زدند که ساتی بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به شورش واداشت و برآن داشت که از آردشیر چهارم در برابر این تمدن ستیزان حمایت کند. اسکندر همین که این خبر را شنید بی‌درنگ به سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی بُرزین با سپاهیانِ هرات به آردشیر چهارم پیوسته بود و از دست‌رسی اسکندر دور بود.

اسکندر از این که نتوانسته بود بر ساتی بُرزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات فروریزد. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیان چه بلاهایی بر سر مردم شهرهای سقوط‌کردهٔ ایران درآورده‌اند از بیم کشتارها و تجاوزات ناموسی آنها شهر را رها کرده به کوهستانهای اطراف پناه بردند.

اسکندر که تصمیم به کشتار همگانی مردم شهر گرفته بود فرمود تا جنگلهای کوهستان را آتش زدند. هر که از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتش جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و بچه در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت دیومنشانه و ضدبشری را وقایع‌نگارانِ همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از این که اسکندر مخالفانش را این‌گونه به‌شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتش اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشم او و تجاوزهای جنسی سربازانش به جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس جرأت نکند به نیروهای به‌پاخاستهٔ ایرانی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌نویسند که مردمی که قادر به جنگیدن نبودند به این جنگلهای پناه برده بودند؛ و این به معنای مردم بی‌دفاع است که زن و بچه‌هاشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیان منطقه از میان

ببرد.

گزارش‌های لشکرکشی‌ها و فتوحات ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هاشان برای ما بازنهادند. ولی در نوشته‌هاشان حتّا یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آنچه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نه آمده است. نوشته‌های یونانیان از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهایی که به دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. همه آنها نوشته‌اند که وقتی شهری به دست سپاهیان هخامنشی می‌افتاد بی‌درنگ فرمان همه‌بخشا (عفو عام) صادر می‌شد، و هیچ تجازی به‌خانه‌ها و مردم و اموال شهر تسخیر شده نمی‌رفت. ولی می‌بینیم که درباره لشکرکشی‌های اسکندر خودشان آنچه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعی انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودگری ساخته‌های تمدنی است. در سالهایی که اسکندر در حال پیش‌روی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشی‌های او دیده نمی‌شود، بل که آنچه هست ویران‌گری و کشتار همگانی و تاراج است؛ و در سخن از فتوحات اسکندر در این سالها درباره هیچ هدف تمدنی‌ئی سخن نگفته‌اند.

### طرح ترور اسکندر توسط مخالفان خدایی او

پیش از این گفتیم که اسکندر پس از آن که مصر را گرفت خودش را رسماً پسر خدای آسمانی مصریان و از تبار فرعونان و خدای آسمانی نژاد نامید؛ و حتّا در نامه‌اش به مادرش نیز این را یادآور شد که خدا به صورت ماری به‌بستر او رفته بوده و روح خودش را در او دمیده بوده و او از این روح خدا پدید آمده و اکنون به‌مقام خدایی بر جهانیان رسیده است. اسکندر پس از تاراج و ویران کردن هرات و کشتار مردمش به درنگیانه لشکر کشید. درنگیانه در حوزه رود هیرمند و در جایی واقع شده بود که بعدها مرکز سیستم تاریخی شد. شهر زرنگ در سیستان (اکنون در غرب افغانستان) یادآور آن نام است. درنگیانه یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای شرقی ایران زمین و مرکز مبادلات بازرگانی میان ایران و هند، و میراث‌دار تمدن بزرگ و کهنی بود که بازمانده‌هایش اکنون به نام «شهر سوخته» شناخته می‌شود.

گزارش تسخیر درنگیانه را تاریخ‌نگاران یونانی با اختصار بسیار و بی ذکر جزئیات آورده‌اند. اسکندر که در عنفوان جوانی و اوج غرور بود کارهایی می‌کرد که بسیاری از

یونانیان سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به‌ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجراش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد.

داستان این واقعه که وقایع‌نگاران یونانی آورده بوده‌اند و تاریخ‌نگاران بعدی یونانی بازنویسی کرده‌اند و برای ما مانده است چنان بوده که یک افسر بلندپایه مقدونی - که نامش را آورده‌اند - روزی یک سرباز جوان سال یونانی را برای گائیدن به‌درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به‌اوج لذت رسید برای این سرباز افشاء کرد که او با دو افسر دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را ترور کنند. این جوانک نیز راز را به‌برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسر از بیم آن که توطئه نافرجام بماند و او به‌سبب این که از آن خبر داشته است مجازات شود آن را به‌گوش اسکندر رساند.

سردسته توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و فیلوئاس نام داشت. اسکندر جلسه محاکمه تشکیل داد و به‌اعضای جلسه گفت که او بی‌اندازه به‌فیلوئاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسماً به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلوئاس به‌جای آن که از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبور اند با یک انسان فناشونده که خودش را فراتر از یک انسان می‌داند زندگی کنند و او را همچون خدایشان بپرستند.

آن‌گونه که تاریخ‌نگاران یونانی نوشته‌اند، اسکندر چنان از این دوست صمیمی پیشین ولی اکنون مخالف الوهیتش که طرح ترور او را ریخته بود در خشم بود که فرمود تا در زیر شکنجه‌های سخت نگاه اش دارند. فیلوئاس را شکنجه‌گران در حضور اسکندر با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و اندک‌اندک پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، سپس بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدن آن لذت می‌برد.

وقتی فیلوئاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسران یونانی چنان به‌هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در توطئه ترور اسکندر شرکت داشته‌اند.

فیلوتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که کسان دیگری نیز با خدا شدن (الوهیت) اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر برآن بوده‌اند که اسکندر را بکشند، ولی چون که با داریوش در نبرد بوده‌اند این برنامه را به تأخیر افکنده‌اند.<sup>۱</sup>

از جنبه‌های جالب در روایت‌های وقایع‌نگاران از این داستان آن است که به مناسبت موضوع از یک جوانک یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به میان آمده و بر همجنس باز بودن اسکندر تصریح شده است.

اسکندر در پی کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلوتاس را که نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانه همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از کینه‌کشی او بیم داشت. دو تن دیگر از دست یاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند.

اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانه دست داشتن در توطئه گشت. علت این کار او آن بود که او حسود بود و نمی‌توانست که کسی جز خودش را محبوب ببیند یا کسی جز او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به‌شدت شیفته الوهیت خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیان خواست که آنان نباید صرفاً به الوهیت او در حد عقیده قلبی اعتراف داشته باشند بل که باید این را در عمل به اثبات برسانند؛ یعنی هم التزام نظری به مقام قدسی او داشته باشند و هم التزام عملی؛ و همان‌گونه که مصریان به آمون سجد می‌کنند یونانیان باید به او که پسر آمون است و خدا است سجد کنند.

فرصت طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشت مخالفان الوهیت او را دیدند برآن شدند که با اعتراف کردن به الوهیت او خودشان را به او نزدیک کنند. یک پیره شاعر یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایش الوهیت او تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به جای خدای پیشینشان بپرستند و در پیش گاهش سجد کنند. اسکندر را این ستایش‌نامه خوش آمد و از او خواست که آن را برای افسران بخواند. وقتی افسران به فرمان اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پس پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یک افسر مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجد می‌کنی مواظب باش که پیشانیت

۱. پیرنیا، ۱۶۵۶-۱۶۷۶، به نقل از کنت کورث.

را محکم بر زمین بسایب». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به خشم شده خویشتن‌داری را از دست داد و از پس پرده بیرون آمده به او زد و او را با سر بر زمین افکند و پیشانی‌اش را بر زمین سایید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آن‌گاه فرمود تا این افسر را در بند کرده به قفس آهنین افکندند تا به شکنجه بمیرد.<sup>۱</sup>

داستان رفتارهای ناشی از بی‌تعادلی روحی اسکندر را همه مورخان یونانی نوشته‌اند و این داستانها چندان عمومیت داشته که حتا مردی همچون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته که از نوشتن آنها خودداری کند. با همه اختصاری که او در بازنویسی این داستانها به کار برده است باز هم اینها چندین صفحه از کتاب او را به خود اختصاص داده است.

من نمی‌خواهم که با پرداختن به چنین داستانهای خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینه‌نمایش‌گر شخصیت این جوانک مقدونی در پیش دیدگان خواننده قرار دهم، به‌ناچار برخی از آنها را به اختصار بازگویی کردم، و دوتای دیگر را نیز - فشرده - از نوشته پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک نوشته که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزل‌خوانان در ستایش خدایی او می‌خواند، یک پیره‌افسر یونانی در مستی خطاب به اسکندر گفت: «این ما استیم که به‌ضرب شمشیرها مان تو را به این جاه و جلال رسانده‌ایم، و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگ مصر استی و از انسانها والاتر استی!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیان چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدت‌ها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبور ایم که یک آدم معمولی را خدا بدانیم». اسکندر به‌سختی در خشم شد و بر او تندی و سیبی از روی میز برداشته به او پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود باز هم چیزهایی به اسکندر گفت، و اسکندر کنترل زبانش را از دست داد و با دشنامهایی به لهجه مقدونی بسیار رکیکی به‌نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به‌سزایش برسانند. پیرمرد که مستی از خود بی‌خود شده بود باز هم به انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشم‌گین شد که برجهپیده خودش را به شمشیری رساند که در پس پرده نهاده بود، و آنرا گرفته بر روی پیرمرد جهید و آنرا در سینه‌اش فرو کرد و او را درجا کشت.<sup>۲</sup>

۱. همان.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۸۷.

پلوتارک ضمن یاد کردن داستانِ شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، نوشته که یکی از اینها هم یک پیره فیلسوف یونانی از دوستان ارسطو بود که همگان به او احترام می‌گذاشتند. این مرد چون که یک بار به دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به اسکندر که یک انسان فناشونده است به مانند دیگران رفتار کند به فرمان اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید تا در همان زنجیر جان داد.<sup>۱</sup>

### فروریختن آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آن که داریوش سوم را کشت خودش را آردشیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به باختریه رفت تا به گردآوری نیرو و پیردازد. اسکندر برای نابود کردن او از درنگیانه به باختریه لشکر کشید. شیرازهٔ امور کشور در همه جا و از جمله در باختریه از هم پاشیده بود. آردشیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به مرکز باختریه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که در فرمان داشت متواری شد. اسکندر که به وسیلهٔ جاسوسانش از اندک شمار بودن سپاه آردشیر چهارم خبر یافته بود چند لشکر را در منطقه پراکند تا کار این آخرین مدعی پادشاهی ایرانیان را یک سره کنند. سرانجام یکی از این لشکرها آردشیر را یافته شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد.

اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که وقتی او را به نزدش آوردند فرمود تا او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر بر گردنش افکنده او را به دنبال اسپ بسته بکشند و در کنار راهی ببینند تا او سواره از وی بگذرد و وی را ببیند. به فرمودهٔ اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن راه گذشت و وقتی به کنار آردشیر (بسوس) رسید به او گفت: «چرا به شاه و دوست و ولی نعمت خودت خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» آردشیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سر فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبندهٔ او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوام فریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هر چه بیشتر این بزرگ‌مرد دلیر را شکنجهٔ روحی دهد و در عین حال به ایرانیان بفهماند که



او در نظر نداشته که داریوش سوم را بکشد و اکنون بر «بسوس» به خاطر این که شاه را کشته خشم گرفته است. او برای این که این عوام فریبی را به گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به بانگ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به خاطر شاه‌کشی به کیفر می‌رساند.

اسکندر فرمود تا آردشیر را به زیر شکنجه نهادند، گوشها و دماغش را بریدند، و برای این که روزهای درازی در زیر شکنجه باشد او را به حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود. او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراه اردوی اسکندر برده می‌شد.

اسکندر پس از چندی که به غرب ایران برگشت چون به همدان رسید فرمود تا دستها و پاهای او را از دو سو به دو درخت بستند به گونه‌ئی که تنه درختها به زور چند مرد به هم نزدیک شده بودند؛ آن‌گاه هردو درخت را رها کردند و آردشیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های تن او را بر سر جاده بزرگ کاروان‌رو (شاید در نزدیکی بغستان) بر دار کشیده به معرض مشاهده همگان نهادند تا خبرش به شرق و غرب کشور هخامنشی برسد؛ و همگان بدانند که آخرین مدعی پادشاهی ایرانیان نیز نابود شده است.

### لشکرکشی اسکندر به سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سند

اسکندر پس از آن که خیالش از داریوش سوم و آردشیر چهارم و دیگر قدرت‌مندان ایرانی آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادی سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به او محتاج باشند و خدایش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز نکند.

نوشته‌اند که او لشکرکشی به هندوستان و گران‌بار بودن افسران و سربازان را بهانه کرد و به همگان فرمود تا هرچه مال و کالا با خود دارند را به آتش بکشند.

اینها کالاهائی بود که در سرزمینهای شرقی ایران زمین به تاراج برده بودند، و گرنه آنچه که در آغاز فتوحاتشان در شهرهای بزرگی همچون بابل و شوش و استخر و همدان گردآوری کرده بودند را پیشترها برای خانواده‌هاشان به مقدونیه و یونان فرستاده بودند.

پلوتارک نوشته که سپاهیان اسکندر که کشته شدن آن افسران در زیر شکنجه‌های او را به چشم دیده بودند، گرچه به اموالشان دل بسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفتی نمایند؛ لذا همه اموال و کالاهائی که با خود داشتند را به آتش کشیدند.<sup>۱</sup>

اسکندر سپس از تنگه خبیر گذشته به آن بخش از شبه‌قاره هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد شهری شد که بعدها پیشاپور نام گرفت و اکنون پشاور گوئیم، و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از گذشتن از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سرزمین سند شد، و شهرهای سر راه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم شمال سند که دفاع مستحکم داشت ملتان بود (اکنون از شهرهای پنجاب) که جانانه به دفاع از خودش پرداخت، و اسکندر ضمن محاصره آن زخمی شد. او سرانجام توانست که ملتان را تسخیر کند، و پس از آن که اموال موجود در کاخها و خانه‌های شهر را به تاراج سپاهیان‌ش داد شهر را با خاک یک‌سان کرد و هر چه از مردم شهر که بر آنها دست یافت را از دم تیغ گذراند؛ سپس به قصد سرزمین‌های درونی سند به راه افتاد.

شهرهای درونی سند پس از مقاومت‌هایی به تسخیر او درآمدند. همه این سرزمین‌ها امروز بخش عمده کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند.

پلوتارک که ستایش‌گر اسکندر است نوشته که کشتارها و تاراج‌هایی که اسکندر در سند کرد چندان بود که خوش‌رفتاریهای گذشته او را تحت الشعاع قرار داد؛ او حتا رهبران دینی و برهمنان مسالمت‌جو را کشتار کرد و بردار زد.<sup>۱</sup>

اسکندر سپس قصد برگشتن به درون ایران کرد، و در جنوب سند راه کرانه به سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستان امروزی شد و از راه کرمان به پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ.م). یک بخش از سپاهیان‌ش را نیز با ۱۸۰۰ لنج که از مردم سند مصادره کرد از راه دریا روانه کرد تا پس از درنوردیدن دریای پارس از راه اروندرود به بابل بروند.

آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را بر پایه یادداشتهای فرمان‌ده یونانی این لنجها به این سفر دریایی اختصاص داده است نوشته که اسکندر چه مقدار اموال تاراجی در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب آگاهی‌های ارزش‌مندی درباره آبادیهای کرانه‌ی بلوچستان و بنادر دریای پارس به دست داده است که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما با خواندن این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن زمان انامیش (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتاً بزرگی بوده بر دهانه یک رود نسبتاً به همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به جز زیتون در آن وجود داشته است؛

این منطقه (منطقه بندرعباس و میناب) را هرْموزیَه می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیره خارکِ کنونی هُوورکته نام داشته، سرزمینی آبادان بوده و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیره کیشِ کنونی یک نقطه مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به آنجا می‌رفته‌اند و برای میتر و آنایته قربانی می‌داده‌اند. «بُستانه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن زمان نیز همین نامها داشته‌اند و شهرهای آبادان بوده‌اند، و اولی اُپُستانه و دومی کگانه و سومی رگنیش بوده است. نیز در همانجا می‌خوانیم که در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیان به چشم دیده‌اند.<sup>۱</sup>

گزارش برگشتِ شتاب‌آمیز اسکندر از ریگ‌زارها و چولستانهای خشک و پرخطرِ سِند و مَک‌گُران به‌درون ایران معلوم می‌دارد که فرجام لشکرکشی او به‌سند با ناکامی بزرگی همراه بوده است. نوشته‌اند که اسکندر در لشکرکشی به‌سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به‌ایران برگشت جز یک‌چهارم این سپاه برایش نمانده بود.<sup>۲</sup> و این گرچه خبر کشتارِ بیشینه سپاهیان اسکندر در پنجاب و سند در مقاومت‌های جانانه مردم آن سرزمینها است تاریخ‌نگاران یونانی عادت ندارند که شکستهای اسکندر را بازتآب دهند؛ بل که در همه‌جا خبر از پیروزیها و کام‌یابیهای او و اطاعت مردم سرزمینها از او می‌دهند.

افسانه‌هایی را نیز روایت‌گرانی ضمن گزاره‌هایی درباره فتوحات اسکندر در هندوستان آورده‌اند که راه به‌جائی نمی‌برد، لذا من از اشاره به آنها خودداری کرده‌ام. از هر سو که به فتوحات اسکندر در سرزمین پنجاب و سِند بنگریم این فتوحات را چیزی بیش از کشتار و تخریب و تاراج، و سرانجام مجبور شدن به‌رها کردن آن سرزمینها پس از دادن تلفات بسیار و از دست دادن بیشینه سپاهیانش نمی‌بینیم.

## تاج‌گذاری اسکندر در پاسارگاد

اسکندر اکنون که به‌درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آن‌که شهر شکوه‌مندی همچون استخر و کاخ عظیمی همچون کاخ پارس (تخت جمشید) را به‌آتش کشیده تبدیل به‌ویرانه کرده بود

۱. آریان، ۸/۳۳-۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۰۹.

پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن‌همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانند داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

کونت کورت نوشته که یونانیان از آن که شهری به آن عظمت و کاخی به آن شکوه که پایتخت کل مشرق زمین بود را در حالت مستی به آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم با خودشان می‌گفتند که کار درستی شده است و این شهر و این کاخ می‌بایست که نابود می‌شدند. و یادآور شده که اسکندر که از کرده‌اش با استخر پشیمان بود گناه آن کارها را به گردن یونانیان افکنده گفت که یونانیان چشم دید آن را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت نشیند، و او را تحریک کردند تا آن را به آتش بکشد و ویران کند.<sup>۱</sup>

چون که کاخ شاهنشاهی استخر دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد و خویشتر را شاهنشاه ایران کند.

پلوتارک نوشته که وقتی اسکندر در پاسارگاد در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به‌گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیان ما زنده نیستند تا نشستن اسکندر بر تخت داریوش را به چشم خویش بنگرند».<sup>۲</sup>

در پاسارگاد آن‌عه از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به اسکندر بگویند که یونانیان به آرام‌گاه کوروش بزرگ دست برد زده همه چیزش را غارت کرده نعش کوروش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به‌اشاره شخص اسکندر و به‌خاطر اهانت به مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغ جگرسوز احساس حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به شکوه ایران و ایرانی وجود داشت فقط با نابود کردن ساخته‌های تمدنی ایران و از میان برداشتن نموده‌های شکوه ایرانی و تحقیر کردن ایرانیان سرد می‌شد.

آرام‌گاه کوروش بزرگ در پاسارگاد (همین که اکنون اندکی از بازمانده‌اش بر جا

۱. کورتیاس، ۱۰/۷.

۲. پیشین، ۶۷.

است)، به‌گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و پیرامونش را گل‌زارهای زیبا احاطه کرده بود که جویهائی با سنگهای تراشیده رنگارنگ در میانشان جاری بود و پیرامون جویها را چمن‌زاران و گل‌گشتهای رنگارنگ فراگرفته بود. بنای آرام‌گاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین گونه ممکن تزیین شده بود، فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده واردش شد. جسد مومیایی‌شده کوروش بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیس بابل و خالینهای (قالیهای) ارغوانی‌رنگ آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرین سلطنتی او چیده شده بود. وقتی به مجموعه ساختمان بزرگ آرام‌گاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به سالن ویژه مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرام‌گاه پاس‌داری می‌کردند و برای شادی روح کوروش بزرگ به درگاه ایزدان نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرام‌گاه کوروش بزرگ کتیبه‌ئی به خط پارسی نصب بوده که بر رویش چنین نوشته شده بوده است:

من کوروش پسرکام‌بوجیه استم. من ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشته ساده - اگر واقعاً وجود داشته است - به زبان حالش به‌همه مردم جهان اندرز می‌داد که فرجام هر انسانی مرگ است و انسان در هر مقامی و به هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را گذشت روزگار خواهد خورد. این نوشته به‌همه انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرام‌گاه رفت متوجه شد که چیزی جز نعش بی‌پیرایه و برهنه‌شده کوروش بزرگ در درون آرام‌گاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دست جنایت‌کار یونانیان آنرا بر زمین پراکنده است. و چون پرس‌جو کرد معلومش شد که عامل این دست‌برد یک افسر مقدونی به‌نام پولی‌ماخوس بوده است.

استخوانهای پراکنده شده کوروش را به‌فرموده اسکندر گرد آوردند و در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و درب آرام‌گاه را با خشت برآوردند.

می‌توان نزد خود پنداشت که اسکندر به آرام‌گاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگ‌مرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آدم و ملک را از دست فرزندان چون تویی بیرون کشیدم و دختران تو را به آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به تاراج آنان دادم و قومی که تو به عنوان فرزندان خودت به آن عشق می‌ورزیدی را اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این تو استی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسان جهان بر زمین پراکنده است و از هیبت من کسی جرأت ندارد که به تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبین شاهان جهان بر آستانت سوده می‌شد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگان مقدونی که تا دیروز به بندگی تو و خاندانت افتخار می‌کردند پا بر استخوانهای لاشهٔ تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به استخر رفت تا یک‌بار دیگر جنایت‌هایش را از نظر بگذراند، و بنگرد که از آتش سوزیِ تعمدی او چه چیزی از آن شهرِ باشکوه برجای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگارانِ درازی سجده‌گاه شاهان جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیان به آرام‌گاههای شاهنشاهان بر دل کوه مهر (میتره‌کوفه) دست‌برد زده و لایه‌های زیوری بیرونشان را برکنده و درون آنها را تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها بر جا نهماده‌اند.

او دانست که آنچه از بقایای استخر از آتش سوزی بزرگ به‌دور بوده را یونانیان ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به غارت برده‌اند.

گرچه کونت کورت نوشته که او عاملین تخریب آرام‌گاههای شاهنشاهان هخامنشی در استخر که اجساد داریوش بزرگ و خشیارشا و آردشیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به نظر می‌رسد که این جنایتها بی‌اشارهٔ خود او صورت گرفته باشد. در استخر همهٔ آرام‌گاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ و دیگر بزرگان پارسی به‌دست یونانیان تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به‌دست مقدونیان شکسته شده است را می‌توان به چشم دید. آنها حتا چشم دید آنرا نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بمانند. زیرا احساس حقارتی که از دیرباز در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توان دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهائی که اسکندر در شرق ایران زمین و سِند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر یونانیان مقاومتی نشان می‌دادند، سرداران یونانی دست به انواع جنایتها زدند تا همهٔ مقاومتها را در هم شکنند. آنها بسیاری از آبادیها را به آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جائی سراغ داشتند کشتار کردند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نماند، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هخامنش هیچ‌کس زنده نماند. مغان بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوه دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردل کوه و زیر آسمان با اندام استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدن ایرانی و تمدن‌ستیزی یونانیان داستانها برای مردم جهان می‌گویند.

### ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای بزرگان و سرشناسان ایرانی را از خانه‌ها بیرون کشیده به تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریه به تاراج رفته بود و رخشانک نام داشت. این دوشیزه که همچون هزاران دوشیزهٔ دیگر ایرانی به کنیزی یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراه دیگر دوشیزگان کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خواریها دهد و ابزار کام‌گیری یونانیان باشد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که چون چشم اسکندر به او افتاد دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشت. او به زودی فهمید که این دختر یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. او برآن شد که برای آن که به سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد این دوشیزه‌بانو را به همسری خودش درآورد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه‌بانو را به‌گونه‌ئی به خودش جلب کرد و رسماً از رخشانک خواستگاری کرد.

او با این ازدواج داماد پارسیان می‌شد و می‌توانست به خودش حق دهد که خویشتن را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به‌عنوان ولی‌عهد خودش معرفی کند.

به‌رغم همهٔ آنچه که او در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیت ایران و ایرانی در ژرفای ذهن او برجا بود و هنوز هم در اعماق وجودش می‌اندیشید که تنها خون پارسی

است که بیک سلطنت جهانی مشروعیت می‌بخشد.

او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بل که بخشی از یونانیان خودش نیز از او نفرت دارند، ولی امیدوار بود که با چنین ازدواجی (ازدواج با یک بانوی ایرانی) پسری برایش به دنیا آید که روزی همچون کوروش و داریوش شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با استاتیرا دختر داریوش سوم و پریزاتیش دختر کهتر آردشیر سوم که در اسارت داشت نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه‌زادگانی برایش بزیاند که جانشینان شایسته‌ئی برای نیاگان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به محبوبترین رفیقش هفستیون داد. آماستریین برادرزاده داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، آرتَه‌کامَه دختر آرتَه‌باد، آپاکَمَه و برسینه خواهران آرتَه‌باد و چندین دوشیزه دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد می‌رسید به ازدواج بهترین سردارانش درآورد.

جز اینها ده‌هزار تن از سران مقدونی و یونانی با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی - که همگی در اسارت بودند - ازدواج کردند. ازدواجها در شوش در مراسم ویژه‌ئی بر طبق آئین اشرافیت ایرانی برگزار شد، ولی دسته‌جمعی بود.<sup>۱</sup>

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آن که با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به یونانیان تعلق خاطر یابند و به مرور زمان ثروت‌های خانوادگی‌شان را که تا آن هنگام نهان مانده بود به خانواده‌های نوینشان انتقال دهند، تا در آینده همه ثروت‌های ایرانیان به یونانیان منتقل شود. دیگر آن که تعلق خاطری که - خواه و ناخواه - این بانوان به شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده ماندگان خاندانهای این بانوان را به یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیان را در ایران استوار بدارد، و به این وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیان در ایران افزایش یابد. و سوم آن که این بانوان، هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم فرزندان بزیاند که خون ایرانی در رگ‌هایشان باشد و شایسته اداره کشور پهناوری شوند که اکنون در تصرف اسکندر بود.

او می‌خواست که فرزندان یونانیان سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندان‌شان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود کارگزاران یونانی‌ش همچون کارگزاران شاهنشاهان هخامنشی باشند.

۱. پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳-۱۸۸۵، به نقل از آریان.



این یک برنامه بلندپروازانه بود که او با جفت کردن ده هزار یونانی با ده هزار دوشیزه ایرانی انجام داد.

### تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکندر اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفته فرهنگ ایرانیان شده بود تا جایی که یاد گرفته بود که شلوار بپا کند و جامه دوخته آستین‌دار و یخه‌دار و دکمه‌دار بپوشد و به جای نعلین سه‌بندی و پنج‌بندی یونانی کفش چرمین بپا کند. ولی هنوز برای آن که یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نه‌اندازد یا در حضور دیگران نگوید یا در حضور دیگران ایستاده نشاید می‌بایست که چند سال دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و مشاوران ایرانی اینها را به او یاد دهند. او یونانیان را به پوشیدن رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد و می‌کوشید که ظاهر آنها همچون ایرانیان شود.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریب ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون سخت زیر تأثیر شکوه شاهنشاهی نابودشده ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خودش و یونانیان همراهش ایرانی‌گونه شوند و جای شاهنشاهان و دولت‌مردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود.

او سی هزار تن از نوجوانان اسیرشده خاندانهای بزرگان ایران را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسران برجسته یونانی را بر آنها گماشت تا با زبان یونانی آشنا شان کنند. او بر این جوانها صفت اپیگونی نهاد که به معنای بازماندگان بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران زمین. حتماً هدف او از این کار آن بود که این جوانان ایرانی بر روحیه یونانیان اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به تجربه می‌دانست که یونانیان روحیه سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که نتیجه دو سده و نیم سلطنت منضبط بودند در میان یونانیان نیز کسانی پرورده شوند که بشود به‌نظم و انضباطشان امیدوار شد.

به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیان یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران تُف

کرد و آب دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به شاشیدن ایستند، نباید در حضور دیگران بگوزند، به هنگام خوردن غذا باید که روی صندلی و پشت میز بنشینند و از کفچه (قاشق) و چنگال استفاده کنند نه از انگشتان و کف دست‌هایشان. یاد می‌گرفتند که بر سر میز غذاخوری نباید که دست به جلو یکدیگر دراز کنند، نباید که به هنگام باده‌گساری چندان بنوشند که به استفراغ افتند، و نباید که تنشان را در برابر دیگران برهنه مادرزاد کنند زیرا چنین کاری نشانه بی‌ادبی است.

بسیاری دیگر از رسم‌های تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتاب‌های هرودوت و گزینوفون و دیگر نویسندگان یونانی درباره تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده بودند را یونانیان از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزش‌ها بود که اسکندر را شیفته تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیان از ایرانیان یاد بگیرند.

مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسی طبیعی برای انسان و همه جانوران فقط آمیزش نر و ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزش جنسی داشته باشد (هم‌گایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتا جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و چون جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشش را به چنان مرحله پستی برساند که دست به چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنت طبیعت و مایه شرم‌ساری در برابر سنت طبیعت است.

اومستد در اشاره به تأثیرپذیری یونانیان از تمدن و فرهنگ ایرانی نوشته که «شرق کشورگشای خشم‌آگین خود را مسخر کرد».<sup>۱</sup>

اکنون اسکندر با اطمینان از این که دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از سپاهیان یونانی‌ش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به سپاهیان‌ش پیشنهاد کرد که هر که فکر می‌کند که سال خورده و فرسوده است و ثروت‌های کافی هم اندوخته است اجازه دارد که ایران را رها کرده به میهن خودش برگردد و بقیه عمرش را در شهر خودش به آرامش بگذرانند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیان سپاهش را مرخص کرده به اروپا بفرستد.

سربازان و افسران‌ش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن‌همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به یونان فقیر برگردند به دنبال این پیشنهاد سر

به مخالفت برداشتند و کسانی به اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به شهرهامان برگردیم؛ بگذار آن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیان چندان به‌خشم شد که فرمود تا سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دست‌گیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر فرموده شاهشان مخالفت ورزند.<sup>۱</sup>

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و نوشته که اسکندر چون دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیان‌اند، بر آن شد که بخشی از یونانیان را مرخص کند و به اروپا بازفرستد. یونانیان با فرمان او مخالفت کردند و به‌طعنه گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهان‌گشایی کنند». اسکندر از یونانیان در خشم شد و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به‌عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر لایه‌ها و زاریهای یونانیان برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به اروپا فرستاد.<sup>۲</sup>

### قربانی کردن آدمها در پیش‌گاه خدای یونانیان

اسکندر اکنون که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی را گرفته بود آرزومند بود که روزی همچون شاهنشاهان هخامنشی سرور جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به‌همدان حرکت رفت تا از آنجا به‌بابل برود. در میان راه به‌هر شهری که می‌رسید به‌بزم می‌نشست و سپاهیان‌ش به‌مال و ناموس مردم بی‌دفاع شده ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون در اثر افراط در باده‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. این هفستیون بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است.

پلوتارک - به‌مناسبتی - یادآور شده که اسکندر عادت داشت که وقتی اندوه‌گین می‌شد اندوهش را با جنگ و آدم‌کشی فرونشاند.

اکنون او برای بیمار شدن بهترین دوستش در اندوه بود. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از

۱. آریان، ۱/۸-۱۱.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.

سرگرمی‌های دیرینه یونانیان بود را به راه اندازد، و با کشتار کسانی که در آبادی‌های نزدیک اردوگاهش جاگیر بودند از بار اندوهش بکاهد. او به این منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همه مردم روستا را از دم شمشیر گذراند و به دنبال آن آرام گرفت.

پلوتارک در توجیه این کشتار دیومنشانه از روستائیان بی دفاع نوشته که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانی‌ش «آمون» فرمان رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.<sup>۱</sup>

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود کند تعقیب و شکار و کشتار انسان‌های بی دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیورفتارانه کشتار کرد تا خدایش از او خشنود شود و دوستش را شفا دهد. شاید نمونه چنین بازی‌ئی را فقط در افسانه‌های ایرانیان که درباره دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از آدمها، جز از اسکندر و مقدونیان، چنین رفتاری را نمی‌شود به تصور آورد.

چنان‌که از گزارش‌های یونانیان برمی‌آید، قربانی دادن به این شیوه نزد یونانیان یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسران او نیز به این گونه مردم بی دفاع را قربانی می‌کردند. چنان‌که در همین زمان و در آستانه ورود اسکندر به بابل فرمان‌دار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازی تعقیب و شکاری برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود.

پلوتارک که این داستان را آورده است توضیح داده که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به بابل رسید فرمان‌دار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیاری از لتوپار شدگان جان داده یا نیمه‌جان در پای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به چشم خود دید که خیل عظیمی از مردم شهر بابل همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.<sup>۲</sup>

معلوم نیست که در این بازی تعقیب و شکار یونانیان چه نسبت از مردم فلک‌زده بابل - که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند - به خاطر خشنودی خدای یونانیان کشتار شدند؛ ولی به هر حال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانی «تعقیب و

۱. همان، ۱۱۵.

۲. همان.

شکار» انسان است که یونانیان به خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.



## خاور میانه پس از اسکندر

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به راه اندازد و همه شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باج‌های کشورهاشان را به او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخه دوم شاهنشاهان ایران بسازد.

کوروش در استوانه بابلی خویش که پیش از این در جای خود خواندیم، نوشته است که وقتی بابل به تسخیر او درآمد شاهان سراسر گیتی در بابل به حضور او رسیدند و در پیش‌گاهش کرنش کردند.

اسکندر نیز این را شنیده و از نوشته‌های یونانیان خوانده بوده و دلش می‌خواست که چنان افتخاری را کسب کند. او درباره شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی هم‌تراز آنها تصور می‌کرد و به بابل می‌رفت تا همچون کوروش بزرگ در آنجا بر تخت شاهنشاهی بنشیند و شاهان و بزرگان را به حضور خویش بپذیرد؛ ولی شایسته آن نبود که به چنین افتخاری نائل شود، و اجل مهلت اش نداد.

### مرگ اسکندر

یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر و همراه او بود، ظاهراً برای آن که از وارد شدن اسکندر و سپاهش به درون بابل جلوگیری کند و مصیبت‌هایی بیش از آنچه که تا کنون دیده بودند بر بابلیان نه‌آید، به اسکندر پیام داد که از وارد شدن به بابل خودداری ورزد و گرنه ممکن است که رخداد ناگواری برایش به پیش آید.

اسکندر که پابند خرافات بود این غیب‌گویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر از چند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل گذراند، پیش از آن که بتواند به بابل وارد

شده رسماً تاج‌گذاری کرده شاهنشاه جهان شود بیمار شد و در خردادماه ۳۲۳ چشم از جهان فروبست.

اسکندر چندان شیفته‌الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش فرمود که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات اندازند تا آب اش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدرخدایش به آسمان رفته است و مدتی به‌عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند سپس بر خواهد گشت تا به‌الوهیتش بر جهان انسانها ادامه دهد.<sup>۱</sup>

این سخن او که به‌مثابه «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از او سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که هنگام چیدن ثمرات جنایتهایش بود مرگ به او مهلت نداد و او را از همه‌سو احاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید خردش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بل که باید به آسمان برود و به زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون هنگام آن است که از جهان رخت بر بندد و همه آنچه که برای خودش گرد آورده است را رها کند. و چون می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به آسمان بکند و به زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به‌مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به‌مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدن انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خود انسانها. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانش فرمود که پس از مردن او جسدش را به آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به آسمان رفته است و به زودی بر خواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این اقدام جاهلانۀ یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرمان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. نوشته‌اند که اسکندر چون متوجه مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران یونانی تأثیر

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.



می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشک‌باری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز این است که تو از این همه افتخارات که در نتیجه خدا شدنم نصیب شده است بر من رشک می‌ورزی؟»<sup>۱</sup>

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود. او از سن بیست سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایرانیان بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. ولی درست در زمانی که می‌خواست ثمره جهان‌گشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فرو بست.

گزارشها می‌گویند که به اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین سبب مرگش شد. و نوشته‌اند که محرک قتل او یک افسر بلندپایه مقدونی بنام آنتی‌پاتر بود که نیابت سلطنت او در اروپا را داشت. مادر اسکندر به سبب اختلافی که با آنتی‌پاتر یافته بود (شاید خواسته بوده که زن او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته درباره او سخنان برآغلنده برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر بدگوییهای که مادرش برایش می‌فرستاد به آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی کیفر خواهد داد، و یک‌بار نیز گفته بود که هر دو را خواهد کشت.

/سرانجام هم مادر و خواهر اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان هم‌نوا کرده بر ضد آنتی‌پاتر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند.

آنتی‌پاتر پس از آن به یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورد و به مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتن آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادن پیامهایی به اسکندر وی را برمی‌آغالید که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید که هرچه زودتر او را از میان بردارد.

آنتی‌پاتر به‌توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریز (یعنی ساقی بزم) اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدن باده زهرآلوده که باده‌ریزش به او داده بود بیمار شد، و چند روزی چندان درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به من دهید تا خودم را بکشم و از این درد برهم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد.

مادر اسکندر پس از درگذشت او شماری از افسران مقدونی که متهم به توطئه چیدن در قتل او بودند را به حيله‌های گوناگون توسط دست‌یارانش گرفت و فجیعانه به قتل

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به نقل از آریان.

رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلی فرستادن زهر و برآغالیدن برادرش به کشتن اسکندر بود را زنده‌زنده در آتش افکنده سوزاند سپس خاکسترش را بر باد داد.<sup>۱</sup>

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیده داریوش سوم که همچنان در زیر اقامت اجباری نزد اسکندر نگاه داشته می‌شد چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را با جنایت‌هایش به‌سوگ نشانده بود به‌چشم خود ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد درد کشیدن قوم بزرگ و بزرگ‌منش خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش شاه و در داغ شکوه از دست‌رفته ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانی پاک‌نژاد که به‌دست این جوانِ خشن کشتار شده بودند، و در داغ شهرهای شکوهمند و زیبائی که به‌دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزه آزاده ایرانی که گرفتار دست‌های یونانیان شده به‌روسی مبدل شده بودند، زارزار بگیرد و مرگ اسکندر را بهانه کند. مرگ اسکندر به‌او آسوده‌دلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آن که این پنج روز را به‌بهانه مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و قوم و میهنش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوش‌بخت و چه اندازه بدبخت است. خوش‌بختی و بدبختی را نمی‌توان با میزان جاه و مال و شهرت سنجید. چه بسا نام‌داران و ثروت‌مندان که اندوهانی به‌سنگینی همه کوهها را با خود می‌کشند و دیگران آنان را خوش‌بختان روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و رنج دل به‌سر آورده بود. آردشیر سوم پدر و برادران و برادرزادگان این بانو که مخالفانش بودند را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به‌دنیا آورده بود که همه‌شان در ستیز قدرت کشته شده بودند و تنها بازمانده آنها این داریوش بود که از روزی که به‌سلطنت رسید گرفتار بلای اسکندری شد و روزگار چنین می‌خواست که مادرش شاهد شکست و دربه‌دري و مرگ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت قوم بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورد، و از خدا بخواهد که اگر به‌او این همه مصیبت داده است او را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر نزد او سیاه‌دل و ستم‌پیشه را به‌چشم خویشتن ببیند.

ما - به‌عنوان بازخوانان سرگذشتهای ایران و ایرانی که سرگذشت دیرینه خودمان

۱. همان، ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا، ۱۹۳۷، به‌نقل از کنت کورث.

است - نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطهٔ مثبتی را بیابیم که درخور ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن‌ساز نه یک شخصیت باعظمت بود. او جوانِ دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورز و خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویران‌گر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غریبها اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که او غرب را از انزوای تاریخی به‌در آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادیش بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سدهٔ دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد همین اسکندر بود.

اسکندر سربازِ خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سرِ خویش داشت ولی - چنان‌که دیدیم - شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانی‌هایی که او در ایران به آن شکوه و عظمت و پیشرفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کارِ اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند.

یورشِ اسکندر به‌همان اندازه که به‌تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن جهان لطمه زد، به‌همان اندازه به‌اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به‌ایران ثروتهای خاورمیانه به‌سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که او را به‌رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که داشت بستایند و از او شخصیت برجسته و - به‌ناحق - همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند.

هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیار اند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز این‌که او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز همچون ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدن ایرانی همان خدمتی به‌ترکان بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به‌اروپائیان کرد.

باری، اسکندر که رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آن‌که کشور بزرگ هخامنشی را به‌ویرانی کشاند، بی‌آن‌که فرصت باید تا به‌سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان بریست. او گرچه یک سرباز بی‌باک و خستگی‌ناپذیر بود، ولی مردی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتّاً

از اداره کردن سربازان خودش نیز ناتوان بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش در دسر درست می‌کردند. او هر جا را می‌گرفت به یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سپاهیان‌ش مستقر شود و دست به‌تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همه مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسران‌ش در نواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورش‌های مردم بودند و دمی‌آسودگی نداشتند. آنها چندان که باید و شاید دارای تدبیر سیاسی هم نبودند که از مردم ستم‌دیده و سوگ‌زده اندکی دل‌جویی کنند شاید به‌پایه‌های حاکمیت‌شان استحکامی بخشند.

ایرانیان پیش از اسکندر بیش از دو سده جهان متمدن را به‌شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همه این دوران از اقوام زیر سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیان مرد عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاس‌داری کردند، آن‌هم چه جانانه پاس‌داری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به‌چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمین‌های زیر سلطه برقرار کرده بودند زبان‌زد مردم جهان بود، و یونانیان که آن‌همه شیفته خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به‌چشم می‌خورد.

لشکرکشی اسکندر به ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بل که با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوری‌های سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به‌درد هیچ چیزی نمی‌خورد جز آن که در میدان‌های آتن برای جمعیت بی‌کاره بخوانند و تحسین شوند و جایزه بگیرند؛ و این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهائی را نوشته‌ایم؛ و همشهریه‌اشان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند به‌این لفاظی‌های بی‌ثمر که به‌درد اداره جامعه نمی‌خورد به‌عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازان ایرانی در آن‌زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بل که مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفته کوروش - که پیش از این خواندیم - در میدان‌ها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ بباوند و لاف‌گراف بزنند.

## درگیری سرداران مقدونی بر سر تعیین جانشین اسکندر

اسکندر دربارهٔ جانشینیِ خودش هیچ رهنمودی به سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلتِ اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در میان سرداران سپاه او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینی او باشد، و شاید هم حسادتِ او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسی او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز همچون او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پر کند. شاید او وقتی به محرمانش گفت که می‌خواهد به سفر آسمانی برود و به زودی باز خواهد گشت (به غیبت خواهد رفت و به زودی ظهور خواهد کرد) حقیقتاً این را از روی عقیدهٔ قلبیش می‌گفت، و به راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند.

از این که یونانیان در آن زمان بیش از حد تصور ما خرافه‌باور بودند گزارش‌های بسیار در دست است. شاید هم اسکندر واقعاً پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیان آن زمان هر چه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به دلایلی تبدیل به خدا شده بودند و تا جاویدان خدا می‌ماندند. به همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به جنگ می‌شدند و حتّاً به انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند.

اسکندر هم بنابر این عقیدهٔ خرافاتی می‌پنداشت که او به یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران استحاله را می‌گذراند و پس از این استحاله به یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد و به زمین بر خواهد گشت تا به سلطنتِ ابدیش ادامه دهد.

سرداران او که همچون خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دستیابی به مقام او به جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به نام پردیکاس مدعی شد که اسکندر انگشتری خودش را که مهر رسمی او بوده به او سپرده است (شاید آن را در یکی از لحظات بی‌هوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر او را برای جانشینی خودش بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیان یک فرمان‌ده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند تا

جنین شش ماهه‌ئی که رخشانک در شکم دارد به دنیا آید تا او را به جای اسکندر بنشانند.<sup>۱</sup> پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیان بشنوند که اسکندر انگشتریش را به او سپرده است خواهند پذیرفت که حتماً در نظر داشته که او را نایب سلطنت خودش کند، و از این رو او را به فرمان‌دهی شان برگزینند و او در آینده به عنوان نایب جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از برسینه (بیوه پارسی ممنون) داشت که البته فرزند نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را هم‌خوابه غیرشرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را هراکلیوس گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به دست داشته باشد به افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبه‌رو شد و کار به دست و گریبان شدن هواداران دو طرف انجامید. سردار دیگری به نام بطلمیوس ضمن مخالفت با هر دو گفت که مقدونیان هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیان باید در آینده دیگر باره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلامان ما کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلند پایه تشکیل شود.<sup>۲</sup>

یکی از افسران هوادار پردیکاس به جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به نام ملی‌اگر به پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای این که می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت بر آن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر هم شخص اسکندر انگشترش را به پردیکاس داده باشد تا او نایب وی شود، اینک مقدونیان باید با این یک نظر اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیان چون به قصد تاراج اموال ایران به اینجا آمده‌اند اکنون باید هر چه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به یونان برگردند. او حتاً سربازان و افسران را تشویق کرد که هر چه زودتر دست به این کار بزنند، و خودش شمشیرش را برگرفته برای این اقدام به راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرف‌دار یافت و پیشینه یونانیان آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به یونان برگردند.

۱. کورتیاس، ۱۰، ۱/۶-۹.

۲. همان، ۱۰-۱۵.

یکی از مقدونیان چون اوضاع را سخت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که آریدائوس برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر به‌خاطر از میدان به‌در کردن پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و رفت و دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و به‌افسران متنازع گفت: «این میراث‌بر حقیقی سلطنت اسکندر است». پیشنهاد با موافقت بخش بزرگی از سپاهیان روبه‌رو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است».<sup>۱</sup>

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپی معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش در آن روز این جوان نیمه‌خُل را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشاندند و بر تخت شاهنشاهان اش نشاندند.

ملی‌آگر چون می‌ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند تا کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که فرمان بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند و گرنه او به‌زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید.

آریدائوس کسانی را برای دست‌گیری پردیکاس فرستاد، ولی پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آماده‌مقابله شدند. پردیکاس چون خبر شد که برآغالنده بازداشت او ملی‌آگر بوده است گفت: «من ملی‌آگر را خواهم کشت». و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند فرمود تا برای حمله به‌قصد دست‌گیری ملی‌آگر آماده شوند.

ملی‌آگر شاه را سوار بر یک پیلی کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد.

پردیکاس برای آن‌که به‌ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افسرانی که روز پیش با پیشنهاد ملی‌آگر همراهی نموده بودند را از میان سپاهیان بیرون کشیده به‌زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند.

ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست که از پس پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده نهان شد؛ ولی به‌زودی مردان پردیکاس او را یافتند و زیر شکنجه کشتند.

پردیکاس پس از فرار ملی‌آگر سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او جلسه‌

مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آن‌که توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به عنوان ملک شخصی (تیول) به یکی از سرداران رسید. مصر به بطلمیوس داده شد، مقدونیه و یونان به آنتی‌پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقیه سهم افسری به نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلاتاس شد؛ لیکیه و فریگیه به انتیگون رسید؛ کاریه و لیدیّه به کاساندر و میناندر رسید؛ بخش کرانه‌یی اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به نام لیوناتوس شد؛ نیمه شرقی اناتولی شامل کت‌پتوگه و تراپیزونت سهم او من شد؛ و تراکیه به لسیماخوس داده شد. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به نام فیتون در نظر گرفته شد.<sup>۱</sup>

چون که قرار شد که بقیه سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (که از آن‌پس نام آترپاتیکان گرفت) در دست همان رئیس قبایل آترپاتیک ماند که یونانیان نامش را «آترپات» نوشته‌اند؛ پارت و هیرکانیه نیز در دست یک سپه‌دار محلی منصوب اسکندر ماند؛ باختریه و سغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به برادر اسکندر - درواقع به پردیکاس - تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراث جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه به زشتی متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای او اقدامی کند. کنت کورت نوشته که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این را باور ندارم». پس از آن، بطلمیوس که مالک مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خودش به مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چند سال بعد که پایتخت را به اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به اسکندریه برد.<sup>۲</sup>

به‌رغم این تقسیم میراث باز هم پردیکاس از توطئه رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به حمایت از زن دیگر اسکندر - یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم - برخیزند و به بهانه این‌که او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین کس برای جانشینی اسکندر است سرپرستی استاتیرا را به دست گیرند و او را (پردیکاس

۱. همان، ۸/۷-۱۸/۹.

۲. همان، ۱۹/۹-۲۰.



را) از میدان به‌در کنند. او کسانی را مأمور سر به‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروک افکند و آن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته که او را بکشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر خشنودیِ رخشانک کشته است.<sup>۱</sup>

### جنگ‌های داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی

مقدونیان و یونانیان که در آغاز به‌قصد غارت ثروت‌های افسانه‌ی ایران با اسکندر همراه شده بودند پس از آن‌که میراث وی را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به‌نزاع افتادند و همهٔ کشورهای پیشین هخامنشی را از باختریه تا یونان و از مَک‌گُران تا مصر در آشوبی بی‌سابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمین‌ها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلک‌زدهٔ منطقه وارد آوردند که به‌مراتب بیش از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراج‌های اسکندر به‌بار آورده بود.

در میان این جنگ‌های درازمدت و خونین بسیاری از سرداران اسکندری یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت در صدد برآمد که شاه بزرگ شود. پردیکاس به‌قصد برکنار کردن او به‌مصر لشکر کشید ولی شکست یافت و کشته شد (سال ۳۲۲). پس از او فیتون که مادِ جنوبی را داشت و در همدان بود به‌عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر که‌تر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میان جنگ‌های شدیدِ سردارانی که هرکدام خواستار شاهی خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آن‌که چند تنی از آنها در درگیریها به‌کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ‌کدام قدرت برتر ندارد و اگر وضع به‌این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب‌گفت‌وگو را گشودند و در جلسه‌ی که بخشی از افسران در محل «تَرے پَرادیس» (سه باغستان) در همسایگی شرقی حلب در شمال شام برگزار کردند آنتی‌پاتر به‌نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرمان‌دهی نیروهای مقدونی در اناتولی به‌آنتیگون واگذار شد و مأمور شد که نیروهای او من را در هم شکند و او من و افسران همدستش را دست‌گیر و اعدام کند.

آنتی‌پاتر به‌مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر که‌تر را به‌مقدونیه برد تا از دست‌رس رقیبانش به‌دور باشند و باز کسی قد نه‌افرازد که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادن او من و متحدانش در اناتولی

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

در صدد از میان برداشتن آنتی‌پاترافتاد و برآن شد که خودش را شاه بزرگ کند. در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران مقدونی، با این عقیده که اسکندر به آسمان رفته و خدایی می‌کند و به زودی بر خواهد گشت و پادشاهی جهان را به دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکره مرمینی از اسکندر ساخته بر تخت زرین جواهرنشان نهادند و عبادت کردند و شاه‌خدا نامیدند و به انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دیگر باره سلطنت را به دست گیرد.

حتماً اینها همان کسان بودند که خود اسکندر به آنها گفته بود که قصد دارد به آسمان سفر کند و بر خواهد گشت. شاید اینها پیش خودشان می‌پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بنامند و بگویند که او به زودی از آسمان به زیر خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعاً بی‌خرد یا خردسوخته باشد که بپندارد کسی که مرده است در این دنیا زنده خواهد شد (رجعت خواهد کرد) و به زندگی ادامه خواهد داد. نظریه مذهبی «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه‌اش در همین خرافات دیرینه است.

در سال ۳۱۹ پم آنتی‌پاتر که در مقدونیه بود از دنیا رفت و افسری به نام پولس پرخون به نیابت سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هر کدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولس پرخون به مخالفت برخاستند. کاساندر به یونان لشکر کشید و با پولس پرخون وارد پیکار شد. در این میان پسر پولس پرخون به ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به دست گرفته به جنگ با کاساندر ادامه داد.

در اناطولی نیز درگیریهای خونینی میان سرداران مقدونی از سر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پم آریدائوس را المپیاس (مادر اسکندر) سر به نیست کرد و خودش را شاه نامید. او در صدد نابودگری مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عنوان گوناگون توسط دسته‌های ویژه‌اش (سربازان گم‌نامش) ترور کرد.

کاساندر در همین سال پسر پولس پرخون را در یونان شکست داد و بر پیشینه یونان دست یافت، و برای آن که ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهر اسکندر را به زور به عقد

ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپاس - مادر اسکندر - برخاسته او را در سال ۳۱۶ پم شکست داده اسیر و زندانی کرد و به‌زودی به‌گونه‌ی فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در اناتولی به‌دست آورده قدرت بسیار زیادی به‌هم زده بود و رقیبان قدرت را تهدید به‌نابودی می‌کرد.

کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شدند و در سال ۳۱۵ به‌قصد نابودگری آنتیگون برضد او وارد جنگ شدند.

در این جنگها سلوکوس که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می‌کرد؛ ولی بر سر بهره‌کردن اموال تاراجی که به‌خزانه بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودگری او کرد، و سلوکوس اموال خزانه بابل را برداشته به‌مصر گریخته به بطلمیوس پیوست.

در یونان پسر پولس پر خون که هنوز نیمه‌توانی داشت در سال ۳۱۴ کشته شد. در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه داشت بی‌آن‌که هیچ‌کدام از دو طرف پیروزی نهایی به‌دست آورد.

فینیقیه در دست دیمتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به‌فینیقیه برود و فینیقیه را از دیمتریوس بگیرد. ولی پیش از آن‌که او به‌فلسطین رسیده باشد دیمتریوس خاک فلسطین را به‌زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنج‌هزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند. پس از آن فینیقیه به‌دست بطلمیوس افتاد.

سلوکوس نیز با مردانش در این لشکرکشی همراه بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به‌یاری سپاهسانی که بطلمیوس در اختیارش نهاد به‌بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید.

نیکاتور که از یاران نیرومند آنتیگون بود از ماد به‌بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و مردانش به‌سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاهنشاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به‌شام لشکر کشید تا آن سرزمین را از دست بطلمیوس بیرون

بگشدد. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آن‌که آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به مصر گریخت.

کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آن‌که هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ.م). او هراکل پسر ۱۴ ساله اسکندر از برسینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهی مانده بود که کلثوپاترا نام داشت و در ساردیس می‌زیست. این زن را نیز آنتیگون در ساردیس ترور کرد. مادر اسکندر را نیز پیش از این در زیر شکنجه کشته بودند.

این‌گونه، نسل اسکندر مقدونی به‌دست سرداران خودش به‌کلی از جهان ورافتاد و از افراد خاندانش هیچ‌کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به‌دست آورد و به‌سال ۳۰۶ خودش را شاه بزرگ نامید.

بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و لیسیماخوس، که هرکدام مدعی بود که شاه بزرگ است به‌قصد آن‌که آنتیگون را از میدان به‌در کنند با یکدیگر پیمان اتحاد بستند، و در عین حال هرکدام درصدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود.

آنتیگون با یک سپاه نود هزاری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به‌مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به‌دست نه‌آورد. نیز، او جزیره رودس را توسط پسرش به‌محاصره درآورد و یک‌سال آن‌را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجام پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد.

در درون اناتولی جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی دادند. این جنگها بیش از پنج‌سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به‌کشتن رفت. پس از آن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لیسیماخوس شد؛ شام و میان‌رودان و ایران به‌سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسماً خودش را خدا اعلان کرده بود، و می‌گفت که یک‌بار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او پسر واقعی خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و فشرده به‌کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی

را به دست آورده بودند ولی نمی‌دانستند که با آن چه کار کنند! و بر سر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲ سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می‌گویند که اسکندر مقدونی برای جهان باستان به ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و ذلت بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد. از آن زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سال تمام آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره گرفتار جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می‌شد، آبادیها ویران می‌شد، اموال تاراج می‌شد، دوشیزگان و بانوان به اسارت و بردگی می‌رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می‌گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهان متمدن عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراج‌گران بیگانه‌ئی بود که از غرب به آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج‌گری و گردآوری مال در سر نداشتند.

یونانیان جهان پهنآوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به خود آمدند دیدند که این جهان پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی‌دانستند که این جهان را چه‌گونه می‌شود که اداره کرد! این بود که به این نتیجه رسیدند که اموال و املاک تاراجی را میان خودشان بهره‌کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعتشان آرامش‌پذیر نبود و آمادگی آن را نداشتند که به توافقه‌های خودشان خشنودی دهند، و وقتی توافق کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به بردگی بکشاند، باز هم به جان یکدیگر افتادند و همدیگر را در آن جنگهای درازمدت نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در اداره کشور پهناور هخامنشی که به دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و نارسایی تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به نظام سیاسی کدخدانسانه موسوم به دموکراسی یونانی، و حداکثر به نظامی همچون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و توانمند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این رو هر کدام از سرداران مقدونی خواستار آن بود که بخشی از این سرزمین پهناور به وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به سهمی که به او می‌رسید قانع نبود، جنگهای داخلی ۲۲ ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بیشینه سردارانی که همراه اسکندر به ایران یورش آورده بودند، و نیز همه افراد خاندان اسکندر در پی هم به کشتن رفتند، و چنان شد که کمتر از دو دهه پس از درگذشت اسکندر هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندان

اسکندر زنده نمانده بود.

### پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حيله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدن فرصت مناسب بنشیند. شیوه سیاسی سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشنایی روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمان‌ده یک لشکر هزار مردی شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاون نایب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به‌مصر لشکر کشید بهترین موقعیت برای از میان برداشتن پردیکاس را در پیش روی خودش دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته شدن پردیکاس شد. سپس به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذار شد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون را گرفت سپس بر سر بهره‌شدن تاراجهایی که در بابل در اختیار او بود با آنتیگون اختلاف یافت، و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به‌شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس زیست. در جنگهای دیمیتریوس و بطلمیوس در کنار بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را برای خودش گرفت. پس از آن وارد پیمان اتحاد سرداران برضد آنتیگون شد، و پس از شکست و نابودی آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بی‌رقیب یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سرداران اسکندری در پارس و ایران مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مکزگان و سیستان گسترده بود.

اما این مرد دلیر و باتدبیر نیز گرچه خوب می‌جنگید و حيله‌گر و زیرک بود، جهان‌داری را نمی‌دانست و سلطنتش به‌معنای واقعی نمی‌توانست که سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به‌بابل برگشت فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرف برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته پیروزمند درمی‌آمد، و طرف بازنده ایرانیان رنج‌زده‌ئی بودند که آبادیهاشان پیوسته تاراج می‌شد تا هزینه این جنگها تأمین شود، و

زنان و دختران و پسران به اسارت می‌رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرها تخریب می‌شد تا رقیبان متقابل نتوانند که از آنها به‌عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند.

چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری از هخامنشیان را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومت‌های اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می‌شد، بیش از آن‌که نتیجه‌ئی بدهد برای مردم رنج‌زده آتش‌سوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای مردم افزوده می‌شد. اگر در جایی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و از بین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربندی هنوز زنده بود به‌وسیلهٔ اینها دست‌گیر و کشته می‌شد تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته برای یونانیان گردند.

سلوکوس تا سال ۳۰۱ پم سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک سلطنت سراسری - اما نیم‌بند - تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می‌شد و در شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسماً شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر این‌که خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسماً - همچون استادش اسکندر - ادعای خدایی کرد. این افسانه می‌گفت که شبی از شبها اپولون از آسمان به‌زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزش نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنابراین، سلوکوس تخمهٔ اپولون می‌شد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتّاً این حلقهٔ ادعایی را به‌عنوان شاهد به‌یونانیان خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به‌راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتّماً یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ او از آن همبستری بسته شده است. نوشته‌اند که فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند.<sup>۱</sup>

جانشینانش (شاهان سلوکی) از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده

۱. پیرنیا، ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.

می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که ایشان را عبادت کنند.

این‌گونه، سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱ - ۲۴۶ پ.م) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش برگزید،<sup>۱</sup> که برترین خدای آسمانی و خدای همهٔ خدایان یونان بود. تئوس همان دیو - خدای کهن آریایی - بود. این انتیوخوس دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیان به‌کلی ویران شده بود. چون که یونانیان نه در شهر ویران شدهٔ بابل بل که در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او تبدیل شهری شد و سلوکوس نام این شهر را سلوکیه نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌شام و فینیقیه دارد، به‌زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که برکرانهٔ دریای مدیترانه - اندکی پائین‌تر از ایسوس - دایر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل کرد و آن‌را به‌نام پسرش - انتیوخوس - کرده آنتیوخیه نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد (زیرا رومیها «خ» نداشتند)؛ و سریانیها آن‌را آنتاکیه خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است (با تلفظ عربی انطاکیه).

سلطنتی که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمی‌توان سلطنت به‌مفهوم ایرانی‌ش نامید. سلطنت او مجموعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه از او بود که تنها کاری که انجام می‌دادند گرفتن مالیاتهای اجباری (باج‌گیری به‌زور شمشیر و نیزه) از مردم بومی بود. شمار پادگانهایی که او به‌این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که هرکدام یک نام یونانی برخوردار داشت و ساکنان آنها سپاهیان یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به‌آنها به‌دیدهٔ دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه ذات آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زور سلاح و ارباب و هراس افکنی نشسته بودند و از مردم زورگیری و باج‌گیری می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. این مراکز نظامی در یک خط



دراز در درازای جادهٔ بازرگانی بین‌المللی بلخ - مرو - هیرکانیه - ری - همدان - بابل - نصیبین - حران - حلب - آنتاکیه دائر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات غارت‌گر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنی ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همهٔ آذرگاها و معابد اناهیته را غارت و ویران کردند و چنده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند، و هرچه توانستند کردند.

تا زمانی که سلوکوس و جانشینانش (شاهان سلوکی) در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهایی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزندان نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. به کار بردن خط و کتابت ایرانی به کلی ممنوع کرده شد تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگاه‌داریِ تومارهای کتاب و نوشته برای ایرانیان کیفرش اعدام بود.

جماعات جاگیرشده در پادگانهای یونانی که به‌مرور زمان حالت شهر را به‌خود گرفتند، دو چیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنی متقابل آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمن آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مزدایسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به اصول والای اخلاقی برخاسته از آموزه‌های زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان بدرفتاریهای با ایران و ایرانی داشتند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نمانده بود؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به‌جز ایرانی شدن هیچ راهی نداشتند، و این‌راه را در آینده به‌مرور زمان - خواه و ناخواه - در پیش گرفتند.

یونانیان پس از آن‌که کشور پهناور هخامنشی را گرفتند به‌رغم تلاشهایی که انجام دادند نتوانستند و شایستگیش را نداشتند که از تجارب تمدنی ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس در ایجاد سلطنت باثبات در سرزمینهای درون قلمرو خودش ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۱-۲۸۲ با دوست و همپیمان پیشینش لیسیماخوس در جنگ شد و او را شکست

داده کشت و براناتولی نیز دست یافت. به دنبال این پیروزی برآن شد که به مقدونیه لشکر بکشد و مقدونیه را نیز ضمیمه قلمرو خویش کند؛ ولی وقتی که سوار بر کشتی از تنگه می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسیرشده ایرانی به نام اپاما دختر اسپیتمان<sup>۱</sup> از مردم سغد بود به سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریه یکی از سرداران تابع آنتاکیه تشکیل یک حاکمیت خودمختار داد. نسل دوم یونانیان پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیر تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه کابلستان قرار گرفته آئین بودایی گرفتند و خُلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چون که سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به آنتاکیه بر کرانه دریای مدیترانه منتقل کردند، به علت دور بودن از ایران مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطه آنها بر ایران یک سلطه اسمی در حد گرفتن باج و خراج بود که مراکز پادگانی انجام می‌دادند. یونانیان مستقر در نقاط گوناگون سرزمینهای درونی ایران به تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای بعدی شان آنچه از یونانی‌گری برایشان ماند خط و نگارش یونانی بود. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

## سخن پایانی

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با لشکرکشی ویران‌گرانه اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادی ایران را مقدونیهها و یونانیان به غارت بردند، و در ایران یک سلطنت یونانی تشکیل شد، و چنان به نظر می‌رسید که جهان هلنی با همه عناصر تمدنی نامقبول خویش به ایران هجوم آورده است؛ ولی به زودی معلوم شد که ایران به عنوان یک کشور و ملت در عرصه گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سده ششم پم در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی

۱. اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «آپه»، به معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به معنای مادر. یکی از شهرهای شام به این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آنرا «افامه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به میان می‌آید.

جز پاس‌داری از آن را در پیش نداشت. انگاری ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخ دو روی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به نظر می‌رسیدند، و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌توانست که مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه در پی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به ماندگاری تمدن ایرانی نبود.

مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سده حاضر دگرگونیهای بسیاری را به خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابه از سوی بیگانگان ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به تنهایی کافی بود که نام و نشان یک قومی را از صحنه روزگار بزداید.

اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگ ریشه‌دارش، به شیوه خاص خودش، با صبوری و دردکشی و بُردباری بی‌مانندش، در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هسته مرکزی ایران تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشه جغرافیا دست‌نخورده باقی ماند، و در هر شرایط غالب و مغلوب تاریخی سهم شایسته خودش را در تمدن خاورمیانه ایفا نمود. اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن را با تمدنهای کهن و پیشینه‌دار و چندین هزار ساله میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل شاهنشاهی هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همه دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیان رو به زوال نهاد و تا سده نخست پم از عرصه گیتی محو شد و جایش را به تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شد و به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شده خاورمیانه پیوست به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن مصر - یعنی بناهای متروک معابد و مقابر که با مرور سده‌ها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند - هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتا نام سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمره نامهای فراموش شده تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی که به‌عنوان یک قوم در صحنه تاریخ و جغرافیا ظاهر شده بود دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیه ایرانی یک روحیه تحمل‌پذیر و مداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل می‌کرد، به آنها احترام می‌نهاد و با آنها سازگاری می‌نمود.

این خصیصه‌ئی بود که از آئینِ آزاداندیشِ مَزدایسَنه برآمده بود و در همهٔ اقوام جهان وِیژهٔ ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنِ تلفیقی‌ئی را ساخت که عمدهٔ عناصرِ مادیِ تمدنهای کهنِ خاورمیانه را در خود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر به‌خوبی متَجَلّی دید. در این بناها که در کلیتِ خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوش یکدیگر می‌بینیم که در هماهنگی شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به‌وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آن‌که سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردانِ کار و سیاست و دین تهی کرد، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با بردباریِ ماهرانه‌اش، هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که این چنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری ورزد و هویتِ تاریخیِ خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیانِ سلطه‌گر و تعصب‌گرا را - که در اثر تنگ‌نظریِ قبیله‌بی‌شان خودشان را محور آفرینش می‌پنداشتند و هر قوم بیگانه را بربر (یعنی وحشی و بی‌فرهنگ) می‌نامیدند - زیر تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خودشان حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیان بل که پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیان تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرت‌تر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این‌را دربارهٔ خزش عرب، و پس از آن در پیوند با خزش اقوام ترک به‌درون ایران خواهیم دید. این خصیصه‌ئی است که ویژهٔ قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همهٔ فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد که سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ قومیش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجمِ قدرت‌مندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی کمتر از بیست سال پس از مرگِ او حتّاً یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و مردم مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنهٔ جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام

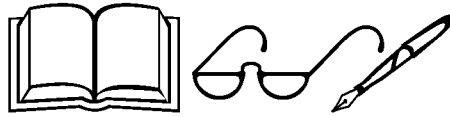
نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و ما نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگی مقدونیه بر خودش نهاده است ارتباطی با سرزمین مقدونیه‌ی باستانی ندارد.

بخش بزرگی از مردم یونان و مقدونیه پس از لشکرکشی اسکندر به جهان پهناور و پربرکت خاورمیانه منتقل شده در ایران و میان‌رودان و مصر و شام پراکنده شدند به‌گونه‌ئی که از آن‌پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند.

این‌گونه، آن آرزویی که گزینفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیان در یک سرزمین تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن‌را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناتولی شدند. شهریارِ کت‌پتوکه شمالی که در این زمان یک پارسی به‌نام آریارته بود (یونانیان آریارات گفتند) اینها را به کت‌پتوکه دعوت کرد. او اکنون خودش را شاه کت‌پتوکه می‌نامید به‌یاری اینها سراسر کت‌پتوکه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهی نوین هخامنشی را در نیمه شرقی اناتولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریارته کوشید که سرزمینهای غرب اناتولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که در میان درگیریهای شدید سرداران اسکندری انجام گرفت کام‌یاب نشد.

مردم کت‌پتوکه از قبایل دلاور ایرانی‌زبان گوم‌میری بودند که ضمن سخن از پاشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دست‌برد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی که در آغاز دفتر دوم خواهد آمد، به‌مناسبت پیش‌آمدها و رخدادهای تاریخی، به کت‌پتوکه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند بر خواهیم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و درصدد افتادند که رومیان را از اناتولی بیرون برانند.



{ پایان دفتر اول . دنباله مطالب در دفتر دوم خواهد آمد }